# دورهٔ آثار افلاطون

## جلد دوم

ترجمهٔ

محمد حسن لطفی - رضا کاویانی

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

# فهرست


| | |
|---|---|
| هیپیاس (بزرگ) | ۵۶۵ |
| حاشیه | ۶۰۲ |
| ایون | ۶۰۳ |
| حاشیه | ۶۲۳ |
| آلکیبیادس | ۶۲۵ |
| حاشیه | ۶۸۵ |
| هیپیاس (کوچك) | ۶۸۷ |
| حاشیه | ۷۰۸ |
| منکسنومس | ۷۰۹ |
| حاشیه | ۷۲۹ |
| کراتیلوس | ۷۳۱ |
| حاشیه | ۸۰۴ |
| اوتیدم | ۸۰۵ |
| حاشیه | ۸۶۰ |
| جمهوری | ۸۶۱ |
| حاشیه | ۱۲۸۷ |

# هیپیاس

(بزرگ)

**Hippias**

(زیبا)

**سقراط:** درود بر تو هیپیاس[1] زیبا و خردمند! دیری‌است که در شهر ما لنگر نینداخته‌ای.

**هیپیاس:** سقراط، راستی این است‌که هیچ‌فرصت نداشتم. زیرا مردمان شهرالیس هرگاه می‌خواهند با شهری قراردادی ببندند همیشه نخست از من یاری می‌جویند و مرا به سفیری برمی‌گزینند چون می‌دانند که در گفت‌وگوهای سیاسی هیچ‌کس استادتر از من نیست. از این‌رو چندین بار مرا به شهرهای گوناگون فرستاده‌اند و بیش از همه جا به اسپارت رفته و دربارهٔ مطالب بسیار مهم با اسپارتیان گفت‌وگو کرده‌ام و همین سبب شده است که‌نتوانم به‌شهر شما بیایم.

**سقراط:** هیپیاس، این خود دلیل خردمندی تست. چه از یک‌سو می‌توانی مبالغ گزاف از جوانان بگیری و سودی بس بزرگتر از مبلغی که دریافت می‌کنی به آنان برسانی، و از سوی‌دیگر آن مایه توانائی داری که در امور سیاسی وطن خویش شرکت کنی و خدمتهـای شایسته به‌جای‌آوری، و مردی که بخواهد گمنام نماند و انگشت‌نمای خاص و عام شود باید چنین باشد. ولی، هیپیاس، هیچ می‌دانی که مردان بزرگ روزگاران گذشته‌که به دانائی و خردمندی شهره بوده‌اند، مانند پیتاکوس و بیاس‌و آن شاگرد نامدار تالس اهل میله و دیگر دانشمندان تا زمان آناکساگوراس، چرا پای‌بند کارهای‌دولتی نبودند و همه یادست‌کم‌بیشتر

آنان خود را از آن‌گونه کارها برکنار می‌داشتند؟

**هیپیاس:** سقراط، علت آن بود که آن مردان توانائی کافی‌نداشتند که هم در امور دولتی کاری از پیش ببرند و هم منافع شخصی خود را تأمین کنند.

**سقراط:** پس باید معتقد شویم که‌چنانکه همهٔ هنرها و فنون باگذشت زمان کاملتر شده‌اند و هنرمندان پیشین با استادان کنونی قابل قیاس نیستند، هنر سوفیستی نیز به‌سوی کمال پیش رفته است و دانشمندان امروزی به‌مراتب بهتر و استادتر از پیشینیان‌اند؟

**هیپیاس:** آری، در این نکته حق باتست.

۲۸۲ **سقراط:** پس اگر بیاس[۲] امروز به‌زندگی بازگردد در برابر شما سوفیستها مسخره‌ای بیش نخواهد بود، چنانکه پیکرسازان کنونی برآنند که اگر دایدالوس[۳] زنده بود و بازهمان پیکره‌ها را می‌ساخت که نامش را در جهان بلندآوازه کرده‌اند مایهٔ ریشخند مردم می‌گردید.

**هیپیاس:** سقراط، راستی همین است. با اینهمه من همواره پیشینیان را بیشتر از معاصران خود می‌ستایم زیرا از رشك زندگان و خشم درگذشتگان بیم‌دارم.

**سقراط:** هیپیاس، حق داری، من نیز تصدیق می‌کنم که هنرشما سوفیستها براستی کاملتر گردیده و به‌جائی رسیده است که شما به‌یاری آن می‌توانید هم منافع خصوصی خود را تأمین کنید و هم به کارهای سیاسی بپردازید. مثلا گرگیاس[۴] اهل لئونتین که‌در امور سیاسی‌استادتر از همهٔ همشهریان خویش است هنگامی که به سفیری از شهر خود به اینجا آمد با خطابه‌های شیوائی که در انجمن شهر خواند مردمان را چنان به شگفتی آورد که همه یکدل زبان به ستایش او گشودند و از این گذشته از راه تدریس به‌جوانان شهر ما مبلغی گزاف گردآورد و با خود برد. دوست ما پرودیکوس[۵] نیز چندین بار برای گفت‌وگوی سیاسی به اینجا آمده است و پریروز هم به‌عنوان فرستادهٔ شهرکوس در اینجا بود. او نیز نه تنها با خطابه‌ای که در انجمن شهر خواند همه را به‌ستایش خود واداشت بلکه از راه تدریس مبلغی بزرگ بدست آورد. ولی از دانشمندان پیشین کسی نمی‌شناسیم که مزدی از مردم گرفته یا در برابر

این و آن خطابه‌ای درستایش هنرخود خوانده باشد واز اینجا پیداست‌که آنان مردانی ساده لوح بودند و ارزش پول را نمی‌شناختند، حال آنکه هر یك از آن دو سوفیست که نام بردم بیش از استاد هر هنر و حتی به مراتب بیشتر از پروتاگوراس[۶] پول گردآورده است.

**هیپیاس:** سقراط، هنوز اطلاع تو در این باره ناقص است. اگر بشنوی که من چه مقدار ثروت اندوخته‌ام در شگفت خواهی ماند. تنها یك مورد را مثال می‌آورم: یك بار که به‌سیسیل رفته بودم، با اینکه پروتاگوراس که سالخورده‌تر و مشهورتر از من است در آنجا بود، در زمانی کوتاه بیش از صد وپنجاه مینه گرد آوردم و در اینیکوس که قصبهٔ کوچکی است بیش از بیست مینه فراهم کردم و هنگامی که به خانه بازگشتم و آن پولها را به پدرم دادم همهٔ همشهریانم به‌حیرت افتادند. گمان می‌کنم مبلغی که من به‌تنهائی کسب کرده‌ام بیش از آن است که آن دوسوفیست تا کنون بدست آورده‌اند.

۲۸۳ **سقراط:** هیپیاس، همین خود دلیل روشنی است بردانائی تو و مردمان این روزگار، و از اینجا پیداست که‌مردم زمان ما تاچه پایه برتر از پیشینیان‌اند. مثلا از حکایتی که دربارهٔ آناکساگوراس می‌گویندچنین برمی‌آید که او به‌قول توابله بوده. زیرا راهی که در پیش گرفته بود از هرحیث برخلاف راهی است که شما می‌روید. می‌گویند آناکساگوراس مالی گزاف از پدر به ارث برد و همه را در اندك زمانی تلف کرد و از اینجا می‌توان دریافت که سروکارش با دانش چه قدر ابلهانه بوده است. دربارهٔ دیگر دانشمندان روزگاران پیشین نیز از این داستانها نقل می‌کنند. ولی از سخنان تو چنین برمی‌آید که مردمان کنونی به‌دانش برتراز پیشینیان‌اند و امروز بسیارند کسانی که‌مانند تو معتقدند که دانش مرد باید برای خود او سودمند باشد و دانشمند کسی است که بتواند بیشتر از دیگران مال‌گرد آورد. ولی بگذار از این مقوله بگذریم. در کدام شهر بیش از همه جا پول گردآورده‌ای؟ گمان می‌کنم در اسپارت! زیرا به آنجا بیش از شهرهای دیگر رفته‌ای. چنین نیست؟

**هیپیاس:** نه سقراط، به‌خدا سوگند.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ در آنجا کمتر از شهرهای دیگر پول‌بدست آورده‌ای؟

**هیپیاس:** در اسپارت اصلا چیزی به‌دستم نیامد.

**سقراط:** هیپیاس، این سخن را چگونه باورکنم؟ مگر هنر تو این نیست که مردمان را بهتر کنی و در قابلیت انسانی به کمال برسانی؟

**هیپیاس:** البته همین است.

**سقراط:** پس فرزندان مردم اینیکوس را توانستی بهترسازی ولی دربارهٔ جوانان اسپارت از این کار ناتوان ماندی؟

**هیپیاس:** من؟ من از هیچ کار ناتوان نیستم.

**سقراط:** یا شاید مردمان سیسیل میل دارند بهتر شوند ولی اسپارتیان میلی به بهتر شدن ندارند؟

**هیپیاس:** البته اسپارتیان نیز میل دارند بهتر شوند.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود که به علت تهیدستی نتوانستند از تو چیزی بیاموزند.

**هیپیاس:** علت آن نبود زیرا مال فراوان دارند.

**سقراط:** پس چرا با اینکه می‌خواستند بهتر شوند و پول کافی هم داشتند و تو نیز می‌توانستی بزرگترین خدمت را به‌آنان بکنی کیسهٔ ترا پر نکردند و ترا با دست تهی برگرداندند؟ شاید علت آن است که اسپارتیان فرزندان خود را بهتر از تو می‌توانند تربیت کنند؟

**هیپیاس:** هرگز.

**سقراط:** شاید نتوانستی جوانان اسپارت را معتقدسازی که درس تو برای آنان سودمندتر از درسی است که از آموزگاران خود می‌گیرند، یا پدرانشان را معتقد کنی که اگر فرزندان خویش را دوست دارند باید آنان رابه‌تو بسپارند؟ زیرا تردید ندارم که اسپارتیان می‌خواهند فرزندانشان هرچه بیشتر خردمند و کامل شوند.

**هیپیاس:** در این نکته با تو همداستانم.

**سقراط:** شهر اسپارت قوانین خوبی ندارد؟

**هیپیاس:** البته قوانین بسیار خوبی دارد.

۲۸۴ **سقراط:** در شهرهائی که قوانین خوبی دارند قابلیت انسانی برتر از هر چیز شمرده نمی‌شود؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و تو بهتر از همه کس می‌توانی قابلیت انسانی را به جوانان بیاموزی؟

**هیپیاس:** آری سقراط، بهتر از همه کس.

**سقراط:** آموزگاران اسب‌سواری در تسالی و شهرهائی که به هنرسواری ارج فراوان می‌نهند محترمتر ازدیگر شهرهای یونانی نیستند و در آن شهرها بیش از همه جا پول بدست نمی‌آورند؟

**هیپیاس:** تردید نیست.

**سقراط:** آموزگار قابلیت انسانی هم باید در شهرهائی که قوانین خوبی دارند محترمتر از همه‌جا شمرده شود و پول بیشتر بدست بیاورد تا در سیسیل واینیکوس. پس درست‌گرامی، سخن ترا چگونه توجیه کنیم؟

**هیپیاس:** سقراط، در اسپارت رسم براین نیست که قوانین را تغییر دهند یا پسران را جز به روش کهن تربیت کنند.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ در اسپارت رسم براین است‌که کار نادرست بکنند نه کار درست؟

**هیپیاس:** نه سقراط، چنین نگفتم.

**سقراط:** مگر کار درست آن نیست که جوانان را نیك تربیت کنند نه بد؟

**هیپیاس:** درست است. ولی قانون به‌ایشان اجازه نمی‌دهد که روش بیگانگان را بپذیرند، و یقین‌بدان که اگر در آنجا تحصیل پول از راه تربیت جوانان میسر بودمن بیش ازهمه پول بدست می‌آوردم زیرا هرگاه که من در آنجا سخن می‌رانم همه شادمان می‌گردند و زبان به‌ستایش‌من می‌گشایند. ولی چنانکه گفتم پول درآوردن از این راه خلاف قانون است.

**سقراط:** هیپیاس، به‌عقیدهٔ تو قانون را برای آن می‌نهند که به

جامعه سود برساند یا زیان؟

**هیپیاس:** البته برای آنکه سود برساند. ولی گاه هم زیان می‌رساند و آن هنگامی است که‌خود قانون بد باشد.

**سقراط:** چگونه؟ مگر قانونگزاران قانون را بدین منظور وضع نمی‌کنند که بزرگترین منشأ نیکی برای جامعه باشد و مگر جامعه‌ای بی‌قانون می‌تواند سامان پذیرد؟

**هیپیاس:** در این‌باره حق‌باتست.

**سقراط:** پس اگر کسانی که دست به‌کار قانونگزاری می‌زنند در شناختن «خود نیك»[۷] به خطا روند درشناختن «خود قانون»[۸] نیز به اشتباه خواهند افتاد؟

**هیپیاس:** سقراط، راستی همین است‌که تومی‌گوئی. ولی مردم چنین نمی‌اندیشند.

**سقراط:** کدام مردم؟ کسانی که می‌دانند یا آنان که نمی‌دانند؟

**هیپیاس:** مقصودم عامهٔ مردم است.

**سقراط:** عامهٔ مردم حقیقت را می‌دانند؟

**هیپیاس:** نه.

**سقراط:** گمان می‌کنم کسانی که حقیقت را می‌دانند، معتقدند که هرچه برای آدمیان سودمند است موافق قانون است و هرچه زیان دارد مخالف قانون[۹]. تو در این‌باره چگونه می‌اندیشی؟

**هیپیاس:** تصدیق می‌کنم که راستی همین است.

**سقراط:** پس حقیقت همان است که دانایان می‌گویند؟

**هیپیاس:** البته.

۲۸۵ **سقراط:** و معتقدی که سود اسپارتیان در این است که فرزندان خویش را به روش تو، که برای آنان روشی بیگانه است، تربیت‌کنند نه به‌روشی که خود دارند؟

**هیپیاس:** آری من چنین می‌گویم و حق نیز با من است.

**سقراط:** و تصدیق می‌کنی که سودمند همیشه موافق قانون است؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس معتقدی که رفتار اسپارتیان آن‌گاه موافق خواهد

بود که بگذارند فرزندانشان را تو تربیت کنی درحالی که اگر تربیت آنان را خود به‌عهده بگیرند رفتارشان مخالف قانون خواهد بود به شرط آنکه روش تربیت تو برای آنان براستی سودمندتر باشد؟

**هیپیاس:** سقراط، روش من بی‌گمان سودمندتر است.

**سقراط:** پس مردمان اسپارت چون مزدی به‌تو نمی‌دهند و فرزندان خود را به‌تو نمی‌سپارند خلاف قانون رفتار می‌کنند؟

**هیپیاس:** تصدیق می‌کنم که راستی همین است زیرا این سخن به سود من است و از این رو نباید خلاف آن چیزی بگویم.

**سقراط:** دوست گرامی، چنین پیداست که اسپارتیان برخلاف شهرتی که به تبعیت از قانون دارند مردمانی قانون‌شکن‌اند. ولی بگذار از این مقوله بگذریم و بگوببینم آنان چه هنگام ترا می‌ستایند و از شنیدن سخنانت شادمان می‌شوند؟ هنگامی که دربارهٔ ستارگان و اجرام آسمانی سخن می‌گوئی؟

**هیپیاس:** نه، به این موضوع اعتنائی ندارند.

**سقراط:** به شنیدن مسائل هندسی اشتیاق دارند؟

**هیپیاس:** به هیچ‌وجه. حتی بیشتر آنان از شمردن اعداد نیز ناتوانند.

**سقراط:** پس چنین می‌نماید که به مسائل ریاضی هم دلبستگی ندارند.

**هیپیاس:** نه، ندارند.

**سقراط:** گمان می‌کنم ترا بدان جهت می‌ستایند که بهتر از همه می‌توانی دربارهٔ معانی حروف و هجاها و مقیاس هجاها و ارتباط آهنگها سخن بگوئی.

**هیپیاس:** نه، به آن مسائل نیز دلبستگی ندارند.

**سقراط:** پس خود بگو که به چه علت ترامی‌ستایند و به‌کدام سخنانت با اشتیاق گوش فرا می‌دهند چون دیگر چیزی به‌ذهن من نمی‌آید.

**هیپیاس:** سقراط، اسپارتیان به‌شنیدن سرگذشت اقوام و پهلوانان کهن و چگونگی پیدایش شهرها و داستانهای روزگاران گذشته شائق‌تر از هر چیزند و برای خاطر آنان ناچار شده‌ام این‌گونه مطالب را به

دقت فراگیرم و از بر کنم.

**سقراط:** پس شکرکن که نمی‌خواهند نام پادشاهان و قانونگزاران ما را از سولون تا امروز به آنان بگوئی وگرنه برای آموختن و از برکردن همهٔ آن نامها به‌رنج می‌افتادی.

**هیپیاس:** چه گفتی؟ من می‌توانم پنجاه نام را بایك بارشنیدن از برکنم و بگویم.

**سقراط:** حق باتست. فراموش کرده بودم که حافظه‌ای نیرومند داری و بی‌سبب نیست که مردم اسپارت وجود ترا با معلومات فراوانی ۲۸۶
که در سینه‌داری مغتنم می‌شمارند و ترا لازم دارند همچنانکه کودکان پیرزنان را لازم دارند تا به‌آنان افسانه‌هائی دلکش بگویند.

**هیپیاس:** آری چنین است. ولی چندی پیش دربارهٔ کارهای زیبائی هم که جوانان باید بکنند به‌تفصیل سخن گفته و مورد ستایش فراوان قرار گرفته‌ام. در این موضوع خطابه‌ای شیوا آماده دارم که درفصاحت نظیر ندارد و بسیار شنیدنی است. خطابه تقریباً چنین آغاز می‌شود که پس از شکست ترویا نئوپتولموس از نستور می‌پرسد جوانان چه کارهائی باید در پیش گیرند تا براقران خود برتری یابند. در اینجا نستور سخن می‌آغازد و کارهای زیبا را برمی‌شمارد. با این خطابه اسپارتیان را شیفتهٔ خود ساخته‌ام و می‌خواهم دراینجا نیز تأثیر آن را بیازمایم و به‌خواهش اوکیدوس پسر آپماندوس قرار گذاشته‌ام آن را پس‌فردا در مدرسهٔ فیداستراتوس بخوانم و گذشته از آن سخنان‌شنیدنی دیگری هم به‌میان خواهد آمد. پس تو نیز بیا و از دوستانت هر کدام را که اهل این مطالب هستند با خود بیار.

**سقراط:** هیپیاس، اگر خدابخواهد خواهم‌آمد. ولی‌اکنون می‌خواهم در همان موضوع سؤالی از تو بکنم چون این مطلب را درست به‌موقع بیادم آوردی. پریروز در مجلسی هنگامی که در اثنای سخن برخی چیزها را زشت می‌خواندم ونکوهش می‌کردم و برخی را زیبا می‌شمردم و می‌ستودم کسی نکته‌ای از من پرسید و شرمسارم کرد. گفت: «سقراط، از کجا می‌دانی که چه زیباست و چه زشت؟ اگر می‌دانی پس بگو که زیبا چیست؟» چون از پاسخ ناتوان بودم درماندم و هنگامی که از

مجلس بیرون آمدم سخت برآشفته بودم و عهد کردم که همینکه دستم به دامن یکی از شما خردمندان برسد پاسخ این مسأله را بیاموزم و آن‌گاه به‌نزد آن مرد بروم و او را به‌مبارزه بطلبم. پس می‌بینی که به هنگام رسیده‌ای و خواهش دارم به تفصیل بگوئی که «زیبا» چیست و به پرسشهائی که خواهم کرد پاسخ بدهی تادربارهٔ زیبائی حقیقت را بیاموزم و بار دیگر مایهٔ ریشخند مردمان نشوم. یقین دارم که این مطلب را نیك می‌دانی و این مسأله از معلومات فراوانی که درسینه‌داری جزء ناچیزی است.

**هیپیاس:** آری سقراط. این مسأله مطلب کوچکی است و تشریح آن زحمتی ندارد.

**سقراط:** پس آن را به آسانی به‌من خواهی آموخت و از این پس در برابر هیچ‌کس در نخواهم ماند.

**هیپیاس:** البته چنین است وگرنه مردمان حق داشتند حرفهٔ مرا به دیدهٔ حقارت بنگرند. ۲۸۷

**سقراط:** هیپیاس، به هرا سوگند که مژدهٔ خوبی دادی و من و تو آن مرد را از پای درخواهیم آورد. ولی آزرده نخواهی شد اگر خود را به‌جای آن مرد بگذارم و به پاسخهائی که خواهی داد ایراد بگیرم تا مرا کاملا ورزیده‌سازی؟ من در ایرادگرفتن تا اندازه‌ای مهارت دارم و اگر آزرده نشوی به سخنان تو خرده خواهم گرفت تا مطلب از هر جنبه روشن شود و من آن را نیك بیاموزم.

**هیپیاس:** چه عیب دارد. ایراد بگیر. زیرا چنانکه گفتم این مسأله آسانتر از آن‌است که می‌پنداری. ولی میل دارم مطالبی مهمتر و دشوارتر از این به‌تو بیاموزم تا هیچ‌کس نتواند در بحث برتو چیره شود.

**سقراط:** اگر چنین کنی سپاسگزار خواهم بود. پس اکنون اجازه بده خود را به‌جای آن مرد بگذارم و سؤال کنم. فرض کن خطابه‌ای را که آماده داری، خوانده وهنرها وکارهای زیبا را برشمرده‌ای و آن مرد سخن ترا تا کلمهٔ واپسین شنیده و اینك نخستین‌پرسشی که می‌کند دربارهٔ «زیبا» است. می‌گوید: «ای بیگانهٔ اهل الیس، عادلان به‌علت عدالت

عادل‌اند یا به علتی دیگر؟» هیپیاس، فرض کن من آن مردم که چنین می‌پرسد، و پاسخ بده.

**هیپیاس:** پاسخ این است که آری، علت عادل بودن آنان عدالت است.

**سقراط:** پس عدالت، چیزی است که به راستی وجود دارد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** همهٔ خردمندان نیز در پرتو خردمندی خردمندند، و همهٔ چیزهای خوب در پرتو «خود خوب» خوبند؟

**هیپیاس:** بدیهی است.

**سقراط:** پس علت چنان بودن همهٔ آنها چیزی است که وجود دارد نه چیزی که وجود ندارد؟

**هیپیاس:** البته چیزی است که وجود دارد.

**سقراط:** همهٔ چیزهای زیبا نیز در پرتو «زیبا» زیبا هستند؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و «زیبا» چیز معینی است که وجود دارد؟

**هیپیاس:** البته چیز معینی‌است و وجود دارد.

**سقراط:** اکنون آن مرد می‌پرسد: ای بیگانه، بگو ببینم «زیبا» چیست؟

**هیپیاس:** سقراط، آن مرد می‌خواهد بداند که چه چیز زیباست؟

**سقراط:** نه هیپیاس، سؤال او این نیست. بلکه می‌خواهد بداند که خود «زیبا»[10] چیست.

**هیپیاس:** میان آن دو چه فرق است؟

**سقراط:** فرقی میان آنها نمی‌بینی؟

**هیپیاس:** نه، فرقی نیست.

**سقراط:** البته تو بهتر می‌دانی. ولی دوست من، نیک‌بنگر: سؤال او این نیست که چه چیز زیباست، بلکه این است که «زیبا» چیست.

**هیپیاس:** اکنون فهمیدم و چنان پاسخی خواهم داد که خاموش شود و دیگر نتواند ایرادی بگیرد. سقراط، اگر بخواهیم به‌او پاسخی درست بدهیم باید بگوئیم: دختر زیبا زیباست.

۲۸۸ **سقراط:** هیپیاس، به سگ سوگند که پاسخی زیبا و شایسته دادی. پس اگر من نیز همین پاسخ را به او بدهم سخنم درست خواهد بود و هیچ کس نخواهد توانست برآن ایرادی بگیرد؟

**هیپیاس:** سقراط، براین پاسخ ایرادی نمی‌توان گرفت زیراسخنی است که همه تصدیق می‌کنند.

**سقراط:** شاید. ولی هیپیاس، بگذار دراین سخن تأملی بیشتر کنیم. گمان می‌کنم آن مرد پس از آنکه پاسخ مرا شنید خواهد گفت: سقراط، نزدیکتر بیا و پاسخ این سؤال را هم بده. همهٔ چیزهائی که زیبا می‌شماری، در صورتی زیبا توانند بود که خود «زیبا» وجود داشته باشد؟ در پاسخش خواهم گفت: آری، اگر تصدیق کنیم که دختر زیبا «زیبا» است، ناچار باید بگوئیم که همهٔ چیزهای زیبا زیبائی خود را از او دارند.

**هیپیاس:** گمان می‌کنی آن مرد جرأت خواهد کرد ایرادی بگیرد و ادعا کند که پاسخ تو درست نیست؟ و اگر چنین ادعائی کند سخنش بی‌معنی نخواهد بود؟

**سقراط:** هیپیاس، دراینکه جرأت خواهد کرد تردید ندارم. ولی اینکه آیا سخنش بی‌معنی خواهد بود یانه، هم‌اکنون روشن خواهد شد. می‌دانی آن مرد پس از آن چه خواهد گفت؟

**هیپیاس:** نه:

**سقراط:** خواهد گفت: سقراط، مگر مادیان زیبا، که خدا هم بدین صفت ستوده است، زیبا نیست؟ هیپیاس، به‌این سؤال چه پاسخ بدهیم؟ پاسخی داریم جز اینکه بگوئیم مادیان زیبا هم «زیبا» است؟ یا می‌توانیم منکر زیبائی چیزی زیبا بشویم؟

**هیپیاس:** سقراط، حق با تست و خدا نیز حق دارد مادیان را بستاید زیرا مادیانهای شهر ما براستی زیبا هستند.

**سقراط:** آن‌گاه آن مرد خواهد گفت: چنگ زیبا هم «زیبا» است؟ هیپیاس، به‌این سؤال چه پاسخ خواهیم داد جزاینکه بگوئیم: آری، چنین است.

**هیپیاس:** پاسخ ما همین خواهد بود.

**سقراط:** من آن مرد را نیك می‌شناسم و می‌دانم که بی‌درنگ خواهد گفت: مگر دیگ سفالی «زیبا» نیست؟

**هیپیاس:** سقراط این مرد عامی کیست که در بحثی جدی این‌گونه سخنان عامیانه به‌میان می‌آورد؟

**سقراط:** هیپیاس، چاره چیست؟ مردی است عامی و ساده‌لوح که از ظرافت بوئی نبرده و به‌هیچ چیز جز حقیقت اعتنا ندارد. ولی ناچاریم پاسخ او را بدهیم و پیش از آنکه تو نظر خود را بگوئی اجازه بده جوابی را که به‌عقیدهٔ من باید داد بیان کنم. اگر پرسش او راجع به‌ظرفی سفالی باشد که به‌دست کوزه‌گری استاد ساخته شده و نیك پخته گردیده است باید گفت آری، این دیگ سفالی زیباست. زیرا چیزی را که زیباست نمی‌توان نازیبا خواند.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** پس آن مرد خواهد گفت: «سقراط و هیپیاس، دیگ سفالی زیبا نیز «زیبا» است؟ پاسخ بدهید!»

**هیپیاس:** سقراط، درست است که دیگ هم اگر زیبا ساخته شده باشد زیباست ولی چنان ارجی ندارد که آن را بادختر یامادیانی زیبا برابر بشماریم و زیبا بخوانیم.

۲۸۹ **سقراط:** می‌دانم چه می‌گوئی. می‌خواهی به‌آن مرد بگوئیم: «مگر نشنیده‌ای که هراکله‌ایتوس[۱۱] گفته است زیباترین بوزینه‌ها درمقام مقایسه با آدمیان زشت است همچنانکه به‌قول هیپیاس زیباترین دیگها در مقام مقایسه با دختران زیبا زشت می‌نماید؟» هیپیاس، به‌عقیدهٔ تو باید چنین پاسخ بدهیم؟

**هیپیاس:** آری سقراط این پاسخ درست است.

**سقراط:** یقین دارم که آن مرد پس از شنیدن پاسخ ماخواهدگفت: «سقراط، اگر دختران را با خدایان مقایسه کنیم نتیجه جز آن خواهد بود و زیباترین دختران زشت‌نخواهند نمود؟ مگر مقصود هراکله‌ایتوس، که به‌قولش استناد جستی، این نیست که خردمندترین آدمیان در مقام مقایسه با خدایان بوزینه‌ای بیش نیست، خواه به‌دانش و خرد و خواه به زیبائی؟» پس، هیپیاس گرامی، باید تصدیق کنیم که دختران زیبا

در مقام سنجش باخدایان زشتند؟

**هیپیاس:** منکر این حقیقت نمی‌توان شد.

**سقراط:** ولی اگر این‌حقیقت را تصدیق کنیم آن مرد خواهد خندید و خواهد گفت «سقراط، به‌یاد داری که چه پرسیدم؟» خواهم‌گفت «البته بیاد دارم. پرسیدی که خود زیبا چیست.» خواهد گفت: «بااینکه سؤال من راجع به‌خود زیبا بود تو در پاسخ چیزهائی را نام بردی که به‌تصدیق خودت، هم زیبا هستند و هم‌زشت»، و من ناچار خواهم شد بگویم: «آری حق با تست». هیپیاس، اگر به‌جای من بودی پاسخی دیگر می‌دادی؟

**هیپیاس:** نه، من نیز همان پاسخ را می‌دادم زیرا حق بااوست و آدمیان درمقام سنجش باخدایان زشتند.

**سقراط:** آن‌گاه خواهد گفت: «اگر پرسیده بودم آن چیست که هم زیباست و هم زشت، و تو چنان پاسخ می‌دادی پاسخت درست بود. ولی اکنون هنوز به‌این‌عقیده‌ای که خود زیبا، که هرچیز فقط در صورتی‌که از آن بهره‌ور شود زیبا می‌گردد، دختر یا مادیان یا چنگ است؟»

**هیپیاس:** سقراط، اگر مقصود او این است به‌آسانی می‌توان پاسخ داد که خود زیبا، که همه‌چیز زیبائی خود را از آن دارند، چیست. چنین می‌نماید که آن مرد بسیار ساده‌لوح است و نمی‌داند کدام‌چیزها زیبا هستند. اگر بگوئی «آن زیبا که به‌دنبالش می‌گردی زراست» سر فرود خواهد آورد و ایراد نخواهد گرفت‌زیرا همه می‌دانندکه زر به‌هرچه افزوده شود آن را زیبا می‌کند گرچه پیش از آن زشت بوده باشد.

**سقراط:** ولی، هیپیاس گرامی، آن مرد را نمی‌شناسی ونمی‌دانی که چه‌قدر خرده‌گیر است.

**هیپیاس:** بااینهمه مجبوراست‌که دربرابرسخن‌حق تسلیم‌شودوگرنه همه به‌ریشش خواهند خندید. ۲۹۰

**سقراط:** ولی می‌دانم که دربرابر آن سخن تسلیم نخواهد شد وحتی به‌ریش من خواهد خندید و خواهد گفت: «ای مرد خودپسند، فایدیاس را هنرمند کوچکی می‌دانی؟» و ناچار خواهم گفت: نه.

**هیپیاس:** البته باید چنان بگوئی.

**سقراط:** اگر تصدیق کنم که فایدیاس هنرمندی بزرگ بوده است، خواهد گفت «گمان می‌کنی فایدیاس چیزی را که تو زیبا می‌نامی نمی‌شناخت؟» خواهم گفت «مقصودت چیست؟» خواهد گفت «می‌دانی که فایدیاس چشمها و روی و دستها و پاهای پیکرهٔ آتنه را از عاج ساخت نه از زر. می‌پنداری به‌علت نادانی چنان کرد چون نمی‌دانست که زر به هرچه بپیوندد زیبا می‌سازد؟» هیپیاس، اگر چنین بپرسد چه بگوئیم؟

**هیپیاس:** پاسخ این سخن دشوار نیست. خواهیم گفت فایدیاس‌حق داشت چنان کند زیرا هرچه از عاج ساخته شود زیباست.

**سقراط:** خواهد گفت: «پس چرا چشمهای پیکره را از سنگ ساخت نه از عاج؟ یامعتقدی که سنگ زیبا نیز «زیبا» است؟» هیپیاس، چه بگوئیم؟ تصدیق کنیم که سنگ نیز «زیبا» است؟

**هیپیاس:** البته تصدیق می‌کنیم که سنگ نیز اگر در مقام‌متناسب بکار رود زیباست.

**سقراط:** واگر در مقام نامتناسب بکار رود زشت است؟ اجازه می‌دهی که این نکته را نیز تصدیق کنیم؟

**هیپیاس:** آری، تصدیق کن که اگر نامتناسب باشد زشت است.

**سقراط:** خواهد گفت: «پس اگر در چیزی عاج و طلا را در مقام متناسب بکار برند آن چیز زیبا می‌نماید وگرنه زشت؟» این سخن را نیز تصدیق کنیم؟

**هیپیاس:** البته باید تصدیق کنیم که اگر چیزی با چیز دیگر متناسب افتد آن را زیبا می‌کند.

**سقراط:** آن مرد خواهد گفت «اگر در آن دیگ سفالی که پیشتر درباره‌اش سخن گفتیم، آشی‌بپزیم متناسبتر آن است که آش را با قاشق زرین به‌هم بزنیم یا باقاشقی از چوب انجیر؟»

**هیپیاس:** سقراط، این مرد عامی کیست که‌نامش را نمی‌گوئی؟

**سقراط:** اگر نامش را هم بگویم نخواهی شناخت.

**هیپیاس:** ولی تاکنون این‌قدر شناخته‌ام که مردی عامی و ساده‌لوح است.

**سقراط:** حق‌داری. با او بحث کردن دشوار است. ولی پاسخش را چگونه باید داد؟ برای دیگ سفالی و آش کدام قاشق متناسبتر است؟ گمان می‌کنم قاشقی‌که از چوب انجیرساخته شده باشدمتناسبتر است‌چون آش را خوشبو می‌کند و دیگ را نمی‌شکند و آش را نمی‌ریزد و آتش را خاموش نمی‌کند و کسانی را که منتظر خوردن آشند از غذائی گوارا ۲۹۱ محروم نمی‌سازد و قاشق زرین ممکن است سبب همهٔ آن زیانها شود. پس اگر موافقی بگذار به‌آن مرد بگوئیم قاشق چوبین متناسبتر از قاشق زرین است.

**هیپیاس:** البته متناسبتر است. ولی میل ندارم بامردی که چنین پرسشهائی می‌کند گفت‌وگو کنم.

**سقراط:** حق‌داری‌دوست‌گرامی. برای‌توکه‌جامه‌ای گرانبها بر تن و کفش به‌پاداری و به‌دانش و خردمندی در سراسر یونان انگشت‌نمائی، شایسته نیست که خود را بدان‌گونه سخنها بیالائی. ولی من مانعی نمی‌بینم که با او گفت‌وگو کنم. پس درمی را که به‌من می‌دهی ناتمام مگذار و برای خاطر من پاسخ پرسشهای او را بده. آن مرد خواهد گفت «اگر قاشق چوبین متناسبتر است پس باید زیباتر باشد».

**هیپیاس:** سقراط، چون تصدیق کرده‌ای که متناسب زیباتر از نامتناسب است...

**سقراط:** پس باید تصدیق کنم که قاشق چوبین زیباتر از قاشق زرین است؟

**هیپیاس:** سقراط، می‌خواهی بگویم که به او چه پاسخ باید بدهی و زیبا را چگونه باید وصف کنی تا از سخن‌درازی او رهائی‌یابی؟

**سقراط:** البته می‌خواهم. ولی نخست پاسخی را که‌دربارهٔ قاشقها باید داد به‌من بیاموز. کدام یك را باید متناسبتر و زیباتر بخوانم؟

**هیپیاس:** اگر میل داری بگوقاشق چوبین متناسبتر وزیباتر است.

**سقراط:** با این پاسخ آشکار شد که زر زیباتر از چوب انجیر نیست. اینك سخن تازه‌ای را که می‌خواستی بیان کنی بیاروبگو که خود «زیبا» چیست؟

**هیپیاس:** گوش فرادار تا بگویم. در پاسخ این سؤال که «زیبا»

چیست، باید چیزی را نام ببریم که هیچ‌گاه و در هیچ‌جا و در مقام مقایسه با هیچ چیز و به‌دیدهٔ هیچ‌کس زشت ننماید.

**سقراط:** آفرین هیپیاس! مقصود مرا نیك دریافته‌ای.

**هیپیاس:** اگر به‌سخنی که خواهم گفت کسی ایرادی بگیرد اعتراف خواهم کرد که هیچ نمی‌دانم.

**سقراط:** پس زودبگو و منتظرم مگذار.

**هیپیاس:** همیشه و در همه‌جا وبرای همه کس زیبا آن است که توانگر و تندرست باشد و به سربلندی عمری درازبسر برد و پدر و مادر خویش را موافق رسوم و آداب به‌خاك بسپارد و خود نیز به‌سالخوردگی برسد و چون درگذرد فرزندانش با عزت و حرمت به‌خاکش سپارند.

**سقراط:** هیپیاس، خوب گفتی و سخنی بزرگ درخور شأن خویش آوردی. به‌هرا سوگند که از این سخن لذت بردم ولی بیم آن دارم که با این پاسخ نیز نتوانم دهان آن مرد را ببندم و بیش از پیش به‌ریشم‌بخندد.

۲۹۲ **هیپیاس:** ولی از این خنده طرفی نخواهد بست. چه اگر نتواند ایرادی بجا بگیرد و به خندیدن اکتفا ورزد همهٔ مردم به‌ریشش خواهند خندید.

**سقراط:** شاید. اما می‌ترسم به خندیدن اکتفا نورزد...

**هیپیاس:** بلکه؟

**سقراط:** بلکه اگر چوبی به دستش باشد بجانم بیفتد و مرا بزند مگر آنکه بی‌درنگ بگریزم.

**هیپیاس:** چه‌می‌گوئی؟ مگر آن مرد خواجهٔ تست و اگر ترا بزند به دادگاهش نمی‌برند و به‌سزایش نمی‌رسانند؟ یا در شهر شما قانون و عدالت نیست و هرکسی می‌تواند دیگران را بزند؟

**سقراط:** نه، چنین نیست.

**هیپیاس:** پس به‌سزایش می‌رسانند چون حق ندارد ترا بزند.

**سقراط:** اگر چنان پاسخ دهم به‌عقیدهٔ من حق دارد بزند.

**هیپیاس:** اگرعقیده‌ات چنین است من نیز معتقدم که حق‌دارد ترا تنبیه کند.

**سقراط:** اجازه می‌دهی بگویم که اگر چنان پاسخ دهم چراحق‌دارد

مرابزند؟ یا تو نیز می‌خواهی مرا بزنی پیش از آنکه دفاعم را بشنوی؟

**هیپیاس:** هرچه می‌خواهی بگو ولی مقصودت را روشنتر بیان کن.

**سقراط:** پس اجازه بده باز خود را به جای او بگذارم تا سخنان عتاب‌آمیزی که‌خواهد گفت از زبان من نباشد. خواهد گفت «سقراط، در حین نغمه‌سرائی همهٔ قواعد موسیقی را زیرپا می‌گذاری و باز می‌گوئی حق ندارم ترا بزنم؟» خواهم گفت: «مقصودت چیست؟» خواهد گفت «بدین زودی سؤال مرا از یاد بردی؟ پرسیدم خود «زیبا» چیست که با هرچه بیامیزد، خواه سنگ باشد یا چوب یا آدمی یا خدا یا گفتار یا کردار یا شناسائی، به‌آن زیبائی می‌بخشد. بازتکرار می‌کنم و به آواز بلند می‌پرسم که خود «زیبا» چیست؟ ولی تو فریاد مرا نمی‌شنوی چنانکه گوئی سنگ آسیا هستی که نه‌گوش دارد و نه فهم.» هیپیاس، آزرده نخواهی شد اگر از ترس جان بگویم «من نیز از هیپیاس چنین پرسیدم و خواستم بگوید آن چیست که همیشه و همه‌جا و برای همه کس زیباست و هیپیاس آن پاسخ را به‌من داد؟» هیپیاس گرامی، اگر چنین بگویم از من نخواهی رنجید؟

**هیپیاس:** نه سقراط، زیرا یقین دارم که آنچه گفتم درنظر همهٔ مردمان زیباست و همواره زیبا خواهد بود.

**سقراط:** خواهد گفت «براستی درآینده هم زیبا خواهد بود؟»

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** سپس خواهد گفت «در گذشته هم زیبا بود؟»

**هیپیاس:** البته زیبا بود.

**سقراط:** آنگاه خواهد گفت «این بیگانهٔ الیسی ادعا می‌کند که ۲۹۳
برای آخیل و نیای او آیاکوس که فرزندان خدایان بودند، و برای خود خدایان، زیبا آن است که پس از پدران و نیاکان خویش به‌خاک سپرده شوند؟»

**هیپیاس:** سقراط، این چه سخنی است؟ به آن مرد بگو از نزد ما دور شود چون گفته‌هایش سراپا کفر است.

**سقراط:** ولی بدتر از کفر آن نیست که ازکسی دربارهٔ چیزی پرسشی کنند و او دربارهٔ چیزی دیگر پاسخ دهد؟

**هیپیاس:** شاید.

**سقراط:** پس خواهد گفت «کافرتوئی که می‌گوئی زیبا برای همه آن است که پدر و مادر خویش را به‌خاك سپارند و خود نیز به‌دست فرزندان به‌خاك سپرده شوند. مگر هراکلس جزء «همه» نیست؟».

**هیپیاس:** مراد من آن نبود زیرا آنچه گفتم دربارهٔ خدایان صادق نیست.

**سقراط:** «دربارهٔ پهلوانانی که فرزندان خدایان نیستند صادق است؟»

**هیپیاس:** البته دربارهٔ آنان صادق است.

**سقراط:** «پس آنچه گفتی در مورد تانتالوس و داردانوس وزئوس زشت است و در مورد پلوپس و دیگر پهلوانان زیبا؟»

**هیپیاس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** خواهد گفت «پس تصدیق می‌کنی که به‌خاك سپردن پدر و مادر و به‌خاك‌سپرده‌شدن به‌دست فرزندان گاه زیباست و گاه زشت و از این‌رو نمی‌توان گفت که برای همه‌کس زیباست. این تعریف نیز به‌سرنوشت دختر زیبا و دیگ زیبا دچار گردید و معلوم شدمضحك‌تر از آنهاست زیرا موضوع آن چیزی است که برای گروهی زیباست و برای گروهی دیگر زشت. پس می‌بینی که امروز هم نمی‌توانی پاسخ سؤال مرا بدهی و بگوئی که‌زیبا چیست.» آری، اگر چنان پاسخ دهم مرا با این سخنان سرزنش خواهد کرد. هیپیاس گرامی، آن مرد بیشتر اوقات با من چنین گفت‌وگو می‌کند. ولی گاه هم گویا از ساده‌لوحی من به‌رحم می‌آید و برمن دل می‌سوزاند و برای اینکه به‌من یاری کند، خود پاسخ سؤال را می‌دهد و آن‌گاه از من می‌پرسد که آیا «زیبا» همان است یا نه، و اگر بحث دربارهٔ موضوعی دیگر باشد تعریفی به‌میان می‌آورد و می‌پرسد که این تعریف با آن موضوع منطبق است یا نه.

**هیپیاس:** مثلا چگونه؟

**سقراط:** مثلا می‌گوید «سقراط ازاین سخنان بی‌معنی‌دست بردار و این پاسخها را به‌یك‌سو بنه و بجای آنها به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار: اندکی پیش سخن از زر به‌میان آوردی و گفتی زر هرجا که

متناسب بکار رفته باشد زیباست وگرنـه زشت، و این قاعده را دربارهٔ همه‌چیز صادق‌دانستی. اکنون نیك بنگر. شاید همین متناسب، و بطـور کلی خود تناسب، زیباست؟» عادت من براین است که سخنان او را تصدیق کنم چون نمی‌دانم درپاسخ او چه بگویم. هیپیاس، عقیدهٔ تو چیست؟ تناسب به‌عقیدهٔ تو نیز زیباست؟

**هیپیاس:** آری براستی زیباست.

**سقراط:** پس بگذار این نکته را نیك بررسی کنیم تا گمـراه نگردیم.

**هیپیاس:** البته باید بررسی کنیم.

۲۹۴ **سقراط:** تناسب در هرجا باشد سبب می‌شود که هرچه از آن بهره دارد زیبا بنماید یا براستی زیبا باشد؟

**هیپیاس:** به‌نظر من چنین می‌آید که...

**سقراط:** مرادم از اینکه گفتم سبب می‌شود چیزی زیبا بنماید این است که مثلا مردی زشت اندام اگر جامه و کفشی بپوشد کـه اندامش را بیاراید زیبا می‌نماید. چنین نیست؟ پس اگر تناسب سبب شود که چیزی زیباتر از آنچه هست بنماید، باید گفت تناسب نوعـی فریب‌است نه آنچه به‌دنبالش می‌گردیم. آنچه ما می‌جوئیم چیزی است که همهٔ چیزهای زیبا به‌علت بهره داشتن از آن زیبا هستند همچنانکه همهٔ چیزهای بزرگ به‌علت بهره داشتن از خود «بزرگی» بزرگند. زیـرا بزرگی سبب می‌شود که آن چیز بزرگ باشد هرچند بزرگ ننماید. مراد ما از اینکه می‌پرسیم «زیبا» چیست، این است که می‌خواهیـم بدانیم آن چیست که هرچه از آن بهره دارد زیباست هرچند زیبا ننماید. پس آنچه می‌جوئیم نمی‌تواند تناسب باشد زیرا تناسب، چنانکه دیدیم، سبب می‌شود که چیزها زیباتر از آنچه هستند بنمایند و مانع می‌شود ازاینکه هرچیز چنانکه هست نمایان گردد. ما می‌خواهیم بدانیم آن چیست که سبب می‌شود چیزی براستی زیبا باشد، خواه زیبا بنماید و خواه نه.

**هیپیاس:** ولی سقراط، تناسب با هر چه پیوند یابد سبب می‌شود که آن چیز هم زیبا باشد و هم زیبا بنماید.

**سقراط:** اگر چنین باشد ممکن نیست که چیزهای زیبا زیبا ننماید زیرا سبب نمود را درخود دارند.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** همهٔ اشیا ورسوم وکارهائی که براستی زیبا هستند همیشه و به‌دیدهٔ همه‌کس زیبا می‌نمایند و همهٔ مردم آنها را به‌زیبائی می‌پذیرند؟ مگر هرروز با خلاف این امر مواجه نمی‌گردیم و نمی‌بینیم که میان مردمان و جامعه‌ها دراین‌باره اختلاف است و این اختلاف در بیشتر اوقات به‌دشمنی و نزاع می‌کشد؟

**هیپیاس:** حق با تست واختلاف مردمان برسر این موضوع بیش از هرمورد دیگر است.

**سقراط:** اگر چیزهای زیبا همیشه و در نظر همه‌کس زیبا می‌نمودند چنین نمی‌شد، واگر «زیبا» تناسب بود و سبب می‌گردید که چیزها زیبا باشند و زیبا بنمایند، هرچیز زیبا همیشه و در نظر همه کس زیبا می‌نمود. پس اگر تناسب سبب می‌شود که چیزها زیبا باشند، باید تصدیق کنیم که تناسب همان «زیبا»ست نه چیزی که سبب می‌شود که چیزها زیبا بنمایند. ولی اگر تناسب سبب می‌شود که چیزها زیبا بنمایند باید بگوئیم تناسب آن نیست که می‌جوئیم زیرا آنچه می‌جوئیم چیزی است که سبب می‌شود چیزها براستی زیبا باشند. ولی هیپیاس گرامی، چیز واحد هیچ‌گاه نمی‌تواند هم سبب هستی باشد و هم سبب نمود. پس در مورد تناسب باید یکی از دو شق را بگزینیم: یا آن را سبب زیبا بودن چیزها بدانیم یا سبب زیبا نمودن آنها.

**هیپیاس:** سقراط باید بگوئیم تناسب سبب می‌شود که چیزها زیبا بنماید.

**سقراط:** دریغا که علمی که دربارهٔ زیبا یافته بودیم یکباره از دستمان گریخت. زیرا عیان شد که تناسب غیر از زیباست.

**هیپیاس:** آری گریخت ولی نفهمیدم چگونه گریخت.

۲۹۵ **سقراط:** بااینهمه، دوست گرامی، نباید دست از طلب بداریم زیرا من هنوز امیدوارم که زیبا را خواهیم یافت.

**هیپیاس:** البته خواهیم یافت چون مسألهٔ دشواری نیست و یقین

دارم که اگر ساعتی تنها بمانم و بیندیشم تعریف درست را خواهم یافت.

**سقراط:** هیپیاس، می‌بینی که تاکنون باچه دشواریهائی روبرو شده‌ایم. پس لاف بیهوده مزن، تا مبادا زیبا آزرده شود و تندتر بگریزد. ولی نه، برمن ببخشای چون از این گفته پشیمانم و یقین دارم که‌اگر اندکی تنها بمانی زیبا راخواهی یافت. بااینهمه، ترا به‌خدای بزرگ سوگند می‌دهم، بکوش تا بلکه آن را در حضور من بیابی واگر مانمی نمی‌بینی بگذار من نیز در این جست وجو با تو همـــراه شوم. اگـــر توانستیم آن را بدست آوریم چه بهتر. ولی اگر کامیاب‌نشدیم من‌تسلیم سرنوشت خود خواهم شد و تو در تنهائی به‌جست‌وجو خواهی پرداخت. اگر آن را اکنون با هم پیدا کنیم برای تو سودی دیگر خواهد داشت زیرا از زحمت آسوده خواهی شد و من با پرسشهای حامیانهٔ خود مایهٔ دردسر تو نخواهم گردید و نخواهم پرسید که آنچه در تنهائی یافته‌ای چیست. اکنون به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرا دار ولی نیك بنگر تا سخنی‌بی‌معنی‌نگویم.می‌گویم زیباچیزی‌است‌که سودمندباشد. علت‌اینکه زیبا را چنین تعریف می‌کنم این است که می‌اندیشم هنگامـــی کـــه چشم را زیبا می‌خوانیم مرادمان چشمی نیست که توانائی دیدن ندارد بلکه چشمی است که توانائی دیدن دارد و از این‌رو سودمند است.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** همچنین است وقتی که می‌گوئیم این تن برای دویدن زیباست و آن تن برای کشتی گرفتن؛ و یا هنگامی‌که اسب یا خروس یا کبك را زیبا می‌خوانیم. این قاعده دربارهٔ ظرفها و وسایل باربری زمینی و دریائی، مانند کشتیهای باربری و جنگی، واسباب زندگی و آلات موسیقی و کارها و قوانین نیز صادق است وماهمهٔ آنها را بدان جهت زیبا می‌خوانیم که سودمندند. به عبارت دیگر هر یك از آنها را با توجه به‌اینکه طبیعتش چگونه است و چگونه ساخته شده و چـــه وقت برای کدام منظور سودمند است زیبا می‌شماریم و چیزی را که به‌هیچ کار نیاید زشت می‌دانیم. تو دراین‌باره عقیده‌ای دیگر داری؟

**هیپیاس:** نه، من نیز با تو همداستانم.

**سقراط:** پس حق داریم بگوئیم که هرچه سودمند است زیباست؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** من چنین می‌اندیشم که هرچه توانائی برآوردن منظوری را دارد برای آن منظور سودمند است و هرچه فاقد آن توانائی است، بی‌فایده است.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** پس توانائی زیباست و ناتوانی زشت؟

۲۹۶ **هیپیاس:** این سخن درست است و بهترین دلیل درستی آن را در زندگی سیاسی می‌توان یافت زیرا درامور سیاسی و دولتی توانائی زیباتر از هر چیز است و ناتوانی زشت‌تر از همه چیز.

**سقراط:** خوب گفتی هیپیاس! پس بدین‌علت دانائی زیباترین چیزهاست و نادانی زشت‌ترین آنها؟

**هیپیاس:** مگر تو جز این می‌اندیشی؟

**سقراط:** کمی‌درنگ کن. نگرانم که این سخن مارا به‌کجامی‌کشد؟

**هیپیاس:** چرا نگرانی؟ می‌بینی که استدلال تا اینجا درست پیش رفته است.

**سقراط:** ای کاش چنین بود. به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار: آیا ممکن است کسی کاری کند کـه نه‌دانش آن را دارد و نـه توانائی آن را؟

**هیپیاس:** هرگز. چگونه ممکن است کسی کاری کند که توانا به کردن آن نیست.

**سقراط:** پس کسانی که به‌راه خطا می‌روند و برخلاف میل خویش کار بد می‌کنند اگر توانائی آن را نداشتند نمی‌کردند؟

**هیپیاس:** نه.

**سقراط:** مردمان‌توانا به‌سبب‌توانائی‌تواناهستند نه‌به‌سبب‌ناتوانی؟

**هیپیاس:** بدیهی است.

**سقراط:** همهٔ کسانی که کاری می‌کنند توانا به‌کردن آنند؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** ولی چنانکه می‌دانی همهٔ مردمان بی‌آنکه خود بخواهند

مرتکب اشتباه می‌شوند و کاربد بیشتر از کار خوب می‌کنند.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** آیا می‌توانیم توانائی به‌بد کردن را سودمند و زیبا بشماریم؟

**هیپیاس:** به‌هیچ‌وجه.

**سقراط:** پس هیپیاس آشکار شد که «زیبا» توانائی و سودمندی نیست؟

**هیپیاس:** ولی سقراط، توانائی بر کار خوب و سودمندی برای کارهای خوب، زیباست.

**سقراط:** ولی آشکارا دیدیم که توانائی وسودمندی به‌هرحال و به‌خودی خود زیبا نیست و گمان می‌کنم روح ما می‌خواست این نکته را برما عیان سازد که «زیبا» عبارتست از توانائی برکار نیك، وسودمندی برای کارهای نیك.

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** ولی مگر این همان سودمند نیست؟

**هیپیاس:** همان است.

**سقراط:** پس تن‌های زیبا و قوانین زیبا و دانائی و هرچه پیشتر زیبا شمردیم، به‌علت سودمندی زیبا هستند؟

**هیپیاس:** روشن است.

**سقراط:** پس زیبا همان سودمند است؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** مگر سودمند سبب نمی‌شود که «خوب» پدید آید؟

**هیپیاس:** درست است.

۲۹۷ **سقراط:** هرچه اثری پدید آورد علت است. چنین نیست؟

**هیپیاس:** چنین است

**سقراط:** پس زیبا علت خوب است؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** ولی علت غیر از اثری است که از علت پدید می‌آید. زیرا علت نمی‌تواند علت علت باشد. برای اینکه مطلب روشنتر شود

بهتر است چنین استدلال کنیم: مگر نگفتیم که از علت اثری پدید می‌آید؟

**هیپیاس:** چنین گفتیم.

**سقراط:** اثری که از علت پدید می‌آید معلول است نه علت.

**هیپیاس:** بدیهی است.

**سقراط:** پس معلول غیر از علت است؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** و علت، علت معلول است نه علت علت؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** اگر «زیبا» علت «خوب» باشد باید گفت «خوب» معلول «زیبا»ست، و شاید ما زیبا را بدان جهت می‌جوئیم که معلول و نتیجه آن، یعنی «خوب» را، خواستاریم و معتقدیم که زیبا پدر خوب است.

**هیپیاس:** خوب گفتی سقراط، مطلب همین است.

**سقراط:** این نیز خوب است که می‌گویم پدر پسر نیست و پسر پدر نیست؟

**هیپیاس:** آری، بسیار خوب است.

**سقراط:** این نیز خوب است که می‌گویم معلـول علت نیست و علت معلول نیست؟

**هیپیاس:** آری، این نیز خوب است.

**سقراط:** پس دوست گرامی، آشکار شد که خوب زیبا نیست و زیبا خوب نیست. یا معتقدی که با وجود همهٔ آن استدلالها می‌توان آن دو را یکی دانست؟

**هیپیاس:** نه سقراط، نمی‌توان.

**سقراط:** از نتیجه‌ای که بدست آوردیم خرسندیم و از این پس خواهیم گفت خوب زیبا نیست و زیبا خوب نیست؟

**هیپیاس:** نه سقراط، من هیچ خرسند نیستم.

**سقراط:** من نیز آن سخن را کمتر از همهٔ سخنانمان می‌پسندم.

**هیپیاس:** با تو همداستانم.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود عقیدهٔ کسانی که زیبا را سودمندی و

توانائی به‌کار خوب می‌دانند مضحک‌تر از سخن کسی است که دختر و مادیان را زیبا می‌خواند.

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** هیپیاس، من درمانده‌ام و نمی‌دانم به‌کدام سو روی آورم و زیبائی را در کجا جست‌وجو کنم. تو چگونه‌ای؟ راهی می‌بینی؟

**هیپیاس:** نه سقراط، در این دم راهی نمی‌بینم. ولی چنانکه‌گفتم اگر اندکی تنها بمانم و بیندیشم یقین دارم که پاسخ مسأله‌را خواهم یافت.

**سقراط:** ولی من آن‌مایه شکیبائی ندارم که منتظر شوم تا تو بروی و بیندیشی. اندکی درنگ‌کن. چنین می‌نماید که مطلبی تازه به ذهنم رسیده: اگر بگوئیم هرچه برای ما ایجاد لذت می‌کند زیباست، بااین سخن می‌توانیم‌از معرکه‌پیروز بدرآئیم؟ مرادم اینجا هرلذتی‌نیست بلکه تنها لذتی است که از راه چشم و گوش بدست می‌آید. می‌دانی که ۲۹۸
ما از دیدن جوانان زیبا و نقشهای خوش‌رنگ و تصویرها و پیکره‌های زیبا و شنیدن آواز خوش و نغمهٔ چنگ و خطابه شیوا و شعر خوب لذت می‌بریم. اگر در پاسخ آن مرد خرده‌گیر بگوئیم «زیبا لذتی است که از راه چشم و گوش بدست می‌آید» گمان می‌کنی بااین سخن می‌توانیم‌دهان او را ببندیم؟

**هیپیاس:** سقراط، تعریف خوبی یافتی.

**سقراط:** بگذار اندکی بیشتر بیندیشم. آیا ادعا خواهیم کرد که کارهای زیبا و قوانین زیبا چون برای ما از راه چشم و گوش لذت می‌آورند زیبا هستند؟ یا این چیزها را از نوعی دیگر خواهیم شمرد؟

**هیپیاس:** سقراط، شاید آن مرد به‌این ایراد پی نخورد.

**سقراط:** هیپیاس، به‌سگ سوگند، نمی‌توانم در برابرکسی‌که از او بیش از همه شرم دارم چنان وانمودکنم که‌سخن درست می‌گویم اگر بدانم که سخنم نادرست است.

**هیپیاس:** او کیست؟

**سقراط:** سقراط پسر سوفرونیکوس است که هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهد دربارهٔ مطلبی که نمی‌دانم چنان سخن بگویم که گوئی می‌دانم.

**هیپیاس:** سقراط، اکنون من نیز دراین گمانم که زیبائی قوانین از نوعی دیگر است.

**سقراط:** هیپیاس خاموش باش! چنین می‌نماید که ما بااینکه در جست‌وجوی زیبا سرگردان ومانده شده‌ایم، هنوز امیدواریم که از راهی دیگر به‌آن برسیم.

**هیپیاس:** مقصودت چیست؟

**سقراط:** گوش فرادار: شاید زیبائی قوانین و کارها را نیز از راه چشم و گوش درمی‌یابیم؟ بگذار آن نظریه را که گفتیم زیبا لذتی است که از راه چشم و گوش بدست می‌آید بررسی کنیم بی‌آنکه موضوع قوانین ومانند آن را در نظر آوریم. اگر آن مرد بگوید «سقراط و هیپیاس، به‌چه علت لذتهائی را که زیبا می‌خوانید از دیگر لذتها جدا می‌کنید و لذایذی را که از راه حواس دیگر بدست می‌آیند، مانند خوردن و نوشیدن و آمیزش جنسی، زیبا نمی‌شمارید؟ ادعا می‌کنید که این کارها لذت‌آور نیستند و لذت تنها از راه دیدن و شنیدن حاصل می‌شود؟» به‌او چه پاسخ خواهیم داد؟

**هیپیاس:** سقراط، اگر چنان بپرسد ناچاریم تصدیق کنیم که آن کارها نیز لذت‌آورند.

**سقراط:** آن‌گاه خواهد گفت «پس چرا نام لذت را از آنها دریغ می‌کنید و منکر زیبائی آنها می‌شوید؟» وما پاسخ خواهیم داد «اگر به جای آنکه بگوئیم خوردن‌لذت‌آور است بگوئیم خوردن زیباست یا بوئیدن بوی خوش را به‌جای لذت‌آور زیبا بخوانیم همه به‌ما خواهند خندید. از آمیزش جنسی نیز بااینکه همه آن را بسیار لذت‌بخش می‌دانند همیشه باید دور از چشم دیگران برخوردار شد تاکسی نبیند زیرا زشتترین چیزهاست.» هیپیاس گرامی، اگر چنین بگوئیم آن مرد خواهد گفت «اکنون مقصودتان را دریافتم. آن کارها را چون مردمان زیبا نمی‌خوانند زیبا نمی‌شمارید. ولی از شما نپرسیده بودم که چه چیز درنظر مردمان زیباست بلکه پرسیده بودم که زیبا چیست». اگر چنان بگوید گمان می‌کنم ناچار خواهیم شد سخن پیشین را تکرار کنیم و بگوئیم «زیبا لذتی است‌که‌ازراه‌چشم‌وگوش‌بدست‌آید». تو نیزموافقی‌که چنین

۲۹۹

بگوئیم یا نظری دیگر داری؟

**هیپیاس:** سقراط، گمان نمی‌کنم پس از آن استدلالها پاسخ دیگری بتوان داد.

**سقراط:** آن مرد خواهد گفت: «اگر تنها لذتی که از راه چشم و گوش بدست می‌آید زیباست، پس لذتهای دیگر زشت‌اند؟»

**هیپیاس:** خواهیم گفت: آری.

**سقراط:** باز خواهد گفت «لذتی که از راه دیدن بدست می‌آید هم از راه دیدن حاصل می‌شود و هم از راه شنیدن؟» خواهیم گفت: لذتی که از راه یك حس بدست می‌آید ممکن نیست از راه هردو حس بدست آید و گمان می‌کنیم معنی سؤال تو همین است. ادعای ما این است که خاصیت «زیبا» هم درهریك از آن دو نوع لذت هست و هم در هردوی آنها. هیپیاس، نباید به‌آن مرد چنین بگوئیم؟

**هیپیاس:** بی‌گمان باید چنین بگوئیم.

**سقراط:** سپس او خواهد گفت «یك لذت از حیث لذت بودن با لذتهای دیگر فرق دارد؟ سؤالم این نیست که آیا یك لذت از حیث بزرگی و کوچکی و بیشی و کمی با لذتهای دیگر اختلاف دارد یانه، بلکه می‌خواهم بدانم آیا فرق دو لذت بایکدیگر دراین است که یکی لذت است و دیگری لذت نیست؟» این سخن را تصدیق نخواهیم کرد؟

**هیپیاس:** با تو همداستانم.

**سقراط:** دراین هنگام آن مرد خواهد گفت «پس شما آن دو لذت را که از راه چشم و گوش بدست می‌آیند نه بدین‌علت از لذتهای دیگر جداکردیدکه‌آن‌دولذت‌نیستند، بلکه به‌علتی‌دیگر چنان گردید. بی‌گمان در آن دو لذت خاصیتی دیدید که در لذتهای دیگر نیست و بدین‌جهت آن دو را زیبا خواندید. زیرا لذتی‌که از راه چشم بدست می‌آید علت زیبائیش آن نیست که از راه چشم حاصل می‌شود. چه اگر علت همان بود لذتی که از راه گوش دست می‌دهد نمی‌توانست زیبا باشد چون از راه چشم بدست نمی‌آید» خواهیم گفت: حق با تست.

**هیپیاس:** آری، چنین خواهیم گفت.

**سقراط:** خواهد گفت «همچنین لذتی که از راه گوش بدست می‌ـ

آید علت زیبائیش آن نیست‌که ازراه‌گوش حاصل می‌شود چه اگر علت همان بود لذتی که از راه چشم دست می‌دهد نمی‌توانست زیبا باشد چون از راه گوش بدست نمی‌آید»، و ما سخن او را تصدیق خواهیم کرد.

**هیپیاس:** آری تصدیق خواهیم کرد.

**سقراط:** خواهد گفت «ولی می‌گوئید هردو زیبا هستند» و ما تصدیق خواهیم کرد که چنین می‌گوئیم.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** خواهد گفت «پس در آن دو لذت باید خاصیتی مشترك باشد که سبب زیبائی آنها شود واین خاصیت مشترك را باید هریك به‌تنهائی و هردو با هم داشته باشند وگرنه ممکن نیست که هر یك به‌تنهائی و هردو با هم زیبا باشند». هیپیاس، فرض کن آن مرد منم و پاسخ بده!

**هیپیاس:** می‌گویم، آری چنین است.

**سقراط:** اگر آن دو لذت با هم دارای خاصیتی بودند که هریك به‌تنهائی نداشت، آن خاصیت نمی‌توانست علت زیبائی آنها باشد.

**هیپیاس:** سقراط، چگونه ممکن است که هیچ‌یك از دو چیز به تنهائی دارای خاصیتی معین نباشند ولی هردو با هم آن خاصیت را داشته باشند؟

**سقراط:** چنان امری را محال می‌دانی؟

**هیپیاس:** آری، مگر آنکه نه طبیعت اشیا را بشناسم و نه‌معانی کلماتی را که دراین گفت‌وگو بکار می‌بریم.

**سقراط:** شاید من نیز به‌علت ساده‌لوحی خیال می‌کنم که چنان امری ممکن است و حال آنکه در حقیقت ممکن نیست.

**هیپیاس:** نه سقراط، خیال نمی‌کنی بلکه دراشتباه هستی.

**سقراط:** بااینهمه مواردی بسیار ازآن‌گونه دربرابر چشم خود می‌بینم. ولی به‌آنها اعتماد ندارم زیرا به‌دیدهٔ مردی چون تو که بیش از همهٔ دانشمندان از راه دانش پول گرد آورده است نمایان نمی‌گردند و خود را تنها به‌من می‌نمایند که هرگز از آن راه پولی در نیاورده‌ام. باهمهٔ این احوال آن موارد چنان روشن و نمایانند که گمان می‌برم تو

با من مزاح می‌کنی.

**هیپیاس:** سقراط، برای اینکه بدانی مزاح نمی‌کنم آنچه به‌چشم می‌بینی به‌زبان بیاور تا روشن شود که سخنت بی‌معنی است. هرگز خاصیتی نخواهی یافت که نه در من باشد و نه در تو، و بااینهمه ما هردو با هم آن را داشته باشیم.

**سقراط:** شاید سخن تو درست است و من از فهم آن ناتوانم. اکنون به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار: من می‌پندارم که ممکن است خاصیتی که نه‌در من است و نه‌در تو، در هردوی ما باهم موجود باشد. همچنین محال نمی‌دانم که خاصیتی که در هردوی ما باهم هست در هیچ یك از ما به‌تنهائی نباشد.

**هیپیاس:** سقراط، این سخن شگفت‌آورتر از دیگر سخنان تو است. نیك بیندیش: اگر ما هردو دادگر باشیم نباید ناچارهریك ازمابه‌تنهائی نیز چنان باشد؟ یا اگر هریك ازما به‌تنهائی بیدادگر باشد ما هردو با هم بیدادگر نخواهیم بود؟ همچنین اگر ما هردو با هم تندرست باشیم، ۳۰۱
هریك ازما به‌تنهائی تندرست نیست؟ یا اگر هریك ازما به‌تنهائی بیمار یا مجروح باشد ما هردو با هم چنان نخواهیم بود؟ باز فرض کن ما هردو از زر یا سیم یا عاج ساخته شده‌ایم یا هردو دانا و خردمند یا پیر یا جوانیم، دراین حال هریك ازما به‌تنهائی چنان نخواهد بود؟

**سقراط:** بی‌گمان.

**هیپیاس:** سقراط گرامی، عیب اینجاست که تو وامثال تو همهٔ امور را یکجا در نظر نمی‌آورید بلکه خود را به اجزاء کوچك مشغول می‌دارید و مثلا موضوع «زیبا» را از دیگر امور جدا می‌کنید و بدست می‌گیرید و با بحث و استدلال قطعه قطعه می‌کنید و در نتیجه کل هستی و ارتباط موزونی که میان اجزاء آن هست از نظرتان پوشیده می‌ماند وکارتان بجائی می‌رسد که خیال می‌کنید ممکن است دو چیز با هم دارای خاصیتی یا وضع و حالی باشند ولی هریك از آنها به‌تنهائی فاقد آن باشد و یا هریك از دو چیز به‌تنهائی دارای خاصیتی باشد ولی آن دو باهم‌آن خاصیت را نداشته باشند، و این خود بهترین دلیل بی‌خردی و ساده‌لوحی شماست.

**سقراط:** هیپیاس حق با تست و آن مثل معروف شامل حال ماست که می‌گوید: «هرکسی آن می‌کند که می‌تواند نه آن که می‌خواهد». ولی نیکبختی ما اینجاست که هرگاه گمراه می‌شویم تو مارا به‌وسیلهٔ سرزنش به‌راه راست رهبری می‌کنی. اکنون نیز گوش فرا دار تا بگویم که ما پیش از آنکه سرزنش ترا بشنویم چگونه گمراه بودیم ودراین مسأله چگونه می‌اندیشیدیم. یا میل نداری بشنوی؟

**هیپیاس:** می‌دانم چه خواهی گفت زیرا به‌احوال کسانی که وقت خود را بااین‌گونه گفت وگوها می‌گذرانند واقفم. بااینهمه اگر میل داری بگو.

**سقراط:** البته میل دارم. پیش از آنکه سخنان ترا بشنویم چنان ابله و گمراه بودیم که می‌پنداشتیم من و توهرکدام در تنهائی‌یکی هستیم ولی هردو با هم یکی نیستیم بلکه دوتا هستیم. اما امروز از تو آموختم که اگر من و تو هردو با هم دوتا باشیم هریك ازما در تنهائی نیز باید دوتا باشد و اگر هریك از ما در تنهائی یکی باشد هردو باهم نیز باید یکی باشیم. زیرا هیپیاس معتقد است که مطابق ارتباط موزونی که اجزاء کل هستی باهم‌دارند حقیقت جز این نمی‌تواند بود. بلکه هرخاصیتی که دو چیز با هم دارند هریك از آنها در تنهائی نیز دارد و هرخاصیتی که هریك از دو چیز در تنهائی دارد آن دو باهم نیز همان را دارند. پس یقین بدان که سخن ترا پذیرفتم و از این پس در درستی آن شك نخواهم کرد. با اینهمه نزدیکتر بیا و به‌حافظهٔ من یاری کن: من و تو با هم یکی هستیم؟ یا تو دوتا هستی و من نیز دوتا؟

**هیپیاس:** مقصودت چیست؟

۳۵۲ **سقراط:** مقصودم همان است که گفتم. می‌ترسم اگر واضح‌تر بگویم آزرده‌شوی چون در این پندار هستی که سخنی درست گفته‌ای. ولی بگذار سؤالی دیگر بکنم: هریك ازما «یك» نیست وخاصیتی که در هریك از ماست «یك بودن» نیست؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** هریك‌ازما چون یك‌است پس فرد است؟ یا به‌عقیدهٔ تو «یك» عدد فرد نیست؟

**هیپیاس:** البته فرد است.

**سقراط:** ما هردو با هم بااینکه دوتا هستیم فرد هستیم؟

**هیپیاس:** نه.

**سقراط:** پس هردو باهم زوجیم؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** چون هردو با هم زوجیم هریك از ما در تنهائی نیز زوج است؟

**هیپیاس:** نه.

**سقراط:** پس ضروری نیست که خاصیتی که دو چیز باهم دارند در هریك از آنها به‌تنهائی نیز باشد؟

**هیپیاس:** از این لحاظ حق با تست ولی از لحاظی که من گفتم ضروری است.

**سقراط:** همین بس است. چه این‌قدر که روشن شد گاه چنین است و گاه چنان برای بحث ما کافی است. بی‌گمان به‌یاد داری که این بحث را به‌چه‌علت آغاز کردیم. من می‌گفتم علت‌زیبائی لذتهائی که از راه‌دیدن‌وشنیدن‌بدست‌می‌آیندممکن‌نیست خاصیتی باشدکه به‌سبب‌آن هریك ازآنهابه‌تنهائی‌زیبا باشدولی هردوباهم زیبانباشند، یاهردوباهم زیبا باشند وهریك به‌تنهائی زیبانباشد. بلکه علت‌زیبائی آنها خاصیتی تواند بود که هم در هریك به‌تنهائی باشد و هم درهردو باهم، زیرا تو خود تصدیق کردی هریك از آنها و هردو با هم زیبا هستند. از این رو گفتم علت زیبائی آنها باید خاصیتی باشد که درهردو هست نه در یکی، و هنوز براین سخن باقی هستم. پس اینك بار دیگر خود بگو: اگر لذتهائی که از راه دیدن و شنیدن بدست می‌آیند هریك به‌تنهائی و هردو با هم زیبا هستند، آیا خاصیتی که علت زیبائی آنهاست هم در هریك به‌تنهائی موجود است و هم در هردو؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** علت زیبائی آنها این است که هریك به‌تنهائی و هردو با هم لذت‌اند؟ اگر علت این است، آیا نباید همهٔ لذتهای دیگر نیز زیبا باشند؟ مگر نگفتیم که هیچیك از آنها از لحاظ لذت بودن فرقی

با دیگری ندارد؟

**هیپیاس:** چنین گفتیم.

**سقراط:** ولی سخن ما این بود که آن دو لذت بدان علت زیباهستند که از راه دیدن و شنیدن حاصل می‌شوند.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** به‌یاد دارم که گفتیم همهٔ لذتها زیبا نیستند بلکه تنها لذتهائی که از راه دیدن و شنیدن بدست می‌آیند زیبا هستند.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** واین خاصیت در هردوی آنهاست و حال آنکه در هریك به‌تنهائی نیست: زیرا هریك از آنها هم از راه دیدن و هم‌از راه‌شنیدن بدست نمی‌آید بلکه آن‌دو از آن دوراه بدست می‌آیند نه‌هریك از دو راه! چنین نیست؟

**هیپیاس:** چنین است.

**سقراط:** پس علت زیبائی هریك از آنها به‌تنهائی، خاصیتی نمی‌تواند بود که در هریك به‌تنهائی نیست. ودیدیم خاصیتی که هردو باهم دارند در هریك به‌تنهائی نیست. پس حق داریم بگوئیم که هردو باهم زیبا هستند ولی حق نداریم بگوئیم که هریك به‌تنهائی زیباست. این نکته را تصدیق می‌کنی؟

۳۰۳ **هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس اجازه می‌دهی که بگوئیم هردو باهم زیبا هستند ولی هریك به‌تنهائی زیبا نیست؟

**هیپیاس:** چه مانعی هست؟

**سقراط:** عزیز من، مانع اینجاست که، چنانکه دیدیم، درپاره‌ای موارد خاصیتی که دوچیز باهم دارند در هریك از آنها به‌تنهائی نیز هست و خاصیتی که هریك به‌تنهائی دارند در هر دو باهم نیزموجود است این موارد همان است که تو برشمردی.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** ولی در مواردی که من برشمردم چنین نیست.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو زیبا جزء کدام یک از آن موارد است؟ از مواردی است که تو برشمردی؟ مثلا اگر من نیرومند باشم و تو نیرومند باشی هردو نیرومندیم واگر من دادگر باشم و تو دادگر باشی هردو دادگریم واگر هردو باهم چنان باشیم هریك از ما به‌تنهائی نیز چنان است. آیا زیبا نیز بدین‌گونه است که اگر من زیبا باشم و تو زیباباشی هردو زیبائیم واگرهردو زیبا باشیم هریك ازما نیز به‌تنهائی زیباست؟ یا وضع زیبا مانند وضع اعداد است. دو عدد هنگامی که‌باهم‌اند زوج‌اند ولی هریك به‌تنهائی گاه فرد است و گاه زوج. زیبائی را جزء کدام یك از آن‌دو نوع‌می‌دانی؟ شاید در این‌باره مانند من می‌اندیشی؟ من برآنم که نمی‌توان گفت ما هردو زیبائیم ولی هریك از ما به‌تنهائی زیبا نیست، یا هریك از مابه‌تنهائی زیباست ولی هردو باهم زیبا نیستیم. تو نیز چنین می‌اندیشی یا زیبائی را از نوع دیگر می‌دانی؟

**هیپیاس:** من نیز مانند تو می‌اندیشم.

**سقراط:** خوب می‌کنی. بدین‌سان این تحقیق را نیز به‌پایان رساندیم چه‌اگر زیبا جزء این نوع موارد باشد، لذتهائی که از راه‌دیدن و شنیدن بدست می‌آیند زیبا نخواهند بود چون حصول آن دولذت از راه دیدن واز راه شنیدن سبب می‌شود که هردو با هم زیبا باشند ولی نه‌هر یك به‌تنهائی، و حال آنکه پیشتر توافق‌کردیم‌که چنان امری محال است.

**هیپیاس:** آری چنین توافق کردیم.

**سقراط:** پس ممکن نیست آن لذتها بدان علت که از راه دیدن و شنیدن بدست می‌آیند زیبا باشند چه اگر آنها را بدان علت زیبافرض کنیم به‌نتیجه‌ای محال می‌رسیم.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** در این هنگام آن مرد باز به‌سخن خواهد آمد و خواهد گفت: «اکنون که بطلان ادعای شما روشن شد، بار دیگر از آغازبگوئید آن زیبائی‌که درآن دوگونه لذت می‌بینید و بدان جهت آنها را زیبامی‌نامید و برتر از دیگر لذتها می‌شمارید، چیست؟» خواهیم گفت «آن دو لذت را از آن‌رو زیبا می‌خوانیم که هریك به‌تنهائی وهردو با هم‌بهترین

لذات‌اند و بی‌زیان‌اند.» هیپیاس، تومیان آنها ودیگرلذات فرقی دیگر می‌بینی؟

**هیپیاس:** نه. آنها براستی بهترین لذات‌اند.

**سقراط:** آن مرد خواهد گفت: «پس می‌گوئید زیبا لذتی است که سودمند باشد؟» من خواهم گفت آری. تو چه خواهی گفت؟

**هیپیاس:** من نیز همان راخواهم گفت.

**سقراط:** خواهد گفت «سودمند سبب پیدائی «خوب» است وپیشتر دیدیم که علت غیر از معلول است. پس باز می‌خواهید بـه‌سخن پیشین برگردید؟ چون علت غیر از معلول است، پس خوب غیـر از زیباست و زیبا غیر از خوب.» هیپیاس، گمان می‌کنم ناچاریم سخن او را بپذیریم زیرا حرف حق را نمی‌توان رد کرد. ۳۰۴

**هیپیاس:** درست است سقراط، ولی نتیجه این سخنها چیست؟این مطالب، چنانکه گفتم، قراضه‌های سخن‌اند. کار بزرگ و زیبا آن است که آدمی هروقت در دادگاهها یا انجمن شهر یا در نزد دیگر مقامات دولتی کاری دارد بتواند فصیح و زیبا سخن بگوید وشنوندگان را شیفتهٔ خودسازد وبزرگترین جایزه‌ها را بدست آورد نه‌جایزه‌ای حقیر وناچیز، یعنی بتواند جان ومال خود ودوستانش را حفظ کنند. مرد باید بـه‌آن کارها دل ببندد نه به‌این موشکافیهای بی‌معنی‌و خنده‌آور، تا بـه‌دیدهٔ مردمان ابله و ناتوان ننماید.

**سقراط:** هیپیاس، تو مردی نیکبخت و توانا هستی که هم می‌دانی مرد چه باید بکند و هم وقت خود را به‌کارهای بزرگ صرف می‌کنی. ولی من گرفتار سرنوشتی شگفت‌انگیزم‌که آواره و سرگردانم کرده‌است. چه هرگاه به‌دانشمندی چون تو می‌رسم ومی‌خواهم درد پنهان خـود را بگویم پیش از آنکه درد مرا بشنود زبان به‌دشنام و سرزنش می‌گشاید‌و می‌گوید «سقراط، دست از سخنان بیهوده بردار» ولی همینکه پند شما را می‌پذیرم و می‌گویم مرد آن است که در دادگاهها وانجمن شهر همه را باسخن شیفته خویش سازد از چند تنی که همنشینان من‌اند، خصوصاً آن مرد که همیشه به‌گفته‌های‌من خرده مـی‌گیرد، سرزنش و دشنام می‌شنوم. آن مرد نزدیکترین خویش و همخانهٔ من است. چون به‌خانه بـاز

می‌گردم واو سخنان مرا می‌شنود، می‌گوید «شرم نداری که دربارهٔ کارهای زیبا سخن می‌گوئی در حالی که نمی‌دانی «زیبا» چیست؟ تو که از ماهیت «زیبا» بی‌خبری چگونه می‌توانی گفتار یا کردار زیبا را از زشت بازشناسی؟ سقراط، گمان می‌کنی تا زمانی‌که‌گرفتار این حالتی،زندگی برای تو بهتر از مردن است؟»

آری هیپیاس گرامی، سرنوشت من این است که هم از شما سرزنش و دشنام بشنوم و هم از او. ولی شاید صلاح من در این است و گمان می‌کنم همنشینی با هردوی شمابرای من سودمند بوده است زیرا اکنون به‌معنی آن مثل معروف پی‌می‌برم که می‌گوید زیبا دشوار است.

# حاشیه

۱. افلاطون دو رساله به‌نام هیپیاس دارد. رسالهٔ حاضر چون بزرگتر از رسالهٔ دیگر است به‌نام هیپیاس بزرگ معروف است و رسالهٔ دیگر به‌نام هیپیاس کوچك.

۲. یکی از حکمای هفتگانه یونان.

۳. دایدالوس هنرمند افسانه‌ای یونان است. پیکره‌هائی که می‌ساخت چنان جاندار بودند که می‌جنبیدند ودرجائی قرار نمی‌گرفتند. سقراط چون از راه پرسش و پاسخ عقاید و اندیشه‌های مردمان را به‌جنبش می‌آورد، خود را خلف دایدالوس می‌شمارد.

۴ و ۵ و ۶. سوفیستهای معروف معاصر سقراط.

۷ و ۸. مراد از «خودنیك» و «خود قانون» ایدهٔ قانون است. رك: لاخس ۱۹۱ـ اوتیفرون ۶ـ منون ۷۲ـ مهمانی ۲۱۰ و۲۱۱ـ فایدروس ۲۴۷ و۲۴۹ و۲۶۵ـ هیپیاس بزرگ ۲۸۹ و ۲۹۴ ـ فایدون ۷۴ و ۷۵ و ۱۰۴ ـ پارمنیدس ۱۲۹ تا ۱۳۵ـ ته‌ئه‌تتوس ۲۰۶ـ سوفیست ۲۵۳ و ۲۵۵ و ۲۶۰ـ مرد سیاسی ۲۷۷ و ۲۷۸ـ فیلبس ۵۹ـ تیمائوس ۵۲ـ جمهوری ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۵۰۷ تا ۵۱۸ و ۵۹۷.

۹. مراد خود قانون است، یعنی ایدهٔ قانون. ر ك: حاشیه شماره ۷.

۱۰. مقصود ایدهٔ زیباست. رك : حاشیه شماره ۷.

۱۱. حکیم یونانی در قرن ششم ق. م.

# ایون

**Ion**

(هنر رادی)

۵۳۰ **سقراط:** خوش‌آمدی ایون! از کجا می‌آئی؟ چه می‌پرسم؟ بی‌گمان از زادگاهت افه‌سوس می‌آئی.

**ایون:** نه سقراط، از اپی‌داوروس می‌آیم و در آنجا در جشن آسکله پیوس شرکت کرده بودم.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ مردم اپی‌داوروس در آن جشنها مسابقه‌ای هم میان راویان[1] برپا می‌کنند؟

**ایون:** آری. همه‌گونه مسابقهٔ هنری را در آنجا می‌توان دید.

**سقراط:** بسیار خوب. پس دوست ما ایون نیز در مسابقه شرکت داشته است. پیروز هم شده؟

**ایون:** البته. جایزهٔ نخستین به شهر ما داده شد.

**سقراط:** مژده خوبی است. پس کاری کن که شهر ما در جشن پان‌آتنه هم پیروز شود.

**ایون:** اگر خدا بخواهد چنین خواهد شد.

**سقراط:** ایون‌گرامی، من همواره به‌حال شما راویان‌رشك می‌برم چه از یك‌سو ظاهری آراسته دارید و بهترین جامه‌ها را می‌پوشید و از سوی دیگر مجبورید با سخنوران نامی، خصوصاً هومر که شاعری ملکوتی است، سروکار داشته باشید و نه تنها اشعار او را از بر کنید بلکه به کنه اندیشه‌هایش پی ببرید چه اگر کسی معنی سخن شاعر را نفهمد

مفسر اشعار او نمی‌تواند بود و وظیفهٔ راوی این است که اندیشه‌های شاعر و نکته‌هائی را که در اشعار او نهفته است تفسیر کند و بدیهی است که اگر راوی خود نتواند آن معانی را دریابد از ادای وظیفهٔ خویش ناتوان خواهد ماند. از این‌رو، چنانکه گفتم، همواره به‌حال شما غبطه می‌خورم.

**ایون:** حق داری سقراط، و همین نکته که گفتی سبب شده است که در راه هنر خود رنج فراوان ببرم. ولی در مقابل، گمان می‌کنم امروز در تفسیر اشعار هومر از همهٔ راویان برترم چنانکه متردوروس اهل لامپساکوس و متزیمبروتوس اهل تاسوس و گلاوکن و دیگر راویانی که تاکنون آمده و رفته‌اند نتوانسته‌اند آنهمه اندیشه‌ها و معانی بلندی را که من در اشعار هومر می‌یابم و بیان می‌کنم، به‌زبان آورند.

**سقراط:** ایون، با این سخن شادمانم کردی و امیدوارم نمونهٔ کوچکی از هنر خویش را از من دریغ نخواهی داشت.

**ایون:** البته دریغ ندارم و اگر گوش به‌گفتار من فرا دهی خواهی دید که هیچ‌کس نمی‌تواند دربارهٔ هومر زیباتر از من سخن بگوید و حتی معتقدم که سزاوار است دوستداران هومر تاجی زرین بر سرم بگذارند.

۵۳۱ **سقراط:** یقین بدان که روزی دیگر به‌گفتارت گوش فرا خواهم داد. اکنون تقاضا می‌کنم به‌این سؤال پاسخ بده که آیا تنها دربارهٔ هومر هنرنمائی می‌توانی کرد یا اشعار هزیود و آرشیلوخوس را نیز بدان نیکوئی تفسیر می‌کنی؟

**ایون:** نه سقراط، تنها به‌هومر می‌پردازم و همین مرا بس.

**سقراط:** چیزهائی هم هست که هومر و هزیود دربارهٔ آنها موافق یکدیگر سخن گفته‌اند؟

**ایون:** آری، بسی چیزها.

**سقراط:** در آن باره سخنان هزیود را بهتر می‌توانی تفسیر کرد یا اشعار هومر را؟

**ایون:** در هر مورد که موافق یکدیگر سخن گفته‌اند اشعار هر دو را نیک تفسیر می‌کنم.

**سقراط:** در موارد دیگر چگونه است؟ مثلا می‌دانی که هومر و هزیود دربارهٔ هنر پیشگوئی سخنانی دارند.

**ایون:** درست است.

**سقراط:** مطالبی را که آن دو شاعر دربارهٔ هنر پیشگوئی موافق یا مخالف یکدیگر بیان کرده‌اند تو بهتر می‌توانی تفسیر کرد یا کسی که خود در آن هنر استاد است؟

**ایون:** البته کسی که خود در پیشگوئی استاد است.

**سقراط:** اگر تو خود پیشگو بودی نمی‌توانستی گفته‌های مخالف آنان را نیز بدان خوبی تفسیر کنی که سخنان موافقشان را تفسیر می‌کنی؟

**ایون:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس اکنون علت چیست که با اینکه در تفسیر اشعار هومر استادتر از همهٔ مردمانی سخنان هزیود و دیگر شاعران را نمی‌توانی تفسیر کنی؟ مگر موضوع اشعار هومر غیر از موضوع اشعار دیگران است؟ هومر در بیشتر اشعار خریش از جنگها و روابط آدمیان خوب و بد و دانا و نادان و چگونگی روابط خدایان با یکدیگر و با آدمیان و وقایعی‌که در آسمان و زیرزمین روی می‌دهد و زادن خدایان و پهلوانان سخن می‌راند. مگر موضوع اشعار هومر همین مطالب نیست؟

**ایون:** چنین است.

**سقراط:** مگر شاعران دیگر دربارهٔ همین مطالب سخن نمی‌گویند؟

**ایون:** درست است ولی دیگران به‌خوبی هومر نمی‌گویند.

**سقراط:** پس سخنهای دیگران بدتر و سست‌تر از سخن هومر است؟

**ایون:** آری، بسیار بدتر و سست‌تر.

**سقراط:** سخنهای هومر بهتر است؟

**ایون:** آری بسیار بهتر و نغزتر.

**سقراط:** اگر در میان چند تن که دربارهٔ اعداد سخن می‌رانند یکی بهتر از دیگران سخن بگوید، کسی هست که بتواند او را از دیگران بازشناسد؟

**ایون:** البته.

**سقراط:** و همان کس می‌داند که کدام یك از آنان سخن نادرست می‌گوید؟

**ایون:** آری همان کس این را نیز می‌داند.

**سقراط:** او کسی نیست که در علم عدد صاحبنظر است؟

**ایون:** البته.

**سقراط:** اگر چند کس در این باره گفت‌وگو کنند که غذاها را چگونه باید آماده ساخت تا برای تن سودمند باشند و در آن میان یکی بهتر و درست‌تر از همه سخن بگوید، کسی که او را از دیگران باز می‌تواند شناخت غیر از کسی است که می‌داند کدام‌یك بدتر و نادرست‌تر از همه سخن می‌گوید؟ یا آن یك تن به‌بازشناختن هردو تواناست؟

**ایون:** بی‌گمان آن یك تن هر دو را بازمی‌شناسد.

**سقراط:** او کیست و به چه نام خوانده می‌شود؟

**ایون:** پزشك.

۵۳۲ **سقراط:** پس می‌توان گفت که هرگاه چند تن دربارهٔ موضوعی سخن برانند کسی که سخن درست را تمیز می‌دهد باید بتواند سخن نادرست را نیز بازشناسد؟ چه اگر سخن نادرست را بازنشناسد سخن درست را نیز تمیز نخواهد داد؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** پس همان یك تن به‌بازشناختن هر دو سخن تواناست؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** گفتی هومر و هزیود و آرشیلوخوس و دیگر شاعران دربارهٔ موضوعی واحد سخن می‌گویند ولی سخن هومر درست و استوار است و سخنهای دیگران سست و نادرست. چنین نگفتی؟

**ایون:** چنین گفتم و راستی همین است.

**سقراط:** اگر تو می‌توانی بشناسی که سخن هومر درست و استوار است باید بتوانی نادرستی سخنهای دیگران را نیز بشناسی و دربارهٔ همه آنها داوری کنی.

**ایون:** حق با تست.

**سقراط:** پس حق داریم بگوئیم که ایون می‌تواند دربارهٔ اشعار هومر و همهٔ شاعران دیگر به‌درستی داوری کند و معانی آنها را بازنماید چه او خود تصدیق کرد که یك تن به‌داوری دربارهٔ سخنهای همهٔ کسانی که در موضوعی واحد سخن می‌رانند تواناست و موضوع اشعار همه شاعران یکی است.

**ایون:** سقراط، پس سبب چیست که آنجا که سخن از شاعری دیگر در میان است نه چیزی درمی‌یابم و نه خود می‌توانم در بحث شریك شوم و مثل این است که آن سخنها را در خواب می‌شنوم. ولی همینکه نام هومر را می‌برند بیدار می‌گردم و زبانم باز می‌شود؟

**سقراط:** دوست گرامی، علت آن است که تو نمی‌توانی دربارهٔ هومر از روی هنر و شناسائی سخن بگوئی وگرنه می‌توانستی دربارهٔ همه شاعران با همان چالاکی سخن‌برانی، چه هنر شعر یك هنر بیش نیست. این نکته را تصدیق می‌کنی؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** اگر هریك از هنرهای دیگر را هم واحدی بدانیم داوری دربارهٔ آنها نیز نباید تابع همان قاعده باشد؟ چنین می‌نماید که میل داری در این نکته توضیحی بیشتر بدهم.

**ایون:** آری سقراط، به‌خدا سوگند حقیقت همین است. زیرا از شنیدن موشکافیهای شما دانشمندان لذت فراوان می‌برم.

**سقراط:** کاش حق داشتی مرا چنان بنامی. ولی شما راویان و نمایشگران و شاعران دانشمندید در حالی که من مردی عامی و ساده‌لوحم و از این‌رو حقیقت را به‌زبانی عامیانه بیان می‌کنم. مثلا اگر سؤالی را که اندکی پیش کردم درنظر آوری خواهی دید که سؤالی ساده و عامیانه است و همه می‌توانند بفهمند. سؤال این بود که اگر هرهنر را واحدی بدانیم نحوهٔ داوری و تمیز نیك‌وبد دربارهٔ همهٔ آثار آن یك نوع نخواهد بود؟ بگذار مطلب را به بیانی دیگر بگویم. نقاشی هنر واحدی است؟

**ایون:** البته.

**سقراط:** در گذشته و حال نقاشان خوب و بد بسیار بوده‌اند و هستند؟

**ایون:** البته.

۵۳۳ **سقراط:** تاکنون کسی دیده‌ای که دربارهٔ آثار پولیگنوتوس پسر آگلافون به‌درستی داوری می‌کرد و در نیک‌وبد آنها سخن می‌توانست گفت ولی دربارهٔ آثار نقاشان دیگر از داوری ناتوان بود و اگر اثری از نقاش دیگری به‌او می‌نمودند چنان می‌شد که پنداری آن‌را در خواب می‌بیند، اما همینکه با یکی از آثار پولیگنوتوس روبرو می‌گردید بیدار می‌شد و دربارهٔ آن به‌آسانی می‌توانست سخن بگوید؟

**ایون:** نه سقراط، چنان کسی ندیده‌ام.

**سقراط:** این سخن در هنر پیکرسازی نیز صادق است؟ تاکنون کسی دیده‌ای که درباره آثار دایدالوس پسر میتون یا اپه‌یوس پسر پانوپه اوس یا تئودوروس اهل ساموس به‌درستی داوری می‌کرد و سخن می‌گفت و هنری را که در آنها بکار رفته است به‌دیگران باز می‌نمود ولی دربرابر آثار پیکرسازان دیگر از سخن باز می‌ماند و چنان می‌شد که پنداری آنها را در خواب می‌بیند؟

**ایون:** نه سقراط، چنین کسی هم ندیده‌ام.

**سقراط:** گمان می‌کنم این قاعده در هنر نی‌نوازی و چنگ‌زنی و روایت اشعار نیز صادق است. یا کسی دیده‌ای که دربارهٔ الیمپوس یا تامیراس یا اورفه‌ئوس یا فیموس به‌درستی داوری می‌کرد و سخن می‌گفت ولی دربارهٔ ایون اهل افه‌سوس به‌دشواری می‌افتاد و نمی‌توانست بگوید که ایون در روایت اشعار استاد است یا نه؟

**ایون:** سقراط، سخن ترا نمی‌توانم منکر شد. با اینهمه می‌دانم که دربارهٔ هومر بهتر از همه کس سخن می‌گویم و دیگران نیز این مطلب را تصدیق می‌کنند ولی دربارهٔ شاعران دیگر از سخن گفتن ناتوانم. پس تو بیندیش و ببین علت این امر را می‌توانی بیابی؟

**سقراط:** ایون، گوش فرادار تا آن علت را بیان کنم. مهارتی که تو در تفسیر اشعار هومر داری هنری نیست زیرا ناشی از نیروئی نیست که در خود تو باشد بلکه نیروئی آلهی ترا برآن می‌دارد، درست

مانند نیروئی که در سنگی است که اوری‌پید[۲] مغناطیس نامیده است و ما هراکلیا می‌خوانیم. آن سنگ نه‌تنها حلقه‌های آهنین را جذب می‌کند بلکه‌از نیروی‌خود به‌آنها نیز می‌بخشد و،زاین‌رو آن‌حلقه‌ها حلقه‌های‌دیگر را به‌سوی خود می‌کشانند و بدین‌سان زنجیری دراز از حلقه‌ها بوجود می‌آید در حالی که هرحلقه نیروی جذب و نگاهداری حلقهٔ دیگر را از آن سنگ کسب نموده است. خدای شعر نیز کسانی را مجذوب می‌سازد و مجذوب‌شدگان جذبه‌ای را که به‌ایشان روی آورده است به دیگران منتقل می‌کنند و بدین‌سان زنجیری از مجذوبان پدید می‌آید. مقصودم این است‌که شاعران بزرگ‌حماسه‌سرای شعرهای شیوای خود را به‌یاری هنری که در آنان باشد و خود به‌وجود آن واقف باشند نمی‌آفرینند بلکه آن اشعار زادهٔ جذبه‌ای است که به‌آنان دست می‌دهد. شاعران غزلسرا نیز تابع همین قاعده‌اند. همچنانکه کاهنان کوریبانت[۳] در حال پایکوبی از خود بی‌خبرند غزلسرایان نیز غزلهای دل‌انگیز خود را هنگامی می‌سرایند که از عقل و هوش بیگانه‌اند و چون تحت تأثیر وزن و آهنگ قرار می‌گیرند جنونی به‌آنان روی می‌آورد مانند جنونی که از خدای شراب ناشی است. چه‌همچنانکه خادمه‌های‌پرستشگاه خدای شراب در حال جذبه از آب رودخانه‌ها شیر و انگبین می‌گیرند و در حال هوشیاری از این کار ناتوانند، روح شاعران غزلسرا نیز چنین است. می‌دانی که شاعران می‌گویند که سرودهای خود را از چشمه‌های خدای شعر می‌گیرند و در باغها و چمنزارهای خدایان هنر از سوئی به‌سوئی می‌پرند و از گلی به‌گلی می‌نشینند و همچنانکه مگس انگبین از گلزارها انگبین فراهم می‌کند آنان نیز از چمنزارهای خدای هنر غزلها و سرودهای خود را برای ما ارمغان می‌آورند. این سخن که شاعران دربارهٔ خود می‌گویند راست است و ایشان براستی آفریدگانی لطیف و سبکبالند و تا جذبهٔ خدائی به‌ایشان روی نیاورد و عقل و هوششان را نرباید شعر نمی‌گویند زیرا آدمی تا دمی که عقل و هوشش بجاست نه‌شعر می‌تواند گفت و نه پیشگوئی می‌تواند کرد. پس سخنهای زیبا که شاعران دربارهٔ موضوع شعر خود می‌سرایند و تو دربارهٔ اشعار هومر می‌گوئی زادهٔ هنر انسانی نیست بلکه ناشی

۵۳۴

از الهامی است خدائی، و از این‌رو هرشاعر فقط موافق الهامی که از خدای هنر می‌گیرد، شعر می‌تواند سرود: یکی تنها غزل می‌سراید و دیگری در ساختن سرودهائی که همراه رقص خوانده می‌شوند مهارت دارد و سومی در شعر حماسی استاد است و از سرودن انواع دیگر شعر ناتوان، و همین خود دلیلی روشن است براینکه شاعران به یاری هنر انسانی شعر نمی‌سرایند بلکه آنان را نیروئی خدائی براین کار می‌انگیزد. چه اگر خود هنری داشتند و می‌توانستند از روی دانائی دربارهٔ موضوعی سخنان زیبا بگویند دربارهٔ موضوعات دیگر نیز بدان زیبائی سخن می‌توانستند گفت. ولی راستی چنین نیست بلکه خدا عقل و هشیاری را از شاعر می‌گیرد و او را چون پیشگویان وکاهنان پرستشگاهها آلت بیان سخنان خود می‌سازد تا هنگامی که ما نکته‌ای از دهان وی می‌شنویم بدانیم که سخن خود او نیست، چه کسی که عقل و هوش ندارد نمی‌تواند سخن بدان بلندی و استواری به‌زبان آورد، بلکه سخن خداست و خدا به‌زبان او با ما سخن می‌گوید.[۴] بهترین شاهد درستی این مطلب تونیخوس کالکیدی است که در همهٔ عمر نتوانست شعری نیکو بسراید و با اینهمه یکباره آن سرود معروف پایان[۵] را بوجود آورد که همه می‌شناسند و می‌خوانند وبراستی زیباترین سرودهاست و به‌قول خود وی شیواترین اثر خدایان. من برآنم که خدا خواست بدان وسیله ما را آگاه سازد که آثار زیبای شاعران نه اثر هنر انسانی است و نه ازنوع‌کارهای‌انسانی، بلکه اثری خدائی است و شاعر آلت بی‌اراده و مترجم سخنان خدائی است که در درون او جای گزیده. خدا برای آنکه به‌راستی این مطلب دلیلی روشن به‌ما بنماید زیباترین سرودها را به‌زبان بیمایه‌ترین شاعران جاری ساخت. ایون، این مطلب را تصدیق نمی‌کنی؟ ۵۳۵

**ایون:** سقراط، به‌خدا سوگند که با سخنان خود اثری عجیب در من بخشیدی و اکنون من نیز برآنم که شاعران توانا مجذوبان خدایند و اندیشه‌هائی را که خدایان به‌ایشان تلقین می‌کنند به‌زبان می‌آورند.

**سقراط:** شما راویان نیز سخنان شاعران را به‌زبان می‌آورید و برای ما می‌خوانید؟

**ایون:** در این نیز حق با تست.

**سقراط:** پس شما پیامی از پیام‌آوران می‌آورید و گفته‌های مترجمان را ترجمه می‌کنید؟

**ایون:** آری چنین است.

**سقراط:** ایون، اندکی درنگ کن. سؤالی دیگر دارم وتقاضا می‌کنم بی‌پرده پاسخ بده: هنگامی که دربرابر انبوه مردم شعری حزن‌آور یا نشاط‌انگیز می‌خوانی و شنوندگان را به هیجان می‌آوری، مثلا هنگامی که در سرگذشت اودیسه به آنجا می‌رسی که اودیسه پای در آستانه خانهٔ خود می‌نهد و با خواستگاران زنش روبرو می‌گردد و خود را به‌آنان می‌شناساند و تیرهائی را که در ترکش دارد پیش پای خود به‌زمین می‌افکند، یا آنجا که آخیل به‌هکتور حمله می‌کند، یا وقتی که داستان حزن‌انگیز آندروماخه یا هکابه یا پریاموس را می‌خوانی، در آن هنگام به‌راستی عقل و هوشت بجاست یا از خود بدر می‌شوی و خود را در محل وقوع آن سرگذشتها می‌پنداری و همهٔ آنها را به‌چشم می‌بینی، خواه آن محل ایتاکا باشد یا ترویا یا جائی دیگر؟

**ایون:** سقراط، همین خود دلیلی روشن است بردرستی نکته‌ای که اندکی پیشتر گفتی. بی‌پرده می‌گویم که آن‌گاه که داستانی حزن‌انگیز می‌خوانم چشمانم پر از اشك می‌گردد و هنگامی که واقعه‌ای وحشت‌آور حکایت می‌کنم مو براندامم راست می‌شود و دلم می‌تپد.

**سقراط:** بسیارخوب ایون‌گرامی، اکنون چه‌بگوئیم؟ بگوئیم‌مردی‌که خود را با جامه‌های گرانبها و تاجی زرین آراسته و در میان مجلس جشن ایستاده است و اشك می‌ریزد عقل و هوشش بجاست؟ یا چه گوئیم دربارهٔ کسی که در میان بیست هزار تن از دوستداران و هواخواهان خویش ایستاده و با اینکه خطری دربرابرش نیست ازترس موبراندامش راست شده و دلش به‌تپیدن افتاده است؟ بگوئیم عقل و هوش خود را از دست نداده است؟

**ایون:** نه سقراط، چنان نمی‌توان گفت.

**سقراط:** می‌دانی که شما راویان بیشتر شنوندگان را نیز دچار همان حالت می‌سازید؟

**ایون:** البته می‌دانم. چون هربار که شعری می‌خوانم از صحنهٔ نمایش انبوه جمعیت را می‌نگرم و می‌بینم که چگونه به‌رقت می‌آیند و می‌گریند و یا آثار ترس در سیمایشان نمایان می‌شود، و به‌عبارت دیگر همان اثر را که مضمون شعر در من می‌بخشد در چهرهٔ آنان می‌بینم. راستی این است که من ناچارم در آن حال شنوندگان را به‌دقت بنگرم و مراقب تأثیر سخنانم باشم چه اگر بتوانم آنان را نیك بگریانم پس از پایان نمایش می‌توانم بخندم چون مزد فراوان می‌گیرم. ولی اگر رفتاری کنم که حاضران مجلس به‌خنده آیند درپایان‌کار بگریه می‌افتم.

**سقراط:** گمان می‌کنم اکنون دریافته باشی که آن شنوندگان، واپسین حلقه‌های زنجیرند که نیروی مغناطیس به‌آنها منتقل می‌شود و ۵۳۶
حلقه‌های میانه نمایشگران و راویانی چون تو، و حلقه نخستین خود شاعراست. خدانیروی‌خویش‌را به‌حلقهٔ‌نخستین می‌دهد واین‌حلقه‌به‌حلقه‌ای دیگر می‌پیوندد و هرحلقه حلقهٔ بعدی را به‌دنبال خود می‌کشد و بدین سان زنجیری دراز به‌وجود می‌آید که از خدای شعر و هنر آویخته است و خدا که مغناطیس اصلی است بوسیله این زنجیر روح آدمیان را به‌هرسو بخواهد می‌برد. در کنار این زنجیر، زنجیرهائی دیگر از خوانندگان و آموزگاران گروههای آوازخوان و مانند آنها وجود دارد که همه به شاعر پیوسته‌اند و شاعر، چنانکه گفتم، حلقهٔ نخستین است که نیروی خود را بی‌واسطه از خدای شعر می‌گیرد. هرشاعر با یکی از خدایان شعر پیوند دارد و ما در اصطلاح خود می‌گوئیم مجذوب آن خداست و مراد از این جمله همان معنی است، یعنی اینکه شاعر تحت جذبه و نفوذ آن خداست. حلقه‌های‌بعدی نیز چنین‌اند: بعضی به‌اورفه اوس پیوسته‌اند و برخی به‌موزایوس، ولی نیروی جذب کنندهٔ هومر از همه بیشتر است و حلقه‌هائی بیشتر از او آویخته‌اند و تو نیز خود یکی از آن حلقه‌های مجذوب هومر هستی و از این‌رو وقتی که شعری از شاعری دیگر می‌خوانند چنان می‌شوی که پنداری آن را در خواب می‌شنوی و زبانت بسته می‌شود و نمی‌توانی دربارهٔ آن سخنی بگوئی ولی همینکه مضرابی به‌ساز هومر می‌زنند زود بیدار می‌شوی و روحت از شادمانی و دهانت از سخنان زیبا لبریز می‌گردد.

علت همان است که اندکی پیشتر گفتم: آنچه تو دربارهٔ هومر می‌گوئی زادهٔ دانش و هنرانسانی نیست بلکه ناشی از ارادهٔ خداست و همچنانکه کاهنان کوریبانت تنها نغمه‌های خدای خود را می‌شنوند و به‌نوای آنها می‌خوانند و می‌رقصند در حالی که نغمه‌های دیگر را اثری در آنان نیست، تو نیز، ایون گرامی، هرگاه نام هومر به‌میان می‌آید به‌وجد می‌آئی و دهانت پر از سخنان زیبا می‌شود در حالی که شاعران دیگر اثری در تو نمی‌بخشند. اینك باردیگر می‌گویم: علت اینکه تو در تفسیر سخنان هومر در نمی‌مانی ولی دربارهٔ دیگر شاعران هیچ‌نمی‌دانی اینست که آنچه دربارهٔ هومر می‌گوئی زادهٔ دانش و هنر تو نیست بلکه ناشی از اراده و جذبهٔ خداست.

**ایون:** سقراط، نکته‌ای که تشریح کردی دلکش بود ولی مرا قانع نساخت و باور نمی‌کنم که من فقط در حال خلسه و بیخودی در ستایش هومر سخن می‌توانم گفت و گمان می‌کنم تو خود نیز اگر یکبار سخن مرا دربارهٔ هومر بشنوی از آن عقیده برخواهی گشت.

**سقراط:** البته مشتاق شنیدنم. ولی نخست باید پاسخ این سؤال را بدهی: دربارهٔ کدام یك از موضوعات اشعار هومر سخن نیکو می‌توانی گفت؟ گمان نمی‌کنم دربارهٔ همه آنها از عهدهٔ این کار برآئی.

**ایون:** سقراط، یقین بدان که دربارهٔ همهٔ آنها سخن نیکو می‌گویم.

**سقراط:** حتی در موضوعی که نمی‌شناسی؟

**ایون:** مرادت کدام موضوع سخن هومر است که من نمی‌شناسم؟

**سقراط:** می‌دانی که هومر از هنرهای گوناگون سخن می‌راند. ۵۳۷
مثلا در یکی از اشعارش موضوع سخن ارابه‌رانی است. بگذار ببینم آن شعر را بیاد دارم تا بخوانم؟

**ایون:** بگذار من بخوانم چون آن را خوب بیاد دارم.

**سقراط:** پس بیتهائی را بخوان که در آنها نستور به‌فرزند خود انتی‌لوخوس پند می‌دهد که در مسابقه‌ای که برای بزرگداشت پاتروکلوس برپا کرده‌اند چگونه باید ارابه را با احتیاط براند.

**ایون:** «آنگاه برروی نشیمنی که از حصیر بافته شده
کمی به‌سوی چپ خم شو و اسب راست را

با فریاد و تازیانه تندتر کن
و عنانش را رها کن. ولی چون
به‌میلهٔ هدف برسی اسب چپ را
بدان نزدیك کن تا چنان بنماید
که میانهٔ چرخ ارابه
به‌میله می‌ساید ولی بهوش باش که نساید»

**سقراط:** بس است ایون! دربارهٔ اینکه سخن هومر در این شعر درست است یا نه، پزشك داوری بهتری می‌تواند کرد یا ارابه‌ران؟

**ایون:** البته ارابه‌ران.

**سقراط:** چون در هنر ارابه‌رانی ارابه‌ران استادتر از پزشك است یا به‌علتی دیگر؟

**ایون:** به‌همان علت.

**سقراط:** بنگر تا در این نکته نیز با من همداستانی یا نه: خدا برای هرهنر کاری معین کرده است که تنها از آن هنر برمی‌آید. مثلا کاری که ما به‌یاری هنر کشتیرانی می‌توانیم کرد از هنر پزشکی برنمی‌آید. این نکته را تصدیق می‌کنی؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** و کاری که به‌یاری هنر پزشکی می‌توانیم کرد از هنر معماری برنمی‌آید.

**ایون:** درست است.

**سقراط:** این سخن در همهٔ هنرها صادق است. اکنون به‌این سؤال پاسخ بده: تصدیق می‌کنی که هرهنر با هنرهای دیگر فرق دارد؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** و آن فرق اینجاست که دانشی که ما در پرتو هنری بدست می‌آوریم به‌یك موضوع راجع است و دانشی که در پرتو هنری دیگر کسب می‌کنیم به‌موضوعی دیگر؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** اگر موضوعات در همهٔ هنرها مشترك بود و آدمی به یاری هریك از هنرها همهٔ آن موضوعات را می‌شناخت علتی نداشت که

به‌هر هنر نامی جدا داده شود. مثلا من می‌دانم که اینها پنج انگشت‌اند و تو نیز در این‌باره همان را می‌دانی. اکنون اگر بپرسم که آیا ما هر دو این امر را به‌یاری هنری واحد، یعنی علم حساب، می‌دانیم یا هریك به‌یاری هنری دیگر، بی‌گمان خواهی گفت: آری هردو به‌یاری همان هنر واحد می‌دانیم.

**ایون:** درست است.

**سقراط:** سؤالی که پیشتر می‌خواستم بکنم این است: تصدیق ۵۳۸ می‌کنی که ما به‌یك موضوع فقط به‌یاری یك هنرشناسائی می‌یابیم و شناسائی آن موضوع به‌یاری هنر دیگر بدست نمی‌آید، و اگر موضوعی دیگر به‌میان آید برای شناسائی آن به‌هنری دیگر نیازمندیم؟

**ایون:** البته.

**سقراط:** پس اگر کسی هنری معین را نداشته باشد دانشی را که از آن هنر ناشی است نخواهد داشت و از کاری که آدمی به‌یاری آن هنر می‌تواند کرد ناتوان خواهد بود؟

**ایون:** آری، حق با تست.

**سقراط:** پس در مورد شعری که خواندی تو بهتر می‌توانی در درستی و نادرستی سخن هومر داوری کنی یا ارابه‌ران؟

**ایون:** ارابه‌ران.

**سقراط:** چون تو راوی هستی نه ارابه‌ران؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** و هنر روایت غیر از هنر ارابه‌رانی است؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** و چون آن دو هنر غیراز یکدیگرند موضوع یکی غیراز موضوع دیگری است؟

**ایون:** آری.

**سقراط:** خوب. آنجا که هومر می‌گوید هکامده معشوق نستور به ماکائون که زخم خورده بود نوشدارو داد و نوشدارو را چنین وصف می‌کند:

«از شراب پرامنه نوشدارونی ساخت

و بارنده‌ای آهنین پنیر بز و پیاز رنده کرد
و در آن ریخت تا نوشدارو شربتی گوارا شود...»

داوری در اینکه سخن هومر با موازین دانش پزشکی موافق است یا نه، از پزشك برمی‌آید یا از راوی؟

**ایون:** از پزشك.

**سقراط:** و آنجا که می‌گوید:

«چون لنگری از سرب که به‌شاخ گاوی بسته باشند
در دریا فرو رفت و مرگ را برای ماهیان حریص برد»

راوی بهتر از ماهیگیر مقصود هومر را در می‌یابد و در درستی و نادرستی آن سخن داوری می‌کند؟

**ایون:** نه سقراط، در این مورد ماهیگیر بهتر از راوی داوری می‌کند.

**سقراط:** اگر بگوئی «سقراط، تو که دربارهٔ هریك از آن هنرها شاهدی در شعر هومر یافتی که داوری در نیك و بد آن فقط از عهدهٔ صاحب آن هنر برمی‌آید، دربارهٔ هنر پیشگوئی نیز موردی پیدا کن که تشخیص خوب و بد آن از پیشگویان برآید» پاسخ ترا به‌آسانی می‌توانم داد زیرا هومر در داستان اودیسه چندین‌بار از این هنر سخن به‌میان می‌آورد. مثلا آنجا که تئوکلی مه‌نوس پیشگو از خاندان مه‌لامپوس به
۵۳۹ خواستگاران می‌گوید:

«ای مردان سیه‌روز، کدام سرنوشت شوم
به‌شما روی آورده است؟ سروسینه و زانوهای شما
در تاریکی فرورفته، صدای شیونتان بلند و
گونه‌هایتان از اشك تر است. دالان و
حیاط خانه پر از سایه‌ها و اشباحی است که
به‌سوی ظلمات رهسپارند و چراغ خورشید
خاموش شده و جهان در کام تاریکی فرورفته است.»

در داستان ایلیاد نیز در وصف‌جنگی که در بیرون حصار شهر درگرفته است، می‌گوید:

«چون خواستند از خندق بگذرند، مرغی پدیدار شد.

بازی بلندپرواز بود که از بالای سرسپاه می‌گذشت
و ماری ارغوانی رنگ در چنگال داشت.
مار زنده بود و به‌خود می‌پیچید و هنوز دست
از نبرد برنداشته بود. سر به‌عقب برگرداند وسینه‌وگردن باز
را گزید. باز از درد مار را
رها کرد و مار در میان سپاهیان افتاد. آنگاه
باز خود را به‌باد سپرد و خروشان ناپدید گردید.»

پس از آوردن این مثالها خواهم گفت داوری در این سخن کار پیشگویان است.

**ایون:** من نیز تصدیق خواهم کرد که چنین است.

**سقراط:** حق این است که تصدیق کنی. ایون گرامی، من از اودیسه و ایلیاد شواهدی آوردم و باز نمودم که داوری در یك مورد کار پزشك است و در مورد دیگر وظیفهٔ ماهیگیر و در مورد سوم کار پیشگو. اکنون‌نوبت‌تست که‌چون همهٔ‌اشعار هومر را نیك‌می‌شناسی‌موردی را شاهد بیاوری و مبرهن‌سازی‌که داوری دربارهٔ آن‌از راویان برمی‌آید.

**ایون:** سقراط، ادعای من این است که راوی در همهٔ موارد بی استثنا داوری می‌تواند کرد.

**سقراط:** ولی ایون، اندکی پیش چندبار تصدیق کردی که در همهٔ موارد چنان نیست. مگر همهٔ آن تصدیقها را از یاد برده‌ای؟ فراموشی از راویان پسندیده نیست.

**ایون:** کدام مطلب را فراموش کرده‌ام؟

**سقراط:** مگر نگفتی که هنر راوی غیر از هنر ارابه‌ران است؟ ۵۴۰

**ایون:** البته گفتم.

**سقراط:** و مگر تصدیق نکردی‌که چون آن دوهنر غیرازیکدیگرند پس دانشی که به‌واسطهٔ یکی بدست می‌آید راجع به‌یك موضوع است و دانشی که به‌یاری دیگری حاصل می‌شود راجع به‌موضوعی دیگر؟

**ایون:** البته تصدیق کردم.

**سقراط:** پس راوی نمی‌تواند به‌واسطهٔ هنر روایت همه چیز را بداند.

**ایون:** آری، شاید آن‌گونه چیزها را نداند.

**سقراط:** مرادت از آن‌گونه چیزها چیست؟ شاید موضوعات همهٔ هنرهاست جز هنر روایت. ولی هنوز نگفته‌ای که راوی به‌یاری هنر خود چه چیزها را می‌داند.

**ایون:** به‌عقیدهٔ من راوی می‌داند که مرد و زن و بنده و آزاد و فرمانده و زیردست چه باید بگویند.

**سقراط:** پس معتقدی‌راوی بهترازناخدا می‌داندکه ناخدای‌کشتی که دچار توفان شده است چه باید بگوید؟

**ایون:** نه، در آن مورد ناخدا بهتر می‌داند.

**سقراط:** راوی بهتر از پزشك می‌داند که پرستار بیمار چه باید بگوید؟

**ایون:** نه، در این مورد نیز راوی چیزی نمی‌داند.

**سقراط:** شاید راوی بهتر از دیگران می‌داند که بنده چه باید بگوید.

**ایون:** آری.

**سقراط:** مثلا راوی بهتر از شبانان می‌داند که بندهٔ گاوچران برای رام کردن گاوان چگونه باید سخن بگوید؟

**ایون:** نه.

**سقراط:** ولی می‌داند که کنیز پشم‌ریس دربارهٔ رشتن پشم چه باید بگوید؟

**ایون:** نه.

**سقراط:** یا می‌داند که سردار سپاه برای تشویق سپاهیان چگونه باید سخن بگوید؟

**ایون:** آری، راوی در این‌باره اطلاع کافی دارد.

**سقراط:** شگفتا! پس هنر راوی همان هنر سرداری سپاه است؟

**ایون:** به‌هرحال من نیك می‌دانم که سردار سپاه چه باید بگوید.

**سقراط:** ایون گرامی، شاید تو براستی سردار سپاه هستی! فرض کن توهم اسب‌سواری می‌دانستی و هم چنگ زنی. در آن صورت بی‌گمان می‌توانستی اسب خوب را از اسب بد بازشناسی. ولی اگر

می‌پرسیدم «اسب را به‌یاری کدام یك از آن دو هنر می‌شناسی، به‌واسطهٔ هنر سواری یا به‌یاری هنر چنگ نوازی؟» چه می‌گفتی؟

**ایون:** می‌گفتم به‌یاری هنر اسب‌سواری.

**سقراط:** و اگر می‌توانستی چنگ‌زن خوب را از چنگ‌زن بد بازشناسی، تصدیق می‌کردی که این توانائی ناشی از هنری است که به‌یاری آن چنگ می‌توانی نواخت نه از هنر دیگر؟

**ایون:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس اینك بگو که آشنائیت به‌فنون جنگ از آن‌روست که هنرسرداران‌سپاه را داری‌یابدین‌علت که در روایت اشعار استادی؟

**ایون:** به‌عقیدهٔ من میان آن دو هنر فرقی نیست.

**سقراط:** چه می‌گوئی ایون؟ معتقدی که هنر راوی همان هنر سردار سپاه است؟ ۵۴۱

**ایون:** به‌عقیدهٔ من هردو موضوع یك هنرند.

**سقراط:** پس راوی خوب سردار خوبی است؟

**ایون:** البته.

**سقراط:** پس سردار خوب نیز باید راوی خوبی باشد؟

**ایون:** نه، این صورت درست نیست.

**سقراط:** ولی صورت نخست درست است و راوی خوب سردار خوبی است؟

**ایون:** بی‌گمان.

**سقراط:** مگر تو بهترین راوی یونان نیستی؟

**ایون:** بی‌شك در این کار بی‌رقیبم.

**سقراط:** پس بی‌گمان بهترین سردار یونان هستی؟

**ایون:** البته سقراط، این هنر را از هومر آموخته‌ام.

**سقراط:** ایون، تو که هم در شعر خواندن استادی و هم در سرداری سپاه، چرا در شهرها می‌گردی و شعر می‌خوانی و سردار سپاه نمی‌شوی؟ شاید معتقدی که یونانیان به‌راوی دوره‌گردی که با جامه‌های زیبا و تاج زرین آراسته باشد بیش از سردار سپاه نیاز دارند؟

**ایون:** سقراط، علت آن است که شهر ما در زیر سلطهٔ آتن

قرار دارد و سرداران سپاه را شما آتنیان برمی‌گزینید و همشهریان من نیازی به‌فرمانده و سردار ندارند. آتنیان و اسپارتیان نیز مرا بـه فرماندهی برنمی‌گزینند چه معتقدند که خود مردان قابل فراوان‌دارند.

**سقراط:** ایون، مگر آپولودوروس اهل کیزیکوس را نمی‌شناسی؟

**ایون:** کدام آپولودوروس؟

**سقراط:** همان که آتنیان چندبار به‌سرداری سپاه برگزیدند بـا اینکه آتنی نبود! از او گذشته، فانوستنس اهل آندروس و هراکله‌ایدس اهل کازومنیا نیز با اینکه آتنی نیستند چندین‌بار به‌سرداری سپاه‌شهر ما و تصدی دیگر مقامهای دولتـی برگزیده شده‌اند. بااینهمه گمـان می‌کنی که اگر ایون اهل افه‌سوس شایستگی خود را برای سرداری سپاه نمایان سازد آتنیان او را بدین مقام برنخواهندگزید؟ مگر شهرشما یکی ازمهمترین شهرهای یونان نیست؟ ایون اگر راست می‌گوئی که به‌یاری دانش خویش دروصف هومرو تفسیر اشعار او سخن می‌توانی بگوئی پس چرا دربرابر من این رفتار را پیش گرفتی؟ نخست ادعاکردی که دربارهٔ هومر سخنانی زیبا توانی گفت و وعده دادی که نمونه‌ای از آن سخنان را از من دریغ نخواهی داشت. ولی عهد خود شکستی و هر چند تقاضا کردم، نگفتی که دربارهٔ کدام موضوع سخن می‌توانی گفت بلکه مانند پروته اوس هردم به‌شکلی درآمدی و سرانجام از دستم گریختی و آنگاه دوباره به‌صورت سردار سپاه نمایان گردیدی و همهٔ این کارها را برای آن کردی که مرا از سخنان زیبای خویش در وصف هومـر بی‌نصیب بگذاری. ولی اگر براستی هنری نداری، بلکه چنانکـه گفتم برائـر جاذبه‌ای خدائی از هومر آویخته‌ای و بدان سبب دربارهٔ او سخنانی زیبا می‌گوئی بی‌آنکه معنی آنها را بدانی، حرفی ندارم. پس اختیار باتست که قبول کنی که مردی نادرست و بی‌وفا هستی یا مجذوب خدا. ۵۴۲

**ایون:** سقراط میان آن دو فرق بسیار است و بهتر آن است که همهٔ مردمان مرا مجذوب خدا بدانند.

**سقراط:** ایون، من خود آماده‌ام کـه ترا بدین صفت بشناسم و فاش می‌گویم که تو مجذوب خدائی نه کسی که از روی دانش و هنر دربارهٔ اشعار هومر سخن می‌گوید.

## حاشیه

۱. راویان کسانی بودند که جامه‌های خاص می‌پوشیدند و در مجالس و اجتماعات اشعار شعرای نامدار، خصوصاً هومر را می‌خواندند و تفسیر می‌کردند.
۲. شاعر تراژدی‌نویس آتنی در قرن پنجم ق. م.
۳. رك: کریتون حاشیه شماره ۴.
۴. دربارهٔ شاعران رك: گرگیاس ۵۰۲ـ جمهوری ۳۷۷ و ۳۸۱ و ۳۸۶ و ۳۹۲ تا ۳۹۷ و ۵۹۵ تا ۶۰۷ـ قوانین ۷۰۰ و ۷۱۹ و ۸۰۱ و ۸۱۰ و ۸۱۱.
۵. پایان Paian یکی‌از نامهای آپولن است و سرود «پایان» سرودی بوده است در ستایش آپولن.

# آلکیبیادس

**Alkibiades**

(ماهیت آدمی)

سقراط[1]: ای پسر کلینیاس، می‌دانی که من نخستین‌هواخواه تو بودم و شاید عجب داری که امروز هم با اینکه همهٔ عاشقان روی از تو برتافته‌اند من دل از تو برنداشته ودر طی سالیان دراز که دیگران با سخنان خود ترا به‌ستوه می‌آوردند با تو لب به‌سخن نگشوده‌ام. آنچه تاکنون مرا از سخن گفتن باز می‌داشت مشیت الهی بود نه ارادهٔ بشری واگر اندکی درنگ‌کنی نیروی آن را برتو باز خواهم نمود. امروز آن مانع از سر راه من برخاسته است وامیدوارم که در آینده نیز مرا از همنشینی تو باز نخواهد داشت. تاکنون پیوسته ناظر احوال تو بوده و دیده‌ام که با عاشقان چگونه رفتار کرده‌ای. بااینکه دلدادگانت فراوان بودند ودر آن میان چندتنی غرور بی‌اندازه داشتند تو با غرور خویش همه را آزردی واز خود راندی. اکنون گوش فرادار تا بگویم که چرا با هواخواهان خود سرگران داشتی. تو براین عقیده‌ای‌که در هیچ امر به هیچ‌آفریده‌ای نیاز نداری چه‌از یك‌سو درزیبائی رخساره واندام‌کسی‌را با تو یارای برابری نیست وبراستی هرکه یك بارت ببیندتصدیق می‌کند که در این عقیده برخطا نیستی. از سوی دیگر می‌دانی‌که از والاترین خاندان این شهر، که خود نیرومندترین شهر یونان است، برخاسته‌ای و خویشان پدری و مادری فراوان داری که هردم بخواهی‌کمر به‌خدمت تو خواهند بست. همچنین معتقدی که یاوری چون پریکلس

پسر کسانتیپ‌داری که پدرت به سرپرستی تو و برادرت گماشته، و پریکلس کسی است که نه‌تنها در این شهر بلکه در سراسر یونان و بسی شهرهای غیر یونانی همه‌گوش به‌فرمان او دارند. از این گذشته درزمرهٔ توانگران بشمار می‌آئی هرچند سیم و زر را دردیدهٔ تو اعتباری نیست. به‌اتکای این نعمتها عاشقان را حقیر شمردی و آنان نیز برتری تو و حقارت خود را دریافتند و پی کار خویش گرفتند. تو خود براین امر نیك واقفی واز این‌رو عجب‌داری از این که من هنوز هوای ترا از سر بدر نکرده‌ام و بی‌گمان می‌خواهی بدانی که به‌چه امید در عشق تو اینهمه پایداری می‌ورزم.

**آلکیبیادس:** سقراط گرامی، سخن از زبان من گفتی زیرا من‌خود قصد داشتم بپرسم که از من چه می‌خواهی و به‌چه امید همه جا سایه‌وار به‌دنبال من می‌آئی. به‌راستی از رفتار تو سخت در شگفتم و میل دارم بدانم که چرا مرا رها نمی‌کنی.

**سقراط:** پس چنین می‌نماید که آماده‌ای به‌سخنم گوش فرادهی، زیرا گفتی که می‌خواستی بپرسی که به‌چه علت در عشق تو پایدار مانده‌ام.

**آلکیبیادس:** آری، بگو.

**سقراط:** ولی بهوش باش که سخن را بیش از اندازه دراز نکنم.

**آلکیبیادس:** بگو دوست گرامی. با رغبت تمام آمادهٔ شنیدنم.

**سقراط:** پس گوش فرادار. هرچند متقاعد ساختن معشوقی که سخن هیچ عاشقی را نمی‌پذیرد آسان نیست با اینهمه باید دلیری کنم و
۱۰۵ بکوشم تا اندیشه‌ای را که دردل دارم برتو آشکار سازم. اگر می‌دیدم به مزایائی که اندکی پیش برشمردم قناعت می‌ورزی و خواهان بیش ازآن نیستی یقین بدان که عشق ترا از دل بدر می‌کردم. ولی می‌دانم که اندیشه‌هائی دیگر در سر می‌پرورانی و اینك آنها را برتو باز خواهم نمود واز اینجا می‌توانی دریافت که دمی از حال تو غافل نبوده‌ام. اگر خدائی ترا مخاطب سازد و بگوید «آلکیبیادس، اگر بدانی که در همه‌عمر به بیش از آنچه اکنون داری دست نخواهی یافت، زنده می‌مانی وازآنچه داری لذت می‌بری یا مرگ را برزندگی برتری می‌نهی؟» گمان می‌کنم

شق دوم را خواهی گزید. زیرا آنچه زندگی را برتو شیرین ساخته این است‌که معتقدی که همینکه در برابر آتنیان برپای خیزی و لب به‌سخن بگشائی همه را مفتون خود خواهی ساخت و برهمشهریان خود ثابت خواهی کرد که به‌مراتب بیش از پریکلس وهمهٔ سیاستمداران دیگری‌که تاکنون آمده و رفته‌اند در خور تجلیل و احترامی، و آنگاه زمام امور شهر ما را به‌دست خواهی گرفت و پس‌از آن به‌دیگر یونانیان فرمان خواهی راند. ولی به یونانیان قناعت نخواهی ورزید و همهٔ اقوام‌بیگانه را هم که در قارهٔ ما بسر می‌برند زیر فرمان خود درخواهی آورد. آنگاه اگر همان خدا باردیگر بگوید «آلکیبیادس، برقارهٔ اروپا حکومت‌خواهی کرد ولی به‌آسیا دست نخواهی یافت»، گمان می‌کنم زندگی را در نظر تو ارجی نخواهد ماند اگر بدانی که همهٔ اقوام و کشورها به‌زیر سلطهٔ تو نخواهند آمد و نام و آوازهٔ تو سراسر جهان را پر نخواهد کرد.حتی، آلکیبیادس گرامی، من برآنم که جز کوروش و خشایارشا هیچ مردی را در نظر تو قدر و اعتباری نیست. آنچه گفتم حدس وگمان نیست بلکه یقین دارم و تو خود نیز می‌دانی که راستی چنان است و شاید در این دم دردل می‌گوئی «سقراط، همهٔ این مطالب چه ربطی به‌پایداری تو در عشق من دارد؟» اینك، ای پسر گرامی کلینیاس و دینوماخه، گوش فرادار تا این نکته را نیز برتو روشن سازم. گمان می‌کنم چنان نفوذی در تو دارم که به‌همهٔ آن آرزوها بی‌من نمی‌توانی رسید و معتقدم که به‌همین جهت خداوند تاکنون به‌من اجازه نداده بود با تو گفت‌وگوئی آغازکنم گرچه سخت مشتاق گفت‌وگو بودم و چشم به‌راه اجازهٔ الهی داشتم. همچنان که تو بدان امید زنده‌ای که دردل هموطنان ما راه یابی من نیز امیدوارم برتو ثابت‌کنم‌که باید مرا بردیگر مردمان‌برتری نهی زیرا نه سرپرست و خویشانت می‌توانند ترا برای رسیدن به‌آرزوهایت یاری کنند و نه دیگر کسان، بلکه این کار تنها از من برمی‌آید البته به‌یاری خدا. از این‌رو گمان می‌کنم به‌همین علت تا نوجوان بودی و آن آرزوها در دلت راه نیافته بود خداوند اجازه نداد با تو سخن بگویم زیرا نمی‌خواست‌سخنانم بی‌اثر بمانند. ولی اکنون اجازه یافته‌ام سخن آغازکنم زیرا وقت آن رسیده است که گوش به‌گفتارم فرا دهی.

**آلکیبیادس:** سقراط، احوال تو همواره مایهٔ شگفتی من بود ولی امروز که سخن آغاز کردی بر شگفتیم افزود. در اینکه من چنان آرزوهائی در سر دارم یانه، سخن گفتنم بی‌فایده است زیرا چنین می‌نماید که تو دست از عقیدهٔ خود برنخواهی داشت. ولی گیرم که راستی چنان است، به‌چه علت گمان می‌کنی که نیل به‌آنها فقط به‌یاری تو صورت پذیر تواند بود؟

**سقراط:** اگر چشم داری پاسخ ترا با خطابهٔ درازی بدهم از آن گونه که هرروز از دیگران می‌شنوی، بدان که این کار از من برنمی‌آید. ولی اگراندکی به‌من یاری‌کنی مقصودم را برتو روشن‌خواهم‌نمود.

**آلکیبیادس:** اگر وظیفهٔ دشواری از من نخواهی از یاری دریغ ندارم.

**سقراط:** پاسخ‌دادن به‌سؤالی‌که از تو کنند وظیفهٔ دشواری است؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس پاسخ بده.

**آلکیبیادس:** بپرس.

**سقراط:** بدین شرط می‌پرسم که اجازه بدهی فرض کنم که همهٔ آن آرزوها را در سر داری.

**آلکیبیادس:** آری، اجازه می‌دهم. زیرا میل دارم مقصودت را دریابم.

**سقراط:** بسیارخوب. چنانکه گفتم قصد داری در آیندهٔ نزدیك به آتنیان پیشنهاد کنی که ترا به‌رهبری خود برگزینند. اگر هنگامی که بدین منظور برکرسی خطابه قدم می‌نهی دامنت را بگیرم و بگویم «آلکیبیادس، اگرآتنیان ترا به‌رهبری خود بگزینند دربارهٔ کدام موضوع آنان را راهنمائی خواهی کرد؟ آیا نه‌در آنچه بهتر از خود آنان می‌دانی؟» چه پاسخ خواهی داد؟

**آلکیبیادس:** خواهم گفت: بی‌گمان.

**سقراط:** پس در اموری که نیك می‌دانی دیگران را راهنمائی می‌توانی کرد؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** آنچه تو می‌دانی، از دوشق بیرون نیست: یا از دیگران آموخته و یا خود به‌یاری اندیشهٔ خویش کشف کرده‌ای. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** البته چنین است.

**سقراط:** تاکنون اتفاق افتاده است که چیزی بیاموزی یا کشف کنی اگر نه آن را از دیگری آموخته و نه به‌یاری اندیشه خود کشف کرده باشی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** هنگامی که معتقد بودی چیزی را می‌دانی، در صدد برآمده‌ای که آن را از دیگران بیاموزی یا خود در کشف آن بکوشی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس آنچه اکنون می‌دانی در زمانی معتقد بودی که نمی‌دانی؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** من نیك می‌دانم که تو چه‌ها آموخته‌ای واینك آنها را برمی‌شمارم واگر چیزی فراموش کردم مرا آگاه کن. اگر درست به‌یاد داشته باشم نخست خواندن و نوشتن و شمردن آموختی و سپس چنگ نواختن وکشتی‌گرفتن، در حالی که به‌نواختن نی دلبستگی نشان ندادی. تا آنجا که می‌دانم بیش از این چیزی نیاموخته‌ای مگر آنکه درس دیگری هم گرفته باشی ومن بی‌خبر مانده باشم. ولی این قدر می‌دانم که روز یا شبی پای ازخانه بیرون ننهادی بی‌آنکه من خبردار شده باشم.

**آلکیبیادس:** راست می‌گوئی. جز آنچه گفتی چیزی نیاموخته‌ام.

**سقراط:** پس می‌خواهی هروقت آتنیان در انجمن شهر دربارهٔ خواندن و نوشتن شور می‌کنند راهنمایشان تو باشی؟ ۱۰۷

**آلکیبیادس:** نه به‌خدا سوگند.

**سقراط:** یا هنگامی که بحث و شور برسر نواختن چنگ است؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** در انجمن شهر دربارهٔ کشتی‌گرفتن نیز بحثی به میان نمی‌آید.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس در چه مورد می‌خواهی آنـان را راهنمائی کنی؟ در مورد ساختن بناهای عمومی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** چون درآن مورد معماران بهتر از تو از عهدهٔ راهنمائی برمی‌آیند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** گمان نمی‌کنم در امور مربوط به‌هنر پیشگویان نیز از عهدهٔ راهنمائی برآئی.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** زیرا در آن مورد پیشگویان از تو داناترند.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و هیچ‌گاه مردمان بدان نمی‌نگرند که راهنما قامتی‌بلند دارد یاکوتاه، زشت است یازیبا، ازخاندانی بزرگ است یا خانواده‌ای حقیر.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** ودر هر مورد کسی حق راهنمائی دارد کـه در موضوع بحث صاحبنظر است نه‌آنکه زیباتر یا توانگرتر از دیگران است.

**آلکیبیادس:** بدیهی است.

**سقراط:** از آن‌رو هنگامی که آتنیان در انجمن شهر دربارهٔ امور بهداشتی شور می‌کنند تنها از پـزشکان راهنمائی می‌خواهند و هیـچ بدان نمی‌نگرند که راهنما توانگر است یا تهیدست.

**آلکیبیادس:** طبیعی است.

**سقراط:** بسیار خوب. تو در کـدام مـورد حـق داری آتنیان را راهنمائی کنی؟

**آلکیبیادس:** در مورد امور و مصالح عمومی.

**سقراط:** مقصودت امور مربوط به‌ساختن کشتی است؟ به‌عبارت دیگر هنگامی که می‌خواهند بدانند که کشتیها را چگونه بایـد ساخت، از تو راهنمائی خواهند جست؟

**آلکیبیادس:** به‌هیچ وجه.

**سقراط:** چون از کشتی‌سازی اطلاعی نداری؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس هنگام شور دربارهٔ کدام مسأله راهنمائی آتنیان را به‌عهده خواهی گرفت؟

**آلکیبیادس:** در بارهٔ جنگ و صلح و دیگر مسائل سیاسی.

**سقراط:** دربارهٔ اینکه باکدام شهر باید جنگید و با کدام باید آشتی کرد و آن‌کارها را چگونه باید به‌انجام رساند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** مگر در آن موارد نباید بدان بنگرند که جنگ باکدام شهر بهتر از آشتی است و آشتی با کدام کشور بهتر از جنگ؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** همچنین نباید بدان بنگرند که جنگ را تا چه‌هنگام‌باید دنبال کرد و تا چه هنگام باید در حال صلح بسر برد؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** اگر در انجمن شهر آتن بحث در این باشد که با کدام کس و چگونه باید کشتی گرفت و باکدام باید به‌نوعی دیگر درآویخت، تو بهتر از استاد ورزش آتنیان را راهنمائی می‌توانی کرد؟

**آلکیبیادس:** نه، در آن مورد راهنمائی حق استاد ورزش است.

**سقراط:** استاد ورزش در حین آن راهنمائی به‌کدام نکته توجه دارد؟ گمان می‌کنم او این نکته را در نظر می‌گیرد که کشتی را اولا باید باکسانی گرفت که کشتی گرفتن با آنان بهتر است. یا تو در این باره عقیده‌ای دیگر داری؟

**آلکیبیادس:** نه، عقیدهٔ من نیز همان است.

**سقراط:** ثانیاً به‌اندازه‌ای باید کشتی گرفت که کشتی گرفتن بدان اندازه بهتر است.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** ثالثاً هنگامی باید کشتی گرفت که در آن هنگام کشتی گرفتن بهتر است.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** همچنین آوازخوان نباید در حین خواندن گاهگاه چنگ بنوازد؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** یعنی فقط در هنگامی که چنگ نواختن بهتر است؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و تا اندازه‌ای که چنگ نواختن بهتر است؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** اگر تو در مورد چنگ نواختن و کشتی‌گرفتن بدانی که بهترین کدام است، آن بهترین را چگونه می‌خوانی؟ من آن را در مورد کشتی‌گیری «موافق هنر ورزش» می‌خوانم. تو در مورد چنگ نواختن چه نامی به‌آن می‌دهی؟

**آلکیبیادس:** مقصودت را درنیافتم.

**سقراط:** گوش فرادار تا بگویم که من آن نام را چگونه یافتم؟ به خود گفتم بهترین آن است که درست باشد ودرست عملی است که با قواعد هنر موافق باشد. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** و هنری که در کشتی‌گرفتن بکار می‌آید هنر ورزش است.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** از این‌رو بهترین را در موردکشتی «موافق هنرورزش» نامیدم.

**آلکیبیادس:** آری، چنین کردی.

**سقراط:** حق داشتم چنان کنم؟

**آلکیبیادس:** آری، به‌عقیدهٔ من حق همان بود.

**سقراط:** اکنون تو نیز بکوش تا در مورد چنگ نواختن اصطلاح صحیح را پیدا کنی. خواندن و چنگ نواختن باکدام هنر سروکار دارند؟ به‌عبارت دیگر نام کلی خواندن و چنگ نواختن و رقصیدن چیست؟

**آلکیبیادس:** نمی‌دانم.

**سقراط:** اگر بجوئی خواهی‌یافت. حامی‌آن هنرهاکدام خدایانند؟

**آلکیبیادس:** مقصودت موزها (خدایان هنر) است؟

**سقراط:** البته. اکنون اندکی بیندیش و ببین آن هنرها از آن خدایان چه نامی گرفته‌اند؟

**آلکیبیادس:** فهمیدم. مقصودت هنر موسیقی است.

**سقراط:** آری، مقصودم همان است. عملی که با قواعد آن هنر سازگار باشد چگونه نامیده می‌شود؟ بیاد بیاور که عملی را که موافق قواعد هنر ورزش انجام گیرد چگونه خواندم و آنگاه بگو که عملی را که با قواعد هنر موسیقی سازگار است چگونه باید نامید.

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم باید آن را «موافق هنر موسیقی» نامید.

**سقراط:** درست است. در مورد جنگ و صلح، بهترین را چگونه باید نامید؟ در مثالهای پیشین عملی را موافق هنر ورزش خواندی و دیگری را موافق هنر موسیقی. بیندیش و ببین در مورد جنگ و صلح چه نامی باید به‌کار برد؟

**آلکیبیادس:** پاسخ این سؤال از من برنمی‌آید.

**سقراط:** اگر کسی را دربارهٔ غذاهای گوناگون راهنمائی کنی و بگوئی که خوردن کدام غذا چه هنگام و به‌چه مقدار بهتر است وآن کس بپرسد «آلکیبیادس، مقصودت از بهتر چیست؟» با اینکه ادعا نمی‌کنی که از علم پزشکی آگاهی بی‌گمان پاسخ او را می‌دهی و می‌گوئی مقصودم «سالم‌تر» است. با این حال آیا شرم نداری دربارهٔ هنری که مدعی داشتن آنی و معتقدی که مردمان باید در مورد آن ترا به‌راهنمائی خود برگزینند از پاسخ‌سؤال ناتوان می‌مانی؟ یا معتقدی‌که این ناتوانی شرم‌آور نیست؟

**آلکیبیادس:** البته شرم‌آور است.

**سقراط:** پس اندکی بیندیش و بکوش تابگوئی مقصود از «بهتر» در این مورد که با کدام شهر و چه هنگام و تا کدام هنگام بایدجنگید یا باید در حال صلح به‌سر برد، چیست؟

**آلکیبیادس:** هرچه می‌اندیشم پاسخ سؤال ترا نمی‌یابم.

**سقراط:** هنگامی که ما با شهری جنگ می‌آغازیم، چه تهمتی بر

آن می‌نهیم وادعا می‌کنیم که از آن به‌ما چه رسیده است؟

**آلکیبیادس:** می‌گوئیم آن شهر ما را فریفته و به‌حق ما تجاوز کرده است.

**سقراط:** درنگ کن. می‌گوئیم دشمن آن کارها را باچه کیفیتی مرتکب شده است؟ به‌عبارت دیگر، میان آن کیفیت و کیفیت دیگر چه فرق می‌بینی؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم مقصودت از آن کیفیت و کیفیت دیگر، این است که آیا به‌حق چنان کرده است یا به‌ناحق.

**سقراط:** مقصودم را درست دریافته‌ای.

**آلکیبیادس:** البته میان آن دوفرقی بزرگ می‌بینم.

**سقراط:** آتنیان را علیه کدام یك از آن دو به‌جنگ برخواهی انگیخت. علیه شهری که به‌حق و از روی عدالت چنان کرده است یا علیه آنکه بی‌عدالتی روا داشته؟

**آلکیبیادس:** سؤال دشواری به‌میان آوردی. چه اگر کسی بخواهد با شهری که از روی عدالت رفتار کرده است جنگی آغاز کند هرگز حقیقت را اعتراف نخواهد کرد.

**سقراط:** چرا؟ چون چنان جنگی مخالف همهٔ قوانین است؟

**آلکیبیادس:** آری، از آن گذشته افتخارآمیز نیست.

**سقراط:** پس هرگاه بخواهی در برابر ملت سخن بگوئی همواره به‌عدل و ظلم و حق و ناحق نظر خواهی داشت؟

**آلکیبیادس:** ناچار.

**سقراط:** پس در مورد جنگ وصلح واینکه آیا باید جنگی آغاز کرد یانه و باکه باید جنگید و چه هنگام باید جنگید، «بهتر» به‌معنی «موافق عدالت» نیست؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** آلکیبیادس گرامی، یا تو فراموش کرده‌ای که نمی‌دانی عدل چیست و ظلم کدام است، یا من از یاد برده‌ام که تو برای آموختن آنها از استادی درس گرفته‌ای واو فرق آن دو را برتو روشن ساخته وبه تو یاد داده است که کدام عمل موافق عدل است و کدام موافق ظلم. پس

نام آن استاد را بگو تا من نیز این مسائل را از او بیاموزم.

**آلکیبیادس:** سقراط، ریشخند می‌کنی؟

**سقراط:** به‌خدای دوستی سوگند که ریشخندت نمی‌کنم. بلکه به راستی خواهش دارم نام آن استاد را به‌من بگوئی.

**آلکیبیادس:** اگر نتوانم نامش را بگویم تعجب خواهی کرد؟ مگر برای دریافتن عدل و ظلم راه‌دیگری وجود ندارد؟

**سقراط:** راه دیگر این است که آنها را به‌یاری اندیشهٔ خود دریافته باشی.

**آلکیبیادس:** و معتقدی که از این راه درنیافته‌ام؟

**سقراط:** چرا چنان معتقد باشم؟ اگر جسته باشی بعید نیست‌که از آن راه یافته‌ای.

**آلکیبیادس:** و معتقدی که نجسته‌ام؟

**سقراط:** البته ممکن است جسته باشی، به‌شرط آنکه معتقد بوده باشی که آنها را نمی‌شناسی.

**آلکیبیادس:** مگر زمانی چنان معتقد نبودم؟

**سقراط:** شاید حق باتست. آن زمان کی بود؟ می‌توانی به وجه ۱۱۰
دقیق بگوئی کی معتقد بودی که نمی‌دانی عدل و ظلم چیست؟ سال‌گذشته چنین بود ودر آن هنگام به‌اندیشهٔ شناختن عدل و ظلم افتادی؟ یا درآن هنگام هردو را می‌شناختی؟ آلکیبیادس، راست بگو تا از بحث نتیجه‌ای بدست آوریم.

**آلکیبیادس:** در آن هنگام معتقد بودم که آنها را می‌شناسم.

**سقراط:** سه‌سال و چهار سال وپنج سال پیش نیز چنان بود؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و پیش از آن کودك بودی. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** ونیك می‌دانم که در کودکی معتقد بودی که عدل وظلم را می‌شناسی.

**آلکیبیادس:** از کجا چنین می‌گوئی؟

**سقراط:** هنگامی که باکودکان بازی می‌کردی از سخنانت چنان

برنمی‌آمد که عدل و ظلم را نمی‌شناسی زیرا بارها شنیدم به‌آواز بلند و اطمینان کامل می‌گفتی که این یا آن کودك باتو به‌ناحق رفتار کرده و کودك بدی است. تو خود نیز بیاد داری که چنین می‌گفتی؟

**آلکیبیادس:** سقراط، هنگامی که کودکی به‌راستی چنان می‌کرد چشم داشتی سخنی دیگر بگویم؟

**سقراط:** اگر نمی‌دانستی که به‌تو ظلم کرده‌اند چنان نمی‌گفتی.

**آلکیبیادس:** به‌خدا سوگند که آن سخن از روی نادانی نبود بلکه می‌دانستم که به‌من ظلم شده است.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود در کودکی نیز معتقد بودی که عدل‌و ظلم را می‌شناسی.

**آلکیبیادس:** البته، و به‌راستی می‌شناختم.

**سقراط:** اگر چنین است، پس چه هنگام آنها را به‌یاری اندیشهٔ خود کشف کردی؟ هنگامی که معتقد بودی آنها را می‌شناسی؟

**آلکیبیادس:** سقراط، نمی‌توانم بگویم که چه هنگام کشف کردم.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود آن شناسائی را به‌یاری اندیشهٔ خود بدست نیاورده‌ای.

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید که حق با تست.

**سقراط:** و اندکی پیش گفتی که از دیگران نیز نیاموخته‌ای. اگر آنها را نه به‌یاری اندیشه خود دریافته و نه از دیگران آموخته‌ای پس شناسائی آنها را چگونه بدست آورده‌ای؟

**آلکیبیادس:** شاید درست نبود که گفتم به‌یاری اندیشهٔ خود شناخته‌ام.

**سقراط:** پس چه می‌بایست بگوئی؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم آنها را همان‌گونه آموخته‌ام که دیگران می‌آموزند.

**سقراط:** باز به‌نقطهٔ پیشین رسیدیم: چرا نمی‌گوئی از که آموخته‌ای؟

**آلکیبیادس:** از مردمان.

**سقراط:** اگر از مردمان آموخته باشی ناچار باید بگویم آموزگار

خوبی نداشته‌ای.

**آلکیبیادس:** چرا؟ مگر تودهٔ مردم نمی‌توانند به‌انسان چیزی یاد بدهند؟

**سقراط:** بازی نرد را یقین دارم که نمی‌توانند یاد بدهند، در حالی که آموختن بازی نرد به‌مراتب آسانتر از آموختن عدل و ظلم است. یا تو جز این می‌اندیشی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** می‌گوئی مردمانی که نمی‌توانند بازی آسانی را به‌کسی بیاموزند استاد دانش عدل و ظلم می‌توانند بود؟

**آلکیبیادس:** آری، من چنین می‌اندیشم زیرا مردمان اموری مهمتر از بازی نرد را به‌انسان می‌توانند آموخت.

**سقراط:** مثلا چه؟ ۱۱۱

**آلکیبیادس:** مثلا زبان یونانی را از مردمان آموخته‌ام و نمی‌توانم بگویم استادم کدام شخص معین بوده است بلکه این‌قدر می‌دانم همان توده مردم که تو به‌استادی قبول نداری زبان یونانی را به‌من یاد داده است.

**سقراط:** آری، دوست من، در مورد آن‌گونه امور تودهٔ مردم آموزگار خوبی است.

**آلکیبیادس:** مقصودت چیست؟

**سقراط:** مقصودم این است که تودهٔ مردم در مورد آن‌گونه امور شرط آموزگاری را حائز است.

**آلکیبیادس:** آن شرط کدام است؟

**سقراط:** مگر نمی‌دانی که کسی که می‌خواهد چیزی را به‌دیگران بیاموزد خود باید آن را بداند؟

**آلکیبیادس:** البته می‌دانم.

**سقراط:** همچنین می‌دانی که کسانی که چیزی را به‌راستی می‌دانند دربارهٔ آن اتفاق‌نظر دارند نه اختلاف عقیده؟

**آلکیبیادس:** آری، این را نیز می‌دانم.

**سقراط:** با اینهمه معتقدی که مردمان اموری را هم که در آنها

اختلاف‌نظر دارند، می‌دانند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس در آن مورد نمی‌توانند آموزگار خوبی باشند؟

**آلکیبیادس:** به‌هیچ‌وجه.

**سقراط:** افراد مردم دربارهٔ چوب و سنگ اختلاف‌نظر ندارند و اگر از آنان بخواهی که سنگ یا چوبی به‌تو بنمایند همه بالاتفاق چیزی واحد نشان می‌دهند. دربارهٔ چیزهای‌دیگری هم‌که از آن قبیلند همان‌سان عمل می‌کنند و اینکه گفتی مردمان به‌راستی زبان یونانی می‌دانند گویا مرادت اشاره به‌آن قبیل چیزها بود. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس چنانکه گفتیم در آن گونه امور همهٔ مردمان هم با خویشتن توافق عقیده دارند و هم با یکدیگر. از آن‌رو در آن باره نه میان افراد نزاعی درمی‌گیرد و نه میان جامعه‌ها اختلاف‌نظر پیش می‌آید.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و بدان جهت آن اموررا به‌دیگران نیزمی‌توانند آموخت.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس اگر بخواهیم که کسی به‌آن امور دانا شود باید او را به‌میان مردمان بفرستیم.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** ولی اگر قصد کسی آن نباشد که بداند آدمی کدام است و اسب کدام، بلکه اینکه کدام اسب دوندهٔ خوبی است و کدام نه، این مطلب را نیز می‌تواند از تودهٔ مردم بیاموزد؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** می‌دانی که افراد مردم در آن‌باره اتفاق‌نظر ندارند و گمان می‌کنم تصدیق کنی که همین خود دلیل کافی است براینکه تودهٔ مردم بدان‌گونه امور دانا نیستند و از آن‌رو نمی‌توانند در آن‌باره آموزگار خوبی بشمار آیند.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** همچنین اگر قصد کسی آن نباشد که بداند آدمی کدام است و اسب کدام، بلکه اینکه کدام آدمی تندرست است و کدام نه، تودهٔ مردم می‌توانند این مطلب را به‌او بیاموزند؟

**آلکیبیادس:** به‌هیچ‌وجه.

**سقراط:** اختلاف عقیده‌ای که مردمان در آن مورد دارند درنظر تو دلیل کافی است براینکه بدان مطلب دانا نیستند و از آن‌رو نمی‌توانند آن را به‌دیگران بیاموزند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بسیار خوب. معتقدی مردمان دربارهٔ اینکه کدام کس ۱۱۲
عادل است و کدام ظالم، یا کدام عمل موافق عدل است و کدامین مخالف عدل، هم با خویشتن و هم با یکدیگر اتفاق‌نظر دارند؟

**آلکیبیادس:** نه سقراط، به‌خدا سوگند هرگز اتفاق‌نظر ندارند.

**سقراط:** بلکه پیوسته در آن‌باره اختلاف عقیده دارند؟

**آلکیبیادس:** آری، پیوسته.

**سقراط:** گمان نمی‌کنم تاکنون دیده یا شنیده باشی که مردمان به‌علت اختلاف عقیده در اینکه کدام کس تندرست است و کدام نه، با یکدیگر به‌جنگ برخاسته یا دست به‌خون یکدیگر آلوده باشند.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** ولی اگر هم خود ندیده باشی لااقل از بسی کسان، از جمله ــ هنگامی که اودیسه وایلیاد را می‌خواندی ــ از هومر شنیده‌ای که مردمان به‌سبب اختلاف‌نظر دربارهٔ عدل و ظلم خون یکدیگر را ریخته‌اند.

**آلکیبیادس:** درست است، سقراط گرامی.

**سقراط:** مگر در آن داستانها همه‌جا سخن از عدل و ظلم نیست؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و چنانکه می‌دانی علت همهٔ آن جنگها اختلافی است که مردمان آکائی و تروِیا، یا اودیسه و خواستگاران پنه‌لوپه برسر عدل و ظلم با یکدیگر دارند.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** همچنین آتنیان و اسپارتیانی که در تاناگرا از پای درآمدند و آنان که چندی بعد در نزدیکی کورویتا جان خود را از دست دادند و پدرت کلینیاس یکی از آنان بود، همه قربانیان جنگی شدند که سببی جز اختلاف نظر دربارهٔ عدل و ظلم نداشت. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** بگوئیم مردمان موضوعی را که دربارهٔ آن بدان‌پایه اختلاف عقیده دارند که حتی از ریختن خون یکدیگر دریغ نمی‌ورزند، به‌راستی می‌دانند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** بیادداری که گفتی دانش خود را دربارهٔ عدل و ظلم از مردمان آموخته‌ای؟ آنان همان مردمان نیستند که هم‌اکنون تصدیق کردی که دربارهٔ آن مسائل نادانند؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** اکنون چگونه باورکنم که تو عدل و ظلم را می‌شناسی در حالی که خود اعتراف می‌کنی که آنها را نه از آموزگار آموخته و نه خود به‌یاری اندیشهٔ خویش کشف کرده‌ای؟

**آلکیبیادس:** معلوم می‌شود راست می‌گوئی که آنها را نمی‌شناسم.

**سقراط:** آلکیبیادس، باز ادعای نادرستی کردی!

**آلکیبیادس:** کدام ادعا؟

**سقراط:** ادعا کردی که من می‌گویم آنها را نمی‌شناسی.

**آلکیبیادس:** مگر نگفتی که من عدل و ظلم را نمی‌شناسم؟

**سقراط:** نه، من نگفتم.

**آلکیبیادس:** پس من گفتم؟

**سقراط:** آری.

**آلکیبیادس:** کی گفتم و چگونه گفتم؟

**سقراط:** گوش فرادار تا بگویم که چگونه گفتی. اگر بپرسم «یك بیشتر است یا دو؟» بی‌گمان پاسخ می‌دهی «دو».

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** چه مقدار بیشتر است؟

**آلکیبیادس:** به‌مقدار یك.

**سقراط:** کدام یك از ما دو تن گفت که دو از یك به‌مقدار یك بیشتر است؟

**آلکیبیادس:** من.

**سقراط:** در حالی که من پرسیدم و تو پاسخ دادی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس هنگامی که از دو تن یکی می‌پرسد و دیگری پاسخ ۱۱۳
می‌دهد، آن که ادعا یا تصدیقی می‌کند پاسخ‌دهنده است نه پرسنده.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** همچنین اگر بپرسم که نام سقراط از کدام حروف ترکیب یافته است و تو پاسخ بدهی، کدام یك از ما ادعائی می‌کند؟

**آلکیبیادس:** من.

**سقراط:** خلاصهٔ کلام، آنجا که دوکس با یکدیگر سؤال و جواب می‌کنند کدام یك از آن دو تصدیق یا ادعائی می‌کند؟

**آلکیبیادس:** به‌عقیدهٔ من آنکه پاسخ می‌دهد.

**سقراط:** مگر از آغاز بحث تاکنون من پرسنده نبوده‌ام؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** و تو پاسخ می‌دادی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس همهٔ ادعاها و تصدیقهائی که در بحث پیش آمدند از جانب کدام یك از ما بودند؟

**آلکیبیادس:** بنابراستدلالی که کردیم، از جانب من.

**سقراط:** و یکی از آن تصدیقها این بود که آلکیبیادس زیبا پسر کلینیاس دربارهٔ عدل و ظلم هیچ نمی‌داند و با اینهمه در این‌گمان است که می‌داند و قصد دارد که در انجمن شهر برپای خیزد و دربارهٔ آنچه خود نمی‌داند آتنیان را راهنمائی کند؟

**آلکیبیادس:** منکر این حقیقت نمی‌توان شد.

**سقراط:** پس در اینجا گفتهٔ اریپید مصداق یافته است که می‌گوید: «سخنی که شنیدی از تو بود نه از من». به‌عبارت دیگر آن

مطلب را تو گفتی نه من، گرچه گناه آن را برمن می‌نهی. با اینهمه سخنی بود درست و آشکار ساخت که قصد داری دست به‌کاری خطرناك بزنی زیرا برآن شده‌ای که آنچه نه‌می‌دانی و نه در آموختنش می‌کوشی، به‌دیگران یاد بدهی.

**آلکیبیادس:** ولی، سقراط گرامی، نادر اتفاق می‌افتد که آتنیان دربارهٔ عدل و ظلم شوری کنند زیرا معتقدند که این مسائل برهمه روشن است و از این‌رو فقط در این شور می‌کنند که کدام کار برای آنان سودمندتر از دیگر کارهاست. به‌عقیدهٔ من عادلانه و سودمند یکی نیست بلکه بسی کسان از اعمال ظالمانه سود می‌برند در حالی که بسی کسان دیگر از کارهای عادلانه فایده‌ای نمی‌بینند.

**سقراط:** گیرم که میان‌آن دو فرق است، ولی آیا می‌دانی که کدام کارها برای مردمان سودمندند و چرا سودمندند؟

**آلکیبیادس:** البته می‌دانم، به‌شرط آنکه بازنپرسی که آیا این مطلب را از دیگران آموخته یا به‌یاری اندیشهٔ خود کشف کرده‌ام.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ اگر ادعای نادرستی بکنی و رد آن فقط به‌یاری استدلالی ممکن باشد که برای رد ادعای دیگری به‌میان آورده شد، معتقدی که قطعاً باید استدلال تازه‌ای بکنند چنانکه گوئی استدلال پیشین چون جامه‌ای کهنه و فرسوده شده است؟ من به‌اعتراض تو اعتنا نخواهم کرد بلکه خواهم پرسید در کجا آموخته‌ای که کدام کار سودمند است و کدام نه، و آموزگارت که بوده است و خلاصه همهٔ سؤالهای پیشین را تکرار خواهم کرد و تو نخواهی توانست برمن مبرهن سازی که از کسی آموخته یا به‌یاری اندیشهٔ خود دریافته‌ای که چه سودمند است و چه زیان‌آور. ولی چون می‌بینم که آن سؤالها را خوش نداری، این مسأله را که آیا می‌دانی چه چیز برای دیگران سودمند است یا نه، کنار می‌گذارم و خواهش می‌کنم این نکته را برمن روشن سازی که آیا عادلانه وسودمند به‌راستی دو چیز مختلف‌اند یا یك چیز؟ اگر میل داری، مطلب را از راه سؤال و جواب تشریح کن یعنی از من بپرس همچنان که تاکنون من از تو می‌پرسیدم، و پاسخ بخواه و اگر سؤال و جواب را نمی‌پسندی به‌تنهائی سخن بگو.

۱۱۴

**آلکیبیادس:** سقراط، یقین ندارم که بتوانم مطلب را چنانکه باید برتو روشن سازم.

**سقراط:** فرض کن من انجمن شهرم. مگر در انجمن نباید مطلب را بریکایك مردمان روشن کنی؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** کسی که مطلبی را می‌داند می‌تواند آن را هم بریك تن روشن سازد و هم برانجمنی. مگر آموزگار نمی‌تواند خواندن و نوشتن را هم به‌یك تن بیاموزد و هم به‌چندین تن؟

**آلکیبیادس:** البته می‌تواند.

**سقراط:** همچنین آموزگار حساب نمی‌تواند دانش خود را چه به یك تن و چه به‌چند تن یاد بدهد؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس تو هم مطلبی را که می‌توانی برجمعی روشن کنی باید بتوانی بریك تن نیز روشن‌سازی.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** و مطلبی که می‌توانی بردیگران روشن کنی بی‌گمان مطلبی است که تو خود نیك می‌دانی؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** و فرق کسی که مطلبی را در ضمن بحثی روشن می‌کند با کسی که در برابر انجمنی سخن می‌گوید، در اینجاست که آن یك فقط یك تن را با خود همداستان می‌سازد و این یك جمعی کثیر را؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس اگر معتقدی که شخص واحد هم یك تن را می‌تواند با خود همداستان سازد و هم جمعی را، اینك مرا وسیلهٔ تمرین خود قرار بده و بکوش تا برمن مبرهن سازی که عمل عادلانه بعضی اوقات سودمند نیست.

**آلکیبیادس:** سقراط از حد بحث تجاوز می‌کنی.

**سقراط:** اگر چنین است پس بگذار گستاخی را به‌جائی برسانم که برتو ثابت کنم‌که خلاف ادعایت درست است.

**آلکیبیادس:** بگو.

**سقراط:** نه، به‌سؤالی که خواهم کرد پاسخ بده.

**آلکیبیادس:** نه، تنها سخن بگو.

**سقراط:** مگر نمی‌خواهی به‌راستی معتقد شوی و یقین حاصل‌کنی؟

**آلکیبیادس:** البته می‌خواهم.

**سقراط:** معتقد شدن آن نیست که تو خود بگوئی که راستی چنین است نه چنان؟

**آلکیبیادس:** همین است.

**سقراط:** پس به‌پرسشهایم پاسخ بده و تا از دهن خود نشنیده‌ای‌که فقط عمل عادلانه سودمند است، سخن دیگران را باورمکن.

**آلکیبیادس:** بسیار خوب. بپرس تا پاسخ بدهم زیرا از این کار زیان نخواهم برد.

۱۱۵ **سقراط:** پیداست که هنر پیشگوئی داری. اینك بگو معتقدی که عمل عادلانه گاه سودمند است و گاه بی‌فایده؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** همچنین معتقدی که عمل عادلانه گاه مایهٔ افتخار است و گاه چنان نیست؟

**آلکیبیادس:** مقصودت از این سؤال چیست؟

**سقراط:** مرادم این است که گاه ممکن است عمل عادلانه مایهٔ ننگ باشد؟

**آلکیبیادس:** گمان نمی‌کنم.

**سقراط:** پس هرعمل عادلانه افتخارآمیز است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** دربارهٔ کار افتخارآمیز چه می‌گوئی؟ هرکار افتخارآمیز نیك است، یا گاه چنان است و گاه نه؟

**آلکیبیادس:** سقراط، من برآنم که کار افتخارآمیز گاه نیك است و گاه بد.

**سقراط:** و کار ننگ‌آمیزهم در پاره‌ای موارد نیك است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** شاید مقصودت این‌است که مثلا در میدان جنگ کسی که به‌یاری دوست یا خویشی می‌شتابد زخمی می‌شود یا جان خود را از دست می‌دهد در حالی که آنکه وظیفهٔ خود را زیر پا می‌گذارد جان سالم بدر می‌برد.

**آلکیبیادس:** آری، مقصودم همان است.

**سقراط:** کار کسی را که به‌یاری دوست شتافت با توجه به‌خاصیتی که سبب شد او دوست را از خطر برهاند، افتخارآمیز می‌شماری، و آن خاصیت مردانگی و شجاعت است. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** ولی همان کار را باتوجه به‌اینکه مرگ یا زخمی شدن به‌دنبال داشت، بد می‌دانی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** مگر شجاعت و مرگ دوچیز جداگانه نیستند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس نمی‌توان گفت که دستگیری دوست از حیث واحد هم بد است و هم افتخارآمیز؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** اکنون موضوع را از جنبهٔ دیگر بنگر، و ببین آیا هرکار افتخارآمیز از حیث واحد هم افتخارآمیز و هم نیك نیست؟ مثلا گفتی‌که آن کار از آن حیث که از روی شجاعت انجام پذیرفت افتخارآمیز است. اکنون در خود شجاعت بنگر: شجاعت نیك است یا بد؟ برای اینکه پاسخ مسأله را به‌آسانی بیابی بگذار سؤالی دیگر بکنم: میل داری که نیکی بدست آوری یا بدی؟

**آلکیبیادس:** البته نیکی.

**سقراط:** و بی‌گمان میل داری که بزرگترین نیکی را بدست‌آوری و هرگز از دست ندهی.

**آلکیبیادس:** بدیهی است.

**سقراط:** اکنون دربارهٔ شجاعت بیندیش. به‌چه قیمت می‌خواهی شجاعت را از دست ندهی؟

**آلکیبیادس:** مرگ را برترسوئی برتری می‌نهم.

**سقراط:** پس ترسوئی را بزرگترین بدیها می‌دانی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و چنین می‌نماید که آن را با مرگ برابر می‌دانی.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** مگر زندگی و شجاعت نقطهٔ مقابل مرگ و ترسوئی نیستند؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** پس هرچه بیشتر خواهان زندگی و شجاعت هستی و بیزار از مرگ و ترسوئی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** چون زندگی و شجاعت را بزرگترین نیکیها می‌دانی و مرگ و ترسوئی را بزرگترین بدیها؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** یاری به‌دوستان را در میدان جنگ ازآن‌جهت افتخارآمیز خواندی که منشأش چیز نیکی بود یعنی شجاعت؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و از آن جهت بدشمردی که نتیجهٔ بدی ببار می‌آورد، یعنی مرگ؟

**آلکیبیادس:** آری.

۱۱۶ **سقراط:** پس حق داریم هرکاری را که نتیجهٔ نیکی ببار می‌آورد نیك بشماریم و اگر نتیجهٔ بدی می‌دهد بد؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** همچنین هرکاری را که نتیجهٔ نیك ببار می‌آورد حق داریم افتخارآمیز بخوانیم و اگر نتیجهٔ بدی بدهد بد بشماریم؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس اگر ادعا کنی که یاری به‌دوستان در میدان جنگ افتخارآمیز و در عین‌حال بد است، معنی سخنت این خواهد بود که آن کار هم نیك است و هم بد.

**آلکیبیادس:** سقراط، چنین می‌نماید که حق باتست.

**سقراط:** پس باید بگوئیم کار افتخارآمیز از آن حیث‌که‌افتخارآمیز است بد نتواند بود و کار ننگ‌آور از آن حیث که ننگ‌آور است نیك نیست.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** اکنون مسأله را از این دیدگاه بنگر: کـار افتخارآمیز پسندیده است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** کسی‌که کاری پسندیده انجام می‌دهد خـود را نیکبخت احساس می‌کند؟

**آلکیبیادس:** بدیهی است.

**سقراط:** و آدمی فقط هنگامی نیکبخت است که نیکی را بدست آورد؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس نیکی در نتیجهٔ کارپسندیده وافتخـارآمیز بـدست می‌آید؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس کار پسندیده نیك است؟

**آلکیبیادس:** بی‌شك.

**سقراط:** و در عین حال افتخارآمیز؟

**آلکیبیادس:** اری.

**سقراط:** بنابراین افتخارآمیز و نیك یکی است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بنابراین‌استدلال باید هرکار افتخارآمیزرا نیك‌بشماریم؟

**آلکیبیادس:** آری، ناچار باید چنین کنیم.

**سقراط:** تصاحب نیکی برای ما سودمند است یا نه؟

**آلکیبیادس:** سودمند است.

**سقراط:** به‌یاد داری که دربارهٔ عدل و کار عادلانه به چه نتیجه رسیدیم؟

**آلکیبیادس:** آری، نتیجه چنین بود که هرعمل عادلانه افتخارآمیز است.

**سقراط:** و اکنون پدیدار شد که هرعمل افتخارآمیز نیك است.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و هرنیکی سودمند است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بنابراین، آلکیبیادس، تصدیق می‌کنی کـه عمل عادلانه همواره سودمند است؟

**آلکیبیادس:** آری، تصدیق می‌کنم.

**سقراط:** این تصدیق سخن تست و در نتیجهٔ سؤالهای من از دهان تو درآمد؟

**آلکیبیادس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** حال اگر کسی در برابر آتنیان یا هرقوم دیگری برپای خیزد و بخواهد آنان را دربارهٔ عدل و ظلم راهنمائی کند و در این‌گمان باشد که می‌داند عدل چیست و ظلم کدامست و ادعا کند که عدالت و عمل عادلانه گاه نیك است و گاه بد، برسخن او نخواهی خندید وریشخندش نخواهی کرد؟ مگر تو خود هم‌اکنون نگفتی‌که عادلانه و سودمند یکی‌است؟

**آلکیبیادس:** سقراط، به‌خدا سوگندکه من خود نمی‌دانم چه می‌گویم و چنین می‌نماید که عقل و هوش خود را از دست داده‌ام زیرا همینکه تو سؤال می‌کنی معتقد می‌شوم که حقیقت چنین است و باز دمی بعد عقیده‌ام دگرگون می‌شود.

**سقراط:** دوست من، مگر معنی این حالت را نمی‌دانی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** گمان می‌کنی اگر بپرسند که دوچشم داری یا سه چشم، یا بپرسند دو دست داری یا چهار دست، یا سؤالی دیگر ازاین قبیل بکنند، گاه چنین پاسخ خواهی داد و گاه چنان، یا آنکه پاسخت همـواره همان خواهد بود؟

۱۱۷ **آلکیبیادس:** باآنکه کاملا گیج شده‌ام گمان می‌کنم همواره همـان پاسخ را خواهم داد.

**سقراط:** چون پاسخ سؤال را به‌راستی می‌دانی؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم آری.

**سقراط:** پس هرگاه دربارهٔ مطلبی برخلاف میل خود گاه چنین بیندیشی و گاه چنان، همین خود دلیل کافی خواهد بود براینکه آن مطلب را به‌راستی نمی‌دانی؟

**آلکیبیادس:** جز این نمی‌تواند بود.

**سقراط:** و اقرار می‌کنی که دربارهٔ عدل و ظلم و افتخار و ننگ و نیك و بد و سودمند و بی‌سود گاه چنین می‌اندیشی و گاه چنان؟ وهمین خود دلیل کافی نیست براینکه دربارهٔ آن مطالب دانش راستین نداری؟

**آلکیبیادس:** البته دلیل کافی است.

**سقراط:** این سخن در همهٔ موارد صادق است؟ به‌عبارت دیگر اگر کسی مطلبی را به‌راستی نداند ناچار دربارهٔ آن هردم عقیده‌ای دیگر پیدا می‌کند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** اکنون موضوع را از این جنبه بررسی کن: می‌دانی که چگونه می‌توانی به‌آسمان بروی؟

**آلکیبیادس:** به‌خدا سوگند نه.

**سقراط:** در آن باره هردم اندیشه‌ای دیگر پیدا می‌کنی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** می‌دانی چرا؟ یا میل داری علت آن را من بگویم؟

**آلکیبیادس:** تو بگو.

**سقراط:** علت آن است که نه می‌دانی و نه می‌پنداری که می‌دانی.

**آلکیبیادس:** مقصودت را نفهمیدم.

**سقراط:** در نکته‌ای که می‌گویم نیك دقت کن: دربارهٔ چیزی که نمی‌دانی و گمان هم نمی‌کنی که می‌دانی، نه به‌تردید می‌افتی و نه هردم عقیده‌ای دیگر پیدا می‌کنی. مثلا می‌دانی‌که نمی‌دانی غذاهای گوناگون را چگونه باید آماده کرد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** هیچ می‌کوشی که در آن‌باره عقیده‌ای پیدا کنی، یا آن

کار را به‌آشپز واگذار می‌کنی؟

**آلکیبیادس:** البته به‌آشپز واگذار می‌کنم.

**سقراط:** و اگر در دریا سفر کنی هیچ می‌اندیشی که سکان کشتی را باید به‌راست گرداند یا به‌چپ، و چون‌اهل فن نیستی در عقیده‌ای که در آن باره پیدا کرده‌ای به‌تردید می‌افتی؟ یا این کار را به‌ناخدا واگذار می‌کنی؟

**آلکیبیادس:** در این مورد نیز کار را به‌کاردان واگذار می‌کنم.

**سقراط:** پس دربارهٔ چیزی که نمی‌دانی، فقط در صورتی به تردید نمی‌افتی و هردم تغییرعقیده نمی‌دهی که بدانی که نمی‌دانی.

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس می‌بینی که اشتباه در این‌گونه کارها ناشی از نادانی است، یعنی از این‌که انسان نداند و با اینهمه گمان کند که می‌داند.

**آلکیبیادس:** مقصودت را روشنتر بیان‌کن.

**سقراط:** تصدیق می‌کنی که ما هنگامی دست به‌کاری می‌زنیم که می‌پنداریم می‌دانیم آن را چگونه باید کرد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و حال آنکه اگر چنان نپنداریم از آن دوری می‌گزینیم؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** اگر کسی بداند که کاری را نمی‌داند و آن را به‌اهل فن واگذار کند، دچار اشتباه می‌شود؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** اگر کسانی را که می‌دانند و کسانی را که نمی‌دانند و
۱۱۸ گمان نمی‌کنند که می‌دانند، کنار بگذاریم فقط کسانی نمی‌مانند که نمی‌دانند ولی می‌پندارند که می‌دانند؟

**آلکیبیادس:** بدیهی است.

**سقراط:** پس منشأ همه خطاها این‌گونه نادانی است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و این‌گونه نادانی دربارهٔ مهمترین امور، منشأ بزرگترین و ننگ‌آمیزترین خطاها نیست؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** امری مهمتر از عدل و افتخار و نیکی و سودمندی می‌شناسی؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و تو دربارهٔ این امور دچار تردیدی و هردم تغییرعقیده می‌دهی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و این خود دلیل است براینکه نه‌تنها دربارهٔ مهمترین امور نادانی بلکه در عین نادانی خود را دانا می‌پنداری؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** وای، آلکیبیادس‌گرامی! هیچ‌می‌دانی چه‌حال وحشت‌باری داری؟ گرچه میل ندارم آن را تشریح‌کنم ولی چون تنهائیم بگذار بگویم. خود تصدیق می‌کنی که ابله‌ترین مردمانی و از آن‌رو دیوانه‌وار به‌امور سیاسی روی می‌آوری بی‌آنکه از تربیتی درست که لازمهٔ پرداختن به سیاست است بهره‌برگرفته باشی. ولی تو دراین راه تنها نیستی بلکه همهٔ کسانی که ادارهٔ امور شهر ما را بدست دارند چنین‌اند به‌استثنای عده‌ای قلیل که شاید سرپرست تو پریکلس یکی از آنانست.

**آلکیبیادس:** آری، سقراط، می‌گویند پریکلس به‌اندیشهٔ خود اکتفا ننموده بلکه برای پی‌بردن به‌رموز سیاست با بسی دانشمندان مانند پیتوکلیدس و آناگساگوراس افت وخیز کرده و اکنون نیز با اینکه دیرزمانی است سنین جوانی را پشت سر گذاشته، به‌همان منظور با دامون همنشینی گزیده است.

**سقراط:** کسی دیده‌ای که مطلبی‌را می‌دانست ولی نمی‌توانست آن رابه‌دیگران بیاموزد؟ مثلا آموزگار تو نه‌تنها خود خواندن و نوشتن می‌دانست بلکه آنها را به‌هرکه می‌خواست می‌آموخت. چنین نیست؟

**آلکیبیادس:** چنین است.

**سقراط:** تو نیز پس‌از آنکه خواندن و نوشتن را ازاو آموختی، آنها را به‌دیگران نیز می‌توانستی یاد بدهی؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** آموزگار ورزش و موسیقی نیز همچنان بودند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس دلیل اینکه کسی چیزی را می‌داند این است که بتواند آن را به‌دیگران بیاموزد؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پریکلس دانش خود را به‌کسی، حتی به‌فرزندان خود، آموخته است؟

**آلکیبیادس:** سقراط، شاید پسرانش کودن بودند.

**سقراط:** دربارهٔ برادرت کلینیاس چه می‌گوئی؟

**آلکیبیادس:** مگر کلینیاس را نمی‌شناسی و نمی‌دانی چه‌قدر ابله است؟

**سقراط:** اگر کلینیاس ابله است و فرزندان پریکلس کودن‌اند چرا سرپرستت دانش خود رااز تو دریغ داشت؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم گناه از خود من است که به‌سخنش گوش ندادم.

۱۱۹ **سقراط:** پس از میان آتنیان یا بیگانگان آزاد یا برده‌ای را نام ببر که در پرتو همنشینی پریکلس داناتر از پیش گردیده باشد. اگر بخواهی من می‌توانم پیتودوروس پسر ایزولوخوس و کالیاس پسر کالیادس را نام ببرم که در پرتو همنشینی با زنون دانا و صاحب بصیرت گردیده‌اند هرچند هریك مجبور بود صد مینه حق‌التدریس به‌زنون بپردازد.

**آلکیبیادس:** من چنان کسی نمی‌شناسم.

**سقراط:** خوب. دربارهٔ خود چه قصد داری؟ می‌خواهی همین‌که هستی بمانی یا در اندیشهٔ چاره‌ای هستی؟

**آلکیبیادس:** سقراط گرامی، این مطلب را باید به‌یاری همدیگر بررسی کنیم. ولی مقصود ترا دریافته‌ام و با تو همداستانم. زیرا من‌نیز برآنم که مدیران جامعهٔ ما به‌استثنای عده‌ای قلیل از تربیت لازم بی‌بهره‌اند.

**سقراط:** و از این چه نتیجه می‌گیری؟

**آلکیبیادس:** اگر مردمانی تربیت شده بودند کسی‌که می‌خواست با

ایشان به‌رقابت برخیزد ناچار بود پیش از آغاز نبرد اصول فن را بیاموزد و تمرین کافی کند همچنانکه برای کشتی‌گرفتن با ورزشکاران ورزیده تمرین لازم است. ولی چون رقیبان نادانند موجبی ندارد که انسان زحمت آموزش و تمرین را برخود هموار سازد. من نیك می‌دانم که در پرتو مزایای طبیعی خویش به‌زودی برهمهٔ آنان چیره خواهم شد.

**سقراط:** دوست من، چه می‌گوئی؟ این سخن درخور قامت زیبا و محاسن بی‌شمار تو نیست.

**آلکیبیادس:** سقراط، مقصودت چیست؟

**سقراط:** دلم به‌حال تو و عشق خودم می‌سوزد.

**آلکیبیادس:** چرا؟

**سقراط:** چون در این پنداری که سیاستمداران شهر ما درخور آنند که با ایشان به‌رقابت برخیزی.

**آلکیبیادس:** پس با که رقابت کنم؟

**سقراط:** کسی‌که چنان غروری درسر دارد نباید چنین‌سؤالی بکند.

**آلکیبیادس:** مقصودت چیست؟ مگر رقیبانم جز آنانند؟

**سقراط:** اگر در جنگ دریائی می‌خواستی فرماندهی یك کشتی جنگی را به‌عهده بگیری، این‌قدر کافی بود که در فنون جنگ برتر از زیردستان خود باشی؟ یا برتری بر فرماندهان دشمن را به‌مراتب مهمتر از برتری بر یاران خود می‌شمردی؟ آیا درآن حال نمی‌اندیشیدی که زیر دستانت کمتر از آنند که هوای‌رقابت با ترا در سر بپرورانند و ازآن‌رو همه ازتو پشتیبانی خواهندکرد و با نیروی متحد بردشمن خواهند تاخت؟

**آلکیبیادس:** اگر راست خواهی جز این نمی‌اندیشیدم.

**سقراط:** پس کسی چون تو نباید برآن باشد که برتر از سربازان و زیر دستان خود بشمار آید بلکه باید همواره مراقب حال سرداران دشمن باشد و بکوشد تا برآنان برتری یابد.

**آلکیبیادس:** سقراط، آن دشمنان کیانند؟ ۱۲۰

**سقراط:** مگر نمی‌دانی‌که وطن ما درحال جنگ دائمی با اسپارتیان و شاه ایران بسر می‌برد؟

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** پس اگر هوای زمامداری کشور ما را به‌سر داری نباید در این اندیشه باشی که از میدان مبارزه با شاهان اسپارت و ایران پیروز بدرآئی؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید که حق به‌جانب تست.

**سقراط:** اگر در نظر داری با میدیاس کبوترباز و امثال او رقابت کنی که هنوز حلقهٔ بندگی از گوش روح خود درنیاورده و زبان یونانی را به‌درستی نیاموخته از راه چاپلوسی دل مردمان کشور ما را می‌ربایند و زمام امور آن را بدست می‌گیرند، در آن صورت البته نه لازم‌است راه و روش مبارزه را بیاموزی و نه زحمت تمرین را برخود هموار سازی بلکه همین‌قدر کافی است که دلیری کنی و گام در میدان سیاست بگذاری.

**آلکیبیادس:** سقراط، بی‌گمان حق باتست. ولی گمان می‌برم سرداران لاکدمون و پادشاهان ایران نیز بهتر از کسانی که اشاره کردی نیستند.

**سقراط:** دوست من، می‌دانی این گمان برای تو چه حاصلی دارد؟

**آلکیبیادس:** مقصودت چیست؟

**سقراط:** اولا در کدام‌یك از این دوصورت در تربیت خود بیشتر خواهی کوشید: در حالی‌که از آنان بیمناك باشی یا در صورتی‌که آنان را درخور اعتنا نشماری؟

**آلکیبیادس:** البته در صورت نخستین.

**سقراط:** گمان می‌کنی اگر در اندیشهٔ خویش باشی و در تربیت خود بکوشی از این کار زیان خواهی برد؟

**آلکیبیادس:** هرگز، بلکه سود بزرگ خواهم برد.

**سقراط:** این نخستین عیب آن گمان است.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** عیب دوم این است که اگر برظواهر واحتمالات توجه کنی خواهی دید که گمانت برخطاست.

**آلکیبیادس:** چگونه؟

**سقراط:** احتمال قوی براین است که از خاندانهای اصیل طبایع شریف در وجود آیند؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** احتمال می‌دهی که طبایع شریف اگر از تربیتی نیکو برخوردار شوند در قابلیت انسانی به‌کمال می‌رسند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس نخست بگذار پادشاهان اسپارت و ایران را با سیاستمداران خود بسنجیم تا ببینیم در تبار از اینان کمترند یا نه؟ مگر نشنیده‌ایم که شاهان اسپارت از تبار هراکلس و پادشاهان ایران از تخمهٔ هخامنش‌اند و نژاد این هردو به پرسه‌اوس فرزند زئوس می‌رسد؟

۱۲۱ **آلکیبیادس:** درست است. ولی سقراط، من نیز از تبار اریزکس هستم که از نسل زئوس است.

**سقراط:** آلکیبیادس گرامی، نیای من نیز دایدالوس است و دایدالوس از نسل هفایستوس فرزند زئوس است. ولی همهٔ نیاکان‌آنان تا زئوس، مانند خود ایشان، پادشاه و پادشاه‌زاده بودند که بعضی برآرگوس ولاکدمون فرمان می‌راندند وبرخی برایران وگاه برسراسر آسیا، در حالی که ما مردمانی عادی هستیم و پدرانمان نیز جزاین نبوده‌اند و اگر تو اجداد خود و سالامیس وطن اریساکس یا اگیناوطن نیای بزرگت آیاکوس را در برابر اردشیر پسر خشایارشا نمایش دهی بی‌گمان برتو خواهند خندید. پس نیك بنگر تا ببینی‌که ما از حیث تبار و تربیت تا چه پایه از آنان کمتریم. مگر نمی‌دانی که شاهان اسپارت مردانی را که بر اعمال شاه نظارت دارند بر مراقبت زنان خود می‌گمارند تا مبادا شاه آینده جز از نژاد هراکلس در وجود آید و شاه ایران در برتری نسبت به‌دیگر مردمان برپایه‌ای است که هیچ‌کس ظن آن نمی‌برد که ولیعهد را پدر جز او باشد. از این‌رو زوجهٔ شاه ایران مراقبی جز بیم و رعب ندارد و همینکه فرزند ارشد شاه که وارث تاج و تخت است به‌جهان می‌آید جشنی برپا می‌کنند و پس‌ازآن نیز هرسال در تمام آسیا روز تولد شاه را جشن می‌گیرند، و حال آنکه از تولد ما به‌قول آن شاعر کمدی پرداز، همسایه نیز با خبر نمی‌گردد. از آن‌پس نیز فرزند شاه را به‌خادمه‌های نالایق نمی‌سپارند بلکه بهترین خواجه

سرایان دربار را براو می‌گمارند واینان موظفند کـه علاوه برتربیت کودك مراقب باشند تا اعضای تن او نیك رشد کنند و راست بـه‌بار آیند تا کودك از زیبائی تن هیچ کم نداشته باشد، و آن خواجه‌سرایان را همه به‌دیدهٔ احترام می‌نگرند. همینکه فرزند شاه به‌هفت سالگـی رسید او را به سوارکاران می‌سپارند تا راه و رسم شکار را فراگیرد و چون چهارده ساله شد چهارتن که مربیان شاهانـه خـوانده می‌شوند
۱۲۲ عهده‌دار تربیت او می‌گردند. یکی از آنان‌که دردانائی برهمگان‌برتری دارد اسرار حکمت زردشت پسر هرمز و خداپرستی و آئین کشورداری را به‌او می‌آموزد ودومی که عادلترین مردمان است او را برآن می‌دارد که در همه عمر جز راست نگوید. سومین مربی که‌از خـویشتن‌داری بهره‌ای به‌کمال دارد به‌او می‌آموزد که تن به اسارت هـوی‌وهوس درندهد بلکه به‌آزادی و آزادگی خوی گیرد و بیش از همهٔ مردمان بر شهوات و آرزوهای خود تسلط یابد نه‌آنکه به‌بندگی آنهاگردن بنهد. مربی چهارم که دلاورترین مردمان است او را دلاور و بی‌باك ببار می‌آورد وبه‌او می‌فهماند که اگر ترس دردل خود راه دهد برده خواهد بود نه‌آزاد. ولی،آلکیبیادس‌گرامی، چنانکه می‌دانی پریکلس‌سالخورده‌ـ ترین بندهٔ خود سوپیروس را که به‌علت پیری به‌هیچ کار نمی‌آمد بـه سرپرستی تو برگماشت واگر بیم آن نداشتم که سخن بیش از حد دراز شود دربارهٔ تبار وتربیت‌کسانی هم که تو آرزوی‌رقابت با آنان‌را در سر می‌پرورانی داد سخن می‌دادم. ولی گمان می‌کنم اشاره‌ای که کردم کافی باشد و این قدر می‌افزایم که هیچ‌کس در اندیشهٔ تربیت تو یـا آتنی دیگری نیست مگر آنکه عاشق تو یا او باشد.چنان می‌پندارم که اگر به ثـروت و شکـوه و جلال و قباهای سلطنتی و جامه‌های فاخر و بوهای خوش وخدمتکاران ایرانیان نظری بیفکنی شرمسار خواهی شد زیرا خواهی دید که چه مایه از آنان کمتری، واگر میانه‌روی و خویشتن‌داری و دلاوری و پایداری وبردباری واشتیاق به‌فخر و شرف و پیروزی و نیکنامی و بزرگواری اسپارتیان را درنظر آوری خود را چون کودکی ناتوان خواهی یافت. اگر به‌توانگری خود می‌نازی گوش فرادار تا در این باره نیز حقیقت را برتوعیان سازم. اگر آنچه ما آتنیان داریم با

زمینهای پهناور و حاصلخیز اسپارتیان و شمار بندگان و رعایا و اسبها ودیگر دامهای آنان که در چراگاههای مسینا می‌چرند بسنجی می‌بینی که دارائی ما بس ناچیز است وهمهٔ سیم وزر که در سراسرآتن می‌توان یافت کمتر از آن است که یك اسپارتی توانگر در گنج خانهٔ خود دارد. زیرا قرنهاست که از همهٔ نقاط یونان و بسی کشورهای بیگانه زروسیم به‌اسپارت می‌رود وهرگز از آنجا بیرون نمی‌شود و ۱۲۳
سخنی که در داستان ازوپ روباه به‌شیر می‌گوید در این مورد صادق است که جای پای سیم وزری را که به‌اسپارت می‌رود عیان می‌توان دید ولی از خروج آن اثری پیدا نیست واز اینجا می‌توان دانست که اسپارتیان بیش از همهٔ یونانیان سیم وزر دارند وشاه اسپارت بیش‌از همهٔ مردمان آن ولایت، زیرا بیشتر سیم‌و زری که به‌اسپارت می‌رود در گنجینه شاه گرد می‌آید و گذشته از آن مالیاتی که مردم کشور به‌شاه می‌پردازند مبلغی کوچك نیست. اگر چه ثروت اسپارتیان در مقام سنجش با دیگر یونانیان بی‌کران می‌نماید ولی اگر با دارائی ایرانیان و شاهان ایرانی سنجیده شود ناچیز می‌نماید و من به‌گوش خود از کسی که به‌دربار شاه ایران رفته بود ومردی شایان اعتماد بود، شنیدم که می‌گفت نخست از زمینی پهناور و حاصلخیز که یك روزه راه بود گذشتیم و آنجا را مردمان کمربند ملکه می‌نامیدند. سپس به‌جائی رسیدیم که نقاب ملکه خوانده می‌شد واز زمینهای حاصلخیز دیگری گذشتیم که عایدات هریك صرف جزئی از زیور ملکه می‌شود و به‌نام آن زیورش می‌خوانند. از این‌رو، آلکیبیادس گرامی، گمان می‌کنم‌اگر کسی به‌آمستریس که مادر شاه کنونی و زوجهٔ خشایارشاست، بگوید «پسر دینوماخه که بیش از یك زیور به‌بهای پنجاه مینه ندارد، می‌خواهد در برابر فرزند تو قد برافرازد در حالی که همهٔ دارائی خود او کمتراز سیصد پلترون زمین در ناحیهٔ ارکیاست» آمستریس در شگفت خواهد شد وخواهد پرسید پشت گرمی این آلکیبیادس به‌چیست که از اردشیر باك ندارد؟ آنگاه گمان می‌کنم خود پاسخ سؤال خود را خواهد داد وخواهد گفت «بی‌گمان این جوان از تربیت نیکو ودانائی و خرد بهره‌ای بسزا دارد زیرا جز این در نزد یونانیان هیچ چیز راقدر

واعتبار نیست». ولی اگر بشنود آلکیبیادس که چنان آرزوئی بزرگ در سر می‌پرورانند هنوز بیست‌سال ندارد و از تربیت هیچ بهره برنگرفته، وچون‌هاشقش به‌او می‌گوید باید نخست بسی چیزهابیاموزی و روح خود را تربیت کنی وآنگاه دم از همسری باشاه ایران بزنی سخن او را نمی‌پذیرد و می‌پنداردکه آنچه دارد برای او بس است،گمان می‌کنم به‌حیرت خواهد افتاد و خواهد گفت «پس این جوان نادان به چه می‌نازد؟» واگر بگوئیم «به‌زیبائی و تبار و توانگری واستعداد فطری»، مارادیوانه خواهد پنداشت. همچنین لامپیدو دختر لئوتیخیدس و زوجهٔ آرشیداموس و مادر آگیس که همه پادشاهان بودند، اگر بشنود ۱۲۴
که تو با این تهیدستی قصد رقابت با پسر او داری در شگفت خواهد شد. اکنون، آلکیبیادس، بگو ببینم شرم نداری از اینکه زنان دشمنان ما بهتر از ما می‌دانند که ما چگونه باید باشیم تا به‌خودحق بدهیم که در مقام رقابت با آنان برآئیم؟ بنابراین فرزند، پند مرا بشنو وآن دستور گرانبهای معبد دلفوس را که می‌گوید «خود را بشناس» آویزهٔ گوش خود ساز و باورکن که رقیبان راستین تو آنانند نه‌اینان که تو می‌پنداری، ویقین بدان که اگر دانش و توانائی کافی بدست‌نیاوری واز تربیتی درست برخوردار نگردی برآنان پیروز نخواهی شد واگر از این پیروزی ناتوان بمانی در میان آتنیان و بیگانگان نام و آوازه‌ای نخواهی یافت و به‌آرزوهائی که در سر می‌پرورانی نخواهی رسید.

**آلکیبیادس:** سقراط، چنین می‌نماید که‌حق باتست. بنابراین بگو منظورت از تربیت درست چیست؟

**سقراط:** آلکیبیادس، این نکته را باید به‌یاری همدیگر بررسی کنیم تا ببینیم چه باید کرد زیرا مرادم این نیست که تنها توازتربیت بی‌نصیبی و من چنان نیستم. اگر راست خواهی حال من بهتر از حال تو نیست و میان ما فقط یك فرق است.

**آلکیبیادس:** آن چیست؟

**سقراط:** سرپرست من بهتر وداناتر از سرپرست تست.

**آلکیبیادس:** سرپرست تو کیست؟

**سقراط:** آن خدائی است که تا امروز اجازه نداده بود با تو سخن

آغاز کنم و به‌اعتماد او بود که گفتم‌به آرزوهای خود جز به‌یاری من نخواهی رسید.

**آلکیبیادس:** سقراط، شوخی می‌کنی؟

**سقراط:** شاید. ولی این نکته رابجد می‌گویم که همهٔ آدمیان نیازمند تربیت راستین‌اند خصوصاً من و تو.

**آلکیبیادس:** دربارهٔ من سخنت بی‌گمان صحیح است.

**سقراط:** دربارهٔ خودم نیز.

**آلکیبیادس:** پس بگو چه باید بکنیم؟

**سقراط:** دوست من، نباید خسته شویم و از هیچ‌کوششی نباید دریغ ورزیم.

**آلکیبیادس:** راست می‌گوئی، غفلت و تن‌آسائی در خور ما نیست.

**سقراط:** بلکه باید نیك بیندیشیم و با یکدیگر شور کنیم. بگو ببینم، اکنون من و تو برآن شده‌ایم که بکوشیم تا هرچه قابلتر و تواناتر گردیم؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** در چه باره می‌خواهیم قابل و توانا شویم؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان در اموری که مردان قابل و توانا از عهدهٔ آنها می‌توانند برآمد.

**سقراط:** مردان توانا به‌کدام امور؟

**آلکیبیادس:** مرادم مردانی است که کاری می‌توانند کرد.

**سقراط:** کدام کار؟ سوارکاری؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** اگر مقصود آن بود، ناچار می‌شدیم سوارکاران را به استادی خود بگزینیم؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** مرادت کار ناخدایان است؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و اگر مراد آن بود به‌ناخدایان روی می‌آوردیم؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس مقصودت کدام کار است وکسانی کـه از عـهدهٔ آن برمی‌آیند کیانند؟

**آلکیبیادس:** مرادم آتنیانی است که تربیتی نیکو دیده‌اند و به راستی توانا هستند.

۱۲۵ **سقراط:** مقصودت کسانی است که چیزی را نیك می‌دانند یـا آنان که نمی‌دانند؟

**آلکیبیادس:** آنان که می‌دانند.

**سقراط:** کسی که چیزی را نیك بداند در آن تواناست؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** ودر آنچه نداند ناتوان؟

**آلکیبیادس:** بدیهی است.

**سقراط:** کشفدوز نمی‌داند که کفش را چگونه باید ساخت؟

**آلکیبیادس:** البته می‌داند.

**سقراط:** پس‌او به‌ساختن کفش تواناست؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** ولی نمی‌داند جامه راچگونه باید دوخت؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** از آن‌رو از جامه دوختن ناتوان است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس همان یك تن در آن واحد هم تواناست وهم ناتوان؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** مردانی هم که اندکی پیش آنان را به‌راستی تـوانـا نامیدی، در عین حال ناتوانند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** مقصودت کدام کسانند؟

**آلکیبیادس:** آنانکه در کشور فرمان می‌توانند راند.

**سقراط:** به‌کدام جانداران فرمان می‌توانند راند؟ به‌اسبان؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** به‌آدمیان؟

**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** یعنی به‌بیماران؟
**آلکیبیادس:** نه.
**سقراط:** به ناخدایان؟
**آلکیبیادس:** نه،مرادم آن نیست.
**سقراط:** پس به‌درودگران؟
**آلکیبیادس:** نه.
**سقراط:** به‌کسانی که هیچ کار نمی‌کنند یا به‌آنان کـه کاری می‌کنند؟
**آلکیبیادس:** مرادم شق دوم است.
**سقراط:** آنان چه می‌کنند؟
**آلکیبیادس:** با هم روابط اجتماعی می‌یابند ویکدیگر را به‌خدمت خود وا می‌دارند چنانکه در هر جامعه‌ای می‌توان دید.
**سقراط:** پس مردان توانا به‌معنی راستین، به‌کسانی فرمان می‌رانند که کسان دیگر را به‌خدمت خود می‌گیرند؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** مثلا به‌ملاحانی که پاروزنان را به‌خدمت می‌گیرند؟
**آلکیبیادس:** مرادم آن نبود.
**سقراط:** چون توانائی فرمان دهی برآنان خاص ناخدایان‌است؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** پس کسانی که مردان توانا به‌معنی راستین بر آنـــان فرمان می‌رانند دیگران را به‌چه منظور به‌خدمت می‌گیرند؟
**آلکیبیادس:** مردانی که منظور منند به‌مردمانی فـــرمان می‌رانند که به‌حالت اجتماع در جامعه بسر می‌برند و با یکدیگر ارتباط می‌یابند.
**سقراط:** آن فرمانروائی چگونه هنری است؟ برای آنکه منظور مرا دریابی به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار: اگر بپرسم توانائـــی فرماندهی برکسانی را که دریك کشتی بسر می‌برند به‌یاری کدام هنر می‌توان به‌دست آورد، چه پاسخ می‌دهی؟
**آلکیبیادس:** می‌گویم به‌یاری هنرناخدائی.

**سقراط:** و توانائی فرمانروائی برکسانی که باهم موسیقی می‌نوازند به‌یاری کدام هنربدست می‌آید.

**آلکیبیادس:** به‌یاری هنر موسیقی.

**سقراط:** خوب، توانائی فرمانروائی بـرمردمانی کـه در هیات اجتماع بسر می‌برند در پرتو کدام هنر بدست می‌آید و آن‌هنر را به چه نام می‌خوانی؟

**آلکیبیادس:** سقراط، نام آن هنر بصیرت است.

**سقراط:** چه‌می‌گوئی؟ مگر ناخدایان بی‌بصیرت‌اند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس دارای بصیرت‌اند؟

۱۲۶ **آلکیبیادس:** آری و بصیرت آنان مربوط است به حفظ کشتی‌نشینان از خطر.

**سقراط:** خوب‌گفتی. بصیرت آن مردان به‌چه چیز مربوط است؟

**آلکیبیادس:** به حفظ جامعه وادارهٔ امور آن.

**سقراط:** برای آنکه جامعه نیك اداره شود و محفوظ بماند چه باید موجود باشد و چه باید نباشد؟ مثلا اگر همین سؤال را دربارهٔ تن آدمی از من بکنی می‌گویم تندرستی باید موجود باشد وبیماری‌نباید باشد. این پاسخ به‌عقیدهٔ تو نیز درست است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** واگر آن سؤال را در بارهٔ چشم بکنی پـاسخ می‌دهم: بینائی باید موجود باشد و نابینائی نباشد، واگر دربارهٔ گوش بپرسی می‌گویم شنوائی باید باشد وناشنوائی نباید باشد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** خوب. دربارهٔ جامعه چه می‌گـوئی؟ برای آنکه وضـع جامعه‌ای نیك باشد وادارهٔ آن به‌نیکی صورت گیرد چه باید در آن باشد و چه نباید باشد؟

**آلکیبیادس:** سقراط، عقیدهٔ من این است کـه باید میان افـراد مردم دوستی باشد وکینه ودشمنی نباید باشد.

**سقراط:** مرادت از دوستی اتفاق نظر است یااختلاف ودوگانگی؟

**آلکیبیادس:** البته اتفاق نظر است.

**سقراط:** در پرتو کدام هنر همهٔ جامعه‌ها دربارهٔ اعداد اتفاق نظر می‌یابند؟

**آلکیبیادس:** در پرتو علم حساب.

**سقراط:** افراد نیز در پرتو همان هنر با یکدیگر اتفاق نظر نمی‌یابند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** هرکس نیز در پرتو همان هنر با خود اتفاق نظر می‌یابد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و هرکس به‌یاری کدام هنر دربارهٔ وجب وذرع، واینکه کدام کوتاهتر است و کدامین درازتر، با خود اتفاق‌نظر می‌یابد؟ نه به‌یاری هنر اندازه‌گیری؟

**آلکیبیادس:** البته به‌یاری‌همان هنر.

**سقراط:** افراد و جامعه‌هانیز به‌یاری آن هنر در آن باره با یکدیگر اتفاق نظر می‌یابند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** این قاعده دربارهٔ وزن نیز صادق است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** خوب. اتفاق نظری که گفتی باید در جامعه باشد، در بارهٔ چیست و به‌یاری کدام هنر حاصل می‌شود؟ این هنر نیزدارای‌چنان خاصیتی است‌که به‌یاری آن همهٔ جامعه‌ها وافراد با یکدیگر اتفاق نظر می‌توانند یافت و همچنین هرفرد در پرتو آن باخود نیز می‌تواند اتفاق نظر بیابد؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** آن چیست؟ بگو واز گفتن‌دریغ مدار.

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم مرادم آن محبت و یگانگی است که در پرتو آن پدر ومادر به‌فرزندان و برادر به برادر و زن به‌شوهردوستی می‌ورزند ودر میان آنان اتفاق نظر پدید می‌آید.

**سقراط:** آلکیبیادس، می‌پنداری زن و شوهر دربارهٔ پشم‌ریسی اتفاق نظر می‌توانند داشت در حالی‌که یکی به‌آن فن داناست ودیگری نادان؟

**آلکیبیادس:** البته نه.

**سقراط:** در این مورد نیازی هم به‌اتفاق نظر نیست‌زیرادانش پشم ریسی خاص زن است ومرد را با آن کاری نیست.

**آلکیبیادس:** درست است.

۱۲۷ **سقراط:** زن و شوهر می‌توانند دربارهٔ بکاربردن جنگ‌افزار با یکدیگر اتفاق نظر بیابند در حالی که زن از آن هنر هیچ نمی‌داند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** چون این دانش خاص مرد است نه‌زن؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس می‌گوئی پاره‌ای دانشها خاص مردانند و پاره‌ای خاص زنان؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** ولااقل دربارهٔ آنها میان زن و شوهر اتفاق‌نظر نمی‌تواند بود؟

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و چون اتفاق نظر نمی‌تواند بود پس محبت و یگانگی نیز میان آنان نیست؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس در موردی که زنان به‌کار خاص خویش اشتغال دارند محبوب مردان نمی‌توانند بود؟

**آلکیبیادس:** ظاهراً چنین است.

**سقراط:** مردان نیز در موردی که به‌کار خاص خویش می‌پردازند محبوب زنان نیستند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس اگر هریك از آنان به‌کارخاص خود بپردازد جامعه محفوظ نمی‌ماند و به‌نیکی اداره نمی‌شود؟

**آلکیبیادس:** آری، باید تصدیق کنیم‌که چنین است.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ پس چه باید کردتامیان آنـان محبت و یگانگی حکمفرما شود ودر نتیجه حفظ وادارهٔ جـامعـه صورت‌پذیر گردد؟

**آلکیبیادس:** به‌عقیدهٔ من هنگامی هم کـه هریك از آنـان به‌کار خاص خود بپردازد، آن محبت و یگانگی پدید می‌آید.

**سقراط:** ولی پیشتر چنین نگفتی. آنجا که توافق نظر در میان نباشد محبت ودوستی چگونه می‌تواند پدیدآید؟ یا اکنون عقیده‌ات‌تغییر یافته است و برآن شده‌ای که در موردی هم که یکی از طرفین داناست و دیگری نه، توافق نظر صورت‌پذیر است؟

**آلکیبیادس:** نه، چنان نمی‌پندارم.

**سقراط:** ولی کسی که به‌کار خاص خود می‌پردازد، از روی عدل عمل می‌کند یا از روی ظلم؟

**آلکیبیادس:** البته از روی عدل.

**سقراط:** و آنجا که افراد جامعه‌ای از روی عدل رفتار کنند میان ایشان دوستی و یگانگی پدید نمی‌آید؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم پدید می‌آید.

**سقراط:** خوب. اکنون بگو ببینم، آن کدام دوستی واتفاق نظری است که باید نیك بشناسیم تا براستی توانا گردیم. هنوز مقصودت را درنیافته‌ام و نمی‌دانم آن کدام دوستی واتفاق نظر است ودر میان کدام کسان باید پدید آید و حکومت کند. زیرا گاه گفتی که آن اتفاق نظر میان بعضی کسان هست و گاه منکر آن گردیدی.

**آلکیبیادس:** آری، سقراط، حق باتست. به‌خدایان سوگنـد کـه اکنون خود نیز نمی‌دانم چه می‌گویم وافسوس می‌خورم که زمانی بس دراز در این حال ننگین بسر آورده‌ام.

**سقراط:** آلکیبیادس، ناامید مشو ودل‌قوی دار. اگـر در پنجاه سالگی درمی‌یافتی که چنینی، دشوار بود که درصدد بهتر ساختن خود برآئی. ولی اکنون در سنی هستی که در آن آدمی باید به‌چگونگی حال خود پی ببرد و به‌خویشتن بپردازد.

**آلکیبیادس:** و پس از آن که پی‌برد چه باید بکند؟

**سقراط:** فقط به پرسشهای من پاسخ بدهد. آلکیبیادس گرامی، تو نیز چنین کن. چه در آن صورت اگر خدا بخواهد و پیش‌بینی من درست درآید به‌زودی هردو بهتر از این خواهیم‌گردید.

**آلکیبیادس:** اگر چاره این است، دریغ ندارم.

**سقراط:** پس بگو ببینم: پرداختن به‌خویشتن یعنی چه؟ ما بیشتر اوقات به خطا گمان می‌بریم که در اندیشهٔ خویشیم و به‌خویشتن می‌پردازیم در حالی که به‌راستی چنان نمی‌کنیم. از این‌رو می‌پرسم، آدمی چه هنگام به خویشتن می‌پردازد؟ هنگامی که به‌چیزی می‌پردازدکه که متعلق به‌اوست؟ ۱۲۸

**آلکیبیادس:** من چنین می‌پندارم.

**سقراط:** آدمی چه هنگام به‌پاهای خویش می‌پردازد؟ هنگامی که به‌چیزی می‌پردازد که به پاهای اوتعلق دارند؟

**آلکیبیادس:** مقصودت رانفهمیدم.

**سقراط:** مگر چیزی نمی‌شناسی که به‌دست تعلق دارد؟ مثلا انگشتری را درنظر بیاور. انگشتری به‌عضو دیگری جز دست تعلق دارد؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و کفش به‌پا تعلق دارد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** هنگامی که ما در اندیشهٔ کفشیم و به‌کفش می‌پردازیم، در اندیشهٔ پا هستیم وبه‌پا می‌پردازیم؟

**آلکیبیادس:** سقراط، هنوز نمی‌دانم چه می‌گوئی.

**سقراط:** آلکیبیادس، چه وقت می‌گوئی که کسی از راه‌درست به‌چیزی می‌پردازد؟ مگر گاه چنین نمی‌گوئی؟

**آلکیبیادس:** البته می‌گوئیم.

**سقراط:** این سخن را آن زمان نمی‌گوئی که‌کسی چیزی را بهتر از پیش سازد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** کدام هنر کفش را بهتر می‌تواند ساخت؟
**آلکیبیادس:** هنر کفشدوزی.
**سقراط:** پس ما به‌یاری هنر کفشدوزی به‌کفش می‌پردازیم؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** به پاها نیز به‌یاری همان هنر می‌پردازیم، یا بـه‌یاری هنر خاصی که در پرتو آن پاها را بهتر می‌سازیم؟
**آلکیبیادس:** به‌یاری هنری خاص.
**سقراط:** و آن هنری است که تمام تن را بهتر می‌تواند ساخت؟
**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.
**سقراط:** و نامش هنر ورزش است؟
**آلکیبیادس:** بی‌گمان.
**سقراط:** پس به‌یاری هنر ورزش به‌پاها می‌پردازیم و بـه‌یاری هنر کفشدوزی به‌چیزی که به‌پاها تعلق دارد؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** همچنین به‌یاری ورزش به دستهـا نیز می‌پردازیم در حالی که برای پرداختن به متعلقات دست از هنر زرگری و گوهرتراشی یاری می‌جوئیم؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** به‌تمام تن نیز به‌یاری همان هنر ورزش می‌پردازیم‌در حالی که برای پرداختن به‌متعلقات تن به‌هنر بافندگی ودیگرهنرهای مانند آن روی می‌آوریم؟
**آلکیبیادس:** آری، چنین می‌کنیم.
**سقراط:** پس برای پرداختن به‌هر چیز ازهنری خاص یاری می‌جوئیم و برای پرداختن به‌متعلقات آن از هنری دیگر؟
**آلکیبیادس:** بی‌گمان.
**سقراط:** پس آن‌گاه که به‌چیزی می‌پردازی که متعلق به‌تست، به خود نمی‌پردازی؟
**آلکیبیادس:** نه.
**سقراط:** چون روشن شد هنری‌که آدمی به‌یاری آن به‌متعلقات‌خود

می‌پردازد غیر از هنری است که برای پرداختن به‌خود از آن یاری می‌جوید؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بسیار خوب. هنری که ما به‌یاری آن به‌خود می‌پردازیم، کدامست؟

**آلکیبیادس:** نمی‌دانم.

**سقراط:** ولی این‌قدر دانستیم که به‌یاری آن فقط خود را بهتر می‌سازیم نه چیزی را که متعلق به‌ماست؟

**آلکیبیادس:** آری، این نکته را دانستیم و در آن همداستان شدیم.

**سقراط:** اگر کفش را نشناسیم، می‌توانیم هنری را بشناسیم که کفش را بهتر می‌تواند ساخت؟

**آلکیبیادس:** نه، چنین امری محال است.

**سقراط:** و اگر انگشتری را نشناسیم هنر مربوط به‌آن را می‌توانیم شناخت؟

**آلکیبیادس:** هرگز.

**سقراط:** پس اگر خویشتن را نشناسیم نمی‌توانیم دانست که کدام هنر ما را بهتر می‌تواند ساخت؟

۱۲۹ **آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** ولی گمان می‌کنی شناختن خود آسان است و کسی که آن جمله را بر دیوار پرستشگاه دلفی نوشت مردی عامی بوده؟ یا شناختن خودکاری بس دشوار است و از هرکس برنمی‌آید؟

**آلکیبیادس:** سقراط، در این باره عقیده‌ای ثابت ندارم. گاه گمان می‌برم که هر کس خویشتن را به آسانی می‌تواند شناخت و گاه می‌پندارم که شناختن خود دشوار است.

**سقراط:** آلکیبیادس گرامی، خواه تحصیل آن شناسائی آسان باشد و خواه دشوار، در این تردید نیست که تا خود را نشناخته‌ایم نخواهیم دانست که چگونه و به‌یاری کدام هنر باید به‌خود بپردازیم.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** بسیار خوب. چگونه می‌توان دانست که خود چیست؟ اگر پاسخ این سؤال را بیابیم، شاید بتوانیم به‌خود خویش نیز دانا

گردیم. ولی تا هنگامی که آن پاسخ را نیافته‌ایم از گشادن مشکل دوم نیز ناتوان خواهیم بود.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** دمی درنگ کن! هم‌اکنون با که سخن می‌گوئی؟ با من؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** من با که سخن می‌گویم؟ با تو؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس سخن‌گو سقراط است؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** و شنونده آلکیبیادس است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و سقراط به‌وسیلهٔ زبان سخن می‌گوید؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** سخن گفتن و بکار بردن زبان درنظر تو یکی است؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** ولی به‌کاربرنده و آنچه بکار برده می‌شود غیر از یکدیگرند؟

**آلکیبیادس:** مقصودت را نفهمیدم.

**سقراط:** مثلا می‌دانی که‌کفشدوز چرم را به‌وسیلهٔ‌کارد یا افزاری مانند آن می‌برد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** در این مورد آن که افزار را بکار می‌برد غیر از آن افزار است؟

**آلکیبیادس:** البته.

**سقراط:** و چنگ غیر از کسی است که چنگ می‌نوازد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** نکته‌ای که اندکی پیش پرسیدم همین بود و می‌خواستم بدانم آیا آن که چیزی را بکار می‌برد همواره غیر از چیزی است که بکار برده می‌شود؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** دربارهٔ کفشدوز چه بگوئیم؟ بگوئیم او چرم را با کارد می‌برد یا با دستها؟

**آلکیبیادس:** البته با دستها نیز.

**سقراط:** یعنی دستها را نیز بکار می‌برد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و هنگام دوختن کفش چشمها را نیز بکار می‌برد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و تصدیق کردیم که آن که چیزی را بکار می‌برد غیر از چیزی است که بکار برده می‌شود؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس کفشدوز و جنگ‌زن غیر از دستها و چشمهائی هستند که آنان بکار می‌برند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** مگر آدمی تمام تن خود را نیز بکار نمی‌برد؟

**آلکیبیادس:** البته بکار می‌برد.

**سقراط:** و آن که چیزی را بکار می‌برد غیر از چیزی است که بکار برده می‌شود؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس آدمی غیر از تن اوست؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس آدمی چیست؟

**آلکیبیادس:** در پاسخ این سؤال نمی‌دانم چه باید گفت.

**سقراط:** ولی این قدر می‌دانی که آدمی به‌کاربرندهٔ تن است؟

**آلکیبیادس:** آری.

۱۳۰ **سقراط:** مگر به‌کاربرندهٔ تن جز روح است؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و روح فرمانروای تن است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** در این مطلب گمان نمی‌کنم کسی تردید کند.
**آلکیبیادس:** کدام مطلب؟
**سقراط:** در این که آدمی یکی از سه چیز است.
**آلکیبیادس:** کدام سه چیز؟
**سقراط:** مرادم این است که آدمی یا روح است، یا تن، و یا روح و تن با هم.
**آلکیبیادس:** جز این نمی‌تواند بود.
**سقراط:** ولی اندکی پیش تصدیق کردیم آن که به تن فرمان می‌راند آدمی است.
**آلکیبیادس:** آری این نکته را تصدیق کردیم.
**سقراط:** تن به خود فرمان می‌راند؟
**آلکیبیادس:** نه.
**سقراط:** و گفتیم که تن از چیز دیگری فرمان می‌برد؟
**آلکیبیادس:** آری.
**سقراط:** پس آنچه ما می‌جوئیم تن نمی‌تواند بود؟
**آلکیبیادس:** نه.
**سقراط:** شاید آنچه به تن فرمان می‌راند چیزی است که از اتحاد تن و روح پدید آمده و آدمی هموست؟
**آلکیبیادس:** شاید.
**سقراط:** گمان نمی‌کنم. چه اگر یکی از آن دو در فرمانروائی شریك نباشد نمی‌توان گفت که هر دو با هم فرمان می‌رانند.
**آلکیبیادس:** درست است.
**سقراط:** اگر فرمانروای تن نه تن است و نه آنچه از اتحاد تن و روح پدید آمده، پس یا باید بگوئیم آدمی هیچ نیست، و یا فقط روح را آدمی بدانیم.
**آلکیبیادس:** حق با تست.
**سقراط:** دلیل دیگری می‌خواهی بر اینکه آدمی فقط روح است؟
**آلکیبیادس:** نه به‌خدا سوگند، زیرا مطلب کاملا روشن شد.
**سقراط:** این دلیل هرچند برهان علمی و دقیق نیست، در بحث

حاضر برای ما کافی است. دلیل علمی به‌معنی راستین را هنگامی خواهیم یافت که مساله‌ای را که هم‌اکنون به‌یك سو نهادیم و گذشتیم، روشن ساخته باشیم. ولی برای روشن ساختن آن مساله به تحقیقی دراز احتیاج است.

**آلکیبیادس:** مقصودت کدام مساله است؟

**سقراط:** اگر به‌یادت باشد آن مساله را با این بیان به‌میان آوردم که گفتم نخست باید تحقیق کنیم تا ببینم «خود» یعنی چه؟ ولی به‌جای آنکه خود «خود» را بجوئیم به‌یکی از مصداقهای «خود» پرداختیم، و شاید همان برای ما کافی باشد. زیرا به‌هرحال در مورد «خود» چیزی نخواهیم یافت که با روح فرقی داشته باشد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** از آنچه گفته شد چنین نتیجه می‌گیریم که هنگامی که من و تو بایکدیگر ارتباطی برقرار می‌سازیم و بدان منظور زبان را بکار می‌بریم، آن ارتباط فقط میان روح من و روح تو برقرار می‌گردد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس اندکی پیش، هنگامی که گفتیم سقراط با آلکیبیادس سخن می‌گوید، مرادمان بیان این معنی بودکه مخاطب سقراط رخسارهٔ تو نیست بلکه خود آلکیبیادس، یعنی روح آلکیبیادس است.

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس آن‌که به‌ما فرمان داده است که خود را بشناسیم مرادش این است که ما روح خود را بشناسیم[۲].

۱۳۱ **آلکیبیادس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس کسی‌که تن و متعلقات تن را می‌شناسد، در حقیقت چیزی را می‌شناسد که مال اوست نه خود را؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بنابراین پزشك و استاد ورزش ازآن حیث که پزشك و استاد ورزشند، خود را نمی‌شناسند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** وکشاورزان و پیشه‌وران از این حیث حتی بدتر از

آنانند زیرا چنین می‌نماید که اینان متعلقات خود را نیز نمی‌شناسند بلکه چیزهائی را می‌شناسند که مورد نیاز تن است و از متعلقات آن بشمار می‌آید.

**آلکیبیادس:** من نیز چنین می‌پندارم.

**سقراط:** و از این‌روست‌که فنون و پیشه‌های آنان فرومایه شمرده می‌شود و مردمان برآنند که آموختن آنها درخور آزادمردان نیست.

**آلکیبیادس:** راست است.

**سقراط:** پس‌آن‌که به‌تن خویش می‌پردازد اگر نیك بنگریم به متعلقات خود می‌پردازد نه به‌خود؟

**آلکیبیادس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** وکسی‌که در اندیشهٔ دارائی خویش است، اگر نیك بنگریم نه در اندیشه خود است و نه در اندیشهٔ متعلقات خود، بلکه به چیزی می‌پردازد که از متعلقات خود نیز دورتر است؟

**آلکیبیادس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس کسی‌که با پول سروکار دارد و مال می‌اندوزد به چیزی می‌پردازد که به‌راستی متعلق به‌او نیست.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** وکسی‌که به‌تن آلکیبیادس دل‌باخته است، عاشق‌آلکیبیادس نیست بلکه چیزی را دوست دارد که مال آلکیبیادس است؟

**آلکیبیادس:** آری، حق با تست.

**سقراط:** پس عاشق راستین تو کسی است‌که روح ترا دوست دارد؟

**آلکیبیادس:** نتیجهٔ ضروری آن استدلال جز این نمی‌تواند بود.

**سقراط:** و بدین جهت همینکه زیبائی تن تو نقصان‌پذیرد عاشق تنت پر باز می‌کند و از تو دور می‌گردد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** ولی عاشق روحت تا هنگامی که روح تو خواهان خوبی است از تو روی برنمی‌گرداند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** بدان جهت با آنکه گل جوانی تو به‌پژمردگی گرائیده و

همهٔ عاشقانت از تو دوری گزیده‌اند من‌هنوز دروفاداری پابرجامانده‌ام.

**آلکیبیادس:** سقراط گرامی، شادمانم که روی از من برنتافته‌ای.

**سقراط:** تو نیز باید بکوشی تا از والاترین زیبائیها بهره برگیری.

**آلکیبیادس:** آماده‌ام.

**سقراط:** پس چنین می‌نماید که آلکیبیادس پسر کلینیاس جز سقراط پسر سوفرونیکوس و فانیارته نه در گذشته عاشقی داشته است و نه امروز هواخواهی دارد.

**آلکیبیادس:** حق با تست.

**سقراط:** نگفتی که قصد داشتی به‌دیدن من بیائی و بپرسی که از تو چه می‌خواهم و چرا از میان همهٔ عاشقان، من تنها از تو روی برنتافته‌ام؟

**آلکیبیادس:** آری، گفتم.

**سقراط:** علت آن است که تنها من عاشق خود تو بودم در حالی که دیگران به‌چیزی که مال تست دل باخته بودند. اینك آن چیز به پژمردگی گرائیده در حالی که خود تو تازه شکفتگی آغاز کرده‌ای، و اگر نگذاری مردم آتن پژمرده‌ات کنند و زیبائی خود را نگاه‌داری هرگز ۱۳۲
دامن ترا از دست نخواهم نهاد. ولی بیم آن دارم که در رام کردن ملت آتن بکوشی و تباه‌گردی چنانکه بسی ازآتنیان دراین‌راه تباه گردیده‌اند. زیرا ملت سرافراز آتن نقابی دل‌انگیز برچهره دارد و از این‌رو پند من به‌تو این است که بکوش تا چهرهٔ او را بی‌نقاب ببینی و بهوش باش تا به‌افسون او از راه بدر نروی.

**آلکیبیادس:** چگونه؟

**سقراط:** نخست روح خود را نیك بپروران و آنچه برای کامیابی در امور سیاسی باید بدانی نیك بیاموز و خود را به وسایل دفاع مجهز ساز تا آسیب نبینی.

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم باید پند ترا بپذیرم. ولی، سقراط گرامی، بکوش تا این نکته را نیز برمن روشن سازی که آدمی چگونه باید در اندیشهٔ خود باشد و از چه راه به‌خود بپردازد؟

**سقراط:** در اینکه «خود» ما چیست همداستان شدیم. ولی بیم آن داریم که از «خود» غفلت ورزیم و بی‌آنکه بدانیم، به‌جای «خود» به چیزی دیگر بپردازیم.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** همچنین در این نکته همداستان شدیم که آدمی همواره باید در اندیشهٔ روح خود باشد و تنها به‌آن بپردازد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و اندیشهٔ تن و دارائی خود را به‌دیگران واگذارد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** اکنون باید این نکته را بررسی کنیم که ما چگونه می‌توانیم روح خود را بشناسیم. چه معلوم شد که اگر آن را بشناسیم خود را خواهیم شناخت. ولی، آلکیبیادس، معنی آن دستور معبد دلفوس را به‌راستی دریافته‌ایم؟

**آلکیبیادس:** سقراط، مقصودت از این پرسش چیست؟

**سقراط:** گوش فرادار تا بگویم که معنی آن دستور به‌گمان من چیست. برای آنکه مطلب را برتو روشن سازم بهتر آن است که چشم را مثال بیاورم.

**آلکیبیادس:** چگونه؟

**سقراط:** در نکته‌ای که می‌گویم نیك بیندیش. فرض کن در آن نوشته روی سخن با چشم ما بود و به‌چشم ما می‌گفت «در خود بنگر!» در این صورت آن سخن چه معنی می‌داد و برای چشم ما چه تکلیفی معین می‌کرد؟ معنی آن سخن این نبود که چشم باید در چیزی بنگرد که خود را در آن ببیند؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس بگذار در این بیندیشیم که کدام چیزها چنان ساخته شده‌اند که اگر در آنها بنگریم هم آنها را می‌بینیم و هم خودمان را؟

**آلکیبیادس:** به‌عقیدهٔ من آئینه و امثال آن چنین است.

**سقراط:** درست است. ولی در خود چشم نیز، که ما به‌وسیلهٔ آن همهٔ اشیا را می‌بینیم، چنان چیزی وجود ندارد؟

**آلکیبیادس:** البته وجود دارد.

۱۳۳ **سقراط:** بی‌گمان می‌دانی که اگر کسی در چشم دیگری بنگرد عکس خود را در آن می‌بیند، چنانکه گوئی در آئینه‌ای می‌نگرد. از این‌رو آن جزء چشم را مردمك می‌نامند زیرا تصویرنگرنده در آن نمایان می‌گردد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس هرگاه چشمی در شریفترین جزء چشم دیگر، که جزء بینندهٔ هرچشمی است، بنگرد، خود را در آن می‌بیند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** ولی اگر در عضو دیگر آدمی یا چیزی دیگر، به‌استثنای آنچه همانند خود اوست، بنگرد، خود را نمی‌بیند؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس اگر چشمی بخواهد خود را ببیند باید در چشمی بنگرد، آن هم نه در هرجزء چشم، بلکه در جزئی که قابلیت اصلی چشم در آن است، یعنی در مردمك!

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** بنابراین، آلکیبیادس گرامی، روحی هم که می‌خواهد خود را بشناسد ناچار باید در روحی بنگرد، خصوصاً در آن جزء روح که مکان قابلیت راستین یعنی دانائی و خردمندی است، و یا لااقل در چیزی همانند آن.

**آلکیبیادس:** آری، سقراط، چنین می‌نماید.

**سقراط:** الهی‌ترین جزء روح، جزئی نیست که دانائی وخردمندی در آن مکان دارد؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان همان است.

**سقراط:** پس آن جزء روح همانند ذات آلهی است و اگر کسی در آن بنگرد و خدا و دانائی خردمندانه و دیگر چیزهای آلهی را بشناسد و دریابد، می‌توان گفت که خود را شناخته است.

**آلکیبیادس:** بی‌گمان چنین است.

**سقراط:** در این نکته همداستانیم که شناختن خود، دانائی است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و اگر خود را نشناسیم و دانا نباشیم، می‌توانیم بدانیم که در ما چه خوبست و چه بد؟

**آلکیبیادس:** هرگز.

**سقراط:** معتقدی که اگر ما آلکیبیادس را نشناسیم، نمی‌توانیم بدانیم که متعلقات آلکیبیادس کدامند؟

**آلکیبیادس:** آری، به‌خدا عقیدهٔ من همین است.

**سقراط:** و اگر خود را نشناسیم نخواهیم دانست که آنچه در ماست و متعلق به‌ماست، به‌راستی در ماست و متعلق به‌ماست؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و اگر آنچه را متعلق به‌ماست نشناسیم نخواهیم دانست که چه مال آن است و چه نیست؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** پس اینکه پیشتر گفتیم پاره‌ای مردمان خود را نمی‌شناسند بلکه چیزی را می‌شناسند که مال ایشان است، درست نبود و راستی این است که ایشان چیزی را هم که مال ایشان است نمی‌شناسند. زیرا معلوم گردید که فقط کسی می‌داند چه مال اوست و چه نیست که خود را بشناسد و آدمی در پرتو هنری واحد می‌تواند هم خود را بشناسد و هم چیزهائی را که مال او هستند.

**آلکیبیادس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** و کسی که نداند چه مال اوست و چه نیست و امور مربوط به‌او کدامند، بدیهی است که از شناختن امور دیگران ناتوان خواهد بود؟

**آلکیبیادس:** جزاین نمی‌تواند بود.

**سقراط:** و کسی که امور دیگران را نمی‌شناسد از شناختن امور کشور ناتوان است؟

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس چنان مردی را نمی‌توان سیاستمدار شمرد؟

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و حتی سرپرستی خانه‌ای را هم نمی‌توان به‌او سپرد؟

۱۳۴ **آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و اگر نیك بنگریم می‌بینیم که او هیچ نمی‌داند چه می‌کند؟

**آلکیبیادس:** نه، نمی‌داند.

**سقراط:** و چون چنین است، پس نباید دست به‌کاری بزند که نمی‌داند؟

**آلکیبیادس:** آری، نباید دست به‌کاری بزند.

**سقراط:** ولی اگر دست به‌چنان کاری بزند زیان خواهد دید نه سود؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و اگر زیان ببیند بدبخت خواهد شد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** از کار او دیگران چه حاصلی خواهند برد؟

**آلکیبیادس:** آنان نیز مانند او خواهند بود.

**سقراط:** پس کسی که خویشتن‌دار و قابل نیست نیکبخت نمی‌تواند بود.

**آلکیبیادس:** نه.

**سقراط:** و هرکه بد است تیره‌روز است؟

**آلکیبیادس:** آری، بسیار تیره‌روز.

**سقراط:** پس کسی از بدبختی رهائی می‌یابد که از خویشتن‌داری بهره‌برگیرد نه آنکه مال فراوان گرد آورد؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** بنابراین، آلکیبیادس گرامی، چنین می‌نمایدکه نیکبختی جامعه به‌قابلیت و دانائی است نه به‌حصار استوار و کشتی جنگی و بندرگاه مجهز و سرزمین پهناور.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** پس اگر بخواهی در میدان سیاست به‌روشی نیکو گام برداری، باید بکوشی تا مردمان را از قابلیت و دانائی بهره‌ور سازی.

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** ولی کسی که خود از چیزی بهره‌ندارد می‌تواند دیگران را از آن بهره‌ور سازد؟

**آلکیبیادس:** چنین امری محال است.

**سقراط:** پس باید نخست بکوشی تا خود از قابلیت بهره‌ور گردی، و هرکس دیگری هم که به‌ادارهٔ امور خصوصی خود قناعت نورزد بلکه آرزوی فرمانروائی برجامعه‌ای را در سرپپروراند ناچار است چنان کند.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** بنابراین نباید برآن باشی که فرمان برانی و هرچه می‌خواهی بکنی یا جامعه‌ای که تحت فرمان تست بردیگران فرمان براند، بلکه باید در آن بکوشی که هم تو خود از عدالت و خویشتن‌داری بهره برگیری و هم دولت و جامعهٔ تو عادل و خویشتن‌دار گردند.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** چه اگر تو و جامعه در هرکار از عدالت و خویشتن‌داری پیروی کنید رفتار شما در همه حال نیك خواهد بود و خدا را پسند خواهد آمد.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و اگر چنان کنید در همه کار خدا و روشنائی را درنظر خواهید داشت.

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و چون همواره به‌خدا چشم بدوزید هم خود را خواهید دید و هم هرچیزی را که برای شما خوبست و مایهٔ نیکبختی شماست.

**آلکیبیادس:** راست است.

**سقراط:** و در آن صورت به‌همه حال کار درست و نیکو خواهید کرد.

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و اگر چنان باشید ضمانت می‌کنم که نیکبخت خواهید شد.

**آلکیبیادس:** می‌دانم که ضامن معتبری هستی.

**سقراط:** ولی اگر به‌ظلم بگرائید و چشم به‌تاریکی بدوزید خود و اعمالتان همانند آنها خواهند بود و در شناختن خود به‌خطا خواهید رفت.

**آلکیبیادس:** روشن است.

**سقراط:** آلکیبیادس گرامی، فرد یا جامعه‌ای که نیروی کافی دارد و هرچه بخواهد می‌تواند کرد اگر از خرد و روشن‌بینی بی‌بهره باشد می‌دانی چه حالی دارد؟ بیماری را درنظر بیاور که به‌برآوردن همهٔ آرزوهای خویش توانا ولی از دانش پزشکان بی‌بهره است. اگر چنان مردی به‌هوسهای خود لگام نزند و به‌فرمان خرد گوش فرا ندهد بزودی تن خویش را تباه نمی‌سازد؟ ۱۳۵

**آلکیبیادس:** بی‌گمان.

**سقراط:** واگر کسی که فرمانروای کشتی است از دانش ناخدایان بی‌بهره باشد می‌دانی خود و همسفران خویش را به‌چه سرنوشتی دچار می‌سازد؟

**آلکیبیادس:** البته می‌دانم. همه غرق می‌شوند و نابود می‌گردند.

**سقراط:** در جامعه نیز اگر نیرومندی و فرمانروائی با خرد همراه نباشد همهٔ مردمان زیان نمی‌برند؟

**آلکیبیادس:** بی‌شك.

**سقراط:** پس آلکیبیادس گرامی، اگر بخواهی خود و جامعه‌ات را نیکبخت سازی باید برآن باشی که هم خود از قابلیت بهره‌ور گردی و هم جامعه‌ات را از آن بهره‌مند سازی نه آنکه آرزوی فرمانروائی بی‌قید و حد در سر بپرورانی.

**آلکیبیادس:** حق باتست.

**سقراط:** نه تنها نوجوانان بلکه مردان کامل نیز تا هنگامی که از دانائی و قابلیت بهره برنگرفته‌اند بهتر آن است که به‌جای فرمانروائی از مردم دانا و قابل فرمان ببرند.

**آلکیبیادس:** درست است.

**سقراط:** و آنچه بهتر است همواره ستودنی است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و آنچه ستودنـــی است، در همهٔ احـوال بـرای آدمی سزاوارتر است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس برای نادان بندگی سزاوارتر از خداونـدگاری است زیرا برای او همان بهتر که بندگی کند؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** پس نادانی درخور بندگان است؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** و قابلیت و دانائی درخور آزادمردان؟

**آلکیبیادس:** آری.

**سقراط:** دوست من، نباید گریخت از آنچه درخور بندگان است؟

**آلکیبیادس:** البته باید گریخت.

**سقراط:** اکنون دریافته‌ای که چه حالی داری؟ این حال درخور آزادمردان است یا نه؟

**آلکیبیادس:** گمان می‌کنم نیك دریافته‌ام.

**سقراط:** و می‌دانی زیبا جوانی چون تو چگونه می‌تواند از آن حال رهائی یابد؟

**آلکیبیادس:** آری، می‌دانم.

**سقراط:** چگونه؟

**آلکیبیادس:** به‌یاری تو.

**سقراط:** سخن نیکو نگفتی.

**آلکیبیادس:** پس چه بگویم؟

**سقراط:** بگو به‌یاری خدا.

**آلکیبیادس:** بسیار خـوب. چنان می‌گویم. ولی بگذار بـدان بیغزایم که ازین پس من جای ترا خواهم گرفت و تو جای مرا. زیرا از این پس من در پی تو روان خواهم شد و تو ناچاری تن به‌همراهی من بدهی.

**سقراط:** در آن صورت عشق من چون عشق لکلك به‌فرزند خود

خواهد بود زیرا همینکه عشقی تازه در آشیانهٔ دل تو پروردم و ببار آوردم، آن عشق پرستار من خواهد بود.

**آلکیبیادس:** آری، راستی همین است و از امروز فقط در راه عدل خواهم کوشید.

**سقراط:** آرزو می‌کنم به‌مقصود برسی. ولی با آنکه در نیکی نهاد تو تردید ندارم می‌ترسم عشق فرمانروائی برتودهٔ مردم آتن برمن و تو پیروز گردد و ما راه تباه سازد.

## حاشیه

۱ـ دو رساله با عنوان «آلکیبیادس» به‌افلاطون منسوب است. رسالهٔ حاضر «آلکیبیادس اول» نامیده‌می‌شود و رسالهٔ دیگر ـ که در این مجموعه در جزو «رسائل منسوب به‌افلاطون» آمده‌است ـ «آلکیبیادس دوم». در اینکه آیا رسالهٔ «آلکیبیادس اول» براستی نوشتهٔ افلاطون است یا نه، اهل تحقیق تردید دارند و گروهی آن را از افلاطون نمی‌دانند؛ ولی در منحول بودن «آلکیبیادس دوم» تقریباً اتفاق نظر هست.

۲ـ رك. فیلبس ۴۸ و ۴۹.

# هیپیاس

(کوچك)

**Hippias**

(دروغ)

۳۶۳ **اودیکوس:** سقراط، چرا خاموش مانده‌ای[1] و خطابهٔ هیپیاس را نمی‌ستائی و اگر نپسندیدی چرا خرده نمی‌گیری؟ می‌بینی که اینجا دور از اغیاریم و همه دلبستگان فلسفه‌ایم.

**سقراط:** اودیکوس، در مطالبی که هیپیاس دربارهٔ هومر گفت نکته‌هائی هست که میل دارم از او بپرسم. روزی پدرت آپمانتوس می‌گفت منظومهٔ ایلیاد هومر در وصف آخیل بسی زیباتر از حماسهٔ اودیسه است همچنانکه آخیل خود نیز مردی شریفتر از اودیسه بوده. اکنون‌که خطابهٔ هیپیاس را دربارهٔ هومر وشاعران‌دیگر شنیدم‌اندیشیدم که اگر هیپیاس اجازه دهد عقیدهٔ او را نیز دربارهٔ آن دو پهلوان جویا شوم و ببینم او خود کدام یك را بردیگری برتری می‌نهد.

**اودیکوس:** یقین دارم که اگر بپرسی هیپیاس از پاسخ دریغ نخواهد ورزید. چنین نیست هیپیاس؟ اگر سقراط پرسشی‌کند آماده‌ای پاسخ بدهی؟

**هیپیاس:** اودیکوس، من کسی هستم که هر وقت در الیمپ مسابقه‌ای ترتیب می‌دهند به آنجا می‌روم و در جشنی که مردمان همهٔ شهرهای یونان در پرستشگاه الیمپ برپا می‌کنند حضور می‌یابم و در برابر همگان اعلام می‌کنم که اگر تقاضا کنند آماده‌ام خطابه‌های خود را بخوانم و به هر سؤالی که کنند پاسخ دهم. پس چگونه ممکن است امروز

از دادن پاسخ به پرسشهای سقراط دریغ ورزم؟

۳۶۴ **سقراط:** هیپیاس، تو به‌راستی مرد نیکبختی هستی که به‌اتکای دانش خویش در همهٔ مسابقه‌های الیمپ حضور می‌یابی و گمان نمی‌کنم یکی از ورزشکارانی که در آن مسابقه‌ها شرکت می‌جویند به نیروی تن خود چنان اعتمادی داشته باشد که تو به‌دانش خود داری.

**هیپیاس:** سقراط، حقیقت همین است زیرا از روزی که در مسابقه‌های الیمپ شرکت می‌جویم کسی نتوانسته است بر من پیشی گیرد.

**سقراط:** درست است و بدان جهت چنان شهرتی بدست آورده‌ای که مایهٔ سربلندی پدر و مادر و زادگاه تست. دربارهٔ آخیل و اودیسه چه می‌گوئی و از آن دوکدام یك را بر دیگری برتری می‌نهی؟ هنگامی که در برابر جمعیت سخن می‌راندی درست نفهمیدم در این‌باره چه گفتی و شایسته ندیدم که در آن هنگام پرسشی کنم چون هم جمعیت انبوه بود و هم نمی‌خواستم با سؤال خود گفتار ترا قطع کنم. ولی اکنون که چند تن بیش نیستیم و اودیکوس نیز میل دارد که من سؤال کنم، بگو ببینم دربارهٔ آن دو پهلوان چگونه می‌اندیشی و میان آنان چه فرق می‌بینی؟

**هیپیاس:** سقراط، گوش فرا دار تا نکته‌هائی را که دربارهٔ آن دو مرد و دیگر مطالب دارم با عبارتی روشن‌تر از آنچه در خطابه‌آورده‌ام بیان کنم. به عقیدهٔ هومر در میان کسانی که به ترویا رفتند آخیل بهتر از همه بود و نستور خردمندتر از همه و اودیسه زیرکتر از همه.

**سقراط:** وای بر من هیپیاس! به من نمی‌خندی وریشخندم نمی‌کنی اگر بگویم که از دریافتن معنی سخن تو ناتوانم و سؤالهائی دیگر بکنم؟ خواهش می‌کنم به‌حال من دل بسوزانی و به پرسشهایم از روی مهربانی پاسخ بدهی.

**هیپیاس:** سقراط، برای من ننگ است که به دیگران درس بدهم که با مردم چگونه باید سخن بگویند و افت و خیز کنند، و در برابر آن درس مزدی کلان بگیرم، ولی خود نتوانم به پرسشهای تو بامهربانی پاسخ دهم.

**سقراط:** هیپیاس، با این سخن مهربانی را به کمال رساندی. این نکته را که آخیل بهتر و نستور خردمندتر از دیگران بوده است فهمیدم ولی اینکه گفتی هومر اودیسه را زیرکتر از دیگران می‌داند هنوز نفهمیده‌ام. برای اینکه مقصودت را دریابم بگو ببینم هومر آخیل را زیرك نمی‌شمارد؟

**هیپیاس:** نه. بلکه اورا ساده‌دل و درستکار می‌داند، چنانکه در فصل «تقاضاها»، آنجا که آن دو پهلوان باهم گفت‌وگو می‌کنند، آخیل به اودیسه می‌گوید:

۳۶۵ «ای فرزند لائروت که از تبار خدایانی،
ای اودیسهٔ چاره‌جو،
گوش‌دار تا فاش بگویم که چه خواهم کرد.
چه از مردی که زبانش با دل سازگار نیست بیزارم.
از این‌رو بی‌پرده می‌گویم که چه خواهم کرد».

به عقیدهٔ من شاعر با این شعرها نمایان می‌سازد که آخیل راستگو و درستکار است و اودیسه زیرك و دروغگو.

**سقراط:** گمان می‌کنم اکنون معنی سخن ترا دریافته‌ام. اگر خطا نکنم مقصود تو از زیرك، دروغگوست.

**هیپیاس:** درست است، و هومر اردیسه را در «ایلیاد» و «اودیسه» بدین صفت وصف کرده.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود در نظر هومر درستکار و راستگو غیر از دروغگوست نه آنکه هر دو یکی باشد.

**هیپیاس:** مگر جز این ممکن است؟

**سقراط:** هیپیاس، عقیدهٔ تو نیز همان است؟

**هیپیاس:** بدیهی است.

**سقراط:** هومر را باید کنار بگذاریم چون دستمان به‌او نمی‌رسد تا بپرسیم که مرادش از سرودن آن اشعار چه بوده است. ولی تو که وکالت او را به‌عهده گرفته و به قول خود به مقصود او پی‌برده‌ای، به پرسشهای من پاسخ بده.

**هیپیاس:** آماده‌ام. هر چه می‌خواهی بپرس.

**سقراط:** معتقدی که دروغگویان مانند بیماران از کردن کاری که می‌خواهند ناتوانند، یا می‌توانند هر چه می‌خواهند بکنند؟

**هیپیاس:** دروغگویان بسی کارها می‌توانند کرد و خصوصاً در فریفتن مردمان استادند.

**سقراط:** پس دروغگویان توانا و زیرکند؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** زیرکی آنان زادهٔ ساده‌لوحی و ابلهی است یا ناشی از تندذهنی و تیزهوشی؟

**هیپیاس:** البته ناشی از تیزهوشی است.

**سقراط:** پس مردمانی هشیار و بافهم‌اند؟

**هیپیاس:** آری به خدا سوگند بسیار هشیار و بافهم‌اند.

**سقراط:** و چون هشیار و بافهمند می‌دانند چه می‌کنند یا نمی‌دانند؟

**هیپیاس:** البته می‌دانند و بدان جهت فاسد و بدند.

**سقراط:** چون می‌دانند چه می‌کنند، دانا هستند یا نادان؟

۳۶۶ **هیپیاس:** البته دانا هستند، خصوصاً می‌دانند که چگونه دروغ بگویند و مردمان را بفریبند.

**سقراط:** بگذار تصدیقهائی را که کردی بار دیگر بیاد بیاوریم: می‌گوئی که دروغگویان توانا و دانا و باهوشند و به‌آنچه‌دروغ‌می‌گویند شناسائی دارند؟

**هیپیاس:** آری، چنین می‌گویم.

**سقراط:** راستگویان و درستکاران برخلاف آنند؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس دروغگویان در زمرهٔ مردمان دانا و توانا هستند؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** وقتی که می‌گوئی دروغگویان توانا هستند، مرادت این است که اگر بخواهند دروغ بگویند از دروغ گفتن ناتوانند یا به دروغ گفتن توانا؟

**هیپیاس:** مرادم این است که به دروغ گفتن توانا هستند.

**سقراط:** پس اگر بخواهیم سخنان ترا در جمله‌ای خلاصه کنیم باید بگوئیم دروغگویان هم‌دانا هستند و هم‌توانا به‌دروغ‌گفتن؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس کسی که نادان است و توانا به دروغ گفتن‌نیست، نمی‌تواند دروغگو باشد؟

**هیپیاس:** نه.

**سقراط:** توانا کسی است که هر چه می‌خواهد می‌تواند کرد ــ به‌شرط آنکه بیماری یا علتی دیگر او را از آن باز ندارد ــ همچنانکه اگر تو بخواهی نام مرا ببری، می‌توانی. به عقیدهٔ تو توانا چنین کسی است؟

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** هیپیاس، تو در شمردن اعداد و علم حساب استاد نیستی؟

**هیپیاس:** البته استادم.

**سقراط:** اگر بپرسند که سه‌بار هفتصد چه عددی است وبخواهی پاسخ درست بدهی، آن پاسخ را زود می‌توانی داد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** چون در این رشته داناترین و تواناترین مردمانی؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** در شمارش اعداد و علم حساب فقط داناتر و تواناتر از دیگرانی، یا در آن کار چون داناتر و تواناتر از دیگرانی بهتر از دیگران هم هستی؟

**هیپیاس:** بی‌گمان بهتر از دیگرانم.

**سقراط:** یعنی تواناتر از دیگران هستی به اینکه در آن رشته حقیقت را بدانی و بگوئی. چنین نیست؟

**هیپیاس:** چنین می‌اندیشم.

**سقراط:** در آن رشته وضع دروغگو چگونه است؟ اگر بپرسند که سه‌بار هفتصد چه عددی است‌وتو بخواهی راستی را پنهان کنی ودروغ بگوئی، نمی‌توانی بهتر از کسانی که حساب نمی‌دانند دروغ بگوئی؟ ۳۶۷

یا معتقدی کسی که علم‌حساب نمی‌داند بهتر از تومی‌تواند دروغ‌بگوید؟ چنین می‌نماید که کسی که حساب نمی‌داند اگر بخواهد دروغ بگوید و پاسخی نادرست بدهد گاه برحسب اتفاق، بی‌آنکه خود بخواهد، حقیقت را خواهد گفت زیرا نمی‌داند که پاسخ راست کدام است و پاسخ دروغ کدام. ولی تو چون حساب می‌دانی اگر بخواهی دروغ بگوئی بی‌گمان پاسخی نادرست خواهی داد. چنین نیست؟

**هیپیاس:** چنین است.

**سقراط:** دروغگو در همهٔ رشته‌ها و امور می‌تواند دروغ بگوید ولی در مورد اعداد نمی‌تواند؟

**هیپیاس:** البته در مورد اعداد نیز می‌تواند.

**سقراط:** پس می‌توان فرض کرد که کسی در مورد اعداد وحساب دروغگو باشد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** آن کس باید دارای کدام خاصیت باشد؟ آیا نباید به دروغ‌گفتن توانا باشد؟ به‌یاد داری که گفتی کسی که توانا به دروغ گفتن نیست نمی‌تواند دروغگو باشد؟

**هیپیاس:** آری بیاد دارم که چنین گفتم.

**سقراط:** و اندکی پیش تصدیق کردی که تو به دروغ گفتن دربارهٔ اعداد و حساب تواناتر از دیگرانی؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** در آن‌باره به راستگوئی نیز تواناتر از دیگرانی؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** پس در مورد علم حساب کسی که هم به دروغ گفتن تواناست و هم به راست گفتن، همان یك‌تن است؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود در مورد علم حساب کسی که دروغ می‌گوید همان کس است که در آن علم بهتر از دیگران است زیرا توانائیش در آن مورد مسلم است. ولی کسی هم که در آن مورد راست می‌گوید همان کس است.

**هیپیاس:** واضح است.

**سقراط:** پس همان یك تن هم دروغگوست و هم راستگو، و از این‌رو راستگو بهتر از دروغگو نیست زیرا هر دو یك تن‌اند نه مخالف یکدیگر چنانکه پیشتر گفتی.

**هیپیاس:** البته از آن حیث مخالف یکدیگر نیستند.

**سقراط:** میل داری این مسأله را در مورد علمی دیگر هم بررسی کنیم؟

**هیپیاس:** چه عیب دارد.

**سقراط:** می‌دانم که تو در علم هندسه نیز استادی. چنین نیست؟

**هیپیاس:** بی‌گمان چنین است.

**سقراط:** آن سخن در مورد علم هندسه نیز صادق است؟ مقصودم این است که دربارهٔ اشکال‌هندسی نیز تنها هندسه‌دان می‌تواند راست یا دروغ بگوید؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** آیا در این علم او بهتر از دیگران نیست؟

**هیپیاس:** البته در این مورد بهتر از دیگران است.

**سقراط:** پس هندسه‌دان خوب و دانا هم به‌راست گفتن تواناست و هم به دروغ گفتن؟ به عبارت دیگر، دربارهٔ اشکال هندسی تنها هندسه‌دان دروغگوست چون در این علم تواناتر از دیگران است درحالی که آنکه هندسه نمی‌داند دربارهٔ اشکال هندسی دروغ نمی‌تواند گفت و ازاین‌رو در این مورد دروغگو نمی‌تواند بود.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** بگذار دانشی سوم درنظرآوریم، مثلادانش ستاره‌شناسی ۳۶۸
را. مگر تو در این علم بیش از آن دو علم دیگر تبحر نداری؟

**هیپیاس:** البته دارم.

**سقراط:** آن سخن را دربارهٔ ستاره‌شناسی نیز صادق می‌دانی؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس در این مورد نیز تنها ستاره‌شناس می‌تواند دروغگو باشد زیرا کسی که از آن دانش بی‌بهره است نمی‌تواند در مورد آن

دروغ بگوید و از این‌رو دروغگو نمی‌تواند بود.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** پس در مورد ستاره‌شناسی نیز راستگو و دروغگو همان یك تن است؟

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** بسیار خوب هیپیاس گرامی. اکنون همهٔ دانشها را در نظر بیار و ببین دانشی می‌توانی یافت که آن سخن درباره‌اش صادق نباشد؟ می‌دانم که تو در بیشتر فنون و دانشها استادتر از همهٔ مردمانی و این مطلب را روزی که در میدان شهر در کنار میزهای صرافان سخن می‌راندی و فنون و فضایل خود را بر می‌شمردی از دهانت شنیدم. می‌گفتی «یکبار که به الیمپ رفته بودم هرچه به‌تن داشتم خود ساخته بودم.» بیاد دارم که از انگشتری آغاز کردی و گفتی «انگشتری که در انگشت داشتم حاصل کار خودم بود چون انگشتر نیز می‌توانم ساخت. از آن گذشته مهری هم با خود داشتم و کیسهٔ حمام و شیشهٔ روغنی، که آنها را نیز با دست خود ساخته بودم. کفشی هم که بپا داشتم خود دوخته و پیراهن و قبایم را خود بافته بودم.» مطلبی که در نظر همهٔ شنوندگان شاهکاری جلوه کرد این بود که گفتی «بندشلوارم که از نوع ایرانی بود، یعنی نوعی که توانگران بکار می‌برند، به‌دست خودم بافته شده بود. از این گذشته اشعار فراوان از حماسی و غنائی و غیر آن و خطابه‌هائی شیوا آماده ساخته و با خود برده بودم. از معلومات دیگر خود نیز نمونه‌ای به معرض نمایش گذاشتم و بر همه ثابت کردم که در عروض و موسیقی و صرف و نحو کسی استادتر از من نیست.» گمان می‌کنم از حافظهٔ خارق‌العاده خود نیز سخن گفتی و هنرهائی دیگر برشمردی که اکنون بیاد نمی‌آورم. پس هیپیاس گرامی، همهٔ هنرها و فنون خود و دیگر دانشها را در نظر بیاور و ببین هنر یا دانشی
۳۶۹ می‌توانی یافت که در موردآن کسی‌که راست‌می‌تواند گفت غیر از کسی باشد که به دروغ گفتن تواناست؟ گمان نمی‌کنم دانشی پیدا کنی که آن سخن درباره‌اش صادق نباشد. عقیدهٔ تو چیست؟

**هیپیاس:** سقراط، در این دم چیزی به‌نظرم نمی‌آید.

**سقراط:** علت آن است که لازم نمی‌دانی از نیروی حافظه‌ات یاری بجوئی. ولی بگذار موضوع بحث را به‌یادت بیاورم: بیادداری که می‌گفتی آخیل درستکار و راستگوست و اودیسه نیرنگباز و دروغگو؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** ولی درنتیجهٔ بحث روشن شد که راستگو و دروغگو یك تن است و اودیسه اگر دروغگوست باید راستگو هم باشد و آخیل اگر راستگوست باید دروغگو نیز باشد و از آن‌رو آن دو پهلوان مانند هم‌اند نه مخالف یکدیگر؟

**هیپیاس:** سقراط، عادت تو همیشه این است که در بحث مطالب گوناگون را به‌هم می‌آمیزی و از آن میان دشوارترین نکته‌ها را می‌گزینی و ساعتها دربارهٔ آن موشکافی بیهوده می‌کنی و بدین‌سان موضوع اصلی بحث را از یاد می‌بری. اگر می‌خواهی حقیقت امر را بدانی بگذار من با خطابه‌ای منظم و به یاری شواهد و دلایل استوار برتو ثابت کنم که هومر آخیل را مردی راستگو و درستکار و به‌مراتب بهتر از اودیسه می‌داند درحالی که‌به عقیدهٔ او اودیسه دروغگو و نیرنگباز و در مقام مقایسه با آخیل تبهکار و بدکردار است. پس از آنکه گفتار مرا شنیدی اگربخواهی می‌توانی در رد آن سخن بگوئی و مبرهن‌سازی که اودیسه بهتر از آخیل است. آنگاه کسانی که در این مجلس حاضرند میان ما داوری خواهند کرد و خواهند گفت که کدام یك از ما در سخنوری استادتر است.

**سقراط:** هیپیاس‌گرامی، در اینکه توداناتر از منی تردیدندارم. ولی اگر راست خواهی عادت من همیشه این است که وقتی که مردی خردمند سخن می‌گوید با دقت تمام به‌سخنش گوش فرامی‌دهم و در مطلبی که می‌گوید نیك می‌اندیشم و گفته‌هایش را مکرر به ذهن می‌آورم و با یکدیگر می‌سنجم تا بتوانم معنی گفتارش را دریابم و نکته‌هائی را که بیان می‌کند بیاموزم. ولی اگر سخنگو نادان و بی‌مایه باشد نه به سخنش گوش می‌دهم و نه پرسشی می‌کنم و از همین‌جا می‌توانی دریافت که کدام کسان درنظر من دانا و خردمندند. چه هنگامی که چنین کسی سخن می‌گوید گفته‌هایش را بادقت می‌شنوم و هر نکته‌ای

را که نفهمم می‌پرسم و بدین سان می‌کوشم تا در دانش و معرفت پیشرفت کنم. وقتی که دربارهٔ آخیل و اودیسه سخن می‌گفتی و اشعاری شاهد می‌آوردی براینکه اودیسه نیرنگباز و یاوه‌گوست ادعایت مایهٔ
۳۷۰ شگفتی من شد زیرا اودیسه در هیچ‌جا بدان‌سان که‌توگفتی جلوه نمی‌کند بلکه در بیشتر اشعار هومرآخیل زیرك وچاره‌جو بدان‌معنی‌که مقصودتست نمایان می‌گردد و از دروغ‌گفتن پرهیزندارد. زیرا آنجا که به اودیسه می‌گوید:

«از مردی که زبانش بادل سازگار نیست بیزارم
از این‌رو بی‌پرده می‌گویم که چه خواهم کرد»

بی‌درنگ اعلام می‌کند که پندهای اودیسه را خواهد پذیرفت و نه به فرمان آگاممنون‌گردن خواهد نهاد و نه درترویا خواهد ماند، بلکه

«فردا به زئوس و خدایان دیگر قربانی خواهم داد،
و سپس کشتیها را آمادهٔ سفر خواهم ساخت.
آنگاه بامدادان خواهی دید که کشتیها در آبهای
ماهیخیز هلسپونت پیش می‌روند
و پاروزنان آنها را به پیش می‌رانند
و اگر خدای دریا سفر خوشی نصیبم کند
شاید روز سوم به‌ساحل پرصخره فتیابرسم.»

همین مرد اندکی پیشتر به آگاممنون گفته بود:

«اکنون روی به‌سوی فتیا می‌آورم
و باکشتیهای تندرو راه وطن در پیش می‌گیرم
چه آماده نیستم در اینجا بدنام گردم
و گنجهای گرانبها بیندوزم»

ولی با اینکه این سخنان رایك بار در برابر همهٔ سپاهیان و بار دیگر به همسفر خود می‌گوید، نه اسباب سفر را آماده می‌سازد و نه کشتیها را به‌آب می‌افکند. هیپیاس‌گرامی، بدین جهت در آغاز بحث پرسیدم که به‌عقیدهٔ تو شاعر کدامیك از آن دو پهلوان را نیك می‌شمارد و کدام را بد. مطلب برای خود من‌روشن نیست و چنین می‌نماید که هر دو نیکند و از این حیث فرقی با یکدیگر ندارند و از این‌رو به آسانی

نمی‌توان گفت که در راستگوئی و درستکاری کدام یك بردیگری برتری دارد.

**هیپیاس:** سقراط، علت آن‌است که تو رفتار آن‌دو را بـه‌دقت نمی‌نگری وگرنه در می‌یافتی که آخیل اگر گاه دروغ می‌گوید قصد دروغ گفتن ندارد بلکه اوضاع و احوال سبب می‌شوند که کردارش با گفتارسازگار نشود. مثـلا چون می‌بیند که سپاه باخطری بزرگ روبرو شده است ناچار می‌گردد قصد خود را بگرداند و بماند و به یاری سپاه بشتابد درحالی که اودیسه خواسته و دانسته دروغ می‌گوید و به راستی نیرنگباز است.

**سقراط:** هیپیاس گرامی، تو خود نیز از اودیسه تقلید می‌کنی و می‌خواهی مرا بفریبی.

۳۷۱ **هیپیاس:** سقراط، مقصودت چیست و چرا چنین می‌گوئی؟

**سقراط:** برای اینکه ادعا می‌کنی آخیل قصد دروغ گفتن ندارد و حال‌آنکه او، چنانکه ازشعر هومر پیداست، زیـرك و دروغـزن و نیرنگباز است و می‌داند که اودیسه را چگونه بفریبد بی‌آنکه اودیسه به نیرنگ او پی‌ببرد. مگر نمی‌بینی اودیسه در پاسخ او چه می‌گوید و از این‌پاسخ پیداست که اودیسه حدس‌زده است که آخیل دروغ می‌گوید.

**هیپیاس:** کجا؟ مقصودت‌کدام پاسخ است؟

**سقراط:** آخیل به اودیسه می‌گوید «بامدادان بادبان کشتی را برخواهم افراشت و بار سفر خواهم بست» ولی هنگامی که به آیاس می‌رسد می‌گوید «خواهم ماند» و سپس سخنانی دیگر پیش می‌آورد.

**هیپیاس:** کجا؟

**سقراط:** آنجا که می‌گوید:

«نه، جنگ را آغاز نخواهم کرد تا هکتورپهلوان،
فرزند خردمند پریاموس، مردم آرگوس را
از دم شمشیر بگذراند و چادرها و کشتیهای
میرمیدون را بسوزاند. هکتور
چون به چادرها و کشتیهای من برسد گمان می‌کنم
با همهٔ دلاوری از جنگ بازخواهد ایستاد.»

هیپیاس گرامی، به‌راستی دراین گمان‌هستی که پسر تیتس و دست‌پروردهٔ کیرون خردمند، چنان کم‌حافظه است که پس از آنکه در برابر اودیسه مردمان دورو و لاف‌زن را نکوهش می‌کند و می‌گوید که فردا بامدادان راه سفر پیش خواهد گرفت، بی‌درنگ‌این سخن را از یاد می‌برد و بی‌آنکه قصد دروغگوئی داشته باشد به‌آیاس می‌گوید قصد رفتن ندارد و خواهد ماند؟ معتقدی که او نمی‌خواست دروغ بگوید و اودیسه را بفریبد پیش از آنکه اودیسه دامی از دروغ و نیرنگ در راه او بگستراند؟

**هیپیاس:** نه سقراط، چنان نمی‌پندارم بلکه معتقدم که در هر دو مورد راست می‌گوید زیرا تصمیمی که هنگام گفت‌وگو با آیاس گرفته برخلاف تصمیمی است که پیشتر داشت. ولی اودیسه چه راست بگوید و چه دروغ، همیشه قصد تزویر دارد.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود اودیسه بهتر از آخیل است.

**هیپیاس:** به هیچ‌وجه.

**سقراط:** چه می‌گوئی؟ مگر اندکی پیشتر معلوم نساختیم که کسانی که خواسته و دانسته دروغ می‌گویند بهتر از کسانی هستند که ندانسته دروغ می‌گویند؟

**هیپیاس:** سقراط، چگونه ممکن است که کسانی که خواسته و دانسته دست به‌گناه می‌آلایند یا دروغ می‌گویند بهتر ازکسانی‌باشند که‌از روی اشتباه چنین می‌کنند؟ مگر ما خود گروه دوم را به‌دیدهٔ اغماض نمی‌نگریم و از گناهشان نمی‌گذریم؟ قانون نیز برای گناهکاران عمدی کیفری سخت‌تر پیش‌بینی می‌کند تا برای کسانی که نخواسته و ندانسته مرتکب گناه می‌گردند.

**سقراط:** هیپیاس، اگر به‌یادت باشد اندکی پیش گفتم که همواره می‌کوشم تا حقایق را از خردمندان بپرسم و بیاموزم، و گمان می‌کنم این یگانه صفت نیك من است در حالی که دیگر صفاتم به‌هیچ نمی‌ارزد. من حقیقت امور را نمی‌شناسم و در آن باره همیشه در تردیدم و دلیل درستی این سخن آن است که‌هربار که با یکی از شما خردمندان، که در سراسر یونان به دانائی انگشت‌نما هستید، روبرو می‌گردم در هیچ

موضوع با شما همداستان نمی‌توانم بود و برای نادانی شخص دلیلی بهتر از این نیست که با خردمندان همداستان نباشد. با اینهمه، چنانکه گفتم، صفتی شایان ستایش دارم که به‌یاری من مـی‌رسد و آن ایـن است که هرگز از آموختن شرم ندارم بلکه پیوسته هرچه را که نمی‌دانم می‌جویم و می‌پرسم و از هرکس که به پرسشهایم پاسخ دهد منت می‌پذیرم و سپاسگزاری خود را پنهان نمی‌دارم و تا امروز اتفاق نیفتاده است که نکته‌ای را از دیگری آموخته و سپس ادعا کرده باشم که آن را خود یافته‌ام بلکه اگر کسی به‌من مطلبی بیاموزد همه‌جا او را می‌ستایم و به همه می‌گویم که از او چه آموخته‌ام. اکنون نیز در نکته‌ای که پیش آوردی باتو همداستان نیستم بلکه براین عقیده‌ام که کسانی که خواسته و دانسته دست به‌گناه می‌آلایند و دروغ می‌گویند و به مردم آزار می‌رسانند بهتر از کسانی هستند که نخواسته و ندانسته چنین می‌کنند. البته گاه هم چنین می‌نماید که حقیقت‌برخلاف‌این است و از این‌رو درمانـده و حیرانم و این حیرت را ناشی از نادانی خود می‌دانم. ولی در این دم این عقیده برمن دست یافته و چون تبی سراپای وجودم را فرا گرفته است که آنان‌که خواسته و دانسته گناه می‌کنند بهتر از کسانی هستند که ندانسته مرتکب خطا می‌گردند و فاش می‌گویم که این بیماری که برمن روی آورده ناشی از بحثی است که باتو کردم و بازمی‌گویم که براثر این بحث به‌حالی افتاده‌ام که گمان می‌کنم گناهکاران بی‌عمد بدتر از کسانی هستند که خواسته و دانسته بـد می‌کنند. از ایـن‌رو تقاضا می‌کنم به‌حال‌من دل بسوزانی و روح مرا علاج‌کنی. چه‌اگر بتوانی روحم را از نادانی رهائی دهی بسی بهتر از آن است کـه تنم را از بیماری برهانی. ولی از پیش می‌گویم که اگر بخواهی با سخنوری و خطابه خوانی در علاج من بکوشی سودی نخواهی برد زیرا من ناتوانم از اینکه پابه‌پای گفتار تو بیایم. ولی اگر به‌پرسشهایم پاسخ دهی، چنانکه تاکنون کرده‌ای، من از گفت‌وگو سود خواهم برد و تو زیان نخواهـی دید. ای‌پسر آپمانتوس از تو نیز یاری می‌جویم. تو مرا برآن داشتی که با هیپیاس بحثی آغاز کنم. پس اگر هیپیاس نخواهد به‌پرسشهایم پاسخ دهد تو به‌جای من از او خواهش کن.

۳۷۳

**اودیکوس:** سقراط، نیاز به‌خواهش نیست زیرا هیپیاس خود گفت که از پاسخ دادن به سؤال هیچ‌کس سر باز نمی‌زند. هیپیاس چنین نگفتی؟

**هیپیاس:** البته چنین گفتم. ولی سقراط قاعدهٔ بحث را رعایت نمی‌کند و مطالب را به‌هم می‌آمیزد و چنین می‌نماید که نیت بد دارد.

**سقراط:** هیپیاس گرامی، یقین بدان که در این کار عمد ندارم چه اگر عمداً چنین می‌کردم، بنابه توضیحی که اندکی پیش دادی، دانا و خردمند بودم. ولی چون نخواسته و ندانسته چنان می‌کنم سزاوار اغماضم. مگر نگفتی که هرکس نخواسته و ندانسته گناه کند درخور چشم‌پوشی است؟

**اودیکوس:** هیپیاس، بحث را ناتمام مگذار و به پرسشهای سقراط پاسخ بده تا هم به وعدهٔ خود وفا کنی و هم ما را خرسند سازی.

**هیپیاس:** چون تو تقاضا می‌کنی آماده‌ام پاسخ بدهم. پس سقراط، هرچه می‌خواهی بپرس.

**سقراط:** هیپیاس، آرزو دارم عقیده‌ای را که بیان شد نیك بررسی کنیم تا بدرستی معلوم شود که آیا گناهکاران عمدی بهتر از کسانی هستند که ندانسته گناه می‌کنند یا حقیقت برخلاف آن است؟ برای اینکه زودتر به مقصود برسیم اجازه بده بحث را چنین آغاز کنیم: آیا تو دونده‌ای را دوندهٔ خوب می‌نامی؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** و دونده‌ای را دوندهٔ بد؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** دوندهٔ خوب کسی است که خوب می‌دود و دوندهٔ بد کسی که بد می‌دود؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** کسی که خوب می‌دود تند می‌دود و آنکه بد می‌دود آهسته؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس در دویدن سرعت خوب است و کندی بد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** از این دوکس کدام یك دوندهٔ خوبی است: آنکه عمداً کند می‌دود یا آنکه بی‌عمد چنین می‌کند؟

**هیپیاس:** آنکه عمداً کند می‌دود.

**سقراط:** دویدن عمل تیست؟

**هیپیاس:** البته عمل است.

**سقراط:** پس نوعی اثر بخشیدن است؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** دوندهٔ بد دردویدن اثری بد پدید می‌آورد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** و دوندهٔ بد آهسته می‌دود؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** پس دوندهٔ خوب آن اثر را عمداً پدید می‌آورد و دوندهٔ بد بی‌عمد؟

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس در دویدن، کسی‌که اثر بد را عمداً پدید می‌آورد بهتر از کسی است که بی‌عمد سبب پیدائی همان اثر می‌شود؟

**هیپیاس:** در دویدن چنین است.

۳۷۴ **سقراط:** در کشتی گرفتن چگونه است؟ از دو کشتی‌گیر کدام یك را بهتر می‌دانی: آنکه عمداً در برابر حریف ازپای درمی‌آید یا آنکه نخواسته شکست می‌خورد؟

**هیپیاس:** آنکه عمداً از پای درمی‌آید.

**سقراط:** در کشتی شکست خوردن بدتر است یا پیروز شدن؟

**هیپیاس:** شکست خوردن.

**سقراط:** پس درکشتی نیز آنکه اثر بد را عمداً پدید می‌آورد بهتر از کسی است که بی‌عمد سبب پیدائی آن اثر می‌گردد؟

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** دربارهٔ دیگر کارها که به نیروی تن بستگی دارند، چه می‌گوئی؟ کسی که تنی بهتر و نیرومندتر دارد، هم از خود توانائی می‌توانـد نشان دهـد و هم ناتوانی، و به عبارت دیگر هم اثر نیـك

می‌تواند پدید آورد و هم اثر بد، و اگر اثری بد پدید آورد، عمداً چنین می‌کند. ولی آنکه تنی بد و ناتوان دارد همان اثر را بی‌عمد پدید می‌آورد. چنین نیست؟

**هیپیاس:** در مورد نیروی تن حقیقت همان است که گفتی.

**سقراط:** دربارهٔ زشتی و زیبائی تن چه بگوئیم؟ آنکه تن زیبا دارد می‌تواند اندام خود را عمداً به‌صورتی زشت بنماید ولی کسی‌که اندامش زشت است همان کار را بی‌عمد می‌کند. چنین نیست؟

**هیپیاس:** چنین است.

**سقراط:** پس زشتی عمدی حاکی از خوبی است وزشتی بی‌عمد ناشی از بدی؟

**هیپیاس:** واضح است.

**سقراط:** دربارهٔ آواز چه عقیده داری و کدام یك از این دو خواننده را بهتر می‌دانی: آنکه عمداً ناخوش می‌خواند یا آنکه بی‌عمد چنین می‌کند؟

**هیپیاس:** البته آنکه عمداً ناخوش می‌خواند.

**سقراط:** از خوبی و بدی کدام یك را می‌خواهی داشته باشی؟

**هیپیاس:** خوبی را.

**سقراط:** میل‌داری پاهائی داشته‌باشی که عمداً می‌توانند بلنگند یا پاهائی که نخواسته می‌لنگند؟

**هیپیاس:** البته پاهائی که عمداً می‌توانند بلنگند.

**سقراط:** لنگیدن عیب پا نیست؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** کج نگاه کردن عیب چشم نیست؟

**هیپیاس:** بی‌تردید.

**سقراط:** چگونه چشمهائی می‌خواهی داشته باشی: چشمهائی که با آنها عمداً می‌توان کج نگاه کرد یا چشمهائی که نخواسته کج نگاه می‌کنند؟

**هیپیاس:** چشمهائی که با آنها عمداً می‌توان کج‌نگاه کرد.

**سقراط:** پس می‌گوئی از همهٔ چیزها که داری، آنها که عمداً

اثری بد پدید می‌آورند بهتر از چیزهائی هستند که همان اثر را بی‌عمد می‌بخشند؟

**هیپیاس:** در مواردی که برشمردی چنین است.

**سقراط:** پس آن سخن اقلا در مورد گوش و دهان و بینی و همهٔ آلات حس صادق است و آنچه بی‌عمد اثری بد پدید می‌آورد معیوب است و ما خواهان آن نیستیم درحالی که آنچه عمداً اثری بد می‌بخشد نیك و مطلوب ماست؟

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** کارکردن با چگونه اسباب و آلاتی بهتر است: آلاتی که به وسیلهٔ آنها عمداً می‌توان اثری بد پدید آورد یا اسبابی که اثر بد پدید می‌آورند بی‌آنکه بخواهیم؟ مثلا پاروزدن با چگونه پاروئی بهتر است: پاروئی که با آن عمداً بتوان بد پارو زد یا پاروئی که بد پارو می‌زند بی‌آنکه بخواهیم؟

**هیپیاس:** پاروئی که با آن عمداً بتوانیم بد پارو بزنیم.

**سقراط:** این سخن دربارهٔ کمان و چنگ و نی و آلات دیگر نیز صادق است؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** دربارهٔ روح اسب چه عقیده داری؟ بهتر آن است که اسبی با چنان روحی داشته باشیم که با آن بتوانیم عمداً بد سواری کنیم یا اسبی که با آن بی‌عمد بدسواری کنیم؟

**هیپیاس:** البته بهتر است اسبی از نوع نخستین داشته باشیم.

**سقراط:** آن نوع بهتر است؟

**هیپیاس:** آری. ۳۷۵

**سقراط:** پس روح اسب بهتر، تنها هنگامی که‌ما بخواهیم اثر بد پدید می‌آورد در حالی که روح اسب بد بی‌آنکه بخواهیم اثر بد بروز می‌دهد؟

**هیپیاس:** در این تردید نیست.

**سقراط:** این سخن دربارهٔ سگ و دیگر جانوران نیز صادق است؟

**هیپیاس:** آری.

**سقراط:** روح مرد تیرانداز چگونه است؟ روح تیراندازی که به خواست خود تیر به‌هدف نمی‌زند بهتر از روح تیراندازی است که نخواسته تیرش به‌خطا می‌رود؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** برای تیراندازی، روح نخستین بهتر است یا روح دوم؟

**هیپیاس:** البته روح نخستین.

**سقراط:** پس روحی که خواسته و دانسته مرتکب بدی می‌گردد بهتر از روحی نیست که نخواسته بد می‌کند؟

**هیپیاس:** سقراط، اگر بگوئیم کسانی که عمداً مرتکب گناه می‌گردند بهتر از کسانی هستند که نخواسته چنین می‌کنند همه به ما خواهند خندید زیرا سخن ما ادعائی شگفت‌انگیز خواهد بود.

**سقراط:** ولی از استدلال ما این نتیجه بدست آمد.

**هیپیاس:** نه، به‌عقیدهٔ من نتیجه آن نبود.

**سقراط:** هیپیاس، گمان می‌کنم تو نیز معتقدی که نتیجه همان بود. اکنون پاسخ این پرسش را بده: عدالت نوعی توانائی یا دانش یا هردوی آنها نیست؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** اگر عدالت توانائی روح باشد، روح توانا عادل نیست؟ گمان می‌کنم بحث ما روشن کرد که چنین روحی بهتر از روحی است که چنین نباشد.

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** اگر عدالت نوعی‌دانش‌باشد، روح دانا عادل است و روح نادان ظالم؟

**هیپیاس:** بی‌گمان.

**سقراط:** ولی‌اگر عدالت هم توانائی باشد و هم‌دانش، روح دانا و توانا عادل است و روح نادان و ناتوان ظالم؟

**هیپیاس:** چنین می‌نماید.

۳۷۶ **سقراط:** پیشتر مسلم ساختیم که روح‌دانا وتوانابهتراز روح‌نادان و ناتوان است زیرا هم کار خوب می‌تواند کرد و هم کار بد. این نکته

را بیاد داری؟

**هیپیاس:** آری بیاد دارم.

**سقراط:** چنان روحی هرگاه دست‌به‌کار خوب بزند آن کار را به‌خواست خود می‌کند زیرا توانائی و دانش آن را داراست، و اندکی پیش دیدیم که توانائی و دانش، یا یکی از آنها، عدالت است.

**هیپیاس:** درست است.

**سقراط:** تصدیق می‌کنی که ظلم بد است نه خوب؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** پس روح نیك و توانا اگر ظلم کند به‌عمد می‌کند در حالی که روح بد و ناتوان بی‌قصد و عمد چنان می‌کند؟

**هیپیاس:** در این تردید نیست.

**سقراط:** نیکمرد کسی است که روح نیك دارد و مرد بد کسی که روح بد دارد؟

**هیپیاس:** البته.

**سقراط:** پس‌مردخوب‌کسی‌است‌که عمداً ظلم‌می‌کندو مردبدکسی‌که بی‌عمد مرتکب ظلم می‌گردد زیرا دیدیم که مرد خوب روح خوب دارد.

**هیپیاس:** آری، مرد خوب کسی است که روح خوب دارد.

**سقراط:** پس هیپیاس گرامی، اگر کسی پیدا شود که کار زشت و بد و خلاف حق را خواسته و دانسته مرتکب گردد مرد خوبی است؟

**هیپیاس:** سقراط، محال است این نکته را بپذیرم.

**سقراط:** هیپیاس، من نیز نمی‌توانم بپذیرم. ولی نتیجهٔ ضروری بحث و استدلال ما همان بود. با اینهمه، چنانکه در آغاز بحث گفتم، من در این‌گونه مسائل متحیر و سرگردانم و گاه به‌این سو می‌گرایم و گاه به آن‌سو، و اعتقادم هرگز به‌یك حال نمی‌ماند. ولی حیرت و آوارگی من در این مسائل شگفت‌آور نیست شگفتی اینجاست که شما مردان دانا نیز آواره و سرگردانید و دردبی‌درمان ما این است که شما نیز نمی‌توانید ما را از این آوارگی برهانید.

## حاشیه

۱. افلاطون دو رساله به‌نام هیپیاس دارد. رسالهٔ حاضر چون کوچکتر از رسالهٔ دیگر است به‌نام «هیپیاس کوچک» مشهور است و رسالهٔ دیگر به‌نام «هیپیاس بزرگ».

# منكسنوس

**Menexenos**

(رثاء شهيدان)

**سقراط:** منکسنوس، از میدان شهر می‌آئی یا از جای دیگر؟

**منکسنوس:** از میدان می‌آیم و در انجمن شهر بودم.

**سقراط:** در انجمن چه‌می‌کردی؟ شاید معتقدی کـه در فلسفه و دیگر دانشها به‌کمال رسیده‌ای و اکنون می‌خواهی گامی فراتر بگذاری و با این جوانی به‌ما سالخوردگان حکومت‌کنی‌تا همواره‌یکی ازفرمانروایان شهر ما از خانوادهٔ تو باشد؟

**منکسنوس:** البته‌سقراط، اگر اجازه دهی دراین‌راه خواهم‌کوشید وگرنه برکنار خواهم‌ماند. علت اینکه به انجمن شهر رفته‌بودم این است که شنیده بودم می‌خواهند کسی را بگزینند که دربارهٔ کشتگان جنگ سخن براند. بی‌گمان می‌دانی که می‌خواهند تشییع جنازه‌ای باشکـوه برپا کنند.

**سقراط:** آری می‌دانم. که‌را برگزیدند؟

**منکسنوس:** هنوز هیچ‌کس را، چون انتخاب به‌فردا ماند. ولی از قرائن چنین پیداست که یا آرخینوس انتخاب خواهد شد یا دیون.

**سقراط:** منکسنوس، راستی در جنگ کشته‌شدن از پاره‌ای جهات بسیار خوب است زیرا کسی که بدین‌سان درگذرد هرچند تنگدست و گمنام بوده باشد نعشش را باشکوه فراوان به‌خاك می‌سپارند و اگرهم در زندگی شریر و نادرست بوده باشد در ستایشش سخنها می‌رانند،

آن‌هم نه‌مردم عامی بلکه مردان دانا و خردمند که خطابه‌های خود را از
۲۳۵ پیش با دقت تمام آماده می‌سازند و با عبارات زیبا می‌آرایند چنانکه
هنگام شنیدن آنها روح آدمی آسمانها را سیر می‌کند. درآن‌گونه خطابه‌ها
نخست از یکایك کشتگان به‌نیکی یادمی‌کنند وفضایل‌ایشان‌را می‌شمارند
و سپس به ستایش شهر می‌پردازند و چون از توصیف شهر فارغ‌شدند از
فضایل پدران و نیاکان ما یاد می‌کنند و در پایان خود ما را که هنوز
زنده‌ایم می‌ستایند، و منکسنوس گرامی، هنگامی که من ستایش خود را
از زبان آن‌گونه مردان خردمند می‌شنوم احساس می‌کنم که از اشراف
یونانم و سراپا گوش می‌شوم و لذت می‌برم از اینکه یکباره چنان نجیب
و شریف شده‌ام. گاه چندتن از بیگانگان نیز در تشییع‌جنازه حضور
می‌یابند و آن خطابه‌ها را می‌شنوند و از این‌رو من در نظر آنان نیز
شریف و محترم می‌گردم و از این گذشته آن بیگانگان مانند من و
همشهریانم درمی‌یابند که شهر ما بسی بهتر و والاتر از آن است که
آنان می‌پنداشتند. احساس دلپذیری‌که به‌من روی‌می‌آورد دست‌کم سه‌روز
دوام می‌یابد و گوشهایم از آهنگ صدای خطیبان چنان پرمی‌ماند که
روز چهارم یا پنجم به زحمت بخود می‌آیم و درمی‌یابم‌که هنوز در روی
زمینم و حال آنکه تا آن‌دم می‌پنداشتم که در جزیرهٔ نیکبختان بسرمی‌برم.
آری، خطیبان شهر ما در هنرخویش بدین پایه استادند.

**منکسنوس:** سقراط، عادت تو همیشه این است‌که خطیبان شهر
را ریشخند کنی. ولی گمان می‌کنم این‌بار هرکس بدین منظور برگزیده
شود وظیفه‌ای دشوار خواهد داشت زیرا چیزی به‌روز تشییع‌جنازه نمانده
است و سخنران وقت کافی نخواهد داشت تا خطابهٔ خود را آماده کند.

**سقراط:** دوست من چه می‌گوئی؟ هریك از آن خطیبان خطابه‌های
بی‌شمار آماده دارد و از این گذشته سخن‌گفتن در آن‌گونه مراسم دشوار
نیست. البته اگر لازم باشد که کسی آتنیان را دربرابر اسپارتیان یا
اسپارتیان را در برابر آتنیان بستاید کارش دشوار خواهد بود. چه،
تنها سخنوری هنرمند می‌تواند از عهدهٔ این تکلیف برآید و شنوندگان را
به‌درستی سخنهای خویش معتقدسازد. ولی‌کسی‌که بخواهد خود شنوندگان
را بستاید نیازی به زبان‌آوری ندارد.

**منکسنوس:** پس به‌عقیدهٔ تو کسی‌که انتخاب خواهد شد لازم نیست سخنوری کارآزموده باشد؟

**سقراط:** نه، به‌خدا سوگند لازم نیست.

**منکسنوس:** اگر انجمن‌شهر ترا برگزیند ازعهدهٔ آن‌کار برمی‌آئی؟

**سقراط:** البته، و جای شگفتی نخواهد بود زیرا استاد من در سخنوری زنی است که از استادان مسلم آن هنر است و چندین سخنور نامی تربیت کرده. یکی از آنان پریکلس فرزند کسانتیپوس است که در سراسر یونان شهرتی بسزا دارد.

**منکسنوس:** آن زن کیست؟ شاید مرادت آسپاسیاست؟[1]

۲۳۶ **سقراط:** آری، خود اوست. سخنوری را از او آموخته‌ام وموسیقی را از کونوس پسر متروبیوس. پس اگر مردی چون من خطیبی زبان‌آور باشد جای شگفتی نیست. ولی کسی‌هم که در زیردست چنان آموزگارانی تربیت نیافته بلکه موسیقی را مثلا از لامپروس و سخنوری را از آنتیفون آموخته باشد به‌آسانی می‌تواند آتنیان را دربرابر آتنیان بستاید و یقین بدان که سخنش در شنوندگان کارگر خواهد شد.

**منکسنوس:** اگر ترا به‌خطیبی بگزینند چه‌خواهی گفت؟

**سقراط:** من خود سخنی ندارم، ولی دیروز آسپاسیا خطابه‌ای را که برای‌این‌گونه مراسم آماده ساخته‌است برمن‌خواند چون‌او نیز شنیده‌بود که آتنیان می‌خواهند خطیبی بدین‌منظور بگزینند. سپس توضیح داد که خطیب در آن مراسم چه باید بگوید و برای مثال بالبداهه چندیـن خطابه خواند و نکته‌هائی هم از خطابه‌ای که می‌گفت چندی پیش آماده کرده است ذکر نمود و گمان می‌کنم این نکته‌ها جزئی از خطابه معروفی بود که برای پریکلس آماده ساخته بود تا در مراسم به‌خاك سپردن سربازان شهید بخواند.

**منکسنوس:** سخنان آسپاسیا را هنوز به‌یاد داری؟

**سقراط:** البته. چون مجبور بودم همه را نیك بیاموزم و ازبرکنم و بسی نماند که آن زن به‌سزای فراموشی تنبیهم کند.

**منکسنوس:** میل‌داری نکته‌هائی را که آموخته‌ای به‌من نیز بگوئی؟

**سقراط:** می‌ترسم استادم برمن خشم بگیرد کـه چـرا مضمـون

خطابه‌اش را به دیگران گفته‌ام.

**منکسنوس:** باك مدار و بگو. اگر خطابه‌ای درخور مراسمی که درپیش است بخوانی، سپاسگزار تو خواهم بود، خواه در ضمن آن‌سخنان آسپاسیا را بیاوری و خواه سخنی دیگر.

**سقراط:** شاید می‌خواهی مرا وسیلهٔ تفریح خود بسازی وبخندی؟

**منکسنوس:** به‌هیچ‌وجه. یگانه‌مرادم این‌است‌که خطابه‌ای ازدهان تو بشنوم.

**سقراط:** پس می‌خوانم، چون همواره مجبورم به‌فرمان توگردن بنهم. حتی اگر بخواهی که جامه بکنم و در پیش تو عریان برقصم‌فرمان می‌برم چون تنهائیم و کسی ما را نمی‌بیند. اینك گوش فرا دار: اگر خطا نکنم آسپاسیا خطابهٔ خویش را با یاد شهیدان آغاز کرد و چنین گفت:

با مراسمی که بجاآوردیم حقی را که این شهیدان برما داشتند ادا کردیم و اکنون اینان راهی را که سرنوشت معین کرده است درپیش گرفته‌اند و همهٔ مردم شهر، خصوصاً بازماندگانشان ایشان را بدرقه می‌کنند. ولی به‌حکم قانون باید خطابهٔ شیوائی هم بدین‌مناسبت خوانده شود و اینك این تکلیف قانونی را بجا می‌آوریم زیرا کارهای زیبا اگر با خطابه‌ای شیوا ستوده شوند هم زیباتر می‌گردند و هم‌زمانی دراز در یادها می‌مانند. پس باید خطابه‌ای خواندکه درگذشتگان را ستایشی باشد و به زندگان راهی را که باید درپیش گیرند بنماید و برادران و بازماندگان را تشویق کند تا راهی را که این شهیدان در زندگی‌رفته‌اند بروند، و پدران و مادران و نیاکان را، اگر هنوز زنده‌اند، تسلی بخشد.

۲۳۷ برای ستودن مردانی که زندگی را با دلاوری بسر بردند و با مرگ خویش زندگان را از خطر رهائی دادند، سخن را چگونه باید آغاز کرد؟

به‌گمانم ستایش را باید از اینجا آغاز کنیم که اینان به‌چه‌علت چنین دلاور شدند؟ دلاوری اینان بدین علت است که پدران و نیاکانشان دلاور بودند. پس نخست باید تبار این شهیدان را بستائیم و سپس به آموزش و پرورشی که نصیبشان شده است بپردازیم و آنگاه کارهای نیکی را که بجا آورده‌اند بشماریم و بدین‌سان باز نمائیم که روشی که

در زندگی داشتند درخور خود و خویشان و تبارشان بوده است.

بهترین دلیل اصالت تبار ایشان این است که پدران و نیاکانشان بیگانه نبودند. یعنی چنان نبودند که از کشورهای دیگر بدین‌جا آمده و دراین شهر سکنی گزیده باشند و اکنون‌ما فرزندان و اعقاب آنسان را اینجائی بشماریم، بلکه براستی فرزندان این آب و خاك بودند و وطنی داشتند و در این وطن به‌جهان آمدند و زندگی کردند و مانند دیگران در زیردست نامادری ببار نیامدند بلکه در دامن وطن خویش که مادری راستین است پرورش یافتند و اکنون که درگذشته‌اند در دامن همان مادر آرمیده‌اند. از این‌رو بهتر آن است که نخست مادر آنان را بستائیم و بدین‌سان اصالت تبارشان را بازنمائیم.

سزاوار چنان است که شهر ما را نه‌تنها ما بلکه همهٔ مردم جهان بستایند زیرا این شهر از چندین جهت درخور ستایش است. نخست آنکه محبوب خدایان است و دلیل راستی این سخن کشمکشی است که خدایان برسر این شهر داشتند و شهری را که خدایان دوست بدارند آدمیان باید بستایند. دومین مزیت شهر ما این است که هنگامی که در روی زمین جانداران پای به‌عرصهٔ هستی نهادند در دیگر نقاط جانوران اهلی و وحشی پدیدار آمدند ولی سرزمین ما خود را از جانوران وحشی پاك نگاه داشت و تنها آدمی زائید و پرورد که به‌خرد و دانش به‌همهٔ‌جانوران برتری دارد و یگانه آفریده‌ای است که خدایان را می‌شناسد و قانون و عدالت را محترم می‌دارد.

دلیلی روشن دارم براینکه پدران و نیاکان ما و این‌شهیدان زادگان این سرزمین‌اند. هرزاینده‌ای خوراك فرزند را با خود دارد و چنانکه می‌دانید یگانه وسیلهٔ بازشناختن مادر راستین از زنی که کودك دیگری را دزدیده و فرزند خود خوانده، این است که بنگرند که زن شیر درپستان دارد یانه. همین دلیل ثابت می‌کند که سرزمین ما که مادر ماست آدمیان را زائیده و به‌جهان آورده. زیرا این مرز و بوم در آن‌روزگاران نخستین ۲۳۸
سرزمینی بود که گندم و جو را که بهترین خوراك آدمیان است، و میوهٔ درخت زیتون را که خوراکی مطبوع و داروی بیماریهاست، پدید آورد و این دلیل دربارهٔ زمین صادقتر است تا در مورد زنان. زیرا زنان‌آبستن

شدن و زادن را از زمین آموخته‌اند نه‌زمین از زنان. سرزمین ما پس از آنکه زادگان خود را پرورد و به مردی رساند، خدایان را به آموزگاری و فرماندهی ایشان برگماشت. نام خدایان را نمی‌برم چون همه می‌شناسیم و می‌دانیم که سامان زندگی ما از آنان است و همهٔ هنرهای لازم برای برآوردن نیازهای زندگی و بکاربردن جنگ‌افزار برای دفاع از این سرزمین را آنان به‌ما آموخته‌اند.

نیاکان این شهیدان که بدان‌سان تربیت یافتند نظام اجتماعی خاصی بوجود آوردند که بدان نیز باید اشاره‌ای کنیم زیرا نظام اجتماعی تربیت‌کنندهٔ آدمیان است و از این‌رو نظام بد مردمان‌را بدتربیت می‌کند و نظام نیکو نیك ببار می‌آورد. اینك گوش فرا دارید تا بازنمایم که پیشینیان ما در پرتو نظامی نیك تربیت یافتند و آن تربیت سبب شد که هم خود آنان دلاور و درستکار باشند و هم ما و این شهیدان که فرزندان و اعقاب آنانیم. نظام اجتماعی آن روزگاران همان بود که امروز در جامعهٔ ما حکمفرماست و به‌نام آریستوکراسی خوانده می‌شود. گرچه بعضی کسان آن را دموکراسی می‌نامند و گروهی دیگر نامی‌دیگر به‌آن می‌دهند ولی اگر نیك بنگریم آریستوکراسی راستین است. زیرا با اینکه شهر ما همیشه شاهی داشته و سلطنت‌گاه ارثی بوده است و گاه انتخابی، قدرت واقعی همواره به‌دست ملت بوده است و مقامات دولتی همواره به کسانی واگذار شده که بیش از دیگران شایستگی‌داشته‌اند. دراینجا مانند دیگر شهرها چنان نیست که مردی شایسته بدان علت که دارای نقص جسمی است یا ثروت فراوان ندارد و یا از خانوادهٔ سرشناسی برنخاسته، از آن مقامات بی‌نصیب بماند و مردمان ناشایسته به‌سبب زیبائی جسمی یا توانگری برآنان برتری داده شوند. اصلی که در شهر ما حکمفرماست این است که فرمانروائی حق مردان شایسته و بصیر است. علت اینکه چنین نظامی می‌تواند در شهر ما برقرار باشد این است که اینجا همهٔ مردمان از حیث اصالت برابرند. در شهرهای دیگر این برابری نیست و مردم به طبقات گوناگون تقسیم شده‌اند و از آن‌رو در آنها نظامهای اجتماعی گوناگون حکمفرماست. بعضی حکومت استبدادی دارند و برخی نظام اولیگارشی، و بدین‌سان گروهی‌از ساکنان شهردیگران‌را خدمتگزار

و زیردست خود می‌دانند و زیردستان نیز آن گروه را سرور خود
۲۳۹ می‌شمارند. ولی در شهر ما همه از یك مادر زاده‌اند و باهم برادرند و
هیچ‌کس دیگران را خدمتگزار و زیردست خود نمی‌داند بلکه چون همه
برابر به‌جهان آمده‌اند در مقابل قانون باهم برابرند و یگانه مایهٔ برتری
کسی بردیگران دانش و شایستگی است.

بدین جهت نیاکان این شهیدان که نیاکان همهٔ ما هستند و خود
اینان که همه از خانواده‌های اصیل برخاسته و به‌آزادی و آزادگی بزرگ
شده‌اند برتری خود را به‌دیگران از این راه مبرهن ساختند که‌هم بااینکه
خود یونانی بودند برای دفاع از آزادی با یونانیان جنگیدند و هم برای
دفاع از یونان در برابر بیگانگان مردانه ایستادند. فرصت کوتاه است و
من از شرح اینکه آتنیان چگونه دربرابر اوی‌مولپوس ومهاجمان آمازون
ایستادگی کردند، یا چگونه با یاری مردم آرگوس برای رهائی ازمهاجمان
کادموس شتافتند و از سپاه هراکلید دربرابر سپاه آرگوس پشتیبانی
کردند ناتوانم. شاعران داستان آن دلاوریها را به‌شعر گفته‌اند و همه
شنیده‌اید. ولی وقایعی را که تاکنون هیچ‌شاعری چنانکه باید بیان
نکرده است باید امروز در اینجا یادکنیم و دلاوری آتنیان را دربرابر
آنها بستائیم و حتی باید شاعران را به‌مسابقه بخوانیم تا آن دلاوریها
را چنانکه شایسته است به‌شعر درآورند. اینك گوش فراداریـد تا آن
سرگذشتها را یکایك نقل کنم.

هنگامی که ایرانیان آسیا را به‌فرمان‌خود درآوردند و روی‌به‌اروپا
نهادند فرزندان این سرزمین آنان را از پیشرفت بازداشتند و سزاوار
می‌دانم که نخست داستان این واقعه را بگویم و حقی را که پدران ما در
آن هنگام به‌گردن ما نهادند یاد کنم. کسی که بخواهد آن واقعه را به
شرح بگوید باید وضع دنیای آن روز را مجسم سازد و بازنماید که‌چگونه
سراسر آسیا زیر فرمان سومین شاه ایرانی درآمد. کوروش نخست
پارسیان را که همشهریان خود وی بودند از سلطهٔ مادها رهائی بخشید و
مادها را فرمانبردار خود ساخت و سپس تـا دروازهٔ مصر پیش رفت.
پسرش مصر و لیبی را گرفت و شاه سوم که داریوش بود کشور خود را
۲۴۰ در خشکی تا سرزمین اسکیتها توسعه داد و باکشتیهای‌خویش فرمانروای

دریاها و جزائر شد چنانکه کسی را یارای ایستادگی دربرابرش نماند زیرا سپاهیان ایران چندان کشورها و اقوام نیرومند وجنگاور را مقهور خویش ساخته بودند که هیچ کس گمان نمی‌کرد که دربرابر ایسرانیان می‌توان ایستاد.

داریوش که از ما و مردم اریتره آزرده بود حادثهٔ سارد را بهانه ساخت و با پنجاه سپاه و سیصد کشتی جنگی حمله‌آورد و به‌سردار خود داتیس گفت که باید مردمان آتن و اریتره را اسیر کند و به‌پیشگاه وی ببرد وگرنه سرش به‌باد خواهد رفت. داتیس نخست با سپاه اریتره، که از بهترین مردان جنگی یونان تشکیل یافته بود، درآویخت و پس از سه روز آن را ازپای درآورد. سپس به‌سپاهیان خود فرمان داد که همه‌جای اریتره را بگردند تا یك سرباز از چنگشان نگریزد و آنـان در سراسر مرز اریتره میان دو دریا صف بستند و دست به‌دست دادند و پیش‌رفتند و سراسر اریتره را پیمودند تا بتوانند به‌شاه اطمینان دهند که یك مرد جنگی از دستشان نجسته است[۲].

آنگاه روی به‌آتن نهادند و در ماراتون پیاده شدند و گمان بردند که آتنیان را نیز به‌آسانی می‌توان اسیر کرد. نه‌هنگامی کـه ایرانیان سپاه اریتره را ازپای درآوردند یکی از شهرهای یونان گامی به‌پیش نهاد و نه روزی که لشکر ایران به‌آتن تاخت. تنها اسپارتیان به‌یاری آتـن شتافتند و آنان نیز روزی رسیدند که نبرد پایان یافته بود. همهٔ شهرها چنان وحشت‌زده بودند که صلاح خود در بیطرفی دیدند وخاموش‌ماندند. هنگامی‌که انسان آن وضع را درنظر می‌آورد پی به‌ارزش‌کسانی می‌بردکه در ماراتون دربرابر بیگانگان مردانه ایستادند و نیروی آسیا را درهم شکستند و پرچم پیروزی برافراشتند وبدین‌سان آموزگاران‌همهٔ شهرهای یونان شدند و بریونانیان نمایان ساختند که نیروی ایران شکست‌ناپذیر نیست و انبوه سپاه و ثروت دربرابر مردانگی و جانفشانـی بـه‌هیچ نمی‌ارزد. پس باید بگوئیم که آن مردان تنها پدران ما نیستند بلکـه پدران آزادی نیز هستند و آزادی ما و همهٔ مردم یونان از آنانست زیرا از جان‌گذشتگی آنان در ماراتون به یونانیان دلیری بخشید که برپای خیزند و برای رهائی خویش بجنگند.

۲۴۱ از این‌رو در تاریخ شهر ما مقام نخستین درخور فاتحان ماراتون است و مقام دوم خاص مردانی که در سالامیس وارتمیسیون در نبردهای دریائی دشمن را کوبیدند. دربارهٔ آن مردان و سختیهائی که در خشکی و دریا کشیدند سخن بسیار می‌توان گفت ولی من از آن میان بزرگترین شاهکار ایشان را که پس از واقعهٔ ماراتون جای دوم را در تاریخ‌شهر ما دارد بیان می‌کنم.

فاتحان ماراتون به‌یونانیان نمودند که مردم یك شهر می‌توانند در برابر لشکر انبوه ایران از خود دفاع‌کنند هرچند از حیث شمار کمتر از سپاه دشمن باشند. ولی وضع نبرد دریائی هنوز روشن نبود و نیروی دریائی ایران شهرت عالمگیر داشت و شکست‌ناپذیر شمرده می‌شد. با اینهمه مردان شهر ما از نبرد دریائی نیز نهراسیدند و با دلاوری خویش دهشتی را که برسراسر یونان حکمفرما بود ازمیان بردند و بدین‌سان مردم یونان از فاتحان ماراتون و جنگ‌آوران سالامیس آموختند که در خشکی و دریا در برابر دشمن چگونه باید ایستاد و عادت کردند به‌اینکه از بیگانگان نترسند.

سومین نکته‌ای که می‌خواهم یادکنم نبردی است‌که‌آتنیان‌دوشادوش اسپارتیان در پلاتایا برای رهائی یونانیان کردند و به‌سبب آن‌گونه کارهاست که امروز ما آنان را می‌ستائیم و در آینده فرزندان ما از آنان به‌نیکی یاد خواهند کرد.

پس ازوقایعی که برشمردم هنوز بسیاری از شهرهای یونان با بیگانگان همدست بودند و شاه ایران اعلام کرده بود که باز قصد حمله به یونان دارد.

اکنون باید از مردانی یاد کنیم که کاری را که پیشینیان برای رهائی یونان آغاز کرده بودند به‌پایان رساندند و نفوذ دشمن را برانداختند و دست بیگانه را از دریا کوتاه ساختند. اینان همان مردانند که نخست در نبرد دریائی اوی‌ریمدون جانفشانی کردند و سپس باسپاه قبرس جنگیدند و آنگاه به‌مصر تاختند و عرصه را به‌شاه ایران چنان تنگ کردند که خیال حمله به‌شهرهای یونان را از سر دور کرد و در اندیشهٔ رهائی خویش افتاد.

۲۴۲ بدین‌سان شهر ما از جنگی که برای دفاع از خود و دیگر شهرهای یونانی آغاز کرده بود پیروز درآمد. ولی چون زمان صلح و آسایش فرا رسید و نام و آوازهٔ شهر ما بالاگرفت رنجی که همواره به مردم کامیاب از دیگران می‌رسد به‌شهر ما نیز روی آورد. نام و آوازهٔ شهر ما رشك دیگران را برانگیخت و رشك به‌کینه تبدیل گردید و کار بدانجا رسید که شهر ما برخلاف میل خود ناچار شد با دیگر شهرهای یونانی بجنگد. نخست سپاهیان ما برای آزادکردن ساکنان بویوتی با اسپارتیان درآویختند ولی نبرد روز اول به نتیجه‌ای نرسید. روز دوم اسپارتیان عقب نشستند و مردمانی را که به‌یاری ایشان شتافته بودندتنها گذاشتند. روز سوم سپاهیان ما در اوی نوفیتا پیروز شدند و تبعیدشدگان را به شهر خود بازگرداندند. پس از جنگهای ایران و یونان این نخستین‌بار بود که پدران ما برای دفاع از آزادی با یونانیان به‌جنگ پرداختند و به یاری دلاوری و مردانگی خود مردمی را که از آنان یاری جسته بودند رهائی دادند و در این راه جان باختند و اکنون درهمین گورستان آرمیده‌اند.

بسی نگذشت که جنگی بزرگ آغاز شد و همهٔ شهرهای یونان دست به‌دست دادند و سرزمین ما را ویران ساختند. ولی چون شهر ما در نبرد دریائی پیروز گردید و در اسناکیا سرداران اسپارت را اسیر کرد بااینکه می‌توانست آنان را بکشد همه را آزاد کرد و با اسپارت پیمان آشتی‌بست. زیرا آتنیان براین عقیده بودندکه باهموطنان پس‌از پیروزی نباید جنگید و برای گناهی که از یك یا چند شهر یونانی سرزده است همهٔ جامعه یونانی را نباید ازمیان برد بلکه تنها دشمنان بیگانه را باید تا مرز نابودی دنبال کرد. پس جادارد از این مردان به‌نیکی یاد کنیم که در میدان جنگ جان بسرکف دست نهادند و اکنون در این گورستان آرمیده‌اند. اگر کسی تا آن روز شك داشت در اینکه در جنگ ایران و یونان آتنیان دلاورتر از دیگر یونانیان بوده‌اند، این مردان مبرهن ساختند که آن‌شك بجا نیست زیرا هنگامی‌هم‌که‌همهٔ شهرهای‌یونان به‌جان یکدیگر افتادند مردان آتن سپاه اسپارت را که رهبری همهٔ یونانیان را در برابر آتن به‌عهده داشت درهم کوبیدند و آشکار ساختند که همین آتن که

روزی سپاه ایران را ازپای درآورد به‌تنهائی می‌تواند همهٔ شهرهای یونان را نیز به‌جای خود بنشاند.

۲۴۳ کمی پس از آنکه پیمان آشتی بسته شد جنگی سوم در گرفت که بسی دهشتناکتر از جنگهای پیشین بود. در آن جنگ نیز بسیاری از دلاوران آتن ازپای درآمدند و در همین گورستان روی در نقاب خاك کشیدند. گروهی از آنان به سیسیل رفته بودند تا به موجب عهد و سوگندی که شهر ما بر ذمه داشت از مردم لئونتین پشتیبانی کنند. ولی چون شهر ما به‌سبب گرفتاریهای جنگ نتوانست به‌آنان یاری رساند در تنگنا افتادند و به‌سختی ازپای‌درآمدند چنانکه دشمنان‌نیز ناچارگردیدند که دلاوری و پایداری آنان را به‌دیدهٔ ستایش بنگرند. گروهی دیگر در نبرد دریائی هلسپونت شهید شدند هرچند در آن جنگ سپاه آتن درظرف یك روز دشمن را شکست داد و کشتیهایش راگرفت. این جنگ را بدان جهت دهشتناك نامیدم که رشك و کینه شهرهای یونانی را نسبت به شهر ما به‌جائی رساند که حتی نمایندگانی به‌نزدشاه ایران فرستادند و همان شهرها که دوشادوش شهرما برای بیرون‌راندن او از یونان‌جنگیده بودند از او یاری جستند و بدین‌سان یونانیان و بیگانگان دست به‌دست دادند و به‌شهر ما تاختند. ولی همین خود سبب شد که نیرومندی و پایداری شهر ما برهمه معلوم گردد. چه، هنگامی که دشمنان می‌پنداشتند که شهر ما ازپای درافتاده‌است و یارای ایستادگی ندارد وارتباط‌کشتیها در میتیلن باشهر بریده شده بود آتنیان شصت کشتی مجهز ساختند و با آنها به‌دفاع پرداختند و دشمن را سرکوبیدند و دوستان را نجات دادند و مردانی که در آن نبرد ازپای درآمدند دراین‌گورستان به‌خاك سپرده‌شدند. آن واقعه را نباید از یاد ببریم زیرا به‌سبب جان‌فشانی این مردان شهر ما نه‌تنها در آن نبرد پیروز گردید بلکه تا پایان جنگ همواره پیروزی با ما بود و از آن‌پس شهر ما چنین شهرت یافت که اگر همهٔ مردم جهان دست به‌دست دهند نمی‌توانند آن را ازپای درآورند. این شهرت بجاست واگر روزی‌ما از پای‌درآمدیم سبب‌آن نفاق خودما بوده‌ایم نه‌نیروی‌دشمن. به‌عبارت دیگر علت پیروزی و شکست ما خود مائیم.

چون جنگ با دشمنان بیگانه پایان یافت و جنگ داخلی نیز جای

به‌آشتی و آرامی داد ما و ساکنان پیره‌اوس دوستی و برادری را بهتر از
۲۴۴ نفاق و کشمکش دانستیم و برخلاف آرزوی دیگر یونانیان به نزاع پایان
دادیم. ولی بجاست که امروز ما زندگان که بایکدیگر در آشتی و صفا
بسر می‌بریم از مردانی که در جنگهای داخلی شهید شدند به‌نیکی یاد
کنیم و با دعا و قربانی از خدایان بخواهیم که آنان را نیز در آن‌جهان
بایکدیگر آشتی دهند زیرا سبب آن نفاقها دشمنی و بدخواهی نبود بلکه
سرنوشت بد آنان را بایکدیگر دست به‌گریبان ساخته بود و شاهد درستی
این سخن ما زندگانیم که از یك نژاد و از یك خاندانیم و می‌توانیم از
گناه یکدیگر درگذریم و از بدیهائی که به‌دیگران کرده یا از دیگران
دیده‌ایم چشم بپوشیم.

پس از آنکه آشتی کامل برقرار گردید، شهر آرام‌گرفت و بیگانگان
را بخشید. ولی هنوز از یونانیان آزاری دردل داشت و می‌اندیشید
که چه جانفشانیها در راه آنان کرد و چه حق ناشناسیها از آنان دید و
چگونه آنان دست به‌دست بیگانگان دادند و کشتیهائی را که روزی‌آنان
را از حمله بیگانگان رهائی داده بود از دستش گرفتند و
حصارهائی را که نگذاشته بود حصارهای خود آنان ویران شود با زمین
یکسان ساختند. از این‌رو شهرما برآن‌شد که از آن‌پس به‌یاری‌هیچ‌شهر
یونانی نشتابد خواه آن شهر در معرض هجوم قومی یونانی قرار گیرد و
خواه قومی بیگانه برآن بتازد.

در آن میان اسپارتیان به‌گمان اینکه ما از پای درافتاده‌ایم به‌شهر-
های دیگر دست‌انداختند و آنها را زیردست خود ساختند.

سخن کوتاه کنم. نمی‌خواهم وقایعی را که پس از آن رخ داد شرح
دهم ولی به‌چشم خود دیدیم که چگونه شهرهای آرگه و بویوتی وکورینت
که در معرض خطر بودند از ما یاری خواستند و چگونه شاه ایران در
چنان تنگنائی افتاد که برخلاف انتظارش هیچ یاوری نیافت و سرانجام
دست استمداد به‌سوی شهری دراز کرد که روزی آرزوی اضمحلال آن را
درسر می‌پروراند.

بزرگترین خرده‌ای که به‌شهر ما می‌توان گرفت این است که بیش
۲۴۵ از اندازه حامی ناتوانان است چنانکه آن روز نیز نتوانست از شتافتن

به‌یاری کسانی که از آنان ستم دیده بود خودداری ورزد بلکه تقاضای استمدادکنندگان را پذیرفت و شهرهای یونانی را از مهاجمان رهائی داد و آزادی را به آنها بازگرداند و آنها همچنان آزاد بودند تا آنکه باز به‌جان یکدیگر افتادند و به‌اسیرکردن یکدیگر پرداختند. تقاضای شاه ایران را شهر ما نمی‌توانست بپذیرد زیرا از شهیدان ماراتون و سالامیس و پلاتایا شرم داشت. اما به پناهندگان و داوطلبان اجازه داد که به‌یاری او بشتابند و بدین‌سان او را نیز از مهلکه نجات داد. هنگامی هم که از جانب اسپارتیان مورد تهدید قرار گرفت حصارها را استوار ساخت و کشتیها را مجهز کرد و چون چاره‌جز جنگ‌نماند برای‌پشتیبانی از مردم پاریس جنگ را با اسپارت آغاز نمود. در این‌میان شاه ایران چون دید که اسپارتیان در جنگ دریائی شکست خوردند بیمناك گردید و دراندیشهٔ عقب‌نشینی افتاد و برای اینکه دستاویزی برای عقب‌نشینی بیابد گفت به‌شرطی آماده است با شهر ما و دیگر شهرهای یونانی متحد بماند که مناطق‌یونانی‌نشین قارهٔ آسیا، که چندی‌پیش از طرف‌اسپارتیان به‌او واگذار شده بود، در قلمرو حکومت او درآیند. در این گمان بود که متحدین این شرط را نخواهند پذیرفت ولی در مورد کورینت و آرگه‌اوس و بویوتی اشتباه می‌کرد زیرا اینان برای اینکه از پشتیبانی او محروم نمانند آماده بودند هربهائی را بپردازند و از این‌رو پیمان بستند و سوگند خوردند که اگر شاه آنان را به‌مال‌یاری کند مناطق یونانی‌نشین را به‌او واگذارند. دراین میان شهر ما یگانه شهری بود که نه‌آماده شد یونانیان را به‌دشمن واگذار کند و نه‌پیمانی بست. آری، مردمان شهر ما همواره شریف و آزاد و شایان اعتماد و دشمن بیگانه‌اند زیرا ما یونانیان راستین و اصیل هستیم و با بیگانه نیامیخته‌ایم و در شهر ما کسی از اعقاب په‌لوپس و کادموس و اگیپتوس و داناوس، که در اصل بیگانه‌اند و به‌موجب قانون یونانی شمرده می‌شوند، ساکن نیست بلکه همه یونانیان راستینیم و از این‌رو از هرچه بیگانه و غیریونانی است بیزاریم. همین امر سبب شده است که امروز هم تنها بمانیم زیرا آماده نبودیم به‌ننگ تن در دهیم و یونانیان را تسلیم بیگانه کنیم. با اینهمه به‌یاری خدا جنگ را پایان داده‌ایم و کشتیها و حصارهای ما سالم

مانده‌اند و شهر ما آسیبی ندیده است و دشمنان نیز خشنود برگشته‌اند. ولی این جنگ نیز بسی دلاوران از ما ربوده است و آنان همان مردانی
۲۴۶ هستند که در کورینت برائر بیداد طبیعت و در لکایون برائر خیانت از پای درآمده‌اند. مردانی هم که شاه ایران را نجات دادند و اسپارتیان را در دریا مغلوب ساختند دلاور بودند و اینك یاد ایشان را تازه کردم و از شما می‌خواهم که در ستایش آنان با من همزبان شوید.

این شمه‌ای بود از کارهای بزرگ مردانی که در اینجا در آغوش خاك آرمیده‌اند. ولی آنچه هنوز گفته نشده بسی بیشتر و بهتر از آن است که گفته شد، و اگر کسی بخواهد کارهای بزرگ آن مردان را بر شمارد باید روزها و شبهائی دراز صرف این سخن کند.

کسی که از آن مردان به‌نیکی یادمی‌کند باید به‌فرزندان ایشان نیز پند دهد که نظام اجتماعی خاصی را که آنان برقرار ساخته‌اند از دست ندهند و در برابر خطر تسلیم ترس نشوند و گامی به‌عقب نگذارند. از این‌رو من نیز، ای فرزندان این مردان دلاور، اینك به‌شما پند می‌دهم‌که بکوشید تا مانند پدرانتان قابلیت انسانی بدست آورید. ولی مهمترین سخنی که امروز به‌شما خواهم گفت سخنی است که این مردان، هنگامی که‌گام درمیدان جنگ نهادند، به‌ماسپردند تااگرزنده به‌وطن بازنگردند به‌فرزندانشان‌بگوئیم. سخنی‌راکه‌خواهم‌گفت اززبان خودایشان‌شنیده‌ام ومی‌دانم‌که‌اگرزنده‌بودند همان رابه‌شمامی‌گفتند. پس‌شمانیز بایدچنان بدانیدکه این سخن را از زبان آنان می‌شنوید. آن سخن چنین است:

«فرزندان گرامی، واقعه کنونی دلیل است براینکه شما پدرانی قابل داشته‌اید. زیرا گرچه سرنوشت‌ما چنان نبود که زندگی خوشی بگذرانیم ولی مردن به‌خوشی را بهتر از آن دانستیم که شما و فرزندان شما را به‌دست ننگ بسپاریم و مایهٔ ننگ پدران خود شویم. زیرا معتقدیم که هرکه مایهٔ ننگ خاندان خود شود حق ندارد زنده بماند و چنان کسی نه‌در روی زمین از آدمیان روی خوشی خواهد دید و نه در جهان دیگر از خدایان. از این‌رو از شما می‌خواهیم‌که این سخن را به‌یاد داشته باشید و هرگاه کاری‌می‌کنید آن‌کار را از روی قابلیت

انسانی به‌جای آورید و بدانید که اگر قابلیت انسانی درمیان نباشد هر ثروت و کوششی زشت و ننگین خواهد بود. ثروت کسی را که از قابلیت بی‌بهره است بزرگ نمی‌کند و چنان کسی همواره برای دیگران توانگر است نه‌برای خویش. نیروی تن نیز برای مرد ترسو مایهٔ زشتی است نه‌سبب زیبائی. دانش نیز اگر با حقیقت خواهی همراه نباشد زیرکی و نیرنگبازی است نه‌دانائی و معرفت. از این‌رو نخستین و واپسین آرزوی شما باید این باشد که به‌قابلیت و نیکنامی برما و نیاکان ما پیشی بگیرید و بدانید که اگر ما در مسابقهٔ قابلیت انسانی برشما پیروز گردیم این پیروزی مایهٔ ننگ ما خواهد بود ولی اگر پیروزی باشما باشد و ما مغلوب گردیم از این مغلوب‌شدن خرسند خواهیم شد. ۲۴۷

بهترین راه پیروزی برما این است که از نام نیك ما سود مجوئید و آن را به‌باد مدهید و بدانید که برای مرد ننگی بالاتر از آن نیست که فضیلت و شرف و شهرت خود را از پدر داشته باشد نه از خود. البته فضیلت و شهرت پدران برای فرزندان گنجی است گرانبها. ولی کسی که ارث پدر را مصرف کند و خود نتواند گنجی از فضیلت و شهرت فراهم آورد و برای فرزندان بگذارد سزاوار آن نیست که مرد خوانده شود. اگر پند ما را بپذیرید وموافق آن رفتار کنید، چون‌روزمرگتان فرا رسد، و به نزد ما بیائید از شما چون دوستان‌گرامی استقبال خواهیم کرد. ولی اگر جز این کنید در اینجا هیچ‌کس اعتنائی به‌شما نخواهد کرد.

پدران و مادران ما را اگر زنده‌اند تسلی دهید تا مصیبت مرگ ما را بابردباری تحمل کنند. در ناله و شیون با آنان همآواز مشوید زیرا سرنوشت آنان را به‌اندازهٔ کافی اندوهگین ساخته است و لازم نیست شما برآن بیفزائید بلکه سخنانی به‌آنان بگوئید که اندوهشان را تسکین دهد و به‌آنان یادآوری کنید که خداوند ازمیان همهٔ آرزوهائی که

داشته‌اند بهترینش را برآورده است. زیرا از خدا نخواسته بودند که فرزندانشان تا ابد زنده بمانند بلکه دعایشان همواره این بوده است که فرزندانی قابل و دلاور و نیکنام داشته باشند و این خود بزرگترین نعمتهاست. اگر پدران ما این مصیبت را به‌آرامی و بردباری تحمل کنند، عیان خواهدشد که پدران فرزندانی دلاورند و خود نیز از دلاوری بهره‌ای تمام دارند. ولی اگر دربرابر مصیبت ازپای درآیند این گمان پیدا خواهد شد که یا ایشان پدران ما نیستند، و یا آنچه ستایندگان دربارهٔ ما می‌گویند راست نیست. پس نباید اجازه دهند که کسی چنین گمانی ببرد بلکه باید خود با رفتار خویش در ستایش ما بکوشند و کاری‌کنند که برهمه مسلم گردد که هم خود دلاورند و هم فرزندانشان. این که از دیرباز گفته‌اند «در هیچ‌کار نباید زیاده‌روی کرد» سخنی است نیکسو. زیرا کاملترین و بهترین آدمیان کسی است که عوامل خوشی و خرسندی را درخود داشته باشد و در این ۲۴۸
امر معلق از دیگران نباشد و تنها دربارهٔ چنین کسی می‌توان گفت که دارای بینش و خرد است و برخویشتن تسلط دارد. چنین‌کسی اگر مال و فرزند پیداکند یا آنها را از دست دهد به‌هرحال موافق آن سخن رفتار خواهد کرد. بدین معنی که نه دربرابر خوشی از پای خواهد افتاد و نه دربرابر مصیبت. زیرا تکیه‌گاه او در خود اوست. ما برآنیم که پدران ما چنین‌اند و با تأکید و اصرار از آنان می‌خواهیم که چنین باشند و خود نیز با رفتار خویش عیان می‌سازیم که چنینیم: نه به‌خوشی اجازه می‌دهیم برما پیروز گردد و نه از برابر رنج می‌گریزیم بلکه آماده‌ایم که مرگ را باگشاده‌روئی بپذیریم.

از پدران و مادران خود تقاضا می‌کنیم که باقی عمر را به‌پیروی از این اصل بگذرانند و در مرگ ما ناله و شیون نکنند و بدانند که اگر ارواح ما پس از مرگ بتوانند آنان را ببینند از اندوهگینی و افسردگی آنان رنج خواهند برد و از

بردباری آنان خرسند خواهند شد زیرا معتقدیم که سرنوشت ما بهترین سرنوشتهاست و ازاین‌رو بایدمایهٔ شادی وسربلندی شود نه سبب اندوه و شیون. پس اگر به‌جای گریه و شیون به‌غمگساری زنان و فرزندان ما بپردازند و در تربیت آنان بکوشند هم مصیبت خود را از یاد خواهند برد وهم‌چنان‌خواهند زیست که ازآنان چشم داریم. پیام ما به‌بازماندگان‌چنین است.

از دولت نیز می‌خواهیم که برای سپاسگزاری از ما، در تربیت فرزندان ما بکوشد و به‌پدران و مادران ما یاری کند تا در پیری رنج نکشند، هرچند می‌دانیم که دولت خود این وظیفه را ادا خواهد کرد.»

ای فرزندان و پدران، این شهیدان از ما خواسته‌اند که این سخنان را به‌شما بگوئیم و اینك من پیام آنان را به‌شما رساندم. اکنون به‌نام ایشان از شما فرزندان تقاضا می‌کنم از ایشان پیروی کنید، و از شما پدران می‌خواهم که بردبار باشید و بدانید که همهٔ ما و دولت در روز پیری یار و غمگسار شما خواهیم بود.

می‌دانید که دولت به‌حکم قانون موظف است که زندگی فرزندان و پدران شهیدان را تأمین کند و اجرای این حکم به‌عهدهٔ عالی‌ترین مقامهای دولتی گذاشته شده است و آن مقامها موظفند که از پدران و مادران شهیدان دستگیری کنند و نگذارند که در دوران پیری به‌رنج بیفتند، و از فرزندان شهیدان چنان پرستاری نمایند که آنان احساس یتیمی نکنند. پس تاکودك‌اند دولت چون پدری مهربان ازآنان‌سرپرستی خواهد کرد و چون به‌مردی رسند روشی را که پدرانشان در زندگی پیش گرفته بودند به‌آنان یادآوری خواهد کرد و تنشان را به‌زیور سلاح خواهد آراست تا افزار دلاوری را به‌دست داشته باشند و آن‌گاه آنان را برسر اجاق پدری خواهد فرستاد. ۲۴۹

خود شهیدان را نیز دولت از یاد نخواهد برد بلکه نامشان را همواره بلند خواهد داشت و هرسال مراسمی را که معمول است به‌یاد آنان بجا خواهد آورد و مسابقه‌های ورزشی، خصوصاً کشتی و ارابه‌رانی، و مسابقه‌های هنری به‌یاد آنان برپا خواهد نمود و خلاصه، در

حکم فرزندان و وارثان آنان خواهد بود. دربرابر فرزندانشان وظیفهٔ پدری را ادا خواهد کرد و برای پدران و مادرانشان غمگسار روز پیری خواهد بود.

پس مصیبتی را که به‌شما روی آورده است بابردباری تحمل کنید تا هم درگذشتگان را خوشنود سازید و هم زندگان را.

اکنون که همه باهم از شهیدان به‌نیکی یاد کردید و تکلیفی را که قانون معین ساخته است بجای آوردید به‌خانه‌های خود بازگردید.

منکسنوس گرامی، این بود خطابهٔ آسپاسیا.

**منکسنوس:** سقراط، به‌خدا سوگند که اگر آسپاسیا بتواند چنین خطابه‌ای بنویسد زن نیکبختی است.

**سقراط:** اگر باور نداری بیا به‌نزد او برویم تا از دهان خود او بشنوی.

**منکسنوس:** آسپاسیا را بارها دیده‌ام و می‌دانم چگونه زنی است.

**سقراط:** پس نباید او را بستائی و برای خطابه‌ای که شنیدی سپاسگزارش باشی؟

**منکسنوس:** سقراط، به‌راستی از زن یا مردی که این خطابه را نوشته است سپاسگزارم و بیش از همه سپاسگزار آن کسم که آن راهم اکنون برمن خواند.

**سقراط:** ولی بهوش باش تا به‌کسی نگوئی که آن را از من شنیده‌ای تا در آینده خطابه‌های دیگری را که آسپاسیا به‌مناسبت مراسم دولتی آماده خواهد کرد برتو بخوانم.

**منکسنوس:** یقین بدان که به‌هیچ‌کس نخواهم گفت. تو نیز از خواندن خطابه‌های دیگر دریغ مکن.

**سقراط:** بسیار خوب. دریغ نخواهم کرد.

## حاشیه

۱. آسپاسیا (Aspasia) زنی بود دانشمند و بسیار با ذوق که نخست معشوقهٔ پریکلس بود و سپس با او ازدواج کرد.
۲. ر ك: قوانین: ۶۹۸.

# کراتیلوس

**Kratylos**

(اشتقاق واژه‌ها)

موضوع این رساله بحث دربارهٔ واژه‌ها و چگونگی اشتقاق آنهاست و در واقع این رساله یکی از نخستین گامهائی است که در زبانشناسی برداشته شده. واژه‌هائی که در این رساله سخن از آنها به‌میان می‌آید و دربارهٔ اشتقاق آنها بحث می‌شود بالطبع واژه‌های یونانی است، از این‌رو برگرداندن این رساله به‌زبان فارسی چندان آسان نیست. بناچار در بعضی قسمتها پاره‌ای مطالب را (خصوصاً از شمارهٔ ۴۰۳ تا ۴۲۳) حذف کردیم و جاهائی را که یك یا چند جمله، و گاه یك صفحهٔ تمام، حذف شده‌است با نقطه‌گذاری مشخص ساختیم. بطور کلی ترجمهٔ قسمتی از این رساله، یعنی از شمارهٔ ۳۹۹ تا شمارهٔ ۴۲۷ ـ علاوه بر حذف جمله‌های متعدد ـ ترجمه‌ای آزاد است. ـ م.

۳۸۳ **هرموگنس:** میل داری مطلب را با سقراط در میان بگذاریم؟

**کراتیلوس:** عیبی ندارد.

**هرموگنس:** سقراط، کراتیلوس مدعی است‌که نام درست هرچیز، نامی است که طبیعت به‌آن داده، نه نامی که گروهی از مردمان با توافق یکدیگر در زبان خود برآن نهاده‌اند. زیرا هرواژه‌ای را معنائی است طبیعی، و معنی درست، چه برای یونانیان و چه برای بیگانگان، همان است. می‌پرسم «نام درست تو کدام است؟» می‌گوید: «کراتیلوس». باز می‌پرسم «نام درست سقراط کدام است؟» پاسخ می‌دهد: «سقراط». سپس می‌پرسم: «نام درست هرکس همان است که ما او را با آن می‌خوانیم؟» می‌گوید: «به‌هرحال نام درست تو هرموگنس نیست، هرچند همه ترا با این نام می‌خوانند» ولی همینکه دربارهٔ این سخن توضیح بیشتری می‌خواهم تا منظورش را دریابم، پاسخ روشنی نمی‌دهد و چنان وانمود می‌کند که نکته‌ای از من پنهان داشته است که اگر بگوید من
۳۸۴ نیز با او همداستان خواهم شد. اکنون اگر تو پاسخ این معما را می‌دانی بگو. ولی بهتر است، اگر مانعی نمی‌بینی، عقیدهٔ خود را دربارهٔ معنی درست واژه‌ها بیان کنی.

**سقراط:** ای پسر هیپونیکوس، از روزگاران کهن ضرب‌المثلی به‌ما رسیده است که می‌گوید «دریافتن هرچیز زیبا دشوار است». در

یافتن معانی نامها نیزآسان نیست. اگر خطابهٔ پنجاه‌درهمی پرودیکوس[1] را شنیده بودم زود می‌توانستم دربارهٔ معانی نامها حقیقت امر را به تو بگویم زیرا پرودیکوس می‌گفت هرکس آن خطابه را بشنود در این باره هیچ نکته‌ای براو پوشیده نخواهد ماند. ولی من آن خطابه را نشنیده‌ام بلکه خطابهٔ یك‌درهمی او را شنیده‌ام. از این‌رو نمی‌دانم حقیقت امر در این‌باره چیست. با اینهمه آماده‌ام این موضوع را به همراهی تو و کراتیلوس بررسی کنم. اگر او می‌گوید نام هرموگنس سزاوار تو نیست، گمان می‌کنم مزاح می‌کند و مرادش بیان این نکته است که تو در هرکار که برای توانگر شدن پیش می‌گیری شکست می‌خوری و این دلیل است براینکه از تبار هرمس‌نیستی به‌هرحال، چنانکه گفتم، دریافتن این‌گونه نکته‌ها آسان نیست. از این‌رو باید آنها را به‌همراهی یکدیگر بررسی کنیم تا ببینم حق با تست یا با کراتیلوس.

**هرموگنس:** سقراط، بارها با کراتیلوس ودیگران دراین موضوع بحث کرده‌ام. ولی تاکنون هیچ کس نتوانسته است مرا متقاعد کند که درستی معنی هرواژه جز توافق و قرارداد علت دیگری دارد. به‌عقیدهٔ من هرنامی که به‌چیزی داده شود نامی است درست. اگر به‌چیزی نامی دیگر بدهند و نام پیشین را بکار نبرند آن نام تازه نیز از حیث درستی کم از نام پیشین نخواهد بود، همچنان که خود ما گاه به‌بردهٔ خود نامی تازه می‌نهیم. هیچ چیز نام خود را از طبیعت نگرفته بلکه منشأ نامها قرارداد و توافق، یا عادت کسانی است که واژه‌ها را بکار می‌برند. ولی اگر حقیقت جزاین باشد آماده‌ام آن را از کراتیلوس یا هرکس دیگر بیاموزم.

۳۸۵ **سقراط:** هرموگنس، شاید گفتهٔ تو درست باشد. ولی بگذار مطلب را بررسی کنیم. آیا هرنام که هرکس به‌چیزی بدهد، نام درست آن چیز است؟

**هرموگنس:** به‌نظر من چنین می‌آید.

**سقراط:** اگر من چیزی را که همهٔ مردم «انسان» می‌نامند «اسب» بنامم و اسب را انسان، در آن صورت نام درست آن یك برای دیگران «انسان» خواهد بود و برای من «اسب»، و نام درست این یك برای

همه اسب خواهد بود و برای من انسان؟ منظور تو همین است؟

**هرموگنس:** آری، عقیدهٔ من همین است.

**سقراط:** بسیار خوب به‌این سؤال نیز پاسخ بده: به‌عقیدهٔ تو گفتار درست غیراز گفتار نادرست است؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس گفتاری درست است و گفتاری نادرست؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** اگر گفتاری چیزی را چنانکه به‌راستی هست وصف‌کند درست است و اگر آن را بدان‌گونه که نیست بیان نماید نادرست است؟

**هرموگنس:** تردید نیست.

**سقراط:** پس می‌توان به‌وسیلهٔ گفتار بیان نمود که چیزی هست و چیزی نیست؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** گفتار درست چنان گفتاری است که تمامش درست باشد و اجزایش نادرست؟

**هرموگنس:** نه. بلکه اجزاء آن نیز درست است.

**سقراط:** اجزاء بزرگ آن درست‌اند و اجزاء کوچك نادرست؟ یا همهٔ اجزاء درست‌اند؟

**هرموگنس:** به‌عقیدهٔ من همهٔ اجزاء درست‌اند.

**سقراط:** گفتار جزئی کوچکتر از واژه دارد؟

**هرموگنس:** نه. واژه کوچکترین جزء گفتار است.

**سقراط:** در گفتار درست، واژه‌ها نیز به‌زبان آورده می‌شوند؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو در گفتار درست، واژه‌ها نیز درست‌اند؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** ولی در گفتار نادرست هرجزء کوچك نادرست است؟

**هرموگنس:** عقیدهٔ من همین است.

**سقراط:** پس همچنانکه گفتاری درست است و گفتاری نادرست، واژه‌ای نیز ممکن است درست باشد یا نادرست؟

**هرموگنس:** بی‌تردید چنین است.

**سقراط:** هرنامی که هرکس به‌چیزی بدهد، نام درستی است؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** اگر به‌چیزی چند نام بدهند همهٔ آنها نامهای درست آن چیزند؟

**هرموگنس:** سقراط، لااقل به‌عقیدهٔ من، برای درستی نامها هیچ علتی نیست جزاینکه من حق دارم هرچیز را با هرنام که به‌آن می‌دهم بخوانم در حالی که تو حق داری آن را با نامی دیگر بخوانی، و چنانکه می‌دانی چیزی واحد در هرشهر، چه یونانی و چه غیریونانی، به‌نامی دیگر خوانده می‌شود.

**سقراط:** بسیار خوب، هرموگنس. به‌عقیدهٔ تو این قاعده دربارهٔ ماهیت چیزها هم صادق است؟ مرادم این است که هرچیز برای هرکس ماهیتی دیگر دارد؟ می‌دانی که منظور پروتاگوراس از اینکه می‌گوید ۳۸۶
«آدمی مقیاس هرچیز است»[۲] این است که هرچیز برای من همان است که برمن نمودار می‌شود و برای تو همان که برتو نمودار می‌گردد. یا تو براین عقیده‌ای که هرچیز ماهیتی خاص خود دارد؟

**هرموگنس:** سقراط، چندی در این باره در تردید بودم و به‌عقیدهٔ پروتاگوراس می‌گرائیدم. ولی اکنون گمان نمی‌کنم گفتهٔ او درست باشد.

**سقراط:** چه گفتی؟ کارت به‌آنجا رسیده بود که نمی‌توانستی باورکنی بعضی از آدمیان بدند؟

**هرموگنس:** نه، مرادم آن نیست. بارها پیش آمده است که معتقد شده‌ام بسی از آدمیان بسیار بدند.

**سقراط:** ولی با مردمان نیك هیچ روبرو نشده‌ای؟

**هرموگنس:** چرا. ولی شمار آنان اندك بود.

**سقراط:** به‌هرحال چند تنی رادیده‌ای؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو فرق نیکان با بدان چه بود؟ نه این بودکه نیکان خردمند بودند و بدان بی‌خرد؟

**هرموگنس:** عقیدهٔ من نیز همین است.

**سقراط:** اگر گفتهٔ پروتاگوراس راست باشد، و چکیدهٔ «حقیقت»[۳] این‌باشد که هرچیز برای هرکس همان‌است که به‌نظر او نمودارمی‌گردد، در آن‌صورت آیا ممکن است یکی خردمند باشد و دیگری بی‌خرد؟

**هرموگنس:** نه.

**سقراط:** پس گمان می‌کنم اقلا این نکته را قبول داری که اگر خردو بی‌خردی هست، ادعای پروتاگوراس ممکن نیست درست باشد. چه، اگر حقیقت هرچیز برای هرکس همان باشد که بر او نمودار می‌شود، درآن صورت هیچ‌کس بی‌خردتر از دیگری نمی‌تواند بود.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** گمان می‌کنم گفتهٔ اوتیدموس را نیز باور نداری که می‌گوید: «همهٔ چیزها همواره و در آن واحد از همهٔ خصائص به نحو برابر برخوردارند.» چه اگر همهٔ مردمان همواره از قابلیت و فساد به اندازهٔ مساوی بهره داشتند ممکن نبود یکی نیك باشد و دیگری بد.

**هرموگنس:** حق باتست.

**سقراط:** اگر نه همهٔ چیزها از همهٔ خصائص به‌اندازه برابر برخوردارند، و نه هرچیز برای هرکس ماهیتی دیگر دارد، پس‌معلوم می‌شود هر چیز دارای ماهیت خاصی است که‌همواره به‌یك حال می‌ماند. به‌عبارت دیگرماهیت چیزها از ما نیست تا به‌میل ما هرساعت دگرگون تواند شد بلکه یکلی مستقل از ماست.

**هرموگنس:** سقراط، عقیدهٔمن نیز همین است.

**سقراط:** آیا خود چیزها چنان‌اند ولی اعمال و آثار آنها چنان نیستند؟ یا باید گفت اعمال و آثار آنها نیز همان‌گونه‌اند که تشریح کردیم؟

**هرموگنس:** بی‌گمان شق دوم درست است.

۳۸۷ **سقراط:** پس اعمال و آثار هر چیز مطابق طبیعت آن است نه موافق میل و تصور ما؟ مثلا وقتی که می‌خواهیم چیزی را ببریم، آیا می‌توانیم آن را هرگونه که خود میل داریم و با هر آلتی که خود

می‌خواهیم ببریم؟ یا اگر بخواهیم در کار خود موفق شویم و از آن‌سودی ببریم ناچاریم طبیعت بریدن و بریده شدن رادرنظر بگیریم و آلتی مناسب بکار ببریم، در حالی که اگر برخلاف طبیعت عمل کنیم کوشش ما بی‌فایده خواهد بود؟

**هرموگنس:** شق دوم درست است.

**سقراط:** وقتی هم که می‌خواهیم چیزی را بسوزانیم حق نداریم به‌میل خود عمل کنیم بلکه ناچاریم از راه درست درآئیم؟ یعنی باید هم طبیعت چیزی را که می‌خواهیم بسوزانیم درنظر بگیریم وهم طبیعت چیزی را که به‌وسیلهٔ آن عمل سوزاندن را انجام می‌دهیم؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** این قاعده در همهٔ کارها صادق است؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** سخن گفتن نیز کاری است؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** اگر کسی در سخن گفتن هیچ قاعده‌ای رعایت نکند و هرگونه که خود میل دارد سخن بگوید سخنش درست خواهد بود؟ یا آدمی برای اینکه سخن درست بگوید و از گفتن فایده‌ای ببرد و به مرادی که از سخن گفتن دارد نایل آید، ناچار است طبیعت سخن را در نظر بگیرد و وسائل مناسب بکار ببرد تا سخنی که می‌گوید بی‌حاصل نماند؟

**هرموگنس:** بی‌تردید باید چنان کند.

**سقراط:** مگر نامیدن جزئی از سخن نیست؟ و مگر آدمی هنگام سخن گفتن نام چیزها را نمی‌برد؟

**هرموگنس:** تردید نیست.

**سقراط:** اگر سخن گفتن کاری باشد، آیا نباید نامیدن را نیز کاری بدانیم؟

**هرموگنس:** چرا.

**سقراط:** اگر به‌یادت باشدگفتیم که طبیعت هیچ کار بسته به‌میل و آرزوی ما نیست بلکه هرکار طبیعتی مستقل دارد.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** بنابراین هنگام «نامیدن» نیز باید طبیعت چیزهائی را که نام می‌بریم رعایت کنیم و وسایلی را که با طبیعت آنها سازگارند به‌کار ببریم وگرنه عمل «نامیدن» را درست انجام نخواهیم داد و از کار خود سودی نخواهیم برد.

**هرموگنس:** تصدیق می‌کنم.

**سقراط:** بسیار خوب. کسی که می‌خواهد چیزی را ببرد، نباید برای بریدن وسیله‌ای بکار ببرد؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** و کسی که می‌خواهد ببافد، نباید بافتن را به‌یاری ۳۸۸
وسیله‌ای انجام دهد، و همچنین کسی که بخواهد چیزی را سوراخ کند؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** کسی که می‌خواهد چیزی را بنامد، به‌وسیله‌ای خاص نیاز ندارد؟

**هرموگنس:** البته نیاز دارد.

**سقراط:** برای سوراخ کردن به‌کدام وسیله نیازمندیم؟

**هرموگنس:** به‌مته.

**سقراط:** در بافتن کدام وسیله بکار می‌آید؟

**هرموگنس:** دستگاه بافندگی.

**سقراط:** برای نامیدن چه وسیله‌ای بکار می‌بریم؟

**هرموگنس:** واژه.

**سقراط:** پس واژه نیز وسیله‌ای است برای کاری؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** اگر بپرسم «دستگاه بافندگی وسیلهٔ کدام کار است؟» نخواهی گفت «وسیلهٔ بافتن»؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط.** هنگام بافتن چه می‌کنیم؟ تارهای درهم‌شده را ازیکدیگر جدا نمی‌کنیم؟

**هرموگنس:** چرا.

**سقراط:** دربارهٔ سوراخ کردن نیز می‌توانی پاسخی از همان‌گونه بدهی؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** اگر دربارهٔ سخن گفتن نیز همان سؤال را بکنم پاسخی از همان قبیل می‌توانی داد؟ اندکی پیش گفتیم واژه نیز ابزار کاری است. اکنون می‌پرسم هنگام نامیدن، به‌وسیلهٔ واژه چه‌کار می‌کنیم؟

**هرموگنس:** پاسخ این سؤال را نمی‌توانم بدهم.

**سقراط:** به‌یکدیگر خبری می‌دهیم و موضوعها را بر حسب طبیعتشان از یکدیگر جدا می‌کنیم؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** پس واژه وسیله‌ای است برای خبردادن و جدا کردن ماهیتها از یکدیگر، همچنانکه دستگاه بافندگی وسیله‌ای است برای جدا کردن تارها و بافتن.

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** دستگاه بافندگی وسیله‌ای است که در فن بافندگی بکار می‌آید؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** بافنده، دستگاه بافندگی را هنگامی درست بکار می‌برد که قواعد فن بافندگی را رعایت کند؟ سخن‌گو نیز واژه را هنگامی درست بکار می‌برد که از قاعدهٔ فن سخن‌گفتن پیروی نماید؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** بافنده، اگر در فن خود استاد باشد، حاصل فن کدام کس را درست بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** حاصل فن درودگر را.

**سقراط:** همه کس درودگر است یا تنها کسی که به‌فن درودگری آشناست؟

**هرموگنس:** تنها کسی که به‌آن فن آشناست.

**سقراط:** کسی که در فن سوراخ‌کردن استاد است حاصل فن کدام

کس را درست بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** حاصل فن آهنگر را.

**سقراط:** همه کس آهنگر است یا تنها کسی که به‌فن آهنگری آشناست؟

**هرموگنس:** تنها کسی که به‌فن آهنگری آشناست.

**سقراط:** بسیار خوب. سخنگو، هنگامی که به‌یاری واژه‌ها سخن می‌گوید، حاصل فن کدام کس را بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** پاسخ این سؤال را نیز نمی‌دانم.

**سقراط:** لااقل می‌توانی بگوئی واژه‌هائی را که بکار می‌بریم کدام کس به‌ما می‌دهد؟

**هرموگنس:** نه.

**سقراط:** گمان نمی‌کنی واژه‌ها حاصل نظم و قانونی است که در جامعه حکمفرماست؟

**هرموگنس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس سخنگو هنگام سخن گفتن حاصل فن قانونگزار را بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** ظاهراً چنین است.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو همه‌کس قانونگزار است یا تنها کسی که به‌فن قانونگزاری آشناست؟

**هرموگنس:** تنها کسی که به‌آن فن آشناست.

**سقراط:** پس، هرموگنس، معلوم می‌شود ساختن واژه کار هر کس نیست بلکه تنها کار واژه‌ساز است و واژه‌ساز قانونگزاری است که به‌ندرت در میان آدمیان پیدا می‌شود. ۳۸۹

**هرموگنس:** ظاهراً باید چنین باشد.

**سقراط:** اکنون نیك بیندیش: قانونگزار هنگام ساختن واژه‌ها چه چیز را در مدنظر دارد؟ برای آنکه پاسخ درست را بیابی، نکته‌هائی را که اندکی پیش بیان کردیم بیاد بیاور. درودگر هنگام ساختن دستگاه بافندگی چه چیز را درنظر دارد؟ نه آن چیزی را که طبیعتش بافتن است؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** اگر در اثنای بافتن دستگاه بافندگی بشکند، درودگر برای ساختن دستگاهی نو، دستگاه شکسته را سرمشق خود قرار می‌دهد یا همان چیز را که هنگام ساختن دستگاه پیشین در مدنظر داشت؟[۴]

**هرموگنس:** به‌عقیدهٔ من همان چیز را.

**سقراط:** حق نداریم آن چیز را دستگاه بافندگی راستین[۴] بنامیم که به‌خودی خود هست؟

**هرموگنس:** ظاهراً حق داریم.

**سقراط:** پس هردستگاه بافندگی، خواه برای بافتن پارچهٔ ضخیم بکار آید و خواه برای پارچهٔ نازك، و خواه برای پشم باشد و خواه برای کتان، باید از مفهوم دستگاه بافندگی بهره‌ور باشد. علاوه برآن باید خاصیتی هم به‌آن داده شود که سبب می‌شود دستگاه برای بافتن قماشی خاص شایسته باشد.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** همین اصل دربارهٔ دیگر ابزار و آلات نیز صادق است. کسی‌که می‌خواهد برای‌کاری‌خاص آلتی بسازد باید خصائص آلتی‌راکه برحسب طبیعت برای‌آن‌کار مناسب‌است پیداکند وآن‌را درمادهٔ خامی‌که آلت از آن ساخته می‌شود قرار دهد. به‌عبارت دیگر آلت را باید چنان بسازد که طبیعت اقتضا می‌کند نه چنانکه خود می‌خواهد. مثلا کسی که می‌خواهد مته بسازد باید بتواندخصائص طبیعی مته را در آهن قرار دهد.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** وکسی‌که می‌خواهد دستگاه بافندگی بسازد باید بتواند خصائص دستگاه بافندگی را، با رعایت اینکه دستگاه برای بافتن چگونه قماشی بکار خواهد رفت، در چوب قرار دهد.

**هرموگنس:** صحیح است.

**سقراط:** زیرا، چنانکه گفتیم، برای هرگونه قماش دستگاهی خاص لازم است، همچنین است در دیگر موارد.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** بنابراین، دوست گرامی، قانونگزار نیز اگر بخواهد واژه‌ای درست بسازد، باید خصائص طبیعی واژه را در صداها و هجاها قرار دهد و در این کار از صورت اصلی واژهٔ راستین[۹] پیروی نماید و همهٔ واژه‌ها را به‌تقلید از آن ایده بسازد. اگر می‌بینیم که همهٔ قانونگزاران واژه‌ساز، واژهٔ واحد را در هجائی واحد قرار نمی‌دهند بلکه هرکدام برای این منظور هجائی دیگر برمی‌گزینند نباید تعجب کنیم: آهنگران نیز با اینکه همه آلاتی برای منظوری واحد می‌سازند، خصائص مته را همه در یك قطعهٔ آهن جای نمی‌دهند، بلکه بدین‌منظور هر آهنگر قطعه‌ای دیگر بکار می‌برد. پس آهنگر در هرآهنی که آن ایده را جای دهد حاصل کارش آلتی درست ومناسب خواهد بود، خواه آن آهنگر یونانی باشد و خواه بیگانه. چنین نیست؟ ۳۹۰

**هرموگنس:** بی‌تردید.

**سقراط:** پس مادام که قانونگزاران واژه‌ساز، اعم از یونانی و بیگانه، بتوانند ایدهٔ واژه را، بدان‌گونه که برای هرچیز مناسب است، در هجا منعکس سازند، دربارهٔ آنان همان‌گونه داوری خواهی کرد هر چند هرکدام برای آن منظور هجائی دیگر بگزینند، و قانونگزار یونانی را کمتر از قانونگزار بیگانه نخواهی شمرد.

**هرموگنس:** بدیهی است.

**سقراط:** آن کیست که می‌تواند تشخیص دهد که آیا مفهوم درست دستگاه بافندگی در چوبی قرار دارد یا نه؟ سازندهٔ آن دستگاه، یعنی درودگر، یا کسی که آن را بکار می‌برد، یعنی بافنده؟

**هرموگنس:** سقراط، گمان می‌کنم کسی‌که آن را بکار می‌برد.

**سقراط:** آنکه حاصل کار سازندهٔ چنگ را بکار می‌برد کیست؟ همان کسی نیست‌که سازندهٔ چنگ را بهتر از دیگران می‌تواند راهنمائی کند، و پس از آنکه چنگ آماده شد بهتر از دیگران داوری می‌تواند کرد که آیا چنگ درست ساخته شده است یا نه؟

**هرموگنس:** بی‌تردید.

**سقراط:** آن کیست؟

**هرموگنس:** چنگ‌نواز.

**سقراط:** حاصل کار کشتی‌ساز را کدام کس بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** ناخدا.

**سقراط:** آن کیست که، چه در اینجا و چه در شهرهای بیگانه، قانونگزار را بهتر از دیگران می‌تواند راهنمائی کند، و دربارهٔ حاصل کار او بهتر از دیگران می‌تواند داوری نماید؟ نه آن کسی که حاصل کار او را بکار می‌برد؟

**هرموگنس:** تردید نیست.

**سقراط:** او آن کسی نیست که می‌داند چگونه باید پرسید؟

**هرموگنس:** چرا.

**سقراط:** و چگونه باید پاسخ داد؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** کسی را که می‌داند چگونه باید پرسید و چگونه باید پاسخ داد، اهل دیالکتیک[5] نمی‌نامی؟

**هرموگنس:** البته.

**سقراط:** اگر درودگر بخواهد پاروئی بسازد که بکار آید، آیا نباید هنگام ساختن آن از دستور پاروزن پیروی کند؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پس قانونگزار نیز اگر بخواهد واژه‌ای درست بسازد، باید هنگام ساختن واژه به‌دستور اهل دیالکتیک گوش فرادهد و از آن پیروی نماید؟

**هرموگنس:** بی‌تردید.

**سقراط:** بنابراین، هرموگنس گرامی، معلوم می‌شود تو نیز معتقد نیستی که واژه ساختن کار آسانی است و از همه‌کس برمی‌آید. کراتیلوس نیز حق دارد بگوید که نامها ناشی از طبیعت چیزها هستند و واژه ساختن و نام دادن کار هرکسی نیست بلکه تنها کسی در این کار استاد است که بتواند واژه‌ای را که برحسب طبیعت برای چیزی مناسب است، دریابد و خصائص آن را در صداها و هجاها جایگزین سازد.

**هرموگنس:** سقراط، نمی‌دانم در برابر این سخن چه بگویم. در

۳۹۱ اینگونه مسائل قانع شدن آسان نیست. گمان می‌کنم برای آنکه بتوانی مرا قانع‌کنی بهتر آن است که دربارهٔ درستی طبیعی واژه‌ها، بدان‌گونه که ادعا کردی، توضیحی بیشتر بدهی و آن را برمن روشن سازی.

**سقراط:** هرموگنس گرامی، من هیچ ادعائی نمی‌کنم. گویا فراموش کرده‌ای که اندکی پیش گفتم در این‌باره هیچ نمی‌دانم و میل دارم این نکته را به‌یاری تو بررسی کنم. اکنون نیز در بررسی به‌جائی رسیده‌ایم که من و تو هردو می‌بینیم که درستی هرواژه در طبیعت آن نهفته است و ساختن واژهٔ درست برای هرچیز کار هرکس نیست. مگر از بررسی نتیجه‌ای جزاین گرفته‌ایم؟

**هرموگنس:** نه، حق با تست.

**سقراط:** پس اگر به‌راستی می‌خواهی بدانی آن درستی طبیعی چیست، ناچاریم بررسی را دنبال کنیم.

**هرموگنس:** البته می‌خواهم.

**سقراط:** دوست من، بهترین راه بررسی این است که آن را به یاری مردان صاحب‌نظر انجام دهی و به‌پاس این یاری، هم مبلغی به‌آنان بپردازی و هم از آنان سپاسگزاری کنی. مرادم از مردان صاحب‌نظر سوفیستها هستند. چنانکه می‌دانی برادرت کالیاس مبلغی هنگفت به آنان پرداخت تا در زمرهٔ دانشمندان بشمار آید. ولی چون دارائی تو، که از پدر به‌ارث برده‌ای، هنوز در اختیارت نیست، ناچاری از برادرت تقاضا کنی تا حقایقی را که از پروتاگوراس شنیده است به‌تو بیاموزد.

**هرموگنس:** سقراط، چگونه می‌توانم چنین تقاضائی بکنم؟ من بطورکلی منکر «حقیقت» پروتاگوراس هستم. پس چگونه ممکن است ادعاهائی را که برآن «حقیقت» متکی است بپذیرم؟

**سقراط:** اگر از آن پیشنهاد خوشنود نیستی، چاره‌ای نمی‌ماند جزاینکه به‌مکتب هومرو شاعران دیگر روی آوری.

**هرموگنس:** هومر کجا دربارهٔ واژه‌ها سخن می‌گوید و در این موضوع چه عقیده دارد؟

**سقراط:** او چندین‌جا دربارهٔ واژه‌ها سخن می‌گوید، خصوصاً آنجا که نامهائی را که خدایان به‌برخی چیزها داده‌اند از نامهائی که آدمیان

به‌همان چیزها می‌نهند جدا می‌کند. معتقد نیستی که آن شعر متضمن نکتهٔ غریبی دربارهٔ واژه‌هاست؟ بی‌شك می‌خواهد بگوید نامهائی که خدایان به‌چیزها داده‌اند نامهای درست و طبیعی‌اند. یا تو در این‌باره عقیده‌ای دیگر داری؟

**هرموگنس:** اگر اصلا معتقد باشیم که خدایان نامهائی به‌چیزها می‌دهند در درستی آنها تردید نخواهم داشت. ولی منظورت کدام نامهاست؟

**سقراط:** مثلا دربارهٔ نام رودخانه‌ای در نزدیکی ترویا، که با هفایستوس به‌جنگ تن‌بتن پرداخت، می‌گوید:

«آن رود را خدایان‌کسانتوس می‌نامند وآدمیان‌کساماندر».

**هرموگنس:** درست است.

۳۹۲ **سقراط:** هیچ نیندیشیده‌ای که نام درست آن رودخانه چرا کسانتوس است نه کساماندر؟ گوش فرادار تا مثالی دیگر بیاورم: هومر در شعری دیگر دربارهٔ آن مرغ می‌گوید:

«خدایان آن را خالکیس می‌نامند و آدمیان عقاب».

آیا لازم نیست بدانیم که چرا باید آن مرغ خالکیس نامیده شود نه عقاب؟ همچنین است نامهای «باتیبیا» و «میرینه» در گفته‌های دیگر شاعران. گمان می‌کنم دریافتن اینکه کدام یك از آن نامها باید درست باشد از توانائی من و تو بیرون است ولی پی‌بردن به‌اینکه آیا نام پسر هکتور سکاماندریوس است یا آستیاناکس، و از چه‌رو شاعر یکی را درستتر از دیگری می‌داند، بی‌گمان در حد توانائی آدمی است. شعری را که این نام در آن پیش می‌آید بیاد داری؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** نام‌درست‌آن‌کودك‌چیست، آستیاناکس یا سکاماندریوس؟

**هرموگنس:** نمی‌دانم.

**سقراط:** اگر از تو بپرسند که خردمندان به‌چیزها و آدمیان نام درست می‌دهند یا بی‌خردان...

**هرموگنس:** بی‌تردید خواهم گفت: خردمندان.

**سقراط:** در شهرها مردان خردمندترند یا زنان؟

**هرموگنس:** مردان.

**سقراط:** بیاد نداری که هومر می‌گوید: پسر هکتور را مردان ترویا آستیاناکس می‌نامند؟ پس معلوم می‌شود نام سکاماندریوس را زنان به‌آن کودک داده‌اند، زیرا مردان او را آستیاناکس می‌خواندند.

**هرموگنس:** ظاهراً درست است.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ هومر نیز مردان شهر ترویا خردمندتر از زنان بودند؟

**هرموگنس:** گمان می‌کنم آری.

**سقراط:** پس او معتقد بود که آستیاناکس برای آن کودک نامی درست‌تر از سکاماندریوس است؟

**هرموگنس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** چرا؟ من هنوز علت آن را نمی‌دانم. تو می‌دانی؟

**هرموگنس:** نه، من نیز نمی‌دانم.

**سقراط:** پس بگذار در این‌باره کمی بیندیشیم. یا گمان می‌کنی خود شاعر علت را بیان می‌کند، آنجا که می‌گوید:

«زیرا تنها او بود که از شهر و حصار آن پاسداری می‌کرد.»

از این‌رو حق این بود که پاسدار شهر، آستیاناکس نامیده شود یعنی خداوندگار شهر.

**هرموگنس:** اکنون می‌فهمم.

**سقراط:** ولی، دوست گرامی، هومر هکتور را نیز با همین نام ۳۹۳
می‌خواند.

**هرموگنس:** از کجا چنین می‌گوئی؟

**سقراط:** از آنجا که «هکتور» و «آستیاناکس» به نظر من شبیه یکدیگرند: آناکس به‌معنی خداوندگار است و هکتور به معنی صاحب، و چنین به نظر می‌آید که هردو نام خاص شاهان‌اند. زیرا صاحب چیزی، خداوندگار همان چیز است و آن را در فرمان خود دارد. یاگمان می‌کنی من در اشتباهم و هنوز نتوانسته‌ام به عقیدهٔ هومر دربارهٔ درستی نامها پی‌ببرم؟

**هرموگنس:** نه، در اشتباه نیستی. گمان می‌کنم راهی که پیش

گرفته‌ای، ما را به عقیدهٔ هومر رهنمون خواهد شد.

**سقراط:** به عقیدهٔ من بچهٔ شیر را باید شیر نامید و بچهٔ اسب‌را اسب. مرادم چنان موردی نیست که برحسب اتفاقی شگفت‌انگیز اسبی بچه‌ای بزاید که غیر از اسب باشد. بلکه نظرم به موردی است که اسب، چنانکه طبیعت اقتضا می‌کند، کره اسبی بزاید. اگر اسبی برخلاف طبیعت گوساله‌ای بزاید، آن نوزاد رانباید اسب بنامیم بلکه‌باید گوساله بخوانیم. آدمی نیز اگر فرزندی برخلاف طبیعت نیاورد، بلکه کودکی مطابق طبیعت بزاید، باید نوزاد اورا آدمی نامید. این‌قاعده دربارهٔ همه جانداران و گیاهها صادق است. یا تو عقیده‌ای غیراز این داری؟

**هرموگنس:** نه، من نیز با عقیدهٔ تو موافقم.

**سقراط:** خوب. اکنون بهوش باش تا ترا به بیراهه نکشانم و گمراه نکنم. بنا به‌قاعده‌ای‌که بیان کردم فرزند شاه را باید شاه بنامیم، اعم از آنکه این معنی رابه وسیلهٔ همین هجاها بیان کنیم یابه وسیلهٔ هجاهائی‌دیگر. همچنین‌اگرهجائی به‌آنهاافزوده یا از آنهاکاسته‌شود فرقی نمی‌کند بلکه‌مهم‌این‌است‌که نام‌بتواندماهیت‌مسمی‌را به‌درستی‌بیان‌کند.

**هرموگنس:** منظورت را نفهمیدم.

**سقراط:** می‌دانی که ما به‌هریك از حروف الفبا نیز ــ به‌استثنای چهار حرف صدا ــ نامی می‌دهیم: یعنی خود آن‌حروف‌را به‌تنهائی به‌زبان نمی‌آوریم بلکه حروف دیگری به آنها می‌افزائیم وبدین سان نامی برای آنها می‌سازیم. با این حال چون خصائص حرف مورد نظر را در آن نام می‌گنجانیم، حق داریم آن را با آن نام بخوانیم. مثلا حرف «د» را در نظر بیاور. قانونگزار برای اینکه نامی به‌آن بدهد دو حرف «ا» و «ل» را به‌آن افزوده و آن را «دال» نامیده است بی‌آنکه افزودن آن دو حرف مانع شود از این که طبیعت حرف مورد نظر آشکارا بیان گردد. چنانکه می‌بینی، قانونگزار می‌دانست که به‌آن حرف چه نامی باید داد.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** این اصل در مورد «شاه» صادق نیست؟ اقتضای طبیعت
۳۹۴ این است که از شاه، شاه بوجود آید، از نیك‌نیك و از زیبا زیبا. زیرا زادهٔ هرچیز از نوع همان چیز است مگر آنکه اتفاقی غریب و

خلاف طبیعت روی دهد. بدین جهت زادهٔ هر چیز را باید با نام همان چیز خواند. با اینهمه دگرگون ساختن هجاها مجاز است، هر چند نامی‌که بدین‌سان ساخته می‌شود در نظر مردمان بی‌خبر نامی دیگر جلوه کند. داروهائی که پزشکان به‌بیماران می‌دهند چون رنگها و بوهای گوناگون دارند به‌نظر ما گوناگون می‌آیند ولی پزشکان می‌دانند که همهٔ آنها یك دارو بیش نیست زیرا به‌ماهیت داروها نظر دارند نه به‌رنگ وبوئی که جلوهٔ ظاهری آنها را دگرگون می‌کند. کسانی هم که در واژه‌ها صاحب‌نظرند به‌ماهیت واژه توجه می‌کنند. از این‌رو هرچند حرفی به‌آن افزوده یا کاسته شود، یا حرفی در جائی دیگر نشیند، گمراه نمی‌گردند. اکنون بگذار به‌مثال پیشین خود باز گردیم. آستیاناکس و هکتور جز «ت» حرفی مشترك ندارند. با اینهمه معنی هردو یکی است. آرشپولیس (شهریار) درکدام حرف باآنها مشترك است؟ بااینهمه همان‌معنی‌را می‌دهد. واژه‌های‌دیگری نیزمی‌توان‌برشمرد که همه‌به‌معنی شاهند. واژه‌هائی‌هم هست‌که همه‌به‌معنی سردارسپاهند، مانند آگیس (رهبر) و پلمارخوس (خداوند جنگ) و اوی‌پولموس (جنگاور)، و واژه‌هائی که همه به‌معنی پزشك‌اند مانند پاتروکلس (علاج‌بخش) و آکزیمبروتوس (معالج). از این‌گونه واژه‌ها فراوان می‌توان یافت که هرچند از هجاهای گوناگون تشکیل یافته‌اند معنی واحد دارند. این نکته را می‌پذیری یا نه؟

**هرموگنس:** البته می‌پذیرم.

**سقراط:** پس‌مولودطبیعی هرچیزراباید با نام همان‌چیز خواند.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** اگر از چیزی به‌سبب اتفاقی غریب مولودی غیرطبیعی پدید آید آن را چگونه باید خواند؟ مثلا اگر از مردی درستکار و دیندار فرزندی بی‌دین بوجود آید، آیا نباید در نامیدن او همان اصل را رعایت کنیم که اندکی پیش بیان نمودیم؟ بی‌شك بیادداری که گفتیم اگر اسبی گوساله‌ای بزاید آن را به‌نام مادر نخواهیم خواند بلکه نام نوع خود آن را به‌آن خواهیم داد.

**هرموگنس:** تردید نیست.

**سقراط:** پس اگر مردی دیندار فرزندی بیدین بیاورد آن فرزند را به‌نام نوع خودش خواهیم خواند.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** یعنی او را نه تئوفیلوس (= خدادوست) خواهیم نامید، نه منه‌سیته‌اوس (= خداپرست)، و نه نامی دیگر از این قبیل به‌او خواهیم داد. بلکه اگر بخواهیم نامی درست به‌او دهیم او را بـه‌نامی خواهیم خواند که خلاف معانی پیشین را دربر داشته باشد.

**هرموگنس:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** هرموگنس گرامی، معلوم می‌شود «اورمنتس» نیز بحق با این نام خوانده می‌شود، گرچه نمی‌دانم آن را شاعری به‌او داده است یا برحسب اتفاق چنان نامیده شده. زیرا آن نام بیان‌کنندهٔ خشونت و سرسختی است چنانکه گوئی از واژه درینون (= کوهسار) مشتق است.

۳۹۵ **هرموگنس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** نام پدر او «آگاممنون» نیز ظاهراً بیان‌کنندهٔ طبیعت خاص اوست.

**هرموگنس:** شاید.

**سقراط:** زیرا «آگاممنون» مردی بود که هرچه اراده می‌کرد با دلیری و سرسختی به‌انجام می‌رساند. دلیل این گفته پایداری اوست به هنگام محاصرهٔ شهر ترویا، و نام «آگاممنون» بدین‌معنی است که او در پایداری (= اپی‌مونه) اعجاب‌انگیز (= اگاستوس) بـوده. همین اصل دربارهٔ نام «آتره‌اوس» نیز صادق است. زیرا کشتن کریزیپوس و ارتکاب آن جنایتهای فجیع نسبت به‌تیس‌تس دلیل است بـراینکه او مردی ستمکار و فاسد بوده. منتها آن نام کمی مبهم است و همه کس نمی‌تواند از آن به‌طبیعت او پی‌ببرد. ولی برای کسانی که در درك معانی نامها صاحب‌نظرند معنی «آتره‌اوس» هویداست. چه، خواه آن نام را از «آته‌ایرس» (= تسلیم نشدنی) مشتق بـدانیم و خـواه از «آترستون» (= بی‌ترس)، و خواه از «آترون» (= فاسدالاخلاق)، به هرحال نامی است که او به‌راستی سزاوار آن است. «پلوپس» نیز بـه عقیدهٔ من درخور نامی است که به‌او نهاده‌اند زیرا این نام به‌معنی

نزدیک‌بین است.

**هرموگنس:** منظورت را نفهمیدم.

**سقراط:** مگر نمی‌گویند پلوپس هنگام کشتن «میرتیلوس» نتوانست عواقبی را که آن جنایت برای فرزندان و اعقاب او ببارخواهد آورد پیش‌بینی کند زیرا در آن دم جز عروسی با«هیپودامه‌یا» اندیشه‌ای در سرنداشت؟ اگر داستانهائی هم که دربارهٔ «تانتالوس» نقل می‌کنند درست باشد باید گفت او نیز نامی درخور طبیعت خود داشته است.

**هرموگنس:** مرادت کدام داستانهاست؟

**سقراط:** حوادث شومی که هم خود او را تیره‌روز ساختند و هم کشورش را تباه کردند، و سنگی که پس از مرگ در دوزخ بربالای سرش آویزان (= تالانته‌یا) است، در نام او منعکس‌اند، چنانکه گوئی می‌خواسته‌اند او را تیره‌روزترین موجودات (= تالانتاتوس) بنامند ولی برای اینکه نامش کمی ابهام‌آمیز باشد تانتالوس خوانده‌اند. زئوس هم که می‌گویند پدر اوست نامی مناسب طبیعت خود دارد. دریافتن معنی این نام آسان نیست. زیرا واژهٔ زئوس چون جمله‌ای است که از ۳۹۶
میان به‌دونیم کرده باشند. گروهی از مردمان نیمی از آن را بکار می‌برند و او را با واژهٔ زئوس می‌خوانند که حالت مفعولی واژهٔ «زن» (= زندگی) است. گروهی دیگر نیمهٔ دیگر را بکار می‌برند و او را «دیو» (= به‌واسطهٔ او) می‌نامند. اگر آن دو نام را به‌هم بپیوندیم ذات خدا به‌بهترین وجه نمایان می‌گردد، و این خاصیتی است که به عقیدهٔ ما هرنام درست باید از آن برخوردار باشد. خدائی که برهمهٔ جهان فرمان می‌راند براستی مایهٔ زندگی همهٔ جانداران است. بدین جهت نام زئوس حاکی از این است که هرجانداری زندگی خود را از او دارد. ولی چنانکه گفتم نام او به‌دوجزء تقسیم شده، که یکی «زن» است و دیگری «دیو». وقتی که نخستین‌بار می‌شنویم زئوس فرزند «کرونوس» است، این‌سخن به‌نظرما کفر و ناسزا می‌آید ولی چون نیک می‌نگریم درمی‌یابیم که زئوس‌زادهٔ خرد است. زیرا در نام کرونوس، واژه «کروس» به‌معنی کودک نیست بلکه معنی‌درست‌کرونوس خرد ناب است. کرونوس نیز چنانکه می‌گویند فرزند اورانوس است و نام

اورانوس (= نگاه به‌سوی بالا)، نامی است که بحق به‌او داده‌اند زیرا آنکه عالم بالا را تواند دید ذاتی است آسمانی. آسمان‌شناسان می‌گویند منشأ خود ناب آسمان است. از این‌رو اورانوس نامی است کـه ذات حقیقی مسمی را نیك بیان می‌کند. اگر نامهای دیگر اسلاف زئوس را، چنانکه هزیود برشمرده است، به‌یاد داشتم در تـوجیه آنها چندان داد سخن می‌دادم تا آثار معرفتی که نمی‌دانم چگونه و از کجا در این دم به من روی آورده است تمام و کمال آشکار شود.

**هرموگنس:** آری، سقراط، به‌نظر من نیز چنین می‌آید که در این دم مانند مجذوبان خدا سخن می‌گوئی.

**سقراط:** هرموگنس‌گرامی، گمان می‌کنم‌این‌معرفت‌از«اوتیفرون» اهل پروسپالتابه من سرایت کرده است. زیرا امروز از بامداد تاکنون در نزد او بودم و به‌سخنانش گوش می‌دادم. معلوم می‌شود او با معرفت خود که برتر از معرفت انسانی است نه‌تنها گوشهای مرا آکنده بلکه روحم را نیز بی‌نصیب نگذاشته است. از این‌رو بهتر آن است که امروز به‌یاری این معرفت پژوهشی را که دربارهٔ واژه‌ها آغاز کرده‌ایم تا پایان دنبال کنیم. فردا، اگر موافق باشی، دست از آن خواهیم شست و اگر کاهن یا سوفیستی پیدا کنیم که در تطهیر روح ماهر باشد، به
۳۹۷ یاری او روح خود را از آن معرفت پاك خواهیم ساخت.

**هرموگنس:** با این پیشنهاد موافقم. زیرا میل دارم سخنان دیگری را هم که دربارهٔ واژه‌ها خواهی گفت بشنوم.

**سقراط:** بسیار خوب. بررسی را چگونه دنبال کنیم؟ روشی که تاکنون در پیش داشتیم این بود که می‌کوشیدیم ببینیم آیا خود نامها دلیل‌اند براینکه آنها را برحسب اتفاق به‌این و آن نداده‌اند بلکه در هریك معنائی نهفته‌که بیان‌کنندهٔ خصائص طبیعی و روحی‌مسمی است؟ ولی می‌تـرسم نامهای آدمیان و قهرمانـان مـا را بـه‌اشتباه افکنند زیرا بساکسان نامهائی دارند که با نامهای اجداد و اسلافشان به‌یك معنی هستند، و چنانکه در آغاز بحث گفتیم، پاره‌ای ازآنان درخور نامی که دارند نیستند. بسیاری از نامها نیز نمودار آرزوی نامگذاران‌اند مانند اویتیخیدس (= فرزند بخت)، سوسیاس(= نیکبختی)، تئوفیلوس

(= خدادوست) و نامهائی دیگر از این قبیل. بنابراین باید این‌گونه نامها را به‌یك‌سو نهیم و به‌نامهائی روی آوریم که ذوات ابدی را با آنها می‌خوانند. زیرا نامگذاران در ساختن این نامها بی‌شك دقتی‌بیشتر بکار برده‌اند. حتی بعید نیست که پاره‌ای از آنها ساختهٔ خدایان باشند نه حاصل اندیشهٔ آدمیان.

**هرموگنس:** سقراط، گمان می‌کنم حق با تست.

**سقراط:** پس بهتر است این‌بار پژوهش را با نام خدایان آغاز کنیم و ببینیم به‌چه علت همهٔ آنان «تئو» (= خدا) نامیده می‌شوند؟ و آیا این نام برای آنان نام درستی است یا نه؟

**هرموگنس:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** حدس من در این‌باره چنین است: نخستین آدمیانی که در سرزمین یونان زندگی می‌کردند همان چیزها را خدا می‌شمردند که امروز بسیاری از بیگانگان به‌خدائی می‌شناسند، مانند آفتاب و ماه و زمین و ستارگان و آسمان، و چون می‌دیدند که همهٔ آنها همواره در گردش و دویدن‌اند، آنها را «تئوی» (= خدا) نامیدند که از واژهٔ «تئین» (= دویدن) مشتق است. پس از آن نیز چون با خدایانی دیگر آشنا شدند همه را با همان نام خواندند. گمان می‌کنی این حدس درست است؟

**هرموگنس:** بی‌تردید.

**سقراط:** اکنون به‌کدام یك از نامها بپردازیم؟ به‌نام دمونها، یا قهرمانان یا آدمیان؟

**هرموگنس:** به‌دمونها.

**سقراط:** هرموگنس، گمان می‌کنی واژهٔ دمون چه معنی دارد؟ بگذار حدسی را هم که در این‌باره دارم بیان کنم. آنگاه بیندیش و عقیده‌ات را فاش بگو.

**هرموگنس:** خوب.

**سقراط:** می‌دانی به‌عقیدهٔ هزیود دمونها چگونه‌موجوداتی هستند؟

**هرموگنس:** سخن او را بیاد ندارم.

**سقراط:** مگر هزیود نمی‌گوید نخستین نسل آدمیان نژاد طلائی بود؟

**هرموگنس:** درست است. اکنون به‌یادم آمد.

**سقراط:** سپس می‌گوید:

«از روزی که به‌فرمان سرنوشت به‌جهان تاریك مردگان رهسپار شدند، به‌نام دمونهای نیك‌منش و نیکوکار و تسکین‌دهندگان دردها و نگهبانان آدمیان خوانده شدند.» ۳۹۸

**هرموگنس:** چرا سخن هزیود را به‌میان آوردی؟

**سقراط:** به‌گمان من، مراد هزیود این نیست که سرشت آن آدمیان به‌راستی از طلا بوده، بلکه می‌خواهد بگوید آنان مردمانی نیك و شریف بودند. دلیل من به‌درستی این تفسیر این است که او ما را نژاد آهنین می‌خواند.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** گمان نمی‌کنی او از مردمان کنونی نیز کسانی را که به‌راستی نیك و شریف‌اند، از نژاد طلائی می‌داند؟

**هرموگنس:** به‌احتمال قوی عقیدهٔ او همین است.

**سقراط:** نیکان خردمندند. چنین نیست؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** چون دمونها نیز خردمند و متفکر (= دای‌مونس)اند، هزیود آنها را به‌نام دمون (= دای‌موناس) خواند. این واژه در زبان کهن ما نیز هست. پس هزیود و دیگر شاعران درست گفته‌اند که نیك‌مردان چون درگذرند در آن جهان پاداش می‌گیرند و به‌سبب خردمندی تبدیل به‌دمون می‌شوند. من نیز برانم که هرنیکمردی، هم در زندگی از خاصیت دمونی بهره دارد و هم پس از مرگ، و بدین‌جهت حق آن است که به‌نام دمون خوانده شود.

**هرموگنس:** سقراط، در این‌باره من نیز با تو همداستانم. اکنون بگو که در واژهٔ پهلوان (= هروس) چه معنائی نهفته است.

**سقراط:** دریافتن آن معنی دشوار نیست. آن واژه کمی دگرگون شده ولی از صورت کنونی آن نیز پیداست که از واژهٔ عشق (= اروس)

مشتق است.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** نمی‌دانی که پهلوانان نیمه‌خدایانند؟

**هرموگنس:** البته میدانم.

**سقراط:** هرپهلوان ثمرهٔ‌عشق خدائی است به‌آدمیزاده‌ای، یاعشق آدمیزاده‌ای به‌خدائی. اگر به‌زبان آتنی کهن توجه کنی زودتر به‌این معنی پی‌خواهی برد زیرا در آن زبان از واژهٔ عشق (= اروس) فقط چند نامی مشتق است. پس کسی که نام «پهلوان» را ساخته، یا می‌خواست بگوید که پهلوانان ثمرهٔ عشق خدایان و آدمیان‌اند، و یا چون پهلوانان مردانی زبان‌آور (= رتورس) بودند و درسخن‌گفتن وپرسیدن و پاسخ دادن مهارت داشتند و به‌عبارت دیگر، اهل دیالکتیك بودند، نام آنان را از واژهٔ سخن‌گفتن گرفته است. در زبان‌آتنی‌کهن واژهٔ پهلوان با واژهٔ سخنور (= رتورس) یکی است و پهلوانان با سخنوران و سوفیستها برابرند. چنانکه گفتم پی‌بردن به‌معنی این واژه دشوار نیست. دریافتن معنی واژهٔ آدمی (= آنتروپوی) دشوارتر از آن است. یا تو معنی این واژه را می‌دانی؟

**هرموگنس:** از کجا بدانم؟ اگر هم می‌توانستم آن را جائی پیدا کنم رنج جست‌وجو به‌خود هموار نمی‌کردم زیرا معتقدم تو بهتر و آسان‌تر از من می‌توانی آن را بیابی.

۳۹۹ **سقراط:** معلوم می‌شود به‌نیروی الهام اوتیفرون اعتمادی بیش از اندازه داری.

**هرموگنس:** بدیهی است.

**سقراط:** حق داری. من خود نیز در این دم آثار آن الهام را احساس می‌کنم و اگر مراقب خود نباشم بیم آن است که دانائیم از حد بگذرد. اکنون گوش فرادار: نخست باید بدین نکته توجه کنی که ما گاه برای ساختن نامی، حرفی را به‌واژه‌ای می‌افزائیم و گاه از آن می‌کاهیم، و گاهی هم آهنگ واژه را دگرگون می‌کنیم. مثلا واژهٔ «دی ی فیلوس» (= محبوب خدا) را درنظر بگیر: برای اینکه از آن عبارت واژه‌ای یگانه بسازیم یکی از دو«ی» را کنار می‌گذاریم و «ی» دیگر

را آشکارتر تلفظ می‌کنیم. بدین‌سان واژهٔ «دی‌فیلوس» پیدا می‌شود. گاه هم میان دو واژه یك یا چند حرف تازه قرار می‌دهیم.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ من واژهٔ آدمی (= آنتروپوی) نیز بدین‌سان، یعنی درنتیجهٔ حذف حرف «آ» و ادغام دو واژه، پدید آمده است.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** واژهٔ آدمی (= آنتروپوس) بدین‌معنی است که در حالی که جانوران دیگر نه دربارهٔ چیزهائی که می‌بینند می‌اندیشند و نه آنها را با یکدیگر می‌سنجند، آدمی به‌دیدن تنها قناعت نمی‌ورزد بلکه هرچه ببیند دربارهٔ آن می‌اندیشد و چیزهائی را که دیده است با یکدیگر می‌سنجد. از این‌رو در میان همهٔ جانداران آدمی یگانه آفریده‌ای است که بدین نام خوانده می‌شود، زیرا هرچه ببیند دربارهٔ آن می‌اندیشد.

**هرموگنس:** اجازه می‌دهی سؤالی دیگر بکنم؟

**سقراط:** البته.

**هرموگنس:** اکنون دو واژه به‌یادم آمد که بظاهر با آنچه گفتی ارتباط دارد. مگر ما در آدمی به‌دو جزء قائل نیستیم که یکی تن است و دیگری روح؟

**سقراط:** چرا.

**هرموگنس:** پس بگذار این دو واژه را نیز بررسی کنیم همچنانکه واژه‌های دیگر را توجیه کردیم.

**سقراط:** می‌خواهی بدانی تن و روح چرا چنین نامیده می‌شوند؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** به‌گمان من کسانی که روح را با این نام (پسیشه) خواندند، خواستند این معنی را بیان کنند که روح برای‌تن مایهٔ زندگی است چون تن را قادر به‌دم‌زدن می‌کند و بدین‌سان آن را زنده نگاه می‌دارد، در حالی که اگر از تن دور شود تن می‌میرد و تباه می‌گردد. ولی درنگ کن و ساکت باش! هم‌اکنون توجیهی دیگر بگوشم رسید که گمان می‌کنم هواخواهان اوتیفرون زودتر از توجیه نخستین خواهند پذیرفت. حتی می‌ترسم توجیه نخستین را نپسندند و بی‌معنی بشمارند.

گوش فرادار تا توجیه تازه را بیان کنم و آنگاه بگو که به‌عقیدهٔ تو نیز بهتر از توجیه دیگر است.یا نه؟

**هرموگنس:** بگو.

**سقراط:** زندگی و جنبش تن جز به‌نیروی روح است؟

**هرموگنس:** نه.

**سقراط:** سخن آناکساگوراس[۶] را نیز قبول داری‌که می‌گوید روح یگانه عاملی است که هستی همه چیز را منظم می‌سازد و رهبری می‌کند؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** پس اصلی که همهٔ جهان را منظم ساخته و به‌صورتی یگانه درآورده است به‌حق باید روح خوانده شود.

**هرموگنس:** این توجیه، به‌نظر من نیز زیباتر است.

**سقراط:** درست است، هرچند به‌ظاهر ساده و حقیر می‌نماید.

**هرموگنس:** در توجیه واژهٔ دیگر چه می‌گوئی؟

**سقراط:** منظورت واژهٔ تن است؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** این واژه معانی گوناگون دارد. بعضی می‌گویند به‌معنی گور است زیرا تن‌گور روح است و روح مادام که در تن است چون مرده‌ای است درگور. برخی دیگر آن را به‌معنی علامت می‌دانند زیرا روح هرچه بخواهد نشان دهد به‌وسیله تن پدیدار می‌سازد. به‌عقیدهٔ من درست‌ترین معنی همان است که پیروان اورفه اوس برای آن واژه بیان می‌کنند. آنان می‌گویند روح برای اینکه کیفر ببیند در زندان تن به‌بند کشیده شده است. از این‌رو تن به‌معنی زندان است و روح مادام که دین خود را نپرداخته، در آن زندانی است.

**هرموگنس:** به‌عقیدهٔ من نیز توجیه خوبی است. آیا ممکن است همچنانکه نام زئوس را توجیه کردیم نامهای دیگر خدایان را نیز توجیه کنیم و ثابت نمائیم که همه نامهای درست‌اند؟

**سقراط:** آری، هرموگنس گرامی، ممکن است: بهترین و خردمندانه‌ترین توجیه این است که بگوئیم ما نه دربارهٔ خود خدایان چیزی می‌دانیم و نه دربارهٔ نامهائی که آنان برخود نهاده‌اند. به‌هرحال

چون آن نامها را خود خدایان به‌خود داده‌اند، بی‌شك نامهای درستی هستند. توجیه دیگر این است که بگوئیم ما خدایان را به‌نامهائی می‌خوانیم که آنان را خوش می‌آید و در نامیدن آنان از دعاهائی که از پدران و نیاکان به‌ما رسیده است پیروی می‌کنیم زیرا خود در این‌باره چیزی نمی‌دانیم. پس بگذار نخست به‌خدایان بگوئیم که ما به‌خود اجازه نمی‌دهیم دربارهٔ آنان پژوهشی آغاز کنیم زیرا توانائی آن را در خود نمی‌یابیم. پژوهشی که می‌کنیم تنها دربارهٔ آدمیان است زیرا فقط می‌خواهیم بدانیم چه اندیشه‌هائی سبب شده است که آدمیان خدایان را با آن نامها بخوانند.

**هرموگنس:** با این سخن حق تواضع دربرابر خدایان را اداکردی. بیا به‌همین روش پیش برویم.

**سقراط:** پس بگذار، چنانکه عرف وعادت اقتضا می‌کند، پژوهش را با نام هستیا[۷] آغاز کنیم.

**هرموگنس:** حق همین است.

**سقراط:** نخستین کسی که آن خدا را بدین‌نام خوانـد، گمان می‌کنی درباره او چگونه می‌اندیشید؟

**هرموگنس:** پاسخ این سؤال آسان نیست.

**سقراط:** هرموگنس گرامی، چنین می‌نماید که نامگذاران کهن مردمانی هشیار و باریك‌بین بودند و به‌اسرار آسمانی آشنا.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** در اینکه چنان کسانی بوده‌اند تردید ندارم. اگر واژه‌های بیگانه را که با نام آن خدا مرادف‌اند درنظر بیاوری به‌معنی آن به آسانی پی‌خواهی برد. درنظر نخست چنان می‌نماید که آن نام به‌معنی ماهیت است. ولی در زبان خود ما چیزی است‌که ازهستی بهره‌ور باشد. از یك‌سو وقتی که مراسم قربان را درنظر می‌آوریم مسلم می‌گردد که آن نام‌گذاران هستیا را اصل و آغاز همهٔ موجودات می‌دانستند زیـرا مقرر داشته‌اند که نخستین قربانی به‌او داده شود. از سوی دیگر کسانی که‌واژه‌هستیا را به‌معنی جنباننده می‌دانند باهراکله‌ایتوس همداستان‌اند، یعنی معتقدند که همه چیز در سیلان و جنبش است و هرگز آرام

نمی‌گیرد. ولی هرچه در این‌باره گفتیم نقل‌قولی است از دیگران. زیرا ما خود هیچ نمی‌دانیم.

پس از هستیا جای آن است که به‌کرونوس‌ورها بپردازیم. دربارهٔ کرونوس پیشتر سخن گفته‌ایم. ولی شاید آنچه گفتیم درست نباشد.

**هرموگنس:** منظورت چیست؟

**سقراط:** عزیزم، دریائی از دانائی دربرابر چشمم نمایان است؟

**هرموگنس:** یعنی چه؟

**سقراط:** می‌دانم سخن مضحکی است. ولی آن ادعا را نمی‌توان به‌آسانی رد کرد. ۴۰۲

**هرموگنس:** کدام ادعا؟

**سقراط:** گمان می‌کنم سخن هراکله‌ایتوس نکته‌ای است که از روزگاران کهن دربارهٔ کرونوس‌ورها گفته شده. آن را در گفته‌های هومر نیز می‌توان یافت.

**هرموگنس:** هنوز نتوانسته‌ام منظورت را بفهمم.

**سقراط:** می‌دانی که هراکله‌ایتوس می‌گوید: همه چیز درجنبش است و هیچ چیز ثابت نیست. حتی جهان را به‌رودی تشبیه می‌کند و می‌گوید: دوبار نمی‌توان در یك رود فرورفت.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** گمان می‌کنی اعتقاد کسی که نخستین پدر و مادر خدایان‌را کرونوس ورها نامیده، از اعتقاد هراکله‌ایتوس زیاد دور بوده و برحسب اتفاق آن دو را به‌نام دو رودخانه خوانده است؟ هومر اوکئانوس را پدر خدایان می‌داند و تتیس را مادر آنان. گمان می‌کنم هزیود نیز آنان را با همان نامها می‌خواند. ارفئوس نیز می‌گوید:

«نخست اوکئانوس مواج باتتیس، که خواهر مادری وی بود، ازدواج کرد.» پس می‌بینی که همهٔ این گفته‌ها با یکدیگر هماهنگ‌اند و عقیدهٔ هراکله‌ایتوس را تأیید می‌کنند.

**هرموگنس:** ظاهراً درست است. ولی هنوز نمی‌فهمم نام تتیس چه معنی می‌دهد.

**سقراط:** از خود آن واژه پیداست که باید نام چشمه‌ای باشد.

گمان می‌کنم تتیس از دو جزء تشکیل یافته که هردو بـه‌معنی چشمه است.

**هرموگنس:** خوب گفتی.

**سقراط:** اکنون نوبت کدام نام است؟ دربارهٔ زئوس پیشتر سخن گفته‌ایم.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** پس بگذار به‌برادران او «پـوزه‌ایدون» و «پلـوتـون» بپردازیم و نامهای دیگری را هم که به‌آنان می‌دهند توجیه کنیم.

**هرموگنس:** بسیار خوب.

**سقراط:** «پوزه‌ایدون» را نامگذار نخستین بدان جهت چنان نامید که دریا او را از پیشروی بازداشت و به‌منزلهٔ‌بندی برپای او شد. از این‌رو خدائی را که برطبیعت دریا فرمان می‌راند پوزه‌ایدون خوانـد یعنی بندپای. شاید هم می‌خواست به‌وسیلهٔ آن نام، دانائی آن خدا را نمودار سازد. زیرا «پولاآیدوس» به‌معنی بسیاردان است... ۴۰۳

«پلوتون» به‌معنی توانگـری است زیرا ثروت از اعماق زمین بدست می‌آید. نام «هادس» را مردمان از واژهٔ «نادیدنی» (= آایدس) مشتق می‌دانند، و چون از آن می‌ترسند او را «پلوتون» می‌خوانند.

**هرموگنس:** سقراط: تو خود در آن‌باره چه عقیده داری؟

**سقراط:** به‌اعتقاد من بیشتر مردمان دربارهٔ آن خدا در اشتباهند و بی‌جهت از او می‌ترسند. علت ترسشان این است که هرکس بمیرد به نزد هادس می‌رود. گذشته از این، چون روح جدا از تن به‌نزد او می‌رود، این امر سبب شده است که مردم از هادس هراسان باشند. ولی به‌عقیدهٔ من نام آن خدا نمودار نیروی خاص اوست.

**هرموگنس:** توضیحی بیشتر بده.

**سقراط:** گوش کن تا عقیده‌ام را آشکارتر بیان کنم. برای اینکه جانداری را درجائی نگاه دارند و نگذارند بگریزد، کدام یك از این دو بند استوارتر است: میل یا زور؟

**هرموگنس:** بدیهی است که میل بـه‌مراتب استوارتـر از زور

**سقراط:** اگر هادس همهٔ ذواتی را که به‌نزد او می‌آیند با بند میل بخود نمی‌بست، از او نمی‌گریختند؟

**هرموگنس:** البته می‌گریختند.

**سقراط:** پس باید گفت او همهٔ آنها را با بند میل به‌خود می‌بندد نه با بند زور؟

**هرموگنس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** میلها به‌انواع‌گوناگون‌نیستند وشمار آنها بسیارنیست؟

**هرموگنس:** چرا.

**سقراط:** پس هادس، اگر بخواهد ذواتی را که به‌نزد او می‌روند با استوارترین بندها به‌خود ببندد، ناچار باید به‌بند قوی‌ترین میلها توسل جوید.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** میلی قویتر از این هست کـه کسی همنشینی کسی را وسیله‌ای برای بهتر شدن خود بداند؟

**هرموگنس:** نه. بندی استوارتر از آن نیست.

**سقراط:** پس بگذار بگوئیم هیچ ذاتی، حتی «سیرن»ها، نمی‌خواهند از نزد هادس دور شوند و به‌این جهان بازگردند. بلکه هادس آنان را با چنان سخنانی زیبا سرگرم می‌کند که همه مجذوب او هستند و میل ندارند از او جدا شوند. خلاصه، هادس سوفیستی کامل و برای همنشینان خود ولینعمتی بزرگ است. حتی به‌آدمیانی که در این جهان بسر می‌برند خرسندی و نیکبختی می‌فرستد و چون ثروتی بزرگ‌ران دارد او را به‌نام پلوتون نیز می‌خوانند. گذشته از این، مادام که روح کسی اسیرتن است، هادس میلی به‌همنشینی او ندارد. بلکه پس از ۴۰۴
آنکه روح از زندان تن آزاد شد و از بیماری هوس و آرزو رهائی یافت هادس به‌آن روی می‌آورد. از این‌رو باید گفت هادس فیلسوفی است که می‌داند تنها چنان روحی را می‌توان با بند اشتیاق به‌قابلیت وخردمندی بست و از گریز بازداشت. حال آنکه اگر روح بـه‌بیماری هوسهای دیوانه‌وار بدن دچار باشد حتی کرونوس نیز، که پدرهمهٔ خدایان است، نمی‌تواند او را در نزد خود نگاه دارد هرچند او را با چنان بندی که

خود نیز می‌گویند برپا داشته است ببندد.

**هرموگنس:** کاملا درست است.

**سقراط:** بنابراین، هرموگنس گرامی، ممکن نیست نام هادس از واژهٔ «آایدس» (= نادیدنی) مشتق باشد بلکه چون او همواره همه چیز را می‌داند، نامگذار او را بدان نام خوانده است.

**هرموگنس:** نام «دمتر» و «هرا» و«آپولن» و «آتن» و«هفایستوس» و «آرس» و دیگر خدایان را چگونه توجیه کنیم؟

**سقراط:** «دمتر» خوردنیها را به‌آدمیان می‌دهد و از این‌رو نامش به‌معنی «مادر خوراک‌دهنده» است. «هرا» هم خود «سزاوار عشق» است و هم نامش بدان‌معنی. چنانکه حتی زئوس نیز به‌او دل باخت و با او عشق ورزید. شاید هم قانونگزار که به‌اسرار آسمانی آشنا بود واژهٔ «هاره» را، که به‌معنی هواست، کمی دگرگون ساخت و بدین‌سان نام «هرا» را بوجود آورد... گروهی از مردمان از نام «فره‌فاتا» می‌ترسند، همچنانکه از نام «آپولون» بیم دارند. علت آن است که معنی درست آن نام را نمی‌شناسند و چون به‌یاد «پرسه‌فونه» می‌افتند که در نتیجهٔ دگرگون شدن واژه‌ای به‌معنی«مرگ‌آور» بوجود آمده‌است متوحش می‌گردند، در حالی که اصل آن نام «فره‌پافا» به‌معنی داناست. چون همه چیز همواره دستخوش جنبش و سیلان است، دانائی یگانه ذاتی است که می‌تواند جهان‌گردان و جنبان را از جنبش باز دارد و به‌آن دست بساید. بنابراین نام درست آن خدا «فره‌پافا» است و او را بدان جهت چنان خوانده‌اند که داناست و می‌تواند به‌جهان‌گردان دست بساید. به‌همین علت شوهراو «هادس» نیز به‌حدکمال داناست زیرا او نیزهمان خاصیت و همان نیرو را درخود دارد. ولی مردمان کنونی که زیبائی لفظ را برتر از حقیقت می‌شمارند نام آن خدارا دگرگون می‌سازند و «فره‌فاتا» تلفظ می‌کنند. چنانکه گفتیم، بیشتر مردم از نام «آپولون» نیز می‌ترسند چنانکه گوئی آن واژه مایهٔ دهشت است. تو نیز این نکته را دریافته‌ای؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** در حالی که آن نام برای بیان ماهیت ذات آن خدا بسیار

شایسته است.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** گوش کن تا عقیده‌ام را در این‌باره بگویم: جز «آپولون» ۴۰۵
نامی نمی‌توان یافت که به‌تنهائی برای هرچهار خصلت خدا مناسب باشد و در آن واحد بتواند استادی او را درموسیقی و پیشگوئی وپزشکی و تیراندازی بیان کند.

**هرموگنس:** توضیحی بیشتر بده. معلوم می‌شود به‌عقیدهٔ تو در آن نام خاصیتی غریب نهفته است.

**سقراط:** نامی است خوش‌آهنگ و درخور خدای موسیقی. می‌دانی که هرپاك ساختنی، خواه به‌یاری فن پزشکی باشد و خواه از راه غیب‌دانی و پیشگوئی، و اعم از اینکه به‌وسیله شست‌وشو انجام پذیرد یا به‌وسیله اوراد وعزایم، برای آن است که روح و تن آدمی پاکیزه شود. مگر عقیدهٔ تو جزاین است؟

**هرموگنس:** نه، همان است که گفتی.

**سقراط:** آپولن آن خدا نیست که می‌شوید و پاکیزه می‌کند و از بیماری می‌رهاند؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** چون او پزشکی شوینده و پاك‌کننده است، پس باید «آپولوئون» نامیده شود. از سوی دیگر، چون غیب‌دان است و حقیقت را می‌گوید در خورنامی است که مردمان تسالی به‌او می‌دهند: یعنی «آپلون». بعلاوه چون تیراندازی ماهر است، «آای بالون» خوانده می‌شود. یعنی: آنکه تیرش به‌خطا نمی‌رود. گذشته از این چون هنر موسیقی زیر فرمان اوست... بحق باید او را «هوموپولن» خواند... پس چنانکه می‌بینی نام او در آن واحد هر چهار خصلت او را بیان می‌کند... او خدایان هنر، و بطور کلی هنر تربیت معنوی را، ۴۰۶
«موستای» نام داده است که به‌معنی تفکر و اشتیاق به‌پژوهش و دانائی است. «له‌تا» را بدان جهت با این نام خوانده‌اند که خدائی مهربان و گشاده دست است و هیچ خواهنده‌ای را بی‌مراد برنمی‌گرداند. می‌دانی که بیگانگان او را «لتهو» می‌خوانند... زیرا خدائی است که خشونت

در او راه ندارد بلکه همواره نرم دل و لطیف طبع است. «آرتمیس» نمودار شادابی و شرمگینی است و او را بدان علت چنان خوانده‌اند که دوستدار و حامی دوشیزگی است. شاید هم نامگذار معنی «شناسای پاکیزگی» را در نظر داشته، یا او را بدان جهت چنان نامیده است که از مردان گریزان است. به‌هر حال به‌سبب همهٔ آن معانی، یا یکی از آنها، او را به‌نام آرتمیس خوانده‌اند.

**هرموگنس:** دیونیزوس و آفرودیت چه معنی دارند؟

**سقراط:** این سؤال دشواری است، ای پسر هیپونیکس! برای نامهای آن خدایان گذشته از توجیه جدی، توجیهی دیگر هست که جنبهٔ مزاح دارد. توجیه جدی را از دیگران بپرس. بگذار امروز به‌توجیه مزاح آمیز بپردازیم زیرا این دو خدا مزاح را خوش دارند. دیونیزوس را از روی مزاح به‌معنی «بخشندهٔ شراب» دانسته‌اند. ولی چون بیشتر باده‌خواران گمان می‌برند که شراب مایهٔ خردمندی است، در حالی که چنان نیست، از این‌رو معنی دیگری هم برای نام آن خدا ذکر کرده‌اند: «آنکه خود را خردمند می‌پندارد». دربارهٔ آفرودیت ناچاریم سخن هزیود را بپذیریم و بگوئیم چون آن خدا از کف دریا زائید، بدان نام موسوم گردید.

**هرموگنس:** سقراط، چون آننی هستی یقین دارم نام «آتنه» را فراموش نخواهی کرد و از «هفایستوس» و «آرس» نیز غافل نخواهی ماند.

**سقراط:** چگونه ممکن است آنان را از یاد ببرم؟

**هرموگنس:** البته از یاد نخواهی برد.

**سقراط:** علت اینکه آتنه به‌آن نام دیگر نیز خوانده می‌شود روشن است. یا لااقل توجیه آن دشوار نیست.

**هرموگنس:** مرادت کدام نام است؟

**سقراط:** می‌دانی که او را «پالاس» نیز می‌خوانند.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** اگر این نام را مشتق از واژه‌ای بدانیم که به‌معنی رقص با سلاح است اشتباه نکرده‌ایم. زیرا از جای برخاستن، یا چیزی را بلند

کردن، و همچنین رقصیدن را با واژهٔ «پاله این» بیان می‌کنیم و گرداندن و رقصاندن را با واژهٔ «پاله‌ستای». ۴۰۷

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** واژهٔ پالاس از همان واژه مشتق است.

**هرموگنس:** دربارهٔ نام دیگر او چه می‌گوئی؟

**سقراط:** منظورت «آتنه» است؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** توجیه این نام دشوارتر است. گویا پیشینیان دربارهٔ آتنه همان اعتقاد را داشته‌اند که مفسران امروزی هومر دارند. این مفسران معتقدند که هومر آتنه را خدای اندیشه و خرد می‌دانسته است. ظاهراً نامگذار کهن نیز دربارهٔ آن خدا بدین‌گونه می‌اندیشیده و از این‌رو خواسته است نامی به‌او بدهد که به‌معنی «خرد خدایان» باشد... شاید هم می‌خواسته نشان دهد که آتنه همواره اندیشه‌های خدائی در سردارد. از این‌رو او را چنین خوانده است. توجیه دیگر این است که به‌عقیدهٔ نامگذار، آتنه خدای اندیشهٔ خردمندانه بود. از این‌رو او را «اتونوئه» نام نهاده... سپس خود او یا کسانی دیگر که می‌خواستند آن نام را زیباتر کنند تغییری در آن داده‌اند و بدین‌سان نام آن خدا به‌صورت آتنه درآمده است.

**هرموگنس:** دربارهٔ «هفایستوس» چه می‌گوئی؟

**سقراط:** منظورت آن خدائی است که شناسندهٔ روشنائی است؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** تردید نیست که نام اصلی او «فایستوس» بوده است، یعنی درخشان. سپس حرف «ه» را به‌آن افزوده‌اند.

**هرموگنس:** بسیار خوب. ولی چنین می‌نماید که در این باره مطلبی دیگر به‌ذهنت می‌رسد.

**سقراط:** تا آن مطلب نرسیده، سؤالی دیگر بکن و بخواه که نام «آرس» را توجیه کنم.

**هرموگنس:** توجیه آرس چیست؟

**سقراط:** ممکن است او را به‌علت مردانگی و دلاوری فوق‌العاده‌اش

چنان خوانده باشند. شاید هم نام او مشتق از واژهٔ «آراتوس» باشد که به‌معنی خشونت و سرسختی است. ولی درست‌ترین نامها برای خدای جنگ همان «آرس» است.

**هرموگنس:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** اکنون، ترا به‌خدایان سوگند می‌دهم، اجازه بده خدایان را به‌حال خود بگذاریم زیرا بیش از این جرأت ندارم دربارهٔ آنان سخن بگویم. اگر سؤالی دیگر داری، بیار تا ببینی «اسب اوتیفرون چه تیزپاست».

**هرموگنس:** بسیار خوب. ولی اجازه بده دربارهٔ «هرمس» نیز سؤالی بکنم زیرا کراتیلوس مدعی است که هرموگنس، یعنی «فرزند هرمس»، نام درست من نیست. پس بگذار نام هرمس را نیز توجیه کنیم تا معلوم شود گفتهٔ کراتیلوس درست است یا نه.

۴۰۸ **سقراط:** نام هرمس گمان می‌کنم نمودار سخن گفتن و ترجمه کردن و پیام بری و دزدی و مغلطه و سوداگری باشد. چنانکه می‌دانی سخنوری و زبان آوری هستهٔ مرکزی همهٔ آن کارهاست. از دو جزء نام او یکی، چنانکه گفتم، به‌معنی سخن گفتن است و دیگری به‌قول هومر به‌معنی اندیشیدن. قانونگزار با توجه به‌اینکه آن خدا سخن گفتن و اندیشیدن را آفریده،... به ما دستور داده است او را «آی ره مس» بخوانیم. ولی بعدها آن نام را برای اینکه زیباترکنند دگرگون ساخته و به‌صورت هرمس درآورده‌اند....

**هرموگنس:** پس کراتیلوس حق دارد بگوید که من هرموگنس نیستم. زیرا اقلا در سخنوری مهارتی ندارم.

**سقراط:** واینکه «پان» فرزند «هرمس» طبیعتی دوگانه دارد بی‌علت نیست.

**هرموگنس:** منظورت چیست؟

**سقراط:** می‌دانی که سخن نمودار همه چیز (= پان) است، و می‌توان آن را پیچاند و گرداند. بعلاوه، دارای دوجنبه است: گاه راست است و گاه دروغ.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** راستی، صاف و آلهی است و در جهان بالا میان خدایان جای دارد، در حالی که دروغ در جهان پائین میان آدمیان می‌گردد و مانند بز قیافه‌ای خشن دارد و گاه هم به بازیگـران تراژدی مانند است. زیرا بیشتر دروغها و افسانه‌ها را در جهان تراژدی می‌توان یافت.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** بدین جهت «پان» که به‌معنی «همه» است و بالاتنـه‌ای صاف و پائین تنه‌ای خشن و شبیه بزدارد وهردم به‌صورتی دیگر نمایان می‌شود، به‌حق باید «شبان گلهٔ‌بز» نامیده شود. به‌هرحال پان اگر پسر هرمس باشد یا از نژاد سخن است یا برادر سخن، و می‌دانی که دوبرادر بیشتر اوقات شبیه یکدیگرند. ولی دوست من، اکنون بگذار دست از سر خدایان برداریم.

**هرموگنس:** بسیار خوب: راجع به‌این دسته از خدایان بیش از این سخنی نخواهیم گفت. ولی سقراط، چه عیب دارد که دربارهٔ خورشید و قمروستارگان و زمین و اثیر و هوا و آتش و آب و فصلها و سالها توضیحی بدهی؟

**سقراط:** تکلیفی سنگین به‌عهدهٔ من می‌گذاری. با اینهمه برای اینکه ترا خشنود کنم مطابق آرزوی تو رفتار خواهم کرد.

**هرموگنس:** اگر چنین کنی بسیار خشنود خواهم شد.

**سقراط:** سخن را با کدام یك از آنها آغاز کنم؟ یا می‌خواهی همان ترتیب را رعایت کنیم و نخست به‌خورشید بپردازیم؟

**هرموگنس:** آری، بهتر همین است.

**سقراط:** نام او چنانکه می‌دانی «هلیوس» است. ولـی گمـان می‌کنم اگر از لهجهٔ «دوری» یاری بگیریم توجیه آسانتر خواهد شد. ۴۰۹
در لهجهٔ دوری خورشید را «هالیوس» می‌نامند شاید بدان جهت کـه همینکه بامداد سربرمی‌دارد آدمیان را به منظوری واحد گردهم می‌آورد،... یا به‌علت آنکه همواره به‌گرد زمین می‌گردد. شاید هم وجه تسمیهٔ او آن باشد که بر سر راهش به هرچه در زمین هست رنگ‌وجلا می‌بخشد.

**هرموگنس:** دربارهٔ قمر چه می‌گوئی؟

**سقراط:** این نام ظاهراً نظریهٔ آناکساگوراس را به‌خطر می‌افکند.

**هرموگنس:** منظورت چیست؟

**سقراط:** چنانکه می‌دانی او مدعی است نظریه‌ای که به‌تازگی عنوان کرده، ریشه‌ای کهن دارد. آن نظریه این است که قمرروشنائی خود را از خورشید می‌گیرد.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** واژهٔ «سلاس» از روزگاران کهن به‌معنی روشنائی است.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** اگر سخن آناکساگوراس درست باشد، بایدگفت روشنائی قمر هم نو است و هم کهنه. زیرا هربار که خورشید به‌گردقمر می‌گردد روشنائی تازه برآن می‌افکند، در حالی که روشنائی کهنه از ماه پیشین برآن مانده است.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** می‌دانی که بسیاری از مردمان قمر را «سلانایا» می‌نامند.

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** چون قمر هم روشنائی نو دارد و هم کهنه، به‌درستی باید آن را «سلانونه‌آ» خوانند. ولی این نام را کوتاهتر ساخته و به صورت «سلانیا» درآورده‌اند.

**هرموگنس:** چه نام شاعرانه‌ای! ولی دربارهٔ ماههای دوازده‌گانه و ستارگان چه می‌گوئی؟

**سقراط:** واژهٔ ستاره از واژهٔ برق می‌آید به‌معنی خیره‌کننده... ماه نیز از واژهٔ «کوچکتر شدن» مشتق است.

**هرموگنس:** آتش و آب چه‌معنی دارد؟

**سقراط:** معنی آتش را نمی‌دانم. یا الهام اوتیفرون از من دوری گزیده، و یا توجیه آن نام دشوار است. اکنون گوش فرادار و ببین در مورد نامهائی که از توجیهشان ناتوانسم به‌چه وسیله‌ای تشبث‌خواهم جست.

**هرموگنس:** بگو.

**سقراط:** می‌دانی آتش را از چه نظر چنان نامیده‌اند؟

**هرموگنس:** نه.

**سقراط:** گمان می‌برم یونانیانی که زیر سلطهٔ بیگانگان بسرمی‌برند نامهای بسیاری از آنان گرفته‌اند.

**هرموگنس:** مرادت چیست؟

**سقراط:** اگر بخواهیم ریشهٔ آن نامها را در زبان یونانی جست‌وجو کنیم نه در زبان بیگانگان، به‌دشواری خواهیم افتاد.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** ممکن است آتش نیز واژه‌ای بیگانه باشد. زیرا از یك سو ریشهٔ آن را در هیچ یك از لهجه‌های یونانی نمی‌توان یافت. از سوی دیگر واژه‌ای که مردمان فریجیه برای آتش بکار می‌برند از واژهٔ یونانی چندان دور نیست. واژه‌های آب و سگ نیز از همان قبیل‌اند. ۴۱۰

**هرموگنس:** خوب.

**سقراط:** پس در توجیه آن واژه‌ها نباید به‌زور توسل جست. از این‌رو من نیز دربارهٔ آنها چیزی نمی‌گویم. ولی هرموگنس گرامی، هوا (= هاره) را بدان علت چنان نامیده‌اند که چیزها را از زمین بلند می‌کند، یا برای آنکه همواره در حال جریان است، یا بدان سبب که جریان هوا بادها را پدید می‌آورد. وجه تسمیهٔ الیر نیز باید همان باشد زیرا الیر پیوسته به‌گرد هوا می‌گردد. معنی‌زمین («گی») هنگامی روشن می‌شود که آن را با نام درست، یعنی «گایا» بخوانیم. «گایا» به عقیدهٔ هومر به‌معنی تولیدکننده است...

**هرموگنس:** اکنون فصل و سال را توجیه‌کن.

**سقراط:** برای اینکه معنی واژهٔ فصل روشن گردد باید آن را به صورتی که در لهجهٔ آتنی کهن تلفظ می‌شود در نظر بگیریم. این واژه در آن لهجه به‌معنی جدائی است زیرا فصلها مرزهائی میان زمستان و تابستان و بادها و هنگام رسیدن میوه‌ها هستند. سال را نیز بدان‌جهت چنان نامیده‌اند که هر رستنی را به‌هنگام خود از زمین برمی‌آورد . .

. . . . . .

**هرموگنس:** سقراط، می‌بینم که در توجیه واژه‌ها و نامها خوب پیشرفت می‌کنی.

**سقراط:** آری، گمان می‌کنم چیزی نمانده است که به بلندترین قلهٔ دانائی برسم.

**هرموگنس:** راست است.

**سقراط:** باش تابه از این ببینی.

۴۱۱ **هرموگنس:** اکنون‌که از آن نامها فارغ شدیم، میل دارم توجیه چند نام زیبا را نیز بشنوم مانند اندیشه و دانائی و عدالت و دیگر نامها که همه از این‌گونه‌اند.

**سقراط:** نامهائی زیبا و دشوار به‌میان آوردی. ولی من چون پوست شیر به‌تن‌کرده‌ام حق ندارم ترسوئی‌کنم بلکه ناچارم معانی اندیشه و پندار و شناسائی و دیگر نامهائی را که برشمردی شرح دهم.

**هرموگنس:** آری، لب ازسخن نخواهیم بست تا معنی آنهانیز روشن شود.

**سقراط:** به‌خداسوگند حدسی می‌زنم که گمان می‌کنم حدس بدی نیست: گویا مردمان روزگاران کهن هنگام نام نهادن به‌چیزها همان حال را داشته‌اند که مردمان کنونی دارند: معاصران ما چون می‌خواهندماهیت چیزی رابررسی کنند مطلب را چندان به‌این‌سو و آن‌سو می‌گردانند و می‌چرخانند که سرانجام گمان می‌برند خود چیزها درگردش و جنبش‌اند، و در آن حال از درون خود چنان غافل می‌مانند که نمی‌دانند علت آن چرخش و جنبش در خود آنان نهفته است. از این‌رو ادعا می‌کنند همه چیز چنان ساخته شده که پیوسته دستخوش انواع حرکات و کون و فساد است و از هرگونه ثبات و آرامی بی‌بهره. این طرز فکر در همهٔ نامهائی که می‌خواهیم توجیه کنیم منعکس است.

**هرموگنس:** چگونه؟

**سقراط:** شاید توجه کرده‌ای که آن نامها را با این فرض به آن چیزها داده‌اند که گوئی همهٔ آنها همواره در حال جنبش و سیلان و شدن و از میان‌رفتن‌اند.

**هرموگنس:** نه. متوجه این نکته نشده‌ام.

**سقراط:** این فرض را در همان واژهٔ نخستین به‌آسانی می‌توان دریافت.

**هرموگنس:** کدام واژه؟

**سقراط:** اندیشیدن! این واژه به‌معنی جنبش و «ادراک جریان» است. معنی «لذت جنبش» نیز از آن برمی‌آید. به‌هرحال نمودار جنبش و جریان است. «عقیده» نیز به‌معنی نگریستن و سنجش «شدن» است... واژهٔ ادراک به‌معنی «دست‌یازیدن به‌سوی نو» است: همهٔ این واژه‌ها دلیل‌اند براینکه نامگذار معتقد بوده که باشنده نو است، یعنی همواره در حال شدن و از میان‌رفتن است... خویشتن‌داری یعنی: «استوار داشتن چیزی‌که آدمی نگریسته و سنجیده است»... شناسائی یعنی اینکه ۴۱۲
روح آدمی پابه‌پا به‌دنبال چیزها، که در حال جنبش و جریان‌اند، می‌رود: نه‌گامی عقب می‌ماند و نه پیش می‌افتد... دانائی گویا به‌معنی «باهم دریافتن» است... معرفت ظاهراً «از جنبش بازایستادن» است. منتها کمی مبهم است چنانکه گوئی از زبانی بیگانه گرفته شده... واژهٔ «خوب» (= آگاتون) از واژه شگفت‌انگیز (= آگاستون) مشتق است: بدین‌معنی که چون همهٔ چیزها در حال جنبش‌اند، ناچار پاره‌ای سریع‌اند و پاره‌ای آهسته. ولی هرسریعی شگفت‌انگیز نیست بلکه اندکی از چیزهای سریع چنین‌اند. در میان چیزهائی که به‌سرعت می‌گردند، آنچه شگفت‌انگیز است، خوب می‌باشد. معنی عدالت را به‌آسانی می‌توان دریافت: «بازشناختن عدل». ولی در اینکه عدل‌چیست عقاید مختلف است. همهٔ کسانی‌که کائنات را متحرک می‌دانند معتقدند که جهان هیچ فعالیتی ندارد جز اینکه همواره به‌پیش می‌رود. از میان جهان چیزی به‌صورت محور می‌گذرد که هرشدن به‌واسطهٔ آن روی می‌دهد. آن چیز، هم بسیار ظریف است و هم بسیار سریع. چه اگر چنان ظریف نبود نمی‌توانست از میان کائنات بگذرد بی‌آنکه چیزی آن را از گذشتن بازدارد. سرعت آن‌نیز چنان است که جهان در مقام مقایسه با آن ساکن می‌نماید. چون آن چیز در حال گذشتن از میان کائنات به‌هرچه هست حکم می‌راند بدان جهت آن را «دیکایون» (= عدل) نام داده‌اند. تا اینجا بیشتر دانشمندان دربارهٔ عدل اتفاق‌نظر دارند. ولی از آن پس اختلاف‌نظر پدیدار می‌گردد. چون من در پژوهش این‌گونه نکته‌ها کوششی خاص دارم توانسته‌ام به‌این راز نهان پی‌ببرم و در عین حال این نکته‌رانیز دریافته‌ام‌که عدل(=دیکایون)

و «علت» (= دیو) یکی است زیرا آنچه سبب شدن چیزهاست جز علت
۴۱۳ نمی‌تواند بود... حتی کسی محرمانه به‌من گفت علت اینکه «زئوس» را نیز «دیو» نامیده‌اند همین است. ولی وقتی‌که من پس‌از شنیدن آن نکته می‌پرسم «دوست مهربان، هنوز نفهمیدم عدل چیست. آیا می‌توانی آن را برای من تشریح کنی؟» گمان می‌کنند من از حد خود تجاوز می‌کنم و سؤالی به‌میان می‌آورم که نباید کرد. زیرا معتقدند دربارهٔ عدل آنچه لازم بود آموخته‌ام. ولی چون اصرار می‌ورزم، هریك از آنان سخنی دیگر می‌گوید و چنانکه اشاره کردم اختلاف‌نظر آغاز می‌گردد. یکی می‌گوید عدل خورشید است زیرا خورشید از میان همهٔ جهان می‌گذرد و به‌کائنات فرمان می‌راند. من از شنیدن این سخن شادمان می‌گردم و گمان می‌کنم به‌رازی بزرگ دست یافته‌ام. ولی چون آن را در برابر کسی دیگر اظهار می‌کنم به‌من می‌خندد و می‌گوید: «پس معتقدی همینکه خورشید غروب کرد عدل نیز از میان آدمیان رخت برمی‌بندد؟» آنگاه از او تقاضا می‌کنم بگوید عدل چیست. می‌گوید: آتش است. باز دیگری می‌گوید عدل خود آتش نیست بلکه گرماست که در آتش نهفته. سومی می‌گوید: «همهٔ این سخنها در نظر من پوچ است. عدل، چنانکه آناکساگوراس می‌گوید، خرد است. زیرا خرد نیروی فرمانروائی را از بیرون نمی‌گیرد بلکه این نیرو در خود آن نهفته است. بعلاوه، خرد با هیچ چیز آمیخته نیست. از میان همه‌چیز عبور می‌کند و جهان را نظم و سامان می‌بخشد.» بدین‌سان، دوست‌گرامی، هرچه در جست‌وجوی عدل بیشتر می‌کوشم حیرتم بیشتر می‌گردد. به‌هرحال علت اینکه آن را به‌آن نام خوانده‌اند همان است که گفتم.

**هرموگنس:** سقراط، معلوم می‌شود این نکته‌ها را از کسی دیگر شنیده‌ای نه اینکه خود آنها را دریافته باشی.

**سقراط:** منظورت همهٔ نکته‌هائی است که تاکنون بیان کردم؟

**هرموگنس:** نه همهٔ آنها.

**سقراط:** بهوش باش تا با سخنانی‌هم که پس‌از این خواهم گفت ترا نفریبم. اکنون نوبت کدام واژه است؟ گمان می‌کنم دربارهٔ شجاعت هنوز سخن نگفته‌ایم... در اینکه شجاعت به‌هنگام نبرد ظاهر می‌شود شك

نیست. نبرد چیست؟ چون همهٔ جهان در جنبش و جریان است، پس نبرد باید عبارت باشد از جریان معکوس... ولی ظاهراً مقابله با هرجریان معکوس، شجاعت نیست. شجاعت، مقابله با جریانی است که برخلاف جریان عدل باشد. وگرنه مردمان شجاعت را نمی‌ستودند... مردانگی و مردنیز به‌معنی جریان است درحالی که واژهٔ زن بیان‌کننده زایندگی است... ۴۱۴

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** نشورنما به‌عقیدهٔ من بیان‌کنندهٔ رشد نوزاد است. . . هیچ متوجه هستی که من از راه بحث منحرف شده‌ام. هنوز واژه‌های مهمی مانده که باید توجیه کنیم.

**هرموگنس:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** یکی از آنها واژهٔ هنر است که باید معنی اصلی آن را روشن کنیم.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** اگر بعضی از حرفهای آن را جابجا کنی. . . معنی «خرد داشتن» نمی‌دهد؟

**هرموگنس:** سقراط، توجیه غریبی کردی.

**سقراط:** دوست من، مگر نمی‌دانی نخستین نامها را بعضی کسان زود دگرگون ساختند چون گمان می‌کردند که بدین‌سان به‌زیبائی آنها می‌افزایند؟ به‌پاره‌ای حروفی تازه افزودند و در بعضی از آنها حرفها را جا بجا کردند یا حرفهائی از آنها کاستند. آنان کسانی بودند که زیبائی ظاهر را برتر از حقیقت می‌شمردند و با گذشت‌زمان واژه‌ها را به‌صورتی درآوردند که امروز هیچ‌کس نمی‌تواند به‌معنی راستین آنها پی ببرد. . . مثلا واژه «فینکس» چنانکه می‌دانی امروز «سفینکس» تلفظ می‌شود. همچنین است وضع دیگر واژه‌ها.

**هرموگنس:** آری، حق با تست.

**سقراط:** اگر بگذارند هرکسی به‌هرواژه هرحرفی خواست بیفزاید یا هرحرفی را که نپسندید از آن بکاهد، چندی نخواهدگذشت که هرواژه‌ای را برای هرچیز بکار خواهند برد.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** بنابراین باید بهوش باشی تا از حداعتدال تجاوز نکنی.

**هرموگنس:** درست است.

۴۱۵ **سقراط:** من آماده‌ام دراین راه به‌تو یاری کنم. ولی تو نیزکاری مکن‌که من جرأت خود را از دست بدهم. . . . . .

اکنون وقت‌آن است‌که به‌بلندترین نقطهٔ بحث‌گام‌بگذاریم ودو واژهٔ قابلیت و بدی را به‌میان‌آوریم. یکی‌راهنوز نمی‌توانم درست‌ببینم‌درحالی که‌دیگری‌کاملا عیان‌است یالااقل بامطالبی‌که تاکنون‌گفته‌ایم هماهنگ می‌نماید. اگر همه‌چیز درجنبش وجریان است، پس هرچه بدبجنبد و بد پیش برود، «بدی» است. اگر این حال در روحی حکمفرمائی کند، و روح با هرچیز به‌نحو بدتمام یابد، چنان‌روحی مبتلای بدی است.... اگر ترسوئی را ــ که تاکنون هنوز درباره‌اش سخن نگفته‌ایم ــ نیك بررسی کنی، به‌حالتی که اشاره کردم بهتر پی خواهی برد. معنائی که از واژهٔ ترسوئی برمی‌آید این است که روح بندی استوار به‌پا دارد. بنابراین، بدی، یا جنبش بد و پیشرفت بد، حاکی از ناتوانی در پیشرفت است... روحی که دچار چنین وضعی باشد، آکنده از بدی است. اگر معنی واژهٔ بدی چنان باشد که بیان کردیم، قابلیت باید معنائی برخلاف آن داشته باشد. به‌عبارت دیگر معنی قابلیت باید «سبکپائی در جنبش» باشد. زیرا حالتی که آن واژه می‌خواهد بیان کند این است که روح نیك آزاد است و هیچ‌چیز آن را از جنبش و پیشرفت باز نمی‌دارد. . . . . .

ممکن است این توجیه را نیز نپسندی و در مقام خرده‌گیری برآئی و گمان کنی آنچه گفتم زادهٔ پندار و خیال است. ولی من دراین ادعا اصرار دارم که اگر توجیه «بدی» بدان‌گونه که بیان کردم درست باشد، توجیه قابلیت نیز بی‌گمان درست است. . . . . ۴۱۶

**هرموگنس:** ولی معنی خود واژهٔ «بدی» که آنهمه دربارهٔ‌اش توضیح دادی هنوز روشن نشد.

**سقراط:** گشادن این معما آسان نیست. از این‌رو ناچارم اینجا نیز به‌همان وسیله توسل جویم.

**هرموگنس:** کدام وسیله؟

**سقراط:** ناچارم بگویم این نیز واژه‌ای است بیگانه.

**هرموگنس:** بظاهر چنین می‌نماید که حق با تست. اگر میل‌داری، این واژه را نیز کنار می‌گذاریم و به‌دو واژهٔ زیبا و زشت می‌پردازیم.

**سقراط:** واژهٔ زشت نیز گمان می‌کنم مانند واژهٔ پیشین است. زیرا چنین می‌نماید که نامگذار از هرچه سبب کندی جنبش و پیشرفت باشد منزجر است. بدین‌جهت واژه‌ای که برای زشتی وضع کرده، به معنی «از جنبش بازدارنده» است. . .

**هرموگنس:** زیبا به‌چه‌معنی است؟

**سقراط:** دریافتن معنی آن واژه آسان نیست....

**هرموگنس:** چرا؟

**سقراط:** چنین می‌نماید که زیبا صفت خرد است.

**هرموگنس:** منظورت چیست؟

**سقراط:** علت اینکه چیزی را بانامی خاص می‌خوانند چیست؟ آیا آن علت، خرد خدایان یا آدمیان یا هردو نیست؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** بنابراین آنچه سبب نام دادن به‌چیزها شده، چیزی‌است که عین زیبائی است، زیرا هردو جز خرد نیست.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** پس به‌عقیدهٔ تو نیز هرچه حاصل‌خرد است نیك است و هرچه برخلاف آن باشد بد؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** هنر پزشکی، پزشك‌بوجود می‌آورد وهنر معماری معمار. یا عقیدهٔ تو غیر از این است؟

**هرموگنس:** نه، عقیدهٔ من نیز همان است.

**سقراط:** پس زیبائی هم زیبائی بوجود می‌آورد؟

**هرموگنس:** بالضروره.

**سقراط:** بنابراین صفت زیبا سزاوار خرد است زیرا خرد چیز-

هائی بوجود می‌آورد که ما می‌پسندیم و می‌خواهیم، زیرا زیبا می‌شماریم.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** باز واژه‌ای مانده است؟

۴۱۷ . . . . . .

**هرموگنس:** درباره لذت و درد و میل چه می‌گوئی؟

**سقراط:** به‌عقیدهٔ من توجیه آنها دشوار نیست. لذت را بدان جهت چنان خوانده‌اند که در طلب خوشی است... درد به‌معنی انحلال تن است، و اندوه به‌معنی مانع جنبش... واژهٔ شادمانی گمان نمی‌کنم نیازی به‌توجیه داشته باشد زیرا شادمانی بدین‌معنی است که روح به سبب پیش‌آمدهای مطبوع به‌جنبش درمی‌آید... توجیه میل نیز دشوار نیست زیرا این واژه ظاهراً به‌معنی «در دل راه یافتن» است. . . . واژهٔ دل از واژهٔ تموج مشتق است.... خواهش به‌معنی کشش روح است به‌سوی چیزی... آرزو را از آن‌رو چنان خوانده‌اند که سبب می‌شود روح چیزی را، که حاضر نیست، بطلبد در حالی که اگر روح خواهان چیزی حاضر باشد آن حالت روح را خواستن نام می‌دهند.... عشق را نیز بدان‌سبب چنان نام نهاده‌اند که از بیرون به‌روح راه می‌یابد و از راه چشم در روح رخنه می‌کند.... سؤال دیگر نداری؟

**هرموگنس:** واژهٔ «تصور» را چگونه توجیه می‌کنی؟

**سقراط:** این واژه ظاهراً از واژهٔ دنبال کردن مشتق است زیرا بیان‌کننده حالتی است که درآن روح در جست‌وجوی ماهیت اشیا در می‌آید. شاید هم از واژهٔ تیرانداختن مشتق باشد. توجیه دوم درست‌تر می‌نماید. زیرا حاکی از حرکت روح است به‌سوی ماهیت چیزها. همچنانکه واژهٔ مشورت نیز تقریباً با واژهٔ تیرانداختن برابر است، در حالی‌که واژهٔ درماندگی به‌معنی تیر به‌خطا زدن است....

**هرموگنس:** سقراط، زبانت طلاقتی خاص یافته است و واژه‌های گوناگون را پشت سرهم می‌آوری و به‌آسانی توجیه می‌کنی.

**سقراط:** ولی حالت جذبه‌ای که به‌من روی آورده بود درشرف زوال است. با اینهمه بگذار دو واژهٔ ضرورت واختیار را نیز توجیه

کنیم. واژهٔ «اختیار» نمودار تسلیم شدن وایستادگی نکردن است.... و منظور از آن این است که آدمی در برابر جنبش و جریان تسلیم می‌شود و هرچه را که مطابق میل باشد می‌پذیرد، در حالی که ضرورت نمودار گمراهی و نادانی است و باراه‌پیمائی در میان دره‌ای تنگ مقایسه می‌گردد که در هرگام مانعی تازه روی می‌نماید و رونده را از پیشرفت باز می‌دارد....

۴۲۱ **هرموگنس:** اکنون بگذار به‌واژه‌های حقیقت و دروغ وباشنده و همچنین به‌واژه‌ای که سبب شد این بحث را آغازکنیم، یعنی واژهٔ نام، بپردازیم.

**سقراط:** می‌دانی واژهٔ تلاش به‌چه‌معنی است؟

**هرموگنس:** آری، به‌معنی جست‌وجو است.

**سقراط:** واژهٔ نام حاصل ادغام واژه‌های جمله‌ای است که‌مضمون آن «جست‌وجوی باشنده» است.... واژهٔ حقیقت نیز از ادغام چند واژه پدید آمده، زیرا بیان‌کنندهٔ جنبش خدائی باشنده است. واژهٔ دروغ که به‌معنی ضد جنبش است، نمودار نکوهش سکون و آرامی است....

**هرموگنس:** سقراط، آن واژه‌ها را خوب توجیه کردی. ولی اگر کسی معنی جنبش و جریان و سکون را بپرسد...

**سقراط:** می‌خواهی بدانی که در پاسخ او چه خواهم گفت؟

**هرموگنس:** آری.

**سقراط:** اگر به‌یادت باشد درتوجیه پاره‌ای ازواژه‌ها به‌وسیله‌ای خاص متوسل شدیم و پاسخی که‌دادیم چندان بی‌اساس نبود.

**هرموگنس:** کدام وسیله؟

**سقراط:** هرواژه‌ای را که نتوانستیم توجیه کنیم واژه‌ای از زبانی بیگانه خواندیم. واژه‌هائی که هم‌اکنون دربارهٔ آنها سؤال کردی ممکن است براستی بیگانه باشند یا واژه‌هائی اصیل و کهن، که به‌سبب قدمت و کهنگی توجیه‌ناپذیرند. چون واژه‌ها هرروز به‌این سو و آن سو گردانده می‌شوند و دگرگون می‌گردند غریب نخواهد بود

اگر صورت پیشین آنها در مقام مقایسه با طرز تلفظ کنونی چون زبانی بیگانه باشد.

**هرموگنس:** سخن بی‌پایه‌ای نیست.

**سقراط:** و به‌ظاهر درست می‌نماید. بااینهمه حق نداریم از میدان بگریزیم بلکه ناچاریم بکوشیم تا توجیهی برای آن واژه‌ها پیدا کنیم. بگذار موضوع را از دیدگاهی دیگر بنگریم: اگر کسی معنی واژه‌هائی را که نامهائی برای چیزهای گوناگون‌اند از ما بپرسد، سپس دربارهٔ واژه‌های اصلی که آن نامها مشتقات آنها هستند سؤال بکند و بدین‌سان هرگز از پرسیدن باز نایستد، آیا پاسخ‌دهنده ناچار نمی‌شود سرانجام لب از سخن ببندد؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** می‌دانی پاسخ‌دهنده چه هنگام حق دارد از پاسخ دادن سر باز زند؟ به‌عقیدهٔ من هنگامی که بحث به‌واژه‌هائی برسد، که ریشه و منشأ همهٔ واژه‌های دیگراند. زیرا آنها را نمی‌توان از واژه‌ای دیگر مشتق دانست یا ادعا کرد که از ادغام واژه‌های دیگر پدیدار شده‌اند. مثلا در پاسخ اینکه واژهٔ «خوب» چیست، می‌گوئیم آن واژه از پیوند دو واژهٔ درست و جرأت پدید آمده‌است. واژهٔ «درست» نیزمی‌توان‌گفت مشتق از واژه‌ای سوم است وآن نیز مشتق از واژه‌ای چهارم. ولی چون دراین جست‌وجو به‌واژه‌ای برسیم که از واژه‌ای دیگر مشتق نیست، حق داریم بگوئیم واژه‌ای یافته‌ایم که منشأ و ریشهٔ دیگر واژه‌هاست. از این‌رو نمی‌توانیم آن را از واژه‌ای دیگر مشتق بدانیم و در توجیه آن از واژه‌های دیگر یاری بجوئیم. ۴۲۲

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** واژه‌هائی که هم‌اکنون دربارهٔ آنها سؤال کردی از همین قبیل‌اند و برای توجیه آنها باید راهی دیگر پیش بگیریم؟

**هرموگنس:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** حق با تست. اقلا چنین می‌نماید که واژه‌های پیشین همه از آنها مشتق شده‌اند. اگر حقیقت چنین است پس بهوش باش

تا من در توجیه آنها دستخوش خیال نشوم و سخن بیهوده نگویم.

**هرموگنس:** سخن را آغاز کن. من نیز تا آنجا که بتوانم به‌تو یاری خواهم کرد.

**سقراط:** گمان می‌برم تو نیز تصدیق می‌کنی که هرواژه، خواه واژه‌ای اصلی باشد یا مشتق، فقط یك معنی دارد و بکاربردن آن‌تنها در یك مورد درست است، و از این حیث میان واژه‌ها فرقی نیست.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** واژه‌هائی را که پیش‌تر به‌میان آوردیم، بدان‌جهت درست شمردیم که هریك بیان‌کنندهٔ ماهیت چیزی است؟

**هرموگنس:** جز این علت دیگری برای درستی آنها نیست.

**سقراط:** واژه‌های اصلی نیز باید از حیث داشتن این‌نیرو درست مانند واژه‌های مشتق باشند؟

**هرموگنس:** بی‌گمان.

**سقراط:** واژه‌های مشتق فقط در پرتو اشتقاق ازواژه‌های اصلی از آن نیرو بهره‌ور بودند.

**هرموگنس:** بدیهی است.

**سقراط:** بسیار خوب. واژه‌های اصلی، بااینکه از واژه‌ای دیگر مشتق نیستند، چگونه ممکن است بیان‌کنندهٔ ماهیت چیزها باشند؟ یا بهتر است نخست پاسخ این سؤال را بدهی: اگر ما نه‌صدا داشتیم و نه زبان، ومی‌خواستیم به‌یکدیگر دربارهٔ چیزها خبری بدهیم، چه می‌کردیم؟ چون کران و لالان نمی‌کوشیدیم به‌یاری دستها و سر ودیگر اعضای تن خود علامتی به‌یکدیگر بدهیم؟

**هرموگنس:** جز آن کار دیگر نمی‌توانستیم کرد.

۴۲۳ **سقراط:** اگر می‌خواستیم بالا یا سبکی را بیان کنیم دست را به سوی آسمان بلند می‌کردیم و بدین‌سان از طبیعت چیزی که در نظر داشتیم تقلید می‌نمودیم. ولی اگر می‌خواستیم پائین یا سنگینی را اظهار کنیم دستها را به‌سوی زمین حرکت می‌دادیم. همچنین اگر می‌خواستیم اسب یا جانوری دیگر را درحال دویدن نشان دهیم می‌کوشیدیم تن خود را هرچه شبیه‌تر به‌آن جانور کنیم.

**هرموگنس:** چاره جز آن نداشتیم.

**سقراط:** بدین‌سان علاماتی بوجود می‌آمد که برای ظاهر ساختن آنها ناچار بودیم به‌وسیلهٔ حرکات تن از چیز مورد نظر تقلید کنیم.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** پس معلوم می‌شود واژه نیز تقلید چیزی است به‌وسیلهٔ صدا. یعنی سخنگو با صدا چیزی را که می‌خواهد بیان نماید تقلید می‌کند و بدین‌سان به‌آن چیز نامی می‌دهد.

**هرموگنس:** من نیز چنین می‌پندارم.

**سقراط:** ولی، دوست گرامی، من خود این توجیه را نمی‌پسندم.

**هرموگنس:** چرا؟

**سقراط:** اگر آن توجیه درست باشد ناچار خواهیم شد بگوئیم کسانی هم که از گوسفندان و خروسها و دیگر جانوران تقلید می‌کنند، با این تقلید نامی به‌آنها می‌دهند و واژه‌ای برای آنها وضع می‌کنند.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** بااینهمه آن توجیه را می‌پسندی؟

**هرموگنس:** نه، نمی‌پسندم. ولی سقراط نام چگونه تقلیدی‌است؟

**سقراط:** تقلید چیزی بدان‌سان که در موسیقی بعمل می‌آید، با اینکه تقلید به‌وسیله صداست، واژه یا نام نیست. گذشته از این اگر موضوع تقلید همان باشد که موضوع موسیقی است، حاصل تقلید را نمی‌توان واژه یا نام شمرد. بگذار منظورم را با عبارتی دیگر بیان کنم: می‌دانی که چیزها شکلی دارند و صدائی، و گاه رنگی.

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** تقلید شکل و رنگ و صدا، «نامیدن» نیست، بلکه موسیقی یا نقاشی است.

**هرموگنس:** حق با تست.

**سقراط:** دراین نکته چه می‌گوئی؟ آیا هرچیز ماهیتی هم دارد که غیر از رنگ یا صداست؟ آیا خود رنگ و خود صدا، و بطورکلی هرچه دربارهٔ آن بتوان گفت «هست»، دارای ماهیتی نیست؟

**هرموگنس:** ظاهراً هرچیز ماهیتی دارد.

**سقراط:** اگر انسان ماهیت چیزها را به‌وسیلهٔ حرفها و هجاها تقلید کند، بدین‌سان می‌تواند نشان دهد که هرچیز چه هست و چه نیست؟

۴۲۴ **هرموگنس:** البته.

**سقراط:** تقلیدکنندهٔ صدا را موسیقیدان می‌خوانی و تقلید کنندهٔ شکل و رنگ را نقاش. کسی را که بتواند به‌وسیلهٔ حرفها و هجاها ماهیت چیزها را تقلید کند چگونه خواهی نامید؟

**هرموگنس:** سقراط، گمان می‌کنم او همان است که به‌دنبالش می‌گردیم: یعنی نامگزار هنرمند.

**سقراط:** اگر سخنت درست باشد، اکنون باید واژه‌هائی را که اندکی پیش به‌میان آوردی، مانند جنبیدن و رفتن وایستادن، بررسی کنیم تا ببینیم به‌وسیلهٔ حرفها و هجاها ماهیت موضوع خود را تقلید می‌کنند و باشنده را چنانکه هست نمایان می‌سازند یا نه؟

**هرموگنس:** درست است.

**سقراط:** پس بگذار ببینم آیا واژه‌های اصلی همان‌اند که تو برشمردی یا جز آنها واژه‌های دیگری هست.

**هرموگنس:** گمان می‌کنم واژه‌های دیگر هست.

**سقراط:** به‌احتمال قوی حق با تست. حرفها و هجاها را که هرتقلیدکننده‌ای به‌وسیلهٔ آنها تقلید می‌کند چگونه به‌گروههای گوناگون تقسیم کنیم؟ چون تقلید ماهیت چیزها به‌وسیلهٔ حروف وهجاها صورت می‌گیرد، بهتر آن نیست که همچنانکه موسیقی‌دانان ارزش صداها را معین می‌کنند ما نیز نخست خصائص حرفها را معین کنیم و آنگاه به‌هجاها بپردازیم و پس از آنکه از این‌کار فارغ شدیم اوزان هجاها را معین نمائیم؟

**هرموگنس:** بهتر همان است.

**سقراط:** پس نخست باید حروف صدا را از دیگر حرفها جدا کنیم و پس از آن حرفهای دیگر را به‌گروههای مختلف تقسیم نمائیم. آنگاه باید به‌حرفهائی روی آوریم که هرچند در زمرهٔ حروف صدا بشمار نمی‌آیند عاری از صوت نیستند. پس از آن باید حروف صدا را

نیز به‌گروههای مختلف تقسیم کنیم. بعد از فراغت از این کار باید چیزهائی را که می‌خواهیم نامی به‌آنها بدهیم در نظر آوریم و ببینیم آیا آنها را نیز می‌توان به‌طبقات معین تقسیم نمود یانه. پس ازآنکه این نکته را به‌دقت بررسی کردیم باید بادرنظر گرفتن تشابهی که میان حروف صدا از یك‌سو و چیزها از سوی دیگر هست، حروف صدا را برای چیزها بکار ببریم اعم از اینکه برای یك چیز یك حرف صدا کافی باشد یا چند حرف، همچنانکه نقاشان برای ایجاد شباهت گاه رنگ ارغوانی بکار می‌برند و گاه رنگی دیگر و گاه هم، مثلا برای ساختن رنگ گوشت، چند رنگ را به‌یکدیگر می‌آمیزند. ما نیز به‌همین روش باید حروف صدا را در برابر اشیا قرار دهیم: گاه در برابر یك
۴۲۵ شیء یك حرف صدا قرار دهیم، و گاه اگر لازم باشد، چند حرف صدا، واز ترکیب آنها هجاها را بوجود آوریم و سپس هجاها را به‌هم بپیوندیم و بدین‌سان اسمها و فعلها را بسازیم. آنگاه همچنانکه نقاشان از آمیزش و به‌هم‌پیوستن رنگها نقشی بوجود می‌آورند ما نیز از راه مرتبط ساختن اسمها و فعلها جمله‌هائی بسازیم. ولی مرادم این نیست که همهٔ آن کارها را ما باید انجام دهیم. بلکه می‌خواهم بگویم‌که گذشتگان وپیشینیان چنین کرده‌اند و آنچه ما امروز در دست داریم حاصل کوشش آنان است. اگر بخواهیم به‌رموز هنری که آنان بکار برده‌اند پی ببریم ناچاریم موضوع را به‌روشی که تشریح کردیم، و با توجه به‌نحوهٔ تقسیمی که بیان نمودیم، بررسی کنیم تا ببینیم آیا واژه‌های اصلی و واژه‌های مشتق‌تابع قاعده‌ای خاص هستند یانه. اگر همهٔ آن واژه‌ها را بی‌نقشه و روشی معین پهلوی یکدیگر قرار دهیم از کار خود سودی نخواهیم برد.

**هرموگنس:** به‌خدا سوگند حق با تست.

**سقراط:** گمان می‌کنی از عهدهٔ آن تقسیم می‌توانی برآئی؟ من آن توانائی را در خود نمی‌بینم.

**هرموگنس:** اگر تو ناتوانی من ناتوان‌ترم.

**سقراط:** می‌خواهی دست از پژوهش برداریم، یا بهتر است تا آنجا که توانائی ما اجازه می‌دهد بکوشیم تابلکه، هرچند به‌مقداری‌کم، به

رموز واژه‌ها پی ببریم؟ اگر بخواهیم راه دوم را پیش گیریم نخست باید روی به‌خدایان بیاوریم و بگوئیم: «ما حقیقت را نمی‌دانیم و فقط می‌خواهیم به‌تصوری که آدمیان از حقیقت دارند پی ببریم». اکنون‌اگر میل داری بیا دراین راه گام بگذاریم به‌شرط آنکه پیش از آغاز کار به خود بگوئیم: اگر خود ما یا کسانی دیگر می‌خواستند عمل تقسیم را درست انجام دهند، ناچار بودند از آن روش پیروی کنند. ولی کاری که ما اکنون می‌توانیم کرد این است که در حد توانائی خود دراین راه بکوشیم. آیا میل داری چنین کنیم یا به‌عقیدهٔ تو بهتر است راهی دیگر پیش گیریم.

**هرموگنس:** بهتر است در همان راه که نمودی گام بگذاریم.

۴۲۶ . . . . . .

۴۲۷ **سقراط:** نظری که من دربارهٔ واژه‌های اصلی دارم به‌نظر خودم مضحك و بی‌معنی می‌آید. بااینهمه بشنو تا آن را برتو شرح دهم. آنگاه اگر دراین‌باره عقیدهٔ بهتری داری اظهار کن.

**هرموگنس:** بگو.

**سقراط:** حرف «ر» به‌نظر من برای بیان حرکت بهترین وسیله است زیرا هنگامی که آن را تلفظ می‌کنیم زبان ساکت نمی‌ماند بلکه در حال جنبش و لرزش است در حالی که حرف «س» نمودار سکون و آهستگی است. گمان می‌کنم قانونگزار باتوجه به‌این‌گونه خصائص حروف، برای نامیدن هرچیز حرفهای مناسب را اختیار کرده و سپس آنها را به‌یکدیگر مرتبط ساخته و واژه‌ها را بوجود آورده است. به عقیدهٔ من علت درستی واژه‌ها و نامها همین است مگر اینکه کراتیلوس دراین‌باره مطلبی بهتر بیان کند.

**هرموگنس:** سقراط، همچنانکه در آغاز بحث گفتم، کراتیلوس کار را برمن دشوار کرده‌است. چه از یك سو ادعا می‌کند که‌درستی هر واژه را علتی است. از سوی دیگر آماده نیست روشن و آشکار بگویدکه علت درستی چیست و آن درستی را چگونه می‌توان دریافت. از این‌رو نمی‌دانم عمداً چنان مبهم سخن می‌گوید یا بی‌عمد. کراتیلوس، تقاضا می‌کنم لااقل به‌سقراط بگوکه آیا باگفته‌های او دربارهٔ واژه‌ها موافقی

یا در آن‌باره عقیده‌ای دیگر داری، و در صورت دوم عقیده‌ات رافاش بگو تا من و سقراط نیز آن‌را بیاموزیم.

**کراتیلوس:** هرموگنس، گمان می‌بری آدمی بدین زودی می‌تواند مطلبی را، هرچه باشد، یاد بگیرد یا آن را به‌دیگری بیاموزد، تا چه رسد به‌مطلبی به‌این دشواری که در عین‌حال از مهم‌ترین مطالب‌است؟

۴۲۸ **هرموگنس:** نه، مرادم آن نیست. ولی مقتقدم سخن هزیود نیز درست است که می‌گوید «افزودن کم به‌کم نیز سودمند است». از این‌رو اگر بتوانی، هرچند کم، به‌پیشرفت بحث یاری کنی، نباید ازکوشش دریغ ورزی زیرا یاری کردن به‌ما، که دوستان تو هستیم، وظیفهٔ تست.

**سقراط:** کراتیلوس گرامی، من هیچ ادعا نمی‌کنم که سخنانم درست و شایان اعتمادند. بلکه فقط عقیدهٔ خود را دربارهٔ موضوع بحث بیان کردم. اگر گمان می‌کنی مطلب بهتری می‌دانی بی‌واهمه بگو و یقین‌بدان که به‌هرچه بگوئی به‌دقت گوش فراخواهیم داد. زیرا تردید ندارم که تو خود موضوع بحث ما را بررسی کرده و از دیگران نیز مطالبی دربارهٔ آن شنیده‌ای. از این‌رو اگر بتوانی دربارهٔ درستی واژه‌ها سخن بهتری بگوئی من نیز در حلقهٔ شاگردان تو درخواهم آمد.

**کراتیلوس:** آری، سقراط. چنانکه گفتی من این موضوع را به دقت بررسی کرده‌ام و ممکن است پس از آنکه سخن مرا شنیدی به شاگردی من درآئی. ولی می‌ترسم کار به‌عکس شود، زیرا در این دم سخنی که آشیلوس در فصل «تقاضاها» به‌آیاس می‌گوید در گوشم طنین افکنده است:

«آیاس، ای فرزند آسمانی تلامون و فرمانروای آدمیان، سخن از زبان من گفتی!»

نمی‌دانم سخنانت حاصل جذبه‌ای بود که از اوتیفرون به‌تو سرایت کرده بود یا اثر الهام یکی از خدایان دانش و هنر. ولی همین‌قدر می‌دانم که هرچه گفتی مطابق عقیدهٔ من بود.

**سقراط:** کراتیلوس گرامی، از معرفتی که به‌من روی آورده است در شگفتم و اعتمادی به‌آن ندارم. از این‌رو گمان می‌کنم بهتر است حاصلی را که از آن بدست آمده، به‌دقتی بیشتر بنگرم. زیرا

برای آدمی مصیبتی بالاتر از آن نیست که خود را بفریبد. ولی گمان می‌کنم عاملی که ما را به‌گمراهی می‌کشاند همواره با ما نمی‌ماند بلکه گاهگاه از ما دور می‌شود. از این‌رو آدمی باید بارها روی به‌عقب برگرداند وادعاهائی را که به‌زبان آورده است بار دیگر به‌دقت بنگرد و چنانکه شاعر گفته است «در آن واحد هم پشت سر را ببیند و هم پیش رو را». پس بگذار ما نیز نتیجه‌هائی را که از بحث گرفته‌ایم بار دیگر بررسی کنیم: گفتیم واژهٔ درست چنان واژه‌ای است که بتواند ماهیت چیزی را که برآن اطلاق می‌شود، بیان کند. این تعریف برای ما کافی است؟

**کراتیلوس:** به‌عقیدهٔ من از هرنظر کافی است.

**سقراط:** پس مراد از وجود واژه این است که به‌وسیلهٔ آن مطلبی بیان شود؟

**کراتیلوس:** البته.

**سقراط:** بیان مطلب نیز خود هنری است؟

**کراتیلوس:** بی‌گمان؟

**سقراط:** استادان این هنر کدام کسان‌اند؟

**کراتیلوس:** همان کسان که در آغاز بحث نام بردی: یعنی ۴۲۹
قانونگزاران.

**سقراط:** کسانی که به‌آن هنر می‌پردازند مانند صاحبان دیگر هنرها هستند؟ بگذار مقصود خود را روشنتر بگویم: چنانکه می‌دانی بعضی نگارگران در هنر خود خوب‌اند و برخی بد.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** نگارگرانی که درهنر خود استادند آثاری کامل می‌آفرینند در حالی که دیگران نقشهائی ناقص بوجود می‌آورند؟ همچنین بعضی معماران بناهائی زیبا می‌سازند و برخی بناهای زشت؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** آثار قانونگزاران نیز گاه خوب‌اند و گاه بد؟

**کراتیلوس:** گمان نمی‌کنم.

**سقراط:** پس معتقد نیستی که بعضی قانونگزاران خوب‌اند و بعضی بد؟

**کراتیلوس:** نه.

**سقراط:** بنابراین باور نداری که بعضی واژه‌ها خوب‌اند و بعضی بد؟

**کراتیلوس:** نه.

**سقراط:** پس همهٔ واژه‌ها و نامها درست‌اند؟

**کراتیلوس:** لااقل همهٔ واژه‌ها و نامهای حقیقی چنان‌اند.

**سقراط:** منظورت چیست؟ بگذار همان مثال پیشین را بیاوریم. ادعای ما این است که چون هرموگنس از تبار هرمس نیست بنابراین نام او هرموگنس نیست؟ یا می‌گوئیم: نام او هرموگنس است ولی این نام، نام درست او نیست؟

**کراتیلوس:** سقراط، من برآنم که نام او هرموگنس نیست بلکه تنها به‌ظاهر چنان می‌نماید که نامش هرموگنس است. این نام، نام کس دیگری است که ذات و ماهیتش با ماهیتی که این نام بیان کنندهٔ آن است، یکی است.

**سقراط:** بنابراین، هرکس این دوست ما را هرموگنس بخواند سخن نادرست می‌گوید؟ یا اگر او هرموگنس نباشد، ممکن نیست بتوان ادعا کرد که هرموگنس است؟

**کراتیلوس:** مقصودت را نفهمیدم.

**سقراط:** معنی ادعای پیشینت این نبود که هیچ کس ممکن نیست سخن نادرست بگوید؟ کراتیلوس گرامی، این ادعا را دیگران نیز کرده‌اند، چه امروز و چه در گذشته!

**کراتیلوس:** سقراط، کسی که سخن می‌گوید، بی‌تردید چیزی می‌گوید که هست! مگر دروغ جز این است که کسی چیزی بگوید که نیست؟

**سقراط:** دوست گرامی، من با این سالخوردگی و کندذهنی از فهمیدن معنی چنان جمله‌ای ناتوانم. همین قدر بگو، آیا معتقدی که

انسان نمی‌تواند مطلبی نادرست بگوید ولی می‌تواند نادرست حرف بزند؟

**کراتیلوس:** به‌عقیدهٔ من حتی حرف نیز نمی‌تواند بزند.

**سقراط:** یعنی محال است انسان نادرست سخن بگوید یا کسی را به‌نامی نادرست بخواند؟ مثلا اگر در شهری بیگانه کسی به‌نزد تو آیدو دست ترا بگیرد و بگوید: «درود برتو ای مرد آتنی، ای هرموگنس پسر سمیکریون»، در این سخن مخاطب او تو نیستی بلکه این دوست مشترك ما هرموگنس است، یا هیچ کس نیست؟

**کراتیلوس:** سقراط، به‌عقیدهٔ من او سخن بیهوده می‌گوید.

**سقراط:** ناچارم به‌این پاسخ راضی شوم. اکنون پاسخ این سؤال ۴۳۰
را بده: کسی که چنان بگوید سخنش درست است یا نادرست؟ یا جزئی از آن درست است و جزئی نادرست؟

**کراتیلوس:** او فقط آوازی از دهان درمی‌آورد و زبان خود را می‌جنباند بی‌آنکه از این جنبش نتیجه‌ای حاصل شود ودرست مثل این است که بادست بردیگی آهنین بکوبد.

**سقراط:** بسیار خوب کراتیلوس گرامی، بیا راهی برای آشتی پیدا کنیم. به عقیدهٔ تو نام یك چیز غیر از خود آن چیز است؟

**کراتیلوس:** البته.

**سقراط:** نامها نقشهائی هستند از چیزهائی که با آن نامها خوانده می‌شوند؟

**کراتیلوس:** در این تردید نیست.

**سقراط:** تصویرهائی هم که نقاشان می‌سازند نقشهائی هستند از چیزهائی، منتها نقشهائی از نوعی دیگر؟

**کراتیلوس:** البته.

**سقراط:** خوب گفتی. شاید من نتوانسته‌ام به‌معنی واقعی ادعای تو پی ببرم. شاید هم حق با تو باشد. آیا می‌توانیم آن دونوع نقش، یعنی نامها و تصویرها را، میان چیزها تقسیم کنیم و هرنقشی را در پهلوی اصل خود قرار دهیم، یانه؟

**کراتیلوس:** البته می‌توانیم.

**سقراط:** نخست بیندیش و سپس پاسخ بده. آیا می‌توانیم نقش مرد را به‌مرد نسبت دهیم، نقش زن را به‌زن، و همچنین نقش هرچیز را به‌خود آن چیز؟

**کراتیلوس:** بی‌گمان.

**سقراط:** آیا خلاف آن کار را نیز می‌توانیم بکنیم؟ یعنی نقش مرد را به‌زن نسبت دهیم و نقش زن را به‌مرد؟

**کراتیلوس:** این نیز ممکن است.

**سقراط:** آن هردو کار درست است، یا یکی درست است ودیگری نادرست؟

**کراتیلوس:** تنها یکی درست است.

**سقراط:** کار درست آن است که هرچیز را بـه‌مشابه خود نسبت بدهیم؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** پس برای اینکه بحث به‌نزاع نینجامد و دوستی ما خلل نپذیرد، گوش‌دار تامن عقیدهٔ خود را فاش بگویم: من آن‌گونه نسبت‌دادن نقشها را به‌اصلها ــ اعم از اینکه نقشها نامها باشند یا تصویرها ــ درست می‌دانم. در مورد نامها معتقدم که آن‌گونه نسبت‌دادن نـه‌تنها درست بلکه مطابق حقیقت است. نسبت‌دادن نقشی به‌غیر شبیه آن درست نیست. اگر نامی را به‌چیزی که باآن انطباق ندارد نسبت دهند چنین کاری در نظر من نه همان نادرست بلکه خلاف حقیقت است.

**کراتیلوس:** ولی سقراط گرامی، این کار در مورد تصویر ممکن است، در حالی که در مورد نام هرگز امکان‌پذیر نیست زیرا انتساب‌نام به‌شیء همواره درست است.

**سقراط:** چرا؟ میان آن دوچه فرق می‌بینی؟ آیا ممکن‌نیست مردی را مخاطب سازیم و بگوئیم: «تصویر تو این است» و در آن حال تصویر خود او را به‌او نشان دهیم واگر تصویری از او در دست نداشته باشیم تصویر زنی را به‌او بنمائیم؟ مرادم از نشان‌دادن این است‌که‌کاری کنیم تا کسی چیزی را به‌وسیلهٔ حس بینائی درك کند.

**کراتیلوس:** البته چنان کاری ممکن است.

**سقراط:** آیا نمی‌توانیم روی به‌همان کس کنیم و بگوئیم «نام تو
۴۳۱ این است»؟ اگر به‌یادت باشد هردو تصدیق کردیم که نام نیز نقشی است مانند تصویر. آیا ممکن نیست آن کسی را مخاطب سازیم و بگوئیم «نام تو این است» ودر آن حال کاری کنیم که او به‌وسیلهٔ حس شنوائی نقش حقیقی خود را درك کند، یعنی بگوئیم «تو مرد هستی»، و یا سبب شویم که او به‌وسیلهٔ همان حس نقشی درك کند که به‌هیچ روی شبیه او نیست: یعنی بگوئیم «تو زن هستی»؟ به‌عقیدهٔ تو چنین کاری ممکن نیست؟

**کراتیلوس:** بگذار چنین باشد، چون نمی‌خواهم برخلاف گفتهٔ تو سخن بگویم.

**سقراط:** اگر گفتهٔ من درست است خوب می‌کنی که برخلاف آن سخن نمی‌گوئی. زیرا من و تو قصد مجادله نداریم. پس اگر قبول داریم که در مورد نام نیز چنان نسبت‌دادنی امکان‌پذیر است پس باید یکی از دو نوع نسبت‌دادن را «سخن‌گفتن درست» بنامیم و نوع دیگر را «سخن گفتن نادرست». اگر نتیجه‌ای‌که گرفتیم صحیح باشد، یعنی اگر ممکن باشد که اسمها را نادرست بکار ببریم، یعنی چیزها را با نامهای نادرست بخوانیم نه با نامهای درست، همین کار در مورد فعلها نیز امکان‌پذیر خواهد بود. واگر نادرست به‌کاربردن اسمها وفعلها ممکن باشد، ناچار خواهیم شد قبول کنیم که ساختن جملهٔ نادرست نیز میسر است زیرا جمله‌ها ترکیبهائی هستند از اسمها و فعلها. یا تو در این باره عقیده‌ای دیگر داری؟

**کراتیلوس:** گمان می‌کنم حق باتست.

**سقراط:** وقتی که واژه‌های اصلی را با تصویر مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم همچنان که در تصویر می‌توان هم همهٔ خطوط و رنگها را به جای خود بکار برد وهم می‌توان از بعضی از آنها صرفنظر کرد و هم می‌توان بعضی را بیشتر بکار برد و بعضی را کمتر، در واژه‌ها نیز ممکن است به‌همین روش رفتار نمود. یا به‌عقیدهٔ تو ممکن نیست؟

**کراتیلوس:** البته ممکن است.

**سقراط:** نقاشی که همهٔ خطوط و رنگها را به‌جای خود بکار ببرد

تصویری زیبا و خوب پدید می‌آورد. ولی اگر در بـه‌کاربردن خطها و رنگها به‌افراط یا تفریط گراید، هرچند حاصل کارش تصویر خواهد بود، ولی در زیبائی به‌پای‌آن یکی نخواهد رسید بلکه تصویر بدی‌خواهد بود. با این گفته موافقی؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** کسی هم که نقش اشیا را به‌وسیلهٔ حرفها و هجاها می‌سازد، اگر همهٔ اجزا را به‌جای خود بکار ببرد نقشی زیبا پدیـد می‌آورد، واین نقش همان است که ما واژه می‌خوانیم. ولی اگر جزئی‌را حذف کند یا به‌نقش جزئی بیفزاید که ضروری نیست، حاصل کارش نقشی زیبا نخواهد بود. بنابراین آماده‌ای تصدیق کنیم کـه پاره‌ای از واژه‌ها با رعایت شرایط زیبائی ساخته شده‌اند و برخی چنین نیستند؟

**کراتیلوس:** شاید.

**سقراط:** منظورت این است که ممکن است واژه‌سازی در کارخود استاد بوده باشد و دیگری نه؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** واژه‌ساز را به‌نام قانونگزار نخواندیم؟

**کراتیلوس:** البته چنان خواندیم.

**سقراط:** پس اگر گفته‌های پیشین درست باشد، باید چنین نتیجه بگیریم که قانونگزار نیز مانند دیگر هنرمندان گاه اثر نیك به‌وجـود می‌آورد و گاه اثر بد.

**کراتیلوس:** درست است. ولی سقراط می‌دانی که ما الف و ب و دیگر حرفها را پهلوی یکدیگر قرار می‌دهیم و بدین‌سان واژه‌ای می‌نویسیم. اگر هنگام نوشتن از آن واژه حرفی کم کنیم یا حرفی بـه‌آن بیفزائیم، و حتی اگر جای حرفی را تغییر دهیم، نمی‌توان گفت همان واژه را نوشته‌ایم منتها نه درست. بلکـه بایـد گفت واژه‌ای دیـگـر نوشته‌ایم. ۴۳۲

**سقراط:** کراتیلوس، بهوش باش تا در بررسی راهی نادرست پیش نگیریم.

**کراتیلوس:** مقصودت چیست؟

**سقراط:** ممکن است سخن تو در مورد عددی که از ارقام تشکیل یافته، درست باشد، مانند اینکه از عدد ده یا هر عدد دیگر رقمی کم کنیم یا رقمی به‌آن بیفزائیم. ولی در مورد چیزهائی مانند تصویرها که نمایندهٔ کیفیت‌اند، صادق نیست. اگر بخواهیم آنچه می‌سازیم براستی تصویر باشد، حق نداریم همهٔ اجزاء اصل را در آن جای دهیم. برای اینکه مطلب روشن شود به‌نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار: فرض کن دوچیز در برابر ما باشد که یکی کراتیلوس باشد ودیگری تصویر او. ولی تصویر کراتیلوس راخدائی ساخته باشدودر ساختن آن به‌تقلیدشکل و رنگ کراتیلوس قناعت نورزیده بلکه نرمی و گرما و حرکات بدن و حتی روح واندیشهٔ ترا نیز درست بدان گونه که تو داری با شکل و رنگ تو همراه ساخته باشد چنانکه تصویر از هیچ نظر چیزی کمتر از تو نداشته باشد. آیا در آن صورت یکی از آن دو کراتیلوس خواهد بود و دیگری تصویر او، یا به‌راستی دوکراتیلوس در برابر ما خواهد بود؟

**کراتیلوس:** گمان می‌کنم دوکراتیلوس.

**سقراط:** پس می‌بینی که علت درستی و خوبی تصویرها یا چیزهای دیگر را که‌از آن قبیل‌اند، باید در جائی دیگر جست‌وجو کنیم وحق نداریم بگوئیم اگر از تصویر چیزی بکاهند یا جزئی به‌آن بیفزایند تصویر نخواهد بود. مگر توجه نکرده‌ای که هر تصویر در مقام مقایسه با اصل چه‌قدر ناقص است؟

**کراتیلوس:** حق با تست.

**سقراط:** کراتیلوس گرامی، اگر نامها از هرحیث شبیه چیزهائی شوند که برای نامیدن آنها بکار می‌روند، همه‌چیز وضعی مضحك خواهد یافت، یعنی هرچیز دوتا خواهد بود و ما نخواهیم دانست کدام یك از آن دوخود آن چیز است و کدام نام آن.

**کراتیلوس:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** بنابراین، دوست گرامی، نگرانی به‌خود راه مده. بلکه بگذار بعضی واژه‌ها کامل باشند و بعضی ناقص، و آنها را مجبورمکن همهٔ حروف ضروری را داشته باشند بلکه بگذار پاره‌ای یك یا دوحرف بیشتر داشته باشد و پاره‌ای کمتر. بگذار در جمله‌ها نیز گاه واژه‌ای

بیش از آنچه ضروری است جای بگیرد و گاه واژه‌ای کم باشد. همچنین سختگیر مباش اگردرضمن سخن‌جمله‌ای پیش‌آیدکه باموضوع‌سخن‌منطبق نباشد. بلکه اگر خاصیت اصلی موضوع سخن در سخن جای گرفته باشد
۴۳۳ راضی باش و نکته‌ای را که در اثنای بحث با هرموکنس دربارهٔ نامهای حروف الفبا گفتیم از یاد مبر!

**کراتیلوس:** حق با تست.

**سقراط:** بنابراین بگذار تصدیق کنیم کـه واژه، ولـو یکی از حرفهای آن کم باشد همان واژه می‌ماند وهمان واژه تـلفظ می‌شود. منتها اگر همهٔ حروف آن کامل باشد بصورتی بهتر تلفظ می‌گردد. ولی در اینکه به‌راستی تلفظ می‌گردد و گفته می‌شود، نباید تردید کنیم تا مبادا مانند کسانی که در اگینا شب را بیرون از منزل می‌مانند دچار کیفر شویم واز سر منزل حقیقت دور بمانیم. اگر با پیشنهاد من موافق نیستی، علت درستی واژه‌ها را در جائی دیگر جست‌وجو کن و مگو که واژه علامتی است تشکیل یافته از حرفها و هجاها برای بیان چیزهـا. زیرا اگر نه آن‌گفته را تصدیـق‌کنی و نه از این سخن دست‌برداری، ناچار دچار تناقض خواهی بود.

**کراتیلوس:** سقراط، راست می‌گوئی و گفتهٔ ترا تصدیق می‌کنم.

**سقراط:** چون در این مطلب به‌توافق رسیدیم، بیا نکته‌ای را هم که مانده است بررسی کنیم. گفتیم هرواژه برای آنکه درست باشد، لازم است همهٔ حرفهای اساسی را دارا باشد.

**کراتیلوس:** آری. چنین گفتیم.

**سقراط:** و حرفهای اساسی، حرفـهائی هستند که به مسماهـا شبیه‌اند.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** واژه‌های درست چنان‌اند که تشریح کردیم. واژه‌هائی که خوب ساخته نشده‌اند بیشتر حروف اساسی را دارا هستند ــ وگرنه نمی‌توانستند تصاویر مسماها باشند ــ ولی در عین حال ممکـن است حرفی غیر ضروری در آنها باشد، و وجود همین حرف غیـر ضروری

است که سبب بدی و نادرستی آنها می‌شود. این نکته را تصدیق می‌کنیم یا نه؟

**کراتیلوس:** سقراط، نمی‌خواهم به‌نبرد ادامه دهم هرچند نمی‌پسندم که بگوئیم آنچه بدان‌سان بدست می‌آید همان واژه است منتها خوب و کامل نیست.

**سقراط:** نمی‌پسندی که بگوئیم واژه علامتی است برای چیزی؟

**کراتیلوس:** چرا.

**سقراط:** شاید قبول نداری که پاره‌ای از واژه‌ها، واژه‌های اصلی‌اند و پاره‌ای مشتق؟

**کراتیلوس:** این را نیز می‌پسندم.

**سقراط:** برای اینکه واژه‌های اصلی علائمی برای چیزها باشند آیا نباید چنان ساخته شوند که هرواژه تا حدامکان به چیزی که بیان‌کنندهٔ آن است شبیه باشد؟ یا عقیدهٔ هرموگنس را بیشتر می‌پسندی و مانند او معتقدی که واژه‌ها تابع قرارداد و توافق‌اند و برای‌کسانی‌که دربارهٔ معنی آن توافق کرده‌اند بیان‌کنندهٔ چیزهائی هستند که توافق‌کنندگان با آنها آشنائی قبلی دارند، و به‌عبارت دیگر درستی واژه‌ها تابع توافق کسانی است که آنها را بکار می‌برند واز این‌رو فرق نمی‌کند که واژه‌ها در معانی کنونی بکار روند یا برخلاف آنها، یعنی برای بزرگ واژهٔ «کوچك» بکار رود و برای کوچك واژهٔ «بزرگ»؟ کدام یك از آن‌دو عقیده را می‌پسندی؟

**کراتیلوس:** سقراط، به‌عقیدهٔ من بهتر آن است که هرعلامت به چیزی‌که بیان‌کنندهٔ آن است شبیه باشد. از این‌رو در ساختن علامات نباید از میل و هوس پیروی کرد. ۴۳۴

**سقراط:** حق با تست. اگر قرار است واژه‌ها به‌چیزها شبیه باشند، پس باید حرفهائی هم که واژه‌ها را تشکیل می‌دهند شبیه آن چیزها باشند. بگذار به‌مثال پیشین بازگردیم: اگر نقاشی بخواهد تصویری شبیه اصل بسازد باید رنگهائی در دست داشته باشد شبیه رنگهای اصل. چه اگر نتواند چنان رنگهائی بدست آورد ساختن تصویر شبیه به‌اصل غیر ممکن خواهد بود.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** بنابراین اگر اجزائی‌که واژه‌ها را تشکیل می‌دهند شباهتی با چیزها نداشته باشند ساختن واژه‌های شبیه چیزها غیر ممکن خواهد بود. اجزاء تشکیل دهندهٔ واژه‌ها، چنانکه می‌دانی، حرفها هستند.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** پس اکنون تو نیز در بحثی که با هرموگنس کردیم شریك شوو بگو آیا به‌نظر تو نیز حرف «ر» نمودار جنبش و جریان و گریز است، یانه؟

**کراتیلوس:** همچنان است که گفتی.

**سقراط:** و حرف «ل» نماینده پایداری واستواری و مفهومهائی از آن قبیل است؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** چنانکه می‌دانی، در زبان آتنی هرواژه‌که برای مفهوم جنبش بکار رود با حرف «ر» به‌پایان می‌رسد در حالی که، واپسین حرف همان کلمه در زبان مردم اریتره «س» است.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** آیا هردو حرف «ر» و «س» نمودار مفهومی واحدند و تصوری‌که حرف «ر» درمردم‌آتن بوجودمی‌آورد عین‌همان تصوری است که مردم اریتره با شنیدن حرف «س» پیدا می‌کنند؟ یا حرف «س» برای یکی از آن دوگروه سبب پیدایش هیچ‌گونه تصوری نمی‌شود؟

**کراتیلوس:** شق نخست درست است.

**سقراط:** برای آنکه «ر» و «س» شبیه یکدیگرند؟ یا بدان جهت‌که هیچ شباهتی با یکدیگر ندارند؟

**کراتیلوس:** برای آنکه شبیه یکدیگرند.

**سقراط:** از همهٔ جهات شبیه یکدیگرند؟

**کراتیلوس:** لااقل از آن حیث که هردو نمودار جنبش‌اند.

**سقراط:** حرف «ل» که‌در هردو زبان در آن واژه هست نمودار خلاف جنبش نیست؟

**کراتیلوس:** سقراط، ممکن است وجود آن حرف در آن واژه‌ها بی‌جا باشد و بهتر آن باشدکه به‌جای «ل» حرف «ر» تلفظ شودهمچنانکه تو خود در اثنای بحث با هرموگنس گاه حرفی را از واژه‌ای برداشتی و گاه به واژه‌ای حرفی افزودی.

**سقراط:** ولی اگر اکنون یکی از ما آن واژه را با حرف «ل» تلفظ کند، دیگری گفتهٔ او را نمی‌فهمد؟ یا، تو نمی‌فهمی من چه می‌گویم؟

**کراتیلوس:** چرا. براثر عادت می‌فهمم.

**سقراط:** وقتی که سخن از «عادت» می‌گوئی، مرادت چیزی است غیر از توافق؟ منظورت از عادت این نیست که هرگاه من آن واژه را به زبان می‌آورم، تو در می‌یابی که با آن چه معنائی می‌خواهم بیان کنم؟

۴۳۵ **کراتیلوس:** منظورم همان است.

**سقراط:** و وقتی که گفتهٔ مرا درمی‌یابی، خبری از من دریافت می‌کنی؟

**کراتیلوس:** آری.

**سقراط:** هرچند من برای ادای مقصود حرفی بکار می‌برم که به موضوع سخنم بی‌شباهت است؟ مگر نگفتی حرف «ل» شباهتی به‌جنبش ندارد؟ اگر پاسخت درست باشد، آیا نباید بگوئیم تو دربارهٔ آن حرف با خود توافق کرده‌ای واین توافق سبب درستی آن واژه شده است،زیرا توافق و عادت سبب می‌شوند که حرفها، خواه به موضوع سخن شبیه باشند و خواه نه، معنی پیدا کنند؟ ولی اگر عادت همان توافق نباشد، در آن صورت نمی‌توان گفت که سبب دریافت معنی واژه، شباهت است بلکه باید عادت را سبب آن دانست. زیرا عادت سبب می‌شود که حروف شبیه و غیر شبیه از حیث دلالت برمعنی برابر باشند. چون ما هردو در این نکته همداستانیم ــ زیرا سکوت ترا دلیل موافقت تو می‌دانم ــ پس ناچار باید بگوئیم که توافق و عادت یکی از علل شمول واژه‌ها برمعانی است. مثلا در مورد اعداد، اگر توافق را علت درستی واژه‌ها ندانی از کجا می‌خواهی برای هرعدد واژه‌ای شبیه آن پیدا کنی؟ به‌عقیدهٔ من‌نیز بهتر آن است که هرواژه تا آنجا که میسر است شبیه چیزی باشد که

برای بیان آن بکار می‌رود. ولی ظاهراً نظریهٔ شباهت پایهٔ چندان استواری ندارد واز این رو باید توافق را نیز یکی از علل درستی واژه‌ها شمرد، هرچند واژه‌هائی که تا حدامکان از حروف بیان‌کنندهٔ ذات اشیا ترکیب یافته‌اند بهترین واژه‌ها هستند و هرچه به‌عکس آنها باشد بدترین آنها. اکنون بگذار این نکته را نیز بررسی کنیم: واژه‌ها چه نیروئی در خود دارند واز آنها چه سودی برای ما حاصل می‌شود؟

**کراتیلوس:** به‌عقیدهٔ من آنها دانشی به‌ما می‌دهند. از این‌رو با اطمینان خاطر می‌توان گفت: کسی که واژه‌ای را بشناسد، چیزی راهم که واژه نام آن است می‌شناسد.

**سقراط:** شاید مراد تو این است که هرکس ماهیت واژه را بشناسد، چون‌ماهیت واژه‌به‌ماهیت مسمی‌شبیه‌است، بالطبع‌مسمی‌رانیز می‌شناسد. چون شناسائی همهٔ چیزهائی که‌شبیه یکدیگرند در پرتو دانشی واحد بدست‌می‌آید،از این‌رو معتقدی‌که هرکه به‌واژه‌ها شناسائی پیدا کند، مسماهای آنها را نیز خواهد شناخت.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** صبر کن. بگذار ببینم این شناسائی‌که ما از راه واژه‌ها به چیزهای موجود پیدا می‌کنیم، چگونه شناسائی است؟ آیا شناسائی دیگری هم هست، ولی شناسائی از راه واژه‌ها بهترین شناسائیهاست؟ یا جز آن، شناسائی دیگری نیست؟ کدام یك از آن دوصورت را درست می‌دانی؟

۴۳۶ **کراتیلوس:** گمان نمی‌کنم جزآن شناسائی دیگری باشد، بلکه‌همان یگانه شناسائی است.

**سقراط:** آیا کشف چیزهای موجود نیز بدین‌گونه صورت گرفته است که آنکه نخستین بار واژه‌ها را کشف کرد براثر این کشف به‌وجود چیزهائی هم که واژه‌ها برای بیان آنها بکار می‌روند پی برد؟ یا کشف از راهی دیگر صورت می‌گیرد، ولی شناسائی از راهی که تو بیان‌کردی بدست می‌آید؟

**کراتیلوس:** به‌عقیدهٔ من جست‌وجو و کشف چیزها نیز باید از همان طریق صورت گیرد.

**سقراط:** کراتیلوس، کسی که در هنگام بررسی چیزها بـه‌دنبال واژه‌ها بیفتد ودر این صدد باشد که ببیند هرواژه بیان‌کنندهٔ چه‌مطلبی است، خود را در معرض خطر گمراهی قرار نمی‌دهد؟

**کراتیلوس:** مقصودت چیست؟

**سقراط:** پیش‌تر گفتیم کسی که نخستین بار واژه‌ها را ساخت، آنها را مطابق تصوری که از چیزها داشت، بوجود آورد. چنین نیست؟

**کراتیلوس:** چرا.

**سقراط:** اگر تصوری نادرست داشته واز روی آن تصور نادرست واژه‌ها را ساخته باشد، ما در نتیجهٔ پیروی از او گمراه نخواهیم شد؟

**کراتیلوس:** شاید چنان نبوده، بلکه سازندهٔ واژه‌ها هنگام ساختن آنها شناسائی راستین داشته است. اگر از شناسائی بی‌بهره بوده باشد، چنانکه پیشتر گفتم، آنچه ساخته است واژه نیست. دلیل من براینکه سازندهٔ واژه‌ها از حقیقت بیگانه نبوده، این است که اگر اونادان بود امکان نداشت واژه‌ها چنان انطباق درونی با یکدیگر داشته باشند.مگر هنگامی که واژه‌ها و نامها را توجیه می‌کردی، در نیافتی که همهٔ واژه‌ها مطابق اصلی واحد و به‌منظور رسیدن به‌هدف واحد ساخته شده‌اند؟

**سقراط:** کراتیلوس گرامی، دلیلی که آوردی به‌هیچ‌روی کافی نیست. زیرا بعید نیست که نامگزار در گام نخستین گمراه شده و پس از آن همهٔ کوشش خود را برپایه‌ای نادرست قرار داده باشد. چنانکـه می‌دانی هنگام ترسیم شکلهای هندسی اگر در آغاز کار اشتباهی کوچك روی دهد و شکل نخستین نادرست رسم شود همهٔ شکلهای بعـدی کـه براساس آن رسم می‌شوند نادرست درمی‌آیند و بـا اینهمه بایکـدیگر انطباق درونی دارند. بدین‌جهت هرکس باید نهایت کوشش را بعمل آورد تا در آغاز کار به‌خطا نرود و نیك بنگرد که پایهٔ نخستین درست است یانه. گذشته از این هنوز نمی‌دانیم که آیا همهٔ واژه‌ها با یکدیگر منطبق‌اند یانه. از این‌رو بگذار نکته‌ای را کـه اندکی پیش بـررسی کردیم بار دیگر به‌دقت بنگریم: گفتیم واژه‌ها نمودار ماهیت اشیااند با این فرض که همه چیز در حال جنبش و سیلان است. چنین نگفتیم؟

**کراتیلوس:** چنین گفتیم. تردید نیست که واژه‌ها نمودار ماهیت ۴۳۷

راستین اشیااند.

**سقراط:** پس بگذار نخست‌واژهٔ episteme را (که به‌معنی‌شناسائی است) در نظر آوریم. معنائی که از این واژه برمی‌آید این است که شناسائی روح ما را متوقف می‌سازد نه‌اینکه آن را به‌جنبش درمی‌آورد. این واژه را هم بدان‌گونه می‌توان تلفظ کرد وهم می‌توان حرف e را از آغاز آن برداشت و pisteme تلفظ نمود، و هم می‌توان به‌جای e، حرف i را قرار داد...

**کراتیلوس:** ولی سقراط، می‌بینی که بیشتر واژه‌ها معنی جنبش دربر دارند.

**سقراط:** از این سخن چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟ می‌خواهی واژه‌ها را مانند اوراق رأی بشماریم وهرمعنائی را که بیشتر واژه‌ها دربر داشته باشند حقیقت بدانیم؟

**کراتیلوس:** نه، چنان کاری درست نیست.

**سقراط:** البته درست نیست. ولی بگذار این مطلب را رهاکنیم و پاسخ این سؤال را بده: هردو تصدیق نکردیم که نخستین کسانی که، چه در یونان و چه در شهرهای بیگانه، نامها را نهاده و واژه‌ها را ساخته‌اند قانونگزار بوده‌اند و هنرشان هنر قانونگزاری بوده است؟

**کراتیلوس:** البته تصدیق کردیم.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو قانونگزاران، واژه‌های اصلی را با علم به ماهیت چیزهائی که آن واژه‌ها برای نامیدن آنها بکار می‌رود ساخته‌اند یا بی‌علم؟

**کراتیلوس:** گمان می‌کنم باعلم.

**سقراط:** پس نسبت به‌ماهیت چیزها نادان نبوده‌اند؟

**کراتیلوس:** گمان نمی‌کنم.

۴۳۸ **سقراط:** اکنون بگذار برسر نکته‌ای باز گردیم که بررسی آن بحث را به‌اینجا کشاند. هم‌اکنون گفتی که نامگزاران هنگام نام‌نهادن به‌چیزها، خود آن چیزها را می‌شناختند.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** سازندگان واژه‌های اصلی نیز به‌ماهیت چیزهائی که

آن واژه‌ها برای نامیدن آنها بکار می‌روند، عالم بودند؟

**کراتیلوس:** بی‌گمان.

**سقراط:** پیشتر گفتیم برای شناختن چیزها یا باید واژه‌ها را بیاموزیم یا خود ما ماهیت آنها را کشف‌کنیم. اگر این سخن درست‌است، پس سازندگان واژه‌ها پیش از آنکه واژه‌های اصلی بوجود آیند به‌یاری کدام واژه‌ها توانسته بودند دربارهٔ ماهیت خود چیزها دانشی بدست آورند؟

**کراتیلوس:** سقراط، سؤال قابل توجهی است.

**سقراط:** اگر شناختن چیزها جز از راه واژه‌ها میسر نباشد، چگونه ممکن بوده است که واژه‌سازان، پیش از آنکه واژه‌ای وجود داشته باشد، با علم به‌ماهیت چیزها واژه ساخته باشند ودر نتیجه قانونگزار شمرده شوند؟

**کراتیلوس:** سقراط، گمان می‌کنم پاسخ درست این است که بگوئیم نخستین واژه‌ها را نیروئی برتر از نیروی آدمی ساخته است و از این‌رو آنها بالضروره درست‌اند.

**سقراط:** و معتقدی که آن سازنده، با اینکه خدائی بوده است‌یا فرزند خدائی، دوکار متناقض انجام داده؟ یا گمان می‌کنی ادعائی که اندکی پیش کردیم نادرست است؟

**کراتیلوس:** با اینهمه پاره‌ای از واژه‌ها را نمی‌توان واژه به‌معنی راستین شمرد.

**سقراط:** کدام واژه‌ها؟ واژه‌هائی که حاکی از سکون‌اند یا آنها که بیان‌کننده جنبش‌اند؟ اگر به‌یادت باشد، گفتیم که بیشی و کمی معیار حقیقت نتواند بود.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** اکنون که میان واژه‌ها نزاع در گرفته‌است و هریك از دوگروه خود را شبیه حقیقت می‌داند، به‌یاری کدام معیار می‌توانیم تشخیص دهیم که حق با کدام است؟ تردید نیست که معیار ما نمی‌تواند واژه‌هائی باشد که جزء هیچ یك از آن دوگروه نیست. بلکه باید در جست‌وجوی چیزی دیگر برآئیم تا بتواند بی‌یاری گرفتن از واژه، به‌ما

بگوید که حق با کدام یك از آن درگروه است و کدام یك از آنها بیان‌کنندهٔ ماهیت راستین چیزهاست.

**کراتیلوس:** من نیز چنین می‌پندارم.

**سقراط:** پس، کراتیلوس گرامی، معلوم می‌شود شناختن ماهیت چیزها بی‌یاری گرفتن از واژه‌ها ممکن است.

**کراتیلوس:** آری، چنین می‌نماید.

**سقراط:** انتظار داری که شناختن چیزها از چه راه ممکن باشد؟ گمان نمی‌کنی طبیعی‌ترین و بهترین راهها این باشد که چیزها را، اگر میان آنها خویشاوندی باشد، به‌یاری یکدیگر بشناسیم ودر غیر این صورت به‌یاری خود آنها؟ زیرا هرعاملی که غیر از خود آنها باشد و بیگانه با آنها، چیزی به‌ما خواهد شناساند که غیر از آنهاست وبیگانه با آنها.

**کراتیلوس:** حق با تست.

۴۳۹ **سقراط:** صبر کن! مگر بارها تصدیق نکردیم واژه‌هائی‌که درست ساخته شده‌اند تصویر چیزهائی هستند که برای نامیدن آنها بکار می‌روند، و به‌آن چیزها شبیه‌اند؟

**کراتیلوس:** چرا.

**سقراط:** فرض کنیم شناختن چیزها هم از راه واژه‌ها میسر باشد وهم از راه خود آنها. در این صورت آیا راه بهتر واطمینان‌بخش‌تر آن است که به‌تصویر توسل جوئیم و بکوشیم تا به‌وسیلهٔ تصویر اصل‌را بشناسیم، یا آنکه نخست به‌اصل روی آوریم و پس از شناختن آن ببینیم آیا تصویر شبیه اصل ساخته شده است یانه؟

**کراتیلوس:** بی‌گمان راه دوم بهتر است.

**سقراط:** گمان می‌کنم شناختن اینکه آدمی چگونه می‌تواند چیزی را بشناسد از توانائی من و تو بیرون است. ولی همین قدر توانستیم دریابیم که شناختن چیزها از راه واژه‌ها میسر نیست بلکه هرچیز را باید از راه خود آن چیز شناخت.

**کراتیلوس:** درست است.

**سقراط:** اکنون بگذار این نکته را نیز بررسی کنیم تا اعتقاد

به‌اینکه بیشتر واژه‌ها برای اصلی واحد وهدفی واحد ساخته شده‌اند، ما را گمراه نکند: اگر واژه‌سازان واژه‌ها را با این اعتقاد ساخته باشند که همه چیز همواره در جنبش و سیلان است، این امر دلیل درستی اعتقاد آنان نیست. بلکه خود آنان، چنانکه گوئی در گردابی افتاده‌اند، همواره در جنبش و چرخش‌اند و ما را نیز به‌دنبال خود می‌کشانند. کراتیلوس گرامی، من بارها از خود پرسیده‌ام که آیا باید بگوئیم خود خوبی و خودزیبائی و خود هرچیز هست یانه؟ تو در این باره چه می‌گوئی؟

**کراتیلوس:** سقراط، به‌عقیدهٔ من بی‌تردید باید بگوئیم خودهرچیز، هست.

**سقراط:** اکنون بیا ببینیم «خودیت‌چیز»[8] یعنی چه؟ منظور ما این نیست که آیا روئی زیباست یا نه، یا چیزهای دیگری از این قبیل، که همواره دستخوش سیلان ودگرگونی بنظر می‌آیند. بلکه سؤالی‌که باید از خود کنیم این است: آیا ماهیت خود زیبائی همواره یکسان نیست؟

**کراتیلوس:** بی‌تردید.

**سقراط:** اگر زیبائی همواره دگرگون می‌شد، آیا می‌توانستیم دربارهٔ آن سخنی‌درست بگوئیم، یعنی اولاً بگوئیم: «این همان‌است» و در ثانی بگوئیم: ماهیت آن چنین یا چنان است؟ یا در آن حال که ما دربارهٔ آن سخن می‌گفتیم ماهیتش دگرگون می‌شد و از ما می‌گریخت ودیگر چنان نمی‌بود که دمی‌پیش دریافته بودیم؟

**کراتیلوس:** بالضروره چنان می‌شد که‌تشریح کردی.

**سقراط:** چیزی‌که هرگز به‌یك‌حال نماند، چگونه ممکن‌است هستی معینی داشته باشد؟ اگر چیزی زمانی به‌یك حال بماند، ناچار درطی آن زمان دگرگون نمی‌شود، و اگر چیزی همواره به یك حال بماند، چگونه ممکن است دگرگون شود یا به جنبش درآید؟

**کراتیلوس:** البته نمی‌تواند.

**سقراط:** چیزی که همواره دستخوش جنبش و دگرگونی باشد، قابل شناختن نتواند بود. چه، همینکه کسی به‌قصد شناختن به‌آن نزدیك ۴۴۰
شود، دگرگون می‌گردد و چیزی دیگر می‌شود و از این رو چگونگی آن

ناشناختنی می‌گردد. زیرا نیروی شناسائی از شناختن موضوعی که در حالی معین نباشد، ناتوان است.

**کراتیلوس:** حقیقت همان است‌که گفتی.

**سقراط:** کراتیلوس گرامی، اگر همه چیز همواره دگرگون شود ودر حالی معین نماند، امکان شناسائی قابل پذیرفتن نخواهد بود. زیرا اگرخود شناسائی دگرگون نشودبلکه همان بماند، یعنی‌شناسائی بماند، در آن صورت شناسائی همواره بـه یك حال خواهد بود، و مـا خواهیم توانست بگوئیم «شناسائی هست». ولی اگر خود شناسائی نیز دگرگون شود، درآن صورت چیزی‌دیگر خواهد گردید وشناسائی نخواهد بود.اگر خود شناسائی همواره دگرگون گردد، در آن صورت شناسائی هرگزوجود نخواهداشت. از این‌رو نه‌شناسنده‌ای در میان خواهد بود و نه‌موضوع شناسائی. ولی اگر شناسنده وموضوع‌شناسائی، وهمچنین خوبی‌وزیبائی‌و دیگر موجودات، وجود دارند، وجودآنها دلیل‌است براینکه‌آنها، برخلاف آنچه پیشتر ادعا کردیم، دستخوش جنبش و سیلان نیستند. اثبات اینکه آیا حقیقت این است یا آن که پیروان هراکله‌ایتوس و بسی کسان دیگر ادعا می‌کنند، به هیچ روی آسان نیست. ولی کسی که خود را خردمند می‌داند نباید سرنوشت روح خودرا به‌دست واژه‌ها بسپارد و با اعتماد به واژه‌ها و واژه‌سازان، هستی خود وهمهٔ موجودات دیگر را منکر شود و گمان کند که هیچ چیز ثابت و سالم نیست بلکه همه چیز چون مردمان سرماخورده دچار زکام و بیماری است و چون ظرفهای سفالین شکستنی و ناپایدار. کراتیلوس گرامی، شاید حقیقت همان است که اینان‌می‌گویند، و شاید برخلاف آن. بدین‌جهت باید باکمال دلاوری و با چشم باز در پی حقیقت بگردی واز جست‌وجو باز نایستی ودر داوری شتاب نکنی. زیراهنوز جوانی واز شادابی جوانی برخورداری. اگر روزی چیزی یافتی مرا بی‌خبر مگذار.

**کراتیلوس:** بسیار خوب، چنان خواهم کرد. ولی سقراط، بدان که این موضوع برای من تازه نیست، بلکه دربارهٔ آن به‌انـدازه کافی اندیشیده‌ام، وهرچه بیشتر می‌اندیشم به‌نظرم چنان می‌آید که عقیدهٔ هراکله ایتوس درست است.

**سقراط:** دوست گرامی، می‌دانم که اکنون قصد داری به‌روستا بروی. هروقت بازگشتی آن عقیده را برای من تشریح کن. اینك راه بیفت. هرموگنس نیز همراه تو خواهد بود.

**کراتیلوس:** آری باید بروم. ولی تو نیز این نکته را بیشتر بررسی کن.

# حاشیه

۱. سوفیست معروف معاصر سقراط.
۲. پروتاگوراس مشهورترین سوفیست معاصر سقراط است و این جمله معروفترین جمله‌ای است که از او بازمانده. رك: تەئەتتوس ۱۵۲.
۳. «حقیقت» نام کتاب پروتاگوراس بوده است.
۴. مراد «ایده» است. دربارهٔ ایده ر ك: حاشیهٔ شماره ۸.
۵. دربارهٔ دیالکتیك ر ك: مهمانی ۲۱۰ ـ فایدروس ۲۶۵ و ۲۶۶ ـ تەئەتتوس ۲۷۰ ـ سوفیست ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۵۳ ـ مرد سیاسی ۲۵۸ خصوصاً ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۸۷ ـ فیلبس ۱۶ تا ۱۸ و ۵۷ و ۵۸ ـ جمهوری ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۳۲ تا ۵۳۴ و ۵۳۷ تا ۵۳۹ ـ قوانین ۹۶۵.
۶. ر ك: آپولوژی، حاشیهٔ شماره ۱۳.
۷. در اساطیر یونان خدای اجاق بوده است.
۸. مراد «ایده» است. ر ك: لاخس ۱۹۱ ـ اوتیفرون ۶ـ منون ۷۲ـ مهمانی ۲۱۰ و ۲۱۱ ـ فایدروس ۲۴۷ و۲۴۹ و ۲۶۵ ـ هیپیاس بزرگ ۲۸۹ و ۲۹۴ ـ فایدون ۷۴ و ۷۵ و ۱۰۴ ـ پارمنیدس ۱۲۹ تا ۱۳۵ ـ تەئەتتوس ۲۰۶ـ سوفیست ۲۵۳ تا ۲۵۵ و ۲۶۰ ـ مرد سیاسی ۲۷۷ و ۲۷۸ ـ فیلبس ۵۹ـ تیمائوس ۵۲ـ جمهوری ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۵۰۷ تا ۵۱۸ و ۵۹۷.

# اوتیدم

**Euthidemos**

(جدل)

۲۷۱ **کریتون:** سقراط، مردی که دیروز در ورزشگاه با تو گفت‌وگو می‌کرد که بود؟ هنگامی که رسیدم گروهی گرداگرد شما را فرا گرفته بود و از این‌رو هرچه کوشیدم نتوانستم سخنانتان را بشنوم. ولی چون از پشت‌جماعت سرکشیدم‌ونگریستم چنین پنداشتم‌که آن‌که‌باتوگفت‌وگو می‌کند بیگانه‌ای است.

**سقراط:** مقصودت کدام یکی است. چون‌دوتن بودند نه یك‌تن.

**کریتون:** مرادم مردی است که در طرف راست تو نشسته بود و میان تو و او پسر اکسیوخوس جای داشت. راستی آن پسر چه زیبا شده است. از حیث سال‌گمان نمی‌کنم با پسرم‌کریتوبولوس فرقی داشته باشد ولی پسر من لاغر و نحیف مانده در حالی که او بسیار خوش‌اندام وخوبرو شده است.

**سقراط:** مردی که دیدی اوتیدم است. برادرش دیونیزودور هم در طرف چپ من نشسته بود و در گفت‌وگوی ما شریك بود.

**کریتون:** هیچ یك را نمی‌شناسم. بی‌گمان سوفیستهائی تازه‌اند. از کجا آمده و چه دانش تازه‌ای باخود آورده‌اند؟

**سقراط:** تا آنجا که می‌دانم اهل کیوس‌اند. نخست به توریو پناه بردند و چون از آنجا نیز رانده شدند چندسالی است که در اطراف آتن می‌گردند. ولی دانششان براستی حیرت‌انگیز است چون همه‌کاره‌اند

و تاکنون کسی ندیده‌ام که در فنون جدال و نبرد به‌پای آنان رسیده باشد. این دو برادر پهلوانان راستین‌اند، نه مانند آن دو برادر آکارنانی که تنها در کشتی و زورآزمائی استاد بودند. اینان هم در زورآزمائی و به کاربردن هرگونه سلاح ماهرند و این فنون را به هرکس که مزد بدهد می‌آموزند و هم در نبردهای لفظی و مناظره‌هائی که در دادگاهها پیش می‌آیدسرآمد روزگارند و درسخنوری وخطابه‌نویسی کسی رایارای برابری باایشان نیست، ولی به‌تازگی‌به‌بلندترین‌قلهٔ این‌هنررسیده و در فن جدل که‌مهمترین رشتهٔ زورآزمائی است چنان چیره‌دست گردیده‌اند که هرکس هرچه بگوید، خواه درست باشد و خواه نادرست، سخنش را به آسانی رد می‌کنند و خلاف آن را مبرهن می‌سازند. از این‌رو، کریتون گرامی، برآن شده‌ام که در حلقهٔ شاگردان ایشان درآیم زیرا اطمینان می‌دهند که این فن را به هرکه شاگرد ایشان شود در زمانی کوتاه خواهند آموخت. ۲۷۲

**کریتون:** سقراط، نمی‌ترسی که با این سالخوردگی از آموختن ناتوان باشی.

**سقراط:** نه. چرا بترسم؟ آن دو برادر نیز تمرین فن جدل را در پیری آغاز کرده‌اند و دوسال پیش که ایشان را دیدم هنوز از آن فن بی‌بهره بودند. فقط می‌ترسم آن‌دو را نیز مانند کونوس که آموزگار موسیقی من است مایهٔ ریشخند جوانان سازم. می‌دانی که در نزد کونوس نواختن چنگ را می‌آموزم ولی نوجوانانی که همدرس من‌اند به کونوس می‌خندند و او را آموزگار پیران می‌خوانند. از این‌روبیم آن دارم که دو مرد بیگانه ازترس ریشخند نوجوانان مرا به شاگردی نپذیرند. برای اینکه‌کونوس‌مرا از نزدخودنراند چندتن ازسالخوردگان را برآن داشته‌ام که موسیقی بیاموزند و همدرس من بشوند. در این مورد نیز ناچارم چنان کنم. آماده‌ای با من بیائی؟ گمان می‌کنم بهتر آن‌است که‌پسران ترا نیز با خود ببریم تا آن دو بیگانه برای اینکه آنان را از دست ندهند ما را هم به‌شاگردی بپذیرند.

**کریتون:** پیشنهاد خوبی است و مانعی نمی‌بینم که با تو بیایم. ولی نخست بگو هنرشان چیست تا لااقل بدانم که چه می‌خواهم بیاموزم.

**سقراط:** اینك می‌گویم چون دیروز به سخنانشان با دقت تمام گوش داده‌ام و همه را بیاد دارم. شاید بهتر آن است که همهٔ گفت‌وگوهائی را که در آنجا شد از آغاز تا پایان نقل کنم.

دیروز براثر اتفاقی نیك، که بی‌گمان نشانهٔ لطف خدا بود، در رختکن ورزشگاه، همانجا که دیدی، تنها نشسته بودم. هنگامی که خواستم برخیزم و بروم آن علامت آلهی که بیشتر اوقات به‌من هشدار می‌دهد[1] باز پدیدار شد. از این‌رو از رفتن منصرف شدم. چیزی نگذشت که اوتیدم و دیونیزودور از در درآمدند و گروهی که گویا شاگردانشان بودند در پی آنان وارد شدند. کمی در رواق ورزشگاه به این‌سو و آن‌سو رفتند و هنوز دور سوم را بسر نبرده بودند که کلینیاس آمد. این پسر چنانکه گفتی براستی خوش‌اندام و خوبرو شده است. در پی‌کلینیاس گروهی از عاشقان و هواخواهانش، و از جمله کتزیپوس به ورزشگاه آمدند. ۲۷۳

کتزیپوس جوانی است اهل پایانیا که‌بسیار نیکومنش است ولی مانند بیشتر جوانان شور و حرارتی بیش از اندازه دارد. کلینیاس چون دید تنها نشسته‌ام یکسر به نزد من آمد و در طرف راست من نشست. اوتیدم و دیونیزودور همینکه او را دیدند از گردش بازایستادند و درحالی‌که به‌سوی‌ما می‌نگریستند چیزی به‌یکدیگر گفتند و آنگاه به‌نزد ما آمدند. اوتیدم در کنار کلینیاس نشست و برادرش در طرف چپ من جای گرفت. دیری بود که آن دو را ندیده بودم از این‌رو با هر دو احوالپرسی کردم و سپس به کلینیاس گفتم: کلینیاس، این اوتیدم و دیونیزودور مردانی بزرگند و درهنرهای بزرگ استادند، یعنی از هر دانش و هنری که در میدان جنگ بکار می‌آید آگاهند و نیك می‌دانند که سردار سپاه از چه فنونی باید بهره‌مند باشد، و هرکس بخواهد در هنر بکاربردن انواع اسلحه استاد شود باید آن را از اینان بیاموزد. از آن گذشته اینان به‌هرکس می‌توانند بیاموزند که در دادگاه چگونه از حق خود دفاع کند و بر حریف پیروز گردد.

چون چنین گفتم دوبرادر نگاهی ریشخندآمیز به‌یکدیگر کردندو خندیدند.

اوتیدم گفت: سقراط، اکنون حرفهٔ اصلی ما آن هنرها نیست و فقط گاه‌گاه چون سرگرمی فرعی به‌آنها می‌پردازیم.

از این سخن در شگفت‌ماندم و گفتم: اگر هنرهائی بدین والائی را سرگرمی فرعی می‌شمارید پس باید هنری تازه یافته باشید بسی برتر آنها. شما را به‌خدا سوگند می‌دهم بگوئید آن‌هنر چیست.

گفت: سقراط، شغل تازهٔ ما آموزگاری قابلیت انسانی است و در این کار استادتر از همهٔ آموزگارانیم.

گفتم: از هنری شگفت‌انگیز سخن می‌گوئید. این گنج گرانبها را درکجا یافته‌اید؟ تاکنون دراین‌گمان بودم که‌استادفنون نبرد وزورآزمائی هستید چون بیاد دارم نخستین بار که به‌اینجا آمدید چنین می‌گفتید و اگر اکنون به‌راستی صاحب آن دانش تازه باشید تاچارم با شما چنان سخن بگویم که گوئی خدائید و تقاضا کنم از گناهی که اندکی پیش مرتکب شدم درگذرید. ولی اوتیدم و دیونیزودور، در سخنی که‌گفتید نیک بیندیشید زیرا سخنی است بس بزرگ و عجب مدارید اگر باور کردنش برای ما دشوار باشد. ۲۷۴

اوتیدم گفت: سقراط، یقین بدان که آنچه گفتیم راست است.

گفتم: شما نیز یقین بدانیدکه سعادتی که‌به‌سبب این‌دانش نصیب شماست درنظر من برتر از سعادتی است که شاه ایران به‌سبب ثروت و توانائی خویش دارد. اکنون برآن شده‌اید که هنر خود را در اینجا به معرض نمایش بگذارید یا قصدی دیگر دارید؟

گفت: بااین قصد آمده‌ایم که هنر خود را در اینجا به‌همه بنمائیم و اگر کسی مشتاق آموختن باشد به‌او بیاموزیم.

گفتم: یقین بدانید که همهٔ کسانی که در اینجا حاضرند مشتاق آموختن هنر شما هستند: نخست خودمن و سپس این کلینیاس و کتزیپوس و همهٔ جوانان دیگر که در اینجا می‌بینید، و هنگامی که چنین می‌گفتم هواخواهان کلینیاس را که گرداگرد ما ایستاده بودند به‌آنان نمودم. علت اینکه همهٔ آن جوانان گرد ما ایستاده بودند این‌بود که کتزیپوس نخست دور از کلینیاس نشسته بود و اوتیدم هرگاه بامن سخنی می‌گفت به سوی من خم می‌شد و کلینیاس را از نظر او می‌پوشاند. کتزیپوس برای آنکه

معشوق خود را ببیند و گفت‌وگوی ما را نیز نیك بشنود از جای خـــود برخاست وروباروی ما ایستاد. جوانان دیگر نیز اعم ازعاشقان کلینیاس و شاگردان اوتیدم و دیونیزودور از او پیروی کردند و بدین‌سان حلقه‌ای به‌گرد ما ساختند.

کتزیپوس سخن مرا زود تصدیق کرد و گفت: آری هـمه مشتاق آموختنیم، و جوانان دیگر نیز با او هماواز شدند و از آن دو برادر خواهش کردند که هنر تازهٔ خویش را بنمایند.

گفتم: اوتیدم و دیونیزودور، بی‌گمان عیان‌ساختن‌همهٔ آن هنر در اینجا آسان نیست. پس اکنون نمونه‌ای از آن را به‌من و این جـوانـان بنمائید و بگوئید ببینم قابلیت انسانی را فقط به‌کسی می‌توانید آموخت که معتقد باشد که ممکن است آن را از شما فرا گرفت یا کسی را هـم که دارای این اعتقاد نباشد ــ خواه‌بدان جهت که قابلیت را آموختنی نداندو خواه بدین سبب که باور نکند تعلیم قابلیت از شما برمی‌آید ــ می‌توانید از قابلیت بهره‌مند سازید؟ به‌عبارت دیگـر، هنر شما می‌ــ تواند چنان کسی را معتقد سازد که قابلیت فراگـرفتنی است و شما بهترین آموزگاران آنید؟

دیونیزودور گفت: آری سقراط، هنر ما این خاصیت را نیز دارد.

گفتم: پس معلوم می‌شود شما بهتر از همهٔ آدمیان می‌دانید کـه اشتیاق به‌کسب دانش و قابلیت را چگونه می‌توان در جوانان برانگیخت.

۲۷۵ گفت: آری، ما خود نیز چنین می‌اندیشیم.

گفتم: شرح دیگر خاصیتهای هنر خود را به‌روزی دیگر بگذارید و امروز نمونه‌ای از همان خاصیت به‌ما بنمائید و این نوجوان را که در اینجا نشسته است معتقد کنید که آدمی باید در کسب دانش و قابلیت انسانی کوشا باشد. زیرا من و همهٔ کسانی که در اینجا می‌بینید دوستان او هستیم و آرزو داریم که مردی دانا و قابل شود. این نوجوان پسر آکسیوخوس و نوهٔ‌آلکیبیادس مرحوم و پسرعم آلکیبیادس کنونی است و کلینیاس نام دارد. چنانکه می‌بینید جوانی نورس است‌و ماهمه مراقبیم که کسی او را گمراه نسازد و از این‌رو می‌اندیشم که شما نیك بهنگام رسیده‌اید. پس اگر مانعی نیست هنر خود را در او بیازمائید و در حضور

ما باوی گفت‌وگوئی آغاز کنید.

اوتیدم با مهربانی و گشاده‌روئی گفت: سقراط، اگر او آماده باشد که به پرسشهای ما پاسخ دهد هیچ مانعی نمی‌بینیم.

گفتم: او به‌پاسخ‌دادن عادت دارد زیرا این‌جوانان هرروز با او بحث می‌کنند و مطالب گوناگون می‌پرسند و او پاسخ می‌دهد. پس بدانید که از این حیث مشکلی درمیان نیست.

کریتون گرامی، چه بگویم که پس از این گفت‌وگو چه‌ها شنیدم. دشوار است که دانشی بدان عمق و عظمت را بتوانم باسخنانی ساده بیان کنم. از این‌رو ناچارم مانند شاعران درآغاز سخن دست دعا به درگاه خدایان دانش و هنر بردارم و از آنان یاری بجویم.

اگر خطا نکنم اوتیدم گفت‌وگو را با ایـن پرسش آغاز کرد: کلینیاس، کدام‌کسان چیزی فرا می‌گیرند، آنان که دانا هستند یا آنان که نادانند؟

کلینیاس از دشواری سؤال سرخ شد و برگشت و به من نگریست. گفتم کلینیاس، مترس و هر پاسخی را که درست می‌دانی بگو. گـمان می‌کنم از این بحث سودی بزرگ خواهی برد.

در این هنگام دیونیزودور به‌سوی من خم شد و خندید و آهسته در گوشم گفت: سقراط، از پیش می‌گویم که هرپاسخی بدهد آبرویش خواهد ریخت و مغلوب خواهد گردید. در این میان کلینیاس پاسخ سؤال را داد و فرصت نیافتم بگویم مراقب سخن خویش باشد. پاسخ کلینیاس ۲۷۶
این بود که کسانی فرا می‌گیرند که دانا هستند.

اوتیدم پرسید: آموزگار وجود دارد یا نه؟

گفت: البته.

پرسید: آموزگار، آموزگار کسی است که چیزی فرا می‌گیرد؟ مثـلا استادان موسیقی و خط آموزگـاران تو و همدرسانت بودند و شما شاگردان ایشان بودید؟

گفت: آری.

پرسید: هنگامی که چیزی فرامی‌گرفتید، هنوز آن را نمی‌دانستید؟

گفت: نه، نمی‌دانستیم.

پرسید: و هنگامی که نمی‌دانستید، دانا بودید؟
گفت: البته دانا نبودیم.
پرسید: چون دانا نبودید، پس نادان بودید؟
گفت: بدیهی است.
پرسید: هنگامی که چیزی را فرا می‌گرفتید که نمی‌دانستید، نسبت به‌آن چیز نادان بودید؟
گفت: آری.
اوتیدم گفت: پس برخلاف آنچه گفتی، نادانان فرا می‌گیرند نه دانایان.
دراین هنگام شاگردان اوتیدم و دیونیزودور چون دسته‌ای‌خواننده که سرپرستشان اشاره کرده باشد به‌آواز بلند خندیدند و همهمه کردند.
این‌بار دیونیزودور بی‌آنکه به کلینیاس فرصتی برای آسودن بدهد گفت: کلینیاس، هنگامی که در دبستان آموزگار مطلبی می‌گفت آن را کدام شاگردان فرا می‌گرفتند، آنان که دانا بودند یا نادانان؟
گفت: آنان که دانا بودند.
دیونیزودور گفت: پس دانایان فرا می‌گیرند نه نادانان. بنابراین پاسخی که در پایان گفت‌وگو به‌اوتیدم دادی درست نبود.
در اینجا نیز شاگردان آن دو سوفیست به‌آواز بلند خندیدند و از معرفت استادان خویش به‌شگفتی آمدند درحالی که ما گیج شده و خاموش مانده بودیم.
اوتیدم که حال ما راچنان دید خواست به‌حیرت ما بیفزاید. از این‌رو پرسشهائی دیگر به‌میان آورد و چنانکه گوئی می‌خواست سخن را به‌رقص آورد، هرسؤال را دو بار به‌راست وچپ می‌چرخاند.
سؤالی که این‌بار کرد چنین بود: دانایان هنگام فراگرفتن چه فرا می‌گیرند؟ چیزی که می‌دانند یا چیزی که نمی‌دانند؟
دیونیزودور باز به‌سوی من خم شدو آهسته درگوشم‌گفت: سقراط، این‌نیز مانند پرسش پیشین است.
گفتم: پرسش نخستین براستی حیرت‌آور بود.

گفت: آری، پرسشهای ما همه چنین‌اند و مخاطب را از پای در می‌آورند.

گفتم: بی‌سبب نیست که شاگردانتان به‌شما آنهمه ارادت‌می‌ورزند. درآن میان که ما سرگرم گفت‌وگو بودیم کلینیاس پاسخ داد: کسانی که فرا می‌گیرند، چیزی را فرا می‌گیرند که نمی‌دانند.

۲۷۷ اوتیدم پرسید: مگر تو حروف الفبا را نمی‌شناسی؟

گفت: البته می‌شناسم.

پرسید: همهٔ حروف الفبا را؟

گفت: آری.

پرسید: وقتی‌که کسی مطلبی می‌گوید از دهانش جز حروف الفبا درمی‌آید؟

گفت: نه

پرسید: پس فقط چیزهائی به‌زبان می‌آورد که تو می‌شناسی؟

گفت: آری.

اوتیدم پرسید: پس وقتی که‌کسی مطلبی می‌گوید تو فرا نمی‌گیری بلکه کسی آن مطلب را فرا می‌گیرد که حروف الفبا را نمی‌شناسد؟

گفت: نه، من آن را فرا می‌گیرم.

اوتیدم گفت: پس تو چیزی را فرامی‌گیری که می‌دانی. زیرا خود گفتی که همهٔ حروف الفبا را می‌شناسی.

کلینیاس گفتهٔ او را تصدیق کرد.

اوتیدم گفت: پس پاسخی که نخست دادی درست نبود، و هنوز سخن اوتیدم تمام نشده بود که دیونیزودور آن‌را مانند توپی گرفت و به‌سوی کلینیاس انداخت و گفت: کلینیاس، اوتیدم با تو مزاح می‌کند، به سخنش گوش مده. بلکه به‌من بگو ببینم فرا گرفتن این نیست که آدمی دربارهٔ آنچه می‌آموزد شناسائی بدست آورد؟

کلینیاس گفت: البته همین است.

پرسید: و دانستن چیزی این نیست که انسان نسبت به‌آن چیز شناسائی داشته باشد؟

کلینیاس این سخن را نیز تصدیق کرد.

دیونیزودور پرسید: کدام یك از دو کس چیزی را بدست می‌آورد: کسی که آن را دارد یاکسی که ندارد؟

گفت: کسی که ندارد.

دیونیزودور گفت: و تصدیق کردی که کسی که نمی‌داند شناسائی ندارد؟ کلینیاس با اشارهٔ سر تصدیق کرد.

دیونیزودور گفت: و فراگیرنده کسی نیست که شناسائی دارد بلکه کسی است که شناسائی را بدست می‌آورد؟

گفت: آری.

دیونیزودور گفت: پس کسی که نمی‌داند فرا می‌گیرد نـه کسی که‌می‌داند.

دراین دم اوتیدم خواست دور سوم را آغاز کند ولی چـون دیدم کلینیاس به‌راستی درمانده و ناتوان گردیده است برآن شدم که‌به یاریش بشتابم و اندکی آرامش‌کنم. بدین منظور روی به‌او کردم و گفتم: کلینیاس، اگر این سخنها در نظر توشگفت‌انگیز می‌نمایند تعجب مکن. آنچه اینان باتو می‌کنند همان مراسمی است که کاهنان کوریبانت[۲] هنگام پذیرفتن هر عضو تازه بجا می‌آورند. می‌دانی که آن کاهنان پیش از آنکه عضو تازه را به اسرار خود آشنا سازند و به‌میان خود راه دهند زمانی به گرد او می‌رقصند و پای می‌کوبند و چندی با او شوخـی و بازی می‌کنند. این دو مرد نیز تاکنون رقاصان خودرا به‌گرد تو گرداندند و زمانی به‌شوخی و بازی گذراندند و اگر اندکی تحمل کنی ترا بـه اسرار خویش آشنا خواهند ساخت. پس آنچه تاکنون شنیـدی نخستین فصل مقامات سوفیستی بود زیرا چنانکه پرودیکوس می‌گوید نخست باید راه درست بکاربردن واژه‌ها و اصطلاحها را آموخت و اینان ترا آگاه ساختند که تا امروز نمی‌دانستی که واژهٔ فراگرفتن را مردمان در دو مورد مختلف بکار می‌برند: یکی دربارهٔ کسی که چیزی را نمی‌شناسد و از ۲۷۸
راه آموختن شناسائی بدست می‌آورد و دیگر دربارهٔ کسی که شناسائی دارد، ولی از راه بررسی آن شناسائی، یعنی به‌وسیلهٔ تطبیق عملی یا بحث، درستی و نادرستی آن را می‌آزماید. اصطـلاح درست برای مورد دوم «تجربه» است ولی گاه به‌جای آن «فراگرفتن» را بکار مـی‌برند.

تا امروز نمی‌دانستی که همان اصطلاح ممکن است دربارهٔ دو کس که دو صفت مختلف دارند صدق کند، یعنی هم دربارهٔ کسی که می‌داند و هم دربارهٔ کسی که نمی‌داند، و اینك این مردان ترا بدین نکتهٔ لطیف آگاه ساختند. پرسش دوم نیز، که گفتند «فراگیرنده چیزی فرا می‌گیرد که می‌داند یا چیزی که نمی‌داند» همچنان بود. این پرسشها نوعی شوخی و بازی است و ازآن‌رو گفتم که این مردان تاکنون شوخی و تفریح می‌کردند و علت اینکه آن گفت‌وگوها را مزاح و تفریح می‌خوانم این است که اگر کسی‌همهٔ آن مطالب را فراگیرد کوچکترین آگاهی از حقیقت موضوعات بدست نمی‌آورد بلکه تنها در این ورزیده می‌شود که با مردمان مزاح کند و آنان را به بازی بگیرد و با استفاده از معانی گوناگون واژه‌ها به‌دام بیندازد و این بدان ماند که از پشت سر کسی که قصد نشستن دارد صندلی را بردارند و آن کس به‌پشت به‌زمین بیفتد. پس بدان که هرچه اینان تاکنون گفتند برای مزاح بود و از این پس سخنانی جدی به‌میان خواهند آورد. من خود اکنون مثالی می‌آورم تا بدانند که به‌وعدهٔ خود به‌کدام روش باید عمل کنند. اوتیدم و دیونیزودور، سخنانی را که تاکنون گفتید شوخی می‌دانیم و شوخی بدی نبود. ولی اکنون وقت آن رسیده است که هنرنمائی را آغاز کنید و این نوجوان را معتقد سازید که باید در کسب دانش بکوشد و از قابلیت انسانی بهره برگیرد. نخست بگذارید تا نمونه‌ای به شما بنمایم و برشما روشن کنم که میل دارم به‌کدام روش هنر خود را عیان سازید. ولی اگرگفت‌وگوئی که می‌خواهم آغاز کنم هنرمندانه نباشد به‌من مخندید چه در این کار مایه‌ای ندارم و تنها اشتیاق آگاهی برهنر شما مرا برآن می‌دارد. از این‌رو از شما و شاگردانتان تقاضا می‌کنم که بی‌قصد ریشخند به گفت‌وگوئی که با این نوجوان خواهم کرد گوش فرا دهید، و تو نیز، ای پسرآکسیوخوس به پرسشهائی که می‌کنم پاسخ بده:

آیا همهٔ ما آدمیان آرزو نداریم که خرسند و راضی‌باشیم؟ می‌ترسم همین پرسش سبب شود که مرا ریشخند کنید زیرا کیست که نخواهد خرسند و راضی باشد؟

۲۷۹ کلینیاس گفت: البته چنان کسی وجود ندارد.

گفتم: اگر همهٔ ما این آرزو را داریم، از کدام راه می‌توانیم به آن برسیم؟ نه از این راه که از چیزهای خوب هرچه بیشتر داشته باشم؟ شاید این سؤال خنده‌آورتر از سؤال نخستین است زیرا بی‌گمان همه بر همان عقیده‌اند.

کلینیاس تصدیق کرد.

گفتم: کدام چیزها را خوب می‌دانیم؟ گمان نمی‌کنم پاسخ این سؤال نیز دشوار باشد زیرا همه می‌توانند بگویند که توانگری خوب است.

کلینیاس این سخن را نیز تصدیق کرد.

گفتم: همچنین است تندرستی و زیبائی و هرچه برای تن سودمند است؟

گفت: آری.

گفتم: چیز خوبی ماند که نشمردیم؟ مثلا دربارهٔ خویشتن‌داری و عدالت و شجاعت چه می‌گوئی؟ آنها را نیز می‌توان در زمرهٔ چیزهای خوب شمرد؟ یا در این باره میان مردم اختلاف نظر هست؟ تو خود چه عقیده داری؟

گفت: من آنها را خوب می‌دانم.

گفتم: دانائی و آگاهی از حقیقت را چگونه می‌دانی؟

گفت: آن نیز از چیزهای خوب است.

گفتم: چیزی ماند که فراموش کرده باشیم؟

گفت: من چیزی نمی‌دانم.

اندکی اندیشیدم و گفتم: چنین می‌نماید که بزرگترین خوبی را فراموش کرده‌ایم.

گفت: آن چیست؟

گفتم: مرادم نیکبختی است. می‌دانی که همهٔ آدمیان، و حتی مردمان ساده‌لوح، آن را بزرگترین نعمتها می‌شمارند.

گفت: حق باتست.

باز کمی اندیشیدم و گفتم: ای پسر آکسیوخوس، بسی نمانده بود که من و تو خود را مایهٔ ریشخند این بیگانگان سازیم و آبرویمان بریزد.

گفت: چرا؟

گفتم: برای اینکه نیکبختی را در ضمن سخنان پیشین آوردیم و اکنون بی‌آنکه خود بدانیم بار دیگر تکرار کردیم.

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: خنده‌آور نیست اگر چیزی را که یك‌بار در زمرهٔ چیزهای خوب شمرده‌ایم بار دیگر تکرار کنیم؟

گفت: کی تکرار کردیم؟

گفتم: مگر هر کودکی نمی‌داند که دانائی نیکبختی راستین است؟

کلینیاس از این سخن در شگفت ماند چون هنوز بسیار جوان و ساده است. از این‌رو گفتم: کلینیاس، اگر توانائی در نی‌زدن سبب نیکبختی باشد، کسانی که نی‌زدن می‌دانند نیکبخت‌تر از همه نخواهند بود؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: اگر خواندن و نوشتن سبب نیکبختی باشد کسانی که در خواندن و نوشتن توانا هستند نیکبخت نخواهند بود؟

گفت: البته.

گفتم: در مورد رهائی از خطرهای دریا، ناخدایان نیکبخت‌تر از دیگران نیستند؟

گفت: بی‌گمان.

۲۸۰ گفتم: اگر در میدان جنگ خطر روی آورد از سرداری آگاه یاری می‌جوئی یا از کسی که از فنون جنگ بی‌خبر است؟

گفت: البته از سرداری آگاه.

گفتم: چون بیمار شوی به‌نزد پزشك می‌روی یا به نزد کسی که پزشك نیست؟

گفت: البته به‌نزد پزشك می‌روم.

گفتم: چون معتقدی که در هر مورد نیکبختی تو به‌دست کسی‌است که نسبت به‌آن مورد داناست؟

گفت: البته.

گفتم: پس دانائی همیشه مایه نیکبختی است زیرا دانا به راه خطا

نمی‌رود بلکه در هر مورد آن می‌کند که سزاوار است.

درنتیجهٔ این گفت‌وگو سرانجام بدین نتیجه رسیدیم‌که دانائی برای نیکبختی آدمی کافی است و مرد دانا نیازی به‌نیکبختی ندارد.

پس از آنکه در این نکته همداستان شدیم از کلینیاس خواستم تا همهٔ چیزهای خوب را که پیشتر برشمرده بودیم بار دیگر درنظر آورد و آنگاه گفتم: کلینیاس، اگر به‌یادت باشد هر دو تصدیق کردیم که اگر چیزهای خوب را بدست آوریم خرسند و نیکبخت خواهیم شد.

گفت: درست است.

گفتم: آن چیزها هنگامی ما را نیکبخت می‌کنند که برای ما سودمند باشند یا اگر هم سودی نداشته باشند مایهٔ نیکبختی ما توانند بود؟

گفت: بی‌گمان هنگامی سبب نیکبختی ما هستند که برای‌ما سودمند باشند.

گفتم: اگر دارای چیزی باشیم ولی نتوانیم آن را بکار ببریم آن چیز برای ما سودمند است؟ مثلا اگر انباری پرازخوردنیها و نوشیدنیها داشته باشیم ولی نخوریم و ننوشیم، سودی از آنها می‌بریم؟

گفت: به‌هیچ روی.

گفتم: اگر پیشه‌وری همهٔ اسباب پیشهٔ خود را داشته باشد ولی بکار نبرد آیا همان مالك بودن اسباب پیشه مایهٔ خرسندی و نیکبختی او تواند بود؟ مثلا اگر بنائی همهٔ اسباب بنائی را داشته باشد ولی خانه‌ای نسازد از آن اسباب سودی می‌برد؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس اگر کسی همهٔ چیزهائی را که خوب خواندیم دارا باشد ولی بکار نبرد، دارا بودن آن چیزها برای نیکبختی او کافی نخواهد بود؟

گفت: نه.

گفتم: پس کسی که می‌خواهد نیکبخت شود نباید به‌داشتن آنها قناعت ورزد بلکه باید آنها را بکار ببرد وگرنه از دارا بودن سودی نخواهد برد.

گفت: حق با تست.

گفتم: کلینیاس گرامی، داشتن و بکاربردن آن‌چیزها برای نیکبختی ما بس است؟

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: درست بکار بردن شرط نیکبختی نیست؟ گمان می‌کنی کسی که آن چیزها را در راه نادرست بکار می‌برد نیکبخت است؟

گفت: نه، درست بکاربردن شرط است.

گفتم: خوب گفتی. بکار نبردن چیزی بهتر از آن است که آن را در راه نادرست بکار ببریم چه بکار بردن در راه نادرست همواره بد و زیان‌آور است در حالی که بکار نبردن نه خوب است و نه بد. ۲۸۱

گفت: من نیز همان عقیده را دارم.

گفتم: برای اینکه اسباب خانه‌سازی را درست بکار ببریم به‌دانش بنائی نیازمندیم؟

گفت: آری.

گفتم: در هرپیشهٔ دیگر نیز تنها به‌یاری دانش راجع به‌آن پیشه می‌توانیم کار درست بکنیم؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: همهٔ چیزهای خوب را که اندکی پیش برشمردیم، مانند توانگری و تندرستی و زیبائی، تنها به‌یاری دانائی می‌توانیم درست بکار ببریم؟

گفت: شك نیست.

گفتم: پس دانائی نه تنها مایهٔ نیکبختی و کامیابی ماست بلکه این توانائی را به‌ما می‌بخشد که همیشه کار درست بکنیم و هرچه داریم درست بکار ببریم؟

کلینیاس این سخن را تصدیق کرد.

گفتم: ترا به‌خدا سوگند می‌دهم نخست نیك بیندیش و آنگاه بگو ببینم چیزی هست که بی‌دانائی بتوانیم سودی از آن ببریم؟ کسی که از دانائی بی‌بهره است از کوشش سودی می‌برد؟ بگذار این نکته را از جنبه‌ای دیگر بنگریم: نادان هرچه کمتر بکوشد کمتر خطا می‌کند و هرچه کمتر خطا کند کمتر زیان می‌برد و هرچه کمتر زیان ببرد

بدبختیش کمتر است. چنین نیست؟

گفت: بی‌شك چنین است.

گفتم: توانگران کمتر می‌کوشند یا تنگدستان؟

گفت: تنگدستان.

گفتم: نیرومندان کمتر می‌کوشند یا ناتوانان؟

گفت: ناتوانان.

گفتم: کسانی که در نزد مردم احترامی بیشتر دارند کمتر می‌کوشند یا آنانکه احترامی کمتر دارند؟

گفت: آنان که احترام کمتری دارند.

گفتم: شجاعان کمتر می‌کوشند یا ترسویان.

گفت: ترسویان.

گفتم: مردمان کوشا و زنده‌دل کمتر می‌کوشند یا کسانی که برخلاف آنند؟

گفت: گروه دوم.

گفتم: کسانی هم که آهسته کار می‌کنند یا نیروی بینائی و شنوائی ضعیفتری دارند کمتر از کسانی می‌کوشند که برخلاف آنند؟

گفت: البته.

گفتم: پس، کلینیاس گرامی، معلوم می‌شود چیزهائی را که پیشتر برشمردیم نباید خوب بدانیم چه اگر نادانی برآنها فرمانروا باشد سبب بدبختی خواهند بود نه مایهٔ نیکبختی و هرچه بیشتر به فرمانده خود خدمت کنند برای ما بدبختی بیشتری خواهند آورد، و اگر دانائی و خردمندی برآنها حکومت کند مایهٔ سعادت ما خواهند بود در حالی که به‌خودی خود نه‌خوبند و نه‌بد.

گفت: درست است.

گفتم: پس نتیجه‌ای که از بحث بدست آمد این است که هیچ‌چیز به‌خودی خود خوب یا بد نیست به‌استثنای دانائی و نادانی. زیرا دانائی به‌خودی خود خوب است و نادانی بد.

گفت: درست است.

گفتم: اگر ما نیکبختی را خواهانیم و اگر یگانه مایهٔ نیکبختی این ۲۸۲

است که هرچیز را در جای خود بکار ببریم و اگر یگانه عاملی که ما را به‌این کار توانا می‌سازد دانائی است، پس هرکسی باید همیشه در کسب دانائی بکوشد. این استدلال به‌نظر تو نیز درست است؟

گفت: البته.

گفتم: و هرکس باید چنان بداند که اگر پدرش برای او دانائی را به‌ارث بگذارد بهتر از گنجی گرانبهاست و نیکوترین خدمتی که سرپرستان و دوستان و عاشقان و هواخواهانش و هرکس دیگر از همشهری و بیگانه به‌او می‌توانند کرد این است که دانائی را در دسترس او بگذارند و خود وی نیز باید از همهٔ آن کسان بخواهد که دانش را از او دریغ نورزند و برای رسیدن بدین مقصود از به‌جای آوردن هیچ خدمت پستی که خاص بردگان است، اگر آن خدمت درحدی باشد که به‌شرف و قابلیت انسانی او لطمه نزند، نباید بپراسد. عقیدهٔ تو غیراز این است؟

گفت: عقیدهٔ من نیز همان است و در آنچه گفتی باتو همداستانم.

گفتم: البته بدین شرط که دانش راستین آموختنی باشد و به خودی خود پدید نیاید. اکنون وقت آن است که این نکته را روشن سازیم.

گفت: سقراط، من آن را آموختنی می‌دانم.

از این پاسخ شادمان گردیدم و گفتم: دوست گرامی، خوب گفتی و با این سخن بار تحقیق را از دوشم برداشتی. ولی اگر دانش راستین را آموختنی می‌دانی و معتقدی که یگانه مایهٔ نیکبختی آدمی همان است، آیا راهی دیگر می‌بینی جز اینکه در طلب آن بکوشی و آیا آماده‌ای این راه در پیش بگیری؟

گفت: بدیهی است سقراط. با جان و دل آماده‌ام.

چون این پاسخ را شنیدم روی به‌آن دو سوفیست کردم و گفتم: اوتیدم و دیونیزودور، گفت‌وگوئی که با این پسر کردم نمونه‌ای بود تا ببینید که چگونه می‌خواهم او را به‌کسب دانش وادار سازید. البته گفت‌وگوی ما عامیانه بود و اکنون وقت آن است که شما روش بحث هنرمندانه را به‌ما بنمائید و اگر میل دارید، رشتهٔ سخن را از آنجا که

رها کردیم بگیرید و معلوم کنید که آیا این جوان باید همهٔ دانشها را فراگیرد تا مردی قابل و نیکبخت گردد یا برای رسیدن به‌آن هدف به دانائی خاصی نیاز دارد و آن کدام است. چنانکه پیشتر گفتم همهٔ ما دوستان این پسریم و آرزو داریم که مردی دانا و خردمند و قابل شود.

۲۸۳ کریتون گرامی، چون سخن بدین‌جا رسید همه با کمال ناشکیبائی منتظر بودیم تا ببینیم دنبالهٔ بحث را چگونه خواهند گرفت و برای ترغیب آن جوان به‌کسب دانش چگونه استدلال خواهند کرد. در این هنگام دیونیزودور به‌سخن آمد و چشمهای همه یکباره به‌دهان او دوخته شد و یقین داشتیم که سخنانی حیرت‌انگیز خواهیم شنید و به‌راستی چنین شد زیرا آن مرد استدلالی معجزآسا آغاز کرد و جای دارد که همهٔ گفته‌های او را برتو بازگو کنم تا خود تصدیق کنی که برای تشویق جوانان به‌آموختن دانش بهتر از آن سخن نمی‌توان گفت.

دیونیزودور گفت: سقراط و همهٔ کسانی که گفتید آرزو دارید این جوان مردی دانا و خردمند شود، این سخن را به‌جد می‌گوئید یا قصد مزاح دارید؟

پیش خود گفتم شاید او و برادرش در این گمان‌اند که ما از آغاز قصد شوخی داشته‌ایم و بدین جهت هنگامی که خواستیم کلینیاس را به‌کسب دانش تشویق کنند همهٔ وقت را به‌شوخی و بازی گذراندند. از این‌رو با تاکید و اصرار تمام براو روشن کردم که قصد ما جدی است و سرشوخی نداریم.

دیونیزودور گفت: بسیار خوب، ولی سقراط، باردیگر نیک بیندیش تا پس از آنکه سخنان مرا شنیدی نگوئی که قصد مزاح داشته‌ای.

گفتم: اندیشیده‌ام و سخنم همان است که گفتم.

گفت: پس براستی همه در این آرزو هستید که کلینیاس دانا شود؟

گفتم: آری.

گفت: او اکنون داناست یا نادان؟

گفتم: ادعای دانائی نمی‌کند چون خودپسند نیست.

گفت: و همهٔ شما به‌راستی آرزو می‌کنید که دانا شود و نادان نماند؟

گفتم: آری.

گفت: پس آرزوی شما این است که او آنچه اکنون است در آینده نباشد، بلکه آن شود که اکنون نیست؟

این سؤال کمی گیجم کرد و دیونیزودور چون چنین دید زود گفت: اگر می‌خواهید او آنچه اکنون است در آینده نباشد پس آرزو دارید از میان برود! طرفه دوستانی هستید که آرزو می‌کنید محبوبتان نابود گردد!

کتزیپوس از این سخن برآشفت و گفت: ای بیگانهٔ اهل توریو، اگر دور از ادب نبود می‌گفتم آرزو می‌کنم که تو نابود گردی. چگونه جرأت می‌کنی دربارهٔ من و دوستانم چنین دروغی بگوئی و ادعا کنی که ما آرزوی نابودی این جوان را داریم در حالی که خیال چنین آرزوئی هم درنظر ما گناه است.

اوتیدم روی به‌کتزیپوس کرد و گفت: کتزیپوس، دروغ گفتن ممکن است؟ مرادم این است که انسان می‌تواند راست یا دروغ بگوید؟

کتزیپوس گفت: البته ممکن است.

اوتیدم گفت: چگونه؟ کسی که دروغ می‌گوید سخنش دربارهٔ موضوع گفت‌وگوست یا دربارهٔ آن نیست؟ ۲۸۴

گفت: البته دربارهٔ آن است.

اوتیدم گفت: اگر سخن دربارهٔ آن می‌گوید، پس چیزی به‌زبان نمی‌آورد جزهمان که درباره‌اش سخن می‌گوید؟

گفت: البته.

اوتیدم گفت: و چیزی که به‌زبان می‌آورد، وجود دارد و جدا و متمایز از چیزهای دیگر است؟

گفت: آری.

اوتیدم گفت: و کسی که آن چیز را به‌زبان می‌آورد، چیزی را می‌گوید که وجود دارد؟

گفت: آری.

اوتیدم گفت: و اگر چیزی را می‌گوید که وجود دارد، پس راست و موافق حقیقت سخن می‌گوید نه دروغ؟

کتزیپوس گفت: درست است. ولی دروغگو چیزی را که هست نمی‌گوید.

اوتیدم گفت: هنگامی که دربارهٔ چیزی می‌گوئیم نیست، معنی سخن ما این است که آن چیز وجود ندارد؟

گفت: چنین است.

پرسید: و چیزی که نیست، در هیچ‌جا نیست؟

گفت: البته.

پرسید: آیا ممکن است کسی به‌چیزی که نیست بپردازد یا چیزی را که نیست بوجود آورد؟

کتزیپوس گفت: نه.

اوتیدم گفت: هنگامی که سخنوران در برابر ملت سخن می‌گویند، به‌ملت نمی‌پردازند؟

گفت: البته به‌ملت می‌پردازند.

پرسید: آیا با این پرداختن، چیزی هم بوجود می‌آورند؟

پاسخ داد: البته.

پرسید: پس سخن گفتن نوعی پرداختن و بوجود آوردن است؟

پاسخ داد: بی‌گمان.

اوتیدم گفت: پس باید تصدیق کنی که هیچ کس نمی‌تواند چیزی را که نیست بگوید. چه اگر می‌گفت، چیزی را که نیست بوجود می‌آورد و تو خود گفتی که چیزی را که نیست نمی‌توان بوجود آورد. از این‌رو مطابق تصدیقی که کردی هیچ کس نمی‌تواند دروغ بگوید. بنابراین دیونیزودور هرچه می‌گوید راست است، یعنی چیزی را می‌گوید که هست.

کتزیپوس گفت: درست است که او چیزی را می‌گوید که هست ولی آن را چنانکه هست نمی‌گوید.

دیونیزودور رشته سخن را بدست گرفت و گفت: مقصودت چیست؟ مگر کسانی هم می‌شناسی که از چیزها چنانکه هستند سخن

می‌گویند؟

پاسخ داد: آری. همهٔ راستگویان چنین می‌کنند.

پرسید: چگونه؟ مگر خوب خوب نیست و بد بد نیست؟

پاسخ داد: البته چنین است.

پرسید: و معتقدی که راستگویان از چیزها چنانکه هستند سخن می‌گویند؟

گفت: آری.

دیونیزودورگفت: پس‌راستگویان دربارهٔ‌بدبدسخن می‌گویند؟ مگر نگفتی که از هرچیز چنانکه هست سخن می‌گویند؟

کتزیپوس گفت: آری، به‌خدا سوگند، راستگویان دربارهٔ بدان بد می‌گویند و تو نیز اگر از من می‌شنوی بهوش باش که چنان نباشی، وگرنه راستگویان از تو بد خواهند گفت.

اوتیدم گفت: از بزرگان بزرگت می‌گویند و دربارهٔ مردمان خشمگین، خشمگین سخن می‌رانند؟

کتزیپوس گفت: گمان می‌کنم آری. لااقل این‌قدر می‌دانم که در بارهٔ مردمان خنك با سردی سخن می‌گویند و سخنان ایشان را نیز خنك می‌شمارند.

دیونیزودور گفت: کتزیپوس، چرا به‌جای بحث نزاع می‌کنی؟

کتزیپوس گفت: نزاع نمی‌کنم بلکه چون ترا دوست دارم دوستانه سرزنشت می‌کنم تا از این پس در حضور من سخن بی‌معنی نگوئی و ادعا نکنی که در آرزوی نابودی محبوب خویشم.

۲۸۵ ترسیدم نزاع بالاگیرد. از این‌رو روی به‌کتزیپوس کردم و به شوخی گفتم: کتزیپوس، ما باید هرچه این دو بیگانه عرضه می‌کنند بپذیریم و حق نداریم برسر کلمه‌ها کشمکش کنیم. چه اگر این دو برادر بتوانند آدمیان را بدان‌گونه نابود کنند که بدان و نادانان تبدیل به‌خوب و دانا شوند، یعنی بدان را نابود سازند و پس از نابودی دوباره به‌صورت مردمان نیك و شریف به‌زندگی برگردانند، باید بگذاریم این جوان را از میان ببرند و نابود کنند و از این راه او را از دانش و قابلیت بهره‌مند سازند. در اینکه اینان دارای این هنرند

نمی‌توان تردید کرد زیرا خود گفتند که به‌بدان نیکی وقابلیت می‌توانند بخشید. ولی اگر شما جوانان از نابودی بیم دارید من آماده‌ام، که چنان که پلیاس خود را در اختیار مه‌دهآ گذاشت، خود را به‌دیونیزودور بسپارم تا مرا بکشد و نابود کند و حتی اگر خواست مرا بپزد، به‌شرط آنکه دوباره به‌صورت انسانی قابل و خردمند به‌زندگی باز آرد زیرا من پیرم و از خطر نمی‌هراسم.

کتزیپوس‌گفت: سقراط‌گرامی، من خود نیز آماده‌ام‌که خود را به‌این دو مرد بیگانه بسپارم تا مرا رنج بدهند و عذاب کنند و بکشند ولی بدین شرط که پس از کشتن از پوستم چون پوست مارسیاس مشك نسازند بلکه آن را از خرد و دانائی پرکنند. دیونیزودور در این گمان است که براو خشم گرفته‌ام ولی راستی چنین نیست بلکه فقط به‌تهمتی که برمن نهاد اعتراض کردم و ادعایش را رد نمودم. پس، دیونیزودور، هنگامی که برخلاف ادعایت سخنی می‌گویند آن را نزاع مخوان زیرا نزاع چیزی دیگر است.

دیونیزودور گفت: مگر ممکن است برخلاف ادعای کسی سخنی گفت؟

پاسخ داد: البته ممکن است.

گفت: ولی هیچگاه نخواهی‌توانست ثابت‌کنی که تاکنون شنیده‌ای که برخلاف ادعای کسی سخنی گفته شده است.

پاسخ داد: شاید. ولی هم‌اکنون می‌شنوم که کتزیپوس برخلاف ادعای دیونیزودور سخن می‌گوید.

دیونیزودور گفت: آماده‌ای به‌سؤالهائی که در این‌باره می‌کنم پاسخ بدهی؟

گفت: البته.

پرسید: بیان هرچیز به‌وسیلهٔ سخن معینی صورت می‌گیرد؟

گفت: آری.

پرسید: و سخن، هرچیز را چنانکه هست بیان می‌کند یا چنانکه نیست؟

گفت: چنانکه هست.

۲۸۶ دیونیزودور گفت: درست است و اگر به‌یادت باشد پیشتر ثابت کردیم که هیچ کس نمی‌تواند چیزی را آنگونه که نیست بیان کند زیرا هیچ کس چیزی را که نیست بیان نمی‌کند.

کتزیپوس گفت: مقصودت این است که ما نمی‌توانیم برخلاف ادعای یکدیگر سخن بگوئیم؟

دیونیزودور گفت: هنگامی که ما هردو همان سخن مربوط به‌یك موضوع را می‌گوئیم، ممکن است برخلاف سخن یکدیگر حرف بزنیم؟ مگر ما هردو همان سخن را نمی‌گوئیم؟

کتزیپوس تصدیق کرد که چنین است.

دیونیزودور پرسید: اگر هیچ یك از ما سخنی دربارهٔ آن موضوع نگوید، آیا در آن حال برخلاف ادعای یکدیگر حرف می‌زنیم؟ و آیا در آن هنگام اصلا کاری با آن موضوع داریم؟

کتزیپوس گفت: نه.

دیونیزودور گفت: هنگامی که من سخنی دربارهٔ آن موضوع می‌گویم و تو سخنی دیگر دربارهٔ موضوعی دیگر، در آن حال من و تو برخلاف گفته یکدیگر سخن می‌گوئیم؟ یا حقیقت این است که در آن حال تنها من دربارهٔ آن موضوع سخن می‌گویم و تو درآن باره هیچ نمی‌گوئی؟ پس چگونه ممکن است کسی که دربارهٔ موضوعی سخن نمی‌گوید مخالف گفتهٔ کسی حرف بزندکه دربارهٔ آن موضوع سخن می‌گوید؟

کتزیپوس خاموش ماند.

من که از این استدلال در شگفت مانده بودم، گفتم دیونیزودور مقصودت چیست؟ من این ادعا را بارها شنیده و هربار در آن حیران مانده‌ام. بیاد دارم که پروتاگوراس و شاگردانش و بسی کسان دیگر این سخن را همواره در دهان داشتند و آنچه مرا به‌شگفتی می‌آورد این است که این سخن نه تنها همه را مغلوب می‌کند بلکه خود را نیز از پای درمی‌آورد. گمان می‌کنم تو بهتر از همه کس می‌توانی معنی‌راستین آن را برما روشن کنی. آنچه از ظاهر سخن برمی‌آید این است که هیچ کس نمی‌تواند سخنی نادرست بگوید بلکه همهٔ سخنها راست و موافق حقیقت است. تو نیز آن را چنین می‌فهمی؟

گفت: آری.

گفتم: اگر گفتن سخن نادرست ممکن نیست، دست‌کم تصور چنان سخنی ممکن است؟

گفت: نه، تصور آن نیز ممکن نیست.

گفتم: پس تصور نادرست غیرممکن است؟

گفت: آری، غیرممکن است.

گفتم: پس وجود نادانی و انسان نادان نیز باید محال باشد زیرا نادانی جز این نیست که آدمی دربارهٔ اشیا و موضوعات تصوری خلاف حقیقت داشته باشد.

گفت: درست است.

گفتم: به‌راستی چنان چیزی وجود ندارد؟

گفت: نه.

گفتم: چنین می‌گوئی تا ادعائی عجیب کرده باشی یا به‌راستی معتقدی که انسان نادان وجود ندارد؟

گفت: بکوش تا نادرستی سخن مرا مبرهن سازی.

گفتم: مقصودت چیست؟ مگر کسی می‌تواند سخن کسی را رد کند و نادرستی آن را مبرهن سازد؟ اگر راستی این است که هیچ کس برخلاف حقیقت سخن نمی‌گوید، پس چگونه می‌توان نادرستی سخن کسی را مبرهن ساخت؟

این‌بار اوتیدم به‌سخن آمد و گفت: نه، چنین کاری ممکن نیست.

گفتم: مگر دیونیزودور از من نخواست که نادرستی سخنش را ثابت کنم؟

گفت: سقراط، مقصودت چیست؟ مگر می‌توان از کسی چیزی خواست که اصلا وجود ندارد؟

گفتم: اوتیدم گرامی، اگر هم از من بخواهی، نمی‌توانم مطالبی بدین والائی را درك کنم زیرا نادان و کند ذهنم و اگر اکنون پرسشی ۲۸۷ هامیانه کنم باید از سرگناهم بگذری. نخست بگو ببینم اگرسخن نادرست و تصور نادرست و بطورکلی نادانی وجود ندارد، پس هیچ کس نمی‌توانند کاری نادرست بکند؟ و معتقدید هنگامی که کسی کاری می‌کند،

آن کار را هرگز نادرست نمی‌کنند؟

گفت: آری، عقیدهٔ ما چنین است.

گفتم: اکنون اجازه بده آن سؤال عامیانه را بکنم: اگر راستی این است که هیچ آدمی نه در عمل خطا می‌کند و نه درگفتار و نه در اندیشه، پس تکلیف شما چیست و برای آموزش و راهنمائی‌کدام کسان به‌اینجا آمده‌اید؟ مگر در آغاز سخن نگفتید که بهترین آموزگاران قابلیتید و هرکه بخواهد می‌تواند از شما قابلیت بیاموزد؟

در این هنگام دیونیزودور به‌میان سخن دوید و گفت: سقراط، چنان کهنه‌پرستی که به‌سخنی که در آغاز بحث گفته‌ام اکنون استناد می‌جوئی؟ بعید نیست به‌سخنی هم که سالی پیش گفته‌ام استناد بجوئی ولی با سخنهائی که هم‌اکنون گفتیم نمی‌دانی چه کنی.

گفتم: حق با تست. زیرا آن سخنها را از مردانی می‌شنوم که معرفتشان را نهایتی نیست و حتی نمی‌دانم با جملهٔ آخر تو چه کنم چون مراد ترا از اینکه می‌گوئی «با سخنهائی که هم‌اکنون گفتیم نمی‌دانی چه کنی» در نیافته‌ام و نمی‌دانم آن جمله چه می‌خواهد بگوید.

گفت: ولی من می‌دانم با سخنهای تو چه بکنم و از این‌رو می‌خواهم به‌سؤالی که می‌کنم پاسخ بدهی.

گفتم: ولی تو نمی‌خواهی به‌سؤال من پاسخ بدهی؟

گفت: میل نداری به‌آنچه خواهم پرسید پاسخ بدهی؟

گفتم: معتقدی که حق داری از من پاسخ بخواهی؟

گفت: البته.

گفتم: چرا؟ شاید بدان جهت که مردی دانشمند و سخنوری توانا هستی و می‌دانی که کی وقت پاسخ دادن است و کی نه، و علت اینکه اکنون نمی‌خواهی پاسخ مرا بدهی این است که می‌دانی که هنوز هنگام پاسخ دادن نیست.

گفت: به‌جای اینکه پاسخ پرسشهای مرا بدهی یاوه می‌گوئی. اگر مرا به‌راستی دانشمند می‌دانی پس هرچه می‌گویم بکن و پاسخ مرابده.

گفتم: چنین می‌نماید که چاره جز این ندارم زیرا فرمان دادن حق تست. پس هرچه می‌خواهی بپرس.

پرسید: چیزی که روح ندارد می‌تواند سخن بگوید، یا سخن گفتن خاص جانداران است؟

گفتم: شق دوم درست است.

گفت: واژه و جمله روح دارند؟

گفتم: نه.

گفت: پس چرا پرسیدی که جملهٔ من چه می‌خواهد بگوید؟

گفتم: معلوم می‌شود به‌سبب ساده‌لوحی سخنی نادرست گفته‌ام. یا معتقدی درست گفتم که واژه‌ها و جمله‌ها نیز می‌توانند مطلبی بیان کنند؟ عقیده‌ات چیست؟ سخنم درست بود یا نادرست؟ اگر بگوئی درست بود نخواهی توانست آن را رد کنی و با همهٔ دانشی که داری نخواهی دانست با آن سخن چه کنی! ولی اگر سخنم را نادرست بدانی همین‌خود ۲۸۸ دلیلی برنادرستی ادعای پیشین تو خواهد بود که گفتی هیچ کس سخن نادرست نمی‌گوید. می‌بینی که به‌سخن سال پیشینت استناد نمی‌جویم؟ باری، اوتیدم و دیونیزودور، چنین می‌نماید که آن جملهٔ شما هنوز هم حال پیشین را دارد یعنی دیگران را از پای درمی‌آورد ولی در همان دم خود نیز از پای در می‌آید و هنر شما با همهٔ توانائی‌که دارد نتوانسته است داروئی برای درد آن پیدا کند.

کتزیپوس دنبالهٔ سخن مرا گرفت و گفت: آری، ای مردان اهل توریو، یاکوس، و یا هروطنی که دوست‌ترش دارید، سخنانی فریب می‌گوئید و از یاوه‌سرائی دریغ نمی‌ورزید.

باز ترسیدم نزاعی درگیرد. از این‌رو کوشیدم کتزیپوس را آرام سازم و گفتم: کتزیپوس، سخنی را که پیشتر به‌کلینیاس گفتم اکنون به‌تو می‌گویم. تو از معرفت این مردان بی‌خبری و نمی‌دانی چه نیروئی در آن نهفته است. دریغ که اینان نمی‌خواهند هنر خویش را به‌راستی برما نمایان سازند بلکه مانند پروتئوس، سوفیست مصری، ما را بـه بازی و تفریح سرگرم می‌کنند. پس ما نیز باید روش متلائوس را در پیش گیریم و دست از دامن اینان برنداریم تا سخن به‌جـد بگویند و دانش خود را برما آشکار سازند و یقین دارم که آن‌گاه سخنانی حیرت‌انگیز از آنان خواهیم شنید. پس بیا با اصرار و تمنا از آنان بخواهیم

تا سخن جدی را آغاز کنند و گمان می‌کنم بهتر آن است که من خود مثالی تازه بیاورم تا ببینند که ما چگونه مطالبی را ازآنان چشم داریم. بدین‌منظور دنبالهٔ سخن را از آنجا که قطع شد می‌گیرم و نکته‌ای را که برای تکمیل بحث پیشین باید بررسی کرد به‌میان می‌آورم و بدین‌سان می‌کوشم این دو مرد بیگانه را به‌سخن آورم و امیدوارم چون ببینند که با چه کوشش و تلاشی سخن جدی را دنبال می‌کنم به‌حال من‌دل بسوزانند و بیش از این دانش راستین خود را از ما پنهان ندارند.

پس روی به‌کلینیاس کردم و گفتم: کلینیاس، گفت‌وگوی ما به کجا رسیده بود؟ گمان می‌کنم به‌آنجا رسیدیم که‌گفتیم آدمی باید درکسب دانش بکوشد. چنین نیست؟

گفت: آری.

گفتم: در کسب دانش کوشیدن این نیست که آدمی بکوشد تا شناسائی بدست آورد؟

گفت: همین است.

گفتم: شناسائی درست کدام است؟ آن نیست که برای ما سودمند باشد.

گفت: بدیهی است.

گفتم: اگر سراسر جهان را بگردیم و بدانیم که بیشترین طلا را در کدام نقطهٔ زمین می‌توان یافت، این شناسائی برای‌ما سودمند است؟

گفت: شاید سودمند باشد.

گفتم: ولی اندکی پیش مبرهن ساختیم که اگر بی‌آنکه جهان را بگردیم همهٔ طلاهای جهان را بدست آوریم و حتی بدانیم که چگونه می‌توان سنگ را طلا کرد از این دانش سودی نخواهیم برد چه اگر نتوانیم طلا را بکار ببریم طلا برای ما بی‌فایده خواهد بود. مگر این نکته را بیاد نداری؟ ۲۸۹

گفت: البته بیاد دارم.

گفتم: همهٔ دانشهای دیگر نیز، اعم از بازرگانی و پزشکی و هر دانش دیگر که می‌تواند چیزی بوجود آورد ولی از بکاربردن آنچه بوجود آورده ناتوان است، سودی برای ما ندارد.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر دانشی وجود داشت که می‌توانست به‌ما زندگی جاویدان ببخشد ولی بادانستنی دیگر همراه نبود که در پرتو آن بدانیم زندگی جاویدان را چگونه بایدبکاربرد، از آن‌دانش نیز سودی‌نمی‌بردیم.

گفت: حق‌باتست.

گفتم: پس‌ای پسرزیبا، دانشی که به‌آن نیاز داریم دانشی است که هم به‌ما بگوید چگونه می‌توان چیزی‌را بوجود آورد و هم راه‌بکاربردن آن را به‌ما بنماید.

گفت: روشن است.

گفتم: پس دانشی که به‌دنبالش می‌گردیم دانش راجع به‌ساختن چنگ نیست. زیرا در این مورد دانش راجع به ساختن یك چیز از دانش راجع بکاربردن آن جداست، و به‌عبارت دیگر هنرساختن چنگ غیر از هنر نواختن چنگ است. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: دانش راجع به‌ساختن نی نیز آن نیست که ما می‌جوئیم زیرا سخن پیشین در این مورد نیز صادق است.

گفت: تصدیق می‌کنم.

گفتم: دربارهٔ هنر سخنوری چه‌می‌گوئی؟ اگر این هنر را بدست آوریم نیکبخت می‌شویم؟

گفت: گمان نمی‌کنم.

گفتم: چرا؟

گفت: از یك سو کسانی می‌شناسم که خطابه‌های شیوا می‌توانند نوشت ولی از بکاربردن آنها ناتوانند، درست مانند کسانی که چنگ می‌سازند و نواختن نمی‌دانند. از سوی‌دیگر کسانی هستند که در بکار-بردن خطابه‌ها استادند ولی خود خطابه نمی‌توانند نوشت. پس پیداست که فن خطابه‌نویسی از فن بکار بردن خطابه جداست.

گفتم: دلیلی که آوردی قانع‌کننده است و می‌نمایدکه هنرسخنوری آن نیست که ما را نیکبخت تواند ساخت. ولی‌تاکنون امیدواربودم دانشی را که می‌جوئیم در هنر سخنوری خواهیم یافت زیرا پیش از این هرگاه

کسانی می‌دیدم که در خطابه‌نویسی استادند، هم خود آنان به‌نظرم دانا
۲۹۰ می‌نمودند و هم هنرشان را هنری خدائی‌می‌پنداشتم زیرا این‌هنرازحیث تأثیر مانند هنر افسون و عزایم است. افسون و عزایم در مار و عنکبوت و کژدم و دیگر جانوران خطرناك اثر می‌بخشد و هنـــر سخنوری داوران دادگاهها و کسانی را که در مجامع ملی گرد می‌آیند مسحور می‌سازد. مگر تو جز این می‌اندیشی؟

گفت: نه، در این‌باره باتو همداستانم.

گفتم: پس به‌کجا روی آوریم و درپی کدام هنر بگردیم؟

گفت: نمی‌دانم.

گفتم:کمی درنگ‌کن. گمان می‌کنم هنری را که می‌جستیم یافته‌ام.

گفت: آن کدام است؟

گفتم: چنین می‌نماید که هرکس از هنر سرداری سپاه بهره‌مند باشد نیکبخت می‌گردد.

گفت: اینجا باتو همداستان نیستم.

گفتم: چرا؟

گفت: مگر آن هنر، هنر شکار آدمیان نیست؟

گفتم: باشد. مقصودت چیست؟

گفت: توانائی هنر شکار در این است کـــه چیزی را کـــه دنبال می‌کند بگیرد و به‌چنگ آورد. ولی هنگامی که آن را گرفت نمی‌داند چگونه بکار ببرد و از این‌رو صیادان و ماهیگیران طعمه‌ای را که بدست آورده‌اند به‌آشپز می‌سپارند. مهندسان و ستاره شناسان نیز نوعی صیادند که اشکال و ارقام را خود نمی‌سازند بلکه می‌جـــویند و کشف می‌کنند و به‌خصائص آنها آگاه می‌گردند و چون راه بکاربردن آنها را نمی‌دانند چاره ندارند جز اینکه آنها را پس از آنکه یافتند و کشف کردند به‌کسانی بسپارند که راه بکاربردن آنها را می‌دانند یعنی به‌اهل دیالکتیك.

گفتم: بسیار خوب، کلینیاس زیبا. پس مطلب چنین است؟

گفت: البته. می‌دانی‌که سرداران سپاه همواره شهر یا لشکری را که به‌چنگ می‌آورند به‌مردان سیاست می‌سپارند چون خود نمی‌دانند که

چیزی را که گرفته‌اند چگونه اداره کنند. اگر هنری می‌جوئیم که پس از آنکه چیزی را بوجود آورد یا کشف کرد راه سودجوئی از آن را نیز بداند، و اگر معتقدیم که نیکبختی ما بسته به‌داشتن چنان‌هنری است، ناچار باید درپی هنری غیر از هنر سرداری سپاه بگردیم.

**کریتون:** چه می‌گوئی سقراط؟ آن پسر به‌راستی چنین گفت؟

**سقراط:** باور نمی‌کنی؟

**کریتون:** به‌خدا سوگند نه. چه‌اگر او چنین سخنی گفته باشدبرای تربیت و راهنمائی نه به اوتیدم نیاز دارد و نه‌به‌کسی دیگر.

**سقراط:** شاید گویندهٔ آن سخن کتزیپوس بود. درست بیاد ندارم.

۲۹۱ **کریتون:** شگفتا، مگر کتزیپوس چنان سخنی می‌تواند گفت؟

**سقراط:** شاید دیگری‌بود، به‌هرحال اوتیدم و دیونیزودور نبودند.

**کریتون:** آری سقراط، گوینده بی‌گمان مردی بزرگ بوده است نه‌کسانی که نام بردی. پس از آن به‌کدام هنر روی آوردید؟ سرانجام آنچه می‌جستید یافتید؟

**سقراط:** نه کریتون گرامی، سرانجام کارمان به‌رسوائی کشید. زیرا چون‌کودکانی که درپی پرستوها می‌دوند، به‌هردانشی‌که به‌نظرمان آمد دست یازیدیم ولی همه پریدند و گریختند. اما هنگامی که به‌هنر پادشاهی رسیدیم و دربارهٔ آن به‌تحقیق پرداختیم تا ببینیم می‌تواند ما را نیکبخت کند یانه، در راههائی پرپیچ و خم افتادیم و هر دم‌که گمان می‌کردیم به‌پایان راه رسیده‌ایم دیواری دربرابر خود می‌دیدیم و ناچار می‌شدیم برگردیم و راهی دیگر درپیش گیریم و بدین‌سان دوباره به‌آغاز بحث می‌رسیدیم و دربرابر سؤالی قرار می‌گرفتیم که در ابتدای تحقیق از خود کرده بودیم.

**کریتون:** چرا؟ مشکلتان چه بود؟

**سقراط:** مشکل ما این بود که میان هنر سیاست و هنر پادشاهی فرقی نمی‌دیدیم و هردو هنری واحد می‌نمود.

**کریتون:** عجب!

**سقراط:** و بدین عقیده رسیده بودیم که هنر جنگ و دیگر هنرها

هرچه بوجود می‌آورند به‌هنر سیاست می‌سپارند و این یگانه هنری‌است که راه بکاربردن آنها را می‌داند. از این‌رو گمان می‌کردیم که هنر پادشاهی و سیاست همان دانشی است‌که به‌دنبالش می‌گردیم ویگانه‌هنری است که به‌قول اشیلوس زمام جامعه را بدست دارد و همه‌چیز را به‌راه راست می‌آورد و سودمند می‌سازد.

**کریتون:** این عقیده درست نبود؟

**سقراط:** بشنو که در تحقیق این نظر به‌کجا رسیدیم و آنگاه خود داوری‌کن. نخست کوشیدیم تا این نکته را روشن سازیم که اگر هنر پادشاهی را بدست آوریم از آن چه‌سودی خواهیم برد. البته نمی‌توانستیم بگوئیم که سودی ندارد. از این‌رو اندیشیدیم تا ببینیم حاصل آن‌چیست؟ کریتون، مگر تو چنین نمی‌کردی؟

**کریتون:** البته چنین می‌کردم.

**سقراط:** به‌عقیدهٔ تو حاصل این هنر چیست؟ اگر می‌پرسیدم که دانش پزشکی چون به‌همهٔ چیزهائی که باید تحت فرمان خود داشته‌باشد، حکومت نماید، چه نتیجه می‌دهد؟ پاسخ نمی‌دادی که نتیجهٔ آن حصول تندرستی است؟

**کریتون:** البته چنین پاسخ می‌دادم.

**سقراط:** همچنین اگر می‌پرسیدم که هنر تو، که هنر کشاورزی
۲۹۲ است، چون به‌همهٔ چیزهائی که باید تحت حکومت خود داشته باشد، حکمرانی کند، چه حاصلی می‌دهد؟ پاسخ می‌دادی که نتیجهٔ آن بدست آمدن خوراك از زمین است؟

**کریتون:** بی‌گمان.

**سقراط:** خوب، دربارهٔ هنر پادشاهی چه می‌گوئی؟ اگر این هنر به‌همهٔ چیزهائی که باید تحت فرمان داشته باشد، حکومت کند، چه نتیجه‌ای بدست می‌آید؟ پاسخ این سؤال را نیز به آسانی می‌توانی بدهی؟

**کریتون:** نه‌به‌خدا سوگند.

**سقراط:** کریتون، ما نیز از پاسخ ناتوان ماندیم. ولی تصدیق می‌کنی که اگر این هنر همان باشد که به‌دنبالش می‌گردیم، ناچار باید

برای ما سودمند باشد؟

**کریتون:** البته.

**سقراط:** یعنی باید نتیجه‌ای خوب بدهد؟

**کریتون:** روشن است.

**سقراط:** در بحث پیشین من و کلینیاس توافق کرده بودیم که «خوب» جز شناسائی خاصی نیست.

**کریتون:** آری چنین گفتی.

**سقراط:** همچنین بحث ما روشن کرده بود که همهٔ آثار و نتایج سیاست، از قبیل تأمین ثروت و آزادی و آرامش برای جامعه و بسی نتایج دیگر از این دست، نه خوبند و نه بد. پس اگرهنر سیاست بخواهدسودمند باشد و ما را نیکبخت سازد، باید ما را داناکند و به‌ما شناسائی ببخشد.

**کریتون:** درست است، در بحث پیشین بدین نتیجه رسیده بودید.

**سقراط:** کریتون، هنر سیاست می‌تواند آدمیان را دانا سازد و خوب کند؟

**کریتون:** شاید.

**سقراط:** همهٔ آدمیان را در همهٔ موارد دانا و خوب می‌کند و همهٔ دانشها و حتی دانش کفشدوزی و درودگری را نیز به‌مامی‌دهد؟

**کریتون:** گمان نمی‌کنم.

**سقراط:** پس کدام شناسائی را به‌ما می‌بخشد و این شناسائی در کدام مورد برای ما سودمند است؟

از هنر سیاست چشم نداریم که ما را به‌همهٔ کارهائی که نه‌خوبند و نه بد توانا سازد یا به مادانشی غیر از خود بدهد. پس باید بدانیم که خود آن‌چه هنری است و برای ماچه سودی دارد؟ دانشی که هنر سیاست به‌ما می‌بخشد این است که بتوانیم دیگران را خوب‌سازیم؟

**کریتون:** البته.

**سقراط:** دیگران را در کدام مورد خوب سازیم و از خوب‌شدن آنان چه‌سودی بدست می‌آید؟ بگوئیم منظور از خوب شدن دیگران این است که آنان نیز دیگران را خوب سازند و دیگران دیگران را...؟

گمان می‌کنم این که دیگران درچه چیز خوب شوند همیشه برای

ما مجهول خواهد ماند زیرا همهٔ چیزهائی را که آثار و نتایج هنر سیاست بشمار می‌آیند رد کردیم و بدین‌سان باز در برابر همان مساله قرار گرفتیم و چنانکه گفتم هنوز نمی‌دانیم که کدام شناسائی می‌تواند ما را نیکبخت کند.

**کریتون:** درست است. به‌راستی دربرابر مسأله لاینحلی مانده‌اید.

۲۹۴ **سقراط:** آری چنین است. از این‌رو به‌هروسیله‌ای دست یازیدم و با اصرار از آن دو بیگانه تقاضا کردم که من و آن پسر را از این دشواری برهانند و برما روشن کنند که کدام دانش را باید بدست آوریم تا بتوانیم باقی عمر را در نیکبختی بسر بریم.

**کریتون:** سرانجام اوتیدم توانست در این‌باره چیزی بگوید؟

**سقراط:** چرا نتوانست؟ نطقی غرا آغاز کرد و گفت: سقراط، می‌خواهی آن شناسائی را که در جست و جویش آنهمه رنج بردی و سرانجام از تکاپو بازماندی به‌تو بیاموزم یا میل داری نمایان سازم که آن را داری؟

گفتم: ای مرد نیکبخت، هردوکار از تو برمی‌آید؟

گفت: البته.

گفتم: پس‌نمایان کن‌که آن‌شناسائی را دارم تا بااین‌پیری‌مجبور به کسب آن نشوم.

گفت: بسیار خوب. پاسخ این سؤال را بده: چیزی می‌دانی؟

گفتم: البته. بسی چیزها می‌دانم ولی هرچه می‌دانم جزئی و بی‌ارزش است.

گفت: همین بس است. آیا ممکن است چیزی‌هم باشد و هم‌نباشد؟

گفتم: نه

گفت: و گفتی که چیزی می‌دانی؟

گفتم: آری

گفت: و چون می‌دانی، دانا هستی؟

گفتم: البته، در مورد آنچه می‌دانم.

گفت: فرق نمی‌کند. چون داناهستی، همه‌چیز را می‌دانی؟

گفتم: نه به‌خدا سوگند. بسی چیزها را نمی‌دانم.

گفت: چون چیزی را نمی‌دانی، نادان هستی؟

گفتم: البته نادانم در مورد چیزهائی که نمی‌دانم

گفت: پس تو نادانی و بااینهمه اندکی پیش گفتی که دانائی. از این‌رو در آن واحد هم چیزی هستی و هم همان چیز نیستی.

گفتم: خوب گفتی اوتیدم. به‌قول آن مثل مشهور هرچه به‌زبان می‌آوری زیباست. معلوم می‌شود دانشی را که می‌جستیم بدین‌سان یافتیم: ممکن نیست چیزی هم باشد و هم نباشد. پس اگر من چیزی بدانم همه‌چیز را می‌دانم زیرا ممکن نیست که هم دانا باشم و هم‌نادان، وچون همه‌چیز را می‌دانم، پس دانشی را هم که می‌جستیم دارم. مقصودت این است و دانشی که داری همین است؟

گفت: سقراط، هیچ می‌دانی که برخلاف گفتهٔ خود سخن می‌گوئی؟

گفتم: تو نیز در همان تله نشسته‌ای. ولی من در همنشینی تو و دیونیزودور به‌هربلائی بیفتم آزرده نخواهم شد. اکنون بگو ببینم شما دوبرادر نیز پاره‌ای چیزها را می‌دانید و پاره‌ای را نه؟

دیونیزودور گفت: نه، چنین نیست.

۲۹۴ گفتم: مرادت چیست؟ هیچ‌چیز نمی‌دانید؟

گفت: البته می‌دانیم.

گفتم: پس همه‌چیز را می‌دانید؟

گفت: آری، همه‌چیز را می‌دانیم. تو نیز اگر یك چیز می‌دانی، یقین بدان که همه چیز را می‌دانی.

گفتم: به‌خدا پناه می‌برم. سخنی طرفه می‌گوئی و نعمتی بزرگ پدیدار می‌سازی. همهٔ آدمیان همه‌چیز را می‌دانند؟

گفت: البته، چون ممکن نیست برخی چیزها را بدانند و برخی را نه، و بدین‌سان هم دانا باشند و هم نادان.

گفتم: پس همه‌کس همه‌چیز می‌داند؟

گفت: آری، هرآدمی همینکه چیزی را بداند همه‌چیز را می‌داند.

گفتم: دیونیزودور، چنین می‌نماید که سخنان جدی را آغاز کرده‌اید و سرانجام توانسته‌ام شما را برآن دارم که سخن به‌جد بگوئید. پس شما دوتن به‌راستی همه‌چیز را می‌دانید و حتی در درودگری و دباغی

نیز استادید؟

گفت: البته.

گفتم: کفشدوزی هم می‌دانید؟

گفت: آری، حتی پینه‌دوزی هم می‌دانیم.

گفتم: شمارهٔ ستاره‌ها و ریگها را هم می‌دانید؟

گفت: البته. گمان کردی که خواهم گفت نمی‌دانیم؟ در این هنگام کتزیپوس باز وارد بحث شد و گفت: دیونیزودور دلیلی بیار تا بدانم که راست می‌گوئی.

گفت: چه‌دلیلی؟

کتزیپوس گفت: می‌دانی اوتیدم چند دندان در دهان دارد و و اوتیدم نیز شمارهٔ دندانهای ترا می‌داند؟

گفت: این بس‌نیست که گفتم همه‌چیز را می‌دانیم؟

کتزیپوس گفت: نه، کافی نیست. پاسخ سؤالم را بدهید تا بدانم که راست می‌گوئید. اگر هریك بگوئید که دیگری چند دندان دارد و بشماریم و معلوم شود درست گفته‌اید، پس از آن هرچه بگوئید خواهیم پذیرفت.

گمان کردند که کتزیپوس قصد ریشخند دارد و از این‌رو به‌سخن او اعتنا ننمودند و دربرابر هرپرسشی که کرد پاسخ‌دادند که همه‌چیز را می‌دانند. کتزیپوس هم از سؤال دریغ نورزید و دربارهٔ قبیح‌ترین مطالب پرسشهائی کرد و آن‌دو هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نگذاشتند و چون کرازهائی که به‌قصاب حمله کنند دربرابر هرسؤال پاسخ دادند که آری می‌دانند و همه چیز را می‌دانند و سرانجام من خود چنان به‌شگفتی افتادم که ناچار گفتم: دیونیزودور، رقصیدن نیز می‌دانی؟

گفت: البته.

گفتم: شاید دانش تو بدانجا رسیده است‌که در این سن معلق‌زدن و پریدن از روی شمشیر نیز می‌دانی؟

گفت: در جهان چیزی نیست که ندانم.

گفتم: شما دوتن امروز همه‌چیز را می‌دانید یا همیشه می‌دانستید؟

گفت: همیشه همه چیز را می‌دانستیم.

گفتم: در کودکی نیز می‌دانستید و روزی هم که به‌جهان آمدید به همه چیز عالم بودید؟

گفت: آری، آن روز نیز می‌دانستیم.

و چون دیدند که نمی‌توانیم این ادعا را بپذیریم اوتیدم گفت. ۲۹۵
سقراط، باور نمی‌کنی؟

گفتم: چگونه باور نکنم؟ می‌بینم که چه مردان دانشمندی هستید.

گفت: اگر به‌سؤالی که می‌کنم پاسخ دهی خواهی دید که تو نیز مانند ما دانشمندی.

گفتم: اگر ثابت‌کنی که چنانم شادمان خواهم شد. چه‌اگر آشکار شود که من بی‌آنکه خود بدانم دانشمندم و همیشه دانشمند بوده‌ام این خود بزرگترین کشف زندگی من خواهد بود.

گفت: پس پاسخ بده.

گفتم: بپرس تا پاسخ دهم.

پرسید: موضوعی هست که تو دربارهٔ آن دانا هستی؟

جواب دادم: آری.

پرسید: توانائی تو به‌دانستن بواسطه چیزی است که به‌علت دارابودنش داناهستی یا به‌واسطه چیزی دیگر؟

گفتم: البته به‌واسطهٔ همان است وگمان‌می‌کنم مراد تو روح است. چنین نیست؟

گفت: سقراط، شرم نداری که به‌جای پاسخ‌دادن به‌پرسش من پرسشی دیگر می‌کنی؟

گفتم: پس چه‌کنم؟ هرچه بفرمائی همان خواهم کرد. ولی اگر معنی سؤالت را در نیابم می‌فرمائی پاسخ بدهم و نپرسم که مرادت چیست؟

گفت: هنگامی‌که سؤالی می‌کنم ناچار ذهن‌تو متوجه چیزی‌می‌شود؟

گفتم: آری.

گفت: پس مطابق آنچه به‌ذهنت می‌آید پاسخ بده.

گفتم: ولی اگر مراد تو چیزی باشد غیر آنچه من درمی‌یابم و از روی درك خود پاسخ دهم و جواب مطابق سؤال نباشد به‌همان جواب

راضی می‌شوی؟

گفت: من راضی می‌شوم ولی شاید تو راضی نشوی.

گفتم: من آماده نیستم به‌سؤالی که نمی‌فهمم پاسخ بدهم.

گفت: نمی‌خواهی مطابق درك خود پاسخ بدهی برای آنکه هرچه می‌گوئی بی‌معنی و خنك است.

در این هنگام یکباره دریافتم که چون اوتیدم می‌خواست مرا در دام کلمات بیندازد و من شروع به‌تجزیه و بررسی سؤالها کردم برمن خشمگین شده است و به‌یاد آموزگار موسیقی خود کونوس افتادم که هرگاه موافق دستورش کار نکنم برمن خشم می‌گیرد و از تعلیم من سر باز می‌زند چون مرا شاگردی کندذهن می‌داند، و چون می‌خواستم از اوتیدم نیز درس بگیرم اندیشیدم بهتر آن است که از فرمانش سرنتابم. از این‌رو گفتم: اوتیدم، چون می‌فرمائی موافق دستور تو کارکنم چنین خواهم کرد. پس باردیگر از آغاز سؤال کن.

گفت: باردیگر پاسخ بده که آنچه می‌دانی به‌واسطه چیزی می‌دانی یا نه؟

گفتم: آری، به‌واسطهٔ روح.

۲۹۶ گفت: باز چیزی به‌پاسخ افزودی. نپرسیدم که بواسطهٔ چه چیز می‌دانی بلکه پرسیدم که آیا به‌واسطهٔ چیزی می‌دانی یا نه؟

گفتم: راست می‌گوئی. به‌سبب ساده‌لوحی بیش از آنچه می‌بایست پاسخ دادم. از گناهم بگذر و یقین بدان که پس از این پاسخ موافق سؤال خواهم داد. در پاسخ سؤالی هم که کردی می‌گویم: آری به‌واسطه چیزی می‌دانم.

گفت: همیشه به‌واسطهٔ آن چیز می‌دانی یا گاه به‌واسطهٔ آن می‌دانی و گاه به‌واسطهٔ چیزی دیگر؟

گفتم: همیشه وقتی که می‌دانم به‌واسطهٔ آن چیز می‌دانم.

گفت: باز جمله‌ای معترضه آوردی!

گفتم: می‌ترسم واژهٔ «همیشه» بازما را به‌دام اندازد؟

گفت: یقین بدان که ما را به‌دام نخواهد انداخت و اگر کسی به‌دام

افتد آن‌کس تو خواهی بود، پس پاسخ بده. همیشه به‌واسطه همان چیز می‌دانی؟

گفتم: چون می‌فرمائی کلمه «اگر» را کنار بگذارم، ناچار می‌گویم: آری همیشه.

گفت: پس به‌واسطهٔ همان چیز همیشه می‌دانی. ولی توکه همیشه می‌دانی برخی چیزها را به‌واسطهٔ آن می‌دانی و برخی دیگر را به‌واسطهٔ چیزی دیگر؟

گفتم: هرچه می‌دانم همیشه به‌واسطهٔ همان چیز می‌دانم.

گفت: باز جمله‌ای معترضه افزودی.

گفتم: «هرچه می‌دانم» را پس می‌گیرم.

گفت: لازم نیست پس بگیری. پاسخ این سؤال را بده: اگر همه چیز را ندانی ممکن است چیزی بدانی؟

گفتم: چنین امری به‌معجزه می‌ماند.

گفت: اکنون هرچه می‌خواهی به‌پاسخهایت بیفزای. به‌هرحال تصدیق کردی که همه چیز می‌دانی.

گفتم: اگر «هرچه می‌دانم» هیچ‌معنائی نداشته باشد، حق باتست و من همه‌چیز را می‌دانم.

گفت: از این گذشته تصدیق کردی که همیشه می‌دانی و همیشه به‌واسطه همان چیز می‌دانی. اکنون هرچه دلت می‌خواهد بگو. به‌هرحال تصدیق کردی که همیشه می‌دانی و همه‌چیز را می‌دانی، و بدین‌سان روشن شد که در کودکی و روزی که به‌جهان آمدی و هنگامی که نطفه‌ات بسته شد و حتی پیش از آنکه آسمان و زمین پدید آیند می‌دانستی زیرا تصدیق کردی که همیشه می‌دانی، و به‌خدا سوگند که اگر من بخواهم در آینده نیز همیشه همه‌چیز را خواهی دانست.

گفتم: اگر راست می‌گوئی خدا کند که همیشه بخواهی. ولی گمان نمی‌کنم که به‌تنهائی از عهدهٔ این کار برآئی مگر برادرت دیونیزودور نیز در این خواستن با تو شریك باشد. در اینکه گفتید من همه چیز را می‌دانم با دانشمندانی چون شما نمی‌توانم مخالفت ورزم. ولی اوتیدم، من این را نیز می‌دانم که مردان شایسته و درستکار ظالمند؟

گفت: البته می‌دانی.

گفتم: چه چیز را می‌دانم؟

گفت: می‌دانی که مردان شایسته و درستکار ظالم نیستند.

۲۹۷ گفتم: این را از دیرباز می‌دانم و سؤالم این نبود بلکه این بود که در کجا آموخته‌ام که مردان درستکار ظالمند؟

دیونیزودور گفت: در هیچ‌جا.

گفتم: پس این را نمی‌دانم؟

اوتیدم روی به‌دیونیزودور کرد و گفت: هرچه رشته بسودم پنبه کردی و هم‌اکنون ثابت خواهد شد که نمی‌داند و از این‌رو در آن واحد هم داناست و هم نادان.

دیونیزودور سرخ شد.

گفتم: اوتیدم، مرادت چیست؟ می‌گوئی برادرت با اینکه همه‌چیز را می‌داند سخنی نادرست گفت؟

دیونیزودور به‌میان سخن دوید و گفت: من برادر اوتیدم هستم؟

گفتم: رفیق، این سخنان را رهاکن و بگذار اوتیدم برمن روشن کند که می‌دانم که درستکاران ظالمند و مرا از هنرنمائی او محروم مساز.

دیونیزودور گفت: سقراط، از میدان می‌گریزی و از پاسخ سر باز می‌زنی؟

گفتم: طبیعی است. من که دربرابر یك تن شما ناتوانم چگونه از برابر دوتن نگریزم. پهلوانی چون هراکلس نیز نتوانست در آن واحد هم با هیدرای سوفیست که چون یك سرصدنش را می‌بریدند چندین سر به‌جای آن می‌روئید بجنگد و هم باسوفیست دیگرکه‌خرچنگ‌دریائی بود. بلکه همینکه سوفیست دوم از دریا درآمد و از سمت چپ بـا او سخن آغاز کرد هراکلس به‌ترس افتاد و از برادرزاده‌اش یوآلوس یاری خواست. چنانکه می‌دانید یوآلوس به‌یاری او شتافت و اورا ازتنگنارهائی بخشید ولی اگر آن یوآلوس که پسر برادر من پاتروکلس است برسد می‌ترسم حالم بدتر از این گردد.

دیونیزودور گفت: اکنون که این داستان را به‌میان آوردی، به‌این

سؤال پاسخ بده: یوآلوس برادرزادهٔ هراکلس، برادرزادهٔ توهم بود؟

گفتم: دیونیزودور، گمان می‌کنم بهتر آن است که سؤال تـرا بی‌پاسخ نگذارم چون دست از سرم برنمی‌داری گرچه می‌دانم که از روی حسد چنین می‌کنی تا نگذاری اوتیدم هنر خود را به‌من بنماید.

گفت: پس پاسخ بده.

گفتم: آن یوآلوس برادرزادهٔ هراکلس بود نه‌برادرزاده من. زیرا برادر من پاتروکلس پدر آن یـوآلوس نبود بلکـه پدر او کـه برادر هراکلس بود ایپیکلس نام داشت.

گفت: پاتروکلس برادر تست؟

گفتم: آری، از یك مادریم و از پدر جدا.

گفت: پس او هم برادر تست و هم برادر تونیست؟

گفتم: برادر پدری من نیست چون پدر او کایردموس بود و پدر من سوفرونیکوس.

گفت: پس کایردموس و سوفرونیکوس هردو پدر بودند؟

۲۹۸ گفتم: آری، یکی پدر برادرم بود و دیگری پدر من.

گفت: کایردموس غیر از پدر بود؟

گفتم: آری، غیر از پدر من بود.

گفت: پس هم پدر بود و هم غیراز پدر؟ بگو ببینم، تو سنگ یك چیز یا؟

گفتم: می‌ترسم در زیردست تو چنین شوم. ولی هنوز غیر از سنگم.

گفت: پس توچیزی هستی غیر از سنگ؟

گفتم: آری.

گفت: و چون غیر از سنگی پس سنگ نیستی و چون غیر از طلا هستی پس طلا نیستی؟

گفتم: درست است.

گفت: کایردموس هم چون غیر از پدر است پس پدر نیست؟

گفتم: اکنون چنین می‌نماید که پدر نیست.

در این هنگام اوتیدم رشتهٔ سخن را بدست گرفت و گفت: اگـر کایردموس پدر است پس سوفرونیکوس چیزی است غیراز پدر، و از

این رو، سقراط، تو بی‌پدر هستی!

کتزیپوس به‌میان سخن دوید و گفت: گمان می‌کنید حال پدر شما جز این است؟ او غیر از پدر من نیست؟

اوتیدم گفت: نه، به‌هیچ‌وجه.

کتزیپوس گفت: پدر من است؟

اوتیدم گفت: البته.

کتزیپوس گفت: خدا نکند. ولی اوتیدم، پدر شما تنها پدر من است یا پدر همهٔ آدمیان؟

گفت: پدر همهٔ آدمیان. مگر گمان می‌کنی که او هم پدر است و هم پدر نیست؟

کتزیپوس گفت: آری، بدین عقیده‌ام.

گفت: چگونه؟ پس طلا، هم طلاست و هم طلا نیست و آدمی، هم آدمی است و هم آدمی نیست؟

کتزیپوس گفت: اوتیدم، باز پاره را با پاره تعمیر می‌کنی. خیلی بد است اگر پدر تو پدر همهٔ آدمیان باشد.

اوتیدم گفت: ولی به‌هرحال او پدر همهٔ آدمیان است.

کتزیپوس گفت: تنها پدر آدمیان است یا پدر اسبها و دیگر جانوران نیز؟

گفت: پدر همه است.

پرسید: مادرت هم مادر همه است؟

گفت: آری.

پرسید: پس مادرت مادر خارپشتهاست؟

گفت: مادر تو نیز مادر آنهاست.

پرسید: و تو برادر توله‌سگها و توله خوکها هستی؟

گفت: آری، توهم.

پرسید: و پدرت سگ است؟

گفت: آری، پدر توهم.

دیونیزودور گفت: کتزیپوس، اگر به پرسشهای من پاسخ دهی تصدیق خواهی کرد که راستی چنان است. سگی داری؟

کتزیپوس گفت: آری، سگی درنده دارم.
پرسید: بچه هم دارد؟
گفت: آری، بچه هم دارد.
پرسید: و پدر آنها سگ است؟
گفت: آری، من خود دیدم که سگ ماده را آبستن کرد.
پرسید: آن سگ، سگ تست؟
گفت: آری.
دیونیزودور گفت: اگر هم سگ تست و هم پدر است، پس سگ پدر تست و توله سگها برادران تواند. آنگاه برای اینکه کتزیپوس نتواند به‌این سخن پاسخ دهد، زود پرسید: سگت را می‌زنی؟
کتزیپوس خندید و گفت: آری، چون ترا نمی‌توانم بزنم.
پرسید: پس پدرت را می‌زنی؟
گفت: بهتر است پدر شما را بزنم که چنین فرزندانی دانشمند ۲۹۹
ببار آورده است. ولی اوتیدم، آنکه پدر شما و توله سگهاست از دانش شما نیکیهای فراوان دیده.
اوتیدم گفت: نه او نیازی به‌نیکی دارد و نه تو.
کتزیپوس گفت: تو خود چطور؟
گفت: نه من نیاز دارم و نه دیگران. کتزیپوس، اکنون به این سؤال پاسخ بده: برای بیماری که نیازمند داروست بهتر آن نیست که دارو بخورد؟ و برای کسی که به‌میدان جنگ می‌رود بهتر آن نیست که با سلاح برود تا بی‌سلاح؟
کتزیپوس گفت: آری، بهتر همان است گرچه یقین دارم که باز می‌خواهی از پاسخ من نتیجه‌ای فاضلانه بگیری.
اوتیدم گفت: نتیجه را تو بهتر از همه می‌شناسی. گفتی برای کسی که نیازمند داروست بهتر آن است که دارو بخورد؟ پس باید از دارو هرچه بیشتر بخورد چون دارو برای او خوب است، و بهترین کاری که در حق او می‌توان کرد این است که یك‌بار ارابه از داروهای گوناگون را به‌هم بیامیزند و به او بخورانند؟
کتزیپوس گفت: راست می‌گوئی، به‌شرط آنکه خورندهٔ دارو

جثه‌ای به‌بزرگی پیکره‌ای داشته باشد که در پرستشگاه دلفی است.

اوتیدم گفت: و اگر بردن سلاح به‌میدان جنگ خوب است، پس بهتر آن است که هرکس هرچه بیشتر نیزه و سپر با خود ببرد؟

کتزیپوس گفت: البته بهتر همان است. مگر تو گمان می‌کنی یك نیزه و یك سپر کافی است؟

اوتیدم گفت: آری، من بر این عقیده‌ام.

کتزیپوس گفت: پس معتقدی که گریون و بریاره‌اوس نیز نمی‌بایست بیش از یك سلاح با خود ببرند؟ تاکنون گمان می‌بردم که تو و برادرت در این فن استادید.

اوتیدم خاموش ماند و دیونیزودور پرسید: به‌گمان تو خوب است که انسان زر داشته باشد؟

کتزیپوس گفت: البته، به مقدار فراوان.

پرسید: و معتقدی که آدمی باید چیزهای خوب را همیشه و در همه‌جا داشته باشد؟

پاسخ داد: آری.

پرسید: زر به‌عقیدهٔ تو از چیزهای خوب است؟

گفت: البته.

پرسید: پس آدمی باید همیشه و در همه‌جا زر با خود داشته باشد و نیکبخت‌ترین مردمان کسی است که در شکم هفتادمن و در جمجمه سی من و در هر چشم مشتی زر دارد؟

کتزیپوس گفت: مگر نشنیده‌ای که می‌گویند نیکبخت‌ترین و محترم‌ترین اسکیتیان مردانی هستند که در کله‌های خود طلای فراوان دارند، یعنی در کله‌هائی که مال ایشان است همچنانکه تو اندکی پیش سگی را که مال من است پدر من خواندی. ولی شگفت‌تر از همه این است که آنان از کله‌هائی که در زر گرفته‌اند شراب می‌نوشند و در کلهٔ خود می‌نگرند[۳].

اوتیدم پرسید: اسکیتیان و دیگر آدمیان کدام چیزها را می‌بینند؟ چیزهائی را که خود را به‌دیدهٔ آدمیان می‌نمایند یا چیزهائی را که خود را نمی‌نمایند؟

گفت: البته چیزهائی را که از نوع نخستین‌اند.
پرسید: تو نیز همان چیزها را می‌بینی؟
گفت: آری.
پرسید: جامه‌های ما را می‌بینی؟
گفت: آری.
پرسید: آنها خود را می‌نمایند؟
گفت: آری.
پرسید: خود را چه می‌نمایند؟
گفت: هیچ! گمان می‌کنم در بیداری خواب می‌بینی و سخن می‌رانی بی‌آنکه چیزی بگوئی.
دیونیزودور پرسید: مگر برای خاموشان سخن گفتن ممکن نیست؟
گفت: نه.
پرسید: پس هنگامی که برای سنگ و چوب و آهن سخن می‌گوئی برای خاموشان سخن نمی‌گوئی؟
گفت: به‌هیچ‌وجه. زیرا در دکان آهنگری همینکه به‌آهن دست بزنند آهن فریاد برمی‌آورد. معلوم می‌شود از کثرت دانش هیچ متوجه نیستی که سخنت بی‌معنی است. پس اکنون طرف دیگر قضیه را نمایان کن تا ببینم خاموشی برای سخنگویان چگونه ممکن است.
پیدا بود که کتزیپوس در حضور معشوق شور و حرارتی بی‌اندازه پیدا کرده است.
اوتیدم گفت: هنگامی که تو خاموشی، برای همه خاموشی؟
گفت: آری.
اوتیدم گفت: پس برای سخنگویان نیز خاموشی زیرا سخنگویان جزوی از همه‌اند.
کتزیپوس گفت: مرادت چیست؟ مگر همه چیز خاموش نیست؟
اوتیدم گفت: نه.
کتزیپوس پرسید: پس همه چیز سخن می‌گوید؟
اوتیدم گفت: آری، همهٔ سخنگویان سخن می‌گویند.
کتزیپوس گفت: سؤال من آن نبود. پرسیدم که همه چیز سخن

می‌گوید یا همه چیز خاموش است؟

دیونیزودور گفت: نه خاموش است و نه سخن می‌گوید. بلکه هم خاموش است و هم سخن می‌گوید، و می‌دانم که این پاسخ ترا گیج خواهد کرد.

در این هنگام کتزیپوس چنانکه عادت اوست به صدای بلند خندید و گفت: اوتیدم، برادرت پاسخی داد که هم می‌توانم مثبت تلقی کنم و هم منفی، و بدین‌سان مغلوب گردید و از پای درآمد.

کلینیاس از این سخن شادمان شد و خندید و این سبب شد که جرأت و حرارت کتزیپوس دوچندان گردد. ولی من دریافتم که کتزیپوس این شیوهٔ مغالطه را از آن دو بیگانه آموخته است زیرا دانشی بدین بزرگی را در جای دیگر نمی‌توان یافت. از این‌روی کلینیاس را مخاطب ساختم و گفتم: چرا به سخنانی بدین عظمت و زیبایی می‌خندی؟

دیونیزودور پرسید: سقراط، تاکنون چیز زیبائی دیده‌ای؟

گفتم: آری، بسی چیزهای زیبا دیده‌ام.

پرسید: و آنها غیر از خود زیبا بودند؟

دریافتم که به‌دام افتاده‌ام و به‌خود گفتم سزای من همین است زیرا نتوانستم زبان خود را نگاه دارم. با اینهمه پاسخ دادم: آری، آنها غیر از خود زیبا بودند ولی هرکدام از زیبا بهره‌ور بود و زیبا را با خود داشت.

پرسید: پس هنگامی که تو گاوی داری، خود نیز گاو هستی؟ و چون در این دم مرا در نزد خود داری، دیونیزودور هستی؟

گفتم: یاوه می‌گوئی.

پرسید: مگر وقتی که چیزی به چیزی غیر از خود ملحق گردید، آن چیز دیگر همان چیز نخستین می‌گردد؟

گفتم: مگر در امکان این امر تردید داری؟

در این هنگام از هنر آنان تقلید می‌کردم چون به‌راستی از آن لذت می‌بردم.

گفت: چگونه تردید نکنم در امکان امری که امکان‌ناپذیر است؟

گفتم: مقصودت چیست؟ مگر زیبا زیبا نیست و زشت زشت نیست؟

گفت: اگر به‌نظر من چنین آید، چنین است.

گفتم: به‌نظرت چنین می‌آید؟

گفت: البته.

گفتم: مگر دو چیز مختلف دو چیز نیستند، و می‌توان گفت که یکی هستند نه دو؟ و آیا ممکن است کودکی در این امر تردید کند؟ ولی می‌دانم که تو این اختلاف را عمداً ندیدی زیرا شما دو تن سخنان خود را با دقت تمام تنظیم می‌کنید همچنانکه استاد هر فن کاری را که درخور خود بداند با دقت تمام به‌انجام می‌رساند.

گفت: می‌دانی کدام کار درخور هر یك از صاحبان فنون است؟ مثلا می‌دانی آهنگری درخور کیست؟

گفتم: درخور آهنگر.

پرسید: کار کوزه‌گری درخور کیست؟

گفتم: درخور کوزه‌گر.

پرسید: کار ذبح‌کردن و پوست‌کندن دامها و قطعه قطعه‌کردن گوشت و پختن و کباب‌کردن درخور کیست؟

گفتم: درخور آشپز.

پرسید: اگر کسی دربارهٔ شخصی کاری را که درخور اوست بکند، موافق عدالت رفتار کرده است؟

گفتم: البته.

پرسید: و گفتی که ذبح‌کردن و پوست‌کندن درخور آشپز است؟

گفتم: آری، چنین گفتم. ولی با من به‌مدارا رفتار کن!

پرسید: پس اگر کسی آشپز را سر ببرد و قطعه‌قطعه کند و بپزد و کباب کند کاری درخور او کرده است؟ و اگر کسی آهنگر را در کورهٔ آهنگری بگدازد و سپس با چکش بکوبد، یا کوزه‌گر را روی چرخ کوزه‌گری بچرخاند کاری درخور آنان کرده است؟

گفتم: پوزئیدون به‌دادم برس! دیونیزودور، اکنون بلندترین قلهٔ دانش خود را نمایان ساختی و من خواهم کوشید آن را از تو بیاموزم تا صاحب چنان معرفتی شوم.

پرسید: سقراط، اگر صاحب آن شوی آن را خواهی شناخت؟

گفتم: اگر تو بخواهی، آری.

گفت: و معتقدی که هرچه را که مال تست می‌شناسی؟

گفتم: آری، به‌شرط آنکه عقیدهٔ تو برخلاف این نباشد چه، هر مورد را باید با تو آغاز کرد و با اوتیدم بپایان رساند.

گفت: معتقدی که هرچه اختیارش به‌دست تست و هرچه بخواهی می‌توانی با آن کرد، مال تست؟ مثلا گاوها و گوسفندانی که می‌توانی ۲۳۰
بفروشی یا ببخشی یا بکشی و به‌هر خدائی که بخواهی قربان کنی مال تو هستند ولی اگر چنین اختیاری بر آنها نداشته باشی متعلق به‌تو نیستند؟

حدس زدم که باز یکی از آن نتایج حیرت‌آور ظاهر خواهد شد و چون مشتاق شنیدن نتیجه بودم گفتم: آری، حقیقت همان است که گفتی.

پرسید: چیزهائی که جان دارند، زنده‌اند؟

گفتم: آری.

گفت: تصدیق می‌کنی که موجودات زنده‌ای که تحت اختیار تواند و کارهائی را که برشمردم می‌توانی با آنها بکنی مال تواند؟

گفتم: آری.

در این هنگام دیونیزودور حالت ریشخند به‌خود گرفت و خاموش ماند. پیدا بود که در مطلبی دشوار می‌اندیشد، پس از چندی سر برآورد و گفت: سقراط، زئوس خانوادگی داری؟

حدس زدم که چه بلائی در حال فرارسیدن است. از این‌رو چون ماهی به‌دام افتاده چندی به‌خود پیچیدم و سرانجام گفتم: نه، زئوس خانوادگی ندارم.

گفت: پس معلوم می‌شود مرد مسکینی هستی! چگونه ممکن است که مردی آتنی خدایان خانوادگی و بسی چیزهای خوب و زیبا نداشته باشد؟

گفتم: چنین نیست دیونیزودور. همهٔ چیزهای مقدس که آتنیان دارند من نیز دارم.

گفت: آتنیان زئوس خانوادگی ندارند؟

گفتم: نه. در اینجا هیچ‌کس، خواه آتنی باشد و خواه بیگانه،

زئوس را چنان نمی‌نامد بلکه این عنوان خاص آپولون است. ما زئوس را حامی خانواده‌ها می‌خوانیم و آتنا را حامی شهرها.

گفت: همین بس است. پس تو یك آپولون داری و یك زئوس و یك آتنا؟

گفتم: آری.

گفت: و آنان خدایان تواند؟

گفتم: آری، خدایان و خداوندان منند.

گفت: آنها مال تواند یا نه؟

گفتم: البته مال منند.

گفت: و موجوداتی زنده‌اند؟ پیشتر گفتی که هرچه جان دارد زنده است. یا معتقدی که آن خدایان جان ندارند؟

گفتم: البته جان دارند.

گفت: پس موجوداتی زنده‌اند؟

گفتم: آری.

گفت: و گفتی تنها چنان موجوداتی زنده مال تو هستند که بتوانی بفروشی یا ببخشی یا به خدایان قربان کنی.

گفتم: آری، این مطلب را تصدیق کرده‌ام چون چاره جز آن نداشتم.

۳۵۳ گفت: چون پذیرفتی که زئوس و دیگر خدایان مال تواند، پس می‌توانی آنان را بفروشی و ببخشی و با آنان چون هر موجود زنده‌ای که مال تست رفتار کنی؟

کریتون گرامی، آن استدلال و این نتیجه‌گیری چنان مرا از پای درآورد که توانائی دم زدنم نماند. کتزیپوس که چنین دید به‌یاری من شتافت و فریاد برآورد: هراکلس، به داد برس! چه دلقکی و چه مسخره‌بازی!

دیونیزودور گفت: چه گفتی؟ هراکلس دلقك است یا دلقك هراکلس است؟

کتزیپوس باز فریاد برآورد: ای پوزئیدون، چه استدلال فاضلانه‌ای! من اینك تسلیم می‌شوم چون این مردان شکست‌ناپذیرند.

کریتون‌گرامی، همهٔ حاضران مسحور استدلال آن مرد شده بودند و صدای خنده و فریاد شادی ورزشگاه را پر کرده بود. تا آن هنگام تنها شاگردان اوتیدم و دیونیزودرر کف می‌زدند و می‌خندیدند ولی این‌بار می‌پنداشتی که ستونهای ورزشگاه نیز در خنده و شادی شریکند. من خود حالی پیدا کرده بودم که ناچار شدم تصدیق کنم که در همهٔ عمر مردانی بدین دانائی و هوشمندی ندیده‌ام. از این‌رو زبان به‌ستایش ایشان گشودم و گفتم: به‌راستی مردان نیکبختی هستید که به یاری استعداد خداداد کاری بدین بزرگی را در زمانی کوتاه بپایان رساندید. استدلالها و نتیجه‌گیریهای شما محاسن بی‌شمار دارند و بزرگترین حسن آنها این است‌که شما کوچکترین اعتنائی به بیشتر مردمان ندارید بلکه تنها به‌عقیدهٔ کسانی ارج می‌نهید که مانند خود شما هستند. زیرا یقین دارم که تنها کسانی چون خودتان از استدلالهای شما لذت می‌برند در حالی که مردمان دیگر آنها را به‌دیدهٔ حقارت می‌نگرند و مغلوب شدن در برابر آنها را بهتر از آن می‌دانند که به‌وسیلهٔ آنها دیگران را مغلوب سازند. حسن دیگر روش شما در گفت‌وگو این است که هنگامی‌که ادعا می‌کنید که در جهان هیچ چیز زیبا یا سفید یا دارای صفتی دیگر از این قبیل وجود ندارد یا میان چیزهای گوناگون هیچ فرق نیست، با استدلالهای خویش نه تنها دهان مردمان را می‌بندید بلکه دهان خود را نیز می‌دوزید و همین رفتار سبب می‌گردد که مردمان شما را به‌دیدهٔ دشمنی ننگرند. ولی بزرگترین حسنی که در هنر شما می‌بینم این است که هرکسی می‌تواند آن را در زمانی کوتاه بیاموزد و این نکته را
۳۰۴ هنگامی دریافتم که دیدم کتزیپوس با چه آسانی آن را آموخت. گرچه این خاصیت از یک‌سو کار شما را در تعلیم هنرتان آسان می‌سازد ولی از سوی دیگر سبب می‌گردد که همهٔ مردمان هنر شما را به‌آسانی به‌چنگ آورند. از این‌رو به‌شما پند می‌دهم که آنجا که جمعی انبوه گرد آمده‌اند هنرنمائی مکنید، تا مبادا همهٔ حاضران هنر شما را بیاموزند و مزدی نپردازند، بلکه تنها با کسانی گفت‌وگو کنید که از هر حیث همانند خود شما هستند و یا پیش از آنکه به‌آموختن هنر شما همت گمارند مزد کافی پرداخته باشند. اگر از من می‌شنوید همین پند را به‌شاگردان

خود نیز بدهید زیرا، اوتیدم گرامی، هرچه کمیاب است گرانبهاست در حالی‌که به‌قول پیندار آب با اینکه بهترین چیزهاست بهائی ندارد. در پایان سخن خواهش می‌کنم من و کلینیاس را نیز در حلقهٔ شاگردان خود بپذیرید.

کریتون گرامی، پس از آن گفت‌وگوئی به‌میان نیامد و از هم جدا شدیم. اکنون نیك بیندیش و ببین میل داری از آنان درس بگیری؟ آن دو برادر می‌گویند که هرکس مزد کافی بپردازد آماده‌اند که هنر خود را به‌او بیاموزند بی‌آنکه به‌سن و استعداد شاگرد اهمیتی بدهند. نکته‌ای که خصوصاً برای تو حائز اهمیت است این است که آنان مانعی نمی‌بینند که شاگردان در عین حال مشغول پیشه‌ای باشند زیرا می‌گویند که درس ایشان وقت شاگردان را زیاد نمی‌گیرد.

**کریتون:** سقراط، البته مشتاقم که چیزی تازه بیاموزم. ولی نکته اینجاست که من از نوع اوتیدم و امثال او نیستم بلکه از کسانی هستم که، چنانکه تو خود گفتی، مغلوب شدن در برابر آن‌گونه استدلالها را بهتر از آن می‌دانند که خود به‌یاری آنها دیگران را از پای درآورند. گرچه خنده‌آور است که من به‌تو پند بدهم با اینهمه میل دارم سخنی را که مردمان در پشت سرت می‌گویند از من بشنوی. دیروز پس از آنکه گفت‌وگوی شما بپایان رسید در ورزشگاه می‌گشتم. یکی از کسانی که از میان همان جمع بیرون آمده بود به‌نزد من آمد. این شخص در نوشتن خطابه‌های حقوقی مهارتی خاص دارد و همه او را می‌شناسند. گفت کریتون، تو به‌آن‌گونه بحثهای فاضلانه گوش نمی‌دهی؟

گفتم: جمعیت چنان انبوه بود که هرچه کوشیدم نتوانستم چیزی بشنوم.

گفت: حیف شد چون بحثی شنیدنی بود.

گفتم: از چه حیث؟

گفت: بحث‌کنندگان نامدارترین استادان فن خویش بودند.

گفتم: آنان را چگونه یافتی؟

گفت: لاف می‌زدند و سخنانی بی‌معنی می‌گفتند و هنرشان همین بود.

گفتم: چه می‌گوئی؟ گفت‌وگوی فلسفی چیز پرارزشی است.

۳۰۵ گفت: چه ارزشی دارد؟ اگر تو خود در آنجا بودی گمان می‌کنم به شرم می‌افتادی از اینکه می‌دیدی دوستت چنان بی‌سلیقه است که با آن‌گونه‌کسان به‌بحث وگفت‌وگو می‌نشیند. زیرا آنان به‌آنچه می‌گویند اعتنائی ندارند و کارشان این است که با کلمه‌ها بازی کنند و شگفتی اینجاست که این قبیل کسان چنانکه گفتم امروز بزرگترین استادان فن خویش بشمار می‌آیند و علت آن است که هم‌خود فن مسخره و بی‌معنی است و هم کسانی که وقت خود را با آن تلف می‌کنند. سقراط گرامی، به عقیدهٔ من سخن آن مرد دربارهٔ خود موضوع فن درست نیست ولی سرزنشش بجاست زیرا بحث باآن گونه کسان درخور تو نیست.

**سقراط:** کریتون‌گرامی، آنان مردمانی عجیبند و از این‌رو نمی‌دانم در پاسخ تو چه بگویم. ولی بگو ببینم، مردی که مرا سرزنش می‌کرد و از فلسفه بد می‌گفت خود در دادگاه حضور می‌یابد و از دعاوی دفاع می‌کند یا از کسانی است که خود دور می‌ایستند و دیگران را به درون آتش می‌فرستند، یعنی خطابه‌های دفاعی را آماده می‌کنند و به کسانی می‌دهند که باید در دادگاه حضور یابند و از دعوی دفاع کنند؟

**کریتون:** نه سقراط، او سخنور نیست و گمان نمی‌کنم تا امروز به‌دادگاهی رفته باشد. ولی شنیده‌ام در نوشتن خطابه‌های مؤثر استاد است.

**سقراط:** می‌فهمم چه می‌گوئی. هم‌اکنون می‌خواستم دربارهٔ آن‌گونه کسان نکته‌ای به‌تو بگویم. آنان به‌قول پرودیکوس در مرز میان فیلسوف و مردسیاسی قرار دارند و نه‌تنها خود را داناتر ازهمهٔ مردمان می‌پندارند بلکه معتقدند که دیگران نیز دربارهٔ ایشان همین اعتقاد را دارند، و می‌اندیشند که اگر هم تمام مردمان آنان را داناتر از دیگران ندانند دست کم هیچ‌کس را یارای ایستادگی در برابر آنان نیست جز فیلسوفان. از این‌رو گمان می‌برند که اگر فیلسوفان را به یاوه‌سرائی متهم کنند و بدنام سازند رقیبی در برابرشان نخواهد ماند. چون، چنانکه گفتم، خود را داناتر از همه می‌پندارند هرگاه در گفت‌وگو مجاب شوند ادعا می‌کنند که اوتیدم و کسانی مانند او با سخنان بی‌معنی دهانشان

را بسته‌اند. دراینکه خود را داناتر از همه می‌دانند به‌ظاهر حق به‌جانب ایشان است زیرا هم در فلسفه اعتدال را رعایت می‌کنند و هم در سیاست و معتقدند که اگر به‌هردوکار به قدرضرورت بپردازند خواهند توانست از میوه‌های دانائی برخوردار شوند بی‌آنکه در خطر بیفتند.

کریتون: سقراط، گمان نمی‌کنی که حق دارند چنان بیندیشند؟ سخنشان به‌ظاهر درست می‌نماید.

۳۰۶ سقراط: آری کریتون، به‌ظاهر درست می‌نماید ولی از حقیقت دور است. آنان‌را بـه‌آسانی نمی‌توان معتقد ساخت کـه اگر انسان یا شیئی در میان دوچیز قرار گیرد و از هر دو بهره‌ور شود، وضعش بدین‌سان خواهد بود که تشریح می‌کنم: اگر یکی از آن دو خوب باشد و دیگری بد، آنچه میان آن دو قرار دارد بهتر از یکی خواهد بود و بدتر از دیگری. اگر هریك از آن دو از لحاظی خوب باشد، آنچه میان آنها واقع است بدتر از هر دوی آنها خواهد بود زیرا از خوبی هریك از آنها مقـدار کمی به او سرایت خواهد کرد. ولی اگر آن دو چیز بد باشند ــ یعنی هریك از لحاظی بد باشد ــ آنچه میان آنها جای دارد بهتر از هر دو خواهد بود زیرا از بدی هریك از آنها اندکی به‌او سرایت خواهد کرد. پس اگر فلسفه و سیاست هر دو خوبند ولی خوبی هریك از لحاظی معین است، حال کسانی که میان فلسفه و سیاست قرار دارند درخور غبطـه نیست زیرا هم بدتر از فلسفه‌اند و هم بدتر از سیاست. ولی اگر از فلسفه و سیاست یکی خوب است و دیگری بد، آن‌کسان بدتر از یکی هستند و بهتر از دیگری. تنها درصورتی که فلسفه و سیاست هر دو بد باشند می‌توان ادعای آنان را درست شمرد و در غیر آن‌صورت سخنشان درخور اعتنا نیست. ولی گمان نمی‌کنم بگویند که فلسفه و سیاست هردو بدند، یا یکی خوبست و دیگری بد. آنان چون می‌خواهند از هردو بهره‌ور شوند نه‌مردسیاسی به‌معنی راستین‌اند و نه‌فیلسوف راستین، و با اینکه از حیث ارزشی که فلسفه و سیاست به هواداران خود می‌بخشند در مرتبهٔ دوم قرار دارند می‌کوشند چنان وانمود کنند که در مرتبهٔ نخستین‌اند. مالازم نیست بدین جهت برآنان خشم بگیریم بلکه باید به‌آنان هـمان ارج را بنهیم که براستی دارند، و علت اینکه نباید برآنان خشم گرفت

اینست که باید خرسند بود اگر کسی، هرچند به مقدار اندك، تفکر را براعمال خود حاکم سازد و در این کار تا اندازه‌ای جدی باشد.

**کریتون:** سقراط، چنانکه بارها گفته‌ام دربارهٔ پسرانم حیرانم و نمی‌دانم با آنان چه کنم. پسر دومم هنوز کودك است ولی کریتوبولوس بزرگ شده و به راهنما نیاز دارد. هرگاه در این باره باتو گفت‌وگو می‌کنم بدین عقیده می‌رسم که اگر در تربیت آنان کوتاهی کنم همهٔ کوششهائی که تاکنون برای آنان کرده‌ام ــ از قبیل هشیاری در انتخاب زن تا مادری خوش‌منش برای آنان باشد و تلاش درگرد آوردن مال تا ثروت کافی داشته باشند ــ رنجی بیهوده بوده است. ولی چون یکی از ۳۵۷
آن کسان را می‌بینم که‌ادعای آموزگاری می‌کنند و می‌گویند که از عهدهٔ تربیت جوانان برمی‌آیند به‌حیرت می‌افتم زیرا همینکه به‌آنان نزدیك می‌گردم درمی‌یابم که به‌هیچ وجه توانائی این کار را ندارند. از این‌رو بکلی درمانده‌ام و نمی‌دانم چگونه پسران خود را به کسب دانائی وادار سازم.

**سقراط:** کریتون گرامی، مگر نمی‌دانی که در موردهرکار بدان بسیارند درحالی که شمارکسانی که براستی از عهدهٔ آن برمی‌آیند کم است و از این‌رو همان عدهٔ کم ارزش بسیار دارد؟ مگر ورزش کار خوبی نیست یا بازرگانی و سخنوری و جنگ‌آوری هنرهای باارزشی نیستند؟

**کریتون:** البته با ارزشند.

**سقراط:** نمی‌بینی که بیشتر کسانی که به آن هنرها می‌پردازند کارهائی خنده‌آور می‌کنند و مایهٔ ریشخند می‌گردند؟

**کریتون:** به‌خدا سوگند، راست می‌گوئی.

**سقراط:** پس باید از همهٔ آن هنرها دوری بجوئی و به پسرانت نیز اجازه ندهی که آنها را بیاموزند؟

**کریتون:** نه، چنین‌کاری درست نیست.

**سقراط:** کریتون، پس تو هم نباید به‌کاری که درست نیست دست بزنی. توجه تو نباید معطوف کسانی شود که به فلسفه می‌پردازند و نباید بیندیشی‌که آن کسان خوبند یا بد، بلکه باید به خود فلسفه بنگری تابدانی که فلسفه چیست و چگونه است. اگر دیدی خود فلسفه بد است

باید نه تنها پسران خود بلکه همهٔ مردمان را از آن برحذر سازی. ولی اگر دربارهٔ آن‌همان عقیده را یافتی که من دارم، به‌قول آن مثل مشهور هم خود به دنبال آن برو و هم پسرانت را به‌سوی آن رهنمون شو.

## حاشیه

۱. ر ك: آپولوژی ۳۱ و ۴۰ـ فایدروس ۲۴۲ـ اوتیفرون ۳ـ تئئه‌تتوس ۱۵۱
۲. ر ك: کریتون، حاشیهٔ شماره ۴.
۳. کتزیپوس در اینجا همان بازی کلمه را بکار می‌برد که اندکی پیش دیونیزودور بکار برد. اسکیتیان، چنانکه هرودوت نیز تأیید می‌کند، سرهای بریدهٔ دشمنان خود را در زر می‌گرفتند و از آنها شراب می‌نوشیدند.

# جمهوری

## کتاب نخست

جشنی که نخستین‌بار برگزار می‌شود ۳۲۷ـ درخانه کفالس ۳۲۸ ـ عدالت چیست؟ ۳۳۱ ـ عدالت ادای دین‌است ۳۳۱ ـ عدالت سود رساندن به‌دوستان و زیان رساندن به دشمنان است ۳۳۲ ـ عدالت چیزی‌است که‌برای‌قوی سودمند باشد ۳۳۸ ـ ظلم کامل سودمندتر از عدل است ۳۴۳ ـ ظالم دانا و خردمند است و عادل نادان وابله ۳۴۸ ـ عدل قابلیت و دانائی است، ظلم فساد ونادانی ۳۵۰ـ ظلم نیرومندتر است یا عدل؟ ۳۵۱ـ قابلیت چیست؟ ۳۵۲ـ عدل قابلیت روح است وظلم عیب و فساد آن ۳۵۳ ـ نتیجهٔ بحث ۳۵۴

## کتاب دوم

«خود عدالت» چیست و «خود ظلم» کدام است؟ ۳۵۸ـ عدالت و منشأ آن ۳۵۹ـ عادل نیکبخت‌تر است یا ظالم؟ ۳۶۱ـ سقراط جامعه‌ای نو تأسیس می‌کند ۳۶۹ـ در جامعه هیچ‌کس نباید بیش از یک پیشه داشته باشد ۳۷۰ـ پاسداران جامعه چه خصائصی باید داشته باشند؟ ۳۷۵ـ پاسداران را چگونه باید تربیت کرد؟ ۳۷۶ـ تربیت روح: کودکان چه نوع داستانها را باید بشنوند؟ ۳۷۷

## کتاب سوم

شاعران جهان بعد از مرگ را چگونه باید وصف کنند؟ ۳۸۶ـ خدایان و پهلوانان را چگونه باید وصف کنند؟ ۳۸۸ـ دربارهٔ آدمیان چگونه باید سخن بگویند؟ ۳۹۲ـ شیوهٔ بیان داستانها ۳۹۲ ـ در جامعهٔ سقراط هرکس یك پیشه دارد نه‌چند پیشه ۳۹۷ـ موسیقی ۳۹۸ـ نظارت در کار هنرمندان ۴۰۱ـ تربیت روح به‌وسیلهٔ شعر و موسیقی مهمترین‌جزء تربیت‌است ۴۰۱ـ پرورش‌بدن ۴۰۳ـ پزشك خوب کیست و قاضی خوب کدام است؟ ۴۰۸ـ منظور از تربیت فقط تربیت روح است ۴۱۰ـ از میان پاسداران کدام یك رابايد به‌زمامداری برگزید؟ ۴۱۲

## کتاب چهارم

تکالیف عمدهٔ پاسداران جامعه ۴۱۹ـ جست‌وجوی عدالت در جامعه ۴۲۷ـ جامعهٔ دانا ۴۲۸ـ جامعهٔ شجاع ۴۲۹ـ جامعهٔ خویشتن‌دار ۴۳۰ـ جامعهٔ‌عادل چگونه جامعه‌ای است؟ ۴۳۲ـ فرد عادل چگونه فردی است؟ ۴۳۴ـ عدل سودمندتر است یا ظلم؟ ۴۴۵ ـپنج نوع حکومت وپنج نوع آدمی ۴۴۵

## کتاب پنجم

اشتراك زن و فرزند ۴۴۹ـ برابری زن و مرد ۴۵۱ـ قانون اشتراك زن و فرزند قابل اجرا و سودمند است یانه؟ ۴۵۸ـ بهترین جامعه‌ها جامعه‌ای است که از هرحیث یگانه باشد۴۶۲ـ پاسداران جامعهٔ‌سقراط نیکبخت‌ترین مردمان‌اند ۴۶۵ـ رفتار سپاهیان با یکدیگر و با دشمنان ۴۶۸ـ آیا دولتی که سقراط در نظر دارد تحقق‌پذیر است؟ ۴۷۲ـ کمال مطلوب لازم نیست تحقق‌پذیر باشد (اختلاف تئوری باعمل) ۴۷۳ـ یا فیلسوفان باید زمامدارشوند یازمامداران باید دل به‌فلسفه بسپارند ۴۷۳ـ فیلسوف کیست؟ ۴۷۴ـ ایده ۴۷۶ـ فرق دانش با پندار ۴۷۷

## کتاب ششم

شایستگی فیلسوف برای زمامداری ۴۸۴ـ بدنامی فلسفه و علت آن ۴۸۷ـ چرا فیلسوفان یا گمراه می‌شوند

یا عاطل می‌مانند ۴۹۱ـ دولتهای کنونی فیلسوف‌پرور نیستند ۴۹۷ـ آموزش فلسفه چگونه باید باشد؟ ۴۹۸ـ علت انزجار مردم ازفلسفه ۴۹۹ـ زمامداری فیلسوفان‌امکان پذیر است ۴۹۹ـ زمامداران چگونه بایدتربیت شوند ۵۰۳ـ عالی‌ترین دانشها کدام‌است (دیالکتیك)۵۰۴ـ ایدهٔ «خوب» ۵۰۵ـ تصویر «خوب» ۵۰۷ـ خورشید هم علت وجود دیدنیهاست و هم علت بینائی ۵۰۷ـ «خوب» هم علت‌حقیقت است و هم علت شناسائی ۵۰۹

## کتاب هفتم

تمثیل غار ۵۱۴ـ تربیت چیست؟ ۵۱۸ـ کدام کسان برای زمامداری شایسته‌اند؟ ۵۱۹ـ زمامداران را چگونه‌باید تربیت کرد؟ ۵۲۱ـ آموزش کدام دانشها برای تربیت سودمند است؟ ۵۲۲ـ حساب ۵۲۵ـ هندسه ۵۲۶ـ ستاره‌شناسی ۵۲۷ـ دیالکتیك ۵۳۲

## کتاب هشتم

پنج‌نوع حکومت وپنج‌نوع آدمی ۵۴۴ـ آریستوکراسی و فردآریستوکرات ۵۴۴ـ تیموکراسی ۵۴۵ـ فردتیموکرات ۵۴۸ـ الیگارشی ۵۵۰ـ فردالیگارشی ۵۵۳ـ دموکراسی ۵۵۵ـ فرد دموکرات ۵۵۸ـ استبداد ۵۶۲ـ فرد مستبد ۵۶۵

## کتاب نهم

فرد مستبد چگونه بوجود می‌آید ۵۷۱ـ ارزش زندگی فرد مستبد ۵۷۳ـ فرمانروای مستبد بدبخت‌ترین مردمان است ۵۷۸ـ فرد عادل نیك‌بخت‌ترین مردمان‌است ۵۸۰ـاجزاء سه‌گانه روح آدمی ۵۸۰ـ لذت و درد ۵۸۱ـ تعریف عدالت ۵۸۷ـ ظلم سودمندتر است یا عدل؟ ۵۸۸

## کتاب دهم

تقلید یعنی چه؟ ۵۹۶ـ ایده ۵۹۶ـ شاعر و نقاش مقلدی بیش نیستند ۵۹۸ـ بزرگترین پاداش عدالت ۶۰۸ـ جاودانی روح ۶۰۸ـ پاداش عدالت دراین جهان ۶۱۲ـ پاداش عدالت در جهان‌دیگر ۶۱۴ـ هرکس‌مسئول سرنوشت خویش است ۶۱۷

# کتاب نخست

۳۲۷ دیروز با گلاوکن پسر اریستون به‌پیره‌اوس رفته بودم تا هم خدا را نیایش کنم وهم ببینم جشنی را که برای بزرگداشت اوگرفته بودند چگونه برگزار می‌کنند، چون نخستین‌بار بود که چنین جشنی برپا می‌شد. مردم شهر دسته‌ای با شکوه آراسته بودند و دسته‌ای هم که مردم تراس به‌راه انداخته بودند کم از آن نبود. پس از آن که نیایش را به‌جا آوردیم و جشن را تماشا کردیم، خواستیم به‌شهر بازگردیم. در این هنگام پلمارخوس پسر کفالس، که ما را از دور دیده بود، غلام بچهٔ خود را فرستاد که به‌ما بگوید درنگ کنیم تا او برسد. کودك از پشت سر رسید و دامنم را گرفت و گفت: پلمارخوس می‌گوید صبر کنید.

برگشتم و پرسیدم: خود او کجاست؟

گفت: از دنبال می‌آید، صبر کنید.

گلاوکن گفت: بسیارخوب، صبر می‌کنیم.

در این گفت‌وگو بودیم که پلمارخوس، و آدئیمانتوس برادر گلاوکن، و نیکراتوس پسر نیکیاس و چندتن دیگر که گویا از تماشای جشن برمی‌گشتند به‌ما رسیدند. پلمارخوس گفت: سقراط، گمان می‌کنم می‌خواهید به‌شهر باز گردید.

گفتم: درست حدس زده‌ای.

گفت: می‌بینید ما چند تنیم؟

گفتم: البته می‌بینیم.

گفت: پس یا باید ثابت کنید که از ما قوی‌ترید، یا اینجا بمانید.

گفتم: شق سومی هم هست و آن این است که شما را قانع کنیم که باید بگذارید برویم.

گفت: کسی را هم که آمادهٔ شنیدن نیست می‌توانید قانع کنید؟

گلاوکن پاسخ داد: نه.

گفت: پس بدانید که ما آمادهٔ شنیدن نیستیم.

۳۲۸ آدئیمانتوس روی به‌من کرد و گفت: معلوم می‌شود نمی‌دانید که امشب برای بزرگداشت خدا مسابقهٔ اسب‌دوانی با مشعل برپا خواهد شد.

گفتم: اسب‌دوانی؟ این مطلب تازه‌ای است. سواران در حال دواندن اسب مشعلها را دست به‌دست خواهند داد؟ یا مسابقه به‌صورتی دیگر خواهد بود؟

گفت: نه، همان است که گفتی. جشن شبانه‌ای هم خواهند گرفت که بسیار تماشائی است. پس بهتر است بمانید و مهمان ما باشید تا پس از شام برویم و جشن شبانه را نیز ببینیم. پس از آن قرار است در میدان گروهی از جوانان را ملاقات کنیم و باآنان به‌بحث بپردازیم.

گلاوکن تااین سخن بشنید گفت: گمان می‌کنم بهتر است بمانیم.

گفتم: اگر تو میل داری می‌مانیم.

پس از این گفت‌وگو همه با هم به‌خانهٔ پلمارخوس رفتیم و معلوم شد لیزیاس واوتیدموس برادر پلمارخوس، وترازیماخوس اهل‌کالکدون و خارمانتیدس اهل پایانیا و کله‌ایتوفون پسر آریستونیموس نیز در آنجا هستند. کفالس پدر پلمارخوس نیز درخانه بود. سالها بود او را ندیده بودم و پیدا بود که بسیار پیر شده است. او روی صندلی راحتی نشسته بود و چون ساعتی پیش در حیاط خانه مراسم قربان را به‌جا آورده بود حلقه‌ای از گل بسرسر داشت. در کنار او روی صندلیهائی که دایره‌وار چیده بودند نشستیم. کفالس همینکه مرا دید

خوش‌آمدگفت و گرم بپرسید و سپس‌گفت: سقراط، هیچ برای دیدن ما به‌پیره‌اوس نمی‌آئی. اگر به‌شهر رفتن برای من دشوار نبود خود به‌دیدن تو می‌آمدم و لازم نبود تو بیائی. ولی چون پیری مرا از پای افکنده است تو باید بیشتر به‌اینجا بیائی. من هرچه میل به‌لذتهـای جسمانی را از دست می‌دهم اشتیاقم به‌بحث و گفت‌وگو افزون‌تر می‌شود. از این‌رو تقاضا می‌کنم ما را از دوستان خود بشماری و گاه گاه به‌خانهٔ‌ما بیائی و با این جوانان همنشین باشی.

گفتم: کفالس، من نیز به‌گفت‌وگو با سالخوردگان اشتیاقی خاص دارم زیرا آنان راهی را که‌ما نیز باید برویم پیش ازما رفته‌اند. از این‌رو میل دارم از آنان درباره این راه خبری‌بدست آورم و بپرسم که هموار است یا ناهموار و رفتنش آسان است یادشوار. اینك می‌خواهم عقیدهٔ ترا نیز در این باره‌جویا شوم، زیرا تو گام در مرحله‌ای نهاده‌ای که شاعر «آستانه پیری» نامیده است، و بپرسم که آیا این‌مرحلهٔ زندگی مرحلهٔ دشواری است یا تو دراین‌باره عقیده‌ای دیگر داری؟

۳۲۹ گفت: سقراط، گوش فرادار تا عقیده‌ام را فاش بگویم. بسا پیش می‌آید که سالخوردگانی چون من به‌مصداق آن ضرب‌المثل مشهور گرد هم می‌آیند. دراین‌گونه محافل بیشتر آنان ناله و شکایت می‌آغازند، و چون به‌یاد خوشیهای دوران جوانی و کامرانیها و مجالس عیش و نوش می‌افتند افسرده و غمگین می‌شوند و می‌گویند پیری بزرگترین نعمت زندگی را از آنان گرفته است زیرا در جوانی زندگی پر از شادمانی و قرین نیکبختی بوده ولی اکنون تنها نامی از آن مانده است. گروهی هم از بدرفتاری خویشان و نزدیکان گله می‌کنند و به‌پیری نفرین می‌فرستند. ولی، سقراط، اعتقاد من این است که آنان مقصر حقیقی را نشناخته‌اند. چه اگر پیری سبب آن وضع بود من وهمهٔ کسانی‌که به سن من رسیده‌اند می‌بایست دچار همان‌حالت باشند. ولی کسانی هم دیده‌ام که دراین‌باره نظری دیگر داشتند. روزی در حضور خود من کسی از سوفوکلس[۲] شاعر پرسید: «سوفوکلس، از حیث توانائی مردی چگونه‌ای؟ هنوز جرأت می‌کنی با زنی بیامیزی؟»

پاسخ داد: «خاموش‌باش ای مرد. نمی‌دانی‌چه‌قدر شادمانم که از

بند شهوت آزاد شده‌ام، چون برده‌ای که از بند خواجه‌ای دیوانه و خونخوار آزاد شده باشد.» این پاسخ آن روز مرا بسیار خوش‌آمد و اکنون نیز اعتبار آن در نظرم کم نشده است زیرا پیری آدمی را ازاین نظر آزاد و فارغ می‌سازد. روزی که زنجیر هوسها از دست و پای آدمی برداشته می‌شود و آتش شهوت فرو می‌نشیند، راستی گفتهٔ سوفوکلس آشکار می‌گردد و آدمی از دست مشتی فرمانده دیوانه و ستمکار رهائی می‌یابد. سقراط، همهٔ سختیهای پیری، خواه از این حیث و خواه از حیث بدرفتاری خویشان و نزدیکان، ناشی از یک منشأ است و آن پیری نیست بلکه وضع روحی خود هرکس است. آنان که درونی منظم و بی‌تشویش دارند رنج پیری را به‌آسانی تحمل می‌کنند ولی برای کسانی که درونشان بی‌نظم و مشوش است پیری و جوانی هردو قرین مشقت است.

از این پاسخ لذت بردم و چون می‌خواستم او را بیشتر به‌سخن آورم، گفتم: کفالس، گمان می‌کنم بیشتر مردم گفتهٔ ترا نخواهند پذیرفت و خواهند گفت آنچه پیری را برای تو آسان ساخته است، خصوصیات روحی تو نیست بلکه ثروت هنگفتی است که داری زیرا همه معتقدند که توانگری بسی دردها را تسکین می‌بخشد.

گفت: آری، مردم چنین می‌گویند و تا اندازه‌ای حق دارند ولی نه به‌آن‌حد که گمان می‌برند. بلکه گفتهٔ تمیستوکلس[۳] دراین‌باره نیز صادق است. روزی مردی از سریف‌که می‌خواست به‌تمیستوکلس اهانتی کند گفت: «شهرتی که داری از خودت نیست بلکه آن‌را مدیون شهری هستی که زادگاه تست.» تمیستوکلس در پاسخ او گفت: «راست است که اگر من از سریف بودم بدین‌پایه نامدار نمی‌شدم ولی تو اگر هم آتنی بودی نام و آوازه‌ای نمی‌یافتی.» این سخن دربارهٔ کسانی هم صادق است که تهی دستند و دوران پیری را با سختی بسر می‌برند: نه خردمند اگر تنگدست باشد رنج پیری را به‌آسانی می‌تواند تحمل‌کند، و نه بی‌خرد هرچند توانگر باشد آرامشی در درون خود می‌یابد.

گفتم: کفالس، ثروتی که داری به‌ارث برده‌ای یا خود گرد آورده‌ای؟

۳۳۰

گفت: می‌خواهی بدانی چه مقدار از آن را خود گرد آورده‌ام؟ من از این نظر میانگینی هستم میان پدر و نیایم. نیایم‌که نامش را به‌من داده‌اند ثروتی تقریباً به‌همان مقدار که من اکنون دارم به‌ارث برد و آن‌را افزونتر ساخت. ولی پدرم لیزانیانس نتوانست ثروت موروثی را نگاه دارد چنانکه از مقدار کنونی هم کمتر شد. من خشنودم که برای فرزندانم بیش از آنچه خود به‌ارث برده‌ام باقی می‌گذارم.

گفتم: می‌دانی چرا این سؤال را کردم؟به‌نظر من تو به‌پول دلبستگی نداری، وکسانی که پول را بادسترنج خود فراهم نکرده‌اند بیشتر چنین‌اند. ولی آنان که با کوشش خود ثروتی گردآورده‌اند بیش از دیگران بدان عشق می‌ورزند. چه همان‌گونه که شاعران اشعار خود را دوست دارند و پدران فرزندان خویش را، کسانی هم که عمری وقف اندوختن ثروت ساخته‌اند پول را هم بدان‌جهت که ثمرهٔ زندگی ایشان‌است دوست‌دارند و هم مانند دیگرمردمان‌برای فوایدی‌که‌دارد. از این‌رو معاشرت‌باایشان‌ملال‌انگیز است‌زیرا جزثروت برای هیچ‌چیزقدرو اعتباری نمی‌شناسند.

گفت: درست است.

گفتم: بزرگترین سودی که از ثروت هنگفتت‌برده‌ای کدام بوده است؟

گفت: اگر راست بگویم بیشتر مردم باور نمی‌کنند. ولی تو، سقراط، باید بدانی‌که آدمی چون به‌مرحله‌ای از زندگی می‌رسد که مرگ را نزدیك می‌بیند، دراندیشهٔ چیزهائی می‌افتد که پیش از آن به‌خاطرش نگذشته بود. داستانهای راجع به‌جهان دیگر واینکه ستمکاران در آنجا کیفر کارهای خود را می‌بینند، یعنی همان سخنانی‌که‌در جوانی به‌آنها می‌خندیدیم، دراین مرحله مایهٔ تشویش و نگرانی می‌شود وآدمی بدین‌فکر می‌افتد که نکند همهٔ آن سخنها راست باشد. آن‌گاه خواه به‌علت ناتوانی پیری و خواه به‌سبب نزدیکی مرگ، به‌سرنوشتی که در جهان دیگر خواهد داشت توجهی بیشتر می‌یابد و به‌بیم و هراس می‌افتدو در زندگی گذشتهٔ خود به‌جست‌وجو می‌پردازد تا ببیند آیا کسی را آزرده و حق کسی را پایمال ساخته است یانه؟ کسی که در زندگی

گذشته خود کارهای ظالمانه به‌مقدار فراوان بیابد به‌تشویش می‌افتد و چشم به‌راه کیفر می‌نشیند، و حتی گاه چون کودکان خوابهای وحشت‌زا می‌بیند و از خواب می‌پرد. ولی آنکه در گذشتهٔ خود عملی ظالمانه پیدا نکند، آرامش خود را باز می‌یابد و امید، که پیندار[۴] آن‌را غمگسار دوران پیری نامیده‌است، یار او می‌شود. سقراط، این شاعر در وصف حال کسی که زندگی را به‌پرهیزکاری و عدالت بگذرانند بیان زیبائی دارد، آنجا می‌گوید: ۳۳۱

«هرگز از او دور نمی‌شود آرام جان و غمگسار روزگار پیری، یعنی امید، که خاطر بی‌قرار فرزندان زمین را رهبر است.»

آری، خوب‌گفته‌است. به‌عقیدهٔ من ثروت از این‌نظر سودی بزرگ دارد، ولی نه برای همه‌کس، بلکه تنها برای مردمان عدالت‌پیشه و درستکار. چه برای اینکه آدمی حتی نخواسته و ندانسته کسی را نفریبد و دروغ نگوید و قربانی به‌خدایان را به‌هنگام بدهد و وامی را که به مردم دارد ادا کند و در نتیجه، از رفتن به‌جهان دیگر نهراسد، ثروت بسیار سودمند است. گذشته از این برای ثروت فایده‌هائی دیگر می‌توان شمرد. ولی، سقراط، اگر همهٔ آنها را بایکدیگر بسنجیم خواهیم دید فایده‌ای که تشریح کردم در نظر مردم‌خردمند از همه‌بزرگتر است.

گفتم: کفالس، خوب گفتی. ولی عدالت، که در ضمن سخن به‌آن اشاره کردی یعنی چه؟ عدالت درستکاری و پس دادن مال غیراست؟ یااین عمل گاه عدل است و گاه ظلم؟ مرادم این است که مثلا اگرکسی در حالی‌که تندرست و عاقل بوده است به‌دوستی اسلحه‌ای سپرده باشد و سپس در حال دیوانگی آن را پس بخواهد گمان می‌کنم همه بدین‌عقیده خواهند بود که نه‌آن دوست موظف به‌پس دادن اسلحه است و نه‌کسی که آن‌را پس بدهد، یا به‌شخصی که مبتلا به‌بیماری جنون است حقیقت را بگوید، از روی عدل رفتار کرده.

گفت: حق با تست.

گفتم: پس عدالت «راستگوئی»یا «پس دادن مال غیر» نیست؟

دراین هنگام پلمارخوس رشتهٔ بحث را به‌دست گرفت و گفت:

چرا، سقراط، تعریف عدالت همین است، و گفتهٔ سیمونیدس[۵] دراین باره درست است که...

کفالس گفت: بسیارخوب، بحث را بین خود دنبال کنید زیرا من باید بروم و به‌قربانی سرکشی کنم.

گفتم: پس می‌خواهی پلمارخوس در بحث نیز وارث تو باشد؟

خندید و گفت: آری. سپس برخاست و از مجلس بیرون رفت. روی به‌پلمارخوس کردم و گفتم: اکنون که بحث را از پدر به‌ارث‌بردی بگو ببینم عقیدهٔ سیمونیدس دربارهٔ عدالت چگونه است؟

گفت: به‌عقیدهٔ او عدالت این است که آدمی دینی را که به هرکسی دارد ادا کند، ومن برآنم که تعریف درست عدالت همین‌است.

گفتم: البته سیمونیدس مردی دانا و آسمانی است و به‌آسانی نمی‌توان از قبول گفتهٔ او سر باز زد. بااین همه، پلمارخوس، من نتوانستم معنی جمله‌ای را که گفتی، بفهمم. تو آن را فهمیده‌ای؟ گمان نمی‌کنم مراد سیمونیدس این باشد که آدمی باید مالی راکه به او سپرده شده است پس بدهد هرچند صاحب مال مبتلا به‌جنون باشد. ۳۳۲

گفت: حدس تو درست است.

گفتم: پس‌اگر صاحب مال‌درحال دیوانگی مال خودرا پس بخواهد نباید آن‌را به‌او مسترد کرد؟

گفت: نه، حق با تست.

گفتم: بنابراین، اگر سیمونیدس گفته باشد «عدالت این است که آدمی دینی را که به‌هرکسی دارد ادا کند» از این جمله منظور دیگری دارد.

گفت: آری، به‌خدا سوگندمنظورش جز این‌است: می‌خواهدبگوید: دین دوستان در برابر یکدیگر این است که به‌همدیگر خوبی کنند نه بدی.

گفتم: اکنون فهمیدم. هرگاه به‌کسی مقداری زر سپرده باشند و پس دادن آن برای امانت‌گذار مضر باشد و امین وامانت گذار دوست‌یکدیگر باشند، دراین‌صورت اگر امین‌زر را به‌صاحب آن‌مستردکند دین خود را ادا نکرده است. به‌عقیدهٔ تو منظور سیمونیدس همین‌است؟

پاسخ داد: همین است.

پرسیدم: دربارهٔ دشمنان چه می‌گوئی؟ آدمی دینی را که به‌آنان دارد باید ادا کند یانه؟

جواب داد: البته. ولی دینی که هرکس به‌دشمن خود دارد این است که به‌او بدی کند.

گفتم: پس سیمونیدس مانند شاعران به‌استعاره و کنایه سخن گفته. زیرا مرادش این است که آدمی باید به‌هرکسی آنچه درخور اوست بدهد. ولی ظاهر سخن او این است که آدمی باید دینی را که به‌هرکسی دارد ادا کند.

گفت: عقیدهٔ تو دربارهٔ این تعریف چیست؟

گفتم: اگر کسی از سیمونیدس می‌پرسید: «فنی که به‌نام پزشکی خوانده می‌شود به‌کدام‌کس آنچه درخور اوست می‌دهد؟ و آنچه می‌دهد چیست؟» گمان می‌کنی چه پاسخ می‌داد؟

گفت: پاسخ‌می‌داد: به‌تن آدمی دارو وخوردنی‌و آشامیدنی می‌دهد.

گفتم: فنی که آشپزی نام دارد به‌کدام‌چیزها آنچه درخور آنهاست می‌دهد؟ و آنچه می‌دهد چیست؟

گفت: به‌غذاها مزهٔ مطبوع می‌دهد.

پرسیدم: هنری که به‌نام عدالت خوانده می‌شود به‌کدام کسان چیزی می‌دهد؟ و آنچه می‌دهد چیست؟

گفت: چنانکه اندکی پیش گفتیم، به‌دوستان فایده می‌دهد و به دشمنان زیان می‌رساند.

پرسیدم: پس به‌عقیدهٔ سیمونیدس عدالت خوبی‌کردن به‌دوستان و بدی کردن به‌دشمنان است؟

گفت:چنین می‌نماید.

پرسیدم: آن کیست که می‌تواند از لحاظ بیماری و تندرستی به‌دوستان خوبی کند و به‌دشمنان زیان برساند؟

پاسخ داد. پزشك.

پرسیدم: خوبی به‌دوستان و بدی به‌دشمنان در حین مسافرت با کشتی و از لحاظ خطرهای دریا از کدام کس برمی‌آید؟

گفت: از ناخدا.

پرسیدم: دربارهٔ مرد عدالت پیشه چه باید گفت؟ او کی وچگونه می‌تواند به‌دوستان خوبی‌کند و به‌دشمنان زیان برساند؟

گفت: به‌عقیدهٔ من، چنان کسی در میدان جنگ می‌تواند دشمنان را بکوبد و به‌دوستان یاری کند.

گفتم: بسیار خوب. برای کسانی که بیمار نیستند وجود پزشك بی‌فایده نیست؟

گفت: البته بی‌فایده است.

پرسیدم: همچنین است ناخدا برای کسانی که در دریا سفر نمی‌کنند؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: پس برای کسانی هم که جنگ نمی‌کنند وجود مردعادل بی‌فایده است؟

گفت: نه، منظور من این نیست.

۳۳۳ گفتم: معتقدی که عدل در زمان صلح نیز سودمند است؟

گفت: آری، سودمند است.

پرسیدم: فن کشاورزی نیز در زمان صلح سودمند است؟

گفت: آری.

پرسیدم: و فایدهٔ آن این است که محصولات کشاورزی را بدست می‌دهد؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: فن کفشدوزی نیز سودمند است؟

جواب داد: آری.

گفتم: برای آماده ساختن کفش؟

جواب داد: بدیهی است.

گفتم: اکنون بگو ببینم عدالت در زمان صلح برای بدست آوردن چه‌چیز بکار می‌آید؟

جوابداد: برای سامان‌دادن روابط مردم.

پرسیدم: مرادت از روابط مردم موردی است که چندکس با هم

کاری انجام می‌دهند؟

جواب داد: آری همین است.

پرسیدم: هنگام بازی‌نرد، مرد عادل همکار خوبی است یا کسی‌که در بازی نرد ماهر است؟

جواب داد: البته کسی که در نردبازی ماهر است.

پرسیدم: وهنگامی که چندکس با هم خانه‌ای می‌سازند، مرد عادل بیش از کسی‌که در فن بنائی استاد است بکار می‌آید؟

جواب داد: نه.

گفتم: اکنون‌بگو ببینم، همچنانکه هنگام نواختن موسیقی به‌همکار چنگ‌زن بیشتر نیازمندیم تا به مرد عادل، درکدام کار مرد عادل شریك و همکار سودمندی است؟

جواب داد: در کاری که با پول پیوستگی دارد.

گفتم: ولی ظاهرا باید یك مورد را استثناء کنی، و آن هنگامی است که بخواهند با پول اسبی بخرند، یااسبی را به‌پول بفروشند. زیرا گمان می‌کنم دراین مورد مرد اسب‌شناس بیش از مرد عادل بکار می‌آید. عقیدهٔ تو جز این است؟

جواب داد: نه.

گفتم: هنگام خرید و فروش کشتی نیز، کشتی‌ساز یا ناخدا مفیدتر از مرد عادل نیست؟

جواب داد: بی‌گمان.

پرسیدم: پس در کدام‌کارکه باپول‌پیوستگی‌دارد عادل سودمندتر از دیگران است؟

گفت: هنگامی که بخواهند پول را نگاه دارند.

گفتم: منظورت موردی است که نخواهند پول را بکار ببرند بلکه بخواهند آن‌را محفوظ نگاه دارند؟

جواب داد: البته.

پرسیدم: پس فقط هنگامی که پولی مورد استفاده نباشد عدالت برای آن پول سودمند است؟

جواب داد: چنین می‌نماید.

گفتم: بنابراین هنگامی هم‌که چندکس بخواهند داسی‌را محفوظ نگاه دارند، عدالت هم برای همه و هم برای یکایك آنان سودمند است. ولی اگر بخواهند آن داس را بکار ببرند فن دروگری سودمندتر از عدالت می‌شود؟

جواب داد: درست است.

گفتم: این قاعده در مورد سپر و چنگ نیز صادق است؟ یعنی آنجا که نخواهند آنها رابکار ببرند به‌عدالت احتیاج هست ولی وقتی که بخواهند آنها را بکار بیندازند فن جنگ و هنر موسیقی سودمندتر از عدالت خواهد بود؟

جواب داد: بی‌گمان چنین است.

پرسیدم: آیا درمورد همهٔ چیزهای دیگر نیز چنین است که‌هنگام بکاربردن آنها عدالت بی‌فایده است ولی برای عامل گذاشتن آنها احتیاج به‌عدالت پیدا می‌شود؟

جواب داد: چنین می‌نماید.

گفتم: پس معلوم می‌شود عدالت چیزی است بی‌ارج. زیرا فقط هنگامی سودمند می‌شود که نخواهیم از چیزی فایده‌ای ببریم. ولی اکنون بگذار این نکته را نیز بررسی کنیم: هنگام نبرد، خواه‌با مشت و خواه با وسیله‌ای دیگر، کسی که در حمله قوی‌تر از حریف است، در دفاع از خود نیز بهتر و ماهرتر از او نیست؟

جواب داد: البته.

پرسیدم: و کسی که تواناست خود را از ابتلا به‌بیماری حفظ کند، این توانائی را نیز دارد که کسی دیگر را به‌بیماری مبتلا سازد؟

جواب داد: گمان می‌کنم چنین باشد.

۳۳۴ پرسیدم: و کسی که می‌تواند سپاهی را حفظ کند، این توانائی را نیز دارد که از نقشه‌های دشمن با خبر شود و آنها را بدزدد؟

جواب داد: آری.

پرسیدم: پس کسی که در حفاظت چیزی ماهر است در دزدیدن آن نیز مهارت دارد؟

جواب داد: چنین می‌نماید.

گفتم: بنابراین مرد عادل اگر در حفاظت پول ماهر است باید در دزدیدن آن نیز ماهر باشد؟

جواب داد: از استدلالی که کردیم این نتیجه بدست می‌آید.

گفتم: پس معلوم شد مرد عادل دزدی ماهر است، و گمان می‌کنم تو این نکته را از هومر آموخته‌ای. زیرا هومر، آوتولیکوس را که نیای مادری اودیسه است بدین صفت می‌ستاید که «در دزدیدن و سوگند دروغ خوردن هیچ‌کس به‌پای او نمی‌رسید.» بنابراین به‌عقیدهٔ تو و هومر و سیمونیدس، عدالت مهارت در دزدی است، منتها به‌نفع دوستان و به‌زیان دشمنان. عقیدهٔ تو این نیست؟

جواب‌داد: نه به‌خدا سوگند. مراد من این نیست. ولی اکنون خود نیز نمی‌دانم چه گفته‌ام. بااینهمه هنوز می‌گویم و تکرار می‌کنم که عدالت مفید بودن برای دوستان و آسیب رساندن به‌دشمنان است.

پرسیدم: منظورت از دوستان کسانی هستند که ما درستکار و شایان اعتماد می‌دانیم، یا کسانی‌که به‌راستی درستکار وشایان اعتمادند هرچند درستکار ننمایند؟ این قاعده در تعریف دشمنان نیز صادق است؟

جواب داد: بدیهی است که آدمی کسانی را که شایان اعتماد بداند دوست دارد و از کسانی که بد می‌داند بیزار است.

گفتم: ولی می‌دانی که گاه مردم دراین‌باره به‌اشتباه می‌افتندو کسانی را درستکار می‌شمارند که در حقیقت درستکار نیستند، وبه عکس!

گفت: درست است.

پرسیدم: پس به‌علت آن اشتباه، نیکان را دشمن می‌دارند وبدان را دوست؟

جواب داد: آری.

گفتم: بااینهمه، برای اینکه عادلانه رفتار کنند، باید به‌بدان یاری کنند و به‌نیکان آسیب برسانند؟

جواب داد: آری.

گفتم: می‌دانی که نیکان عادلند و به‌کسی ستم نمی‌کنند.

جواب داد: درست است.

گفتم: ولی اگر گفتهٔ ترا درست بدانیم عدل عبارت از این خواهد بود که به‌کسانی که به‌هیچ‌کس بدی و ستم نمی‌کنند بدی کنیم.

گفت: هرگز سقراط! این سخن به‌هیچ روی درست نیست.

پرسیدم: پس عدالت این است که به‌ظالم زیان برسانیم و برای عادل سودمند باشیم؟

جواب داد: آری، این سخن به‌مراتب بهتر از سخن پیشین است.

گفتم: بنابراین، پلمارخوس، برای کسی که در شناختن مردم به اشتباه افتاده، عدالت این است‌که به‌درستان خود آسیب برساند ـ زیرا این دوستان در حقیقت بد وستمکارند ـ و به‌دشمنان خود یاری‌کند، زیرا این دشمنان درواقع نیك و عادلند. پس نتیجه‌ای که بدست می‌آوریم، خلاف عقیده‌ای است که به‌سیمونیدس نسبت دادیم.

گفت: آری، حق باتست. ولی بگذار مقدمات استدلال را کمی تغییر دهیم چون چنین می‌نماید که دوست و دشمن را درست تعریف نکرده‌ایم.

پرسیدم: چگونه؟

جواب داد: خطای ما آنجا بودکه گفتیم: دوست کسی است که ما او را درستکار می‌دانیم.

پرسیدم: این تعریف را چگونه تغییر دهیم؟

۳۳۵ جواب داد: باید بگوئیم: دوست آن کسی است که نه‌تنها درستکار بنظر می‌آید بلکه به‌راستی نیز درستکار است. زیرا کسی که فقط‌چنان می‌نماید ولی درواقع چنان نیست، دوست می‌نماید در حالی که‌دوست نیست. تعریف دشمن را نیز باید به‌همین قیاس تغییر دهیم.

گفتم: پس می‌خواهی نیکان را دوست بشماریم و بدان را دشمن؟

جواب داد: آری.

گفتم: یعنی می‌خواهی به‌تعریف عدالت نکته‌ای بیفزائیم که تاکنون در آن نبود؟ پیشتر می‌گفتیم: عدالت این است‌که به‌دوستان نیکی کنیم و به‌دشمنان آسیب برسانیم. ولی اکنون می‌خواهی بگوئیم: به دوستان، چون نیکند باید نیکی کنیم، و به‌دشمنان چون بدند باید آسیب برسانیم.

جواب داد: آری، این تعریف درست است.

گفتم: پس یکی از خصائص مرد عادل این است که به‌بعضی‌کسان آسیب برساند؟

جواب داد: آری، به‌دشمنان و بدان باید آسیب برساند.

پرسیدم: اگر به‌اسبی آسیب برسانیم بهتر می‌شود یا بدتر؟

جواب داد: بدتر.

پرسیدم: آن اسب از حیث صفات و سجایائی که خاص سگهاست بدتر می‌شود یا از حیث صفاتی که خاص اسبهاست؟

جواب داد: شق دوم درست است.

پرسیدم: همچنین اگر به‌سگی آسیب برسانیم آن سگ از حیث صفات سگ بدتر می‌شود نه از حیث صفات اسب؟

جواب داد: بدیهی است.

گفتم: این قاعده دربارهٔ آدمی صادق نیست؟ و نباید بگوئیم که اگر به انسانی آسیب رسانده شود از حیث قابلیت انسانی بدتر می‌شود؟

جواب داد: درست است.

پرسیدم: مگر عدالت، قابلیت انسانی نیست؟

جواب داد: بی‌گمان.

گفتم: پس اگر به انسانی آسیب برسانیم، ظالم‌تر می‌شود؟

جواب داد: ظاهراً آری.

پرسیدم: موسیقیدان می‌تواند به‌یاری هنر موسیقی کسی را بی‌خبر از هنر موسیقی سازد؟

جواب داد: هرگز.

پرسیدم: شاید معتقدی که سوار کار می‌تواند به‌یاری فن سوارکاری کسی را از این فن بی‌خبر سازد؟

جواب داد: این نیز محال است.

پرسیدم: ولی مرد عادل می‌تواند به‌یاری عدالت کسی را ظالم کند؟ یا بطورکلی، نیکان می‌توانند به‌یاری قابلیت خود، کسی را بد کنند؟

جواب داد: هرگز.

گفتم: حق باتست. زیرا خاصیت گرما این نیست که چیزی را سرد کند بلکه این، خاصیت سرما است.

گفت: درست است.

گفتم: و خاصیت خشکی این نیست‌که چیزی را مرطوب‌کند بلکه تنها رطوبت از عهدهٔ این کار برمی‌آید.

گفت: درست است.

گفتم: مگر عادل خوب نیست؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: بنابراین، پلمارخوس گرامی، کار عادل این نیست که به کسی، خواه دوست باشد و خواه دشمن، بدی و زیان برساند بلکه این کار، کار ستمگران است.

گفت: سقراط، گمان می‌کنم حق باتست.

گفتم: پس اگر کسی ادعا کند که عدالت ادای دین است و منظورش این باشد که دین مرد عادل به دوستان نیکی است و به دشمنان بدی، بی خردش خواهیم شمرد و سخنش را نخواهیم پذیرفت. زیرا پژوهش ما مبرهن ساخت که بدی‌کردن و آسیب رساندن دور از عدالت است.

گفت: تصدیق می‌کنم.

گفتم: واگر کسی ادعا کند که آن سخن از سیمونیدس یا بیاس یا پیتاکوس، یا از یکی دیگر از مردان دانا و خردمند است من و تو او را دروغزن خواهیم شمرد و با او مبارزه خواهیم کرد.

۳۳۶ گفت: آماده‌ام در این مبارزه به‌تو یاری کنم.

گفتم: می‌دانی به‌عقیدهٔ من این نظریه، که عدالت را نیکی‌کردن به‌دوستان و بدی‌کردن به‌دشمنان می‌داند، از کیست؟

گفت: نه، از کیست؟

گفتم: گمان می‌کنم گویندهٔ آن یا پریاندروس بوده است، یا پردیکاس یا خشایارشا یا ایسمنیاس اهل‌تب، و یا مرد توانگر دیگری که خود را بسیار مقتدر می‌پنداشته است.

گفت: حق باتست.

گفتم: بسیار خوب. اکنون که آشکار شد آن تعریف درست نیست، عدالت را چگونه تعریف کنیم؟

در اثنای بحث ترازیماخوس چندبار خواست گفت‌وگوی ما را قطع کند و خود رشتهٔ سخن را بدست گیرد. ولی دیگران او را از این کار باز داشتند چون می‌خواستند ببینند بحث ما به‌کجا می‌انجامد. اما همینکه من سؤال اخیر را به‌میان آوردم و سکوتی مجلس را فراگرفت ترازیماخوس نتوانست خودداری کند و یکباره چون جانوری درنده به‌ما حمله‌ور گردید چنانکه گوئی می‌خواست ما را پاره‌پاره کند. من وپلمارخوس از ترس نتوانستیم از جای بجنبیم واو در میان مجلس فریاد برآورد: سقراط، این چه یاوه‌گوئی است. چرا خود را به‌ابلهی می‌زنید ودر برابر یکدیگر سر فرود می‌آورید و سخنان همدیگر را تصدیق می‌کنید؟ اگر به‌راستی در جست‌وجوی عدالت هستی نباید به پرسیدن اکتفاورزی و هرپاسخی که می‌دهند رد کنی واز این راه دانائی خود را به‌رخ ما بکشی. پرسیدن به‌مراتب آسانتر از پاسخ‌دادن است. بنابراین یك‌بار هم خود باید پاسخ سؤال را بدهی وبگوئی که عدالت چیست؟ ولی بهوش باش به‌من نگوئی عدالت یعنی انجام وظیفه یا عمل مفید یا عملی که منشأ سود است یا کاری که نتیجهٔ مطلوبی از آن بدست می‌آید. بلکه پاسخی که می‌دهی باید از هرنظر دقیق وروشن باشد زیرا من آماده نیستم سخنی بی‌معنی بشنوم.

من، از شنیدن این سخن و از دیدن سیمای وحشت‌زای او به‌خود لرزیدم و گمان می‌کنم اگر پیش از آنکه او چشم به من بدوزد من دراو ننگریسته بودم نیروی سخن گفتن را از دست می‌دادم[۶]. ولی همینکه او با حرارتی بیش از اندازه سخن آغاز کرد براو خیره شدم وهمین سبب شد که نیروی گفتار را از دست ندادم و توانستم بگویم: ترازیماخوس، برما خشم مگیر. اگر من و پلمارخوس در بحث به‌خطا رفته باشیم گناه نداریم. می‌دانی که اگر ما باهم در جست‌وجوی طلا بودیم وقت خود را با گفت‌وگوی دوستانه نمی‌گذراندیم بلکه همهٔ نیروی خود را صرف یافتن طلا می‌کردیم. پس چگونه ممکن است در جست‌وجوی عدالت‌که بسی‌گرانبهاتر از طلاست، وقت‌را با یاوه‌سرائی

تلف‌کنیم و همهٔ کوشش خودرا برای پیداکـردن آن بکار نبریم؟ اگـر تقصیری از ما دیدی بدان که سبب آن ناتوانی ماست. بدین‌جهت شما مردان توانا باید به‌دیدهٔ ترحم درما بنگرید نه‌آنکه برما خشم بگیرید. ۳۳۷

ترازیماخوس چون سخن مرا شنید از روی استهزا تبسمی کردو گفت: به‌خدا سوگند، این همان ریشخند سقراطی[۷] است. من این وضع را پیش‌بینی کرده و به اینان که اینجا نشسته‌اند گفته بودم که تو از پاسخ امتناع خواهی ورزید و خود را به‌نادانی خواهی زد و بـه‌هر نیرنگی توسل خواهی جست تا پاسخ سؤال را ندهی.

گفتم: ترازیماخوس، بی‌جهت نیست که تو این‌همه دانا هستی! پس باید بدانی که وقتی که از کسی می‌پرسی دوازده چیست، واز پیش به‌او می‌گوئی «ای مرد بهوش باش تا نگوئی دوازده دوبار شش یا سه‌بار چهار یا شش بار دو یا چهار بار سه است، زیرا من آماده نیستم سخنی بی‌معنی بشنوم» نباید تعجب کنی اگر آن‌کس نتواند پاسخ سؤال را بدهد. ولی اگر او بپرسد: «ترازیماخوس، منظورت چیست؟ می‌خواهی هیچ‌یك ازجوابهائی راکه ذکرکردی ندهم هرچند یکسی از آنها مطابق حقیقت باشد؟ پس میل داری پاسخی نادرست بدهم؟ یا منظوری دیگر داری؟» در پاسخ او چه خواهی گفت؟

گفت: عجب مثالی مناسب آوردی!

گفتم: اگر مثال مناسب نباشد چندان مهم نیست. ولی اگـر مخاطب تو معتقد باشد که یکی از آن پاسخها درست است همـان را خواهد گفت، خواه او را از این کار منع کنی یانه.

گفت: پس تو نیز شاید می‌خـواهی چنان کنی، یعنی یکـی از پاسخهائی را بدهی که گفتم آمادهٔ شنیدن آنها نیستم.

گفتم: اگر تحقیق کنیم و معلوم شودکه یکی ازآنها درست است، در پاسخ تو همان را خواهم گفت.

گفت: اگر من دربارهٔ عدالت پاسخی بدهم غیـر از پاسخهـای پیشین و بهتر از همهٔ آنها، چه خواهی کرد و به‌من چه‌خواهی داد؟

گفتم: چه می‌توانم کرد جز آنکه وظیفهٔ مرد نادان است؟ می‌دانی وظیفهٔ نادان چیست؟ این است که از دانا درس بگیرد، و یقین بدان

که در انجام این وظیفه کوتاهی نخواهم کرد.

گفت: درس گرفتن کافی نیست. بلکه در مقابل درس باید پول بدهی.

گفتم: اگر داشتم دریغ نمی‌کردم.

گلاوکن گفت: ترازیماخوس، برای پول نگران مباش و پاسخی را که در نظر داری بده، چون همهٔ ما آماده‌ایم بـه‌جای سقراط پـول بدهیم.

ترازیماخوس گفت: می‌دانم قصد شماچیست: می‌خواهیدسقراط مانند همیشه به‌جای آنکه خود پاسخی بدهد، پاسخ دیگـران را بشنود و رد کند.

گفتـم: دوست‌گـرامـی، ازکسی‌کـه هیچ نمـی‌داند و ادعـای دانستن نمی‌کند، واگر هم چیزی بداند مردی بزرگوار اورا ازگفتن آن منع کرده است، چگونه انتظار پاسخ داری؟ پاسخ دادن حق تست کـه ادعا می‌کنی چیزی می‌دانی و می‌توانی آن را بیان کنی. بنابراین برمن منت بگذار و پاسخی راکه آماده داری بگو، و درسی را که می‌خواستی بدهی از گلاوکن ودیگران دریغ مدار. ۳۳۸

چون سخن من بپایان رسید گلاوکن و دیگـران نیز از او تقاضا کردند پاسخی را که آماده دارد بیان کنـد. از سیمای تـرازیماخوس هویدا بود که مشتاق است سخن بگوید واعجاب و ستایش حاضـران را برانگیزد زیرا گمان‌می‌بردکه پاسخی دندان شکن آماده دارد. با اینهمه بظاهر چنان وانمود می‌کرد که میل دارد من پاسخ بدهم.

سرانجام در برابر تقاضای حاضران تسلیم شـد و گفت: آری، دانائی سقراط همین است که هرگز درسی به‌دیگران نمی‌دهـد، بلکه همواره از دیگران می‌آموزد بی‌آنکه حق‌شناسی‌کند.

گفتم: ترازیماخوس، در اینکه من همواره از دیگران چیزی می‌آموزم حق باتست. ولی اینکه‌گفتی حق‌شناسی نمی‌کنم راست نیست. زیرا تا آنجا که بتوانم، از آموزگاران خود سپاسگزاری می‌کنم. منتها چون پول ندارم به‌ستایش و تمجید اکتفا می‌ورزم. هم‌اکنون خود نیز خواهی دید که اگر کسی مطلب خوبی به‌من یاد دهد چگونه منتش را

می‌پذیرم و ستایشش می‌کنم، چه یقین دارم پاسخی که خواهی داد بسیار خوب خواهد بود.

گفت: پس اینك گوش فرادار: من ادعا می‌کنم عدالت آن چیزی است که برای قوی سودمند باشد. پس چرا ستایش نمی‌کنی؟ مگر پاسخ مرا نپسندیدی؟

گفتم: هنوز نمی‌دانم. پس از آنکه به‌منظورت پی بردم البته ستایشت خواهم کرد. گفتی عمل عادلانه چنان عملی است که برای قوی سودمند باشد؟ ترازیماخوس، مرادت از این سخن چیست؟ گمان نمی‌کنم منظور تو این باشد که مثلا اگر پولیداماس که قهرمان‌کشتی است قویتر از ما باشد و خوردن گوشت گاو برای او سودمند باشد، به کاربردن همان غذا برای ما نیز که ناتوان‌تر از او هستیم سودمند و بالنتیجه عادلانه خواهد بود.

گفت: سقراط، مرد بی‌شرمی هستی و هرسخنی راتنها از جنبه‌ای می‌شکافی که بتوانی زشتی آن را نمایان‌سازی.

گفتم: هرگز چنین نیتی ندارم. ولی تو هم منظورت را آشکارتر بیان کن.

گفت: مگر نمی‌دانی که بعضی از کشورها به‌دست حکمرانی مستبد اداره می‌شود، در بعضی دموکراسی یعنی حکومت عامهٔ مردم برقرار است، ودر بعضی دیگر اشراف جامعه زمام حکومت را بدست دارند؟

گفتم: می‌دانم.

گفت: و مگر نمی‌دانی که در هرکشور قدرت در دست کسی‌است که زمام حکومت را بدست دارد؟

گفتم: این را نیز می‌دانم.

گفت: هرحکومت هر قانونی را با درنظر گرفتن منافع خودوضع می‌کند: حکومت دموکراسی منافع عموم مردم را در نظر می‌گیرد و حکومت استبدادی منافع حاکم مستبد را. حکومتهای دیگر نیزمطابق‌همین قاعده عمل می‌کنند و با وضع قانون آنچه به‌نفع حاکم تشخیص دهند حق می‌نامند واز همهٔ مردمان می‌خواهند که آن را محترم بشمارند وکسی

را که از آن سرپیچد قانون شکن و ظالم نام می دهند و به‌کیفر می‌رسانند. بنابراین، معنی پاسخ من این است که در هرکشور حق و ۳۳۹
عدالت چیزی است که برای حکومت آن کشور سودمند باشد، و چون در همهٔ کشورها قدرت در دست حکومت است از این‌رو اگر نیك‌بنگری خواهی دید که عدالت در همه‌جا یك چیز بیش نیست: چیزی که برای قوی سودمند باشد.

گفتم: منظورت را دریافتم. اکنون باید تحقیق کنیم تا ببینیم آنچه گفتی درست است یانه. ولی ترازیماخوس گرامی، پاسخ تو نیز این بود که عدالت چیزی است که سودمند باشد، یعنی همان بود که مرا از گفتنش منع کرده بودی. منتها تو قیدی برآن افزودی و گفتی: برای قوی سودمند باشد.

گفت: این قید در نظر تو مهم نیست؟

گفتم: ممکن است خیلی مهم باشد. ولی به‌هر حال باید پاسخی‌را که دادی بررسی کنیم تا ببینیم درست است یانه. من‌نیز تصدیق می‌کنم که عمل عادلانه عملی است سودمند، ولی تو قیدی برآن می‌افزائی و می‌گوئی «عملی است که برای قوی سودمند باشد». چون هنوز برمن روشن نیست که افزودن آن قید درست است یا نه، چاره جز بررسی ندارم.

گفت: پس بررسی کن.

گفتم: بسیار خوب. به‌عقیدهٔ تو عدالت این است که آدمی درهر حال از کسانی که زمام حکومت را بدست دارند فرمانبرداری کند؟

جواب داد: واضح است.

پرسیدم: کسانی که برکشورها حکومت می‌کنند مصون از اشتباه‌اند یا ممکن است اشتباه‌کنند؟

جواب داد: ممکن است اشتباه کنند.

پرسیدم: پس هنگام وضع قوانین نیز بعضی به‌راه درست می‌روند و برخی به‌راه خطا؟

جواب داد: گمان می‌کنم چنین باشد.

پرسیدم: قانون درست قانونی است که برای حاکم سودمند است

و قانون نادرست قانونی‌که برای حاکم زیان در بردارد؟

جواب داد: آری.

پرسیدم: ولی زیردستان به‌هرحال باید مطابق آن قوانین عمل کنند؟ و به‌عقیدهٔ تو عدالت همین است؟

جواب داد: چرا چنین نباشد؟

گفتم: بنابراین، عدالت تنها عمل به‌نفع اقویا نیست، بلکه عکس آن، یعنی عمل به‌زیان اقویا نیز، عادلانه است.

گفت: چه گفتی؟ نفهمیدم!

گفتم: گمان می‌کنم گفتهٔ خودت بود. ولی بگذار بررسی بیشتری کنیم. آیا نگفتی که زمامداران وقتی که با وضع قانون به‌زیردستان امر می‌کنندکه این یا آن عمل را انجام دهند،گاهی در تشخیص منافع خود به‌اشتباه می‌افتند؟ و باز نگفتی که برای زیردستان عدالت این است‌که فرمان زمامداران را اجرا کنند؟ این دو مطلب پایهٔ استدلال تو نبود؟

جواب داد: چرا.

گفتم: پس با این استدلال تصدیق کردی عملی هم که به‌زیان زمامداران باشد عدالت است. چه، از یک‌سو گفتی که حکمرانان گاهی برخلاف میل واقعی خود فرمانهائی می‌دهند که برای آنان زیان دربر دارد. از سوی دیگر ادعا کردی که برای زیردستان عدالت این است که به‌هر فرمانی که حکمرانان می‌دهندگردن بنهند. ای‌ترازیماخوس دانا، نتیجهٔ ضروری آن دو ادعا این نیست که عمل به‌زیان اقویا، یعنی عملی هم‌که برخلاف‌گفتهٔ تو باشد، مطابق عدل است؟ زیرا دیدیم‌که گاهی به‌زیردستان فرمان داده می‌شودکارهائی‌کنندکه به‌زیان اقویاست.

۳۴۰ پلمارخوس گفت: سقراط، به‌خدا سوگند که مطلب کاملاروشن است.

کله‌ای توفون گفت: خصوصاً اگر تو هم سخن سقراط را تأیید کنی.

پلمارخوس گفت: نیاز به‌تأیید من نیست. ترازیماخوس خود تصدیق می‌کند که حکمرانان بعضی اوقات فرمانهائی به‌زیان خود می‌دهند، و در عین حال معتقد است که برای زیردستان عدالت این است‌که

از آن فرمانها اطاعت کنند.

کله‌ای توفون گفت: نه، چنین نیست. ادعای ترازیماخوس این بود که عدالت پیروی از فرمان حکمرانان است.

پلمارخوس گفت: و سپس گفت عملی عادلانه است که برای اقویا سودمند باشد، و پس از بیان این دو ادعا، تصدیق کرد که اقویا بعضی اوقات فرمانهائی برخلاف منافع خود می‌دهند. پس نتیجه این است که هم عمل به‌سود اقویا عادلانه است وهم عمل به‌زیان آنان.

کله‌ای‌توفون گفت: ولی گفتهٔ ترازیماخوس این بود که مفید برای قوی آن چیزی است که خود او آن را مفید تشخیص دهد، و عدالت‌برای زیر دست این است که مطابق همان تشخیص عمل کند.

پلمارخوس گفت: نه، او چنین نگفت.

گفتم: پلمارخوس، مانعی نیست. اگر اکنون ترازیماخوس عدالت را اینگونه تعریف می‌کند، ما مخالف نیستیم. ترازیماخوس، منظور تو از آنچه برای قوی سودمند است، چیزی است که خود قوی آن را سودمند بداند، اعم از آنکه به‌راستی برای او سودمند باشد یا زیان‌آور؟ و عملی را که باآن مطابق باشد عادلانه می‌دانی؟

جواب داد: هرگز. گمان می‌کنی من، کسی را که اشتباه کند،در آن حال که دچار اشتباه است قوی می‌نامم؟

گفتم: آری، گمان کردم منظور تو همان است زیرا تصدیق‌کردی که زمامداران مصون از اشتباه نیستند و گاهی به‌خطا می‌روند.

گفت: سقراط، مغلطه‌کردن پیشهٔ تست. مگر تو، پزشکی را که در تشخیص بیماری اشتباه کند، در آن حال که دچار اشتباه است واز لحاظ اشتباهی که در تشخیص به‌او دست داده، پزشك می‌خوانی؟ یا حسابدانی را که در حساب اشتباه کند، در همان حال اشتباه و نسبت به همان مورد، حسابدان می‌دانی؟ عقیدهٔ من این است که ما تنها به‌ظاهر و برحسب عادت در اینگونه موارد می‌گوئیم: پزشك یا حسابدان یا نویسنده اشتباه کرده است. زیرا هیچیك از آنان در حال دارابودن دانشی که نام و عنوانش ناشی از آن است به‌خطا نمی‌رود واگر بخواهیم بیانی دقیق بکار ببریم که پژوهندهٔ موشکافی چون ترا راضی

کند، باید بگوئیم استاد هرگز اشتباه نمی‌کند. آنکه اشتباه می‌کند، اشتباهش ناشی از نقصی است که در دانشش هست. بنابراین استاد یا دانشمند یا حاکم، تا هنگامی که تسلط لازم را به‌حرفهٔ خود از دست نداده، مرتکب خطا نمی‌شود هرچند ما از روی سهل‌انگاری می‌گوئیم: پزشك اشتباه کرد یا حکمران اشتباه کرد.

پس پاسخ مرا نیز باید همین‌گونه تلقی کنی. اگر بخواهیم همان پاسخ را با بیانی دقیقتر اداکنیم باید بگوئیم: حکمران در حال حکمرانی اشتباه نمی‌کند، و چون اشتباه نمی‌کند پس هر فرمانی‌بدهد برای او سودمند است و وظیفهٔ زیردستان این است که فرمان او را اجرا کنند. بنابراین، سخن من همان است که در آغاز گفتم: عدالت انجام‌دادن کاری است که برای قوی سودمند باشد.

گفتم: عجب، عجب، ترازیماخوس! پس مرا اهل مغلطه می‌دانی؟

جواب داد: بی‌گمان.

گفتم: یعنی معتقدی که عمداً آن سؤالها را کردم تا ترا در تنگنا اندازم؟

گفت: در این هیچ تردیدی ندارم. ولی از این کار سودی نخواهی برد زیرا نه با نیرنگ خواهی توانست برمن چیره شوی و نه با استدلال.

گفتم: هرگز چنان گستاخی نمی‌کنم. ولی برای اینکه باز سوءتفاهمی پیش نیاید هم‌اکنون روشن کن که وقتی که می‌گوئی برای زیردستان عدالت انجام‌دادن کاری است که برای اقویا و حکمرانان سودمند باشد، آیا «قوی» و «حکمران» را به‌معنی متداول بکار می‌بری یا به‌آن معنی دقیق که بیان کردی؟

گفت: به‌معنی دقیق. باز اگر می‌توانی، مغلطه را آغازکن.

گفتم: چنان دیوانه‌نیستم‌که بخواهم شیری را یال و پشم بتراشم یا با ترازیماخوس مغلطه کنم.

گفت: قصدت همین بود ولی تیرت به‌خطا رفت.

گفتم: از این مقوله بگذریم. اکنون پاسخ این سؤال را بده: پزشك به‌آن معنی دقیق، کسی است که در پی تحصیل پول است یا آنکه

بیماران را معالجه می‌کند؟ ولی بهوش‌باش که مراد من پزشك به‌معنی راستین است.

گفت: کسی که بیماران را معالجه می‌کند.

پرسیدم: دربارهٔ ناخدا چه می‌گوئی؟ ناخدا به‌معنی راستین‌کسی است که به‌دریانوردان فرمان می‌راند یا کسی که در دریا سفر می‌کند؟

گفت: کسی است که به دریانوردان فرمان می‌راند.

گفتم: پس علت ناخدابودن او، این نیست که در دریا سفر می‌کند، و ما بدین سبب نیست که عنوان ناخدا به‌او می‌دهیم. بلکه چون هنری خاص دارد و برکشتی‌نشینان و دریانوردان فرمان می‌راند، بدین سبب او را ناخدا می‌خوانیم.

گفت: درست است.

گفتم: برای هریك از آنان، یعنی بیماران ودریانوردان، چیز خاصی سودمند است؟

جواب داد: البته.

پرسیدم: فن و هنر برای این نیست که معلوم کند برای هرکس و هرچیز چه سودمند است و سپس آن چیز سودمند را مهیا سازد؟

جواب داد: بی‌گمان.

پرسیدم: برای هر هنر نیز هنری خاص سودمند است؟ یعنی هنر برای اینکه‌کامل شود به‌هنری دیگر نیاز دارد؟ یا نه، بلکه هر هنری‌برای خود کافی است؟

گفت: منظورت را نفهمیدم.

گفتم:گوش فرادار تا مطلب را روشن‌تر بیان‌کنم: اگر از من بپرسی‌که آیا تن برای خودکافی است یا به‌چیزی دیگر نیازمند است؟ پاسخ می‌دهم: نه، تن برای خود کافی نیست بلکه به‌چیزهائی معین‌نیاز دارد، و هنر پزشکی بدان جهت پیدا شده است‌که تن ناقص است وخود نمی‌تواند خود را علاج کند. منظور از وجود هنر پزشکی این است‌که آنچه برای تن مفید است تأمین گردد. این پاسخ به‌نظر تو درست است یانه؟

گفت: درست است.

۳۴۲ گفتم: هنرپزشکی، خود نیز ناقص است و به‌چیزی دیگر نیاز دارد؟ یعنی همچنانکه چشم به‌نیروی بینائی نیاز دارد و گوش به‌نیروی شنوائی، هنر نیز به نیروئی نیازمند است که شناختن و تأمین آن از هنری دیگر برمی‌آید؟ به‌عبارت دیگر، هنر نیز ناقص است و برای رفع نواقص خود به‌هنری دیگر نیاز دارد، واین هنر دوم نیز نیازمند هنری سوم است؟ و آیا نیازمندی هر هنر به‌هنر دیگر تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد؟ یانه، هر هنری خود می‌تواند آنچه به‌حالش سودمند است بشناسد و تأمین کند؟ یا مطلب نه این است و نه‌آن، بلکه هرهنر برای شناختن و تأمین آنچه به‌حالش سودمند است، نه‌به‌خود نیاز دارد و نه به‌هنر دیگر، زیرا هنر از هرگونه نقص و عیب بری است و یگانه وظیفه‌اش این است که نفع چیزی را که برای آن‌به وجود آمده است، بشناسد و تامین کند، و حال آنکه خود آن، مادام‌که هنری کامل به‌معنی راستین است، از عیب و نقص بری است و نیاز به‌هیچ‌چیز ندارد؟ اکنون با توجه به‌اینکه هنر را در اینجا به‌معنی دقیق آن بکار می‌بریم، بیندیش و بگو که آیا این شق اخیر درست است یانه؟

گفت: آری درست است.

گفتم: پس هنر پزشکی در این اندیشه نیست‌که سود خود را تامین کند بلکه در پی‌این است که ببیند برای تن چه سودمند است.

گفت: درست است.

گفتم: و هنر دامپزشکی نیز در اندیشهٔ سود خود نیست بلکه در پی این است که ببیند چه چیز برای اسب سودمند است و آن را تامین کند. همچنین هیچ هنری در پی سود خود نیست، زیرا نیازی ندارد، بلکه در پی‌نفع چیزی است که برای آن بوجود آمده.

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: ترازیماخوس، مگر هنرها به‌چیزهائی که برای آنهابوجود آمده‌اند حاکم نیستند؟

با زحمت فراوان توانستیم وادارش کنیم تا این نکته را بپذیرد.

گفتم: پس معلوم می‌شود هیچ هنری در پی تأمین منافع حاکم و قوی نیست بلکه هرهنر در این کوشش است که منافع زیردستان خود

را تامین کند.

ترازیماخوس نخست کوشید از قبول گفتهٔ من سر باز زند ولی سرانجام تسلیم شد و تصدیق کرد.

گفتم: بنابراین پزشك، از آن‌حیث که پزشك است، نفع خودرا نمی‌جوید بلکه نفع بیمار را در نظر دارد. اگر به‌یادت باشد توافق کردیم که پزشك به‌معنی دقیق کلمه، کسی است که بربدنها حکم می‌راند، نه آن که پول تحصیل می‌کند.

این را تصدیق‌کرد.

پرسیدم: و نگفتیم که ناخدا به‌معنی دقیق،کسی است‌که برکشتی نشینان حکم می‌راند، نه کسی که در دریا سفر می‌کند؟

گفت: آری، چنین گفتیم.

گفتم: پس ناخداکه سمت ریاست دارد، وقتی‌که فرمان می‌دهد نفع خود را نمی‌جوید بلکه منافع کشتی‌نشینان را می‌خواهدکه زیردست او هستند.

این نکته را نیز ناچار قبول کرد.

گفتم: ترازیماخوس، معلوم می‌شود هیچ حکمرانی، از آن حیث که حکمران است، هنگام فرمان‌دادن نفع خود را نمی‌طلبد بلکه خواهان نفع زیردستان‌است،و در هرچه می‌گوید ومی‌کند منافع‌کسانی‌را در نظر داردکه تحت حکومت او هستند. تو نیز این مطلب را قبول داری؟

۳۴۳ چون سخن به‌اینجارسید و برهمه روشن شد که تعریف عدالت درست عکس گفتهٔ ترازیماخوس است، ترازیماخوس به‌جای آنکه پاسخ مرا بدهد، پرسید: سقراط، دایه داری؟

گفتم: این چه پرسشی‌است؟ بهتر آن نیست که به‌جای این سخن پاسخ مرا بدهی؟

گفت: این سؤال را برای آن کردم که می‌بینم مبتلای زکام‌هستی و آب از دهان و بینیت جاری است و نمی‌توانی گاو و گوسفند را از چوپان تمیز بدهی. با اینهمه دایه‌ات ترا به‌حال خودگذاشته است وآب بینیت را نمی‌گیرد.

گفتم: منظورت چیست؟

گفت: تو در این خیال هستی که چوپان، وقتی که گاو وگوسفند را می‌چراند و فربه می‌کند، نظری به‌منافع خویش و منافع صاحب گله ندارد بلکه در پی آن است که منافع گاو و گوسفند را تأمین کند. همچنین گمان می‌کنی که حکمران به‌معنی راستین، به‌زیردستان خود با نظری غیر از نظر چوپان به‌گوسفندان می‌نگرد ودر اندیشهٔ تأمین منافع خود نیست! بدین جهت تاکنون نتوانسته‌ای از ماهیت راستین عدل و ظلم آگاه گردی، و نمی‌دانی که عدالت همیشه به‌نفع دیگران است، یعنی به‌نفع اقویا و حکمرانان، در حالی‌که برای فرمانبران و زیردستان حاصلی جز زیان ندارد. همچنین نمی‌دانی که ظلم، برخلاف عدل، به‌مردم عادل و ساده‌لوح فرمان‌می‌راند و آنان را برآن می‌دارد که همواره به‌نفع اقویا کار کنند واسباب نیکبختی آنان را فراهم سازند واز حال خود غافل بمانند. بنابراین، سقراط ساده‌لوح، در این نکته تردید مکن که عادلان همواره ودر همه‌جا از ستمکاران عقب می‌مانند. مثلا اگر روابط مالی و بازرگانی میان مردمان را در نظرآوری، خواهی دیدکه‌هروقت دو شریك از یکدیگر جدا می‌شوند شریك ظالم بیش از عادل سهم می‌برد، واگر در روابط افراد با دولت دقیق شوی خواهی دید که هنگام پرداخت مالیات، از دو کس که درآمد برابر دارند عادل بیش از ظالم می‌پردازد. ولی آنجا که تحصیل درآمدی از دولت مورد پیدا کند، ظالم کیسهٔ خود را پر می‌کند و عادل چیزی بدست نمی‌آورد. اگر عادل در دستگاه دولت مقامی بیابد کمترین زیانی‌که از آن می‌برد این است که به‌کارهای شخصی خود نمی‌تواند توجه کافی کند و بدین سبب زندگی خصوصیش از هم می‌پاشد. از مال‌دولت نیز نمی‌تواند منتفع شود زیرا عدالت او را از این کار باز می‌دارد. از این گذشته چون به خویشان و نزدیکان خود منافعی از راههای خلاف حق نمی‌رساند، در نزد آنان نیز منفور می‌گردد، در حالی‌که وضع ظالم درست به‌عکس آن است. مرادم از ظالم کسی است که بتواند ستمهای بزرگ مرتکب شود و منافع بزرگ بدست آورد، و برای اینکه بدانی ظلم تا چه‌حد سودمندتر از عدل است باید چنان کسی را درنظر آوری. ولی برای اینکه بتوانی حقیقت امر را روشن ببینی بایدکسانی را در

۳۴۴

نظر آوری که در بالاترین قله ظلم قرار دارند. آن‌گاه خواهی دیدکه ستمکاران نیکبخت‌ترین مردمان‌اند و هرکه در برابر ایشان بـه‌سلاح ظلم دست نبرد بلکه جورشان را تحمل کند همواره سیه‌روز است. بر بالاترین قلهٔ ظلم، حکمرانان مستبد جای دارند، که اموال دیگران را، اعم از شخصی و عمومی، گاه از راه حیله و تزویر می‌برند وگاه بسا توسل به‌زور و تعدی، آن هم نه‌خرد خرد، بلکه همه را یکجا و یکباره می‌برند. هرکس مالی مختصر بدزدد یا به‌زور ببرد و گرفتار آیدکیفر می‌بیند و رسوا می‌گردد و مردم او را دزد وراهزن می‌نامند. ولی اگر کسی همهٔ دارائی جامعه‌ای را برباید و همهٔ افراد ملتی را یکباره اسیر و بردهٔ خود سازد القاب و عناوینی افتخارآمیز بدست می‌آورد و در نظر عموم محترم می‌شود. نه‌تنها هموطنانش او را با آن القاب و عناوین می‌خوانند بلکه بیگانگان نیز چون بشنوندکه او جنایاتی بزرگ مرتکب می‌شود در او به‌دیدهٔ ستایش می‌نگرند.

علت اینکه مردم ظلم را بد می‌شمارند این نیست که از ارتکاب آن واهمه‌ای دارند بلکه این است که می‌ترسند خود روزی گرفتار ظلم دیگران شوند. بنابراین، سقراط، روشن‌شدکه ظلم اگر از راه درست به‌مرحلهٔ عمل درآید به‌مراتب قویتر و آزادتر و والاتر از عدل است، و چنانکه در آغاز بحث گفتم عمل عادلانه، عملی است که به‌سود اقـویا باشد و عمل ظالمانه چنان کاری است که نفع خود ظالم را تامین کند.

ترازیماخوس همینکه سیلاب نطق پرآب و تاب خود را چون استاد حمامی برسر و گوش ما فرو ریخت برخاست که از مجلس بیرون رود. ولی حاضران مجلس او را از رفتن باز داشتندو مجبورش کردند که بماند و به پرسشهائی که خواهند کرد پاسخ دهد. من نیز بسا اصرار تقاضا کردم‌که بماند و گفتم: ای‌مرد شگفت‌انگیز، پس از آنکه سخنانی بدین عظمت در میان مجلس انداختی می‌خواهی بـروی پیش از آنکـه روشن شودکـه‌گفته‌هایت درست است یا نه؟ یاگمان می‌کنـی مساله‌ای که بررسی می‌کنیم مطلب کوچکی است و بزرگترین نفع هریك از ما در این نیست که به‌حقیقت آن پی‌ببریم و زندگی خود را با آن هماهنگ سازیم؟

جواب داد: مگر خود من به‌اهمیت مسأله واقف نیستم؟

گفتم: چنین می‌نماید. یا اقلا باید گفت به نیکبختی و بدبختی ما چنان بی‌اعتنا هستی که نمی‌خواهی مطلبی را که ادعا می‌کنی می‌دانی، به‌ما نیز بیاموزی. ولی ما دامن ترا رها نخواهیم کرد تا دربارهٔ نکاتی‌که تشریح کردی توضیحی بیشتر بدهی و همهٔ ما را رهین منت خود سازی. اگر راست خواهی، من هنوز باور نمی‌کنم‌که ظلم سودمندتر از عدل ۳۴۵
است هرچند هیچ مانعی در راه آن نباشد. درست است‌که ظالم گاه می‌تواند به‌نیرنگ توسل جوید و به‌دام نیفتد، یا با قهر و زور بردیگران چیره شود، با اینهمه باور ندارم که در پایان کار از عادل پیشتر بیفتد و ظلم سودمندتر از عدل باشد. گمان می‌کنم من در این تردید تنها نیستم بلکه بسیاری از حاضران نیز با من همداستان‌اند. پس بکوش ما را قانع سازی و ثابت‌کنی‌که در اشتباهیم اگر عدل را برتر از ظلم می‌شماریم.

ترازیماخوس گفت: چه کنم؟ اگر آنچه گفتم ترا قانع نساخته باشد،کاری از دستم برنمی‌آید. یا چشم داری‌که حقیقت را به‌زور داخل روحت کنم و در آنجا به‌زنجیر ببندم؟

گفتم: نه به‌خدا سوگند، بلکه چشم دارم که وقتی ادعائی می‌کنی، آن را هرساعت تغییر ندهی واگر تغییر می‌دهی آشکارا تغییر دهی ودر صدد فریفتن ما برنیائی. هنگامی که دربارهٔ پزشك بحث می‌شد اصرار داشتی که پزشك به‌معنی راستین را در نظر بگیریم. ولی اندکی بعدچون سخن به‌چوپان رسید گویا تغییر عقیده دادی و نخوامتی چوپان را به معنی حقیقی بگیری. زیرا از سخنانت چنین معلوم شد که چوپان در چراندن و فربه ساختن گوسفندان نباید نفع و صلاح آنها را در نظر بگیرد بلکه باید توجهش مانند شکمبارگان به‌خوراکهای خوشمزه، یا مانند بازرگانان به‌فروش گوسفندان باشد. حال آنکه بنا به‌اصلی که ساعتی پیش تشریح‌کردیم فن چوپانی نیست جز نفع و صلاح آنچه برای آن بوجود آمده یعنی گلهٔ‌گوسفند، وچوپان، ازآن‌حیث‌که چوپان به‌معنی راستین است، به‌هیچ‌چیز دیگر نیاز ندارد زیرا از آن حیث فن چوپانی برای اوکافی است. باتوجه بدین اصل من‌معتقد بودم‌که حکمران نیز،از

آن حیث‌که به‌راستی حکمران است، ومادام‌که ماهیت‌خود راتغییرنداده، در ادارهٔ‌کشور به‌هیچ‌چیز نبایدنظر داشته باشدجز نفع‌کسانی‌که درتحت حکومت او قرار دارند.گمان‌می‌کنی‌کسی‌که حکمران‌به‌معنی واقعی است، وظیفهٔ حکمرانی را از روی رغبت به‌عهده می‌گیرد؟

گفت: نه،گمان نمی‌کنم، بلکه می‌دانم و یقین دارم‌که چنین است.

گفتم: ترازیماخوس، آیا فراموش‌کرده‌ای‌که هیچ‌کس آماده‌نیست مشاغل دولتی دیگر را بی‌مزد به‌عهده بگیرد بلکه هرکس در مقابل‌آنها مزد می‌طلبد زیرا سود آنها به‌خود او نمی‌رسد بلکه تنها کسانی از آن منتفع می‌شوندکه‌در تحت حکومت‌قرار دارند؟مگر فرق هرفن بافنون‌دیگر ۳۴۶
این نیست‌که آثارش غیر از آثار فنون دیگراست؟ ولی عزیز من، پاسخی که می‌دهی باید مطابق سؤال باشد تا بتوانیم در بحث پیشرفتی کنیم.

گفت: آری فرق هرفن با فنون دیگر همان است‌که گفتی.

گفتم: بنابراین از هرفن، اثر و فایده‌ای خاص بدست می‌آید نه فایده‌ای کـه همهٔ فنون در آن مشترك باشند. مثلا حاصل فـن پزشکـی تندرستی است و حاصل فن ناخدائی کشتیرانی، واین قاعده در همهٔ هنرها صادق است.

گفت: درست است.

گفتم: پس حاصل فن پول درآوردن نیز باید پول باشد، زیرا این فن فایده‌ای جز این ندارد. یا معتقدی که فن پزشکی بافن ناخدائی‌یکی است؟ تو که در تشخیص هرفن از فنون دیگر آنهمه دقیق هستی، گمان نمی‌کنم فن ناخدا را، حتی اگر ناخدا به‌سبب سازکاری هـوای دریـا تندرست و قوی شود، فن پزشکی بنامی.

گفت: هرگز.

گفتم: همچنین اگر کسی به‌سبب کاری که برای پـول درآوردن می‌کند تندرست و قوی شود، بدین علت پول درآوردن را فـن پـزشکی نخواهی نامید؟

گفت: نه.

گفتم: اگر کسی در نتیجهٔ اشتغال به پزشکی ومعالجهٔ بیماران پول بدست آورد آیا بدین علت فن پزشکی را فن پول درآوردن خواهی نامید؟

جواب داد: نه.

گفتم: آیا توافق داریم در اینکه از هرفن فایده و حاصلی معین بدست می‌آید؟

جواب داد: البته.

گفتم: پس اگر ببینیم که صاحبان همهٔ فنون حاصلی مشترك بدست می‌آورند، باید بگوئیم آنـان فنی مشترك را بـا فن خاص خـود توأم ساخته‌اند؟

جواب داد: آری، چنین می‌نماید.

گفتم: پس می‌گوئیم، علت اینکه صاحبان فنون و هنرهـا پول درمی‌آورند، این است که همهٔ آنان علاوه برفن خاص خـود فن پـول درآوردن را نیز بکار می‌بندند.

ترازیماخوس این نکته را با کمال بی‌میلی تصدیق کرد.

گفتم: مزدی که هر صاحب فنی بدست می‌آورد حاصل فن خاص او نیست. بلکه اگر موضوع را به‌دقتی بیشتر بررسی کنیم خواهیم دید که حاصل فن پزشکی تندرستی است و حاصل فن پول درآوردن پول. همچنین حاصل فن معماری خانه است، و پولی که معمار بدست می‌آورد نتیجهٔ فن پول درآوردن است که معمار با فن خود توأم ساخته. این‌قاعده در همهٔ فنون دیگر نیز صادق است، یعنی حاصل و فایدهٔ هر فن، چیزی است که درماهیت آن نهفته. بنابراین اگر فن‌پول‌درآوردن با فن معماری توأم نشود، از فن معماری برای خود معمار سودی حاصل نخواهد شد.

گفت: درست است.

پرسیدم: ولی اگر معمار بی‌مزد کار کند از فن او برای هیچ‌کس سودی بدست نمی‌آید؟

جواب داد: البته بدست می‌آید.

گفتم: بنابراین، ترازیماخوس گرامـی، روشن شد که هیچ فنی، از جمله فن حکمرانی، برای خود نفعی ندارد. بلکه چنانکه گفتیم هدف هرفن این است که منافع زیردستان خود را تأمین کند. به‌عبارت دیگر، هر فن منافع ضعفا را در نظر دارد نه‌منافع اقویا را. به‌همین جهت‌بود ترازیماخوس گرامی، که اندکی پیش گفتم هیچ‌کس آماده نیست بی‌مزد

شغلی دولتی به‌عهده بگیرد و نیازهای دیگران را برآورد بلکه همه‌کس در برابر این خدمت مزد می‌خواهد. زیرا کسی که عهده‌دار چنان شغلی شد، اگر به‌راستی هنری را که مقتضای آن است بکار بندد، نه کامی به‌سود خود برمی‌دارد و نه فرمانی به‌نفع خود می‌دهد. بلکه در ۳۴۷
هرچه می‌کند ومی‌گوید نفع کسانی را در نظر می‌گیرد که تحت حکومت او هستند. از این‌رو برای آنکه‌کسی به‌حکمرانی تشویق شود یا باید مزدی به‌او دهند، خواه آن مزد به‌صورت پول باشد وخواه به‌صورت تکریم و ستایش، یا اگر از قبول وظیفهٔ حکمرانی خودداری ورزد باید مجازاتش کنند.

گلاوکن گفت: سقراط، جملهٔ آخر را نفهمیدم. آن دونوع مزد معلوم است ولی اینکه مجازات را با انواع مزد در یك ردیف شمردی نفهمیدم.

گفتم: مزدی راکه نیکان و شریفان برای‌آن به‌قبول مقامات دولتی تن‌درمی‌دهند نمی‌شناسی؟ نمی‌دانی که در نظر آنان پول دوستی وجاه‌طلبی ننگ است؟

گفت: چرا، می‌دانم.

گفتم: پس مردان شریف برای مال و جاه حکومت نمی‌کنند، زیرا نه میل دارند مزد بگیرند و مزدور نامیده شوندو نه آماده‌اند پنهانی کیسهٔ خود را از مال دولت پرکنند و دزد بشمار آیند. به‌جاه و مقام نیز اعتنا ندارند چون جاه‌طلب نیستند. از این‌رو چاره نمی‌ماند جز اینکه آنان را با تهدید به‌قبول زمامداری مجبور سازند، و گویا بدین علت است که قبول شغلی دولتی اگر بیم کیفر در میان نباشد ناپسند شمرده می‌شود. اما بدترین کیفرها برای کسی که نخواهد زمام حکومت را بدست گیرد، این است که محکوم کسانی بدتر از خود شود، و به‌عقیدهٔ من نیکمردان فقط برای رهائی از این‌کیفر بار حکومت را به‌دوش می‌گیرند. هنگامی هم‌که برسرکار دولت می‌روند چشم ندارند از این کار سود یا لذتی ببرند بلکه از روی ناچاری بدان تن در می‌دهند چون کسی بهتر از خود یا مانند خود نمی‌یابندکه این بار سنگین را به‌دوش او بنهند.

اگر کشوری پیدا می‌شد که ساکنانش همه از نیکان و شریفان بودند، در آنجا مردمان برای گریز از مشاغل دولتی همان‌گونه تلاش می‌کردند که امروز برای رسیدن به آن می‌کنند، ودر آنجا نمایان می‌شد که حکمران به‌معنی راستین کسی نیست که منافع حاکم را درنظربگیرد بلکه کسی است که منافع زیردستان را تأمین کند و هرمرد روشن‌بین پیوسته در این اندیشه می‌بودکه از کار دیگران سود ببرد نه‌آنکه برای تأمین منافع دیگران خود را دچار رنج سازد. بنابراین نمی‌توانم با ترازیماخوس همداستان شوم و بگویم کار عادلانه چنان کاری است که برای اقویا سودمند باشد. ولی بگذارید این مطلب را به‌روزی دیگر بگذاریم زیرا ترازیماخوس ادعائی تازه بمیان آورده که به‌عقیدهٔ من مهمتر از آن مطلب است. ادعای تازهٔ او این است که زندگی مرد ستمگر بهتر از زندگی عادل است. گلاوکن، عقیدهٔ تو در این باره چیست، و کدام یك از آن دو را برتر می‌شماری؟

گلاوکن گفت: من زندگی عادل را بهتر می‌دانم.

۳۴۸ گفتم: مگر مزایائی که ترازیماخوس برای ظلم شمرد نشنیدی؟

جواب داد: شنیدم ولی نپذیرفتم.

گفتم: میل داری بکوشیم تا قانعش‌کنیم که حق با او نیست؟

گفت: البته میل دارم.

گفتم: اگر در برابر خطابهٔ او خطابه‌ای دیگر ایراد کنیم ومزایای عدل را یکایك بشماریم، و باز او گفتاری دیگر بیان کند و ما پاسخ گفته‌های او را بدهیم در آن صورت لازم خواهد بود مزایائی که هریك از ما بیان می‌کند شمرده و با یکدیگر سنجیده شوند و بدین منظور به داوری احتیاج خواهیم داشت که‌میان ما داوری کند. ولی اگر بکوشیم‌با بحث و سؤال و جواب یکدیگر را قانع سازیم و در نکاتی‌که پیش می‌آید به‌توافق برسیم در این صورت تحقیق‌کننده و داور خود ما خواهیم بود.

گفت: درست است.

پرسیدم: از این دو کدام را می‌پسندی؟

پاسخ داد: راه دوم را.

گفتم: بسیار خوب. ترازیماخوس، پیش‌تر بیا وبه پرسشهائی که

می‌کنیم پاسخ بده: ادعای تو این است که ظلم کامل سودمندتر از عدل کامل است؟

پاسخ داد: ادعای من همین است و دلایل آن را پیش‌تر توضیح داده‌ام.

گفتم: از آن دو یکی را قابلیت می‌دانی و دیگری را عیب؟

پاسخ داد: البته.

گفتم: یعنی عدل را قابلیت می‌شماری وظلم را عیب؟

پاسخ داد: عجب زیرکانه سؤال می‌کنی! مگر نگفتم ظلم خوب‌است و عدل بد؟

گفتم: پس عقیده‌ات را دربارهٔ سؤال من آشکارتر بیان کن.

گفت: عقیدهٔ من درست خلاف مضمون سؤال تست.

پرسیدم: یعنی به‌عقیدهٔ تو عدالت عیب است؟

پاسخ داد: نه، خوش باوری ابلهانه‌ای است.

پرسیدم: و ظلم در نظر تو عیب نیست؟

پاسخ داد: نه، دانائی و خردمندی است.

پرسیدم: پس ترازیماخوس، به‌عقیدهٔ تو ظالم دانا و خردمند است؟

پاسخ داد: آری، به‌شرط آنکه به‌حد کمال ظالم باشد و بتواند کشورها و ملتها را به‌زیر سلطهٔ خود درآورد. شاید گمان کردی مراد من از ظالم، دزد و جیب‌بر است. البته اینان نیز اگر گرفتار نشوند ازکار خود سود می‌برند ولی در این بحث بدین‌گونه مطالب کوچك نظر نداریم.

گفتم: منظورت را فهمیدم. ولی تعجب من از این است که تو ظلم را قابلیت و خردمندی می‌شماری و عدل را برخلاف آن.

گفت: عقیدهٔ مرا درست دریافته‌ای.

گفتم: بسا این سخن‌کار مرا دشوارکردی و اکنون نمی‌دانم در پاسخ تو چه بگویم. اگر می‌گفتی ظلم منافعی دربر دارد، و با اینهمه مانند بیشتر مردمان آن را زشت و ناپسند می‌شمردی در آن صورت با توسل به‌مفهومهای متداول پاسخی به‌تو می‌دادم. ولی ادعا می‌کنی که

۳۴۹

ظلم هم خوب است و هم مایهٔ توانائی، و همه مزایائی را که ما برای عدل قائلیم از خصوصیات ظلم می‌شماری، و حتی جرأت را به‌جائی می‌رسانی که آن را قابلیت و خردمندی می‌خوانی.

گفت: به‌عقیدهٔ من خوب پی برده‌ای.

گفتم: با این همه ناچاریم تحقیق را دنبال کنیم، البته با این فرض که با ما قصد مزاح نداری، بلکه آنچه گفتی عقیدهٔ واقعی تست.

گفت: برای تو چه فرق می‌کند که عقیدهٔ واقعی من است یا نه؟ سعی‌کن، اگر می‌توانی، بطلان آن را ثابت‌کنی.

گفتم: فرقی نمی‌کند. اکنون بدین پرسش پاسخ بده. به‌عقیدهٔ تو عادل آرزو دارد که برعادلی دیگر برتری یابد؟

پاسخ داد: نه، وگرنه نمی‌توانست آنهمه خوش‌باور و ساده‌لوح باشد.

گفتم: در انجام اعمال عادلانه نیز نمی‌خواهد بر او پیشی‌گیرد؟

پاسخ داد: نه.

گفتم: ولی شاید در این آرزوست که برظالمان برتری یابد واین را عادلانه می‌داند. یا عقیدهٔ تو غیر از این است؟

پاسخ داد: در این مورد می‌خواهد برتری یابد ولی بـه مقصود نمی‌رسد.

گفتم: سؤال این نیست که به‌مقصود می‌رسد یانه. بلکه می‌پرسم آیا عادل آرزو دارد که برظالم برتری یابد ولی در صدد برتری یافتن برعادلان دیگر نیست؟

پاسخ داد: آری، چنین است.

پرسیدم: دربارهٔ ظالم چه می‌گوئی؟ او نیز می‌خواهد برعادل و عمل عادلانه برتری یابد؟

پاسخ داد: بدیهی است. زیرا آرزو دارد که برهمه برتری یابد.

گفتم: پس آرزوی او این است که برظالمان نیز برتری یابد ودر کارهای ظالمانه نیز برآنان پیشی‌گیرد و خلاصه در این تلاش است که همه‌چیز را در چنگ خود گرد آورد؟

پاسخ داد: آری، چنین است.

گفتم: بگذار مطالبی را که گفته شد بار دیگر بدین عبارت بیان کنیم: عادل برامثال خود برتری نمی‌جوید بلکه در این آرزوست که بر اضداد خود تفوق یابد. ولی ظالم هم برامثال خود برتری می‌جوید وهم براضداد خود.

گفت: درست گفتی.

گفتم: آیا ظالم هم خوب است و هم خردمند، در حالی که عادل نه‌این است و نه آن؟

گفت: این نکته را نیز درست گفتی.

گفتم: پس ظالم به نیکان و خردمندان مانند است و عادل شباهتی به‌آنان ندارد؟

پاسخ داد: بدیهی است. زیرا هرکس به‌کسانی مانند است که صفات آنان را دارد.

گفتم: بسیار خوب، پس می‌گوئی هریك از آن‌دو به‌کسانی مانند است که صفات آنان را دارد؟

پاسخ داد: بی‌گمان.

گفتم: ترازیماخوس، تو نیز معتقدی‌که گروهی از مردم موسیقیدان‌اند و گروهی چنان نیستند؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: از آن‌دو کدام‌یك را دانا می‌نامی و کدام را نادان؟

پاسخ داد: موسیقیدان را دانا می‌نامم و آن دیگری را نادان.

گفتم: موسیقیدان را از آن حیث که داناست خوب می‌شماری و موسیقی نشناس را از آن حیث که نادان است بد می‌دانی؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: این قاعده در بارهٔ پزشك نیز صادق است؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: موسیقیدان هنگامی‌که ساز خود راکوك می‌کند آرزویش این است‌که در سخت و سست‌کردن سیمها برموسیقیدانی دیگر پیشی گیرد؟

پاسخ داد: نه.

پرسیدم: بلکه می‌خواهد در این کار برتر از کسی باشد که ازفن موسیقی بی‌بهره است؟

۳۵۰ پاسخ داد: بی‌گمان.

پرسیدم: دربارهٔ پزشك چه عقیده داری؟ او نیز هنگامی که برای بیمار خوراك و آشامیدنی تجویز می‌کند در این آرزوست که برپزشکی دیگر، یا برفن معالجهٔ بیماری، برتری یابد؟

پاسخ داد: نه.

پرسیدم: پس می‌خواهد برتر از کسی باشد که از دانش پزشکی بی‌بهره است؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: اکنون فنون و هنرهای دیگر را در نظر بیاور و ببین می‌توانی موردی بیابی که استاد فنی بخواهد براستادی دیگر برتری یابد؟ یا هراستاد همواره در این صدد است که در موارد شبیه درست مانند استادان دیگر عمل کند؟

پاسخ داد: شق دوم درست است.

گفتم. دربارهٔ کسی که‌اهل فن نیست چه می‌گوئی؟ او دراین‌صدد نیست که‌هم براستادان فن برتری یابد وهم برکسانی که‌اهل فن نیستند؟

پاسخ داد: او بر هردو برتری می‌جوید.

گفتم: کسی که در فنی استاد است، داناست؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: و دانا خوب است؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: پس معلوم می‌شود کسی که دانا و خوب است برامثال خود برتری نمی‌جوید بلکه می‌خواهد برکسانی که مانند خوداو نیستند وضد او هستند، برتری یابد.

پاسخ داد: چنین می‌نماید.

پرسیدم: ولی‌کسی‌که نادان و بد است هم برامثال خود پیشی می‌جوید و هم بر اضداد خود؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: ترازیماخوس، مگر نگفتی که ظالم هم برامثال خود برتری

می‌جوید و هم بر اضداد خود؟

پاسخ داد: البته گفتم.

گفتم: عادل تنها بر اضداد خود پیشی می‌جوید نه بر امثال خود؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: پس عادل به مردم دانا و خوب همانند است و ظالم به‌بدان و نادانان.

گفت: آری، همین نتیجه بدست می‌آید.

گفتم: و من و تو در این نکته توافق داشتیم‌که هرکس به‌کسانی مانند است که صفات آنان را دارد؟

پاسخ داد: آری در این باره توافق کرده‌ایم.

گفتم: پس روشن شدکه عادل خوب و داناست و ظالم بد و نادان؟

ترازیماخوس همهٔ این مطالب را تصدیق کرد ولی نه به‌این‌آسانی که حکایت می‌کنم بلکه پیوسته می‌کوشید راه گریزی بیابد واز تصدیق سر باز زند در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت چون هوا بسیار گرم بود. چیزی هم دیدم که تا آن روز ندیده بودم و آن این بود که ترازیماخوس سرخ شد.

پس از آنکه توافق کردیم که عدل قابلیت و دانائی است و ظلم فساد و نادانی، گفتم: خوب، این مطلب روشن شد. ولی اگر به‌یادت باشد ادعائی دیگر کردی و آن این بود که ظلم نیرومندتر از عدل است. ترازیماخوس، هنوز به‌یاد داری که چنین گفتی؟

پاسخ داد: آری، بیاد دارم. با مطالبی هم که گفتی چندان موافق نیستم و می‌توانم آنها را با استدلال رد کنم. ولی می‌دانم که اگر سخن آغاز کنم، باز خواهی گفت: «ترازیماخوس خیال می‌کند پشت میز خطابه ایستاده است». پس یا بگذار من هرگونه که خود می‌خواهم سخن بگویم، یا اگر می‌خواهی باز چیزی بپرسی، بپرس. ولی در این صورت با تو چنان رفتار خواهم کرد که با پیرزنان قصه‌گو می‌کنند، ودر پاسخ تو «آری، آری» خواهم گفت و با جنباندن سرسخنانت را تصدیق خواهم کرد.

گفتم: ولی این تصدیق نباید برخلاف عقیده‌ات باشد.

گفت: چون نمی‌گذاری چنانکه می‌خواهم سخن بگویم، چاره ندارم جز اینکه برای خوش‌آیند تو چنان بکنم. یاجز این چیزی دیگر می‌خواهی؟

گفتم: نه، اگر آماده‌ای به پرسشهای من پاسخ بدهی، می‌پرسم.

گفت: بپرس.

۳۵۱ گفتم: برای اینکه بحث را از همانجا که ماند، دنبال کنیم، می‌پرسم: اگر عدل و ظلم را با یکدیگر بسنجیم کدام‌یك را نیرومندتر خواهیم یافت؟ ادعای تو این بودکه ظلم نیرومندتر از عدل است. ولی چون آشکار شد که عدل قابلیت ودانائی است وظلم بدی و نادانی، پس عدل باید نیرومندتر از ظلم باشد. ولی، ترازیماخوس، بهتر است به‌این استدلال ساده‌اکتفا نورزیم بلکه بررسی را بدین‌سان که می‌گویم دنبال کنیم: تو می‌گوئی دولت ظالم دولتی است که می‌کوشد ملتهای دیگر را برخلاف حق تحت فرمان خود درآورد و برکشورهای متعدد حکم براند.

گفت: آری، چنین می‌گویم. خصوصاً دولتی در این کار به‌مقصود می‌رسد که بهتر از دیگران، یعنی در ستمگری برتر و کاملتر از دیگران، باشد.

گفتم: می‌دانم، ادعای تو همین بود. اکنون پاسخ این سؤال را بده: وقتی که دولتی برکشوری تسلط می‌یابد، قدرت خود را در کشور مغلوب بی‌عدالت اعمال می‌کند یا ناچار است اعمال قدرت را با عدالت توأم سازد؟

گفت: اگر عدالت، چنانکه تو ادعا کردی، دانائی و خردمندی باشد، پس باید از روی عدالت اعمال قدرت کند ولی اگر گفتهٔ من درست باشد از روی ظلم.

گفتم: ترازیماخوس، سپاسگزارم که در پاسخ من به «آری» یا «نه»گفتن و سر جنباندن اکتفا نمی‌کنی بلکه به پرسشهای من پاسخ مشروح می‌دهی.

گفت: چنین می‌کنم تا تو خشنود شوی.

گفتم: سپاسگزارم. اکنون لطف خود را دربارهٔ من بیشتر کن و

بدین پرسش نیز پاسخ بده: آنجا که جامعه‌ای یا سپاهی یا دسته‌ای از دزدان و راهزنان یا هرگروهی دیگر از مردمان می‌خواهند عملی‌ظالمانه انجام دهند، آیا ممکن است در کار خود توفیق یابند اگر افراد آن با یکدیگر نیز ظالمانه رفتار کنند؟

گفت: البته نه.

گفتم: ولی اگر با یکدیگر ظالمانه رفتار نکنند به مقصود می‌رسند؟

جواب داد: آری.

گفتم: ترازیماخوس، آیا علت آن جز این است که ظلم سبب جدائی ودشمنی است و عدل مایهٔ اتحاد و دوستی؟

گفت: تصدیق می‌کنم چون حوصلهٔ مجادله ندارم.

گفتم: خوب می‌کنی. اکنون بگو ببینم: ظلم که خاصیتش ایجاد جدائی و دشمنی است اگر در روابط حاکمان و محکومان راه یابد آیا سبب نمی‌شود که میان آنان کینه و دشمنی بالا گیرد و هرگونه همکاری آنان با یکدیگر غیر ممکن گردد؟

گفت: درست است.

گفتم: واگر ظلم میان دوکس حکومت کند، آنان را هم دشمن یکدیگر وهم دشمن مردم عادل نمی‌سازد؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: ولی گمان می‌کنی، اگر ظلم در درون کسی راه یابد خاصیت خود را از دست می‌دهد؟

گفت: شاید در آنجا نیز اثر خود را بروز دهد.

گفتم: پس معلوم می‌شود خاصیت ظلم، خواه در جامعه‌ای پیدا شود، خواه در خانواده‌ای و خواه در سپاهی یا در هرجای دیگر، این است
۳۵۲ که اولا در خود آن جامعه یا خانواده یا سپاه ایجاد نفاق و دشمنی می‌کند و امکان یگانگی و تفاهم‌و فعالیت را از آن می‌گیرد. در ثانی، هم‌میان افراد واعضای آن تخم جدائی می‌افشاند، و هم آنان را با مخالفانشان، یعنی با عادلان، دشمن می‌سازد. نتیجه‌ای که از بحث گرفتیم همین بود یا غیر از این؟

گفت: همین بود.

گفتم: همچنین دیدیم که ظلم، اگر در درون کسی رخنه کند همان خاصیت را که در آن نهفته است بروز می‌دهد. یعنی از یک‌سو در درون آن‌کس ایجاد دوگانگی واختلاف می‌کند و وحدت وهماهنگی درونی رااز او می‌گیرد و بالنتیجه قدرت هرعملی را از او سلب می‌کند. از سوی دیگر او را هم دشمن خود می‌سازد و هم دشمن عادلان. آیا این نتیجه را نیز قبول داری؟

گفت: آری.

گفتم: دوست من، مگر ما خدایان را عادل نمی‌دانیم؟

گفت: فرض کن چنین است.

گفتم: پس ظالم دشمن خدایان نیز خواهد بود در حالی که عادل دوست خدایان است.

گفت: هر چه می‌خواهی بگو و به‌پیروزی خود ببال! خلاف‌گفته‌ات سخنی نمی‌گویم تا حاضران مجلس از من نرنجند.

گفتم: برای اینکه پیروزی من کامل شود به‌این پرسش نیز پاسخ بده همچنانکه تاکنون داده‌ای. تا اینجا روشن شد که عادلان داناتر و بهتر، ودر هر کار تواناتر از ستمکاران‌اند، در حالی که ستمکاران از همکاری با یکدیگر ناتوان‌اند واینکه گاهی می‌گوئیم که ستمگران به پشتیبانی یکدیگر کاری از پیش بردند، درست نیست. چه اگر به‌راستی واز هرحیث‌ستمگر بودندیکدیگر را زنده نمی‌گذاشتند. بنابراین معلوم می‌شود نوعی عدالت در آنان بوده است‌که نگذاشته با یکدیگر همان‌گونه رفتار کنند که با دشمن مشترك خود کرده‌اند. به‌عبارت دیگر ظلم در وجود آنان به‌حد کمال نبوده است زیرا کسانی که کاملا ظالم و فاسدند از هرکار ناتوان‌اند.

نکتهٔ دیگری که می‌خواستیم بررسی کنیم این بود که آیا زندگی عادل بهتر و قرین نیکبختی است یا زندگی ظالم. اکنون وقت آن است که به‌این مسأله بپردازیم. گرچه مطلب پیشین پاسخ این مسأله را نیز دربر داشت ولی بهتر است در این‌باره پژوهشی بیشتر کنیم زیرا موضوع بحث مطلب کوچکی نیست، بلکه این است که آدمی چگونه باید

زندگی کند.

گفت: بسیار خوب، تحقیق را آغاز کن.

گفتم: گوش فرادار تا آغاز کنم. معتقدی که از اسب کاری ساخته است؟

گفت: آری.

پرسیدم: وقتی که می‌گوئیم از اسب یا چیزی دیگر کاری ساخته است، آیا مطلب را چنین می‌فهمی که آن کار را تنها به‌وسیلهٔ آن چیز می‌توان انجام داد، یا اقلا آن کار را به وسیلهٔ آن چیز به‌بهترین وجه می‌توان به‌انجام رساند؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: جز به‌وسیله چشم می‌توان دید؟

گفت: نه.

پرسیدم: و جز به‌وسیلهٔ گوش می‌توان شنید؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس حق داریم دیدن را کار چشم بدانیم و شنیدن را کار گوش؟

گفت: البته

۳۵۳ گفتم: آیا می‌توانیم شاخهٔ تاك را با شمشیر وکارد و بعضی افزار دیگر ببریم؟

گفت: البته می‌توانیم.

گفتم: ولی با داس مخصوصی که برای بریدن تاك ساخته شده است بهتر از هرافزار دیگر می‌توانیم ببریم.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید بریدن شاخه تاك را کار آن داس مخصوص بدانیم؟

جواب داد: آری، باید چنین کنیم.

گفتم: اکنون معنی سؤال پیشین را بهتر خواهی فهمید. سؤال این بود که آیا کار یك چیز آن کار نیست که تنها به‌وسیلهٔ آن چیز می‌تواند انجام گیرد، و یا به‌وسیلهٔ آن چیز به‌بهترین وجه می‌توان آن‌را انجام

داد؟

گفت: آری فهمیدم و تعریفی هم که کردی درست است.

گفتم: هر چیز کـه کاری از آن ساخته است، دارای قـابلیتی[۸] است؟ بگذار به‌مثالهای پیشین برگردیم: گفتیم از چشم کاری ساخته است؟

گفت: آری.

گفتم: پس چشم دارای قابلیتی است؟

گفت: آری.

پرسیدم: واز گوش نیز کاری ساخته است؟

گفت: آری.

پرسیدم: پس گوش نیز دارای قابلیتی است؟

گفت: آری.

پرسیدم: این امر در مورد هرچیز صادق است؟

گفت: البته.

گفتم: اکنون بدین سؤال گوش فرادار: چشم می‌تواند کار خود را انجام دهد اگر قابلیت خاص خود را نداشته باشد و به جای قابلیت، فساد در آن جایگزین باشد؟

گفت: ممکن نیست. زیرا مقصود تو این است که به‌جای‌بینابودن کور باشد.

گفتم: کار ندارم به‌اینکه آن قابلیت را به‌چه نامی باید خواند. سؤال این است که اگر قابلیت خاص چشم در آن باشد کار خود راخوب انجام می‌دهد ودر غیر آن صورت نمی‌تواند انجام دهد؟

گفت: آری چنین است.

گفتم: گوش نیز اگر قابلیت خاص خود را از دست بدهد کارخود را نمی‌تواند انجام دهد؟

گفت: نه.

پرسیدم: این قاعده را دربارهٔ هـرچیز دیگـر نیز می‌تـوانیم بپذیریم؟

گفت: به‌عقیدهٔ من آری.

گفتم: پس اکنون بدین سؤال گوش کن: روح نیز کاری دارد که از هیچ‌چیز دیگر ساخته نیست؟ مانند اندیشیدن، شور، حکومت، و کارهائی دیگر که همه از این جمله‌اند؟ و آیا حق داریم این کارها را خاص روح بنامیم؟

گفت: بی‌گمان.

پرسیدم: می‌توانیم زیستن را نیز کار روح بدانیم؟

گفت: البته.

پرسیدم: پس باید بگوئیم که روح نیز قابلیتی خاص خود دارد؟

گفت: آری.

پرسیدم: ترازیماخوس گرامی، اگر روح قابلیت خاص خود را از دست دهد آیا می‌تواند کارخود را بکند؟ یا چنین امری محال است؟

گفت: محال است.

گفتم: پس روح اگر بد باشد کار اندیشیدن و شور و حکومت را بد انجام خواهد داد، واگر خوب باشد همهٔ کارهای خود را به‌بهترین نحو به‌انجام خواهد رساند.

گفت: درست است.

گفتم: مگر تصدیق نکردیم که عدالت قابلیت روح است و ظلم عیب و فساد آن؟

گفت: آری، این نکته را تصدیق کرده‌ایم.

گفتم: پس نتیجه این است که روح عادل وانسان عادل خوب زندگی می‌کنند در حالی که ظالم زندگی بدی بسر می‌برد.

گفت: نتیجهٔ استدلالی که کردی، همین است.

۳۵۴ گفتم: کسی که خوب زندگی می‌کند نیکبخت است و کسی که به زندگی بدی مبتلاست بدبخت و سیه‌روز؟

گفت: جز این نمی‌تواند بود.

گفتم: تصدیق می‌کنی که بدبختی برای هیچ‌کس سودمند نیست در حالی که نیکبختی برای همهٔ مردم سودمند است؟

گفت: درست است.

گفتم: پس، ترازیماخوس گرامی، ظلم هرگز ودر هیچ‌حال

سودمندتر از عدل نیست.

گفت: بسیار خوب، سقراط، این هم عیدی تو باشد، چون امروز عید بندیس است.

گفتم: ترازیماخوس گرامی، این عیدی را از تو دارم که دست‌از ناسازگاری برداشتی و با من مهربان شدی. ولی از سفره‌ای‌که‌گستردی نتوانستم چنانکه باید برخوردار شوم، در حالی که تقصیر از خود من است نه‌از تو. زیرا من چون حریصان به‌هرغذائی که پیش آوردند زود دست درازکردم بی‌آنکه از غذای پیشین سیر خورده باشم. موضوع اصلی بحث ما این بود که عدالت چیست، ولی من پیش از آنکه پاسخ این مساله پیدا شود دست از آن کشیدم و به مطلبی دیگر پرداختم، یعنی به اینکه آیا عدالت فساد و نادانی است یا قابلیت ودانائی. سپس در میان بحث این سؤال پیش آمد که آیا عدل سودمندتر است یا ظلم، ومن چون نتوانستم خودداری کنم مطلب دوم را نیز رها کردم و به آن سؤال تازه روی آوردم. بدین جهت حاصل آن همه گفت‌وشنود برای من این شدکه اکنون هیچ نمی‌دانم. زیرا تا ندانم خود عدل چیست چگونه ممکن است بدانم که آیا عدل قابلیت است یا قابلیت نیست و کسی که از آن بهره دارد نیکبخت است یا تیره روز؟

## کتاب دوم

۳۵۷ گمان می‌کردم با این سخن بحث بپایان رسیده است ولی معلوم شد همهٔ آن گفت‌وگوها مقدمه‌ای بیش نبوده. زیرا گلاوکن که در هر کار شور و حرارتی خاص دارد به‌عقب‌نشینی ترازیماخوس قانع نشد و گفت: سقراط، می‌خواهی تنها چنین وانمود شود که ما را متقاعد ساخته‌ای یا میل داری ما را به‌راستی متقاعد کنی که عدل از هر حیث بهتر از ظلم است؟

گفتم: البته آرزو دارم که اگر بتوانم، شما را به‌راستی متقاعد کنم.

گفت: پس بدان که هنوز به مقصود نرسیده‌ای. آیا قبول داری که بعضی چیزهای خوب چنان‌اند که ما آنها را برای خودشان می‌خواهیم نه برای فایده‌ای که از آنها بدست می‌آید، مانند شادی و لذتهای بی‌زیان، که هیچ‌گونه فایده‌ای ندارند جز اینکه ما چون به‌آنها می‌رسیم شادمان می‌گردیم؟

گفتم: آری، بعضی چیزهای خوب چنین‌اند.

گفت: چیزهائی هم هست که هم برای خودشان خواهانیم و هم برای فایده‌ای که از آنها بدست می‌آید، مانند خردمندی و تندرستی و

بینائی که به‌هردو جهت خواستهٔ ما هستند؟

جواب دادم: آری.

گفت: تصدیق می‌کنی که از چیزهای خوب، نوع سومی هم هست که با رنج و ناراحتی توأم‌اند ولی از آنها فایده‌ای بدست می‌آید مانند ورزش، و بکار بردن دارو درحال بیماری، و فنون وحرفه‌های‌گوناگون. بدین جهت ما تنها برای تحصیل درآمد، یا فواید دیگری که آن چیزها برای ما دربر دارند به‌آنها می‌پردازیم نه برای خود آنها.

جواب دادم: آری، این را نیز قبول دارم ولی مقصودت چیست؟

گفت: عدالت را جزو کدام‌یك از آن سه نوع می‌دانی؟

۳۵۸ جواب دادم: به‌عقیدهٔ من عدالت جزو بهترین نوع است یعنی از چیزهائی که اگر کسی بخواهد نیکبخت شود باید آن را هم برای خود آن بخواهد و هم برای آثار و نتایجی که از آن بدست می‌آید.

گفت: ولی بیشتر مردم بر این عقیده نیستند بلکه عدالت را چیزی می‌دانند که با رنج و سختی توأم است و بدین جهت قاعدتاً باید از آن گریزان بود. یا اینهمه معتقدند که آدمی ناچار است آن را بخواهد تا بتواند از شهرت نیکی که از آن حاصل می‌شود برخوردار گردد و در نظر دیگران نیك و شریف جلوه کند.

گفتم: می‌دانم که مردم دربارهٔ آن چنین می‌اندیشند. ترازیماخوس نیز به‌همین علت عدالت را نکوهش کرد و ظلم را ستود. ولی گویا کندفهمی نمی‌گذارد من از عقیدهٔ خود برگردم.

گفت: پس اگر مانعی نمی‌بینی بگذار من نیز آنچه در این باره می‌اندیشم، بگویم. به‌عقیدهٔ من ترازیماخوس در برابر تو پایداری کافی به‌خرج نداد و زودتر از آنکه شایسته بود، سپر انداخت و چون ماری مجذوب افسون تو گردید و در خواب شد. استدلالی که تو و او دربارهٔ عدل و ظلم کردید به‌عقیدهٔ من درست نبود. نکته‌ای که من میل دارم بشنوم این است که «خود عدالت» چیست و «خود ظلم» کدام است، و هر یك از آن‌دو، وقتی که در روح آدمی جای بگزینند، چه اثری در روح می‌کنند؟ کار ندارم به‌اینکه چه سود یا زیانی از هر یك از آنها حاصل می‌شود. پس اگر موافق هستی اجازه بده من و تو بحث را بدین‌گونه

آغاز کنیم: من رشتهٔ گفتار ترازیماخوس را بدست خواهم گرفت و نخست ماهیت و منشأ عدالت را، بدان‌گونه که تودهٔ مردم معتقدند، تشریح خواهم کرد. سپس مدعی خواهم شد که همهٔ کسانی که در زندگی راه عدالت را پیش می‌گیرند بدین علت به‌آن روی می‌آورند که عدالت را چیزی ضروری و غیرقابل اجتناب می‌دانند نه بدان جهت که معتقدند خود عدالت خوب است. پس از فراغت از بیان این دو مقدمه، نتیجه خواهم گرفت که مردمان حق دارند چنین کنند زیرا به‌عقیدهٔ آنان زندگی مرد ظالم به‌مراتب بهتر از زندگی مرد عادل است. من خود در این باره با آنان همداستان نیستم ولی برای اینکه از گفت‌وگو نتیجه‌ای بدست آید ناچارم در بحث این روش را پیش گیرم. زیرا گوش من از سخنانی که ترازیماخوس و کسانی مانند او در نکوهش عدل و ستایش ظلم می‌گویند پر شده است ولی تا امروز دلیلی قانع‌کننده نشنیده‌ام بر اینکه عدل بهتر از ظلم است. از این‌رو می‌خواهم امروز محاسن و مزایای خود عدل را بشنوم و گمان می‌کنم تو بهتر از هر کس بتوانی از عهدهٔ بیان این مطلب برآئی. بنابراین نخست می‌خواهم مزایای زندگی توأم با ظلم را به تفصیل بیان کنم و از این راه به‌تو نشان دهم که چگونه میل دارم ظلم را نکوهش کنی و عدل را بستائی. با این پیشنهاد موافقی؟

گفتم: البته موافقم زیرا برای مردی خردمند لذتی بالاتر از این نیست که دربارهٔ چنین موضوعی سخن بگوید یا بشنود.

گفت: بسیار خوب، پس گوش فرادار تا نخست توضیح دهم که عدل چیست و منشأ آن کجاست. می‌گویند ظلم فی‌نفسه خوب است و تحمل ظلم فی‌نفسه بد. در عین حال معتقدند که بدی تحمل ظلم بیش از خوبی ارتکاب ظلم است. از این‌رو پس از آنکه مردمان، هم به‌یکدیگر ظلم کردند و هم ظلم یکدیگر را تحمل نمودند، و بدین‌سان مزهٔ هردو را چشیدند، کسانی که نمی‌توانستند خود را از ستمکشی برهانند و ستمگری اختیار کنند نفع خود را در این دیدند که با یکدیگر کنار
۳۵۹ آیند و توافق کنند که هیچ‌کس به‌دیگری ستم روا ندارد و هیچ‌کس ستم دیگری را تحمل نکند. بدین منظور شروع به وضع قانون کردند و حکم

قانون را حق شمردند و پیروی از دستور قانون را عدل نام نهادند. منشأ عدل همین است‌که شنیدی. اما ماهیت آن عبارت است از میانه‌روی بین بهترین چیزها، یعنی ارتکاب ظلم بی‌ترس از مجازات، و بدترین چیزها یعنی تحمل ظلم بی‌قدرت انتقام! اگر مردم عدل را خواهان‌اند، نه بدان سبب است که خود عدل را خوب می‌دانند بلکه بدین علت که از ارتکاب ظلم ناتوان‌اند. زیرا کسی که مرد به‌معنی واقعی است و توانائی کافی برای ستم کردن دارد هرگز آماده نمی‌شود با کسی پیمانی ببندد و توافق کند که نه ظلم کند و نه ناچار به‌تحمل ظلم شود، مگر دیوانه باشد. سقراط گرامی، عقیدهٔ رایج دربارهٔ ماهیت عدل و منشأ آن همین است.

اکنون برای اینکه روشن شود که عادلان برخلاف میل خود و به‌علت ناتوانی از ارتکاب ظلم به‌عدالت روی آورده‌اند مثالی می‌آورم: فرض کن دو کس را، که یکی عادل است و دیگری ظالم، آزاد بگذاریم که هرچه می‌خواهند بکنند، و خود نیز در پی آنان برویم تا ببینیم هر یك چه راهی پیش می‌گیرد. بی‌گمان زود خواهیم دید که عادل همان روش ظالم را اختیار می‌کند و هر یك در این صدد است که در توانگری و قدرت بر دیگری پیشی جوید. زیرا ثروت و قدرت را همهٔ آدمیان خوب می‌شمارند منتها قانون آنان را مجبور می‌کند که در این راه گام از حد مساوات فراتر نگذارند. برای اینکه آزادی آن دو مرد از هر حیث کامل باشد فرض می‌کنیم هر یك از آن دو دارای همان نیروئی است که گیگس لیدیائی داشت.

می‌گویند گیگس شبانی بود در خدمت پادشاه لیدی. روزی که در صحرا بود بارانی سیل‌آسا بارید و زمین لرزه‌ای روی داد و درهمانجا که او مشغول چراندن گله بود شکافی در زمین پدیدار شد. گیگس از این واقعه به‌شگفتی افتاد و سپس از روی کنجکاوی در شکاف فرو رفت و در آنجا عجایبی دید که در داستان به تفصیل آمده است. از آن جمله اسبی از مفرغ دید که میان تهی بود و دریچه‌ای داشت. گیگس سر از دریچه به‌درون برد و در شکم اسب نعشی دیدکه جثه‌اش به‌نظر او بزرگتر از جثه انسانی آمد. نعش عریان بود و تنها انگشتری زرین در انگشت

داشت. گیگس انگشتری را از انگشت نمش درآورد و در انگشت خود کرد و از شکاف بدرآمد. چند روزی گذشت و شبانان به‌رسم معمول خود گرد آمدند تا گزارش ماهیانهٔ خود را دربارهٔ گله‌ها برای تقدیم به‌شاه آماده کنند. گیگس نیز در حالی که انگشتری را در دست داشت در میان آنان نشست و در آن حال برحسب اتفاق انگشتری را در انگشت خود گرداند چنان‌که نگین انگشتری در سمت کف دستش قرار گرفت. همینکه چنین ۳۶۰
کرد از نظر شبانان ناپدید شد و آنان دربارهٔ او چنان سخن گفتند که گوئی حاضر نیست. گیگس از این پیش‌آمد در عجب ماند و دست برد و نگین انگشتری را به‌سوی پشت دست گرداند و ناگهان به‌چشم دیگران پدیدار گردید. چون چنین دید در اندیشه افتاد که آزمایشی کند و ببیند آیا انگشتری به‌راستی دارای چنین نیروئی است؟ در نتیجهٔ آزمایش دریافت که هربار که نگین را به‌سوی کف دست می‌گرداند از نظرها ناپدید می‌گردد و چون آن را به‌سوی پشت دست می‌گرداند پدیدار می‌شود. پس از آن که به‌نیروی انگشتری پی برد همکاران خود را بر آن داشت که او را هم در زمرهٔ کسانی که باید به‌نزد شاه فرستاده شوند بگزینند. چون به‌دربار شاه رسید ملکه را فریب داد و با او همبستر شد و سپس به‌دستیاری او شاه را کشت و خود به‌جای او نشست. اکنون اگر دو انگشتری با آن خاصیت داشته باشیم که یکی را عادل در انگشت کند و دیگری را ظالم، گمان نمی‌کنم عادل چنان ثباتی داشته باشد که به عدالت وفادار بماند، و با اینکه می‌تواند بی‌هیچ واهمه‌ای هرچه بخواهد از بازار بردارد و به هر خانه‌ای وارد شود و با هر زنی نزدیکی کند و هرکه را خواست بکشد یا از زندان برهاند، و چون خدائی در میان آدمیان هر کاری اراده کرد، انجام دهد، با این همه در عدالت پابرجای بماند و دست به‌مال دیگران دراز نکند و حق مردم را محترم شمارد. همین خود بهترین دلیل است بر اینکه هیچ‌کس عدل را با رضا ورغبت خواهان نیست بلکه همهٔ آدمیان تنها از ناچاری به‌آن پناه می‌برند زیرا خود عدل چیز خوبی نیست و هرکس گمان کند که نیروی کافی برای ارتکاب ظلم دارد روی از ظلم برنمی‌تابد. همه براین عقیده‌اند که ظلم طبیعتاً برای هرکسی سودمندتر از عدل است و هیچ‌کس در این‌باره

تردیدی به‌خود راه نمی‌دهد. از این‌رو اگر کسی آزادی لازم برای تجاوز به‌حقوق دیگران بدست آورد و با این همه از دست‌درازی به‌مال غیر خودداری کند همهٔ مردم در ته دل او را ابله می‌شمارند منتها در برابر دیگران می‌ستایند و بدین‌ترتیب به‌یکدیگر دروغ‌می‌گویند زیرا می‌ترسند روزی خود گرفتار ظلم شوند. ماهیت و منشأ عدل همین است که شنیدی.

۳۶۱ برای اینکه ببینیم آیا زندگی عادل ارزنده‌تر است یا زندگی ظالم، ناچاریم عادل‌ترین‌مردمان را با ظالم‌ترین آنان بسنجیم. بدین‌معنی که‌بایدظالم‌راباهمهٔ‌خصوصیات ولوازم‌ظلم مجهزسازیم وعادل را باهمه خصوصیات ولوازم‌عدل، وفرض‌کنیم‌که‌هریك‌ازآن‌دو درسیرت‌خودبه‌بلندترین پایهٔ کمال رسیده است. نخست ظالم را درنظر می‌آوریم: او چون هنرمندی ماهر، مثلا چون ناخدا یا پزشکی که در کار خود استاد است، عمل می‌کند: خوب تشخیص می‌دهد که کدام کار ممکن است و کدام محال. به آنچه ممکن است روی می‌آورد و از آنچه محال است اجتناب می‌ورزد و اگر اشتباهی کند زود درصدد چاره‌جوئی برمی‌آید و چون در ستمگری کامل است اعمال خلاف حق را چنان زیرکانه انجام می‌دهد که کسی به رازش پی نبرد چه اگر پرده از کارش بیفتد و گرفتار شود در نظر ما ابله و نالایق است. از این گذشته، حد اعلای ظلم این است که ظالم بظاهر عادل بنماید، و چون کسی که مورد نظر ماست در حد اعلای‌بیدادگری است، از این سیرت هیچ‌کم نداردبلکه با اینکه بزرگترین ستمها و حق‌کشیها را مرتکب می‌شود بهترین شهرت را دارد و در همه‌جا به دادگری و نیکوکاری معروف است و اگر روزی پرده از روی یکی از جنایاتش بیفتد می‌تواند با مهارتی که در سخنوری دارد، یا با توسل به‌زور یا با استفاده از پول خود و نفوذ دوستان، خود را تبرئه کند.

اکنون که ظالم را با این خصوصیات مجسم ساختیم، عادل را در کنار او قرار می‌دهیم: این یکی مردی است شریف و درستکار که به‌قول آشیلوس نمی‌خواهد تظاهر به‌خوبی‌کند بلکه می‌کوشد به‌راستی خوب باشد. بنابراین باید جلوهٔ ظاهری عدالت را از او سلب کنیم. چه، اگر مردم بدانند که عادل است، و از نیکنامی برخوردار باشد پاداش نیك خواهد یافت و مردم به دیدهٔ احترام در او خواهند نگریست و بدین

جهت تشخیص اینکه عدالت را برای پاداش و شهرت نیك پیشهٔ خود ساخته است یا برای خود عدالت، دشوار خواهد بود. از این‌رو ناچاریم جز عدالت همهٔ صفات دیگر را از او بگیریم و او را در حالی تصور کنیم که درست برخلاف ظالم است: با اینکه کامی خلاف حق برنمی‌دارد باید در نظر مردمان چنان جلوه کند که گوئی ظالم‌تر از همه است زیرا همین خود بهترین وسیلهٔ آزمایش اوست تا معلوم شود که آیا در برابر تهمتهائی که بر او می‌نهند و عواقبی که از آن تهمتها ناشی می‌شود، از پای درمی‌آید یا استقامت می‌ورزد و در عدالت پایدار می‌ماند. ولی این پایداری را باید تا دم مرگ ادامه دهد و همهٔ عمر را در کمال عدالت و در عین حال در کمال بدنامی و شهرت به‌ستمکاری بسر برد.

اکنون وقت آن رسیده است که شروع به‌داوری کنیم و ببینیم زندگی کدام‌یك از آن دو، که یکی در بلندترین پایهٔ عدل و دیگری در بالاترین مرتبهٔ ظلم جای گرفته، قرین نیکبختی است؟

گفتم: گلاوکن گرامی، این دو مرد را چنان شسته و آراسته در کنار یکدیگر به‌پا داشتی که گوئی دو پیکره برای قضاوت در برابر داوران هنر قرار داده‌ای.

گفت: آری آنچه از دستم برآمد دریغ نکردم. اکنون گمان می‌کنم بیان کیفیت زندگی هر یك از آن دو دشوار نخواهد بود. اینك می‌کوشم زندگی آنان را توصیف‌کنم و اگر آنچه می‌گویم‌خوش‌آیند نباشد فراموش مکن که گوینده من نیستم بلکه کسانی هستند که دفاع از ظلم را در برابر عدل به‌عهده گرفته‌اند. می‌گویند عادل، بدان‌گونه که وصفش کردیم، تازیانه خواهد خورد و شکنجه خواهد دید، دست و پایش را به
۳۶۲ زنجیر خواهند بست وچشمانش را میل خواهندکشید و سرانجام به‌دارش خواهند زد و او آنگاه درخواهد یافت که مرد باید بکوشد تا عادل جلوه کند نه اینکه به‌راستی عادل باشد. آن گفتهٔ آشیلوس که اشاره کردی دربارهٔ ظالم بیشتر صادق است که زندگیش، چنانکه هواخواهان ظلم می‌گویند، بر پایه حقیقت استوار است. زیرا او در سراسر زندگی همیشه در این آرزوست که به‌راستی ظالم باشد نه آنکه در ظاهر ظالم بنظر آید. چنین کسی

«در کشتزار حاصلخیزی که در سینهٔ خود دارد
تدابیری نیکو می‌کارد و می‌درود»

و با استفاده از آن تدابیر اولا زمام حکومت را به‌آسانی بدست می‌آورد زیرا در نزد همهٔ مردم به‌عدالت مشهور است. در ثانی هر که را بخواهد به‌زنی می‌گیرد و فرزندان خود را با هر که بخواهد پیوند زناشوئی می‌بندد و از این راه با هر که مایل باشد روابط شخصی و مالی برقرار می‌سازد. از این گذشته چون ترسی از ظلم ندارد، از راههای خلاف حق مال فراوان می‌اندوزد. در رقابتها و مبارزه‌های خصوصی و اجتماعی بر دشمنان چیره می‌شود و ثروتی هنگفت گرد می‌آورد. به‌دوستان فایده می‌رساند و دشمنان را می‌کوبد. به‌خدایان قربانی می‌دهد و به پرستشگاهها هدیه‌هائی گرانبها می‌فرستد و از این طریق بهتر و بیشتر از عادل هم به خدایان خدمت می‌کند و هم به آدمیانی که دوست او هستند، و از این‌رو به‌مراتب بهتر از عادل به خدایان نزدیك می‌شود. بدین جهت، سقراط گرامی، مدافعان ظلم معتقدند که خدایان و آدمیان همواره می‌کوشند تا زندگی ظالم را بسی بهتر و مطبوع‌تر از زندگی عادل سازند.

چون سخن گلاوکن بپایان رسید خواستم پاسخ بدهم ولی برادرش آدئیمانتوس بر من پیشی گرفت و گفت:

سقراط، گمان می‌کنم تو نیز بر این عقیده باشی که موضوع به‌اندازهٔ کافی تشریح نشد.

پرسیدم: چرا؟

گفت: نکتهٔ اصلی ناگفته ماند.

گفتم: بسیار خوب، آن ضرب‌المثل را می‌شناسی که می‌گوید «برادر باید به‌یاری برادر شتابد». اگر او نکته‌ای فروگذاشت به‌یاری او بشتاب، گرچه همان گفتار او کافی بود که مرا از پای درآورد و قدرت دفاع از عدالت را از من بگیرد.

گفت: نه، نخست باید سخن مرا نیز بشنوی. زیرا استدلال‌کسانی هم که عدالت را بهتر از ظلم می‌دانند باید در اینجا بیان شود تا مقصود گلاوکن کاملا روشن گردد. پدران به‌فرزندان و آموزگاران به‌شاگردان ۳۶۳

خود همواره کوشزد می‌کنند که در هر کار باید از حق و عدالت پیروی کرد. ولی هرگز خود حق‌پرستی و خود عدالت را نمی‌ستایند بلکه پیوسته به‌نتایج آن و نام نیکی که از آن حاصل می‌شود نظر دارند و می‌گویند هر که به‌عدالت مشهور باشد در نظر مردمان محترم شمرده می‌شود و با خانواده‌های شریف وصلت می‌کند و از فواید دیگری که گلاوکن از نتایج خوشنامی شمرد برخوردار می‌گردد. حتی پای از این فراتر می‌نهند و مهر و عطوفت خدایان را هم شامل این‌گونه کسان می‌دانند و معتقدندکه خدایان نیز نعمتهای فراوان خود را نصیب پرهیزکاران می‌سازند. شاهد این گفته را در اشعار هزیود و هومر می‌یابیم. مثلا بـــه‌گفتهٔ هزیود درختان بلوط برای مردم عادل:

«برشاخه‌های خود میوه بلوط می‌پرورند
و در ساقه‌های خود زنبور عسل»

همین شاعر در جای دیگر می‌گوید که برای مردم عادل

...تن‌گوسفندان پوشیده از پشم فراوان است.»

هومر نیز در همین معنی و در وصف مرد عادل می‌گوید:

«... چون شاه شریفـــی است کـــه خـــدایان را محترم مـــی‌دارد و پاسدار حق و عدالت است. بدین سبب خاك سیاه برای اوگندم و جو فراوان می‌آورد و درختانش از میوه سنگین بارند. گلهٔ گوسفندانش روز بروز انبوه‌تر می‌شود و دریا برای او ماهی بسیار می‌پرورد.»

گفته‌های موزایوس و پسرش دربارهٔ نعمتهائی کـه خدایان به عـــادل می‌بخشند از این نیز شنیدنی‌تر است. این دو شاعر در سرودهای خود عادل را در جهان دیگر برسر سفره‌ای که برای پرهیزکاران گسترده شده است می‌نشانند و او در حالی که تاجی ازگل برسر دارد به باده‌گساری روزگار می‌گذراند چنانکه گوئی مستی دائم بهترین پاداش پرهیزگاری است. شاعران دیگر دامنهٔ الطاف خدایان را دربارهٔ مردم عادل از ایـــن وسیعتر می‌شمارند و می‌گویند هرکس عدالت و تقوا پیشه کند و به‌عهد خود وفادار بماند، فرزندان و اخلاف و اعقابش به‌سعادت زندگی می‌کنند و دودمانش هرگـــز برنمی‌افتد. ولـــی دربارهٔ مردمان بی‌دین و ظـــالم،

معتقدند که اینان در جهان دیگر در لجن فرو می‌روند و مجبور می‌شوند که پیوسته با غربال آب بکشند و در این دنیا نیز ازکیفر مصون نمی‌مانند زیرا بدنامی پیوسته دامنگیر ایشان است. گذشته از این کیفرهائی را هم که گلاوکن در مورد مرد عادل که‌به ستمگری مشهور باشد بیان نمود، نصیب این گروه می‌دانند. آری، آنچه در ستایش عدل و نکوهش ظلم می‌گویند همین است و بیش از این چیزی نمی‌دانند.

اکنون می‌خواهم عقیده‌ای را هم که دربارهٔ عدل و ظلم در میان تودهٔ مردم رایج است و حتی در آثار شاعران راه یافته، بیان کنم:

۳۶۴ تودهٔ مردم برآنند که عدالت و خویشتن‌داری زیبا و پسندیده است ولی با رنج و دشواری توأم، درحالی که ستمگری مایه راحت و آسایش است و با اینکه قوانین و رسوم آن را زشت و ناپسند می‌شمارند، در حقیقت مفیدتر از عدالت است. بدین جهت بیشتر مردمان، ستمکاران توانگر و مقتدر را نیکبخت می‌شمارند و محترم می‌دارند و دادگران تنگدست و ناتوان را، بااینکه بهتر از بیدادگران می‌دانند، به‌دیدهٔ حقارت می‌نگرند. غریب‌تر از همه، تصوری است که تودهٔ مردم از خدایان و از تقوا و پاکدامنی دارند. می‌گویند: خدایان انواع بلاها را بر سر مردم عادل و پاکدامن می‌فرستند و آنان را به رنج و مشقت مبتلا می‌سازند در حالی که برای ستمکاران خوشی و نیکبختی آماده می‌کنند. کاهنان و غیبگویان به در خانه‌های توانگران می‌روند و می‌گویند که به وسیلهٔ دعا و قربانی نیروئی از خدایان کسب کرده‌اند که می‌توانند گناه‌های خود و پدران و نیاکان آنان را بشویند، و در مقابل مزدی ناچیز دشمنانشان را به‌خاك سیاه بنشانند خواه آن دشمنان عادل باشند و خواه ظالم. همچنین ادعا می‌کنند که به وسیلهٔ اوراد و عزایم می‌توانند خدایان را مطیع خود سازند و به‌خدمت خود درآورند. برای اثبات ادعای خود گفته‌های شاعران را گواه می‌آورند. مثلادربارهٔ اینکه بدبودن وبدی‌کردن آسان‌است‌به‌این‌شعراستنادمی‌جویند:

«رسیدن به بدی آسان است. چه، راهی که به‌سوی آن می‌رود هم کوتاه است وهم هموار. حال آنکه راه نیکی و پاکدامنی بس دراز و سربالاست، و خدایان رنج بردن و عرق ریختن را شرط

پیمودن آن قرار داده‌اند.»

و برای اثبات اینکه آدمی می‌تواند ارادهٔ خدایان را تابع خود سازد این شعر هومر را شاهد می‌آورند:

«با دعا و زاری در دل خدایان نیز می‌توان راه یافت: هرکه مرتکب گناه شود، می‌تواند به‌وسیله دعا و نذر و هدیهٔ شراب و بوی روغن قربانی که در آتش می‌سوزد دل خدایان را بدست آورد.»

حتی شنیده‌ام کتابهای بسیاری از موزایوس و ارفئوس که از اعقاب ماه و خدایان دانش و هنرند باخود می‌آورند و مراسم قربان را مطابق دستورهائی‌که در آن کتابهاست برگزار می‌کنند و نه‌تنها افراد مردم بلکه دولتها را نیز معتقد می‌سازند که به وسیله قربانی و جشنهای کودکانه هر کسی را می‌توان چه در زندگی و چه پس از مرگ از کیفر گناه‌هائی که مرتکب شده است رهائی بخشید و اگر کسی در این کار غفلت کند باید در انتظار عذاب باشد. ۳۶۵

سقراط گرامی، وقتی‌که جوانان این قصه‌ها را دربارهٔ نیکی و بدی، و نظری که خدایان و آدمیان نسبت به‌آنها دارند، می‌شنوند، گمان می‌کنی آن سخنها چه اثری در روح آنان به‌جای می‌گذارد؟ جوانان مستعد ونیک‌سرشت را درنظر بیاور که می‌خواهند از همهٔ این‌گفته‌هانتیجه‌ای بگیرند و ببینند آیا راه درست زندگی این است یا آن؟ پیداست که در آن میان گروهی با«پیندار»هماواز خواهند شدو ازخود خواهند پرسید:

«آیا طریق حق را بگزینیم و در راه راست قدم بگذاریم؟ یا برای رسیدن به ذروهٔ بارو، راه پرپیچ و خم نیرنگ را در پیش گیریم...

تا بتوانیم در معرکهٔ زندگی از پای درنیائیم؟ چه، بنابر آنچه دراین‌باره شنیده‌ایم اگر راه عدل پیش‌گیریم ولی درنظر مردمان عادل جلوه نکنیم نه تنهاسودی نخواهیم‌برد بلکه‌بارنج وناکامی دست‌بگریبان خواهیم‌بود. حال آنکه اگر ستمکاری پیشه کنیم و با اینهمه درمیان مردم به‌عدالت مشهور شویم زندگی را باخوشی و کامرانی خواهیم گذراند. اکنون که جلوهٔ ظاهر، چنانکه از مردان‌دانا می‌شنویم، «سرور حقیقت و خدای سعادت»

است چاره‌ای جز تسلیم در برابر آن نیست. بنابراین باید کلمهٔ عدل را برسینه و پیشانی خود نقش کنیم و در عین حال روباه فسونکار آرشیلوخوس دانا را به‌دنبال خود بکشانیم. اگر کسی بگوید که پنهان داشتن بدی و ستمکاری آسان نیست، پاسخ خواهیم داد که در هرکار بزرگ کامیابی دشوار است. اگر بخواهیم در زندگی کامیاب شویم باید از همین روش پیروی کنیم، و برای اینکه پرده از رازمان برنیفتد باید به‌توطئه و دسته‌بندی متوسل شویم و با مردان بانفوذ دوستی گزینیم. از این گذشته استادان فن سخنوری فراوانند و همه آماده‌اند به‌ما بیاموزند که در برابر مردم و در دادگاهها چگونه باید از خود دفاع کنیم. بنابراین گاه به‌یاری فن سخنوری و گاه بازور و عنف دهان مخالفان را می‌دوزیم و از هر راه که میسر باشد منافع خود را تأمین می‌کنیم و ازکیفر مصون می‌مانیم. اما اگر کسی بگوید: خدایان را نه‌می‌توان فریفت و نه بازور و عنف سرکوب می‌توان کرد، جواب می‌دهیم: از کجا معلوم که خدائی هست و اگر هست، کاری به‌کار ما دارد؟ اگر خدائی نیست، یا هست ولی بادنیای ما سروکاری ندارد، ما را چه غم از اینکه کردارمان از دیدهٔ او نهان نمی‌ماند؟

ولی‌اگر خدایان هستند و ناظر کارهای آدمیانند، همان خدایانند که از راه گفته‌ها و نوشته‌های شاعران می‌شناسیم. شاعران می‌گویند به‌وسیلهٔ نذر و هدیه و قربانی می‌توان دل خدایان را بدست آورد و ارادهٔ آنان را به‌نفع خود تغییر داد. پس یا باید همهٔ سخنان شاعران را بپذیریم ۳۶۶
یا هیچیك را. اگر همه را بپذیریم، بهتر آن است که به ستمکاری و لگام‌گسیختگی زندگی بگذرانیم و از آنچه به‌یاری ظلم بدست می‌آوریم مقداری را صرف صدقه و قربانی کنیم. چه اگر عدالت پیشه کنیم راست است که از کیفر مصون می‌مانیم ولی از فواید ظلم نیز محروم می‌شویم. اما اگر به‌بیدادگری زندگی کنیم از یکسو از فواید ظلم بهره‌مند می‌شویم و از سوی دیگر به‌وسیلهٔ دعا و قربانی خدایان را برآن می‌داریم که از خطا های ما چشم بپوشند و درصدد مجازات ما برنیایند. می‌گوئید در جهان دیگر خود یا فرزندانمان‌دچار کیفر خواهیم شد؟ نه، از این حیث هم‌باکی نیست زیرا خدایان نجات‌بخش، گناهان ما راخواهند

شست و از ما شفاعت خواهند کرد. بهترین دلیل این ادعا مراسمی است که در کشورها برگزار می‌شود و سخنان شعرائی است که‌از نسل خدایانند و اسرار خدایان را به ما گفته‌اند. ــ دیگر چه علتی هست براینکه عدل را به ظلم برتری نهیم؟ اگر چهرهٔ ستمکاری را درزیر نقاب عدل پنهان کنیم آدمیان و خدایان در این جهان و آن جهان به پشتیبانی ما برخواهند خاست و همه چیز مطابق آرزوی ما خواهد بود. گفته‌های بزرگان و خردمندان شاهد این مدعاست.»

با این حال، سقراط گرامی، چگونه می‌توان چشم داشت که مردمان برای عدل ارجی قائل باشند؟ هرکسی که در پرتو استعداد طبیعی، یا به سبب توانگری یا تندرستی، یابه‌واسطهٔ انتساب به‌خانواده‌ای بزرگ دارای قدرتی است، همین‌که بشنود که تو عدل را چگونه می‌ستائی بی‌شك خواهد خندید. حتی اگر کسی پیدا شود که بتواند نادرستی استدلال ما را ثابت کند و به‌راستی معتقد باشد که عدل بهتر از ظلم است، او نیز ستمکاران را به دیدهٔ اغماض خواهد نگریست و برآنان خشم نخواهد گرفت زیرا تصدیق خواهد کرد که از میان مردم فقط گروهی کوچك براثر استعدادی که خداوند در نهادشان گذاشته است از بدی و بیدادگری بیزارند، و گروهی دیگر در پرتو دانشی که کسب کرده‌اند ازآن گریزان، در حالی که همهٔ کسان دیگر که دادگری را پیشه کرده‌اند انگیزه‌ای جز ترسوئی یا ناتوانی یا ضعف پیری ندارند و چون قادر به ستم‌کردن نیستند ستمکاری را نکوهش می‌کنند. بهترین دلیل راستی این سخن این است که همینکه یکی از آنان به‌قدرت برسدبی‌درنگ دست به ستمکاری می‌گشاید و در این راه از آنچه از دستش برآید دریغ نمی‌ورزد.

می‌دانی چرا چنین است؟ علت این امر همان است که من و برادرم را برانگیخت تا در برابر تو قدعلم کنیم و در این بحث به مخالفت تو برخیزیم: در میان شما مردان بزرگوار که خود را ستایشگران عدل می‌نامند، از پهلوانان باستانی که سخنانشان به ما رسیده تا مردم امروز، یکی پیدا نشده است که خود ظلم را نکوهش کند یا خود عدل را بستاید بلکه همهٔ شما همواره به نیکنامی و پاداشی توجه داشته‌اید که در پرتو

یکی بدست می‌آید و بر اثر دیگری از دست می‌رود. تا امروز کسی پیدا نشده است که به شعر یا نثر روشن و آشکار بگوید که این دو سیرت، هرچند از نظر مردمان یا خدایان پوشیده بمانند، چه نیروئی در ذات خود نهفته دارند که اگر در روح آدمی جای بگزینند یکی مـوحش‌ترین بیماریها بـرای روح است و دیگـری بزرگترین نعمتها. اگر شما از ۳۶۷
آغاز بدین نکته پرداخته و این اعتقاد را از کودکی در ما ایجاد کرده بودید لازم نبود که ما پیوسته مراقب یکدیگر باشیم تا مبادا یکی حق دیگری را پایمال کند. بلکه هر کسی مراقب خویشتن می‌شد تا نگذارد ظلم که بـدترین بیماریهاست در درونش رخنه یابد.

سقراط گرامی، شاید ترازیماخوس و دیگران دربارهٔ عدل و ظلم سخنان بسیاری از این دست بگویند و بکوشند تا ماهیت حقیقی آنها را معکوس جلوه دهند. علت اینکه من عمداً بدین تفصیل از گفته‌های آنان دفاع کردم این است که میل دارم خلاف آنها را از زبان تو بشنوم. بنابراین دراین صدد مباش که ثابت کنی عدل نیرومندتر از ظلم است بلکه بکوش تا نشان دهی که هریك از آن دو، چه اثری در روح آدمی دارد، و از چه‌رو یکی به‌خودی‌خود خوب است و دیگری به خودی خود بد، و چنانکه گلاوکن از تو خواست، نام نیك و بد را کنار بگـذار. اگر از عدل و ظلم جلوهٔ واقعی را سلب نکنی و جلوهٔ خلاف واقع را به‌جای آن نگذاری، براین عقیده خواهیم بود که تو خود عدل‌را نمی‌ستائی بلکه جلوه و نمود آن را مهم می‌شماری، و خود ظلم را نکوهش نمی‌کنی بلکه به‌شهرت بدی‌که‌از آن حاصل می‌شود نظر داری، وبدین ترتیب درنهان‌به ما توصیه می‌کنی که راه ظلم پیش گیریم، و در حقیقت با ترازیماخوس هماواز هستی و می‌گوئی عملی که از روی عدل انجام گیرد فایده‌اش به‌دیگران می‌رسد یعنی عملی است به نفع اقویا، حال آنکه‌فایدهٔ ظلـم عاید خـود شخص می‌شود و بـه زیـان ضعفاست. پیش‌تر گفتی عدل یکی از بهترین چیزهائی است کـه بـرای خـود آن خـواسته می‌شود نه برای آثار و نتایجش، مانند بینائی و شنوائـی و عقل و تندرستی کـه نیرو و ارزششان در خـودشان است نـه در نـظر و عـقیده‌ای که مردم نسبت به‌آنها دارند. بنابراین وقتی که دربارهٔ عدل سخن می‌ـ

گوئی همین نکته را پایهٔ گفتار خود قرار بده و ثابت‌کن‌که عدل به خودی خود، برای کسی که از آن بهره‌مند باشد سودمند است و ظلم به‌خودی‌خود زیان‌آور! اگر دیگران عدل و ظلم را برای نام‌نیك و بدی که از آنها حاصل می‌شود بستایند یا نکوهش کنند تحمل می‌کنم ولی آماده نیستم چنان سخنی را ازتو بپذیرم زیرا تو همهٔ عمر خود را وقف تحقیق در این موضوع کرده‌ای. بنابراین چشم ندارم ثابت کنی که عدل نیرومندتر از ظلم است بلکه روشن‌کن که هریك از عدل و ظلم، روح آدمی را به چه وضع و حالی درمی‌آورد (خواه وجود آن در روح او از نظرمردم نهان باشد و خواه نه) و از چه‌رو یکی به‌خودی خود خوب است و دیگری به خودی خود بد.

من همواره گلاوکن‌وآدئیمانتوس رابه‌دیدهٔستایش‌نگریسته‌ام. این‌بار نیزگفته‌های آنان‌رابامسرت فراوان شنیدم وگفتم: شما دوبرادر به‌راستی فرزندان خلف آن پدر شریف هستید و بی‌سبب نیست که عاشق گلاوکن شعری را که در وصف مردانگی شما در جنگ مگارا سروده است با این مصرع آغاز می‌کند: ۳۶۸

«ای‌پسران‌آریستون، که‌فرزندان‌برومندآن‌پدربزرگوارهستید[۱۰]».

آری، نیك‌گفته است و درنهاد شما ودیعه‌ای ملکوتی و الهی هست و از این‌روست که‌شما بااینکه می‌توانید درستایش ظلم‌ونکوهش عدل‌بدان شیوائی سخن بگوئید، به هیچ روی ظلم را بهتر از عدل نمی‌دانید و همهٔ استدلالهائی که در مقام دفاع از ظلم آوردید خود شما را قانع نکرده است. دلیل من‌براین سخن صفات و ملکات شماست چه اگر از روی سخنانی که در این مجلس گفتید دربارهٔ شما داوری می‌کردم به‌تردید می‌افتادم. ولی همین اعتماد که به شما دارم زبان مرا بسته است و نمی‌دانم چه بکنم و چه بگویم و چگونه به‌یاری عدل بشتابم زیرا همهٔ استدلالهائی که در پاسخ ترازیماخوس آوردم شما را متقاعد نکرد. با اینهمه چاره ندارم جز اینکه به‌دفاع از عدل برخیزم زیرا اگر بگذارم او در برابر چشم من تحقیر شود و تا جان در بدن دارم بیاریش نشتابم مرتکب گناه بزرگی خواهم شد. از این‌رو بهتر است‌از نبرد نهراسم‌و تاآنجا که از دستم برمی‌آید از آن دفاع کنم.

گـلاوکن و دیگران نیز تقاضا کردند که دست ازدفاع برندارم و بحث را ناقص نگذارم بلکه ماهیت عدل و ظلم را روشن سازم و حقیقت امر را دربارهٔ آثار و نتایج هریك از آنها بیان کنم.

دیدم بهتر است این‌بار تحقیق را از راهی دیگر آغاز کنم. از این‌رو گفتم: موضوعی که بررسی می‌کنیم بسیار دقیق است و چشمی تیزبین می‌خواهد. چون ما چشمان تیزبین نداریم و حال ما چون حال مردم نزدیك‌بین است که حروف کوچك را از دور به‌آنان نشان می‌دهند، بهتر است به‌روشی که می‌گویم رفتار کنیم: اگر از میان آن‌کسان یکی متوجه شود که در جای دیگر برلوحی بزرگتر حروفی به‌خط درشت‌تر نوشته شده است بی شك نخست حروف درشت‌تر را می‌خواند و سپس می‌کوشد آنها را با حروف کوچك بسنجد تا ببیند آیا حروف کوچك همان حروف درشت‌اند یا نه.

آدئیمانتوس گفت: راست است ولی این موضوع چه ربطی به بحث دربارهٔ عدالت دارد.

گفتم: گوش فرادار تا توضیح دهم. مگر عدالت، خاصیتی نیست که هم افراد می‌توانند از آن بهره‌مند باشند و هم جامعه‌ها؟

پاسخ داد: چرا.

پرسیدم: آیا جامعه بزرگتر از فرد نیست؟

پاسخ داد: بدیهی است.

۳۶۹ گفتم: پس شاید عدالت هم در جامعه بزرگتر باشد و شناختنش آسانتر. اگر مانعی نمی‌بینید بگذارید نخست ماهیت عدالت را در جامعه روشن سازیم و سپس با استفاده از آن، دربارهٔ عدالت در افراد آدمی تحقیق کنیم و آنگاه آنها را با یکدیگر بسنجیم تا ببینیم چه وجه تشابهی میان آنها هست.

گفت: راه درست همین است.

گفتم: اگر چگونگی پیدایش جامعه را در نظر بیاوریم، خواهیم توانست به‌چگونگی پیدایش عدل و ظلم در جامعه پی ببریم؟

گفت: آری.

گفتم: ومی‌توانیم امیدوار باشیم که‌وقتی‌که جامعه مراحل‌پیدایش

خود راطی کرد و بحد کمال‌رسید، چیزی راکه در جست‌وجویش هستیم، کشف کنیم؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پس معتقدیدکه باید دلیری کنیم ودر این‌راه قدم بگذاریم؟ کاری که می‌خواهیم آغاز کنیم کار کوچکی نیست. نخست نیك بیندیشید و آنگاه پاسخ بدهید.

آدئیمانتوس گفت: به‌اندازهٔکافی‌اندیشیده‌ایم. تحقیق راآغازکن.

گفتم: به‌عقیدهٔ من جامعه بدین‌علت پیدا می‌شود که هیچ‌کس به تنهائی نمی‌تواند همهٔ مایحتاج خود را آماده‌کند، بلکه ما همه به‌یکدیگر نیازمندیم. یا معتقدی که پیدایش جامعه علت دیگری دارد؟

گفت: نه، به‌عقیدهٔ من علت دیگر ندارد.

گفتم: پس هرکس برای رفع نیازی از این یاری می‌جوید و برای رفع نیازی دیگر از آن، و چون نیازهای آدمی بسیارند گروهی بزرگ در یك‌جا گرد می‌آیند و برای ادامهٔ زندگی به‌یکدیگر یاری می‌کنند. جمعی را که بدین‌منظور در یك‌جا سکونت می‌گزینند و به پشتیبانی یکدیگر زندگی می‌کنند، جامعه می‌نامیم. چنین نیست؟

گفت: چرا.

گفتم: و هرکس به‌نحوی که منافعش اقتضا کند بادیگران به‌داد و ستد می‌پردازد.

گفت: راست است.

گفتم: بسیار خوب. پس بیا در عالم خیال جامعهٔ نوی از آغاز تاسیس کنیم. مگر نگفتیم که علت پیدایش جامعه نیازمندی ماست؟

گفت: چرا.

گفتم: نخستین چیزی که به‌آن نیازمندیم، خوراك برای ادامهٔ زندگی است.

گفت: راست است.

گفتم: در مرتبهٔ دوم مسکن است و درمرتبهٔ سوم پوشاك، و چیزهائی دیگر از این دست.

گفت: درست است.

گفتم: جامعه همهٔ آن چیزها را چگونه فراهم می‌کند؟ نه بدینسان که یکی به‌کشت و زرع می‌پردازد، دیگری خانه می‌سازد و سومی پارچه می‌بافد؟ یکی را هم می‌توانیم درنظر بگیریم‌که کارش کفشدوزی باشد یا وسایل دیگری را که برای برآوردن نیازهای زندگی لازم است آماده کند.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: پس کوچکترین جامعه‌ای که می‌توان تصور کرد باید از چهار یا پنج تن تشکیل یابد.

گفت: روشن است.

گفتم: آیا بهتر است که هریك از آنان با حرفهٔ خود مایحتاج همه را آماده کند؟ یعنی کشاورز خوراك هرچهارتن را آماده سازد و بدین‌منظور چهار برابر وقت صرف کند و از حاصلی که بدست می‌آورد سهم دیگران رانیز بدهد؟ یا بهتر آن است که دراندیشهٔ دیگران نباشد بلکه با صرف یك چهارم وقت خوراك خود را تهیه‌کند و باقی ۳۷۰
وقت خود را برای ساختن خانه و بافتن جامه و دوختن کفش خود صرف کند و کاری به‌دیگران نداشته باشد؟

آدئیمانتوس گفت: سقراط، گمان می‌کنم راه نخستین آسانتر است.

گفتم: بی‌گمان آسانتر است. هنگامی‌که پاسخ‌ترامی‌شنیدم این‌نکته به‌نظرم رسید که افراد مردم از حیث ذوق واستعداد برابر نیستند و هرکسی برای کاری ساخته شده. این نکته به‌عقیدهٔ تو نیز درست است؟

گفت: آری.

گفتم: از این گذشته، کسی که کارهای گوناگون بکند حاصلی بهتر و بیشتر بدست می‌آورد یا آن‌که تنها به یك کار بپردازد؟

گفت: البته کسی که تنها یك کار بکند.

گفتم: دراین نیز تردید نیست که اگر کاری را به‌هنگامش نکنند فرصت از دست می‌رود.

گفت: معلوم است.

گفتم: زیرا در بیشتر موارد کار منتظر نمی‌شود که کسی وقت

پیدا کند و در صدد انجام آن برآید بلکه هرکس باید بهوش باشد تا آنرا درموقع درست انجام دهد.

گفت: راست است.

گفتم: تنها وقتی می‌توان از کارها نتیجه‌ای نیکو به‌بهای ارزان و بازحمت کم بدست آورد که هرکس وظیفه‌ای مطابق ذوق و استعداد خود داشته باشد و بتواند با فراغت از کارهای دیگر همهٔ وقت خود را صرف آن کند و در هنگام مناسب به‌انجامش رساند.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: ولی، آدئیمانتوس، برای تهیهٔ وسائل لازم برای رفع نیاز-هائی که برشمردیم بیش از چهارتن لازم است. دشوار بنظر می‌آیدکه برزگر بتواند برای خود گاوآهن و بیل بسازد یا دیگر افزارکشاورزی را آماده کند. گمان می‌کنم بنا نیز از ساختن وسایل و ابزار بنائی ناتوان باشد. همچنین است حال پارچه‌باف و کفشدوز.

گفت: حق با تست.

گفتم: بنابراین درودگر و آهنگر و دیگرپیشه‌وران نیز عضو جامعهٔ ما خواهند شد و برجمعیت آن خواهند افزود.

گفت: درست است.

گفتم: بااینهمه هنوز جامعهٔ بزرگی نشده‌است گرچه ناچاریم گله‌دار و چوپان و مراقب چارپایان را نیز به‌آن بیفزائیم. زیرا برزگران برای شخم زدن احتیاج به‌گاو دارند و کشاورزان باید ستوران بارکش داشته باشند، پارچه‌بافان پشم لازم دارند و کفشدوزان بی‌چرم نمی‌توانند کار کنند.

گفت: ولی اگر همهٔ این پیشه‌وران در آن گردآیند خیلی کوچك نخواهد بود.

گفتم: گذشته از این، جامعه هرقدر کوچك باشد از واردکردن‌کالا بی‌نیاز نیست.

گفت: نه.

۳۷۱ گفتم: پس کسانی هم لازم داریم که کالاهائی را که در شهر ما بدست نمی‌آید از شهرهای دیگر بخرند و بیاورند.

گفت: آری.

گفتم: ولی اگر اینان بادست خالی بروند و کالائی که مردم آن شهرها به‌آن نیاز دارند برای معاوضه باخود نبرند دست‌خالی برخواهند گشت.

گفت: من نیز چنین می‌اندیشم.

گفتم: پس افراد جامعهٔ ما تنها نباید در این اندیشه باشند که مایحتاج خود را تهیه کنند بلکه باید کالاهائی را هم که جامعه‌های دیگر لازم دارند به‌مقدار کافی آماده سازند.

گفت: ناچار باید چنین کنند.

گفتم: بنابراین جامعه ما به‌برزگران وپیشه‌وران بیشتری نیازمند است.

گفت: راست است.

گفتم: کسانی هم‌می‌خواهد که به‌صادر و واردکردن‌کالا بپردازند. اینان بازرگان نامید نمی‌شوند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس جامعهٔ ما به بازرگانان نیز نیازمند است.

گفت: راست است.

گفتم: اگر بازرگانی از راه دریا صورت گیرد گروهی دریانورد نیز باید داشته باشیم.

گفت: آری، به‌گروهی بزرگ نیازمندیم.

گفتم: گذشته از این، باید دید حاصل کارها در میان افرادجامعه از چه راه باید تقسیم شود؟ مگر ما این مردم را بدین‌منظور گرد هم نیاوردیم و هدف ما از تشکیل جامعه این نبود؟

گفت: معلوم است: از راه خرید و فروش.

گفتم: برای اینکه خرید و فروش آسان شود باید بازاری داشته باشیم و پولی که نمایندهٔ ارزش کالاها باشد.

گفت: راست است.

گفتم: ولی اگر کشاورز و پیشه‌ور کالای خود را ببازار آورند و همان ساعت خریدار پیدا نکنند از کار خود باز خواهند مانند و

وقتشان در بازار تلف خواهد شد؟

گفت: هرگز، بلکه کسانی پیدا خواهند شد که برای این‌کار خود را درخدمت آنان قرار خواهند داد. در جامعه‌های منظم اینان کسانی هستند که ضعیفتر از دیگران‌اند و از کارهای دیگر ناتوانند. حرفهٔ اینان همین است که دربازار بنشینند و کالاها را از تولیدکنندگان بخرند به خریداران بفروشند.

گفتم: پس دکان‌داران نیز در جامعه ما پیدا خواهند شد، زیرا ما کسانی را که در بازار می‌نشینند و کالاها را می‌خرند و می‌فروشند دکاندار می‌نامیم. و کسانی را که برای خرید و فروش کالا از شهری به‌شهر دیگر می‌روند بازرگان.

گفت: درست است.

گفتم: علاوه برآنها که شمردیم حرفه‌های دیگر نیز هست: بعضی افراد از حیث استعداد فکری اعضای مفیدی برای جامعه نیستند ولی در عوض تنی نیرومند دارند و نیروی تن خود را می‌فروشند، و چون بهائی که دریافت می‌کنند مزد نامیده می‌شود باید آنان‌را مزدور خواند.

گفت: درست است.

گفتم: پس برای اینکه جامعهٔ ما کامل شود باید مزدوران را نیز به‌آن بیفزائیم.

گفت: راست است.

گفتم: آدئیمانتوس، معتقدی جامعهٔ ما چنان بزرگ شده‌است که می‌توان آن‌را جامعه‌ای کامل نامید؟

گفت: ظاهراً بلی.

۳۷۲ گفتم: پس در این جامعه عدل و ظلم کجاست، و آنها باپیدایش کدام‌یك از عناصری که برشمردیم پدیدار گردیده‌اند؟

گفت: سقراط، من هم نمی‌دانم. گمان می‌کنم عدالت را باید در روابطی که میان افراد پیدا می‌شود جست‌وجو کنیم.

گفتم: شاید حق به‌جانب تو باشد. ولی‌باید خسته نشویم و پژوهش را دنبال کنیم. نخست بگذار ببینیم مردمی که وسایل زندگی‌شان بدینسان فراهم شده است چگونه زندگی می‌کنند؟ مسلم است که نان می‌پزند و

شراب و کفش و پوشاك و خانه می‌سازند. در تابستان بیشتر اوقات با جامه‌ای سبك و بی‌کفش کار می‌کنند و در زمستان به‌اندازه کافی جامه می‌پوشند و کفش به‌پا می‌کنند. خوراکشان از آرد جو و گندم است و چون آرد را خمیر کردند و پختند قرصهای نان را روی ساقه‌های نی یا برگهای تازه می‌گذارند و خود روی بستری از شاخ و برگ درختان می‌نشینند و با فرزندان خود غذا می‌خورند و شراب می‌نوشند و سر خود را با حلقه‌ای از گل‌می‌آرایند و سرودهائی درستایش خدایان می‌خوانند. سپس در آغوش یکدیگر می‌خوابند و درعین حال مراقبند چندان فرزند بیاورند که بتوانند وسایل زندگی‌آنان‌را فراهم‌سازند زیرا ازتنگدستی و جنگ می‌ترسند.

در اینجا گلاوکن سخن مرا برید و گفت: معلوم می‌شود نمی‌خواهی این مردم نان‌خورشی هم با غذا بکار ببرند!

گفتم: راست می‌گوئی. فراموش کردم که نان‌خورشی هم دارند مانند نمك و زیتون و پنیر و پیاز. همچنین انواع سبزیها را که از کشتزارها بدست می‌آید می‌پزند و بکار می‌برند. پس از غذا هم انجیر و نخود و لوبیا، یا دانه‌های مورد و بلوط را که روی آتش پخته‌اند، می‌خورند و باآن‌کمی‌شراب می‌نوشند. بدینسان باصلح‌وصفا وتندرستی روزگار می‌گذرانند و به‌سن پیری می‌رسند و پس از ایشان فرزندانشان به‌همان روش به‌زندگی ادامه می‌دهند.

گلاوکن گفت: سقراط، اگر جامعه‌ای از خوکها تشکیل می‌دادی خوراکی جز همین چیزها که برشمردی به‌پیش آنها می‌ریختی؟

گفتم: پس گلاوکن، مردم جامعه ما چگونه زندگی کنند؟

گفت: همچنان که معمول است: اگر می‌خواهی زندگی فلاکت‌باری نگذرانند بگذار روی تختهای مخده‌دار برسر میز غذا بنشینند و همان خوراکها و شیرینیهائی را که امروز مرسوم است بکار ببرند.

گفتم: مقصودت را فهمیدم. می‌خواهی موضوع پژوهش ما تنها این نباشد که جامعه چگونه پدید می‌آید بلکه میل داری دربارهٔ جامعه‌ای توانگر و پرتجمل تحقیق کنیم. عیبی هم ندارد. شاید از این راه بهتر بتوانیم پیدائی عدل و ظلم را در آن ببینیم. به عقیدهٔ من جامعهٔ درست‌و

سالم همان است که وصف کردم. ولی اگر میل دارید جامعه‌ای هم درنظر بیاوریم که از ثروت و تجمل آکنده باشد مانعی نمی‌بینم، زیرا بعضی کسان به‌جامعه‌ای بدان سادگی و باآن روش زندگی که بیان کردم قانع نیستند بلکه مخده و میز و دیگر لوازم خانگی و خوراکهای چاشنی‌دار و روغنهای معطر و دودهای خوشبو و زنان هرجائی و شیرینیهای لطیف و بسی چیزهای دیگر می‌خواهند. بنابراین از ضروریاتی‌که پیش‌تر برشمردیم، مانند خانه و پوشاك وکفش، سخن در میان نخواهد بود بلکه باید هنر نقاشی را به‌میان آوریم و طلا و عاج و چیزهائی از این دست وارد کنیم. چنین نیست؟ ۳۷۳

گفت: چنین است.

گفتم: پس باید جامعه را بازهم بزرگتر سازیم ــ زیرا آن جامعهٔ سادهٔ سالم کفایت نمی‌کند ــ و آن را با فوجی از مردمان تازه که کاری به‌تهیه ضروریات زندگی ندارند پرکنیم، مانند صیادان و مقلدان، که پاره‌ای به‌تقلید اشکال و رنگهای زیبا می‌پردازند و پاره‌ای دیگر به‌تقلید صداها و ساختن موسیقی، همچنین شاعران و خوانندگان و نمایشگران و رقاصان و مدیران تماشاخانه و صنعتگرانی برای ساختن اشیا تجملی گوناگون، مخصوصاً لوازم آرایش زنان! در این صورت بی‌گمان به خدمتکاران بیشتری هم نیازمند خواهیم بود. یا معتقدی که لله و دایه و پرستار و آشپز و شیرینی‌ساز لازم نخواهیم داشت؟ گمان می‌کنم حتی خوك‌چران نیز باید داشته باشیم. در جامعهٔ ساده و ابتدائی چنین حرفه‌ای نبود زیرا نیازی به‌آن نداشتیم ولی این جامعهٔ نو خوك‌چران‌نیز می‌خواهد و همچنین کسانی برای مراقبت از دامهای دیگر که برای استفاده از گوشتشان نگه‌داری می‌شوند.

گفت: راست است.

گفتم: جامعه‌ای که بدین روش زندگی کند به‌پزشکان نیز به مراتب بیشتر از جامعهٔ نخستین نیاز خواهد داشت.

گفت: آری، به‌مراتب بیشتر.

گفتم: زمینی هم که به‌آسانی می‌توانست به‌جامعهٔ نخستین خوراك بدهد برای جامعهٔ نو کفایت نخواهد کرد. یا عقیدهٔ تو جزاین است؟

گفت: نه، همین است که گفتی.

گفتم: پس ناچاریم مقداری از زمین کشور همسایه را تصرف کنیم تا کشتزار و مرتع به‌اندازهٔ کافی داشته باشیم. همسایگان نیز اگر از حد زندگی ساده تجاوز کرده و در برابر شهوت مال‌اندوزی از پای درآمده باشند، ناچارند به‌زمین ما هجوم آورند.

گفت: سقراط، ناچار چنین خواهد شد.

گفتم: گلاوکن، در این صورت جنگ روی خواهد داد. یا تو عقیدهٔ دیگری داری؟

گفت: حق با تست.

گفتم: اکنون در این مقام نیستیم که بگوئیم جنگ خوب است یا نه، بلکه فقط می‌گوئیم که اینك منشأ جنگ را یافته‌ایم که اگر روزی روی دهد هم برای یکایك افراد فلاکت ببار خواهد آورد و هم برای تمام جامعه.

گفت: راست است.

۳۷۴ گفتم: پس ناچاریم جامعه را بازهم بزرگتر سازیم. ولـی آنچه این‌بار به‌آن می‌افزائیم جمع کوچکی نیست بلکه سپاهی کامل است که باید در برابر دشمن بایستد و از زمین و ثروت جامعه و همهٔ چیزهائی که پیش از این برشمرده‌ایم دفاع کند.

گفت: مگر خود مردم نمی‌توانند دشمن را از پیشروی بازدارند؟

گفتم: اگر اصلی که برای تشکیل جامعه بیان کردیم درست باشد، آنان قادر به‌این کار نخواهند بود. زیرا در این نکته توافق کردیم که یك‌تن نمی‌تواند در چند فن ماهر باشد.

گفت: راست است.

گفتم: مگر جنگ‌آوری و سپاهیگری فنی خاص نیست؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: فن کفشدوزی مهمتر از فن سپاهیگری است؟

گفت: هرگز.

گفتم: فراموش کرده‌ای که گفتیم کفشدوز حق ندارد علاوه بر فن خود به‌کشاورزی و پارچه‌بافی و بنائی نیز بپردازد بلکـه باید بـه

کفشدوزی قناعت کند تا بتواند وظیفهٔ خود را به‌خوبی انجام دهد؟ در بارهٔ دیگران نیز گفتیم، هرکس باید تنها فنی که باذوق و استعدادش مناسب است بیاموزد و با فراغت از کارهای دیگر وقت خود را صرف آن کند و کاری را که بعهده گرفته است در هنگام مناسب به‌انجام رساند. آیا فن سپاهیگری در میان فنون حائز اهمیتی خاص نیست؟ یا گمان می‌کنی چنان فن آسانی است که هرکس می‌تواند در عین حال که‌کشاورز یا کفشدوز است مرد جنگی نیز باشد؟ می‌دانی که حتی در بازی نرد نیز هیچ‌کس نمی‌تواند مهارت بدست آورد اگر از کودکی در آن نکوشد و تنها گاهگاه به‌آن بپردازد. با این‌همه آیا می‌توان تصور کرد که کسی همین‌که نیزه یا سپری بدست گرفت بتواند در نبرد شرکت کند و از عهدهٔ جنگ برآید؟ بدست گرفتن افزار کار برای صنعتگرشدن کافی نیست بلکه باید راه بکار بردن افزار را آموخت و به‌اندازهٔ کافی تمرین کرد.

گفت: راست می‌گوئی. افزار کار به‌تنهائی سودی ندارد.

گفتم: کسانی که پاسداری جامعه را بعهده دارند باید به‌همان نسبت که کارشان مهمتر از کارهای دیگر است آزادتر از دیگران باشند و در فن خود دقتی بیشتر بکار ببرند.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: برای آموختن این فن استعدادی خاص لازم نیست؟

گفت: البته لازم است.

گفتم: پس برای‌تصدی این فن باید افرادی بگزینیم که استعداد پاسداری جامعه را طبیعتاً دارا باشند.

گفت: آری وظیفهٔ ما همین است.

۳۷۵ گفتم: وظیفه‌ای دشوار به‌عهده گرفتیم. ولی بیا تاآنجا که از ما ساخته است در انجامش بکوشیم.

گفت: البته خواهیم کوشید.

گفتم: به‌عقیدهٔ تو، از حیث استعداد طبیعی برای پاسداری، میان یك سگ هشیار و یك جوان اصیل فرق بزرگی هست؟

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: مگر هردو نباید در نگهبانی تیزهوش و در تعقیب چالاك

باشند، و علاوه‌براین، تنی نیرومند داشته باشند تا اگر کار به‌زدوخورد کشیدبتوانند خوب بجنگند؟

گفت: این هرسه خاصیت ضروری است.

گفتم: شرط خوب جنگیدن، شجاعت نیست؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: اسب یا سگ یا جانوری دیگر، ممکن است در نبرد شجاع باشد اگر شهامت نداشته باشد؟ مگر توجه نکرده‌ای که شهامت مغلوب شدنی نیست و هرروحی که از آن بهره‌مند باشد بی‌باك و شکست‌ناپذیر است؟

گفت: راست است.

گفتم: پس روشن شد که پاسداران جامعه دارای چه خصائص جسمانی باید باشند.

گفت: آری.

گفتم: و معلوم شد که روحشان نیز باید از شهامت بهره‌مند باشد.

گفت: آری، این نیز روشن است.

گفتم: ولی گلاوکن، چه‌کنیم که آنان با وجود این خصائص طبیعی با یکدیگر به‌صلح و صفا رفتار کنند و هموطنان خود را نیازارند؟

گفت: کار آسانی نیست.

گفتم: با این همه باید کاری کنیم که با هموطنان مهربان باشند یا دشمنان سختگیر، وگرنه پیش از آنکه دشمن برآنان بتازد، خود یکدیگر را از پای درخواهند آورد.

گفت: حق‌باتست.

گفتم: اکنون تکلیف ما چیست؟ چگونه می‌توان کسانی پیدا کرد که هم مهربان و ملایم باشند و هم باشهامت و جنگجو؟ شهامت و ملایمت طبع، چنانکه می‌دانی، ضد یکدیگرند.

گفت: راست است.

گفتم: اگر یکی از این دو خصلت را دارا نباشند شایستهٔ پاسداری نخواهند بود. جمع هر دو خاصیت نیز محال می‌نماید. پس بدین نتیجه می‌رسیم که یافتن پاسداران قابل محال است.

گفت: آری، چنین می‌نماید.

مدتی بکلی درمانده بودم. ولی چون دربارهٔ سخنانی که پیش‌تر گفته بودیم فکر کردم، گفتم: دوست من، درماندگی سزای ماست زیرا مثال خود را بی‌سبب رها کردیم.

گفت: کدام مثال؟

گفتم: غافل شدیم از اینکه بعضی طبایع آن دوخصلت را که ضد یکدیگر شمردیم درخود جمع دارند.

گفت: کدام طبایع؟

گفتم: بسیاری از جانوران، خصوصاً جانوری که پاسداران خود را به آن تشبیه کردیم. مگر نمی‌دانی که همهٔ سگها با آشنایان مهربان‌اند و از بیگانگان بیزار؟

گفت: می‌دانم.

گفتم: پس جمع این دو خصلت ممکن است، و اگر ما از پاسداران خود نیز چنین انتظاری داشته باشیم خلاف طبیعت نیست.

گفت: حق با تست.

گفتم: اکنون آیا معتقد شدی‌که پاسداران آیندهٔ ماعلاوه برشهامت باید خاصیتی فیلسوفانه نیز داشته باشند؟

گفت: نفهمیدم. مقصودت چیست؟

۳۷۶ گفتم: این خاصیت رادر سگ می‌توان مشاهده‌کرد گرچه وجود آن در جانوران غریب می‌نماید.

گفت: مقصودت کدام خاصیت است؟

گفتم: سگ تا بیگانه‌ای ببیند خشمگین می‌گردد و حمله می‌کند هرچند ازاو بدی ندیده باشد. ولی با آشنا مهربانی می‌کند هرچند از او محبتی ندیده باشد. این امر تاکنون ترا به‌تعجب نیاورده است؟

گفت: در این‌باره تاامروز نیندیشیده بودم. نکته‌ای‌که گفتی درست است.

گفتم: این رفتارنشانهٔ طبیعتی شریف است وازخصلتی فیلسوفانه حکایت می‌کند.

گفت: از چه‌حیث؟

گفتم: از این حیث که برای او معیار تشخیص دوست از دشمن این است که یکی را می‌شناسد و دیگری را نمی‌شناسد. اگر موجودی زنده برای بازشناختن دوست از دشمن معیاری جز دانائی و نادانی نداشته باشد، همین خود دلیل نیست براینکه دوستدار دانش است؟

گفت: بهترین دلیل است.

گفتم: مگر دوستدار دانش جز فیلسوف است[11]؟

گفت: نه، هردو یکی است.

گفتم: پس با اطمینان خاطر می‌توانیم گفت که آدمی نیز برای اینکه بادوستان و آشنایان در صلح و صفا زندگی کند باید از خصلتی فیلسوفانه، یعنی اشتیاق به‌دانش، بهره‌ور باشد؟

گفت: آری بااطمینان خاطر می‌توانیم چنین بگوئیم.

گفتم: پس کسی می‌تواند پاسداری قابل باشد که طبعی فیلسوفانه داشته و در عین حال دلیر و چالاك و قوی باشد؟

گفت: راست است.

گفتم: بسیار خوب. ازاین نکته فارغ‌شدیم. اکنون باید ببینیم کسانی را که دارای آن خصال‌اند چگونه باید تربیت کرد و کدام‌دانشها را باید به‌آنان آموخت. شاید تحقیق دربارهٔ تربیت آنان ما را در حل مسأله اصلی، یعنی روشن‌شدن کیفیت پیدایش عدل و ظلم در جامعه، یاری کند. در این راه از بیان هیچ نکته‌ای که ما را به‌مقصد نزدیك سازد دریغ نخواهیم داشت و به هیچ مطلبی که ما را از مقصود بازدارد نخواهیم پرداخت.

برادر گلاوکن گفت: یقین دارم که اگر این نکته را بررسی کنیم به‌مقصود خواهیم رسید. گفتم: پس، آدئیمانتوس گرامی، به هیچ‌روی نباید در این بررسی قصور ورزیم، هرچند سخن به‌درازا کشد.

گفت: راست است.

گفتم: اکنون بیائید، چنانکه گوئی داستانی از روزگاران گذشته می‌گوئیم، باصرف وقت کافی این جوانان را در عالم تصور تربیت کنیم.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: در تربیت آنان کدام روش را پیش گیریم؟ مشکل است بتوانیم روشی پیدا کنیم بهتر از آن که در طی سالیان دراز بوجود آمده و تکامل یافته است: یعنی ورزش برای پرورش تن و تربیت معنوی برای روح.

گفت: درست است.

گفتم: مگر تربیت روح را زودتر از پرورش تن آغاز نمی‌کنیم؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: وقتی که سخن از تربیت روح می‌گوئی، نقل سرگذشتها و داستانها را از وسایل آن نمی‌شماری؟

گفت: چرا.

۳۳۷ گفتم: ولی دونوع داستان هست: یکی راست است و دیگری دروغ.

گفت: صحیح است.

گفتم: باید هردو را به‌آنان بیاموزیم، و داستانهای دروغ را مقدم بداریم؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: می‌دانی که ما به‌کودکان نخست قصه می‌گوئیم، و قصه‌ها داستانهای دروغ‌اند گرچه حقایقی‌درآنها نهفته‌است. این‌را نیزمی‌دانی که قصه گفتن را زودتر از پرورش تن آغاز می‌کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: مقصودم همین بود وقتی‌که گفتم تربیت روح را زودتر از پرورش تن آغاز می‌کنیم.

گفت: راست است.

گفتم: می‌دانی که آغاز هرکار، مهمترین جزء آن است خصوصاً اگر آن‌کار، پروردن و بارآوردن موجودی جوان و لطیف باشد. زیرا نقشی که در آغاز زندگی در روح بسته شود همواره ثابت می‌ماند.

گفت: درست است.

گفتم: با این وصف، حق داریم اجازه دهیم که کودکان هر قصه‌ای را از هرکسی بشنوند و در نتیجه، اعتقادهائی پیدا کنند خلاف آنچه در

بزرگی از آنان چشم داریم؟

گفت: هرگز حق نداریم چنین اجازه‌ای بدهیم.

گفتم: پس بایدمراقب شاعران قصه‌پرداز باشیم و قصه‌های خوب را بگزینیم و افسانه‌های بد راکنار بگذاریم. سپس باید مادران و دایه‌ها را باقصه‌های خوب آشنا سازیم و برآن داریم که آنها رابه کودکان بگویند و از این‌راه به‌روح فرزندان خود خدمتی کنند به مراتب بزرگتر از خدمتی‌که با دستهای خود برای آسایش تن آنان می‌کنند. بیشتر قصه‌هائی را که امروز به‌کودکان می‌گویند باید موقوف کنیم.

گفت: مرادت کدام قصه‌هاست؟

گفتم: اگر داستانهای بزرگ را درنظر آوریم به کیفیت قصه‌های کوچك نیز پی‌خواهیم برد. زیرا قصه و داستان خواه بزرگ و خواه کوچك، باید تابع یك‌اصل باشد و یك نتیجه ببار آورد. در این نکته بامن موافقی؟

گفت: آری. ولی نمی‌دانم مقصودت از داستانهای بزرگ کدام است.

گفتم: مرادم داستانهائی است که هزیود و هومر و شاعران دیگر نقل‌کرده‌اند. آنان ازدیرباز داستانهائی‌دروغ ساخته وبه مردم گفته‌اند و حتی امروز نیز می‌گویند.

گفت: مقصودت کدام داستانهاست و چه‌عیبی درکار آن شاعران می‌بینی؟

گفتم: نخستین و بزرگترین عیب آنان این است که دروغهائی را که به‌هم می‌بافند نمی‌توانند لااقل به‌نحوی شایسته بیان کنند.

گفت: مقصودت را روشنتر بگو.

گفتم: شاعران مانند نقاشان نوپا، تصویرهائی از خدایان و پهلوانان می‌سازند که هیچ شباهتی به‌اصل ندارند.

گفت: اگر چنین باشد حق داری آنان را سرزنش کنی. ولی این عیب را چگونه ودر کدام داستان می‌بینی؟

گفتم: مثلا آن کسی که درباره مهمترین وقایع بزرگترین دروغها را گفته، و کارهائی را که هزیود شرح می‌دهد به اورانوس نسبت داده ۳۷۸

و ادعا کرده است که کرونوس از او انتقام گرفت، نتوانسته است آن سرگذشت عاری از حقیقت را لااقل به‌صورتی شایسته جعل کند. از این گذشته شرحی که هزیود دربارهٔ کارهای کرونوس و جفاهائی که این خدا از فرزند خود دیده است می‌آورد حتی اگر راست باشد نباید برای کودکان که عاری از عقل و تمیزند نقل شود بلکه بهتر است آنها را نهفته داریم، و اگر گفتن آنها ضرورت پیدا کند، در میان جمعی کوچك مانند رازی نهان به‌زبان آوریم و شنوندگان را موظف سازیم که پیش از حضور در آن مجلس قربانی پربهائی به‌خدایان بدهند نه قربانی عادی، تا شمار شنوندگان محدود باشد.

گفت: آری براستی داستانهائی بس موحش‌اند.

گفتم: نقل این‌گونه داستانها در جامعه ما موقوف خواهد شد. ما حق نداریم به جوانان چنین وانمود کنیم که بدترین جنایتکاران، و حتی کسی‌که در مقام انتقام پدرخود را با انواع شکنجه از پای درآورده است، کار وحشتناکی مرتکب نشده بلکه کهن‌ترین و بزرگترین خدایان سرمشق او بوده‌اند.

گفت: حق با تست. آن داستانها تناسبی با روحیهٔ جوانان ندارد.

گفتم: اصلا اینکه می‌گویند خدایان با یکدیگر نزاع و کشمکش دارند راست نیست و پاسداران آینده کشور ما باید دشمنی و نزاع با یکدیگر راننگی بزرگ بدانند. بنابراین، آن داستان مشهور که حاکی از وقوع جنگ هولناك در میان خدایان است و همچنین دیگر افسانه‌های راجع به نزاع و کشمکش خدایان و پهلوانان با نزدیکترین خویشاوندانشان، هرگز نباید به‌کودکان گفته شود بلکه باید این اعتقاد در آنان ایجاد شود که تاکنون هیچ‌کس باخویشان و هموطنان خود دشمنی نورزیده و این‌گونه دشمنی خلاف دینداری است. پیرمردان و پیرزنان باید این اعتقاد را به خردسالان القا کنند و شاعران را باید مجبور سازیم که داستانهائی با این‌گونه مضامین بیافرینند. ولی داستانهائی که امروز گفته می‌شود، از قبیل اینکه هرا چگونه به‌دست پسرش به‌بند کشیده شد، یا هفایستوس را چگونه پدرش به‌جرم این‌که می‌خواست از مادر زجردیدهٔ خود دفاع‌کند از آسمان به‌زمین انداخت، یا داستان‌جنگهای

خدایان که هومر نقل کرده است، هرچند دارای معانی عمیقی باشند، در جامعهٔ ما متروك خواهند شد زیرا کودکان و جوانان به‌درك آن معانـی و تشخیص این‌که مضمون آن داستانها استعاره است یانه، توانا نیستند و هرچه از کودکی در ذهن آنان جای گیرد هرگز زدوده نخواهد شد. از این‌رو باید بهوش باشیم تا نخستین افسانه‌های راجع به روزگاران کهن که به کودکان گفته می‌شوند دارای مضامین اخـلاقی باشند.

گفت: حق با تست. ولی اگر از ما بپرسند که کدام داستان را برای خردسالان سودمند می‌دانیم، و بخواهند نمونه‌ای ذکر کنیم، چه خواهیم گفت؟

۳۷۹ گفتم: آدئیمانتوس، در این مقام، من و تو بنیان‌گذار جامعه‌ایم نه داستانسرا. کسی‌که جامعه‌ای را بنیان می‌نهد، موظف نیست که خـود داستان بسازد بلکه وظیفه‌اش این است که اصولی را که شاعران باید در ساختن داستانها رعایت کنند، بشناسد و اجازه ندهد کسی از آنـها سر بپیچد.

گفت: دراین تردید نیست. مرادم این است که در داستانهائی که راجع به خدایان و پهلوانان ساخته می‌شود چه اصولی را باید رعایت کرد؟

گفتم: در داستان، خواه حماسی و خواه تراژیك، خدا باید چنانکه هست نمایانده شود.

گفت: درست است.

گفتم: نخست باید تصدیق کنیم که خدا خوب است.

گفت: تردید نیست.

گفتم: و آنچه خوب است هرگز منشأ زیان و فساد نیست. یا عقیدهٔ تو غیر از این است؟

گفت: نه.

گفتم: آنچه منشأ زیان نیست ممکن است به‌کسی زیان برساند؟

گفت: نه.

گفتم: چیزی که زیان نرساند می‌تواند مایهٔ شر باشد؟

گفت: نه.

گفتم: و چیزی را کـه مایهٔ شر نیست، می‌توان مسبب بدبختی دانست؟

گفت: هرگز.

گفتم: آنچه خوب است سودمند است؟

گفت: البته.

گفتم: یعنی سبب نیکبختی است؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: بنابراین آنچه خوب است مسبب همه‌چیز نیست، بلکه تنها مسبب خوبی و سعادت است نه باعث بدبختی.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: پس خدا نیز چون خوب است، برخلاف آنچه تودهٔ مردم می‌پندارند، مسبب همهٔ پیش‌آمدهائی که به‌ما روی می‌آورد نیست، بلکه اندکی از آنها از جانب اوست. زیرا از میان حوادثی که برای ما روی می‌دهند اندکی خوب است و بیشتر بد. پیش‌آمدهای خوب مسببی جز خدا ندارند در حالی‌که علت پیش‌آمدهای بد را باید در جائی دیگر جست‌وجو کنیم.

گفت: من نیز با این عقیده موافقم.

گفتم: بنابراین، اینکه هومر می‌گوید:

«دو پیمانهٔ سرنوشت در آستانه قصر زئوس نهاده‌اند:
یکی پراز نیکبختی و دیگری مالامال از سیه‌روزی»

و سپس می‌گوید: هرکه را زئوس از هردو پیمانه بچشاند

«قسمتش چنین است که گاه گرفتار رنج شود و
گاه قرین خوشی»

ولی هرکه را تنها از یك پیمانه سیراب کند

«در روی زمین جز تنگدستی و تیره‌روزی سرنوشتی
ندارند»

و سخنانی دیگر از همین دست که از شاعران دیگر به‌ما رسیده، ناشی از اشتباه و نادانی است. همچنین اینکه هومر در جای دیگر می‌گوید: «زئوس اختیار نیك و بد را بدست دارد» راست نیست. و نیز آنجا که

در ضمن داستان ادعـا می‌کند که پانداروس را آتنا و زئـوس وادار به‌عهدشکنی و نقض سوگند کردند، یا آنجا که از وقوع جنگ میـان خدایان سخن می‌راند، و می‌گوید که آن جنگ با وساطت تمیس و زئوس پایان یافت، سخنانش خلاف حقیقت‌اند. همچنین سخنانی از این‌دست که ۳۸۰
آشیلوس می‌گوید: «آن روز که خدا بخواهد کسی را بی‌خانمـان کند نخست وی را در گرداب گناه غوطه‌ور می‌سازد» هرگز نباید به‌گوش جوانان ما برسد. اگر شاعری بخواهد سرگذشت غم‌انگیز نیوبه را بیان کند یا داستان بدبختیهای فرزندان پلوپیداس یا جنگهای تروا را به‌شعر درآورد نباید خدا را مسبب رنجها و بدبختیها قلمداد کند و اگر چنین کرد باید این نکته را موافق گفتار کنونی ما توجیه کند یعنی بگوید خدا کیفری عادلانه برآنان فرستاد و این کیفر مایهٔ رهائی و نیکبختی آنان شد. هرگز نباید به‌شاعران اجازه دهیم بگویند که کیفر خدائی سبب بدبختی کسانی شد که کیفر دیدند. بلکه باید مطلب را به‌نحوی دیگر بیان کنند یعنی بگویند که آن کسان بد بودند و بدی سبب بدبختی آنان بود و از این‌رو احتیاج به‌کیفر داشتند و خداوند آنان را بکیفر رساند تا از بدبختی رهائی یابند.

خلاصه، هرگز نباید اجازه دهیم خدا که جز نیکی در ذاتش نیست مسبب بدی و بدبختی به‌شمار آید. اگر بخواهیم جامعهٔ ما دارای قوانین شایسته‌ای باشد نباید بگذاریم کسی، خواه جوان باشد خواه پیر، آن‌گونه سخنها را به‌شعر یا به‌نثر بگوید یا بشنود. زیرا همهٔ آنها ناشایسته و زیان‌آور و آکنده از تناقض‌اند.

گفت: من نیز این قانون را می‌پسندم و تأیید می‌کنم.

گفتم: پس دربارهٔ داستانهای راجع به‌خدایان، نخستین قانون ما که شاعران باید از آن پیروی کنند چنین است: خدا منشأ همه‌چیز نیست بلکه تنها منشأ خوبی است.

گفت: اصل بسیار شایسته‌ای است.

گفتم: اکنون بگذار قانون دوم را پیدا کنیم. آیا خدا، دلقک یا جادوگری است که برای ارتکاب کارهای زشت هرلحظه به‌شکلی درآید و هرروز به‌صورتی نمایان شود؟ بدین‌معنی که گاه به‌راستی صورتی دیگر

بپذیرد و گاه برای فریفتن آدمیان با قیافه‌ای موهوم به‌دیدهٔ آنان نمودار گردد؟ مگر خدا پاك و مجرد و مصون از هرگونه تغییر نیست؟

گفت: بدین سؤال نمی‌توانم بدین زودی پاسخ بدهم.

گفتم: اگر چیزی صورت خود را تغییر دهد، این تغییر یا باید ناشی از خود آن چیز باشد یا از چیزی دیگر. مگر چنین نیست؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: تصدیق می‌کنی‌که هرچه کامل باشد، تحت‌تاثیر علل خارجی کمتر تغییر می‌یابد؟ مثلا تن انسان و حیوان، هرچه سالمتر و قویتر باشد در برابر تاثیر غذا و نوشابه و خشکی و آفتاب و بـاد بهتر مقاومت می‌کند. همچنین گیاهان سالم و قوی در برابر آن عوامل کمتر دگرگون می‌شوند.

گفت: راست است.

۳۸۱ گفتم: روح نیز هرچه شجاعتر و داناتر باشد در برابر علل خارجی مقاومت بیشتری نمی‌ورزد؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: اسباب و افزارها و بناها نیز هرچه بهتر و استوارتر ساخته شده باشند در مقابل گذشت زمان و دیگر عوامل گزند کمتری نمی‌بینند؟

گفت: صحیح است.

گفتم: پس معلوم شد که هرموجود کامل، اعم از اینکه کمال آن ناشی از طبیعت باشد یا از صنعت یا از هردو، در برابر عوامل خارجی صورت اصلی خود را بهتر حفظ می‌کند.

گفت: شك نیست.

گفتم: در این نیز شك نیست که خدا از هرحیث در نهایت کمال است.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پس عوامل خارجی نمی‌توانند سبب تغییری در او باشند؟

گفت: نمی‌توانند.

گفتم: شاید خود او علت تغییرش باشد؟

گفت: اگر اصلا معتقد باشیم‌که تغییر می‌یابد، علت تغییر باید

خود او باشد.

گفتم: با تغییری که در خـود می‌دهد، خود را عالی‌تر و زیباتر می‌کند یا پست‌تر و زشت‌تر؟

گفت: اگر تغییری در خود دهد ناچار باید براثر تغییر پست‌تر و زشت‌تر گردد زیرا از حیث زیبائی و علو در نهایت کمال‌است.

گفتم: راست است. ولی آدئیمانتوس، هیچ موجودی، خواه خدا باشد و خواه آدمی، با ارادهٔ آزاد آماده می‌شود خود را پست و زشت کند؟

گفت: هرگز.

گفتم: بنابراین محال است خدا تغییری در خود دهد. زیرا هرچه در بلندترین پایهٔ زیبائی وکمال است اگر بتواند، پیوسته به‌همان حال که هست می‌ماند.

گفت: صحیح است.

گفتم: پس، دوست‌گرامی، به‌شاعران اجازه نخواهیم داد بگویند:

«خدایان چون بیگانگـانی که از کشورهای دور
آمده‌اند هرروز باجامه‌ای دیگر درشهرها می‌گردند»

و باور نخواهیم داشت اگر ادعا کنندکه پروتئوس و تتیس تغییر صورت می‌دهند، یا در تراژدیها و دیگـر آثـار خود هرا را به‌صورت خادمهٔ پرستشگاهی نمایان سازندکه برای «فرزندان نیکوکار رودخانه‌اینا‌کوس که در سرزمین آرگوس روان است» صدقه می‌ستاند. فریب دروغهای دیگر را نیزکـه همه از این نوع‌اند نخواهیم خورد. مادران نیز حق نخواهند داشت بانقل خرافاتی از این قبیل‌که بعضی خـدایان شبها به اشکال وحشتزا درمی‌آیند و گردش می‌کنند، فرزندان خود را بترسانند. زیرا این‌گونه سخنها خلاف دینـداری است و کـودکان را ترسوببار می‌آورد.

گفت: نه، نباید چنین حقی داشته باشد.

گفتم: خدایان بااینکه هرگز تغییر نمی‌یابند، شاید این توانائی را دارندکه‌گاهگاه به دیدهٔ ما به‌صور گوناگون پدیدار گردند و ما را مسحور کنند و بفریبند.

گفت: شاید!

۳۸۲ گفتم: ممکن است خدا به‌وسیلهٔ گفتار یاکردار ما را فریب دهد و امور را برخلاف حقیقت به‌ما نمودار سازد؟

گفت: نمی‌دانم.

گفتم: نمی‌دانی‌که نه‌تنها خدایان بلکه آدمیان نیز از دروغ حقیقی ــ اگر بتوان چنین اصطلاحی رابکار برد ــ بیزار و گریزان‌اند؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: مرادم این است‌که هیچ‌کس در درون خود، دربارهٔ آنچه در دل‌دارد، دروغ نمی‌گوید بلکه هرکسی می‌ترسد از اینکه دروغ را در درون خود جای دهد.

گفت: بازهم نفهمیدم. مقصودت چیست؟

گفتم: علت این است‌که گمان می‌کنی نکتهٔ غامضی می‌گویم. مراد من این است‌که هیچ‌کس مایل نیست در درون خود، به خود دروغ بگوید، یعنی حقیقت را به‌خود نگوید و در نتیجه از حقیقت بی‌خبر بماند. خلاصه هرکسی نفرت‌دارد ازاینکه در درونش دروغ جایگزین شود.

گفت: تردید نیست.

گفتم: این‌گونه بی‌خبری از حقیقت را ــ یعنی این حالت را که درون آدمی واقعاً از حقیقت بی‌خبر بماند ــ دروغ حقیقی می‌توان نامید، و این همان اصطلاحی است که پیش‌تر بکار بردم. دروغ زبانی تصویر و تقلیدی است از آنچه در درون آدمی می‌گذرد، و این تصویر بعداً بوجود می‌آید. بنابراین دروغ زبانی دروغ خالص نیست. عقیدهٔ تو در این‌باره غیر از این است؟

گفت: نه.

گفتم: پس دروغ حقیقی نه‌تنها منفور خدایان است بلکه آدمیان نیز از آن بیزارند.

گفت: من نیز چنین می‌اندیشم.

گفتم: دروغ زبانی در برخی موارد سودمند نیست؟ آن موارد کدام‌اند و درچه‌صورتی می‌توانیم آن را نفرت‌انگیز نشماریم؟ آیا دروغ زبانی را نمی‌توان در برابر دشمنان بکار برد، یا در برابر دوستانی‌که

به سبب دیوانگی یا نادانی در صدد انجام‌کاری هستندکه بدبختی ببار می‌آورد؟ آیا بااین دروغ به‌دفاع از خود نمی‌پردازیم یا دیگران را از ارتکاب‌کاری ناپسند بازنمی‌داریم؟ اگر نیك بنگری خواهی دید که از داستانهای راجع به‌خدایان نیز، که موضوع بحث ما بود، همین فایده را می‌بریم. زیرا ما از وقایعی‌که در روزگاران‌گذشته روی داده‌اند بی‌خبریم و بااین همه دربارهٔ آنها داستانهائی می‌سازیم‌که مضمونشان به‌حقیقت شبیه است و بدین نحو از دروغ سود می‌جوئیم.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: بسیار خوب. اکنون بگو ببینم خدا چه‌سودی از دروغ می‌برد؟ او نیز چون از وقایع‌گذشته بی‌خبر است دروغی می‌سازد که به حقیقت مانند است؟

گفت: چنین سخنی مضحك است.

گفتم: پس خدا را نمی‌توان شاعری دروغ‌پرداز تلقی‌کرد؟

گفت: هرگز.

گفتم: از ترس دشمنان دروغ می‌گوید؟

گفت: نه.

گفتم: شاید یکی از دوستانش دیوانه یا نادان است؟

گفت: هیچ نادان و دیوانه‌ای دوست خدا نیست.

گفتم: پس علتی نیست‌که خدا را به‌دروغ وادارد؟

گفت: نه.

گفتم: ذوات‌آسمانی و خدائی بکلی مبرا از دروغ‌اند؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین باید گفت خدا ذاتی است بسیط،که گفتار و کردارش حقیقت محض است. نه‌دگرگون می‌شود و نه‌کسی را به‌وسیلهٔ صدا یاعلامتی در خواب یا بیداری فریب می‌دهد. ۳۸۳

گفت: اکنون‌که مطلب را بدین روشنی بیان کردی برای من نیز تردیدی نماند.

گفتم: پس دومین قانون ما دربارهٔ داستانها واشعار راجع به‌خدایان چنین خواهد بود: هرکس بخواهد دربارهٔ خدایان سخنی بگوید یا

شعری بسراید، باید این حقیقت را در نظر بگیرد که خدایان ساحر و جادوگر نیستند، و تغییر صورت نمی‌دهند، و به‌وسیلهٔ گفتار یاکردار خودکسی را نمی‌فریبند. تو نیز بااین قانون موافقی؟

گفت: آری موافقم.

گفتم: بسیاری از گفته‌های هومر را می‌پسندیم و می‌ستائیم ولی ادعای اورا دربارهٔ آن رویائی‌که می‌گوید زئوس برای آگاممنون فرستاد، نمی‌پذیریم. درسخنان آشیلوس نیز روایتی راکه از قول تتیس نقل می‌شود باور نداریم، آنجا که تتیس می‌گوید: آپولون در جشن عروسی من آواز خواند و برای من

«فرزندان بسیار آرزو کرد،
و زندگئی به‌درازی ابدیت و فارغ از بیماری.
گفت‌که خدا همواره پاسدار من خواهد بود،
و با ستایشی که از من کرد دل‌مرا شادمان ساخت.
من به‌راستی گفتهٔ او معتقد بودم و گمان داشتم که سخنش راست و عاری از فریب است
چه او را پیشگوئی می‌پنداشتم که دانشی بی‌پایان دارد.
ولی افسوس که همان خدای نغمه‌سرا،
همان خدا که در عروسی من آن سرود را خواند،
امروز به‌دست خود فرزند مرا کشت.»

اگر شاعری چنین سخنی دربارهٔ خدایان بگوید خشمگین خواهیم شد و نخواهیم گذاشت نوشتهٔ خود را در تماشاخانه به معرض نمایش بگذارد. به‌آموزگاران نیز اجازه نخواهیم داد آن اشعار را به‌کودکان بیاموزند. زیرا پاسداران جامعهٔ ما باید خداترس ببار آیند و تاحدی که برای آدمی ممکن است همانند خدایان باشند.

گفت: با هردو قانون موافقم و آماده‌ام از آنها پیروی کنم.

# کتاب سوم

گفتم: پس روشن شد که افراد جامعهٔ ما در کودکی چه نوع سخنها و داستانها را دربارهٔ خدایان باید بشنوند و کدام‌نوع را نباید بشنوند تا دربزرگی خدایان وپدر و مادر خود را به‌دیدهٔ احترام بنگرند ودوستی با یکدیگر را مقدس شمارند.

گفت: گمان می‌کنم راه درست را یافته‌ایم.

گفتم: از این گذشته، چون می‌خواهیم جوانان جامعهٔ ما دلیر ببار آیند، باید چنان داستانهائی به‌آنان بگوئیم که آنان را تا حد امکان از ترس در برابر مرگ آزاد کند. یاگمان می‌کنی کسی که بیم مرگ در درونش جای دارد می‌تواند شجاع باشد؟

گلاوکن گفت: البته نمی‌تواند.

گفتم: اگر کسی معتقد باشد که آدمی پس از مرگ به‌جائی می‌رود که دهشت و هراس در آن حکمفرماست، ممکن است از بیم مرگ آزاد باشد و در میدان جنگ مرگ را بهتر از بندگی بشمارد؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس باید از شاعرانی‌که دربارهٔ جهان دیگر سخن می‌گویند بخواهیم‌که وضع آنجا را دهشتزا جلوه ندهند بلکه بستایند. چه، اگر جز

این‌کنند سخنشان‌هم دروغ است وهم‌برای سپاهیان‌آیندهٔ جامعه زیان‌آور.

گفت: آری باید چنین کنیم.

گفتم: و باید از آثار شاعران این‌گونه ابیات را حذف‌کنیم:

«اگر در خدمت دهقان تنگدستی بسر برم بهتر از آن است که برهمهٔ مردگان سلطنت کنم»

یا

«دروازهٔ آن قصر تاریك و خوف‌انگیز که از دیدنش خدایان نیز به‌وحشت می‌افتند، به‌روی آدمیان وموجودات‌ابدی بازاست»

یا

«ارواح و اشباح درمنزلگاه مردگان بی‌بهره از نیروی ادراك و عقل، به‌هستی ادامه می‌دهند»

یا

«تنها به‌اوست که «پرسه‌فونیا» پس از مرگ عقل و ادراك می‌بخشد. دیگران سایه‌ای بیش نیستند»

یا

۳۸۷ «روح، همینکه از بدن پرید، خودرا در جهان‌مردگان یافت. از سرنوشت خودشکوه آغازکرد و به‌جوانی وتوانائی ازدست رفته گریست.»

یا

«روح ناله‌کنان چون دودی در زمین فرورفت»

یا

«ارواح، به‌دنبال وی نالان و شیون‌کنان به‌پرواز آمدند، مانند شب‌پره‌هائی که در غاری هولناك از صخره‌ای آویزانند و چون یکی به‌زمین افتد دیگران یکباره صفیرزنان به‌پرواز آیند»

همهٔ این‌گونه ابیات را از آثار شاعران حذف خواهیم کرد و امیدواریم هومر و دیگر گویندگان برما خشم نگیرند. زیرا ما نمی‌گوئیم این اشعار عاری از هنرند ومردمان ازآنها لذت نمی‌برند بلکه معتقدیم‌که این‌گونه مطالب هرچه شاعرانه‌تر ادا شوند برای کودکان و جوانان ناشایسته‌ترند و آنان را بازمی‌دارند از اینکه مرگ را برندگی برتری نهند.

گفت: راست است.

گفتم: همچنین نامهای وحشت‌انگیزی که امروز به عالم اموات می‌دهند باید متروك شود مانند رودناله‌ها، رودمنفور، دنیای زیرزمینی، عالم اشباح وعناوینی ازاین‌دست،که هرشنونده‌ای رابه‌وحشت می‌اندازد. شاید بکار بردن این نامها در برخی موارد مفید باشد ولی پاسداران آیندهٔ مایاید از این‌گونه احساسات وحشتناك آزاد باشند تا ترسو وزبون ببار نیایند.

گفت: حق باتست.

گفتم: پس این‌گونه نامها و عناوین را به‌یکسو خواهیم نهاد.

گفت: آری.

گفتم: ومضامین اشعار وداستانها بایدبه‌عکس مضامین‌کنونی باشد

گفت: صحیح است.

گفتم: یعنی اجازه نخواهیم داد پهلوانان بزرگ روزگاران‌گذشته در حال گریه و شیون نشان داده شوند.

گفت: هرگز چنین اجازه‌ای نخواهیم داد.

گفتم: اکنون بیندیش و بگو، آیا حق داریم آن‌گونه مضمونها را موقوف سازیم یانه؟ ما معتقدیم که مرد خردمند مرگ در میدان کارزار را برای دوست خود مصیبتی نمی‌شمارد.

گفت: آری، عقیدهٔ ما این است.

گفتم: پس چنان مردی اولا برای دوستی که در میدان جنگ ازپای درآمده‌است نمی‌گرید.

گفت: نه.

گفتم: درثانی منبع سعادت او درون خود اوست و مانند مردم عادی در این راه نیازمند دیگران نیست.

گفت: راست است.

گفتم: بنابراین از فوت فرزند یا برادر یامال یا هرچیز دیگرکمتر از دیگران رنج می‌برد.

گفت: راست است.

گفتم: ازاین‌رو کمتر ازدیگران لب به‌شکوه می‌گشاید و بردبارتر ۳۸۸

از دیگران است.

گفت: تردید نیست.

گفتم: پس حق داریم اشعاری را که پهلوانان را در حال گریه و شیون مجسم می‌سازند موقوف‌کنیم و ندبه و شیون را به‌زنان بگذاریم، آن‌هم نه به‌زنان دلیر بلکه به‌زنان ترسو و مردان بددل، تا جوانانی‌که برای پاسداری جامعه تربیت می‌شوند ضجه و زاری را ننگ بشمارند.

گفت: آری، حق داریم آن‌گونه مضامین را موقوف کنیم.

گفتم: از هومر و دیگر شاعران نیز تقاضا می‌کنیم که دربارهٔ آخیل پسر تتوس چنین شعری نسرایند:

«از بیقراری‌گاه به‌پهلو افتاد وگاه به‌پشت وگاه به‌روی. سپس برخاست و دیوانه‌وار در کنار دریا افتان وخیزان به‌راه افتاد.»

و ادعا نکنند که او خاك سیاه رابا دو دست برگرفت و برسر خود ریخت. در وصف حال پریاموس نیز که فرزند خداست نباید بگویند:

«درآن سن‌پیری شیون‌کنان درخاك می‌غلتید ومردان‌جنگی رایکایك باتام می‌خواند.»

خصوصاً بااصرار و تأکید از آنان می‌خواهیم که خدایان را در حال ندبه و زاری مجسم نسازند و از قول آنان نگویند:

«وای برمن، وای برمن بدبخت که مادر تیره‌روز این پهلوانم.»

اگر هم از دیگر خدایان دست بر نمی‌دارند، لااقل‌خدای بزرگ را به صورتی خلاف حقیقت جلوه ندهند و از زبان او نگویند:

«وای که آن پهلوان محبوب را به‌چشم می‌بینم که از دست دشمنان می‌گریزد، و دلم از غم هکتور مالامال است»

یا

«دریغا که سرنوشت محبوب من سارپدون چنین است که به‌دست پاتروکلس ازپای درآید.»

آدئیمانتوس، اگر جوانان‌ما این سخنان را باور کنند و به توصیفهائی‌که سزاوار شأن خدایان نیست نخندند چگونه می‌توان از آنان، که بشری بیش نیستند، چشم داشت که آن‌کارها را در خورشأن خود ندانند، واگر روزی همین سخنها را به‌زبان آورند یا مرتکب همان کارها شوند خود را

نکوهش‌کنند؟ عجب خواهد بود اگر جوانانی‌که آن گفته‌ها را باور می‌کنند در برابر کوچکترین رنجها بانهایت بی‌شرمی لب به‌شکوه گشایند و شیون و زاری آغازند؟

گفت: نه، حق باتست.

گفتم: نباید اجازه دهیم چنین وضعی بوجودآید پژوهش‌ما درستی این عقیده را نمایان ساخت و ما ناچاریم از آن پیروی کنیم مگر آنکه روزی عقیده‌ای بهتر از آن برما عرضه شود و بطلان عقیدهٔ مارا آشکار سازد.

گفت: صحیح است.

گفتم: ولی جوانان ما به خنده نیز نباید اشتیاقی بیش از اندازه نشان دهند. زیرا خندهٔ زیاد همواره ملال زیاد در پی دارد.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: از این رو پسندیده نیست‌که شاعران مردان بزرگ را در حالی مجسم سازندکه ازخنده بی‌اختیار شده‌اند تاچه رسدبه‌اینکه‌خدایان را در چنان حالی نشان دهند.

گفت: حق باتست.

گفتم: بنابراین از چنین سخنی، هرچند گویندهٔ آن هومر باشد، چشم نمی‌توانیم پوشید:

۳۸۹ «چون خدایان راچشم‌برهفایستوس افتادکه لنگ‌لنگان ونفس‌زنان دور مجلس پیاله می‌گرداند، از خنده بی‌اختیار شدند»

زیرا استدلال تو نشان داد که چنین بیانی دربارهٔ خدایان روا نیست.

گفت: البته روانیست،گرچه استدلال خود رابه من نسبت می‌دهی.

گفتم: از این گذشته، جوانان ما باید راستگوئی را بسیار مهم بشمارند. پیش‌تر گفتیم که دروغ برای خدایان بی‌فایده است و برای آدمیان به‌منزلهٔ‌زهری که خاصیت داروئی دارد. اگر این سخن راست‌باشد واضح‌است‌که این زهر باید دراختیار پزشکان باشد و ازدسترس‌کسانی‌که پزشك نیستند دور بماند.

گفت: واضح است.

گفتم: بنابراین اگر دروغ گفتن اصلا روا باشد، باید آن‌را تنها

برای زمامداران کشور مجاز شمردکه هرگاه خیر وصلاح جامعه ایجاب کند آن را خواه به‌منظور فریب دادن دشمنان و خواه به‌نفع مردم‌کشور بکار ببرند[۱۲]. ولی اگر یکی از افراد جامعه به‌زمامدار دروغ بگویدگناه او چون‌گناه‌بیماری است‌که درد خودرا ازپزشك پنهان‌کند،یاورزشکاری که حالت بدن خود را از استاد پوشیده دارد، یا دریانوردی‌که ناخدا را اغفال‌کند و دربارهٔ وضع‌کشتی وسرنشینان آن، یا درخصوص‌کار خود و همکارانش به‌او دروغ بگوید.

گفت:کاملا صحیح است.

گفتم: پس اگر زمامدارکشور واقف شودکه:

«پیشه‌وری، خواه‌کارش‌غیبگوئی‌باشد،خواه‌پزشکی‌وخواه‌درودگری» زبان به‌دروغ گشاده است او را به‌کیفر خواهد رساند زیرا او با بدعتی که‌گذاشته، کشور را مانند کشتی در ورطهٔ نابودی افکنده است.

گفت: اگر باگفتارکردار نیز همراه شود نتیجه‌ای جز آنچه‌گفتی حاصل نخواهد شد.

گفتم: جوانان ما علاوه برراستگوئی، به‌خویشتن‌داری نیز نیاز مبرم دارند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: در نظر تودهٔ مردم خویشتن‌داری عبارتست از فرمانبرداری از حکمرانان و رعایت اعتدال در خوردن و نوشیدن و اطفای شهوت.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: پس این جمله را که هومر از زبان دیومدس بیان می‌کند، خواهیم ستود:

«ای‌دوست، خاموش بنشین وگوش به‌گفتار من‌دار!»

و همچنین این بیت:

«یونانیان با سینه‌هائی آکنده از اشتیاق نبرد، پیش می‌رفتند، و در برابر سرداران مطیع و خاموش بودند»

و دیگر ابیاتی راکه از این قبیل‌اند پسندیده خواهیم شمرد.

گفت: آری.

گفتم: دربارهٔ این مصرع چه عقیده‌ای داری:
۳۹۰ «ای مست، که چشمان سگ و دل آهو داری!»
اشعاری از این قبیل را نیز می‌پسندی، و این‌گونه سخنان گستاخ راکه شاعران از زبان زیردستان به‌فرمانروایان می‌گویند باید مجاز شمرد و ترویج‌کرد؟
گفت: هرگز.
گفتم: البته این سخنها برای جوانان خوشایند است ولی به خویشتن‌داری آنان نمی‌افزاید. یا عقیدهٔ تو غیر از این است؟
گفت: نه،من نیز به‌همین عقیده‌ام.
گفتم: همچین‌گمان می‌کنی این‌بیت،که شاعر می‌گوید:
«سفره‌ها از نان و گوشت سنگین‌بارند.
ساقی تردست شراب را از خم برمی‌گیرد و پیمانه‌را دور مجلس می‌گرداند و پیاله‌ها را پر می‌کند.»
یا این شعر:
«از گرسنگی مردن، بدترین سیه‌روزیهاست»
یا این روایت‌که می‌گوید:
زئوس، همینکه خدایان در خواب شدند، همهٔ تصمیمهای خود را از یادبرد، و تاچشمش به‌هرا افتاد شهوت چنان بی‌اختیارش ساخت‌که نمی‌توانست صبرکندتا به‌خوابگاه برسند بلکه می‌خواست همان جا، در روی زمین، با او هماغوش شود. زیرا هیجان عشق، حتی آن روزکه آن دو نخستین‌بار نهان از دیدهٔ پدر و مادر به‌هم رسیدند، بدان مایه براو چیره نشده بود.»
یا داستانی‌که درضمن آن هفایستوس به‌سبب وقایعی از همین قبیل‌آرس و آفرودیت را دربند می‌کند، یادیگر اشعار وافسانه‌هائی نظیر اینها، برای تقویت استقامت و خویشتن‌داری جوانان مناسب است؟
گفت: نه، به‌خدا سوگندکه به‌هیچ‌روی مناسب نیست.
گفتم: اشعار و روایاتی راکه حاکی از تسلط برنفس و پایداری مردان نامی است باید بگوئیم و بشنویم، مانند این شعر:
«اما او به‌سینه‌کوفت و دل خود را سرزنش‌کرد وگفت:

ای‌دل صبور باش، تو سختیهائی بدتر از این برخود هموارکرده‌ای!»

گفت: راست است.

گفتم: ولی‌نباید اجازه دهیم بگویندکه آن مردان نامی رشوه‌خوار و حریص بوده‌اند.

گفت: نه، نباید اجازه دهیم.

گفتم: پس نباید بگذاریم چنین شعری خوانده شود:

«باهدیه می‌توان خدایان را مهربان ساخت، و دل پادشاهان شریف را بدست آورد.»

همچنین اجازه نخواهیم داد بگویند فونیکس، که آموزگار آخیل بود، به شاگرد خودگفت:

«اگر یونانیان به‌تو هدیه دهند به‌آنان یاری‌کن وگرنه‌مگذار آتش خشمت فرونشیند.»

و باور نخواهیم‌کردکه آخیل چنان به‌پول حریص بودکه‌هدیه‌های‌آگاممنون را پذیرفت، و جسد هکتور را تاهدیه‌ای نگرفت پس نداد.

گفت: چنین سخنی هرگز روانیست.

۳۹۱ گفتم: اگرگویندهٔ این‌سخنان هومر نبود، می‌گفتیم نسبت‌دادن این تهمتها به‌آخیل‌کفر و ناسزاست. این سخن نیز، که همان شاعر از زبان آخیل خطاب به‌آپولون می‌گوید، مخالف دینداری است:

«مرا فریب دادی، ای بدکارترین خدایان، و بانیرنگ از حصار بدر آوردی و به‌اینجا کشاندی.

اگر از دستم برمی‌آمد انتقام خود را از تو می‌گرفتم»

همچنین است این ادعاکه می‌گویند آخیل از اطاعت خدای رودخانه سرپیچید و حتی آمادهٔ کارزار با او شد. یا این روایت، که‌می‌گویند او با اینکه‌گیسوان خود را نذر سپرخیوس، یکی از خدایان‌رودخانه‌کرده‌بود، عهد خود را شکست وگفت این‌گیسوان را:

«میل دارم تقدیم جسد پاترکلس پهلوان‌کنم.»

هرگز نمی‌توانیم باورکنیم‌که چنین‌کاری از آخیل سر زده، یا اینکه او جسد هکتور را درکنار تل آتش سربریده و درآتش فکنده است، و نمی‌گذاریم مردم‌کشور ما باورکنندکه آخیل، فرزند خدایان و نوهٔ خردمند

زئوس و شاگردگیرون دانا، درونی چنان فاسد و آشفته داشته است‌که دو بیماری متضاد براو چیره بوده: یکی حرص و سفلگی و دیگر غرور و خوار شمردن خدایان و آدمیان.

گفت: حق باتست.

گفتم: همچنین باور نخواهیم‌کرد و اجازه نخواهیم داد بگویندکه تزه‌اوس پسر پوزایدون، و پیریتوس پسر زئوس فرزندان مردم را می‌ربودند، و پسران خدایان و پهلوانان‌کارهائی خلاف عفت و دینداری، که به‌دروغ به‌آنان نسبت داده می‌شود مرتکب می‌شدند. بلکه شاعران را مجبور خواهیم ساخت یا از آن‌گونه داستانها لب فرو بندند یا ادعا نکنند کسانی‌که به چنان کارهائی دست زده‌اند فرزندان خدایان بوده‌انـد. نخواهیم گذاشت به‌جوانان مابگویندکه خدایان اسیر هوی و هوس‌اند و پهلوانان نامی روزگاران‌گذشته فرقی با مردمان دیگر نداشته‌اند. زیرا ثابت‌کرده‌ایم که خدایان هرگز منشأ فساد نیستند و بنابراین همهٔ آن سخنها دروغ و خلاف دینداری است.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: از این‌گذشته، آن سخنان برای‌کسانی هم‌که آنهارا می‌شنوند زیان‌آور است زیرا مردمان اگر بشنوندکه‌خدایان ازکارهای ناشایسته خودداری نورزیده‌اند خطاهای خود را به‌دیدهٔ اغماض خواهند نگریست و به خود خواهند گفت: فرزندان زئوس و دیگر ذوات آسمانی هم کـه

«هنوز در سرزمین ایدا پرستشگاهی به‌نام پدرشان
پابرجاست و در رگهایشان خون خدایان جاری است»

مصون از خطا نبوده‌اند. از این‌رو آن‌گونه افسانه‌های دروغ‌را که‌مشوق جوانان به‌کارهای ناپسند است ممنوع خواهیم ساخت.

گفت: چاره جز این نیست.

۳۹۲ گفتم: پس روشن کردیم که دربارهٔ خدایان و ذوات آسمـانی و پهلوانان چگونه باید سخن گفته شود. اکنون باید دید آیا نوعی دیگر از سخن و داستان مانده است که باید درباره‌اش بحث‌کنیم و معین نمائیم که کدام مجاز است و کدام مجاز نیست؟

گفت: صحیح است.

گفتم: گمان می‌کنم باید به‌سخنان وداستانهائی بپردازیم که‌دربارهٔ آدمیان گفته می‌شود.

گفت: راست است.

گفتم: ولی، دوست‌گرامی، هنوز نمی‌توانیم دراین باره قاعده‌ای وضع کنیم.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه اگر تحقیق را دنبال کنیم خواهیم دید که سخنان شاعران و داستانسرایان دربارهٔ آدمیان نیز خلاف حقیقت است. زیراگفته‌های آنان حاکی از این است‌که بسیاری از ستمکاران عمری درنیکبختی بسر می‌برند درحالی‌که مردمان عادل همواره تیره‌روزند، و با این سخنان به‌ما القاء می‌کنندکه ستمکاری و بیدادگری اگر از دیدهٔ مردم نهان ماند برای خود انسان سودمند است، درحالی‌که‌فایدهٔ عدالت همیشه به‌دیگران می‌رسد و برای خود عادل جز زیان حاصلی ندارد. بنابراین ناچار خواهیم شد آنان را ازگفتن این‌گونه سخنان بازداریم و از آنان بخواهیم درگفته‌ها و داستانهای خود خلاف این مضامین را بیاورند. یا تو در این باره عقیدهٔ دیگری داری؟

گفت: تردیدندارم‌که به‌همین نتیجه خواهیم رسید.

گفتم: اگر این نکته را تصدیق کنی، معتقد خواهم شد دربارهٔ مطالبی هم‌که تاکنون‌گفته‌ایم بامن موافقی.

گفت: درست حدس زده‌ای.

گفتم: ولی ما وقتی خواهیم توانست بااطمینان خاطر برای سخنها و داستانهای راجع به‌آدمیان چنین قاعده‌ای وضع کنیم که نخست ماهیت عدالت راروشن ساخته باشیم وبدانیم‌که خود عدالت برای‌عادل چه‌سودی دارد اعم از اینکه او در انظار مردمان به‌عدالت مشهور باشد یا نه.

گفت: صحیح است.

گفتم: دربارهٔ مضمون اشعار و داستانها بیش از این چیزی نمی‌گوئیم[۱۲]. اکنون وقت‌آن است‌که‌کمی دربارهٔ شیوهٔ بیان آنها تحقیق‌کنیم تا کاملاروشن‌شودکه اشعار وداستانهائی‌که جوانان‌ما باید بشنوند از حیث

ظاهر و معنی چگونه باید باشد.

آدئیمانتوس گفت: منظورت را نفهمیدم.

گفتم: پس باید توضیح بیشتری بدهم تا بفهمی. آیا آنچه شعرا و داستانسرایان می‌گویند حکایاتی از روزگاران گذشته یا زمان حال و یا پیش‌بینی وقایع آینده نیست؟

گفت: چرا.

گفتم: و در بیان حکایتها یکی از سه‌روش را بکار نمی‌برندکه یکی روایت ساده است، دیگری روایت تقلیدی و سومی تلفیقی از آن‌دو؟

گفت: دراین‌باره نیز توضیحی بیشتر بده‌تابتوانم مقصودت را دریابم.

گفتم: طرفه آموزگاری هستم که نمی‌توانم مطلب خود را خوب ادا کنم. پس بهتر است مانند کسانی که از تشریح و بیان مطالب کلی ناتوان‌اند بکوشم تا منظورم را با ذکر مثالی روشن سازم. آغاز «ایلیاد» رابیاد داری، آنجاکه شاعر حکایت می‌کندکه چگونه کریسس ازآگاممنون تقاضای آزادی دختر خودرا کرد، چگونه شاه‌خشمگین‌شد وتقاضای‌اورا رد ۳۹۳
نمود وکریسس چون نومیدشد چگونه روی به‌خداآورد و یونانیان را نفرین‌کرد؟

گفت: البته بیاد دارم.

گفتم: پس می‌دانی‌که در این بیت:

«به‌همهٔ یونانیان وبیش ازهمه به‌پسران آتروس،که فرماندهان سپاه بودند، التماس کرد»

خود شاعر باما سخن می‌گوید و چنین وانمود نمی‌کندکه گوینده کس دیگری است. ولی پس از آن سخن را چنان دنبال می‌کندکه گوئی سخنگو کریسس است، وازاین طریق می‌خواهد به‌ما وانمودکندکه‌گوینده‌هومر نیست بلکه آن کاهن سالخورده است. همه وقایعی‌که در ایلیون و ایتاکا روی می‌دهد، و به‌طورکلی همهٔ سرگذشت اودیسه، بدین شیوه بیان شده است.

گفت: صحیح است.

گفتم: منظور ما از شیوهٔ بیان داستان این است‌که درآن، گفته‌های

دیگران، و شرح وقایعی‌که آن گفته‌ها را به‌همدیگر مرتبط می‌سازد، چگونه آورده شده است.

گفت: درست است.

گفتم: وقتی‌که شاعرگفتار کسی را چنان می‌آوردکه کوتی خود آن‌کس سخن می‌گوید، ناچار است مطلب را با شیوه‌ای بیان‌کندکه تا حدامکان به‌شیوهٔ گفتار آن‌کس شبیه باشد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: وقتی‌که کسی می‌کوشد تاگفتار یا حرکاتش شبیه‌گفتار یا حرکات کس دیگری باشد نمی‌گوئیم از آن کس تقلید می‌کند؟

گفت: البته چنین می‌گوئیم.

گفتم: ولی اگر شاعر در پشت نقش قهرمان داستان پنهان نشود، بیانش از شیوهٔ تقلید عاری است. برای اینکه بازنگوئی مقصود مرا نفهمیده‌ای مثالی می‌آورم: شاعر می‌گوید کریسس فدیه‌ای برای دختر خود آورد و از یونانیان، خصوصاً سرداران سپاه، استرحام‌کرد. اگر پس از آن، هومر چنان سخن نمی‌گفت‌که گوئی کریسس جای اوراگرفته است بلکه داستان را به روش پیشین ادامه می‌داد گفتارش شیوهٔ تقلید پیدا نمی‌کرد بلکه روایت ساده می‌ماند و تقریباً چنین می‌شدکه من می‌گویم، بااین فرق‌که چون من شاعر نیستم مطلب را به‌نثر بیان می‌کنم: «کاهن‌پیر آمد، دست‌دعا به‌درگاه خدایان برداشت و از آنان خواست‌که به‌یونانیان یاری رسانند تا ترویا را فتح‌کنند بی‌آنکه خود آسیبی ببینند. سپس از یونانیان تقاضاکردکه از خدایان بترسند و باگرفتن فدیه دخترش را آزادکنند. یونانیان چون سخن اورا شنیدند سر دربرابر او فرود آوردند و با او همآواز شدند. ولی آگاممنون بر او بانگ زد که از آنجا بازگردد و دگربار نیاید وگرنه، نه عصای کاهنی قادر به‌حفظ او خواهد بود و نه‌تاجی از برگ‌رز راکه برسر نهاده‌است. دربارهٔ‌دخترش هم‌گفت که او را آزاد نخواهدکرد بلکه باخود به آگروس خواهد برد تا درآنجا پیر شود. آگاممنون با این سخنان، کاهن پیر را از خود راند وگفت اگر در رفتن درنگ‌کند یقین بداندکه سالم به‌خانه نخواهد رسید. پیرمرد از این تهدید ترسید و خاموش به‌راه افتاد. ولی چون از لشکرگاه دور شد

۳۹۴

روی به‌درگاه آپولن‌آورد و اورا با همهٔ نامهایش خواند و پرستشگاه‌هائی راکه برای او ساخته و قربانیهائی راکه در راه او داده بود به‌یادش آورد و از او تقاضا کرد که امروز به‌پاس آنها تیرهای خود را برسر یونانیان ببارد و انتقام اشکهای وی را از آنان بگیرد.» دوست من، روایت ساده، بی‌آنکه تقلیدی در آن راه بیابد، چنین است.

گفت: اکنون مقصود ترا نیك دریافته‌ام.

گفتم: ولی‌بایداین‌نکته‌رانیز دریافته‌باشی‌که خلاف‌این‌شیوه‌هنگامی پیدا می‌شود که توضیحات شاعر را از میان جمله‌ها بردارند و تنها عین سخنان دوطرف باقی بماند.

گفت: آری، این را نیز فهمیدم. این شیوهٔ اخیر همان است‌که در تراژدیها بکار برده می‌شود.

گفتم: درست فهمیده‌ای. معلوم می‌شود مطلبی‌که ساعتی پیش نمی‌توانستم اداکنم اکنون روشن شده است. پس شیوهٔ بیان شعر یا داستان به‌یکی از سه‌نوع می‌تواند بود: نوعی، تقلید محض است: این نوع چنانکه‌گفتی خاص تراژدی وکمدی است. نوع دوم روایت و نقل ساده است: این سبك را در اشعاری می‌توان یافت‌که در وصف آپولن و دیونیزوس می‌سرایند. نوع سوم تلفیقی است از آن‌دو، و این نوع را اگر به‌کیفیت آن نیك پی‌برده باشی در بیشتر اشعار و داستانهای حماسی می‌توانی یافت.

گفت: اکنون منظورت راکاملا دریافته‌ام.

گفتم: پس مطلبی راکه در آغاز این بحث‌گفتیم بیاد بیاور: گفتیم که دربارهٔ مضمون داستانها به‌اندازهٔ کافی تحقیق‌کرده‌ایم و حالا وقت آن است‌که به‌شیوهٔ بیان و صورت ظاهر آنها بپردازیم.

گفت: این را نیز بیاد دارم.

گفتم: نکته‌ای‌که می‌خواهم‌بررسی‌کنیم این‌است‌که آیاباید درجامعهٔ خود اجازه دهیم‌که شاعران همهٔ‌آثار خودرا به‌شیوهٔ تقلید بیان‌کنند، یااین شیوه را تنها در مواردی معین مجاز شماریم، و آن موارد کدامند؟ یابهتر است شیوهٔ تقلید را بکلی موقوف سازیم؟

گفت: گمان می‌کنم معنی سؤال تو این است‌که آیا کمدی وتراژدی

را به‌کشور خود راه خواهیم داد یانه؟

گفتم: شاید همین است و شاید معنی بزرگتری در آن نهفته. هنوز درست نمی‌دانم. باید بحث را دنبال‌کنیم تا ببینیم بکجا می‌رسیم.

گفت: درست است.

گفتم: آدئیمانتوس، سؤالی‌که در اینجا پیش می‌آید این است: آیا پاسداران شهر ما باید در فن تقلید مهارت داشته باشند یانه؟ گمان می‌کنم برای یافتن پاسخ این پرسش باید اصلی راکه پیش‌تر بیان‌کرده‌ایم بیاد آوریم. آن اصل این بودکه هرکس تنها در یك پیشه می‌تواند استاد شود و اگر به‌چند پیشه بپردازد در هیچ‌یك ازآنها به‌جائی نخواهد رسید.

گفت: هیچ تردید نیست.

گفتم: آن اصل را در مورد فن تقلید نیز باید صادق بدانیم؟ یعنی باید بگوئیم‌که یك‌تن نمی‌تواند چند چیز را به‌خوبی تقلیدکند؟

گفت: آری.

۳۹۵ گفتم: پس دشوارمی‌نمایدکه یك‌تن‌بتواند هم‌عهده‌دار وظیفهٔ‌مهمی باشد و هم در تقلید از چیزهای‌گوناگون مهارت بدست آورد زیراکسب مهارت حتی در دو هنرکه قرابت نزدیك باهم دارند ازیك‌تن ساخته‌نیست. مثلا تراژدی وکمدی، چنانکه‌گفتی، دو هنر تقلیدی هستند و با اینهمه شاعر تراژدی‌نویس نمی‌تواند کمدی خوب بنویسد و بالعکس.

گفت: حق باتست. یك شاعر نمی‌تواند در هر دوهنر استاد باشد.

گفتم: همچنین یك‌تن نمی‌تواند هم راوی خوب باشد و هم بازیگر خوب.

گفت: راست است.

گفتم: حتی یك شخص نمی‌تواند هم بازیگر تراژدی باشد و هم بازیگرکمدی، هرچند موضوع هنر در هردو مورد جز تقلید نیست.

گفت: حق باتست.

گفتم: آدئیمانتوس، ضعف استعداد آدمی بدینجا پایان نمی‌یابد. آدمی حتی قادر نیست به‌اینکه چند سرمشق را تقلیدکند و آنها را چنانکه باید مجسم سازد.

گفت: صحیح است.

گفتم: پس اگر بخواهیم به این اصل وفادار بمانیم‌که پاسداران جامعهٔ ما باید از هر پیشهٔ دیگری فارغ باشند و یگانه تکلیفشان حفظ آزادی جامعه باشد و به‌هیچ اندیشهٔ دیگری، جزآنچه لازمهٔ این شغل است نپردازند، نباید به‌آنان اجازه دهیم‌کاری دیگر پیش گیرند یا از چیزی تقلیدکنند .اگر هم بخواهند تقلیدکنند سرمشقشان باید صفات وملکاتی باشد که برای انجام وظیفه آنان ضروری است، یعنی باید ازکودکی به تقلید مردان شجاع و خویشتن‌دار و خداترس و آزاد خوی گیرند، و از چاپلوسی و فرومایگی نه‌تنها باید دور بمانند بلکه حتی باید از تقلید آنها ناتوان باشند زیرا تقلید منجر به‌عادت می‌شود. مگر ندیده‌ای‌که آنچه‌کسی از کودکی تقلید کند، خواه تقلید از رفتار و حرکات باشد، خواه از آهنگ‌صدا و خواه از افکار، رفته‌رفته طبیعت ثانوی او می‌شود؟

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس به‌جوانانی‌که می‌خواهیم مردان قابل ببار آیند اجازه نخواهیم داد از زنان پیر یا جوان تقلیدکنند و آنان را در حالی‌که با شوهر خود نزاع می‌کنند یا ازکثرت اعتماد به‌خوشبختی خود با خدایان می‌ستیزند یاگرفتار رنج و بدبختی هستند یا بیمار یا عزادار یاعاشق و یا دچار درد زایمان‌اند مجسم سازند.

گفت: هرگز چنین اجازه‌ای به‌آنان نخواهیم داد.

گفتم: از بردگان و کنیزان نیز نخواهیم‌گذاشت تقلیدکنند.

گفت: البته نخواهیم‌گذاشت.

گفتم: از مردمان ترسو و فرومایه نیز نباید تقلیدکنند زیرا آنان دارای صفاتی هستند برخلاف صفاتی‌که برای پاسداران لازم شمردیم: باهم نزاع می‌کنند و درحال مستی یا هوشیاری یکدیگر را به‌باد استهزا ۳۹۶
می‌گیرند و به‌یکدیگر دشنام می‌دهند. همچنین از تقلید گفتار وکردار دیوانگان نیز باید بپرهیزند. البته باید مردان و زنان دیوانه و فرومایه را بشناسند ولی به‌هیچ‌روی نباید در این صدد برآیندکه رفتاری مانند رفتار آنان داشته باشند یا از رفتار وکردار آنان تقلید کنند.

گفت: کاملا درست گفتی.

گفتم: ولی آیا اجازه بدهیم از آهنگران و پاروزنان و قایقرانان و

دیگر پیشه‌وران تقلید کنند؟

گفت: چرا چنین اجازه‌ای بدهیم؟ مگر نگفتیم آنان نباید سروکاری با این پیشه‌ها داشته باشند؟

گفتم: از شیههٔ اسبان و نعرهٔ گاوان و صدای رودخانه‌ها و غرش دریا و رعد حق دارند تقلیدکنند؟

گفت: نه، زیرا گفتیم‌که نباید شبیه دیوانگان باشند و رفتاری دیوانه‌وار پیش‌گیرند.

گفتم: اگر مقصودترا درست نهمیده باشم دو نوع شیوهٔ بیان هست: یکی را مردانی بکار می‌برندکه خردمندند و از تربیتی نیك برخوردار. دیگری خاص‌کسانی‌که از حیث طبیعت و تربیت خلاف گروه نخستین‌اند.

گفت: آن دو شیوه‌کدام‌اند؟

گفتم: آنجاکه تجسم‌گفتار یاکردار مردی آزاد و شریف موضوع سخن باشد، شاعر خردمند از زبان او سخن می‌گوید و از تقلید باك ندارد خاصه آنجاکه کردار آن مرد شریف باروشن‌بینی و مردانگی قرین باشد. اگر آن مرد به سبب بیماری یا هیجان عشق یا مستی یا سرنوشتی شوم کاری ناشایسته کند شاعر تمایلی به‌تقلید او ندارد. ولی آنجاکه سخن از مردی فرومایه در میان باشد شاعر از تقلید او تاحد امکان احتراز می‌جوید و تنها در موردی‌که کاری نیك از آن مرد سربزند به‌تقلید او می‌پردازد، و در دیگر موارد شرم دارد از اینکه خود را همانند او سازد زیرا اولا از تقلید آن‌گونه کسان ناتوان است و درثانی هرگز نمی‌خواهد به‌چنان مردی فرومایه همانندگردد و روحش از این همانندی بیزار است مگر آنکه بخواهد مزاحی به‌سخن بیامیزد.

گفت: حق باتست.

گفتم: پس شیوهٔ سخن وی همان خواهد بودکه اندکی پیش در مورد اشعار هومر تشریح‌کردیم، یعنی تلفیقی از تقلید و روایت ساده. ولی به‌هرحال تقلید نقش کمتری درگفتار او خواهد داشت. یا عقیدهٔ تو غیر از این است؟

گفت: نه، گفتار چنان شاعری باید همین‌گونه باشد.

گفتم: اما شاعری‌که طبیعت و تربیتش چنان نباشد از تقلید هیچ

چیز روگردان نیست و هرچه از حیث تربیت در مرتبه‌ای پائین‌تر باشد استعدادش دراین کار بیشتر است و از تقلید هیچ‌کس وهیچ‌چیز شرم ندارد و آماده است‌که در برابر جمعی انبوه بایستد و خرش توفان و صدای باد و تگرگ و چرخهای ارابه و آواز شیپور و نی و دیگر آلات موسیقی و حتی صدای سگان وگوسفندان و پرندگان را تقلیدکند، و بدین‌سان بیان او از تقلید اصوات و حرکات ترکیب می‌یابد و تنها کمی گفتار با آنها آمیخته است.

گفت: آری، این نیز بی‌شك درست است.

گفتم: مرادم از اینکه‌گفتم دو نوع شیوهٔ بیان هست، همین بود.

گفت: حق باتست.

گفتم: گفتاری‌که از نوع نخستین باشد در شیوهٔ بیان و وزن شعرش دگرگونی جز به‌مقداری کم راه نمی‌یابد و اگر آهنگی مناسب نیز در آن بکار برده شود، پیوسته وزن و آهنگی ثابت و یکنواخت خواهد داشت.

گفت: تردید نیست.

گفتم: ولی نوع دوم از این حیث چگونه است؟کسی که این نوع را اختیار می‌کند، اگر بخواهد هرجزئی ازگفتار خود را به‌شیوه‌ای مناسب اداکند نباید همهٔ وزنها و آهنگها را بکار ببرد و هرآن از شیوه‌ای به شیوه‌ای دیگر روی آورد؟

گفت: مسلم است.

گفتم: می‌دانی‌که همهٔ شاعران، و به‌طورکلی همهٔ کسانی‌که مطلبی بیان می‌کنند، یا شیوهٔ نخستین را بکار می‌برند یا شیوهٔ دوم را، و یا هردو شیوه را به‌هم می‌آمیزند.

گفت: راست است.

گفتم: تکلیف ما در این‌میان چیست؟ آیا باید در جامعهٔ خود هرسه شیوه را مجاز شماریم یا یکی از دو شیوهٔ نخستین را؟ یا تنها شیوه‌ای را بپذیریم‌که تلفیقی از آن‌دو است؟

گفت: اگر به‌اختیار من باشد شیوه‌ای را می‌پذیریم‌که فقط از چیزهائی تقلید کندکه شایستهٔ تقلیدند.

گفتم: آدئیمانتوس، شیوه‌ای هم‌که از آمیزش تقلید و روایت ساده پدیدار شده خالی از لطف نیست. ولی کودکان و آموزگاران و بیشتر مردمان شیوه‌ای را می‌پسندندکه مخالف شیوهٔ دلخواه تو است.

گفت: آری آن شیوه دلفریب‌تر از همه است.

گفتم: ولی تو آن را برای جامعهٔ ما شایسته نمی‌دانی زیرا در این جامعه کسی نیست‌که دارای دو یا چند جنبه باشد، بلکه هرکس تنها یك پیشه دارد.

گفت: نه، آن شیوه جائی در جامعهٔ ما ندارد.

گفتم: بدین‌جهت در جامعهٔ ما کفشدوز تنها کفشدوز است نه‌آنکه در آن واحد ناخدا نیز باشد. کشاورز نیز تنها کشاورز است نه‌اینکه در آن واحد قاضی هم باشد. سپاهی نیز تنها سپاهی است نه‌اینکه هم سپاهی باشد و هم بازرگان. همچنین است وضع صاحبان دیگر پیشه‌ها.

۳۹۸ گفت: بی‌تردید.

گفتم: ولی اگرکسی به‌کشور ما بیایدکه استعداد همهٔکارها را داشته باشد وبتواند به‌هر شکلی در آید وهمه چیز را تقلیدکند،و بخواهد هنرهای بی‌شمار خود را به‌معرض نمایش بگذارد و اشعار خود را برای مابخواند، از اوچون مردی‌مقدس واعجاب‌انگیز ودلپذیرتجلیل خواهیم کرد ولی به‌او خواهیم‌گفت‌که در جامعهٔ ما برای مردمانی مانند او جائی نیست و قانون ما اجازه نمی‌دهد چنان‌کسی درکشور ما سکونت‌گزیند. به‌سر او روغنی خوشبو خواهیم مالید و تاجی از پشم بر فرقش خواهیم نهاد و سپس به‌کشوری دیگرش روانه خواهیم‌کرد و برای‌کشور خود شاعران ساده‌تر و ناتوان‌تر را ترجیح خواهیم دادکه به‌تقلید مردان آزاد و شریف و پیروی از اصولی‌که در آغاز این بحث دربارهٔ تربیت مردان جنگی بیان داشتیم قانعند.

گفت: آری اگر زمام‌کشور به‌دست ما باشد جز این نخواهیم‌کرد.

گفتم: دوست‌گرامی،گمان می‌کنم بحث دربارهٔ آن جزء تربیت روحی راکه به‌اشعار و داستانها مربوط می‌شود بپایان رسانده‌ایم.

گفت: عقیدهٔ من نیز چنین است.

گفتم: اکنون وقت آن است‌که به‌جزء دیگر بپردازیم، یعنی به

سرودهائی‌که همراه موسیقی خوانده می‌شوند و بطورکلی به‌موسیقی.

گفت: صحیح است.

گفتم: گمان می‌کنم همه می‌دانندکه در این‌باره چه باید بگوئیم تا باگفته‌های پیشین هماهنگ باشد.

گلاوکن‌خندید وگفت: سقراط، چنین می‌نمایدکه من جزو«همه» نیستم زیرا تصمیمی‌راکه دربارهٔ موسیقی‌بایدگرفته شود نمی‌توانم پیش‌بینی‌کنم، و فقط حدسی می‌زنم.

گفتم: ولی اقلا این‌قدر می‌دانی‌که سرود از سه‌جزء تشکیل می‌یابد، یعنی از مضمون و آهنگ و وزن.

گفت: آری می‌دانم.

گفتم: از حیث مضمون، فرقی میان شعر و سرود نیست. بنابراین قواعدی‌که دربارهٔ مضمون اشعار بیان‌کردیم درمضمون سرودها نیزصادق است.

گفت: درست است.

گفتم: آهنگ و وزن هم باید متناسب با مضمون باشد.

گفت: طبیعی است.

گفتم: اگر به‌یادت باشدگفتیم اشعاری راکه مضمونشان حزن‌آور و غم‌انگیز است نمی‌پسندیم.

گفت: نه، نمی‌پسندیم.

گفتم: آهنگهای حزن‌انگیزکدامند؟ تو چون اهل موسیقی هستی باید بتوانی جواب این سؤال را بدهی.

گفت: آهنگ «میکسولیدی» و آهنگ «نولیدی» و آهنگهای دیگری که مانند آنها هستند.

گفتم: پس همهٔ این آهنگها را به‌یک‌سو خواهیم نهاد زیرا حتی‌برای زنان‌کشورکه می‌خواهیم با شهامت و نیرومند بار آیند نامناسب‌اند تا چه‌رسد به‌مردان.

گفت: حق باتست.

گفتم: مستی و سستی و تن‌پروری نیز برای پاسداران جامعه‌بسیار ناشایسته است.

گفت: بدیهی است.

گفتم: آهنگهای رخوت‌آورکه در مجالس مستان خوانده می‌شوند کدامند؟

۳۹۹ گفت: آهنگهای «ایونی» و «لیدیائی».

گفتم: به‌عقیدهٔ تو این آهنگها برای مردان جنگی شایسته‌اند؟

گفت: هرگز، و بـه‌این‌ترتیب جز آهنگهای «دوری» و «فریگی» چیزی باقی‌نمی‌ماند.

گفتم: من‌درموسیقی سررشته‌ای ندارم. بگذار بگوئیم آهنگی‌باقی می‌ماندکه باآهنگ صدا و شیوهٔگفتار مردی دلیر تناسب داردکه چه در میدان جنگ وچه درهنگام ابتلا به‌سختیها ازجای درنرود واگر روزی زخمی شود یا در خطر مرگ افتد، یا به‌سرنوشت شوم دیگری دچار آید، دست از پایداری برندارد. همچنین آهنگی دیگر نیز باقی می‌ماند که با حال همان مرد در هنگام صلح و صفا تناسب دارد: آنگاه‌که چنان مردی به‌خدایان نیایش می‌کند یا همنوعان خود را از راه پندوانـدرز به‌راه راست می‌خواند، یا هنگامی‌که به‌تقاضای دیگران‌گوش فرا می‌دهـد، یا بی‌آنکه به‌خود غره شود اندرز دیگران را می‌شنود و پیوسته زمام نفس را در دست دارد و پای از دایرهٔ اعتدال بیرون نمی‌نهد و به‌آنچه پیش‌آید راضی است. آری، این دو آهنگ را باقی بگذارکه یکی منعکـس کننده مبارزه و سخت‌کوشی وناکامی و دلیری است، ودیگری نماینده آرامی و صفا و کامیابی و خویشتن‌داری.

گفت: این همان دو آهنگ است که من اندکی پیش نام بردم.

گفتم: پس ما برای سرودهای خود به‌سازهائی نیازمند نیستیم‌که سیمهای متعدد داشته باشند تا همهٔ آهنگها را بتوان با آنها نواخت.

گفت: نه، نیازی به آن‌گونه سازها نداریم.

گفتم: و جامعهٔ ما احتیاج به‌کسانی نداردکه در ساختن‌چنگهای سه‌گوش و دیگر انـواع چنگ و سازهائی با سیمها و پرده‌های متعـدد استاد باشند؟

گفت: نه.

گفتم: دربارهٔ سازندگان و نوازندگان فلوت چه می‌گوئی؟ جامعهٔ

ما به‌اینان نیاز دارد یانه؟ می‌دانی‌که فلوت از حیث تنوع پرده‌ها برتر از سازهای دیگر است و همه سازهائی‌که برای نواختن پرده‌هـای متعدد مجهزند از آن تقلید شده‌اند.

گفت: نه به‌آنان نیز احتیاجی نداریم.

گفتم: پس جز چنگ و «کیتارا» سازی در جامعهٔ ما باقی نخواهد ماند. شبانان نیز در صحرا نی خود را خواهند نواخت.

گفت: نتیجه‌ای که از بحث بدست آوردیم جز این نیست.

گفتم: دوست‌گرامی، کار تازه‌ای نکرده‌ایم. فقط آپولن و سازهای او را بر مارسیاس و سازهایش برتری نهاده‌ایم.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: و به‌سگ سوگند که بی‌آنکه خود بدانیم از این طریق جامعهٔ خود را از بیماری تجمل که مبتلای آن بود پاك ساخته‌ایم.

گفت: کار درستی کرده‌ایم.

گفتم: بسیار خوب، بگذار آن را از عیبهای دیگر نیز بپیرائیم. اکنون کـه از کار آهنگها فارغ شده‌ایم بایـد موضوع وزن را بررسی کنیم. در اینجا نیز نباید به‌کثرت وزنها و تنوع آنها اشتیاق نشان دهیم بلکه فقط باید در جست‌وجوی وزنهائی برآئیم‌که با زندگی مردانه و منظم تناسب دارند و همینکه آنها را یافتیم باید کاری‌کنیم‌که آهنگ و وزن تابع مضمون سرود باشند نه‌اینکه مضمون‌تحت‌تأثیر آنها قرارگیرد. اکنون همان‌گونه‌که آهنگها را برشمردی، وزنهائی را هم‌که می‌جـوئیم بیان‌کن.

گفت: این‌کار از من ساخته نیست. همین‌قدر مـی‌گویم سه وزن اصلی هست‌که همهٔ وزنها را از آنها می‌سازند، همچنان‌کـه منشأ همهٔ آهنگها چهار پردهٔ اصلی است. ولی دربارهٔ اینکه کدام وزن باکدام نوع زندگی مناسب است چیزی نمی‌دانم.

گفتم: پس باید این نکته را از دامـون[۱۶] بپرسیم و به‌یـاری او تحقیق‌کنیم تا ببینیم کدام نوع از وزنها با بردگی و ذلت تناسب دارد، کدام با غرور، کدام با دیوانگی، و کدامین نوع با صفات و خصائـلی مخالف آنها، تا از این طریق آگاه شویم که کدام وزنها را باید درجامعهٔ

خود نگاه داریم. اگر درست بیاد داشته باشم، دامون روزی از سه وزن «انوپلیوس» و «داکتیلوس» و «هروئوس» نام برد ولی نمی‌دانم آنها را چگونه ترتیب می‌دادکه بعضی باحرکتی کوتاه و بعضی دیگر باحرکتی بلند بپایان می‌رسید. همچنین سخن از دو وزن دیگر به‌میان آوردکه انواع گوناگون داشتند، برخی کوتاه و برخی بلند. گمان می‌کنم ترکیب بعضی را می‌ستود و بعضی را زشت می‌شمرد. به‌هرحال درست نمی‌دانم چه‌می‌گفت. بنابراین باید حل این مسأله را به‌او بازگذاریم چه اگر بخواهیم از میان وزنها یکی را بگزینیم به‌تحقیقی طولانی نیاز خواهیم داشت. عقیدهٔ تو غیر از این است؟

گفت: نه، عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: ولی گمان می‌کنم در این نکته تردید نداشته باشی‌که وزن معتدل رفتاری معتدل به‌دنبال می‌آورد و وزن آشفته رفتاری بیرون از اعتدال برمی‌انگیزد؟

گفت: آری.

گفتم: اگر شیوهٔ گفتار خوب باشد وزن گفتار نیز خوب می‌شود همچنانکه اگر شیوهٔ گفتار بدباشد وزنش نیز ناهنجار می‌گردد. این‌اصل دربارهٔ آهنگهای زشت و زیبا نیز صادق است و اگر به‌یادت باشد گفتیم که آهنگ و وزن همواره تابع مضمون‌اند، نه مضمون تابع آنها.

گفت: حق باتست.

گفتم: دربارهٔ مضمون شعر چه‌می‌گوئی؟ مضمون تابع حالت روحی گوینده نیست؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: و آهنگ و وزن تابع مضمون‌اند؟

گفت: آری.

گفتم: پس معلوم می‌شود مضمون خوب و آهنگ زیبا و وزن درست ناشی از سادگی روح‌اند. ولی مقصودم از سادگی روح، ساده‌لوحی و ابلهی نیست بلکه هماهنگی راستین است.

گفت: بسیار خوب‌گفتی.

گفتم: بنابراین اگر جوانان ما بخواهند به‌وظیفهٔ خود عمل کنند

باید درکسب این خاصیت بکوشند؟

گفت: آری، باید آن را بجویند.

گفتم: ولی این خاصیت را همه‌جا می‌توان یافت: در نقاشی ودیگر هنرهای زیبا، در بافندگی، رنگرزی، معماری و دیگر پیشه‌ها و همچنین در ساختمان بدن جانوران وگیاهان. در همهٔ اینها هماهنگی و زیبائی یا ناهماهنگی و زشتی را می‌توان دید. زشتی و بی‌وزنی و ناهماهنگی انعکاسهائی هستند از روحی زشت و ناهماهنگ، همچنانکه زیبائی و موزونی و هماهنگی تصاویر روحی شریف و هماهنگ‌اند.

گفت: راست است.

گفتم: پس‌کافی نیست تنها درکار شاعران نظارت‌کنیم و آنان را مجبور سازیم‌که در اشعار خود صفات نیك و قابلیتهای انسانی را مجسم سازند و در غیر این‌صورت از شعرگفتن در شهر ما خودداری کنند. بلکه باید ناظر همهٔ هنرمندان و پیشه‌وران باشیم و نگذاریم خواه در نقاشی و پیکر سازی، خواه در معماری و خواه در آثار دیگرکه پدید می‌آورند صفاتی ناپسند از قبیل لگام‌گسیختگی و پستی و زشتی را نمایان سازند، و اگر نتوانند مطابق این قاعده‌کارکنند باید آنان را از پدیدآوردن آثار هنری بازداریم. زیرا پاسداران ما نباید در میان آثار و تصاویری‌که نمایندهٔ زشتی و فرومایگی است بزرگ شوند و مانند گاوهائی‌که در چراگاهی زهرآلود می‌چرند هرروز جزئی از فساد محیط در درونشان راه یابد و رفته رفته بی‌آنکه آگاه باشند بیماری مهلکی سراپای روحشان را فراگیرد. باید هنرمندانی را درکشور خودگرد آوریم‌که روحی اصیل و شریف دارند و می‌توانند اصالت و زیبائی را در آثار خود نمایان‌کنند. چه تنها در این‌صورت جوانان ما در محیطی سالم به‌بار خواهند آمد و هرچه ببینند و بشنوند، به‌حالشان سودمند خواهد بود و چون نسیمی جانفزا از چمنزار سلامت و صفا، برای روح آنان شادابی و نشاط خواهد آورد و از این طریق بی‌آنکه آگاه باشند، ازکودکی با زیبائی و هماهنگی انس خواهندگرفت.

گفت: بهترین راه تربیت جوانان همین است.

گفتم: پس،گلاوکن‌گرامی، باید بگوئیم پرورش روح به‌یاری

شعر و موسیقی مهمترین جزء تربیت است زیرا وزن وآهنگ آسانتر و سریعتر از هر چیز در اعماق روح آدمی راه می‌یابد و بدین جهت روحی‌که به‌نحوی شایسته پرورش‌یابد از زیبائی وهماهنگی بهره‌مند می‌گردد و شریف و نیك‌سیرت می‌شود، حال آنکه اگر در معرض تربیت نادرست قرارگیرد فرومایه وناهنجار ببار می‌آید. از این‌روکسی‌که از تربیتی نیك برخوردار است هرزشتی و نقصی را، چه در طبیعت و چه در آثار هنری، با یك نگاه در می‌یابد و از آن دوری می‌گزیند در حالی‌که از دیدن آثار زیبا شادمان می‌شود و زیبائی و هماهنگی آنها را در روح خود جای می‌دهد وروحش از آنها تغذیه می‌کند و برائر این تغذیه بهتر و زیباتر از پیش می‌گردد. چنین‌کسی از اوان‌کودکی از زشتی بیزار و به‌زیبائی مشتاق است بی‌آنکه به‌علت آن آگاه باشد. بعد، چون خرد در وجودش راه یافت، از اشتیاقی‌که به‌زیبائی دارد لذت می‌برد و درمی‌یابدکه علت اشتیاقش به‌زیبائی، پیوندی است‌که میان زیبائی و روح تربیت یافتهٔ او وجود دارد. ۴۰۲

گفت: راست‌گفتی، به‌همین جهت است‌که موسیقی در تربیت نقشی بسیار بزرگ دارد[۱۵].

گفتم: تربیت شباهتی به‌خواندن و نوشتن دارد: ما هنگامی در خواندن و نوشتن مهارت پیدا می‌کنیم‌که بتوانیم حروف الفبا راکه عدهٔشان معدود است در همهٔکلماتی‌که از آنها ترکیب یافته‌اند باز شناسیم و هیچ‌یك از آنها را چه بزرگ وکوچك، به‌دیدهٔ بی‌اعتنائی ننگریم وگمان نکنیم‌که از شناختن یکی از آنها بی‌نیازیم، بلکه همواره بکوشیم تا آنها را به‌آسانی از یکدیگر تشخیص دهیم چه اگر از این تشخیص ناتوان باشیم قادر به‌خواندن‌کلمات نخواهیم بود.

گفت: صحیح است.

گفتم: اگر خود حروف را نشناسیم، می‌توانیم تصاویر آنها را در آب یا آئینه باز شناسیم؟ و آیا شناختن این هردو، ناشی از مهارتی واحد نیست؟

گفت: بی‌شك.

گفتم: این اصل در مورد تربیت نیز صادق است. بدین معنی‌که

ما و پاسداران جامعهٔ ما،که باید به‌دست ما تربیت شوند، وقتی از تربیت حقیقی بهره‌مند خواهیم بودکه‌بتوانیم ماهیت‌شجاعت وخویشتن‌داری و آزادی و بلند همتی و دیگر ملکاتی راکه با آنها خویشاوندند، و همچنین صفاتی راکه ضد آنها هستند، بشناسیم و در هرجا پیش‌آیند تشخیص دهیم و هرکجاکه خود آنها پدیدار باشند یا تصویری از آنها منعکس باشد درك‌کنیم‌و هرگز به‌آنها، خواه‌کوچك‌باشند وخواه بزرگ، بی‌اعتنا نباشیم بلکه یقین بدانیم‌که شناسائی اصل و تصویر آنها در پرتو مهارتی واحد بدست‌می‌آید.

گفت: هیچ تردید نیست.

گفتم: پس اگر در وجودکسی خصائص و ملکات زیبا باتنی زیبا توأم باشد و بدین سان میان روح و تنش هماهنگی حکمفرمائی‌کند چنین وجودی به‌دیدهٔ آنکه قادر به دیدن این هماهنگی است زیباترین مناظر خواهد بود.

گفت: راست است.

گفتم: وجودی‌بدین زیبائی سزاوار عشق نیست؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس مردی‌که از تربیت راستین برخوردار است به‌کسانی دل می‌بازدکه به‌این پایه‌ازکمال نزدیك‌اند، نه به‌آنان‌که ازاین هماهنگی بی‌بهره‌اند؟

گفت: آری،کسی‌که روحش از زیبائی بسی‌نصیب است سزاوار عشق نیست. ولی اگر صاحب روح زیبا عیبی در بدن داشته باشد می‌توان از آن عیب چشم پوشید و دوستش داشت[۱۶].

گفتم: مقصودت‌را فهمیدم.گمان می‌کنم‌عاشق چنین‌جوانی بوده‌ای یا هستی. من نیز باتو همداستانم. ولی‌اکنون بگو،آیا ممکن است اشتیاق مفرط به‌لذائذ باخویشتن‌داری در وجودکسی جمع شوند؟

گفت: هرگز، زیرا لذت مفرط‌مانند درد مفرط آدمی را بی‌اختیار می‌کند.

۴۰۳ گفتم: اشتیاق به‌لذائذ با قابلیتهای دیگر سازگاری دارد؟

گفت: نه.

گفتم: ولی با خودخواهی و لگام‌گسیختگی سازگار است؟

گفت: آری.

گفتم: لذتی می‌شناسی شدیدتر از لذت شهوترانی؟

گفت: لذتی نه شدیدتر از آن هست و نه جنون‌آمیزتر از آن.

گفتم: مگر عشق حقیقی آن نیست‌که آدمی باکمال خویشتن‌داری ودر پرتو برخورداری ازتربیت‌حقیقی، به‌هماهنگی‌وزیبائی‌دل ببندد؟

گفت: جز این نیست.

گفتم: پس عشق حقیقی نمی‌تواند هیچ‌گونه تجانسی باجنون و لگام‌گسیختگی داشته باشد؟

گفت: نه، نمی‌تواند.

گفتم: بنابراین چنان عشقی باشهوت نیز نمی‌تواند سازگار باشد. از این‌رو نه‌کسی‌که به‌پسری عشق حقیقی می‌ورزد، و نه‌معشوق اوکه جویای چنین عشقی است، نباید شهوت را در روابط خود راه دهند.

گفت: سقراط، به‌خدا سوگند حق باتست. هرگز نبایداجازه داد که چنان وضعی در روابط عاشق و معشوق راه یابد.

گفتم: بدین جهت در جامعه‌ای‌که امروز بنیان نهادیم قانونی با این مضمون وضع خواهی‌کرد: عاشق پس از آنکه دل معشوق را بدست آورد حق‌دارد چون پدری او را دوست بدارد و ببوسد و با او معاشر باشد.این دوستی فقط باید برای زیبائی معشوق باشد و روابط آن‌دو هرگز نباید از این حد تجاوزکند وگرنه عاشق متهم خواهد شد به‌اینکه از تربیت بوئی نبرده و از درك زیبائی ناتوان است.

گفت: آری همین قانون را وضع خواهیم‌کرد.

گفتم:گمان می‌کنم پژوهش ما دربارهٔ تربیت روحی پایان یافته است، یعنی به‌نکته‌ای رسیده‌ایم‌که غایت تربیت روحی است، زیرا منظور از آن تربیت این است‌که آدمی بتواند به‌زیبائی دل ببندد. تو نیز بااین عقیده موافقی؟

گفت: آری موافقم.

گفتم: ولی همزمان با تربیت روحی، جوانان باید از تربیت بدنی نیز برخوردار شوند.

گفت: تردید نیست.

گفتم: این تربیت نیز باید ازکودکی آغازشود ودرهمهٔ عمر ادامه یابد. اما در این مورد من عقیده‌ای خاص دارم و آن این است‌که سلامت تن سبب سلامت‌روح نیست وحال‌آنکه، بـه‌عکس، روح‌سالم وقوی سبب می‌شودکه تن سالم و معتدل‌گردد. اکنون بیندیش و ببین تو در این‌باره چه عقیده داری.

گفت: من نیز همین عقیده را دارم.

گفتم: پس برای اینکه سخن دراز نشود بهتر آن است‌که تربیت تن را به‌اختیار روح بگذاریم و خود ما به‌بیان چند قاعدهٔ‌کلی قناعت ورزیم.

گفت: درست است.

گفتم: پیش‌تر گفتیم‌که پاسداران ما باید از مستی برحذر باشند زیرا برای پاسدار هیچ‌چیز بدتر از آن نیست‌که از غایت مستی نداندکه کجاست.

گفت: آری، بسیار مضحك است‌که پاسدار خود نیازمند پاسداری دیگر باشد.

گفتم: دربارهٔ خوراك آنان چه بگوئیم؟ آنان ورزشکارانی نیستند که‌باید برای‌کسب بزرگترین جایزه‌ها نبردکنند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس روش زندگی آنان باید مانند زندگی‌کشتی‌گیرانی باشد که خود را برای شرکت در مسابقه‌ای بزرگ آماده می‌کنند؟

گفت: آری.

۴۰۳ گفتم: ولی این روش زندگی آدمی را خواب‌آلود می‌کند و بـرای تندرستی زیان‌آور است. مگر نمی‌بینی‌کشتی‌گیران همهٔ عمر را در خواب می‌گذرانند و اگر روزی‌کوچکترین تغییری در روش زندگی خود دهند سخت بیمار می‌شوند؟

گفت: چرا، می‌بینم.

گفتم: ولی پاسداران ما،که می‌خـواهیم از مسابقهٔ میدان جنگ پیروز در آیند، باید به‌روشی زندگی‌کنندکه با شغلشان سازگار است. بدین معنی‌که‌باید مانند یك سگ‌پاسبان هشیار باشند، وچشم‌وگوششان

همیشه باز باشد و در میدان کارزار نیز نباید دگرگونی خوراك یا زندگی درگرما و سرمای سخت لطمه‌ای به‌تندرستی آنان بزند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس روش زندگی آنان باید با آن تربیت روحی‌که پیش‌تر شرح دادیم سازگار باشد.

گفت: منظورت‌کدام روش است؟

گفتم: روشی ساده و هماهنگ،که در عین‌حال وسیلهٔ آمادگی برای جنگ است.

گفت: آن روش چگونه است؟

گفتم: آن‌رااز هومر می‌توان آموخت. می‌دانی‌که قهرمانان هومر بااینکه در ساحل هلسپونت یعنی درکنار دریا بسر می‌برند هرگز ماهی نمی‌خورند. همچنین‌گوشت را نیز نمی‌پزند بلکه به‌سیخ می‌کشند و روی آتش‌کباب می‌کنند زیرا تهیهٔ این خوراك برای سپاهیان آسانتر از غذاهای دیگر است و نیازی به‌دیگ و وسایل آشپزی ندارد.

گفت: راست است.

گفتم:گمان می‌کنم هومر از چاشنیها نیز نامی نمی‌برد زیرا همهٔ ورزشکاران می‌دانندکه برای تندرست نگاه‌داشتن بدن باید از آن‌گونه چیزها بپرهیزند.

گفت: بسیار خوب‌است‌که از این نکته آگاهند و به‌آن عمل می‌کنند.

گفتم: اگر تو نیز از این نکته آگاهی، سفره‌های رنگین سیراکوس و غذاهای‌گوناگون سیسیل را نباید بپسندی.

گفت: البته نمی‌پسندم.

گفتم: همچنین معتقدی، مردانی‌که می‌خواهندتنی سالم و نیرومند داشته باشند نباید با زنان هرجائی‌کورینت بیامیزند.

گفت: هرگز نباید چنین‌کاری بکنند.

گفتم: شیرینیهای لذیذ آتن را نیز تجویز نمی‌کنی.

گفت: نه.

گفتم:گمان می‌کنم آن روش زندگی راکه باهمهٔ این لذایذ توأم است می‌توانیم به‌آن سبك موسیقی و آوازکه همهٔ آهنگها و وزنها را بکار

می‌برد تشبیه‌کنیم.

گفت: تردید نیست.

گفتم: نتیجهٔ‌کثرت و تنوع در آنجا لگام‌گسیختگی است و در اینجا بیماری. در حالی‌که سادگی در موسیقی روح را خردمند ببار می‌آورد و سادگی در خوراك تن را سالم می‌کند.

گفت: راست است.

۴۰۵ گفتم: در جامعه‌ای‌که لگام‌گسیختگـی و بیماری شیوع یابد تعداد دادگاهها و بیمارستانها روبفزونی می‌گذارد و شغل پزشکی‌و حقوقدانی اهمیت می‌یابد، خصوصاً آنگاه‌که علاوه بر بردگان،گروه بزرگی از آزاد مردان نیز به‌این حرفه‌ها روی آورند.

گفت: درست است.

گفتم: برای انحطاط جامعه دلیلی بهتر از این می‌توان‌یافت‌که در آن نه‌تنها مردم عامی و پیشه‌ور، بلکه آزادمردان نیز،که‌گمان می‌کنند از تربیت نیکی برخوردارند، به‌پزشکان معروف‌و حقوقدانان نامدار احتیاج پیداکنند؟ به‌نظر تو این امر دلیل فقدان تربیت نیست‌که آدمی دیگران را بر خود قاضی و حاکم سازد و به‌حکم آنان‌گردن نهد برای آنکه درون خود او از حق و عدالت خالی است؟

گفت:وضعی ننگین‌تر از این نمی‌توان تصورکرد.

گفتم: چرا، وضعی‌ننگین‌تر از این هم هست و آن این است‌که‌کسی همهٔ عمر خود را در دادگاهها بسر برد،گاه به‌عنوان شاکی و دادخواه وگاه در لباس متهم و مدعی علیه. حتی بدین اکتفا نکند بلکه ازکثرت‌کوردلی برخود ببالدکه در ارتکاب هر جرمی استاد است‌ومی‌تواند راههائی بی‌شمار برای گریز ازکیفر پیداکندو از هر دامی بجهد، و نداندکه‌چه‌مایه بهتر و زیباتر است اگر آدمی چنان زندگی‌کندکه نیازی به‌قاضی خوابـآلود نداشته باشد.

گفت: آری، این به‌مراتب ننگین‌تر است.

گفتم: این نیز ننگ‌آور است‌کـه انسان به‌پزشك نیازمند شود نه برای مداوای زخم یا بیماریهای ناشی از تغییر فصلها، بلکه برای اینکه به‌سبب سستی و تن پروری یا زندگی بی‌بندوبار بدنش چون تالابی از

باد و آب آکنده شده است، تا شاگردان آسکلپیوس برای حالات بدن او نامهائی پیداکنند از قبیل نفخ و نزله.

گفت: راست‌می‌گوئی، نامهای غریبی برای بیماریها پیدامی‌کنند.

گفتم: یقین دارم‌که این نامها در دوران اسکلپیوس[۱۷] وجود نداشت. دلیلی‌که براین‌سخن‌دارم‌رفتارپسران آسکلپیوس‌است.می‌دانی‌که در میدان جنگ ترویا چون «اری‌پیلوس» زخم خورد، کنیزش پیاله‌ای‌از شراب پرامنس‌که مقداری آرد جو وپنیر رنده‌کرده درآن ریخته بود، به‌او داد. با اینکه این دارو سبب عفونت می‌شد پسران آسکلپیوس او را از نوشیدن آن برحذر نساختند و پاتروکلس را هم‌که دستور آماده ساختن آن‌را داده بود نکوهش نکردند. ۴۰۶

گفت: ولی این دارو برای آن بیماری شایسته نیست.

گفتم: نه‌چنان‌که تو می‌گوئی. زیرا شاگردان آسکلپیوس در آن زمان بیماران را به‌روش پزشکان‌کنونی مداوا نمی‌کردند تا نوبت به هرودیکوس رسید. هرودیکوس آموزگار ورزش بود ولی چون بیمار و علیل شد ورزش را با پزشکی توأم ساخت و از این طریق نخست خودرا و سپس دیگران را دچار رنج‌کرد.

پرسید: چگونه؟

گفتم: از این‌طریق‌که مدت جان‌کندن خود را طولانی ساخت. بدین معنی‌که دربارهٔ بیماری مهلکی‌که دچارش بود زمانی دراز تحقیق‌کرد. هر چندنتوانست خود را از آن‌رهائی دهد ولی چون هیچ‌گونه اشتغالی نداشت عمری به‌مداوای خود پرداخت. با اینهمه هرگاه اندکی از مراقبت غافل می‌شد بیماریش شدت می‌یافت. بدین روش به‌یاری علم در برابر مرگ پایداری ورزید و سالهائی دراز به‌مرگ‌تدریجی‌گذراند تا به‌سن‌کهولت رسید.

گفت: عجب سود بزرگی از دانش خود برد!

گفتم: این سزای‌کسی است‌که نداند آسکلپیوس به‌سبب نادانی نبود که فرزندان خود را بااین روش معالجه آشنا نساخت، بلکه می‌دانست که در جامعهٔ منظم هرکسی‌کاری معین به‌عهده دارد و هیچ‌کس چندان وقت‌نداردکه عمر خود را بابیماری‌و آزمایش‌داروهای‌گوناگون بگذراند.

مضحك این است‌که ما این مطلب را در موردکارگران و پیشه‌وران قبول داریم ولی دربارهٔ توانگران‌که در نظر عوام‌الناس مردمان نیکبختی هستند آمادهٔ قبول آن نیستیم.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: وقتی‌که درودگری بیمار می‌شود از پزشك می‌خواهد به‌او داروئی دهدکه از راه قی یا اسهال بیماری را از بدن بیرون‌کند یاعضوی راکه دچار بیماری است بسوزاند یا ببرد تا او از بیماری آسوده شود. اگر پزشك مداوائی طولانی تجویزکند یا به‌او توصیه‌کند که کلاه به‌سر بگذارد یا به‌انحاء دیگر از خود مراقبت نماید بیمار به‌او می‌گویدکه وقت و فراغت کافی برای بیمار شدن ندارد بلکـه باید زود به‌سر کار خـود برگردد. از این‌رو به‌پزشك پشت می‌کند و زندگی عادی خود را از سر می‌گیرد و در نتیجه یا زود بهبودی می‌یابد و به‌سرکار خود می‌رود، ویا اگر بدنش از مقاومت در برابر بیماری ناتوان باشد می‌میرد و از درد و رنج آسوده می‌شود.

گفت: افراد این طبقه چاره جز این ندارند.

۴۰۷ گفتم: درست است، زیرا ناچارند به‌کاری معین مشغول شوند تا بتوانند زندگی‌کنند.

گفت: راست است.

گفتم: ولی معتقدیم‌که توانگران لازم نیست به‌کاری مشغول شوند زیرا وظیفه‌ای به‌عهده ندارندکه برای ادامه زندگی مجبور به‌انجام آن باشند؟

گفت: نه، ظاهراً وظیفه‌ای ندارند.

گفتم: معلوم می‌شود شعر فوکیلیدس را فراموش کرده‌ای‌که می‌گوید: هرکس که معاش زندگیش تأمین است باید دراندیشهٔ قابلیت باشد.

گفت: معتقدم کسی هم‌که معاش زندگیش تأمین نیست باید چنین کند.

گفتم: نمی‌خواهیم در این‌باره با فوکیلیدس مجادله کنیم. بلکه از خود می‌پرسیم: آیا توانگران نباید در این اندیشه باشند که روزبروز

بهتر وکاملتر شوند؟ و آیا اگر جز این‌کنند عمر خود را بی‌حاصل تلف نکرده‌اند؟ یا براین عقیده‌ایم‌که نگاه‌داشتن بیماری دربدن و مداوای طولانی، بنا و درودگر را از انجام وظیفه بازمی‌دارد ولی مانع انجام دستور فوکیلیدس نیست؟

گفت: تردید نیست‌که زیاده‌روی در مداوا آدمی را از هرکار باز می‌دارد: نه می‌گذارد شخص امور خانه خود را سامان بخشد، نه‌برای دفاع ازکشور به‌میدان جنگ برود، و نه وظایف اجتماعی را که به‌عهده دارد با فراغت انجام دهد.

گفتم: بدتر از همه این است که چنان کسی از هرگونه فعالیت علمی و تفکر و اشتغال معنوی باز می‌ماند زیرا پیوسته در این اندیشه است‌که اشتغال علمی خستگی و سردرد می‌آورد. بدین سبب هرگز درصدد کسب قابلیت و تربیت روح خود برنمی‌آید بلکه ترس بیماری همواره بر او چیره است و از دست آلام جسمانی فراغتی ندارد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: گمان می‌کنم آسکلپیوس از این نکته آگاه بود و از این‌رو هنر خود، یعنی طبابت را، تنها در مورد کسانی بکار می‌برد که مزاجی سالم داشتند و به اعتدال زندگی می‌کردند و برحسب تصادف به‌بیماری مشخصی مبتلا شده بودند. او برآن بود که بیماری آن‌گونه کسان را باید به‌وسیلهٔ دارو یا عمل‌جراحی ازمیان‌برد وتندرستی را به‌آنان بازگرداند تا زندگی عادی را از سرگیرند و جامعه دچار اختلال نشود. آسکلپیوس نمی‌خواست بیمارانی راکه تنی‌علیل ومزاجی مختل‌دارند معالجه‌کند وبه وسیلهٔ مداوای طولانی عمری دراز و غم‌انگیز برای آنان فراهم سازد تا فرصت کافی داشته باشندکه فرزندانی چون خود علیل و ناتوان تحویل جامعه دهند. به‌عبارت دیگر، او معالجه بیمارانی را، که ادامه زندگی نه برای خود آنان سودمند بود ونه برای جامعه، وظیفهٔ خود نمی‌دانست.

گفت: آسکلپیوس را چنان وصف کردی‌که گوئی مردی سیاسی به معنی راستین بوده است.

۴۰۸ گفتم: البته مردی سیاسی بود. بهترین دلیل اینکه چنین مردی بود این است‌که فرزندانش در میدان جنگ ترویا باکمال شهامت می‌

جنگیدند و در عین حال به‌روش خود او طبابت می‌کردند. مگر این‌گفته هومر را به‌یاد نداری که آن روز که منلائوس به‌دست پانداروس زخمی شد، فرزندان آسکلپیوس

«نخست خون زخم را مکیدند و سپس برآن مرهم نهادند»

ولی او را از خوردن یا نوشیدن چیزی بازنداشتند چنانکه به اریپیلوس نیز دستوری در این‌باره ندادند. زیرا معتقد بودند که اگر کسی پیش از زخم خوردن تنی سالم داشته و به‌اعتدال زندگی کرده باشد برای مداوای زخمش مرهم ساده کافی است و حتی می‌تواند شرابی راهم که آردجو و پنیر در آن ریخته باشند بنوشد. ولی زنده‌ماندن کسی را که مزاجی علیل دارد و یا بی‌بندوباری روزگار می‌گذراند نه برای خود او سودمند می‌دانستند و نه برای دیگران. از این‌رو برآن بودند که هنر پزشکی برای چنان کسی ساخته نشده است و پزشك نباید وقت وکوشش خود را صرف او کند هرچند غنی‌تر از «میداس» باشد.

گفت: از سخنت چنین برمی‌آید که فرزندان آسکلپیوس مردانی روشن‌بین بوده‌اند.

گفتم: آری، به‌راستی چنین بودند. گرچه شاعران تراژدی‌نویس و «پیندار» خلاف آن را می‌گویند و آسکلپیوس را فرزند آپولن می‌دانند و در عین‌حال روایت می‌کنند که وی مردی توانگر را که در حال مرگ بود معالجه کرد و مزدی کلان‌گرفت و به‌سزای این عمل صاعقه‌ای برسرش فرود آمد- ولی ما بنا به نتیجه‌ای که از استدلال پیشین بدست آورده‌ایم تنها یکی از آن دو ادعا را می‌توانیم بپذیریم: یا او فرزند خدا بوده، پس حریص و پول دوست نبوده است، و یا حریص بوده، پس فرزند خدا نبوده است.

گفت: من نیز بااین سخن موافقم. ولی سقراط، به عقیدهٔ تو جامعهٔ ما نباید پزشکان استاد و کارآزموده داشته باشد؟ پزشك کارآزموده کسی است‌که بیماران بسیاری را مداوا کرده باشد و تندرستی وبیماری رانیك بشناسد، همچنانکه قاضی خوب چنان‌کسی است‌که بامردمانی از هرقبیل‌و با همه نوع اخلاق سروکار داشته باشد.

گفتم: البته پزشکان کارآزموده لازم داریم. ولی می‌دانی پزشك

کارآزموده و قاضی خوب در نظر من چگونه کسانی هستند؟

گفت: نه، بگو.

گفتم: پس‌گوش کن. سؤال‌تو دارای دو جزء است و برای هر یك باید پاسخی جداگانه داد.

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: در این نکته باتو موافقم که برای اینکه کسی در فن پزشکی کارآزموده شود باید اصول این حرفه را از کودکی بیاموزد و سپس با بیماران بسیاری از هردست سروکار پیداکند وخود نیز مزاجی نسبتاسالم داشته وبه همهٔ بیماریها مبتلا شده باشد. زیرا به‌عقیدهٔ من تن را با تن معالجه نمی‌کنند، وگرنه پزشك بیمار نمی‌توانست دیگران را مداواکند. بلکه معالجهٔ تن به‌نیروی روح صورت می‌گیرد، و روحی‌که بیمار باشد، یا در گذشته بیماربوده باشد، هرگز نمی‌تواند از عهدهٔ معالجهٔ دیگران برآید.

گفت: راست است.

۴۰۹ گفتم: اما قاضی، دوست‌گرامی، با روح خود به روحی دیگر حکم می‌راند. بدین‌جهت روح او نباید از کودکی با روحهای بیمار معاشرت داشته باشد و در میان آنان بزرگ شود. همچنین او نباید همهٔ خطاها را مرتکب شده باشد تا بتواند درباره خطاهای دیگران درست داوری کند، برخلاف طبیب، که باید همهٔ بیماریها را به‌تن خود آزموده باشد تا بتواند بیماریهای دیگران را درست تشخیص دهد. روح قاضی باید از کودکی ساده و بی‌خبر از پلیدی و خطا بارآید، زیرا فقط چنین روحی پاك وزیبا می‌تواند درست تشخیص دهد که چه‌حق است وچه خلاف‌حق. به‌همین‌علت اشخاص پاك‌وشریف درجوانی ساده‌لوح می‌نمایند و به‌آسانی فریب‌پلیدان را می‌خورند زیرا سرمشق بدی و پلیدی را در درون خود ندارند و از آنچه در ارواح پلید می‌گذرد بی‌خبرند.

گفت: درست گفتی.

گفتم: بنابراین یك جوان ممکن نیست قاضی خوب باشد بلکه برای کار قضاوت مردی سالخورده باید که باگذشت زمان و درطی عمری دراز ظلم را، نه در درون خود، بلکه در روح دیگران دیده و شناخته و به‌ماهیت

آن پی‌برده باشد. به‌عبارت دیگر قاضی خوب چنان کسی است‌که در نتیجهٔ دقت و تفحص در روح دیگـران توانسته باشد بیدادگری و پلیـدی را بشناسد نه به‌علت کشف آن در درون خود.

گفت: تعریف قاضی خوب همین است‌که بیان کردی.

گفتم: آری، قاضی خوب چنین مردی‌است. زیراخوب آن‌کس‌است‌که روحش خوب باشد. آن مرد تیرنگ‌باز و بدگمان که خود بارها مرتکب همه‌گونه ظلم شده است و از آن‌رو خود را زیرک‌تر از همه می‌پندارد، البته در برابر کسانی چون خود همواره هشیار و چالاك است زیرا به‌سبب شباهتی‌که میان‌روح‌او وروح‌آنان موجوداست زودمی‌تواند به‌آنچه دردرون آنان می‌گذرد پی‌ببرد و خود را از شر آنان حفظ کند. ولی همینکه روی در روی مردانی پاك وشریف قرارگیرد وضعی مضحك پیدا می‌کنـد و ناتوانیش آشکار می‌گردد: زیرا چون روح خود او از پاکی و درستی عاری است نه‌می‌تواند به‌مردمان شریف و درستکار اعتمادکند و نه‌درستی را از نادرستی بازشناسد. بااینهمه چون بیشتر بامردمان پلید و ناپاك سرو کار دارد نه با درستکاران، در نظر خود و دیگران دانا و تیزبین جلوه می‌کند نه ابله و نادان.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: بنابراین، قاضی خوب این نیست، بلکه آن کسی است که پیش‌تر توصیف کردیم. زیرا آنکه بداست نمی‌تواند هم بد را بشناسد و هم خوب را. ولی، به‌عکس، کسی‌که خوب است، اگر از تربیتـی درست برخوردار شود باگذشت زمان هم خوب را می‌شناسد و هم از ماهیت بدی آگاه می‌گردد. از این‌رو من معتقدم که تنها خوبان دانا و تیزبین می‌شوند نه بدان.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

۴۱۰ گفتم: پس دانستی که جامعهٔ ما چه نوع قاضی و طبیب باید داشته باشد. قانونی که در این‌باره وضع خواهیم‌کرد چنین است: پزشك و قاضی باید در اندیشهٔ مردمانی باشند که از حیث تن و روح سالمنـد. کسانی راکه تنی علیل و ناتوان دارند باید به‌حال خود بگذارند تـا بمیرند، و آنان را که روحی فاسد و پلید دارند باید بکشند.

گفت: تردید نیست که این‌کار هم به‌حال خود آن‌کسان مفید است و هم به‌حال جامعه.

گفتم: جوانان‌جامعهٔ ما چون در پرتو تربیت روحی که ساعتی پیش تشریح کردیم خردمند ببار خواهند آمد هرگز نیازی به‌قاضی نخواهند داشت.

گفت: واضح است.

گفتم: و کسی که از چنان تربیتی برخوردار شود و از پرورش تن نیز غافل نباشد، از پزشك هم جز در موارد ضروری بی‌نیاز خواهد بود.

گفت: راست است.

گفتم: و مرادش از پرداختن به‌ورزش و تمرینهای بدنی این خواهد بود که اراده‌اش تربیت یابد و قوی شود نه آنکه به‌نیروی تن بیفزاید، برخلاف دیگر ورزشکاران‌که منظوری جز قوی ساختن عضلات ندارند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: گلاوکن، کسانی که تربیت روحی و بدنی را برای جوانان ضروری می‌شمارند، مقصودشان، برخلاف آنچه مردم‌گمان می‌کنند، این نیست‌که به‌واسطهٔ یکی روح پرورش یابد و به‌وسیله دیگری بدن قوی گردد.

گفت: پس مقصودشان چیست؟

گفتم: گمان می‌کنم مقصود آنان تنها پرورش روح است.

گفت: چرا؟

گفتم: ندیده‌ای کسانی که همهٔ عمر را به ورزش می‌گذرانند و از پرورش روح غافل می‌مانند چه حالت روحی پیدا می‌کنند؟ یاکسانی که تنها به‌تربیت روح قناعت می‌ورزند دارای چگونه صفاتی می‌شوند؟

گفت: مقصودت کدام صفات است؟

گفتم: گروه نخستین خشن و عاری از ظرافت ببار می‌آیند و گروه دوم‌سست و بی‌اراده.

گفت: روشن است: کسی که تنها به ورزش بدنی بپردازد وحشی

و خشن می‌شود و آنکه به‌تربیت روحی قناعت‌کند بیش از اندازه نرم و ملایم.

گفتم: خشونت منشأ قدرت اراده است، که اگر با تربیتی درست توأم شود به‌صورت شجاعت درمی‌آید ولی اگر به‌حد افراط برسد تحمل ناپذیر می‌گردد.

گفت: صحیح است.

گفتم: دربارهٔ نرمی و ملایمت چه نظری داری؟ این خصلت مختص‌کسانی نیست‌که با امور معنوی سروکار دارند؟نرمی‌چون به‌افراط گراید منجر به‌ضعف نفس می‌شود ولی اگر باتربیتی درست همراه شود تبدیل به‌مهربانی و اعتدال می‌گردد.

گفت: راست است.

گفتم: اگر به‌یادت باشد، گفتیم که پاسداران جامعهٔ ما باید از آن هردو صفت بهره‌مند باشند.

گفت: آری چنین گفتیم.

گفتم: پس باید کاری کنیم‌که میان آن دو صفت سازش و هماهنگی برقرار شود.

گفت: البته.

گفتم: روحی‌که این هماهنگی در آن جایگزین‌شود، هم خویشتن‌دار می‌گردد و هم شجاع؟ ۴۱۱

گفت: آری.

گفتم: ولی آنکه از این هماهنگی بی‌بهره بماند هم ترسو می‌شود و هم خشن ؟

گفت: آری.

گفتم: پس کسی که همواره با موسیقی دمساز باشد و بگذارد نغمه‌های دل‌انگیز از راه گوشها به‌درونش ریخته شوند و همهٔ عمر را تحت‌تأثیر آهنگهای حزن‌آور یا نشاط‌انگیز بگذراند، نیروی اراده‌اش نخست نرم و قابل انعطاف می‌گردد وخشونت پیشین را ازدست می‌دهد. ولی اگر در این‌کار افراط ورزد نرمی اراده ازحد می‌گذرد و سرانجام اراده‌اش می‌گدازد و او در چنگال زبونی و ناتوانی‌گرفتار می‌آید.

گفت: راست است.

گفتم: اگر چنین کسی طبعاً دارای اراده‌ای ضعیف باشد به‌زودی اثری از اراده در او باقی نمی‌ماند. ولی اگر طبیعت اراده‌ای قوی در نهادش گذاشته باشد اراده‌اش براثر تضعیف مداوم به‌تندخوئی مبدل می‌گردد چنان که به‌هر بهانه‌ای کوچك خشمگین می‌شود و باز به همان زودی آتش خشمش فرو می‌نشیند و خلاصه، مردی تندخو و بهانه‌جو می‌شود.

گفت: تردید نیست.

گفتم: و اگر همهٔ وقت خود را به ورزش و پرورش تن بگذراند و ازموسیقی و فلسفه غافل بماند نخست بدنش نیرو می‌گیرد و اراده‌اش قوی می‌گردد و بر دلیریش می‌افزاید.

گفت: راست است.

گفتم: ولی اگر زمانی دراز بدین روش زندگی‌کند و باهیچ‌یك از خدایان دانش وهنر انس نگیرد، واز بحث و تحقیق و تفکر بی‌بهره بماند اشتیاق به‌دانش و استعداد آموختن‌که ممکن است در نهادش نهفته باشد روی به‌ضعف می‌گذارد و چون هیچ غذائی به‌آن نمی‌رسد با گذشت زمان کروکور و افسرده می‌گردد.

گفت: صحیح است.

گفتم: چنین کسی به‌خدایان دانش و هنر پشت می‌کند، دشمن تفکر و تربیت می‌شود، از بحث و استدلال گریزان می‌گردد و برای اینکه دیگران را تابع عقیدهٔ خود کند چون جانوری وحشی به‌زور توسل می‌جوید و عمری به بی‌خردی و نادانی و دور از زیبائی وظرافت به سر می‌برد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس معلوم می‌شود خداوند، دو هنر تربیت روحی و تربیت بدنی را از این جهت به‌آدمیان عطا فرموده است که از یك‌سو استعداد پرداختن به‌دانش وتفکر در آنان بیدار شود و از سوی دیگر ارادهٔ آنان نیرو گیرد، نه بدین‌منظور که‌یکی وسیله تربیت روح باشد و دیگری برای پرورش تن بکار برود. زیرا پرورش تن در این‌میان تنها جنبه‌ای

۴۱۲ فرعی دارد و منظوراصلی این است‌که فعالیت روح واراده باهم سازگار گردد و آن‌دو با یکدیگر هماهنگ شوند.

گفت: روشن است.

گفتم: اگر کسی بتواند تربیت روحی را با تربیت‌بدنی چنان هماهنگ سازد که در پرتو آنها هماهنگی کامل در روح حکمفرما شود، خواهیم گفت که او در هنر موسیقی به مراتب استادتر از کسی است‌که در هماهنگ ساختن سیمهای ساز مهارت دارد.

گفت: سقراط، من نیز بدین عقیده‌ام.

گفتم: بنابراین، گلاوکن، اگر بخواهیم نظم و اساس جامعهٔ ما محفوظ بماند، باید زمام آن را به‌دست چنین کسی بسپاریم.

گفت: آری، جامعهٔ ما به چنین مردی نیازمنداست.

گفتم: اصولی‌که برای تعلیم و تربیت جوانان در نظر داریم همین است. در بارهٔ رقص و شکار و مسابقه‌های ورزشی و سوارکاری بحثی نمی‌کنیم زیرا بدیهی است‌که این‌گونه تفریحها باید با اصولی‌که بیان‌کردیم مطابق باشند.

گفت: راست است.

گفتم: بسیارخوب.دیگرچه‌مطلبی مانده‌است؟گمان می‌کنم‌نکته‌ای که اکنون باید روشن کنیم این‌است‌که از میان پاسداران جامعه کدام یك باید بر دیگران فرمان براند؟

گفت: صحیح است.

گفتم: واضح است‌که پیران باید فرمان برانند و جوانان باید اطاعت‌کنند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: از میان‌پیران نیزکسانی بایدبرای فرماندهی انتخاب شوند که قابل‌تر از دیگرانند.

گفت: این نیز واضح است.

گفتم: در میان‌کشاورزان‌کسانی را قابل‌تر از دیگران نمی‌نامیم که‌بیش از دیگران در فن کشاورزی مهارت دارند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس در میان پاسداران جامعه نیزکسانی را قابل‌تر از دیگران خواهیم شمردکه بهتر از دیگران از عهده پاسداری برآیند.

گفت: صحیح است.

گفتم: بنابراین فرماندهی بر پاسداران جامعه حق افرادی است که در انجام وظیفهٔ خود مهارت کامل داشته باشند و خود را مسئول حفظ جامعه بدانند.

گفت: راست است.

گفتم: آدمی همیشه در بارهٔ چیزی احساس مسئولیت می‌کندکه آنرا دوست بدارد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: و چیزی را دوست داردکه نفع آن را نفع خود بداند و خیر وصلاح آن را خیر و صلاح خود بشمارد و به‌عکس.

گفت: راست است.

گفتم: بنابراین از میان پاسداران‌کسانی را به‌فرماندهی خواهیم گزیدکه دیده باشیم در همهٔ عمر هر خدمتی راکه به‌صلاح جامعه بدانند با اشتیاق فراوان‌انجام‌می‌دهند و ازهرکاری‌که به‌زیان‌جامعه باشد می‌پرهیزند.

گفت: آری، تنها این‌گونه‌کسان صلاحیت فرماندهی دارند.

گفتم: باید آنان را در هر سنی زیر نظر بگیریم و ببینیم آیا می‌توانند از این عقیده پاسداری‌کنندکه هرکاری‌که از آنان سر می‌زند باید به‌سود و صلاح جامعه باشد؟ و آیا در هیچ حال، نه بر اثر فریب، نه‌دراثر زور و نه به‌سبب فراموشی آن عقیده از دست آنان نمی‌گریزد؟

گفت: مقصودت ازگریختن عقیده چیست؟

۴۱۳ گفتم: گوش‌فرادار تا توضیح بدهم. ماعقیده‌ای راگاه به‌میل‌خود از دست می‌دهیم وگاه بی‌آنکه خود بخواهیم. عقیده‌ای را آنگاه به‌میل و اختیار از دست می‌دهیم‌که نادرست بودن آن برما آشکار شود. ولی‌گاه هم ممکن است عقیده‌ای درست بی‌آنکه بخواهیم از دست ما بگریزد.

گفت: شق نخستین را فهمیدم. ولی مطلب دوم، یعنی اینکه ممکن است عقیده‌ای، بی‌آنکه مابخواهیم ازدستمان بدررود، هنوز روشن‌نیست.

گفتم: می‌دانی‌که ما چیزهای‌خوب را بی‌آنکه خودبخواهیم از دست می‌دهیم،درحالی‌که چیزهای بد را به‌میل‌واختیار از خود دور می‌کنیم. بی خبری از حقیقت، بد است و یافتن حقیقت خوب. هروقت عقیده‌ات باواقع امر مطابق باشد، می‌گوئی حقیقت را یافته‌ام. چنین نیست؟

گفت: صحیح است. اکنون من نیز تصدیق می‌کنم‌که اگر آدمی عقیده‌ای درست را ازدست دهد، این‌از دست‌دادن برخلاف میل واختیارش صورت می‌گیرد.

گفتم: این وضع وقتی پیش می‌آیدکه عقیدهٔکسی به‌سرقت رود یا آن را با نیرنگ و فریب یا به‌زور بربایند.

گفت: این نکته را نفهمیدم.

گفتم: معلوم می‌شود من نیز مانند شاعران تراژدی‌نویس سخن در پرده می‌گویم. مرادم از اینکه عقیده‌ای ممکن است به‌سرقت رود این است‌که‌کسی تحت تأثیر استدلالی از عقیده‌ای برگردد بی‌آنکه خود آگاه شود، یا باگذشت زمان عقیدهٔ خودرا ازیادببرد.در صورت اول‌دزد عقیدهٔ او استدلال است‌ودر صورت‌دوم‌گذشت زمان.اکنون‌مقصودم را فهمیدی؟

گفت: آری.

گفتم: و مقصودم از زور این است‌که آدمی براثر درد و رنج از عقیدهٔ خود برگردد.

گفت: این نیز روشن است.

گفتم: نیرنگ و فریب در موردی صدق می‌کندکه‌کسی تحت تأثیر لذت یا ترس، به‌عقیدهٔ خود پشت‌کند.

گفت: راست است. تصاویر دروغ آدمی را می‌فریبند.

گفتم: پس چنانکه‌گفتم باید در پی‌کسانی بگردیم‌که عقیدهٔ خود را بهتر از دیگران می‌توانند حفظ‌کنند، خصوصاً این عقیده راکه هرکار که از آنان سر می‌زند باید به‌خیر و صلاح جامعه باشد. این جست و جو را باید از کودکان آغازکنیم، یعنی باید تکالیفی برای آنان معین کنیم‌که آدمی در حین انجام دادن آنها بیش ازهر موقع دیگر عقاید خود را زیرپا می‌گذارد، یا از یاد می‌برد. سپس هرکدام راکه ببینیم فراموشی به‌خود راه نمی‌دهد وفریب ظاهر را نمی‌خورد بلکه همواره در عقیدهٔ خود

استوار می‌ماند، باید بگزینیم و از دیگران جداکنیم. با این نظر موافق نیستی؟

گفت: چرا.

گفتم: سپس باید آنان را به‌کارهای سخت بگماریم تا بـه‌رنج و مشقت بیفتند و مجبور به نبرد و مبارزه شوند. در این حـال‌نیز باید مراقب آنان باشیم تا ببینیم از بوتهٔ آزمایش چگونه در می‌آیند.

گفت: صحیح است.

گفتم: در مرحلهٔ سوم بایدآنان را دربرابرعوامل‌فریبنده‌قراردهیم و ازاین حیث نیز بیازمائیم. همچنانکه کره‌اسبها را به‌جاهای پرهیاهو می‌برند تا ببینندکدام ترسوست وکدام دلیر، ما نیز باید جـوانـان را نخـست در وضعی مشقت‌بار قرار دهیم و سپس با انـواع خوشیها و لذاید روبرو سازیم و بدین سان آنان را به‌مراتب سخت‌تر از آنکه طلا را در آتش می‌آزمایند بیازمائیم تا ببینیم‌کدام یك در برابر فـریب و افسون پایداری بیشتری می‌ورزد و در همهٔ احوال برخـویشتن مسلط می‌ماند و عقایدی راکه براثر تربیت بدست آورده است از یاد نمی‌برد و موزونی و هماهنگی درونی خود را نگاه می‌دارد؟

۴۱۴ از میان این‌گروه باید آن‌کسی راکه هم‌درکودکی، هم در جـوانی و هم در سنین مردی از آزمایش سربلند در آمده و اصالتش آشکار شده است به‌پاسداری جامعه انتخاب‌کنیم و زمام‌کشور را به‌دست او بسپاریم و تا زنده است محترمش بداریم و چون درگذرد باشکوه و جلال بـه خاکش بسپاریم و برای او آرامگاهی شایسته برپا سازیم. ولی‌کسانی را که‌طاقت چنین‌آزمایشی ندارند باید به‌حال خود بگذاریم. گلاوکن‌گرامی، این است اصولی‌که باید در انتخاب پاسداران جامعه و زمامداران‌کشور رعایت‌کنیم.گمان نمی‌کنم لازم باشد در این باره به‌جزئیات بپردازیم.

گفت: من نیز با این عقیده موافقم.

گفتم: پس بهتر است فقط‌کسانی راکه بدین ترتیب انتخاب می‌شوند پاسداران جامعه به‌معنی راستین بشماریم زیرا اینان بهتر از هر کسی می‌توانند چه‌در برابر دشمنان‌بیگانه و چه‌در مقابل‌دوستان داخلی از جامعه پاسداری کنند و مراقب باشند که دشمنان نتوانند آسیبی‌به

کشور رسانند و دوستان‌در صددبرنیایندکه نظم جامعه را آشفته سازند. جوانانی‌که پیش‌تر به‌نام پاسدار خواندیم بهتر است دستیار و یاور زمامداران نامیده شوند.

گفت: صحیح است.

گفتم: اکنون وقت‌آن است‌که‌دروغی پیداکنیم، ازنوع آن دروغ‌های ضروری‌که اندکی پیش به‌آنها اشاره‌کردیم. ولی بایدکاری‌کنیم‌که آن راخود زمامداران‌راست بپندارند یا لااقل‌مردم‌کشور آن‌را باورکنند.

گفت: آن دروغ‌کدام است؟

گفتم: مطلب تازه‌ای نیست بلکه سخنی است‌که نخستین بار در فنیقیه‌گفته شده و چنانکه شعرا می‌گویند در روزگاران قدیم در بسیاری ازشهرها رایج‌بوده است وهمهٔ مردم‌آن‌را راست می‌پنداشته‌اند ولی امروز هیچ‌کس باور ندارد و شاید در آینده نیزکسی باور نکند. ازاین‌رو سخنوری‌ماهرلازم‌است‌تا بتواند مردم‌رابه‌راستی‌آن‌معتقدکند.

گفت: معلوم می‌شود تو خود نیز جرأت گفتن آن را نداری.

گفتم: اگر بگویم خواهی دیدکه ترس من بی‌علت نیست.

گفت: مترس، بگو؟

گفتم: بسیار خوب، می‌گویم. ولی نمی‌دانم جرأت لازم را از کجا به‌دست آورم و باچه بیانی آن را شرح دهم. باید کاری کنیم‌که نخست زمامداران و سپاهیان‌و سپس‌همهٔ مردم دیگرباورکنندکه تعلیم و تربیتی راکه ما به‌آنان داده‌ایم درخواب دیده‌اند و حقیقت امراین است‌که تاکنون در شکم زمین جای داشته ودر آنجا رشدکرده و تربیت یافته‌اند و اسلحه و افزارکارشان نیز در آنجا ساخته شده است. پس از آنکه آفرینش و تربیت آنان به‌پایان‌رسیدو همهٔ آن وسایل آماده‌شد، زمین‌که مادر همهٔ جانداران است آنان را زائیده و به‌دنیای روشنائی آورده است. اکنون وظیفه‌ای‌که به‌عهده دارند این است‌که زمینی راکه بر آن ساکن‌اند آباد کنند و مادر و دایهٔ خود بدانند و هنگام هجوم دشمن به‌یاری آن بشتابند و مردمان‌کشور را برادران و خواهران خود بشمارند زیرا آنان نیز فرزندان همین زمین‌اند.

گفت: حق داشتی در بیان این سخن مردد باشی.

گفتم: البته. ولی گوش کن تا بقیهٔ داستان را بگویم. به آنان خواهیم گفت: «همهٔ شما که در این کشور به‌سر می‌برید برادر یکدیگرید. ولی روزی که خدا شما را آفرید، مایهٔ وجود کسانی را که قرار بود در آینده زمام امور کشور را به‌دست گیرند با زر سرشت، دستیاران آنان را با سیم و ۴۱۵
کشاورزان و دیگر پیشه‌وران را با آهن و برنج. چون شما همه از یك نژاد هستید بیشتر فرزندانی که از پشت شما به جهان آیند مانند خود شما خواهند بود. ولی گاه ممکن است از پدری زرین فرزندی سیمین‌زاده شود، یا از پدری سیمین فرزندی زرین به‌دنیا آید. همین قاعده در مورد کسانی هم که نهادشان از فلزی دیگر است صدق می‌کند. از این رو نخستین و مهمترین فرمان خداوند به زمامداران کشور این است که وظیفهٔ پاسداری و مراقبت را بیش از هر چیز در مورد فرزندان خود انجام دهند و آنان را با منتهای دقت و تیزبینی بنگرند تا ببینند سرشت آنان چگونه است. اگر معلوم شود که فرزندشان آهن یا برنج در نهاد خود سرشته دارد باید کوچکترین رحمی به‌حال او نکنند بلکه با او رفتاری پیش گیرند که در خور اوست یعنی او را در ردیف کشاورزان و پیشه‌وران قرار دهند. همچنین اگر کشاورز یا پیشه‌وری فرزندی آورد که سرشتش از سیم یا زر است زمامداران موظفند او را از دیگر کودکان این طبقه جدا کنند، اگر سرشتی از سیم دارد در ردیف دستیاران قرار دهند و اگر سرشتی از زر دارد به‌گروه زمامداران ملحق سازند. زیرا فرمان خداوند، که از زبان تفسیرگوی پرستشگاه به‌ما رسیده، چنین است که کشوری که زمام امورش به‌دست آهن و برنج افتد محکوم به‌زوال است.

گمان می‌کنی می‌توانیم افراد جامعهٔ خود را به‌راستی این داستان معتقد کنیم؟

گفت: نسل کنونی را نمی‌توان معتقد ساخت ولی شاید نسلهای آینده بتوانند این سخن را باور کنند.

گفتم: همین خودکافی است. چه در این صورت اقلا مردمان آینده کمر به‌خدمت جامعه خواهند بست و در اندیشهٔ سعادت یکدیگر خواهند بود. گمان می‌کنم منظور ترا دریافته‌ام. در این‌باره هر چه خدایان بخواهند همان خواهد شد. کاری که اکنون باید بکنیم این است که این

فرزندان زمین را مسلح سازیم و پشت سر رهبرانشان روانه‌کنیم تا در شهر جائی مناسب برای پایگاه خود پیدا کنند. مقرشان باید جائی باشد که هم براحتی بتوانند همهٔ مردم شهر را زیر نظرگیرند، تا اگرکسی از قانون سر بپیچد او را به‌جای خود بنشانند، و هم اگر روزی دشمن روی بنماید، و چون‌گرگی‌که به‌میان‌گله می‌تازد به‌شهر هجوم آورد، از همان‌جا به‌آسانی بتوانند حملهٔ دشمن را دفع‌کنند. پس از آنکه در پایگاه خود مستقر شدند باید نخست قربانیهای مرسوم را به‌درگاه خدایان ببرند و سپس مسکن و خوابگاه خود را آماده سازند. یا تو در این باره نظری دیگر داری؟

گفت: من نیز با نظر تو موافقم.

گفتم: مسکن آنان باید چنان آماده شودکه در زمستان و تابستان از سرما وگرما محفوظ باشند.

گفت: فهمیدم، مقصودت‌خانه‌هائی‌است‌که باید برای‌آنان ساخته‌شود.

۴۱۶ گفتم: درست فهمیده‌ای. ولی منظور من خانه‌های سربازی است نه‌خانه‌هائی‌که برای بازرگانان مناسب است.

گفت: میان آن دو چه فرق می‌بینی؟

گفتم:گوش‌کن تا بگویم. برای چوپان رمه هیچ چیز شرم آورتر از این نیست‌که سگان خود را،که باید پاسبان‌گله باشند، چنان بد ببار آوردکه به‌علت‌گرسنگی یا لگام‌گسیختگی‌گوسفندان را بیازارند، یعنی به‌جای آنکه سگ باشند خوی‌گرگی از خود بروز دهند.

گفت: البته چنین چیزی بسیار شرم‌آور است.

گفتم: پس آیا ما نیز نباید باتشبث به‌هر وسیله‌ای مانع شویم از اینکه سپاهیان‌در صدد آزارشهریان برآیند وچون قوی‌تر از دیگران‌اند، به‌جای دوستی و مهربانی دشمنی و ستمکاری ورزند و راحت و آرام مردم را سلب کنند؟

گفت: البته باید آنان را از چنین کاری بازداریم.

گفتم: بهترین وسیله‌ای‌که به‌این‌منظور می‌توان‌بکاربرد این‌است‌که آنان را به راستی خوب تربیت کنیم.

گفت: در تربیت آنان کوتاهی نکرده‌ایم.

گفتم: گلاوکن‌گرامی، در این ادعا نباید مبالغه کنیم. بلکه باید بار دیگر با تأکید و اصرار بگوئیم که مردان سپاهی باید به‌راستی خوب تربیت شوند زیرا تربیت نیکو بهترین وسیله است برای اینکه آنان هم با یکدیگر مهربان باشند و هم با مردمانی که پاسداری ازآنان را بـه عهده دارند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: ولی علاوه بر تربیت نیکو، باید خانه و وسایل زندگـی آنان چنان باشدکـه آنان را از انجام وظیفه بازندارد و وادار نکند به‌اینکه بامردم شهر دربیفتند.

گفت: آری، عقل چنین حکم می‌کند.

گفتم: برای اینکـه آرزوئی جز انجام وظیفهٔ پـاسداری درسر نپرورانند، گمان می‌کنم باید خانه و اسباب زندگـی آنان چنین باشد: اولا هیچ‌یك نباید جزآنچه ضروری است مالی داشته باشد. درثانی هیچ فردی نباید خانه یا انباری داشته باشد که دیگران نتوانند آزادانه وارد آن شوند. آن مقدار از لوازم زندگی‌که هر سرباز دلیر برای زندگـی لازم دارد همه‌ساله تخمین‌زده می‌شود و مردم‌کشور آن‌را در ازای خدمت پاسداری به سپاهیان می‌دهند و در تخمین مایحتاج سالیانه چنان دقت می‌کنندکه نه چیزی کـم آید و نه سپاهیان بتوانند چیزی ذخیره کنند. گذشته از این، سپاهیان باید یکجا و با هم زندگی‌کنند چنانکه گوئی در میدان جنگ بسر می‌برند. باید آنان را متقاعدکرد که زر و سیم خدائی بـــه‌مقدارکافی در سرشت خود دارند و از این‌رو نیازی بـــه‌زروسیم زمینی ندارند و اگر زر خدائی را با زر زمینی بیالایند در برابر خدا گناهی نابخشودگی مرتکب شده‌اند، زیرا زر مسکوك زمینی پلیدیهای فراوان ببار می‌آورد در حالی‌که زرآسمانی‌که در سرشتشان نهفته‌است پاك و بی‌آلایش است. بنابراین، برخلاف مردم دیگر، نباید دست به‌سیم وزر بزنند و حتی در خانه‌ای که زر در آن باشد نباید سکونت گزینند. گذشته از این، بکار بردن زر چون آلت تجمل، یا نوشیدن از پیالهٔ زرین برای آنان ممنوع خواهد بود. اگر پاسداران جامعه ازاین قاعده پیروی کنند هم خود پاك خواهند ماند و هم کشور را پاك نگاه خواهند داشت.

۴۱۷

ولی اگر زمین و خانه و ثروت بدست آورند قابلیت پاسداری را از دست خواهند داد و برزگر و بازرگان خواهند شد و به‌جای آنکه با افراد ملت دوست ومتحد باشند رقیب ودشمن آنان خواهند شد، به‌مردم کینه خواهند ورزید و از مردم کینه خواهند دید و از هموطنان خود بیش از دشمن بیگانه خواهند ترسید و در نتیجه، هم خود تباه خواهند شد و هم کشور را به‌نیستی و زوال سوق خواهند داد. پس تو نیز معتقدی که خانه و اسباب زندگی پاسداران باید چنان باشدکه شرح دادم؟ و موافقی‌که این قاعده را به‌صورت قانون درآوریم؟

گلاوکن گفت: موافقم.

# کتاب چهارم

۴۱۹ در اینجا آدئیمانتوس رشتهٔ سخن را بدست‌گرفت وگفت: سقراط شاید کسی در مقام خرده‌گیری برآید و بگوید: «پاسداران جامعهٔ تو بهره‌ای از نیکبختی ندارند، و در این امر خود آنان مقصرند. زیرا با اینکه زمام کشور را بدست دارندسودی از آن نمی‌برند. زمامداران کشورهای دیگر صاحب اراضی و املاک‌اند، برای خود خانه‌های بزرگ می‌سازند و آنها را با اثاث گرانبها می‌آرایند، از مال خود به خدایان قربانی می‌دهند، دوستان رابه‌مهمانی می‌خوانند و چنانکه خود گفتی دارندگان سیم و زرند و همهٔ وسایل خوشبختی را در اختیار دارند. در ۴۲۰ حالی که پاسداران جامعهٔ تو چون سربازانی مزدورند که همهٔ عمر را به نگهبانی می‌گذرانند.» ــ در پاسخ این ایراد چه خواهی گفت؟

گفتم: راست‌گفتی. به‌آن ایراد این نکته را نیز باید بیفزائی‌که پاسداران کشور ما، برخلاف دیگر سربازان، مزدی هم نمی‌گیرند بلکه تنها خوراك روزانه خود را دریافت می‌کنند. از این گذشته نه به میل و اختیار خود سفری می‌توانند کرد، نه پولی دارند که هدیه‌ای به معشوقه‌های خود بدهند و نه‌چون‌کسانی‌که به دیدهٔ بیشتر مردم نیکبخت می‌نمایند، از عهدهٔ خرج دیگر خوشگذرانیها می‌توانند برآیند. از این

قبیل نکات دیگری هم هست که در ایراد خود یادی از آنها نکردی.

گفت: درست است، اینها را هم باید اضافه کنیم.

گفتم: می‌خواهی پاسخ مرا بشنوی؟

گفت: آری.

گفتم: اگر از راهی‌که تاکنون پیموده‌ایم منحرف نشویم پاسخ ایراد را خواهیم یافت و آن چنین خواهد بود: عجب نیست اگرپاسداران ما باهمین زندگی، خود را از هر نظر نیکبخت بدانند. زیرا ما جامهٔ خود را بدین منظور تأسیس نکرده‌ایم‌که طبقه‌ای را نیکبخت‌تر از طبقات دیگر کنیم. بلکه هدف ما نیکبختی تمام جامعه است، و معتقدیم که‌عدالت را تنها در چنین جامعه‌ای می‌توان یافت، همچنانکه ظلم در جامعه‌ای حکم می‌راند که به وضعی نَپسند اداره شود. ما در این اندیشه‌ایم‌که با بررسی احوال این دو جامعه مساله‌ای راکه موضوع اصلی بحث ما است حل کنیم. در این ساعت مشغول تجهیز جامعه‌ای نیکبخت هستیم و از این رو درست نیست اگر جزئی را از اجزاء دیگر جداکنیم و تنها آن را خوشبخت سازیم بلکه هدف ما این است‌که تمام جامعه نیکبخت شود. همینکه از این کار فارغ شدیم به جامعه‌ای خواهیم پرداخت‌که عکس آن باشد. فرض‌کن می‌خواستیم پیکره‌ای را رنگ کنیم و کسی خرده می‌گرفت که چرا برای زیباترین اعضا زیباترین رنگها را بکار نمی‌بریم، مثلا به چشمها که زیباترین اعضای بدن‌اند رنگ سیاه می‌زنیم نه ارغوانی. در جواب می‌گفتیم: مرد عجیب، حق نداریم چشمها را چنان زیبا کنیم‌که دیگر چشم نباشند، همچنانکه دربارهٔ دیگر اعضا نیز چنین کاری سزاوار نیست. هر عضو را باید چنان رنگ‌کرد که شایستهٔ آن است، تا تمام پیکره زیبا شود. در جامعه نیز شایسته نیست سپاهیان را به اندازه‌ای خوشبخت‌کنیم که همه چیز باشند جز سپاهی. وگرنه ممکن بود برزگران را نیز آن‌گونه که تو می‌خواهی خوشبخت سازیم یعنی به‌آنان جامه‌های بلند و فاخر بپوشانیم و زر و سیم از بر و دوششان بیاویزیم و بگذاریم هروقت میل داشتند زمین را شخم کنند. یاکوزه‌گران را به مهمانی بخوانیم و درکنار آتش بنشانیم و بگذاریم بخورند و بنوشند و چرخ کوزه‌گری رانیز درگوشه‌ای

از مجلس قرار دهیم تا هرگاه هوس کردند بتوانند کوزه‌ای بسازند، یا به‌همین ترتیب همه طبقات را خوشبخت کنیم و این روش را مایهٔ خوشبختی جامعه بشماریم. ولی دوست‌گرامی، ازما نمی‌توان چنین انتظاری داشت. چه‌اگر به‌دستور تو رفتار کنیم نه کشاورز کشاورز خواهد بود، نه‌کوزه‌گر کوزه‌گر، و نه دیگر پیشه‌وران خصائصی راکه لازمهٔ حرفه آنان است حفظ خواهندکرد، حال آنکه جامعه از بهم‌بستگی همهٔ آنها بوجود می‌آید. درست است‌که در آن میان پاره‌ای حرفه‌ها جنبهٔ فرعی دارند و مثلا اگر پینه‌دوز قابلیت لازم برای حرفهٔ خود را ازدست دهد و فقط نامی از آن بماند جامعه به‌خطر نمی‌افتد. ولی اگرپاسداران چنین شوند و در ادارهٔ امور جامعه و اجرای قوانین آن به‌ظاهرسازی اکتفا کنند جامعه تباه می‌گردد. از این‌رو اصرار داریم‌که پاسداران ما پاسداران به‌معنی راستین باشند تا کوچکترین آسیبی از آنان به‌جامعه نرسد. حال اگر مدعی مایل است‌که پاسداران جامعه مشغول کشاورزی شوند، یا در خانه‌هائی مجلل از دوستان خود پذیرائی کنند، چنانکه‌گوئی موضوع بحث ما مجلس مهمانی است نه تأسیس و ادارهٔ جامعه، دراین صورت باید گفت ما و او گفتار یکدیگر را نمی‌فهمیم و موضوع سخن هردوی ما یکی نیست. پس نخست باید هدف را مشخص سازیم و ببینیم آیا مقصود از به‌کار گماشتن پاسداران این است‌که خوشبختی خود آنان فراهم شود، یا هدف نهائی تأمین سعادت تمام جامعه است؟ اگر نظر دوم درست باشد ناچاریم پاسداران و دستیاران آنان را، خواه به‌زور و خواه از راه استدلال، وادارکنیم‌که جز به‌حرفهٔ خاص خود نپردازند و همواره در اندیشهٔ آن باشند. دربارهٔ پیشه‌وران نیز راهی جز این پیش نخواهیم گرفت زیرا اگر جامعه بدین‌سان پرورش یابد و با روشی درست اداره شود همهٔ اصناف از فواید آن بهره خواهند برد و در خوشبختی آن شریك خواهند شد. بنابراین از قاعده‌ای‌که شرح دادیم تجاوز نخواهیم کرد.

۴۲۱

گفت: به‌عقیدهٔ من نیز پاسخی درست دادی.

گفتم: درتأیید این گفتار نکته دیگری هست. گوش‌کن و ببین آن را نیز قبول داری؟

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: حرفه‌های‌گوناگون را در نظر بیاور و ببین آیا سبب فساد همهٔ آنها دو چیز نیست؟

پرسید: آن دو چیز کدام است؟

گفتم: توانگری و تنگدستی.

پرسید: چگونه؟

گفتم: گمان می‌کنی کوزه‌گر اگر ثروتمند شود باز میلی به‌کوزه‌گری خواهد داشت؟

گفت: هرگز.

گفتم: چون در سایهٔ توانگری به‌سستی و تن‌پروری می‌گراید؟

گفت: آری.

گفتم: در نتیجه،کوزه‌گر بدی می‌شود؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: اگر تنگدست شود و نتواند ابزارکار برای خود فراهم سازد در این‌صورت نیزکوزه‌گر بدی می‌شود وازاین‌گذشته فرزندان وشاگردان خود را نیز نمی‌تواندکوزه‌گران خوبی بیارآورد.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس آشکار شدکه توانگری و تنگدستی سبب می‌شوندکه هم خودکارگر به‌فساد گراید و هم نتیجهٔ کارش بی‌ارزش‌گردد.

گفت: راست است.

گفتم: پس برای پاسداران‌کشور وظیفه‌ای تازه پیداکردیم: باید با دقت بسیار مراقب باشندکه‌آن دشمنان درجامعهٔ ماپنهانی رخنه نکنند.

پرسید:کدام دشمنان؟

۴۲۲ گفتم: توانگری‌و تنگدستی‌! توانگری سستی‌و زیاده‌روی‌و بیکارگی بار می‌آورد، و تنگدستی سبب می‌شودکه حاصل‌کارها بی‌ارزش‌گردد و مردمان فرومایه و ناراضی شوند.

گفت: درست است. ولی سقراط، اگر جامعهٔما ثروتی نداشته‌باشد چگونه خواهد توانست جنگ‌کند، خصوصاً اگر دشمن،کشوری بزرگ و توانگر باشد!

گفتم: جنگیدن باکشوری بزرگ و توانگر، البته دشوار است ولی

با دوکشور آسانتر است.

گفت: چه‌گفتی؟

گفتم: اگرچنین جنگی‌پیش‌آید سربازان ماکه در جنگاوری استادند با سپاهیانی توانگر روبرو خواهند شد. چنین نیست؟

گفت: بی‌گمان

گفتم: مشت‌زنی قابل‌که در فن‌خود مهارت‌کامل دارد نمی‌تواند از عهدهٔ دوحریف فربه‌و توانگرکه تمرین‌کافی درمشت‌زنی ندارند، برآید؟

گفت: گمان می‌کنم بتواند در برابر هردو بایستد.

گفتم: مگر نمی‌تواند چنان وانمودکندکه از برابر آنان می‌گریزد وسپس یکباره برگردد و به‌حریفی‌که نزدیکتراست مشتی‌فرودآورد وهمین نیرنگ را چندین بار در هوای‌گرم‌و آفتاب سوزان تکرارکند؟ بااین روش نمی‌تواند چندین حریف را از پای در آورد؟

گفت: با این روش البته می‌تواند.

گفتم: معتقد نیستی‌که توانگران درفنون جنگ حتی‌کمتر ازمشت‌زنی تجربه دارند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس جنگ‌آوران‌کشور ما به‌سپاهی‌که از حیث شمار دو یا چند برابر آنان باشد به‌آسانی پیروز خواهند شد.

گفت: تصدیق می‌کنم، چون حق باتست.

گفتم: ولی اگر به‌یکی از آن دوکشور سفیری بفرستند و بگویند: «قانون‌کشور ما به‌ما اجازه نمی‌دهد زر و سیم بکار ببریم ولی درکشور شما چنین منعی نیست. پس در جنگ به‌ما یاری‌کنید و هرچه از دشمن به چنگ آید شما ببرید»، گمان می‌کنی مردم آن کشور جنگ با مردمانی گرسنه و لاغر را ترجیح خواهند داد براینکه با سگسان متحد شوند و به گله‌ای ازگوسفندان فربه و لطیف هجوم آورند؟

گفت: نه. ولی باید به‌هوش باشیم تا ثروت انبوهی‌که از این راه در آن کشورگرد می‌آید، برای کشور بی‌ثروت ما خطری ببار نیاورد.

گفتم: اگر نیك بیندیشی، خواهی دید جز کشوری کـه ما بنیان نهاده‌ایم جوامع دیگر سزاوار آن نیستندکه نام‌کشور به‌آنها داده شود!

گفت: پس آنها را به‌چه نامی باید خواند؟

گفتم: به‌نامی بزرگتر وکلی‌تر. اگر بخواهیم مزاحمی بسخن بیامیزیم، باید بگوئیم هریك از آنها چندین‌کشور است نه‌یك‌کشور، یا اقلا دوکشور متخاصم،که یکی‌کشور توانگران است و دیگری‌کشور تهیدستان. در هریك از آن دو نیز چندین‌کشور نهفته است. اگر بخواهی با همهٔ آنها چنان رفتارکنی‌که‌گوئی‌کشوری یگانه در برابر خود داری، زود پی خواهی بردکه اشتباهی بزرگ مرتکب شده‌ای. ولی اگر آنها را چندین‌کشور تلقی‌کنی و به‌یکی وعده دهی‌که دارائی و قدرت دیگری را تسلیم او خواهی‌کرد، در این صورت دوستان فراوان خواهی یافت و دشمنانت‌کم خواهند بود.کشوری‌که ما بنیان نهاده‌ایم، اگر به‌روشی درست اداره شود و در سازمانها و قوانینی‌که به‌آن داده‌ایم خللی روی ننماید بزرگترین و نیرومندترین‌کشور جهان خواهد بود، البته نه به ظاهر بلکه در حقیقت، هرچند سپاهیان آن از هزارکس بیشتر نباشند. چنان‌کشوری‌که مایهٔ بزرگی آن یگانگی معنوی باشد به‌آسانی نمی‌توان یافت، نه در یونان و نه در میان‌کشورهای بیگانه، و حال آنکه فراوانند کشورهائی‌که به‌ظاهر بسیار بزرگتر از آنند. در این‌باره جز این می‌اندیشی؟

۴۲۳

گفت: به‌خدا سوگند، نه!

گفتم: پس یکی از ضروری‌ترین دستورهائی‌که باید به‌پاسداران کشور خود دهیم این است‌که مراقب باشند تا وسعت‌کشور از حدی معین تجاوز نکند و از دست‌اندازی به‌زمینهائی‌که بیرون از آن حد است بپرهیزند.

گفت: آن حدکدام است؟

گفتم: به‌اعتقاد من هرکشور تا حدی حق دارد توسعه یابدکه به وحدتش لطمه‌ای وارد نیاید. بیش از آن نباید چیزی به‌وسعت آن افزوده شود.

گفت: درست است.

گفتم: تکلیف دیگری‌که بایدبرای آنان معین‌کنیم این‌است‌که بهوش باشند تاکشوری‌که بنیان نهاده‌ایم‌کشوری یگانه بماند، و بزرگی یا

کوچکی ظاهری را مهم نشمارند.

گفت: گمان نمی‌کنم این تکلیف چندان مهم باشد.

گفتم: راست است. ولی تکلیفی هم‌که اندکی پیش برای آنان معین کردیم چندان مهم نبود. آن تکلیف، اگر به‌یادت باشد، چنین بودکه چون ببینند فرزند یکی از پاسداران ناقابل است باید او را به‌طبقه‌ای دیگر تنزل دهند و اگر در میان دیگر طبقات‌کودکی قابـل پیدا کنند به‌طبقهٔ پاسداران برآورند. مراد ما از آن دستور این بودکه هریك از افراد جامعه به‌یگانه پیشه‌ای‌که با طبیعتش سازگار است بپردازد و در نتیجه شخصی یگانه شود نه‌مجموعه‌ای از چند شخص، تا بدین ترتیب تمام جامعه یگانه شود نه مجموعه‌ای از چند جامعه.

گفت: آری، این تکلیف از آن تکلیف دیگر آسان‌تر است!

گفتم: آدئیمانتوس‌گرامی، قصد ما این نیست‌که قوانینی مفصل و دشوار وضع‌کنیم از آن‌گونه‌که درکشورهای دیگر رایج است. از این‌رو به‌دستورهائی ساده اکتفا می‌ورزیم. مهم این است‌که پاسداران جامعهٔ ما آن قانون بزرگ و درست راکه درباره‌اش به‌تفصیل سخن‌گفته‌ایم رعایت کنند.

گفت: کدام قانون؟

گفتم: قانونی‌که دربارهٔ تعلیم و تربیت وضع‌کردیم. اگر افـراد جامعهٔ ما درپرتو تعلیم و تربیتی درست مردانی قابل ببار آیند، در همهٔ امور راه درست رابه‌آسانی خواهند یافت حتی درامور‌ی‌که امروز دستوری درباره‌اش نمی‌دهیم: مـانند انتخـاب زن و زندگی زناشوئـی و تولید فرزندان، و مراقب خواهند بودکه همهٔ این‌چیزها، چنانکه آن مثل مشهور می‌گوید، چون مال دوستان میان همهٔ آنان مشترك باشد. ۴۲۴

گفت: درست است.

گفتم: و همینکه جامعه در راه درست افتاد روزبروز پیشتر خواهد رفت و بهتر خواهدگردیدو تعلیم‌و تربیتی‌که برای آن پیش‌بینی‌کرده‌ایم سبب خواهد شدکه افراد آن فرزندانی قابل و نیك‌منش به‌جهان آورند. این فرزندان نیزچون درپرتو همان تعلیم وتربیت پرورش خواهند یافت، بهتر از پدران خود خواهند شد و فرزندانی قابل‌تر و نیك‌منش‌تر از خود

خواهند آورد چنانکه همین وضع را در میان جانداران دیگر نیز می‌توان مشاهده‌کرد.

گفت: قاعدتاً باید چنین باشد.

گفتم: پس تکلیفی‌که پاسداران‌کشور به‌عهده دارند این است‌که همواره بهوش باشند تاکوچکترین فسادی در جامعه راه نیابد. خصوصاً باید از رخنهٔ هر دگرگونی و نوآوری در امور تربیتی جلوگیری‌کنند و آن را پیوسته ثابت و به‌یك حال نگاه دارند زیرا بیم آن هست‌که بعضی کسان این‌گفته هومر را:

«نوترین سرودی‌که از دهان خنیاگران درآید
دل شنوندگان را زودتر می‌رباید»

منحصر به‌سرودهای نو ندانند بلکه آن‌را دربارهٔ آهنگهای نو نیز صادق بشمارند و این‌گونه آهنگها را بستایند و به‌آنها دل ببندند. حال آنکه آهنگهای نو را نباید به‌جامعه راه داد و مقصود شاعر نیز این نبوده است. از نوآوری در موسیقی باید برحذر بود زیرا موسیقی نو همه چیز را به خطر می‌اندازد. دامون براین عقیده است و من نیز با او همداستانم،که در هر جامعه‌که تزلزلی در قوانین موسیقی راه یابد قانون اساسی آن متزلزل می‌گردد.

آدئیمانتوس‌گفت: من نیز به این اصل معتقدم.

گفتم: بنابراین پاسداران جامعه باید پاسداران موسیقی باشند.

گفت: درست است. آشفتگی و بی‌قانونی، در موسیقی آسان رخنه می‌کند بی‌آنکه‌کسی باخبر شود.

گفتم: علت آن است‌که آشفتگی در موسیقی به‌صورت بازی وتفریح نمایان می‌گردد و هیچ‌کس‌گمان نمی‌کند اثر بدی از آن ناشی شود.

گفت: اثری هم ندارد جز اینکه نخست در موسیقی جایگزین می‌شود و سپس پنهان و بی‌صدا در اخلاق و رسوم و آداب رخنه می‌یابد. پس از آن تندتر و آشکارتر پیش می‌رود و در روابط افراد نمایان می‌گردد و تمام جامعه را مسموم می‌سازد. ازآن پس باکمال‌گستاخی‌به‌قوانین‌و حتی به‌قانون اساسی روی می‌آورد و زندگی فردی و اجتماعی را بکلی تباه می‌کند.

گفتم: بسیار خوب. به‌راستی معتقدی‌که چنین است؟

گفت: آری.

۴۲۵ گفتم: پس چنانکه اندکی پیش‌گفتیم، باید بازیهای پسران را از اوان‌کودکی تحت قواعدی درآوریم. چه‌اگردر بازی وتفریح به‌بی‌قانونی عادت‌کنند ممکن نیست مردانی‌قابل ببار آیند وقوانین را محترم شمارند.

گفت: طبیعی است.

گفتم: اگرکودکان جامعهٔما هنگام بازی به‌قاعده و نظم خوگیرند و سپس از راه موسیقی قانون را در درون خود جای دهند، در سراسر زندگی قانون همراه آنان خواهد بود و سبب خواهد شدکه‌آشفتگی و بی‌سروسامانی از جامعه رخت بربندد.

گفت: درست است.

گفتم: و همان مردان رسوم و آدابی راکه به‌ظاهر ناچیز می‌نماید و از یاد پدرانشان فراموش شده است، دوباره زنده خواهند کرد.

پرسید:کدام رسوم و آداب؟

گفتم: مثلا اینکـه جوانان باید در حضور سالخوردگان خاموش باشند وپیش‌پای آنان‌برخیزند وبه‌ترتیب سن ومقام‌اجتماعی برسر سفره بنشینند، احترام پدر و مادر را نگاه دارند و قواعد و آداب مربوط به کوتاهی و بلندی موی سر و انتخاب جامه‌وکفش و آرایش ظاهری ومانند اینها را رعایت‌کنند.

گفت: حق باتست.

گفتم: به‌عقیدهٔ من قانگزاری دربارهٔ این‌گونه مسائل دور از خرد است‌زیرا اولابیان این نکات به‌یاری‌کلمه و جمله میسر نیست تابتوانیم تکلیف آنهارا باوضع‌قانون معین‌سازیم. درثانی‌اگر هم‌قانونی دراین‌باره وضع‌کنیم دوامی نخواهدکرد.

گفت: من نیز با عقیدهٔ تو موافقم.

گفتم: به‌هر حال، آدئیمانتوس، آدمی در هرراهی‌کـه درکودکی براثر تربیت بیفتد، در سراسر زندگی همان را می‌پیماید زیرا هر چیز همیشه‌مانند خود را به‌دنبال می‌آورد.

گفت: بدیهی است.

گفتم: از این رو هر کسی روز بروز در صفتی که دارد قوی‌تر و کامل‌تر می‌گردد، خواه آن صفت خوب باشد و خواه بد.

گفت: شك نیست.

گفتم: بدین‌جهت نمی‌خواهم دربارهٔ آن گونه مسائل قانونی وضع کنم.

گفت: حق باتست.

گفتم: ولی دربارهٔ روابط مالی و معاملات افراد و قراردادهائی که مردم با پیشه‌وران می‌بندند، و مجازات اهانت و دشنام، و آئین دادرسی و عزل و نصب دادرسان، و مالیاتهائی که در بازارها و بندرها باید پرداخته شود، و به‌طورکلی دربارهٔ حقوق و تکالیفی که مردم باید در شهر و بندر رعایت کنند، چه می‌گوئی؟ معتقدی که برای این امور باید قانون وضع کنیم؟

گفت: نه. خلاف شأن مردان درستکار و قابل است که برای این گونه موارد قوانینی برای آنان پیش‌بینی کنیم. اگر هم قانونی لازم باشد خود می‌توانند وضع کنند.

گفتم: حق باتست، به‌شرط اینکه خداوند به‌آنان یاری کند تا قوانین اساسی راکه وضع کرده‌ایم رعایت کنند و از یاد نبرند.

گفت: اگر جز این باشد هرروز قانونی تازه وضع خواهند کرد و روز بعد تغییرش خواهند داد، در این خیال که از این راه می‌توانند به سعادت برسند.

۴۲۶ گفتم: پس به‌عقیدهٔ تو حال آنان مانند حال بیمارانی خواهد بود که به‌سبب بی‌بندوباری قادر نیستند روش زندگی خود را تغییر دهند.

گفت: آری.

گفتم: و از این رو نتیجه‌ای از مداوا نمی‌گیرند بلکه بیماری خود را هرروز بدتر و سخت‌تر می‌سازند و به‌هر داروی تازه‌ای که از این و آن بشنوند روی‌می‌آورند بدین امید که به‌یاری آن تندرستی را بازیابند.

گفت: وضع آن گونه بیماران همین است که گفتی.

گفتم: و اگر کسی حقیقت را به‌آنان بگوید، یعنی بگوید: «تاروزی که دست از می‌گساری و شکمبارگی و شهوترانی و بیکاری برندارید، نه‌دارو برای شما سود خواهد داشت، نه‌عمل جراحی، نه‌سوزاندن، نه

افسون و نه‌طلسم»، او را بدترین دشمن خویش می‌پندارند.

گفت: البته‌کار خوبی نمی‌کنند زیرا خوب نیست انسان‌کسی را که به‌صلاح او سخن می‌گوید به دیدهٔ دشمنی بنگرد.

گفتم: معلوم می‌شود روش آنان را نمی‌پسندی.

گفت: به هیچ‌وجه نمی‌پسندم.

گفتم: پس اگر جامعه‌ای نیز آن روش را پیش‌گیرد به‌یقین‌نخواهی پسندید. ولی جامعه‌ها و دولتهائی‌که وضع آشفته و سازمانی نامنظم دارند و با این حال هرکسی راکـه درصدد تغییر قانون اساسی آنها برآید تهدید به‌اعدام می‌کنند، و به‌آنان‌که از روی‌چاپلوسی سازمانها و قوانین آنها را بستایند وحتی بکوشندکه به‌امیال و آرزوهای آنها از پیش پی‌ببرند و بروفق آنها رفتارکنند، عناوین و مقاماتی افتخارآمیز می‌بخشند، عیناً همان حال را دارند.

گفت: آری، روش هردو یکی است و من آن را نمی‌پسندم.

گفتم: از زیرکی و جسارت‌کسانی‌که با آن همه‌اشتیاق‌کمر به‌خدمت آن‌گونه دولتها می‌بندند به‌حیرت‌نمی‌افتی؟

گفت: چرا. ولی مردانی را هم‌که‌فریب‌آن‌چاپلوسان را می‌خورند و خود را مرد سیاسی بـه‌معنی راستین می‌پندارند نمی‌توانم بـه‌دیدهٔ تحقیر ننگرم.

گفتم: چه‌گفتی؟ اگر مردی‌که از فن اندازه‌گیری بی‌خبر است از کسان بسیاری بشنودکه بلندی قامت او چهار ذرع است و این سخن را باورکند، نباید دربارهٔ او اغماض روا داشت؟

گفت: چرا.

گفتم: پس دربارهٔ آن مردان نیز سخت‌گیر مباش. مگرنمی‌بینی تا چه‌حد ساده‌لوح‌اند! هرچندروز دربارهٔ روابط مالی افراد و مسائلی که‌اندکی پیش یادکردیم قانونی تازه وضع می‌کنند وروز بعددگرگونش می‌سازند بدین‌امیدکه از این راه به‌آشفتگی و فساد پایان دهند غافل از اینکه ماری را سر می‌برندکه به‌جای هرسربریده چندین سر درمی‌آورد.

۴۲۷ گفت: به‌راستی جز این نمی‌کنند.

گفتم: از این رو اعتقاد من این است‌که قانونگـزار باید مسائل

را بـه‌حال خود بگذارد زیرا درجامعه‌ای آشفته‌قانونگزاری برای ایـن امور سودی نمی‌بخشد و در جامعه‌ای‌که نظامی شایسته دارد از یك‌سو هر کس برای خود قوانین لازم را وضع می‌کند و از سوی دیگـر در پرتو طرز فکر و نحوهٔ عمل افراد جامعه، نظم و آرامش به خودی خود درهمهٔ شئون زندگی راه می‌یابد.

گفت: پس در قانونگزاری چه وظیفه‌ای برای ما مانده است؟

گفتم: کار ماپایان‌یافته. اکنون‌وقت آن‌است‌که آپولن،خدای دلفی، پای در میان نهد و زیباترین و اساسی‌ترین قوانین را به‌ما الهام‌کند.

پرسید: درچه‌مورد؟

گفتم: دربارهٔ ساختن پرستشگاهها، آئین قربان، نیایش به‌خدایان و نیمه‌خدایان و پهلوانان، به‌خاك سپردن مردگان، و مراسمی‌که برای خشنود ساختن آنان باید بجا آوریم. قانونگزاری دراین مسائـــل از صلاحیت ما بیرون است. از این رو عقل حکم می‌کندکـه در جامعهٔ‌خود تعیین تکلیف این امور را به‌خدائی بازگذاریم‌که‌پشت و پناه پدران و پیشینیان ما بوده است، خدائی‌که درمرکز زمین جای دارد و از آنجا راهی راکه آدمیان باید دراین‌گونه موارد پیش‌گیرند به‌آنان می‌نماید.

گفت: حق باتست.

گفتم: ای‌پسر آریستون،جامعه‌ای‌راکه‌درنظر داشتی،تأسیس‌کردیم. اکنون چراغـــی بیاور و برادرت و دیگران را بگو بـــه ما یاری‌کنند تا بگردیم و ببینیم عدل و ظلم درکجا نهفته‌اند و فرق آنها بـــا یکدیگر چیست و دارا بودن‌کدام یك از آن دو مایه سعادت است خواه این دارا بودن از دیدهٔ خدایان و آدمیان پنهان باشد، و خواه آشکار.

گلاوکن‌گفت: نه،این تقاضا را نمی‌پذیریم. مگر وعده ندادی‌که تحقیق را خود بپایان برسانی؟ مگر نگفتی «گناه است اگر با همهٔ نیروی خود از عدالت دفاع نکنم»؟

گفتم: حق باتست و سخن مرا خوب بیاد داری. پس بهتر است دنبالهٔ سخن را بگیرم. ولی شما هم باید به‌من یاری‌کنید.

گفت: از یاری دریغ نخواهیم‌کرد.

گفتم:گمان می‌کنم برای یافتن مطلوب خود باید این راه راپیش

گیریم: اگر جامعهٔ خودرا خوب تأسیس‌کرده باشیم باید از هرحیث‌جامعهٔ خوبی‌باشد.

گفت: شك نیست.

گفتم: یعنی باید جامعه‌ای باشد دانا و شجاع وخویشتن‌داروعادل.

گفت: درست است.

۴۲۸ گفتم: پس اگر یکـی از این چهار خصلت را در آن پیداکنیم، آنچه‌باقی می‌ماند خصلتهائی خواهد بودکه هنوز پیدا نکرده‌ایم.

گفت: بدیهی است.

گفتم: درست مثل این است‌که‌چهار چیز در جائی نهفته باشند و ما در جست‌وجوی یکی از آنها باشیم. اگر آنچه‌می‌جوئیم زود پیداکنیم بدیهی است‌که‌خرسند خواهیم شد: ولی اگر نخست‌سه‌چیزدیگر رابیابیم، شناختن آن یکی‌که به‌دنبالش می‌گردیم آسان خواهد بود، زیرا آنچه باقی می‌ماندهمان است‌که‌می‌جوئیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس در جست‌وجوی آن چهار خصلت نیز باید به‌همین روش پیش برویم.

گفت: روشن است.

گفتم: نخستین خصلتی‌که‌نمایان است ظاهراً دانائی است. ولی در اینجا با نکتهٔ‌عجیبی روبرو هستیم.

گفت: چه‌نکته‌ای؟

گفتم: جامعه‌ای که بنیان نهاده‌ایم به راستی دانا می‌نماید زیرا در همهٔ کارها دارای حسن تدبیر است.

گفت: آری.

گفتم: همین حسن تدبیر، خرددانشی است. زیراتنها درپرتودانش می‌توان در هر کار تدبیری نیکو اندیشید نه در سایهٔ نادانی.

گفت: شك نیست.

گفتم: ولی می‌دانی‌که در هر جامعه دانشهای‌گوناگون هست.

گفت: البته.

گفتم: جامعه را، به‌علت بهره‌ور بودن ازدانشی‌که بنایان به‌حرفهٔ

خود دارند می‌توان جامعه‌ای دانا و مدبر نامید؟

گفت: نه. آنکه از این دانش بهره‌ور است بتا نامیده می‌شود.

گفتم: دربارهٔ دانش راجع به‌فن درودگری چه می‌گوئی؟جامعه را بدان سبب دانا می‌نامیم که از دانش درودگران بهره‌مند است؟

گفت: نه.

گفتم: شاید به‌سبب دانش راجع به‌فن آهنگری است؟

گفت: نه. این نیزمثل آن دانشهای دیگر است.

گفتم: به‌سبب دانش کشاورزی هم نیست؟ چون آنکه از این دانش بهره‌مند باشد کشاورز خوانده می‌شود؟

گفت: آری.

گفتم: پس در جامعه‌ای که تأسیس کرده‌ایم طبقه‌ای خاص دانشی خاص دارد که موضوعش امری از امور جامعه نیست بلکه خود جامعه است؟ و آنچه در پرتو این دانش خاص می‌توان دانست این است‌که‌جامعه با خویشتن چگونه باید رفتار کند و در برابر جامعه‌ها و دولتهای دیگر چه رفتاری باید پیش گیرد؟

گفت: آری.

گفتم: این چه دانشی است؟ و کدام کسان از آن بهره‌مندند؟

گفت: این، دانش پاسداری است و صاحبان آن زمامدارانی‌هستند که ما پاسداران به‌معنی راستین نامیدیم.

گفتم: جامعه‌ای را که از این دانش بهره‌ور است، چگونه جامعه‌ای می‌نامی؟

گفت: جامعه‌ای دانا، که دارای حسن تدبیر است.

گفتم: معتقدی‌که در جامعهٔ ماآهنگران بیشتر خواهند بودیاکسانی که از این دانش بهره‌ورند؟

گفت: البته آهنگران خیلی بیشتر خواهند بود.

گفتم: شمارکسانی‌که از این دانش بهره‌ورند کمترازصاحبان‌همهٔ فنون و حرفه‌های دیگر خواهد بود؟

گفت: آری، به مراتب کمتر.

گفتم: پس‌معلوم می‌شود جامعه، اگر خوب ومطابق طبیعت تأسیس

شده باشد، به‌سبب کوچکترین جزء خویش، یعنی طبقهٔ زمامداران، ودر
۴۲۹ پرتو دانشی که خاص این‌طبقه است، دانا می‌شود، و در میان همهٔفنون
و هنرها یگانه دانشی کـه حق داریم به‌نام دانش حقیقی بخوانیم خاص
طبقه‌ای است کوچکتر از همهٔ طبقات دیگر.

گفت: حق باتست.

گفتم: پس بی‌آنکه خود آگاه باشیم یکی از چهار خصلت را یافته وبه‌جای آن نیز در جامعه پی‌برده‌ایم.

گفت: گمان می‌کنم در این باره نقطهٔ تاریکی نمانده باشد.

گفتم: اکنون پیدا کردن شجاعت و یافتن جای آن در جامعه، یعنی روشن ساختن این نکته که شجاعت چیست و جامعه را به‌سبب کدام‌طبقه می‌توان شجاع نامید، دشوار نخواهد بود.

پرسید: چگونه؟

گفتم: وقتی‌که جامعه‌ای را نرسو یاشجاع می‌نامیم‌آیا جزبه افراد طبقه‌ای نظر داریم که وظیفه‌اش جنگیدن با دشمن است؟

گفت: نه.

گفتم: بنابراین جامعه شجاعت خود را نیز مدیون جزئی ازاجزای خویش است. زیرا این‌جزء معین‌که طبقهٔ سپاهیان‌است، نیروئی داردکه به‌یاری آن در همهٔ احوال اعتقاد خود را دربارهٔ اینکه چه خطرناك است وچه بی‌خطر، استوار نگاه می‌دارد، وتنها چیزهائی راموحش وخطرناك می‌داندکه قانونگزار معین‌کرده و از راه تعلیم و تربیت‌در درون اوجای داده است. مگر تو شجاعت را جز این می‌دانی؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم. بار دیگر بگو.

گفتم: به‌عقیدهٔ من شجاعت نوعی استواری است[۱۸].

گفت: استواری چه چیز؟

گفتم: استواری مفهوم «خطرناك»، به‌همان کیفیت که قانون از راه تربیت در ذهن کسی جای می‌دهد. منظور از نکته‌ای که اندکی‌پیش گفتم این بود که آدمی باید در همهٔ احوالی کـه در زندگی پیش می‌آید، آن مفهوم را استوار بدارد و حفظ‌کند، و هیچ‌گاه، خواه در خوشی و ناخوشی، خواه در برابر آرزو و هوس، و خواه در حال ترس و گریز آن

رااز دست ندهد. اگربخواهی، می‌توانم مقصودم راباذکر مثالی‌روشن‌تر سازم.

گفت: البته می‌خواهم.

گفتم: وقتی‌که رنگرزی بخواهد پشمی ارغوانی رنگ مهیا سازد، چنانکه می‌دانی، پشمی سفید بر می‌گزیند و نخست آن‌را می‌شوید و پاك می‌کند تا پذیرای رنگ شود، آنگاه پشم را رنگ می‌زند. پشمی که‌بدین سان رنگ شود همواره رنگ را نگاه می‌دارد و هیچ شست‌وشوئی، چه‌با آب صاف و چه با مواد قلیائی، جلای آن را از میان نمی‌برد. ولی اگراین روش رعایت نشود و رنگرز پشم را پیش از پذیرا ساختن رنگ کند، می‌دانی پشم به‌چه حالی می‌افتد، خواه رنگ ارغوانی به آن زده باشند یا رنگی دیگر.

گفت: می‌دانم، رنگی ثابت و یکسان نمی‌یابد و زشت می‌نماید.

گفتم: ما نیز در پرورش سپاهیان جامعهٔ خود همان روش را پیش گرفتیم. نخست کسانی را برگزیدیم که برای این وظیفه مستعدتر از دیگران بودند. سپس روح و جسم آنان را به نیکوترین وجه تربیت‌کردیم تا آماده شوند براینکه قوانین را از روی‌اعتقاد و ایمان بپذیرند و در ۴۳۰ روح خویش جای دهند ـ همچنانکه پشم پاك وسفید، رنگ را می‌پذیرد ـ و مفهومهائی که از این راه در درون آنان راه می‌یابد ثابت و استوار گردد، اعم از مفهوم آنچه باید از آن ترسید یا دیگر مفاهیم. ولی‌چنین لباتی را آنجا می‌توان چشم داشت که استعداد طبیعی با تربیت درست همراه گردد. زیرا در اینجاست‌که آن مواد قلیائی‌که هررنگی رامی‌شوید و از میان می‌برد ـ یعنی لذتهای نفسانی و درد و رنج و شهوت و ترس‌و تنفر، که تیزتر و مؤثرتر از هر وسیلهٔ شست‌وشوست ـ در رنگی‌که‌قانون به‌آنان داده است اثری نمی‌تواندکرد. من این نیرو و این استواری مفاهیم خطرناك و بی‌خطر را، شجاعت می‌نامم مگر آنکه تو عقیده‌ای‌جز این داشته باشی.

گفت: من نیز نظری غیر از این ندارم. زیرا چنین می‌فهمم‌که‌تو، عقیدهٔ درست دربارهٔ این‌گونه مسائل را اگر زادهٔ تربیت نباشد، بلکه منشأ آن طبیعت حیوانی دور از خرد باشد، اعتقاد ثابت و استوارنمی‌ـ

شماری و آماده نیستی نام شجاعت بـه‌آن‌دهی.

گفتم: درست فهمیده‌ای.

گفت: به‌همین‌جهت‌در تعریفی‌که ازشجاعت‌کردی‌باتوهمداستانم.

گفتم: اگر لااقل دربارهٔ شجاعت سیاسی این تعریف را بپذیری‌بـه خطا نرفته‌ای. ولی‌اگر بخواهی، روزی دیگر این مسأله را به دقتی‌بیشتر بررسی می‌کنیم. وظیفه‌ای کـه امروز در پیش داریم تحقیق در شجاعت نیست بلکه در عدالت است، و آنچه دربارهٔ شجاعت گفتیم برای منظور کنونی ما کافی است.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون دو خصلت دیگر مانده است‌که باید در جامعهٔ خود جست وجو کنیم: یکی خویشتن‌داری است و دیگری عدالت کـه موضوع اصلی بحث امروزی ماست.

گفت: درست است.

گفتم: آیا می‌توانیم به‌عدالت دست یابیم بی‌آنکه مقداری از وقت خود را در جست‌وجوی خویشتن‌داری بگذرانیم؟

گفت: نمی‌دانم. ولی می‌ترسم‌اگر پیش‌از تحقیق دربارهٔخویشتن‌داری، به‌عدالت بپردازیم، از بررسی خویشتن‌داری بازبمانیم. از این‌رو اگر می‌خواهی به میل من رفتار کنی، نخست دربارهٔ خویشتن‌داری‌تحقیق کـن.

گفتم: پس چنین‌می‌کنم، زیراخلاف آرزوی‌تو رفتارکردن خطاست.

گفت: بسیار خوب. تحقیق را آغاز کن.

گفتم: وقتی که خویشتن‌داری را از دور می‌نگریم چنین می‌نماید که نوعی یگانگی و هماهنگی است.

پرسید: چگونه؟

گفتم: خویشتن‌داری در نظر مردم نوعی نظم و پیروزی برهوسها و لذتهاست. گمان می‌کنم شنیده‌باشی کـه می‌گویند فلان کس«حاکم بر خویشتن»است، و عباراتی دیگر از این دست در توضیح این مفهوم‌بکار می‌برند. چنین نیست؟

گفت: آری، خویشتن‌داری را بیشتر بااین‌گونه عبارات تعریف

می‌کنند.

۴۳۱ گفتم: «حاکم بر خویشتن» تعریف مضحکی نیست؟ کسی که حاکم برخود باشد محکوم خود نیز خواهد بود، و آنکه محکوم خود است حاکم برخود. زیرا به هر حال موضوع گفتار، همان شخص است.

گفت: درست است.

گفتم: گمان می‌کنم منظور از این تعریف این باشد که روح آدمی دارای دوجزء است: یکی عالی و دیگری پست. اگر در کسی جزء عالی روح بر جزء پست حکم براند، می‌گویند آن کس حاکم برخویشتن است و با این‌عبارت او راستایند. ولی اگر براثر تربیت بد یا معاشرت با بدان، جزء پست بر جزء عالی پیروز شود چنین‌کسی را نکوهش‌می‌کنند و ازروی تحقیر می‌گویند: بندهٔ خویشتن شده و بی‌بندوبارگردیده است.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: اکنون جامعه‌ای را که امروز بنیان نهاده‌ایم در نظربیاور! یکی از این دو حال را درآن خواهی دید: اگر جزء عالی برجزء پست حکمروا باشد خواهی گفت این جامعه «حاکم برخویشتن» است واز این رو آن را خویشتن‌دار خواهی شمرد.

گفت: چون این جامعه را بدقت می‌نگرم می‌بینم حق باتست.

گفتم: هوس و شهوت و لذت و درد را در تودهٔ مردم، بخصوص‌در زنان و کودکان و بردگان، به‌انواع گوناگون می‌توانی یافت، حتی در کسانی که به ناحق عنوان آزادمرد به خود نهاده‌اند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی افراد ساده و معتدل‌که از خرد و بصیرت و اصول درست پیروی می‌کنند گروهی کوچك‌اند که از طبیعتی نیکو و تربیتی شایسته برخوردارند.

گفت: این نیز درست است.

گفتم: نمی‌بینی که در جامعهٔ ما آرزوها و اندیشه‌های‌خردمندانهٔ این گروه کوچك به هوسها و میلهای اکثریت افراد جامعه‌که در مرتبه‌ای پست‌تر قرار دارند، حکم می‌راند؟

گفت: چرا، می‌بینم.

گفتم: بنابراین اگر بتوان دربارهٔ جامعه‌ای گفت‌که «برهوسها و شهوتهای خود غلبه دارد» و «حاکم بر خویشتن است»، این عبارتها دربارهٔ جامعهٔ ما صادق است.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پس باید این جامعه را جامعه‌ای خویشتن‌دار بنامیم؟

گفت: البته.

گفتم: اگر جامعه‌ای بتوان یافت که در آن همهٔ افراد، اعم از حاکم و محکوم، در این امر متفق باشند که کدام طبقه باید بردیگران حکومت کند، همین جامعهٔ ماست.

گفت: بدیهی است.

پرسیدم: در چنین جامعه‌ای کدام یك از دو دسته خویشتن‌دارند؟ آنانکه حکومت می‌کنند یا آنانکه محکوم و مطیعند؟

گفت: هر دو دسته.

گفتم: می‌بینی‌که حدس‌ما درست بود وقتی‌که‌گفتیم خویشتن‌داری نوعی هماهنگی است؟

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: متوجه نیستی‌که خویشتن‌داری چه فرقی با شجاعت و دانائی دارد؟ شجاعت و دانائی، هر یك تنها در جزئی از جامعه وجود داشت و ۴۳۲
همین کافی بود برای اینکه آن جامعه را شجاع یا دانا بنامیم. ولی خویشتن‌داری خاصیتی است که در تمام جامعه هست و همهٔ اعضا واجزاء آن را، اعم از ضعفا واقویا و طبقاتی‌که میان این دو قرار دارند، واعم از کسانی که به سبب بصیرت و خرد یا نیروی بدنی یا توانگری یا به هر علت برترازدیگران‌اند، بهم‌می‌پیوندد وهماهنگ‌می‌سازد. خویشتن‌داری به‌معنی راستین، چه‌در فرد و چه در جامعه، همین توافق نظر و اتفاق عقیدهٔ همهٔ اجزاء است، اعم از عالی و دانی، در اینکه کدام جزء بایدبه اجزاء دیگر حکم براند.

گفت: با نظر تو کاملا موافقم.

گفتم: بسیار خوب. سه خاصیت را توانستیم در جامعهٔ خود پیدا کنیم ونمایان سازیم ولی‌جامعه، برای اینکه بتوان‌گفت ازقابلیت‌بهره‌ور

است، باید خاصیتی چهارم نیز داشته باشد. این خاصیت چهارم عدالت نیست؟

گفت: البته.

گفتم: گلاوکن، اکنون باید مانند صیادانی‌که بیشه‌ای را محاصره کرده‌اند بهوش باشیم تا عدالت راه‌گریز پیدا نکند چه‌اگر بگریزد به چنگ آوردنش دشوار خواهد بود. شك نیست‌کـه در اینجا نهفته. پس نیك‌بنگر، شاید زودتر ازمن ببینی و به‌من بنمائی.

گفت: بسیار مشتاقم ببینمش. ولی بهتر است تو پیش بیفتی ومن به‌دنبالت بیایم تا اگر دیدی به‌همهٔ ما بنمائی.

گفتم: بسیار خوب. از خدا یاری‌بخواه و به‌دنبال من بیا.

گفت: می‌آیم.

گفتم: بیشه‌ای است انبوه و تاریك‌که نه‌چشم چیزی می‌بیند و نه راهی برای پیش رفتن هست. با اینهمه باید پیش‌برویم.

گفت: آری، باید پیش برویم.

ناگهان چشمم به چیزی افتاد و فریاد برآوردم:گلاوکن،گلاوکن، جای پایش را یافته‌ام و نخواهد توانست بگریزد.

گفت: نوید خوبی است.

گفتم: عجب مردمان گیجی هستیم!

پرسید: چرا؟

گفتم: دوست‌گرامی، او از آغاز پیش چشم ما بود و نمی‌دیدیم، درست چون‌کسانی‌که چیزی‌را بدست دارند وبه‌دنبالش می‌گردند. عدالت پیش پای ما افتاده است و ما آن‌را در جاهای دیگر می‌جستیم. پس عجب نیست‌که تاکنون از دیدهٔ ما پنهان مانده بود.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: دیری است‌که دربارهٔ عدالت می‌گوئیم و می‌شنویم، بی‌آنکه خود آگاه باشیم.

گفت: مقدمه را رهاکن. اصل مطلب را بگو.

۴۳۳ گفتم: گوش‌کن تا ببینی‌که حق بامن است. اصلی‌که هنگام تأسیس جامعه بیان‌کردیم و صورت قانون به‌آن دادیم گمان می‌کنم خود عدالت

است. اگر به‌یادت باشد نخستین قانونی‌که وضع‌کردیم و بارها درباره‌اش سخن‌گفتیم این بودکـه در جامعه هرکس باید تنها به‌یك کار مشغول باشد: کاری‌که با طبیعت و استعدادش سازگار است.

گفت: آری، چنین گفتیم.

گفتم: بارها از دیگران شنیده و خود نیز گفته‌ایم عدالت این است که هرکس‌کار خود را انجام دهد و به‌کار دیگران دخالت نکند.

گفت: درست است.

گفتم: دوست‌گرامی، گمان می‌کنم عدالت به‌راستی همین است‌که آدمی وظیفهٔ خاص خود را انجام دهد. می‌دانی چرا چنین می‌اندیشم؟

گفت: نه.

گفتم: پس از آنکه شجاعت و دانائی و خویشتن‌داری را در جامعه یافتیم، یگانه خاصیتی‌که باقی می‌ماند، به‌عقیدهٔ من آن خاصیتی است‌که نخست سبب می‌شود آن سه خاصیت پیدا شوند، و بعد، مادام‌کـه خود پابرجاست، آنها را پابرجا نگاه می‌دارد. از طرف دیگر، ساعتی پیش گفتیم‌که اگر سه خاصیت دیگر را پیداکنیم، خاصیتی که‌باقی می‌مانـد عدالت خواهد بود.

گفت: درست است.

گفتم: اگر بخواهیم روشن کنیم که از آن چهار خاصیت کدام‌یك مهمتر و اساسی‌تر از همه است، وظیفه‌ای دشوار در پیش خواهیم داشت زیرا به‌آسانی نمی‌توان گفت‌کـه آیا اتفاق عقیده میان زمامـداران و زیردستان اساسی‌ترین خاصیتهاست، یااستوارداشتن مفهوم‌خطر درمیدان نبرد، یا دانائی و روشن‌بینی زمامداران، و یا این خاصیت‌که هریك از افراد جامعه‌ـ اعم از زن وکودك و برده و آزاد وکارگر و زمامدار و زیردست‌ـ شخصی یگانه به‌معنی راستین باشد و به‌حرفه‌ای واحد بپردازد و از دخالت به‌حرفه‌های دیگران بپرهیزد.

گفت: راست می‌گوئی، چنین ترجیحی آسان نیست.

گفتم: پس معلوم می‌شود این خاصیت اخیر، که در پرتو آن هر عضوی از اعضای جامعه فقط کار خود را می‌کند، با سه خاصیت دیگر ـیعنی شجاعت ودانائی وخویشتن‌داری‌ـ درتأمین قابلیت جامعه‌رقابت

می‌کند.

گفت: آری چنین است.

گفتم: جز عدالت خاصیتی می‌شناسی که در تأمین قابلیت جامعه با آن سه خاصیت دیگر رقابت کند؟

گفت: نه.

گفتم: بگذار در تحقیق راهی دیگر پیش گیریم، تا ببینیم آیا باز در همین عقیده استوار خواهی ماند؟ کار قضاوت را در جامعه به‌عهدهٔ زمامداران واگذار نخواهی کرد؟

گفت: بی‌شك.

گفتم: هدف آنان در قضاوت جز این خواهد بودکه هیچ‌کس مال دیگران را نبرد و مال او نیز به‌دست دیگران نیفتد؟

گفت: نه، هدفی جز این نخواهند داشت.

گفتم: چون این هدف مطابق عدالت است؟

گفت: آری.

گفتم: پس، از این راه نیز ثابت شد که عدالت نیست جزاینکه هر کس صاحب مال وکار خود باشد؟

گفت: آری.

۴۳۴ گفتم: گوش‌کن تا در این نکته چه می‌گوئی؟ اگر درودگر به‌کار کفشدوز بپردازد و کفشدوز کار درودگر را انجام دهد، یا آن‌دو ابزار کار و حرفهٔ خود را با یکدیگر عوض کنند، یایکی از آن‌دو به‌هردو حرفه اشتغال ورزد، گمان می‌کنی از این وضع آسیب بزرگی به‌جامعه می‌رسد؟

گفت: نه‌چندان.

گفتم: ولی اگر کسی که برحسب استعداد طبیعی برای پیشه‌وری یا بازرگانی ساخته شده است ثروتی بدست آورد و آنگاه به اتکای‌ثروت یا نیروی بدنی یا مزیت دیگری از این دست، بخواهد وارد طبقهٔ سپاهیان شود، یا سربازی بخواهد در جرگهٔ پاسداران و فرمانروایان درآید بی‌آنکه صلاحیت آن را بدست آورده باشد، و خلاصه اگر طبقات مختلف جامعه بخواهند ابزار کار یا حرفهٔ خود را با یکدیگر عوض کنند، یا هر کس در صدد برآید که درآن واحد به‌حرفه‌های گوناگون بپردازد، این

بی‌نظمی و آشفتگی به‌عقیدهٔ تو مایهٔ فساد جامعه نخواهد بود؟

گفت: بدیهی است که این وضع جامعه را به‌فسادکامل سوق خواهد داد.

گفتم: این همه‌کارگی و بسهم‌آمیختن طبقات سه‌گانه، نه‌تنها بزرگترین مایهٔ تباهی جامعه است بلکه باید جنایتی بزرگ شمرده شود.

گفت: درست است.

گفتم: بزرگترین جنایتی را که نسبت به‌جامعه می‌توان مرتکب‌شد به‌نام ظلم نمی‌خوانی؟

گفت: چرا.

گفتم: پس معلوم شد ظلم چیست. عکس‌آن، یعنی اینکه هریك از طبقات سه‌گانهٔ پیشه‌وران و سپاهیان و پاسداران تنها به‌انجام وظیفهٔ خود اکتفاکند، عدل‌است، وجامعه‌ای‌که چنین وضعی درآن حکمفرما باشد جامعه‌ای است عادل.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: بگذار این نتیجه را هنوز قطعی نشماریم. اگر مفهومی را که از عدالت بدست آورده‌ایم با افراد آدمی تطبیق‌کنیم و آنجا نیز معلوم شودکه این مفهوم با عدالت انطباق دارد، آنگاه با اطمینان خاطر ادعا خواهیم کردکه ماهیت راستین عدالت را یافته‌ایم. ولی اگر نتیجه چنان نباشد ناچار خواهیم شد تحقیق را از سر بگیریم. درآغاز بحث‌گفتیم‌که اگر بتوانیم عدالت را در محیطی بزرگتر پیداکنیم، یافتن آن در آدمیان و پی‌بردن به‌ماهیت آن آسانتر خواهد شد. آن محیط بزرگتر به‌عقیدهٔ ما جامعه بود. از این‌رو جامعه‌ای‌کامل تأسیس‌کردیم چه، یقین داشتیم‌که عدالت را درآن خواهیم یافت. اکنون وقت آن است‌که آنچه در جامعه یافته‌ایم در افراد آدمی جست‌وجوکنیم. اگر اینجا نیز همان را یافتیم مطلوب حاصل است. ولی اگر نتیجه غیر از آن بودکه انتظار داریم، ناچاریم به‌جامعه بازگردیم ودرآنجا تحقیق را ازسربگیریم. چون بدین ترتیب آن‌دو را پهلوی یکدیگر نگاه داریم و به‌همدیگر بسائیم شاید بر اثر اصطکاك، عدالت‌بیرون جهد وشعله‌ور شود همچنانکه اگر دوچوب را به‌یکدیگر بسایند آتش روی می‌نماید.

۴۳۵

گفت: راه درست جز آن نیست و باید همان را پیش‌گیریم.

گفتم: وقتی دربارهٔ دوچیز، که یکی بزرگ است و دیگری‌کوچك، می‌گوئیم آن‌دو از یك نظر برابرند، آیا نباید از همان نظرکه باهم برابرند شبیه یکدیگر باشند؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس میان جامعه عادل و فرد عادل نیز از حیث عدالت نباید فرقی باشد بلکه از این جهت باید همانند یکدیگر باشند؟

گفت: آری.

گفتم: جامعه وقتی عادل است‌که هرسه جزء آن ـ که هریك ازحیث استعداد طبیعی از نوعی دیگر است ـ در یك صفت مشترك باشند: یعنی هریك وظیفهٔ خاص خودرا انجام دهد. و حال‌آنکه خویشتن‌داری وشجاعت و دانائی، وقتی در جامعه پدیدار می‌شودکه هرکدام از اجزای آن صفتی دیگر داشته باشد.

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین، دوست گرامی، باید بتوانیم در روح آدمی‌نیز آن‌سه‌جزء را ـ که هریك طبیعتاً از نوعی دیگر است ـ پیدا کنیم و بگوئیم همان وضع‌که درجامعه سبب پیدایش خاصیتی می‌شد، درروح آدمی نیز باید سبب پیدایش همان خاصیت شود.

گفت: شك نیست.

گفتم: پس معلوم می‌شود با مسأله‌ی بس‌دشوار روبرو هستیم زیرا اکنون باید تحقیق‌کنیم‌که آیا روح آدمی آن سه‌جزء را درخود دارد یانه؟[۱۹]

گفت: سقراط، این مسأله به‌نظر من چندان دشوار نمی‌آید. بااینهمه شاید آن ضرب‌المثل‌که می‌گوید «هرچیز زیبا دشوار است» در این‌باره نیز صادق باشد.

گفتم: آری. ولی، گلاوکن‌گرامی، جواب دقیق‌این‌مسأله‌را با روشی‌که تاکنون در این بحث داشته‌ایم نخواهیم یافت. برای رسیدن به‌این مقصود راهی بس دراز باید رفت و تحقیقی مفصلتر بایدکرد. پاسخی‌که اکنون می‌توانیم بدست آورد، از حیث دقت در حدود پاسخهائی خواهد بودکه

برای دیگر مسائل پیداکرده‌ایم.

گفت: مگر همین اندازه کافی نیست و خشنودمان نمی‌کند؟

گفتم: چرا، من نیز درحال‌کنونی به‌همین اندازه خرسندم.

گفت: پس نومید مشو و تحقیق را دنبال‌کن.

گفتم: نخست باید تصدیق کنیم‌که همان اجزاء و خاصیتهائی‌که در جامعه دیدیم در ما نیز هست، وگرنه ازکجا ممکن بود آن خاصیتها در جامعه راه یابد؟ اگر تصورکنیم‌که مثلا شجاعت بدان‌سان‌که در جامعهٔ تراکی‌واسکیتی و دیگر اقوام شمالی یافت می‌شود، یا اشتیاق به‌دانش چنانکه در جامعهٔ ما هست، یا استعدادکسب ثروت بدان‌گونه‌که در مردم فنیقیه و مصر نمودار است، ناشی از افراد آن جامعه‌ها نیست، چنین تصوری بی‌شك غلط است. ۴۳۶

گفت: حق باتست.

گفتم: در راستی این سخن تردید نیست و به‌آسانی می‌توان به‌این واقعیت پی‌برد.

گفت: راست است.

گفتم: نکتهٔ مشکل اینجاست‌که آیا آن خاصیتها و قابلیتهای روحی، به‌سبب نیروئی واحد پدیدار می‌شوند یا به‌علت سه نیروی مختلف؟ یا بایدگفت‌که آدمی نیروئی خاص برای‌کسب شناسائی و فعالیت علمی دارد، نیروئی دیگر برای خشم، نیروئی سوم برای شهوت و میل مانند میل به‌خوردن و نوشیدن و تناسل؟یانه، باید بگوئیم‌که همهٔ اعمال روحی آدمی ناشی از تمام روح است؟ روشن ساختن این نکته به‌نحوی‌که حق مطلب‌کاملا ادا شود آسان نخواهد بود.

گفت: من نیز بدین عقیده‌ام.

گفتم: بگذار بکوشیم مساله را از راهی‌که توضیح می‌دهم حل‌کنیم تامعلوم شود آیا در همهٔ موارد نیروئی واحد درکار است یا نیروهای مختلف.

پرسید: از کدام راه؟

گفتم: واضح است‌که یك چیز نمی‌تواند در یك‌آن و یك‌وضع و از یك حیث مصدر دو فعل متضاد شود یا دو انفعال متضاد را بپذیرد. پس

اگر چنین حالی را در مورد فعالیتهای روحی مشاهده‌کنیم، خواهیم‌دانست که در آنجا یك نیرو درکار نیست بلکه نیروهای متعدد درکارند.

گفت: تصدیق می‌کنم.

گفتم: اکنون بدقت گوش‌کن!

گفت: بگو.

گفتم: ممکن است چیزی دریك آن و از یك حیث، هم ساکن باشد و هم متحرك؟

گفت: هرگز.

گفتم: بگذار در این نکته به‌توافق‌کامل برسیم تا در آینده اختلاف نظر پیش نیاید. اگر دربارهٔ مردی‌که ایستاده است ولی دستها و سر خود را می‌جنباند، کسی بگویدکه آن‌مرد درآن واحد هم ساکن‌است و هم‌متحرك، این سخن درست نخواهد بود. سخن درست دراین باره این است‌که بگوئیم: بعضی اجزای بدن آن مرد ساکن است و بعضی دیگر متحرك. چنین‌نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: حال اگر همان‌کس به‌قصد مزاح ادعـاکندکه «چون فرفره بی‌آنکه جای خود را تغییر دهد به‌دور خود می‌چرخد، از این‌رو هم تماماً ساکن است وهم تماماًمتحرك،وهرچیز دیگری‌هم‌که‌در یك‌مکان‌به‌دورمرکز ثابتی درچرخش است، همین‌حال‌را دارد»، ادعای وی‌را نخواهیم‌پذیرفت. زیرا در این مـوارد جزء متحرك و جزء ثابت یکی نیست بلـکه بعضی اجزاء ساکن‌اند و بعضی می‌جنبند: اجزاء ثابت سبب می‌شوندکـه آن چیز در یك مکان پابرجا بماند زیرا این اجزاء به‌چپ و راست متمایل نمی‌شوند. ولی اجزای جنبان سبب می‌گردندکه حرکتی دورانی صورت گیرد. اگر در حین حرکت دورانی، اجزای ثابت نیز به‌چپ و راست یا پیش وپس متمایل می‌شدند، می‌توانستیم بگوئیم آن چیز از هیچ حیث و در هیچ جزء ثابت نیست.

گفت: راست است.

گفتم: پس آن گونه ایرادها تزلزلی در عقیدهٔ ما پدید نمی‌آورند و نمی‌توانند ما را قانع‌کنندکه چیزی ممکن است در یك آن و یك‌وضع و از یك‌حیث، دوفعل یا دو انفعال متضادکند. ۴۳۷

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین لازم نیست همهٔ آن ایرادها را یکایك ذکرکنیم و نادرستی آنها را روشن سازیم، وگرنه سخن به‌درازا می‌کشد و بحث معطل می‌ماند. اینك اصلی راکه بیان‌کردیم مسلم می‌شماریم و بحث را دنبال می‌کنیم. اگر در ضمن‌گفت وگو معلوم شودکه آن اصل درست نبوده‌است همهٔ نتایجی راکه از آن‌گرفته‌ایم‌باطل‌خواهیم شمرد.

گفت: موافقم.

گفتم: قبول و رد، میل و نفرت، جلب و دفع و مانند آنها، اعم از اینکه فعل باشند یا انفعال، ضد یکدیگر نیستند؟

گفت: البته ضد یکدیگرند.

گفتم:گرسنگی و تشنگی، و بطورکلی‌همهٔ میلها و آرزوها، ازهمان نوع نیستندکه برشمردیم؟ مثلا آیا دربارهٔ کسی‌که خواهان چیزی است نمی‌توانیم بگوئیم‌که روح او می‌کوشد به‌آن چیز دست یابد یا آن‌را به‌سوی خود جلب‌کند؟. همچنین اگر انفعالی راکه براو وارد می‌شود بپسندد، آیا نمی‌توان‌گفت‌که روح او انفعال را می‌پذیرد و تأیید می‌کند چنانکه‌گوئی به‌سؤالی پاسخ مثبت می‌دهد؟

گفت: درست است.

گفتم: ولی نخواستن و بی‌میل بودن را باید از نوع رد و نفرت و دفع بشماریم، یعنی ضد نوعی‌که هم اکنون بیان‌کردیم؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: تشنگی وگرسنگی را از شدیدترین میلهای نفسانی نمی‌شماریم؟

جوابداد: چرا.

گفتم: تشنگی میل به‌نوشابه است وگرسنگی میل به‌خوراك؟

جواب داد: آری.

گفتم: میلی‌که در روح شخص تشنه وجود دارد، تنها میل به‌نوشابهٔ مطلق است، یا میل به‌نوشابهٔ‌گرم یا سرد یاکم یا بسیار، یعنی به‌نوشابه‌ای با صفتی معین؟ به‌عبارت دیگر، علاوه بر تشنگی، تمایل به‌گرمی هم باید وجود داشته باشد تا میل شامل‌گرمی نیز بشود؟ همچنین علاوه برتشنگی،

تمایل به‌سردی هم باید موجود باشد تا میل شامل سردی نیز بشود؟ تشنگی وقتی میل به‌نوشابهٔ بسیار است‌که بیشی باآن همراه باشد، و عکس این حالت وقتی روی می‌دهدکه تشنگی باکمی قرین باشد. حال آنکه تشنگی تنها، هرگز میل به‌چیزی نیست جزبه خود موضوع تشنگی، یعنی‌به‌نوشابهٔ مطلق. همچنین‌گرسنگی تنها، میل به‌خوراك مطلق است.

۴۳۸ گفت: درست است. هرمیلی به‌خودی خود، آرزوی رسیدن به موضوع طبیعی همان میل است. ولی اگر میل با عوامل دیگری توأم شود خواهان چیزی می‌گرددکه صفت مشخصی دارد.

گفتم: اگرکسی به‌سخن ما ایراد بگیرد و بگوید: «آنکه تشنه است خواهان نوشیدن تنها نیست بلکه میل دارد چیز خوبی بنوشد، و آنکه گرسنه است در آرزوی خوردن تنها نیست بلکه میل دارد چیز خوبی بخورد: زیرا هرمیل، آرزوی رسیدن به‌چیز خوبی است. بنابراین تشنگی که یکی از میلهاست، آرزوی رسیدن به‌نوشابهٔ خوب است و همین قاعده در مورد میلهای دیگر نیز صادق است»، ما فریب این استدلال را نخواهیم خورد.

گفت: ولی نمی‌توان‌گفت این ایراد وارد نیست.

گفتم: از چیزهائی‌که با یکدیگر بستگی دارند، آنچه دارای صفت مشخصی است با چیزی بستگی داردکه آن نیز با صفت مشخصی همراه است. درحالی که هرچیز از لحاظ خود به‌تنهائی، با چیزی‌دیگر فقط از لحاظ خود آن چیز به تنهائی، وابستگی دارد.

گفت: نفهمیدم.

گفتم: آیا نمی‌فهمی‌که وقتی می‌گوئیم چیزی بزرگتر است، منظور ما این است‌که آن چیز در ارتباط با چیزی دیگر، یعنی با چیزی‌کوچکتر، بزرگتر است؟

جواب‌داد: چرا.

گفتم: آیا این قاعده در مورد چیزکوچکتر نیز صادق است؟

جواب داد: آری.

گفتم: چیزی بسیار بزرگتر نیز، درارتباط باچیزی بسیارکوچکتر چنین است؟

جواب داد: البته.

گفتم: و چیزی‌که در زمان‌گذشته بزرگتر بوده است، نسبت به چیزی چنین است‌که در زمان‌گذشته کوچکتر بوده، همچنین آنچه درآینده بزرگتر خواهد بود، نسبت به‌چیزی چنین است‌که در آینده‌کوچکتر خواهد بود؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس بیشتر نسبت به‌کمتر بیشتر است، دو برابر نسبت به نصف، سنگین‌تر نسبت به‌سبکتر، تندتر نسبت به‌کندتر،گرم‌تر نسبت به‌سردتر، و مانند اینها.

گفت: درست است.

گفتم: این قاعده در مورد رشته‌های مختلف دانش نیز صادق است. دانش به‌خودی خود، دانستن هرچیزی است‌که آموختنی باشد. در حالی که دانشی خاص، دانستن موضوعی خاص است. مثلا دانشی‌که موضوع آن خانه ساختن است از دیگر رشته‌های دانش جداست، و دانش معماری نام دارد.

گفت: درست است.

گفتم: زیرا این دانش به‌موضوعی خاص وابسته است و از این حیث غیر از دیگر دانشها.

گفت: درست است.

گفتم: یعنی چون به‌چیزی مشخص بستگی دارد، از این‌رو خود نیز از دیگر دانشها مشخص است.

گفت: درست است.

گفتم: نکته‌ای‌که اندکی پیش گفتم همین بود. گمان می‌کنم اکنون بهتر خواهی توانست به‌منظور من پی‌ببری: هر چیزکه وابسته به‌چیزی دیگر است، اگر از لحاظ خود به‌تنهائی در نظرگرفته شود، ارتباطش با آن چیز دیگر از لحاظ خود آن چیز به‌تنهائی است. و حال آنکه‌خاصیت مشخصه‌اش ناشی از خاصیت مشخصهٔ آن چیز دیگر است. مرادم این نیست‌که هرچیز خاصیت همان چیز را داردکه به‌آن وابسته است، یعنی مثلا دانش مربوط به‌تندرستی و بیماری، خود نیز تندرست یا بیمار است، یا دانش مربوط به‌خوب و بد، خود نیز خوب یا بد است. بلکه

می‌خواهم بگویم‌که دانش پزشکی، چون دانستن مطلق موضوع علم‌نیست بلکه دانستن موضوعی خاص ـ یعنی بیماری و تندرستی ـ است از این‌رو خود نیز دانشی خاص گردیده است. به‌همین دلیل است‌که آن‌را دانش مطلق نمی‌نامیم بلکه باتوجه به‌چیزی خاص‌که وابسته به‌آن است، به‌نام دانش پزشکی می‌خوانیم. ۴۳۹

گفت: اکنون فهمیدم و باتو همعقیده‌ام.

گفتم: بسیار خوب، برگردیم به‌موضوع تشنگی. تشنگی وابسته‌به چیزی دیگر نیست؟ قبول داری‌که تشنگی، تشنه‌بودن به‌چیزی است؟

جواب داد: آری، تشنه‌بودن به‌نوشابه.

گفتم: پس تشنگی مشخص نیز همیشه به‌چیزی مشخص وابسته است. حال آنکه تشنگی مطلق، نه‌تشنگی به‌نوشابه مشخص است، نه‌تشنگی به‌نوشابهٔ بسیار یاکم یا خوب یا بد. بلکه تشنگی به‌نوشابهٔ مطلق است.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: بنابراین روح کسی‌که تشنه است، آرزوئی جز نوشیدن مطلق ندارد. تقاضای روح این است‌که بنوشد و روح در این‌کوشش است که آن تقاضا را برآورد.

گفت: مطلب روشن است.

گفتم: پس اگر آن روح تشنه به‌جهتی دیگر روی‌آور شود، محرك او باید میلی دیگر، غیر از تشنگی مطلق، باشد. زیرا تشنگی مطلق، او را چون حیوانی به‌سوی نوشیدن می‌کشاند، و ما پیش‌تر روشن‌کرده‌ایم که یك چیز نمی‌تواند بایك جزئش در یك‌آن و از یك حیث دو فعل یا انفعال متضادکند.

گفت: راست است، نمی‌تواند.

گفتم: مثلا اگرکسی بگویدکه دستهای تیرانداز، کمان را هم به سوی او می‌کشند و هم از او دور می‌کنند، این سخن درست نخواهد بود. زیرا حقیقت این است‌که او بایك دست آن را از خود دور می‌کند و با دست دیگر به‌سوی خود می‌کشد.

گفت: درست است.

گفتم: ولی‌گاه دیده‌ایم که‌کسی تشنه است و بااینهمه نمی‌خواهد

بنوشد.

گفت: آری، بارها دیده‌ایم.

گفت: این حالت حاکی از چیست؟ حاکی از این نیست‌که در روح آن‌کس، نیروئی هست‌که او را به‌سوی نوشیدن می‌کشد، و نیروئی دیگر، که او را از نوشیدن باز می‌دارد؟ آیا این نیروی دوم غیر از نیروی نخستین نیست و برآن حکم نمی‌راند؟

گفت: ظاهراً چنین است.

پرسیدم: نیروی بازدارنده ناشی از خرد نیست؟ و آن نیروی کشنده زادهٔ نوعی حرص و بیماری نیست؟

جواب داد: چنین پیداست.

گفتم: پس حق داریم آن‌دو نیرو را دو جزء مختلف روح بدانیم. جزئی را که روح باآن می‌اندیشید و داوری می‌کند، جزء خردمند روح می‌نامیم، وجزئی راکه روح به‌واسطهٔ آن دوست می‌دارد یاگرسنه یاتشنه می‌شود یا دستخوش میلهای دیگر می‌گردد، جزء بی‌خرد روح نام می‌دهیم که دست نشاندهٔ هوسها و آرزوها وهمواره با احساس درد ولذت همراه است.

گفت: درست تشخیص داده‌ای.

گفتم: پس وجود این‌دوجزء را در روح‌آدمی پذیرفتیم. اکنون باید دید آیا خشم، جزء سوم روح است یا باید آن را جزئی از دونیروی پیشین بشماریم؟

گفت: شاید جزئی از نیروی دوم باشد یعنی از میلها و هوسها.

گفتم: ولی من حکایتی شنیده‌ام که معتقدم راست است:می‌گویند روزی لئونتیس پسر آگلائیون ازپیرامون پیره‌اوس برمی‌گشت. هنگام عبور از کنار دیوار شمالی شهر، در میدان اعدام چند جسد افتاده دید. خواست نزدیك شود و آنها را تماشا کند ولی در همان حال احساسی مخالف به‌او روی آورد و او را از این‌کار بازداشت. بادست چشمهای خود را بست و چندی با خود در کشمکش بود. سرانجام میل تماشا براو غالب آمد. دراین هنگام چشمها راگشود و به‌سوی‌کشتگان دوید و فریاد کشید: «چشمان تیره‌روزمن، تامی‌توانید ازاین‌منظره زیبا لذت ببرید!»

۴۴۰

گفت: من نیز این حکایت را شنیده‌ام.

گفتم: این حکایت نشان می‌دهد که خشم‌گاهی بامیل و هوس می‌جنگد. پس معلوم می‌شود آنها دو نیروی مختلف‌اند.

گفت: درست است.

گفتم: بسا می‌توان دیدکه چون هوی و هوس کسی را برخلاف فرمان خرد به‌کاری مجبور می‌سازد، آن‌کس برخود خشم می‌گیرد و علیه این اجبار قیام می‌کند، چنانکه‌گوئی دو حریف بایکدیگر می‌جنگند وخشم به‌یاری خرد وارد میدان می‌شود. ولی گمان نمی‌کنم تاکنون در خود یا دیگران دیده باشی که خشم با هوی‌وهوس متحد شود و در برابر خرد ایستادگی کند.

گفت: نه، ندیده‌ام.

گفتم: اگر کسی معتقد باشد که به‌دیگری ظلمی کرده است و در این حال از آن مظلوم رنجی به او رسد، هرچه طبیعتش شریف‌تر باشد از رفتار او کمتر خشمگین می‌شود. زیرا معتقد است‌که حریف حق داردیا او چنین کند، و بدین جهت نیروی خشم او برانگیخته نمی‌گردد.

گفت: صحیح است.

گفتم: ولی اگرکسی براین عقیده باشدکه بااو برخلاف حق رفتار می‌شود، نیروی خشم در درونش سربرمی‌دارد و او درراه آنچه حق می‌پندارد به‌نبرد برمی‌خیزد و بی‌آنکه به گرسنگی یا دیگر رنجها اعتناکند پایداری می‌ورزد و برای دفاع از آنچه در نظرش شریف است می‌جنگد تا وقتی که یا بر حریف پیروز شود، یا خود از پای درآید، و یا فرمان خرد اورا از ادامهٔ نبرد بازدارد همچنانکه صدای چوپان سگ گله را از مبارزه بازمی‌دارد و آرام می‌سازد.

گفت: خوب گفتی، نیروی خشم همانند سگ است، از این رو ما نیزدرجامعهٔ خود سپاهیان رابه دستیاری زمامداران‌گماشتیم همچنانکه سگان گله دستیاران چوپان‌اند.

گفتم: مقصود مرا خوب دریافته‌ای. اکنون به نکته‌ای دیگر گوش‌دار.

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: پس معلوم شد خشم خلاف آن چیزی است که می‌پنداشتیم. نخست گمان می‌کردیم خشم نوعی میل و هوس است ولـی سپس روشن شد که آنجا که میان خرد و هوس اختلافی پیش می‌آید خشم جانب خرد را می‌گیرد.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون باید دید آیا خشم غیر از خرد است یا جزئی از خرد؟ به‌عبارت دیگر، باید ببینیم آیا روح فقط از دوجزء تشکیل یافته‌که یکی خرد است و دیگری تمایلات، یا خشم را باید جزء سوم روح بدانیم‌که بر حسب‌طبیعتش در خدمت خرد قرار دارد مگر آنکه به‌سبب تربیت به به‌فسادگرائیده باشد. اگر شق دوم درست باشد، باید روح را دارای سه جزء بدانیم همچنانکه جامعه از سه طبقه تشکیل می‌یابد که یـکی طبقهٔ کسبه و مزدوران است، دومـی طبقهٔ دستیاران، و سومـی طبقهٔ زمامداران. ۴۴۱

گفت: ظاهراً خشم جزء سوم روح است.

گفتم: به شرط اینکه ثابت شود که نیروئی است مستقل و جدا از خرد، همچنانکه از تمایلات جداست.

گفت: اثبات این نکته دشوار نیست. مگر نمی‌بینی کودکان نوزاد از نیروی خشم بهرهٔ‌کافی دارند، و حال آنکه بعضی هرگز دارای خـرد نمی‌شوند و بعضی دیگر باگذشت زمان از خرد بهره‌مند می‌گردند؟

گفتم: به‌خدا سوگند خوب‌گفتی. این امر را در دیگر جانداران نیز می‌توان مشاهده‌کرد. از این‌گذشته، آن شعر هومرکـه ساعتی پیش نقل کردیم شاهد گفتار ماست، آنجا که می‌گوید:

«ولی او به‌سینه کوفت و دل خود را سرزنش‌کرد وگفت....»

اینجا یکی سرزنش می‌کند ودیگری سرزنش می‌شود. سرزنش کننده، خوب و بد را از روی خرد می‌سنجد، ولی آنکه سرزنش می‌شود عاری از خرد و دستخوش خشم و هیجان است.

گفت: درست است.

گفتم: بسیارخوب. در نتیجهٔ آن همه کوشش، این مشکل را گشودیم و روشن شد که روح آدمی نیز از همان سه جزء تشکیل می‌یابد که در

جامعه دیده‌ایم.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید قبول کنیم که بالضروره، روح آدمی نیز به همان علت و به‌واسطهٔ همان جزء مـی‌تواند دانا باشد که در جامعه دیده‌ایم.

گفت: تردید نیست.

گفتم: همچنین باید به‌همان علت و به‌واسطهٔ همان جـزء شجاع باشد که جامعه به واسطهٔ آن شجاع می‌شود؟آیا درمورد قابلیتهای دیگر نیز وضع روح و جامعه یکی است؟

گفت: نتیجهٔ ضروری بحث جز این نیست.

گفتم: پس گلاوکن گرامی، ناچار باید بگوئیم که عدالت در آدمی نیز حاصل همان کیفیتی است که در جامعه دیده‌ایم.

گفت: هیچ تردید نیست.

گفتم: اگر به‌یادت باشد دیدیم جامعه وقتی عادل است که در آن هریك از طبقات سه‌گانه وظیفه‌ای راکه خاص آن طبقه است انجام دهد.

گفت: البته بیاد دارم.

گفتم: پس این نکته را باید به‌خاطر بسپاریم‌که ما خود نیز وقتی عادل هستیم و وظیفهٔ خود را انجام می‌دهیم‌که هر جزئی از روح ما تنها به‌وظیفهٔ خاص خود بپردازد.

گفت: آری باید این نکته را به‌خاطر بسپاریم.

گفتم: زمامداری حق خرد است، زیرا خرد جزء دانای روح است و از راه اندیشه همواره درپی آن است‌که سعادت تمام روح را تأمین کند. وظیفهٔ خشم این است که دوست و دستیار خرد باشد.

گفت: خوب گفتی.

گفتم: همراه بودن تربیت روحی با تربیت بدنی، کـه پیش‌تر درباره‌اش سخن‌گفته‌ایم، سبب می‌شودکه خرد وخشم بایکدیگر هماهنگ شوند: خرد به‌یاری ادبیات و موسیقی و دانش نیرو می‌گیرد، وخشم در پرتو آهنگ و وزن ملایم و معتدل می‌گردد.

۴۴۲ گفت: صحیح است.

گفتم: این‌دو، پس از آنکه بدین‌گونه تربیت یافتند و آنچه برای

انجام وظیفهٔ خود لازم است فراگرفتند، باید زمام جزء سوم روح، یعنی هوسها و تمایلات را، که بزرگترین و سیری‌ناپذیرترین جزء روح آدمی است، بدست گیرند و نگذارند از لذایذ شهوانی بدان‌مایه برخوردار شود که روزبه‌روز بر نیروی خود بیفزاید و وظیفهٔ خود را از یاد ببرد و درصدد برآیدکه آن دوجزء دیگر را تحت سلطهٔ خود درآورد و برآنها فرمان براند. زیرا فرمان‌دادن در خور او نیست و اگر عنان به‌دست او افتد تمام روح یکسره تباه می‌گردد.

گفت: درست است.

گفتم: دربرابر دشمنان خارجی نیز آن دوجزء نخستین، به‌بهترین وجه می‌توانند روح و جسم را ازگزند نگاه دارند: خرد دستور می‌دهد و خشم نبرد می‌کند در حالی که همواره گوش به‌فرمان خرد دارد و هر حکمی را که از جانب خرد برسد به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد.

گفت: صحیح است.

گفتم: پس شجاع،کسی رامی‌توان نامیدکه این‌جزءروحش، یعنی خشم، چه در خوشی و چه در رنج، مفهومی راکه خرد دربارهٔ خطرناك و بی‌خطر بـه‌او داده است استوار بدارد، از آنچه خرد خطرناك می‌شمارد بترسد و از آنچه خرد بی‌خطر می‌داند نترسد.

گفت: آری، شجاع چنین کسی است.

گفتم: و دانائی هرکس به واسطهٔ آن جزءکوچك روح‌است‌که زمام حکومت را بدست دارد و دستورهائی راکه پیش از این برشمردیم صادر می‌کند. فقط همین جزء می‌تواند داوری‌کندکـــه برای هریك از دیگر اجزاء، و همچنین برای تمام روح، چه مفید است و چه مضر.

گفت: صحیح است.

گفتم: و خویشتن‌دارکسی را می‌توان نامیدکـه جزء فرمانروای روحش با اجزاء زیردست اتفاق نظرداشته باشند در اینکه زمام حکومت باید به‌دست خرد باشد. یعنی اجزاء دیگر علیه خرد قیام نکنند.

گفت: جز این تعریفی برای خویشتن‌داری نمی‌توان یافت، نه در مورد فرد و نه در مورد جامعه.

گفتم: و عدالت در آدمی ناشی از همان وضعی است‌کـــه بارها

درباره‌اش سخن گفته‌ایم.

گفت: درست است.

گفتم: ولی بهوش‌باش‌که با اینهمه، عدالت درآدمیان به‌صورتی غیر از آنکه در جامعه دیدیم، نمایان نشود.

گفت: صورتی دیگر نمی‌بینم.

گفتم: اگر در این باره تردیدی داریم، بهتر است برای رفع آن آثار عادی و پیش‌پا افتادهٔ عدالت را در نظر آوریم.

گفت: چگونه؟

گفتم: مثلا ببینیم آیاکسی‌که از حیث طبیعت و تربیت مانند چنان جامعه‌ای است، از هر نظر قابل اعتماد است یانه؟ و اگر به‌چنان کسی سیم و زری سپرده شود ممکن است در امانت خیانت‌کند؟ خیانت از او برمی‌آید یا ازکسی‌که خلاف خاصیتهای روحی او را دارد؟ ۴۴۳

گفت: البته از او برنمی‌آید.

گفتم: دزدی از پرستشگاهها و راهزنی‌و خیانت‌به‌دوست وخیانت به‌کشور نیزکار او نیست؟

گفت: هرگز.

گفتم: وعدهٔ خود را از یاد نمی‌برد و سوگندی راکه خورده است نمی‌شکند؟

گفت: نه.

گفتم: زنا و بی‌احترامی به‌پدر ومادرو بی‌اعتنائی‌به‌خدایان نیز با اخلاق او سازکاری ندارد؟

گفت: نه.

گفتم: به‌چه علت؟ جز بدین علت‌که در روح وی هر جزئی، اعم از فرمانده و فرمانبر، به‌وظیفهٔ خاص خود عمل می‌کند؟

گفت: علت همین است و جز این نیست.

گفتم: باز درپی توضیح دیگری برای عدالت خواهی بود؟ عدالت آن نیرو نیست‌که چه در افراد و چه در جامعه‌ها وضعی راکه شرح دادیم پدید می‌آورد؟

گفت: حق با تست. نباید به‌دنبال توضیحی دیگرگشت.

گفتم: پس حدسی‌که ما را بـه‌تأسیس آن جـامعه واداشت درست بوده است. زیرا معتقد بودیم‌که اگر جامعه‌ای نو تأسیس‌کنیم، از همان آغازکار شبح عدالت را از دور خـواهیم دید.

گفت: درست است.

گفتم: و در همان لحظه‌که می‌گفتیم «آنکه برای‌کفشدوزی زائیده شده است بایدکفش بدوزد و جز این به‌کاری دیگر نباید بیندیشد، و درودگر باید درودگری‌کند و همهٔ افراد دیگر نیز بایدکار خاص خود را بکنند»، شبح عدالت در برابر چشم ما نمایان بود.

گفت: درست است.

گفتم: بعدهم دیدیم‌کـــه عدالت بـــه‌راستی چنان چیزی است. منتها منظور از اینکه می‌گوئیم هرکس بایدکار خود را بکند،کارهای ظاهری نیست بلکه فعالیت روحی و درونی است: مرد عادل چنان‌کسی است‌که اجازه ندهد جزئی از اجزای روحش بـه‌کار جزئی دیگر دست بیازد، یا همهٔ اجزاء درکارهای یکدیگر مـداخله‌کنند، بلکه همواره‌در این اندیشه باشد که هر جزءکاری راکه به‌راستی وظیفهٔ آن است به انجام رساند. بدین ترتیب برخود مسلط باشد ودردرون خود نظم‌کامل برقرارکند و با خود دوست و سازگارگردد، و سه جزء روح خود را با یکدیگـر هماهنگ سازد ــ همچنانکه سه‌تار اصلی ساز، یعنی تارهـای زیر و بم و میانه، و همچنین تارهای دیگر راکه میان آنهاست هماهنگ می‌کنند ــ و از این راه درون خود را ازکثرت و آشفتگی رهائی دهد و شخصی واحد به‌معنی راستین، یعنی خویشتن دار و با خـود هماهنگ، باشد و در حین انجام‌کاری‌که به‌عهده دارد، خواه‌کسب و تجارت باشد، خواه پزشکی، خواه‌سیاست،وخواه امورخصوصی خویش،مراقب باشدکه در نظم روحش خللی راه نیابد، و در همهٔ احوال تنها عملی را عادلانه و زیبا بشماردکه آن نظم درونی را آشفته نکند بلکه استوارتـر سازد، ۴۴۴
و دانائی درنظر او تنها آن توجه و بصیرتی باشدکه آدمی را بـه‌سوی آن‌گونه اعمال سوق می‌دهد. هرکاری راکه بـه‌آن نظم درونـی آسیبی رساند ظلم‌بداند وهرپندار وعقیده‌ای‌راکه انگیزه‌کاری ظالمانه باشد، نادانی و دیوانگی بشمارد.

گفت: سقراط، آنچه‌گفتی از هر حیث درست است.

گفتم: اکنون می‌توانیم ادعاکنیم‌که انسان عادل و جامعهٔ عادل را یافته و به‌ماهیت عدالت در هر یك از آنها پی برده‌ایم؟ یا اگر چنین بگوئیم‌کسی می‌تواندما را به‌دروغزنی متهم‌کند؟

گفت: هیچ‌جای نگرانی نیست.

گفتم: پس جادارد چنین ادعاکنیم؟

گفت: آری.

گفتم: بسیار خوب. اکنون وقت آن است‌که تحقیق در بارهٔ ظلم را آغازکنیم.

گفت: درست است.

گفتم: نتیجهٔ ضروری بحثی‌که‌تااینجاکردیم این‌است‌که‌ظلم وقتی روی می‌نمایدکه اجزای سه‌گانهٔ روح با یکدیگر ناسازگاری آغازند و به‌انجام وظیفهٔ خود قناعت نورزند بلکه درکارهای یکدیگر مداخله‌کنند، و آن جزء روح‌که بر حسب طبیعتش وظیفه‌ای جز فرمانبرداری از جزء حاکم ندارد سر به‌طغیان بر افرازد و بخواهد به‌تمام روح فرمان براند. چنین وضعی راکه در درون آدمی روی می‌دهد، و بی‌نظمی و فسادی را که نتیجهٔ آن است باید ظلم نامید. اگر نام بی‌بند و باری و ترسوئی و نادانی و فساد نیز به‌آن داده شود بیجا نیست.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون‌که ماهیت عدل و ظلم را هویدا ساخته‌ایم، ماهیت عمل ظالمانه و تقصیر وگناه، و همچنین ماهیت عمل عادلانه وکار نیك هم باید روشن شده باشد.

پرسید: چگونه؟

گفتم: آن دو نوع در روح همان اثر را می‌بخشندکه غذاهای سالم و ناسالم دربدن دارند.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: غذای‌سالم مایهٔ‌تندرستی‌است و غذای‌ناسالم سبب بیماری.

گفت: درست است.

گفتم: ازکارعادلانه،عدالت می‌زاید وازکار ظالمانه،ظلم‌و فساد.

گفت: درست است.

گفتم: تندرستی هنگامی پیدا مـی‌شودکـــه میان اجزاء حاکم و محکوم تن‌آدمی رابطهٔ طبیعی برقرارشود. بیماری وقتی روی می‌نماید که رابطهٔ اجزاء بدن به‌صورتی مخالف طبیعت در آید.

گفت: درست است.

گفتم: عدالت نیز هنگامی پیدا می‌شودکه میان اجزای حاکم و محکوم روح رابطهٔ طبیعی حکمفرما گردد. ظلم وقتی روی‌می‌نمایدکه رابطهٔ میان اجزای روح به‌صورتی مخالف طبیعت درآید.

گفت: واضح است.

۴۴۵ گفتم: بنابراین، قابلیت انسانی، تندرستی و زیبائی و توانائی روح است، در حالی‌که فساد، بیماری و زشتی و ناتوانی اوست.

گفت: چنین است.

گفتم:کار نیك آدمی را به‌سوی قابلیت رهنمون می‌شود، وکـــار بد به‌فساد و زبونی.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: اکنون نکته‌ای‌که باقی مانده، این است‌که ببینیم از این دو کدام‌یك برای آدمی سودمندتر است: نیکوکـــاری و عدالت هـــر چند از نظر مردمان پوشیده باشد، یا ظلم به‌شرط آنکه ظالم بـــه‌دام نیفتد و از مجازات مصون بماند؟

گفت: سقراط، بـــه‌عقیدهٔ من بحث در این نـــکته مضحك است. زندگی با تنی بیمار و فرسوده ارجی‌ندارد هر چندآدمی همهٔ خوردنیها و نوشیدنیها و ثروت و قدرت‌جهان را در اختیار داشته باشد. پس اگر روح‌کسی،کـــه زندگی بسته بـــه‌آن است، بیمار و فرسوده باشد و او هرگز در این صدد برنیایدکه‌گامی در راه‌کسب قابلیت و عدالت بردارد و خود را از چنگال بـــدی و ظلم برهاند، آیا چنان‌کسی می‌تواند امیدی به‌زندگی داشته باشد؟ مگر بحثی‌که تاکنون‌کردیم ماهیت عدل و ظلم را عیان نساخت؟

گفتم: البته چنین بحثی مضحك است. ولـــی چون سخن بـــه‌اینجا رسیده، درست نیست‌لب‌ازسخن‌ببندیم‌بی‌آنکه این‌نکته‌راروشن‌کرده‌باشیم.

گفت: نه، بحث را بپایان نمی‌رسانیم تا این‌مطلب‌نیز روشن شود.

گفتم: پس پیشتر بیاء تا انواع مهم ظلم را به‌تو بنمایم.

گفت: بگو.

گفتم: چون از این مقام بلندکه بچشمان ما را رسانده است می‌نگریم، قابلیت انسانی را جز به‌یك صورت نمی‌بینیم. حال آنکه بدی به‌صور گوناگون نمایان است. از آن میان چهار صورت‌در خور توجهی بیشترند.

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: به‌همان تعدادکه انواع متمایز حکومت وجود دارد، به‌همان تعداد نیز انواع وضع روحی هست.

پرسید: از هریك چند نوع وجود دارد؟

گفتم: پنج نوع حکومت هست و پنج نوع روح.

گفت: آن انواع کدامند؟

گفتم: نخستین نوع حکومت، همان است‌که در ضمن بحث خود تشریح‌کردیم. این نوع دو نام دارد: اگر فردی ممتاز بر دیگران حکومت‌کند، آن حکومت‌را حکومت سلطنتی می‌نامند واگر زمام حکومت در دست چند تن باشد نام حکومت اشرافی (اریستوکراسی) به‌آن می‌دهند.

گفت: درست است.

گفتم: آن دو در حقیقت یك نوع است. زیرا، خواه زمام حکومت به‌دست یك تن باشد و خواه چند تن، زمامداران جامعه اگر به‌روشی‌که توضیح‌داده‌ایم تربیت‌شده‌باشند، تغییری دراساس نظم‌جامعه‌نخواهندداد.

گفت: جز این انتظاری از آنان نداریم.

# کتاب پنجم

۴۴۹ گفتم: آن نوع حکومت و آن قانون اساسی در نظر من خوب است. همچنین است وضع روحی مردمانی‌که در زیر فرمان چنان حکومتی زندگی می‌کنند. انواع دیگر حکومت و وضع روحی‌کسانی‌که تحت فرمان آنها بسر می‌برند، به‌عقیدهٔ من بد است. آن نوع نخستین در نظرمن یگانه نوع درست است، در حالی‌که چهار نوع دیگر نادرست و ناقص‌اند.

پرسید: آن چهارنوع کدامند؟

می‌خواستم آن‌چهارنوع‌را تشریح‌کنم،وسپس‌توضیح دهم‌که‌چگونه نوعی ازنوع دیگر پدید می‌آید. ولی در این هنگام پولمارخوس‌که‌کمی دور از آدئیمانتوس نشسته بود، دست درازکرد و شانه آدئیمانتوس را گرفت و به‌سوی خودکشید و خود نیز به‌سوی او خم‌شد و آهسته چیزی درگوش اوگفت. ما تنها این جمله را شنیدیم‌که‌گفت: «بگذاریم به‌سخن ادامه دهد یا...؟»

آدئیمانتوس جواب داد: به‌هیچ وجه نمی‌گذاریم.

پرسیدم:که را نمی‌خواهید بگذارید به‌سخن ادامه دهد؟

پاسخ داد: ترا.

پرسیدم: چرا نمی‌خواهید؟

پاسخ داد: برای اینکه بخش مهمی از بحث را دزدیدی و از زیر بار تحقیق شانه خالی‌کردی. گویاگمان بردی متوجه نشدیم‌که‌گفتی زنان وکودکان باید میان دوستان مشترك باشند.

گفتم: آدئیمانتوس، مگر این سخن درست نیست؟

گفت: چرا، درست است. ولی این نکته باید با دقتی هرچه تمامتر شکافته شود. زیرا اشتراك، انواع‌گوناگون دارد و باید توضیح دهی‌که مرادت اینجا چگونه اشتراکی است. ساعتی است در این انتظاریم‌که موضوع تولید نسل و پرورش نوزادان را به‌میان آوری و نظری راکه دربارهٔ اشتراك زنان وکودکان داری به‌تفصیل بیان‌کنی زیرا برای جامعه هیچ مسأله مهم‌تر از این نیست‌که در این باره به‌راه راست برود یا به‌راه خطا. ولی دیدیم پیش از توضیح این نکته می‌خواهی به‌تشریح انواع حکومت بپردازی. از این رو، چنانکه شنیدی، بر آن شدیم‌که ۴۵۰
نگذاریم در بحث پیش‌تر بروی بی‌آنکه این نکته را نیز مانند دیگر نکته‌ها روشن ساخته باشی.

گلاوکن‌گفت: من نیز با این تصمیم موافقم.

ترازیماخوس‌گفت: سقراط، یقین بدان‌که همهٔ ما بااین تصمیم موافقیم.

گفتم: هیچ می‌دانید چه بار سنگینی به‌دوش‌من می‌گذارید و به‌چه تحقیق مفصلی دربارهٔ جامعه و قانون مجبورم می‌کنید؟ خوشحال بودم‌که‌کار خود را بپایان رسانده‌ام وگمان می‌کردم توضیحی‌که دادم کافی است. ولی شما می‌خواهید مطلب از سرگرفته شود و نمی‌دانید این تجدید مطلع چه مسائل بیشماری به‌دنبال خواهد آورد. من خود از آغاز متوجه این امر بودم و به‌همین جهت این مطلب را سر بسته رهاکردم وگذشتم تا سخن بیش از اندازه دراز نشود.

ترازیماخوس‌گفت: گمان می‌کنی اینان‌که اینجا هستند برای جست و جوی طلاگرد آمده‌اند نه‌برای شنیدن بحث وگفت وگو؟

گفتم: درست است، ولی هرکار اندازه‌ای دارد.

گلاوکن‌گفت: در نظر مردم خردمند، اندازهٔ درست برای این‌گونه

گفت و شنودها این است‌که همهٔ زندگی صرف آن شود. از این رو برای ما نگران مباش بلکه توضیح بده‌که زنان وکودکان چگونه باید میان پاسداران مشترك باشند، و پرورش نوزادان از روزی‌که به‌جهان می‌آیند تا زمانی‌که هنگام آموزششان فرا رسد چگونه باید باشد. می‌دانی‌که این دوره ظاهراً پر زحمت ترین دورهٔ پرورش‌کودکان است. بنابراین بکوش تا در این باره توضیح‌کافی بدهی.

گفتم: تکلیفی‌که به‌عهدهٔ من می‌گذارید آسان نیست. آنچه در این‌باره‌گفتنی است غریب‌تر از سخنان پیشین است وکسی باور نخواهد کردکه آنچه می‌گوئیم اولا قابل اجرا است، و درثانی، به‌فرض قابل اجرا بودن، بهتر از روشی‌است‌که امروز متداول است. ازاین‌رو رغبتی به‌تشریح این موضوع ندارم چه، اگر عقیده‌ام را فاش بگویم به‌نظر مردم خیالی واهی جلوه خواهدکرد.

گفت: نگران مباش. کسانی‌که دراین مجلس‌گرد آمده‌اند نه بی‌خردند و نه بدخواه.

گفتم: بااین سخن می‌خواهی مرا به‌ادامهٔ بحث تشویق‌کنی؟

گفت: آری.

گفتم: ولی از این‌کار نتیجه‌ای نمی‌گیری. اگر من به‌درستی عقیدهٔ خود ایمان داشتم، تشویق تو بجا بود. زیراکسی‌که حقیقت را یافته باشد ازگفت‌وگو دربارهٔ مسائلی بدین عظمت با دوستانی مهربان و خردمند لذت می‌برد. ولی اگرکسی مانند من با دودلی وتردید ودر حال جست‌وجو و تجسس سخن بگوید، دچار بیم و نگرانی است، نه از این لحاظ‌که‌ممکن است مورد استهزای دیگران‌گردد، زیرا استهزا اهمیتی‌ندارد، بلکه ازاین جهت‌که اگردچار اشتباه شودتنهاخودبه‌گمراهی نمی‌افتد بلکه‌شنوندگان را نیز به‌گمراهی می‌کشاند، آن هم در مسائلی‌که گمراه شدن دربارهٔ آنها به‌هیچ‌روی روا نیست. از این‌رو گلاوکن‌گرامی، نخست دربرابر آدراستیا[۲۰] به‌خاك می‌افتم و دست تمنی به درگاه او برمی‌دارم تا به سبب سخنی‌که‌خواهم‌گفت برمن خشم نگیرد.زیرا به‌عقیدهٔ‌من اگرانسان کسی را بی‌عمد بکشد گناهش‌کوچکتر از آن است‌که او را دربارهٔ زیبائی و خوبی و قانون و عدالت‌گمراه سازد، وکسی‌که بادشمنان چنین‌کند

۴۵۱

گناهش کمتر از آن است‌که این خطا را نسبت به دوستان مرتکب شود. از این‌رو سخنی‌که برای تشجیع من‌گفتی الزی درمن نداشت.

گلاوکن خندید وگفت: سقراط اگر توضیح‌تو مـا را گمراه‌کند، ترا بی‌گناه خواهیم شمرد و از اتهام قتل‌و فریب تبرئه خواهیم‌کرد. پس نگران مباش و بحث را دنبال‌کن.

گفتم: می‌دانیدکه به‌حکم قانون، کسی‌کـه از اتهام تبرئه شود بی‌گناه است. پس این حکم دربارهٔ من نیز صادق خواهد بود.

گفت: آری، مانعی برای ادامهٔ بحث نیست.

گفتم: پس‌ناچارم اینجا نکاتی به‌میان آورم‌که شاید بهتر بود در ضمن بحث پیشین بـه‌دنبال مطالب دیگر آورده می‌شد. ولی اکنون نیز که از تشریح تکالیف مردان فارغ شده‌ایم مانعی نیست‌کـه بـه توضیح تکالیف زنان بپردازیم، خصوصاً چون تو چنین خواسته‌ای. مردانی که دارای چنان طبیعتی هستند و از چنان تربیتی‌که شرح‌دادیم، برخوردار شده‌اند، روابطشان با زنان و کودکان نیز باید چنان باشد که با هدفی که در آغاز بحث برای آنان معین ساختیم از هر حیث سازگار باشد. مگر هدف این نبود که پاسدارانی شایسته برای گلهٔ آدمیان باشند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس همواره باید این نکته را در نظر داشته باشیم، و کاری کنیم‌که پرورش زنان نیز با این هدف مناسب باشد. اکنون بگذار ببینیم این کار درست است یانه؟

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: در میان سگهای گله، برای سگهای ماده چه وظیفه‌ای قائل هستیم؟معتقدیم آنها نیز باید همان تکالیفی را که سگهای نر به‌عهده دارند، انجام دهند و دوش به دوش آنها از گله نگهبانی کنند؟ یا براین عقیده‌ایم که سگهای ماده چون به سبب بچه زائیدن و شیر دادن قادر به کاری دیگر نیستند باید در خانه بمانند، و شکار و پاسبانی از گله تنها به‌عهده سگهای نر باشد؟

گفت: هردو باید در پاسبانی و شکار بـا یکدیگر همکاری‌کنند. منتها چون سگهای‌مـاده ضعیف‌تر از سگهای‌نرند باید رعایت حالشان

را کرد.

گفتم: می‌توان از جانوری انتظار داشت که وظایف جانور دیگر را انجام دهد اگر تربیتی راکـــه به‌یکی می‌دهیم از دیگری دریغ‌کنیم؟

گفت: نه.

۴۵۲ گفتم: پس اگر بخواهیم زنان و مردان تکالیف برابر انجام دهند باید هر دو را از تربیت برابر بهره‌مند سازیم.

گفت: درست است.

گفتم: برای مردان تربیت روحی و بدنی را ضروری شمردیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس زنان نیز باید از آن دو بهره برگیرند و فنون جنگ را نیز بیاموزند تا از هر حیث با مردان برابر باشند.

گفت: نتیجهٔ ضروری استدلالی که کردی همین است.

گفتم: ولی اگر تربیتی که در نظر داریم به‌مرحلهٔ عمل درآید، جامعهٔ ما در نظرمردمانی‌که به‌آداب‌ورسوم‌کنونی خوگرفته‌اند جنبه‌هائی مضحك پیدا خواهدکرد.

گفت: واضح است.

پرسیدم: به‌عقیدهٔ‌تو مضحك‌تر از همه‌کدام جنبه خواهد بود؟ آیا نه‌این‌جنبه،کـه زنان برهنه در میدان ورزش دوشادوش مردان بـا یکدیگرکشتی خواهندگرفت، و نه‌تنهادختران وزنان‌جوان بلکه پیرزنان نیز بـه‌آن‌گونه ورزشها خواهند پرداخت همچنانکه امروز پیرمردان با بدنهای زشت‌وپوست‌چین‌خورده باورزش‌وتمرین‌کشتی‌وقت می‌گذرانند؟

گفت:درست است. این منظره به‌دیدهٔ کسی‌که با رسوم و آداب کنونی بارآمده است به‌راستی مضحك خواهد نمود.

گفتم: ولی چون بحث را تـا اینجا رسانده‌ایم نباید از ریشخند دیگران بهراسیم. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند، چه دربارهٔ دگرگون شدن منظره ورزشگاهها و چه درخصوص اینکه زنان باید اسب سواری کنند و فنون جنگ رابیاموزند.

گفت: حق با تست.

گفتم: اکنون‌که سخن به‌اینجاکشیده‌است بگذارجنبهٔ منفی اصولی

را که می‌خواهیم در جامعهٔ خود برقرار سازیم، به دقتی بیشتر بنگریم. نخست از استهزاگران تقاضا می‌کنیم از عادت خود دست بردارند و در بحث‌جدی شوند. سپس خواهش می‌کنیم بیاد بیاورندکه تاچندی پیش یونانیان برهنه شدن مردان را نیز زشت و مضحك می‌دانستند همچنانکه اقوام دیگر هنوز در این‌باره همین نظر را دارند. وقتی‌که کشتی گرفتن نخست در جزیرهٔ کرت و سپس در اسپارت مرسوم شد، این ورزش شاید به‌دیدهٔ استهزاگران آن زمان مضحك و غریب می‌نمود.

گفت: درست است.

گفتم: ولی چون تجربه نشان داد که هنگام ورزش برهنه شدن بهتر ازآن است که ورزشکاران با جامه کشتی بگیرند، جنبه مضحك برهنگی یکباره از میان رفت. یعنی چون‌مردم به‌علت لزوم‌برهنگی پی‌بردند، حسن و مزیت‌آن آشکارگردید، و روشن‌شدکه تنهامردمان بی‌خرد چیزی راکه زشت نیست مضحك و شرم‌آور می‌دانند و برای زیبائی معیاری دیگر دارند جز خوبی.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: اکنون معتقدم که ما ـ خواه مدعی جدی باشد وخواه استهزاگر ـ باید این نکته‌را روشن‌کنیم‌که آیازن برحسب‌استعداد طبیعی توانائست براینکه در انجام همهٔ وظایف مرد، بامرد همکاری‌کند، یا هیچیك از کارهای مرد از زن ساخته نیست؟ یا بعضی از آنها از او ساخته است و بعضی‌نه؟ در صورت اخیر، شرکت در جنگ جزءکدام یك از آن دو نوع است؟ اگر موضوع را بدین روش بشکافیم نتیجه‌ای درست بدست خواهیم آورد. ۴۵۳

گفت: تردید نیست.

گفتم: میل داری ما خود رابه‌جای مدعی بگذاریم وآنگاه ایرادهای او را به‌میان‌آوریم و دربارهٔ آنها بحث‌کنیم تااستدلال حریف بی‌دفاع نماند؟

گفت: مانعی نیست.

گفتم: فرض‌کنیم مدعی می‌گوید:«سقراط وگلاوکن، برای ردگفتهٔ شما استدلالی تازه لازم نیست. هنگامی‌که جامعهٔ خود را بنیان می‌ـ

نهادید در این نکته توافق‌کردیدکه هرکس بایدکاری راکه با طبیعتش سازگار است به‌عهده گیرد.»

گفت: آری در این توافق کردیم.

گفتم: «مگرمیان طبیعت زن ومرد اختلافی فاحش نیست؟»

گفت: البته اختلاف هست.

گفتم: «چون طبیعت یکی غیر از طبیعت دیگری است، پس‌کاری هم‌که به‌عهدهٔ یکی‌گذاشته می‌شود باید غیرازکار دیگری باشد.»

گفت: درست است.

گفتم: «پس، اینکه گفتید زن و مرد باید از حیث کار و وظیفه برابر باشند، درست نیست و مخالف گفته پیشین خود شماست. مگر نگفتیدکه میان طبیعت آن‌دو اختلافی فاحش وجود دارد؟»گلاوکن‌گرامی، به این ایراد چه پاسخی می‌توانی داد؟

گفت: به‌این زودی نمی‌توانم پاسخی قانع‌کننده پیداکنم. ولی تمنا می‌کنم استدلال مخالف را نیز بیان‌کن.

گفتم:گلاوکن، از پیش می‌دانستم‌که بااین دشواریها روبرو خواهیم شد و به‌همین جهت نمی‌خواستم موضوع زناشوئی و پرورش کودکان را به‌میان آورم.

گفت: حق با تست. معلوم می‌شود دشواریهای فراوان در پیش داریم.

گفتم: آری، با اینهمه فرق نمی‌کند:کسی‌که در آب افتاد باید شنا کند، خواه برکه‌ای‌کوچك باشد و خواه دریائی بزرگ.

گفت: درست است.

گفتم: پس بیا شناکنیم و در جست‌وجوی راه حلی برآئیم. شاید دلفینی پیدا شود و ما را برپشت‌گیرد یا معجزه‌ای روی بنماید و نجاتمان دهد.

گفت: جز این چاره نداریم.

گفتم: بسیار خوب. نخست‌گفتیم هرکس‌بایدکاری پیش‌گیردکه با طبیعتش سازگار است. سپس تصدیق‌کردیم‌که طبیعت‌زن غیر از طبیعت مرد است. ولی اکنون ادعا می‌کنیم‌که زن و مرد وظایف برابر دارند.

ایرادمدعی همین است؟

گفت: همین است.

۴۵۴ گفتم: گلاوکن، در فن جدل نیروی فریبی نهفته است!

گفت: چه نیروئی؟

گفتم: بیشتر مردمان بی‌آنکه خود بخواهند، به‌دام آن می‌افتند و در همان‌حال‌گمان می‌برندکه بحث علمی می‌کنند نه‌مجادلهٔ لفظی. علت آن است‌که نمی‌توانند موضوع‌بحث را به‌مفهومهای اصلی تجزیه‌کنند وهر مفهومی را جداگانه بیازمایند. بلکه تنها در دعوی برسرکلمات و عبارات می‌مانند و به‌جای اینکه به‌وسایل علمی توسل جویند به‌وسایل نزاع و نبرد پناه می‌برند.

گفت: آری بعضی‌کسان دچار این حالت‌اند. ولی معتقدی‌که ما نیز به‌جای بحث، جدل می‌کنیم؟

گفتم: آری. معلوم می‌شود ما نیز، بی‌آنکه بدانیم، دچار همان بیماری شده‌ایم.

پرسید: چگونه؟

گفتم: ما نیزدر دام‌کلمات‌گرفتار آمده‌ایم‌و پیوسته می‌گوئیم طبایع مختلف نباید وظایف برابر داشته باشند، بی‌آنکه نخست روشن‌کنیم‌که وقتی‌که دربارهٔ برابری و اختلاف طبایع سخن می‌گوئیم از این‌کلمات‌چه مفهومهائی در نظر داریم و منظورمان از طبایع‌مختلف و وظایف‌مختلف چیست؟

گفت: نه این نکته را روشن نکرده‌ایم.

گفتم: ممکن است سؤال را بدین‌گونه طرح‌کنیم‌که آیاکل ومودار طبیعتی واحد دارند یا طبیعت یکی خلاف طبیعت دیگری است؟ در صورتی که شق دوم را بپذیریم لازم می‌آیدکه کلان را از پرداختن به‌فن کفشدوزی بازداریم اگر ببینیم موداران بـه‌آن پیشه اشتغال‌دارند. ولی اگر معلوم شودکه‌کفشدوزی پیشهٔ‌کلهاست، موداران را از آن بازداریم.

گفت: البته چنین‌کاری ابلهانه است.

گفتم: علت ابلهانه بودنش این است‌که پیش‌تر، وقتی‌که از برابری و اختلاف سخن‌گفتیم، منظورمان برابری به‌معنی مطلق یا اختلاف به‌معنی

مطلق نبود بلکه تنها به‌برابری و اختلاف استعدادها برای انجام‌کارها توجه داشتیم. مثلاگفتیم‌که طبیب، رکسی‌که روحش اشتیاقی خاص به معالجه بیماری دارد، هر دو طبیعتی واحد دارند. مگر چنین نگفتیم؟

گفت: آری، چنین‌گفتیم.

گفتم: ولی طبیعت طبیب را غیر از طبیعت درودگر دانستیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر معلوم شودکه اختلاف میان مرد و زن در استعداد پرداختن به‌کارها یا فنون معین است، بدیهی است‌که در آن صورت افراد هرجنس بایدکاری راکه از همان جنس ساخته است انجام دهند. ولی اگر آشکار شودکه اختلاف میان دو جنس در این است‌که مرد نطفه می‌گذارد و زن می‌زاید، در این صورت نمی‌توانیم از لحاظ شغل و وظیفه فرقی میان زن و مردقائل شویم بلکه در این عقیده پابرجا خواهیم‌ماندکه پاسداران جامعه ما و زنان آنان باید تکالیف برابر داشته باشند.

گفت: حق باتست.

گفتم: اکنون از مدعی تقاضا می‌کنم فنون و حرفه‌هائی راکه زن‌و مرد نمی‌توانند یکسان انجام دهند، بلکه از حیث استعداد پرداختن به‌آنها میان آن‌دو فرق است، به‌مابنماید.

گفت: این تقاضا بجاست.

گفتم: ممکن است همان جواب را بدهدکه اندکی پیش تو دادی، یعنی بگوید: «به‌این زودی نمی‌توانم پاسخی قانع‌کننده پیداکنم ولی اگر کمی بیندیشم یافتن جواب آسان خواهد بود.»

گفت: آری، ممکن است چنین بگوید.

گفتم:در این‌صورت از او خواهش می‌کنیم به‌دنبالهٔ بحث‌گوش فرا دهد. شاید از راه بحث بتوانیم به‌او ثابت‌کنیم‌که در جامعه هیچ شغلی نیست‌که تنها از زنان ساخته باشد.

گفت: خوب است.

گفتم: پس روی به‌مدعی می‌کنیم و می‌گوئیم: وقتی‌که در مورد فن یا حرفه‌ای، یکی را با استعداد می‌دانی و دیگری را بی‌استعداد، آیا منظورت این نیست‌که یکی آن‌را به‌آسانی می‌آموزد و دیگری به‌دشواری؟

یکی پس از آموزشی‌کوتاه به‌آن تسلط می‌یابد، حال آنکه دیگری هرچند زمانی دراز در آموختن بکوشد به‌جائی نمی‌رسد و هرچه بیاموزد زود از یاد می‌برد؟ نیروی بدنی یکی درکار ذهنی به‌او یاری می‌کند در حالی‌که نیروی بدنی دیگری وی را ازکار ذهنی باز می‌دارد؟ به‌عقیدهٔ تو علامت دیگری هست برای اینکه بتوانیم استعداد یا بی‌استعدادی‌کسی را برای فنی معین تمیز دهیم؟

گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند علامتی دیگر نشان دهد.

گفتم: فن یا حرفه‌ای می‌شناسی‌که در انجام آن مرد تواناتر از زن نباشد؟ مرادم فنهائی مانند پارچه بافی و آشپزی و شیرینی سازی‌نیست. بدیهی است‌که در این فنها زنان تواناتر از مردانند و اگر جز این بود عجیب‌بود.

گفت: حق باتست. در همهٔکارها توانائی مردان بیشتر است. البته زنانی هستندکه از بعضی جهات مستعدتر و تواناتر از بیشتر مردانند، ولی بطورکلی حقیقت همان است‌که‌گفتی.

گفتم: دوست‌گرامی، هیچ حرفهٔ اجتماعی نیست‌که خاص جنس زن باشد یا خاص جنس مرد. استعداد پرداختن به‌کارها و فنون‌گوناگون در مرد و زن برابر است و از این نظر فرقی میان آن‌دو نیست، منتها زن در هرمورد ناتوانتر از مرد است.

گفت: درست است.

۴۵۶ گفتم: پس باید همهٔ تکالیف را به‌عهدهٔ مردان بگذاریم‌و برای زنان وظیفه‌ای در نظر نگیریم؟

گفت: چگونه می‌توان چنین‌کرد؟

گفتم: معتقدیم‌که میان زنان نیز گروهی استعدادکافی برای حرفهٔ پزشکی دارند وگروهی دیگر فاقد این استعدادند؟بعضی به‌آسانی می‌توانند از تربیت معنوی برخوردار شوند و پاره‌ای از این توانائی بی‌بهره‌اند؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: همچنین بعضی زنان استعداد کافی‌برای تربیت بدنی و آموختن فنون جنگ دارند و برخی دیگر رغبتی به‌ورزش و فنون جنگی

ندارند؟

گفت: به‌عقیدهٔ من چنین است.

گفتم: یکی اشتیاق فراوان به‌فلسفه دارد و دیگری از فلسفه بیزار است؟ یکی دارای اراده‌ای نیرومند است و دیگری بی‌اراده؟

گفت: این نیز درست است.

گفتم: یکی برای حرفهٔ پاسداری شایسته است و دیگری شایسته نیست؟ اگر به‌یادت باشد در میان مردان نیزکسانی راکه شایستگی لازم برای این حرفه داشتند از دیگران جداکردیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس می‌گوئی از حیث استعداد پاسداری نیز زنان و مردان باهم برابرند، با این فرق‌که زنان ناتوانتر از مردان‌اند؟

گفت: واضح است.

گفتم: از این‌رو باید زنانی راکه‌شایستگی و توانائی لازم برای پاسداری دارند بگزینیم تا با مردانی‌که برای این وظیفه انتخاب شده‌اند همکاری‌کنند، چون هردو استعداد برابر دارند؟

گفت: البته.

گفتم: وکسانی‌که استعداد برابر دارند باید به‌وظیفه‌ای واحد گمارده شوند؟

گفت: آری.

گفتم: بدین ترتیب دایره‌ای پیمودیم و به‌همان نقطه رسیدیم‌که بحث را از آن آغازکرده بودیم. اکنون در این نکته توافق داریم‌که اگر زنان پاسدار را از تربیت روحی و بدنی بهره‌ور سازیم‌کاری خلاف طبیعت نکرده‌ایم؟

گفت: آری، توافق داریم.

گفتم: چون این قاعده موافق طبیعت است، پس نه‌یاوه وهذیان است و نه غیر قابل اجرا. رسومی برخلاف این قاعده‌که امروز رایج‌اند مخالف طبیعت‌اند.

گفت: کاملا روشن است.

گفتم: آنچه می‌خواستیم تحقیق‌کنیم، اولا این بودکه پیشنهاد ما در

عمل قابل اجراست یانه،درثانی اینکه آیا اجرای آن برای جامعه سودمند است یا زیان‌آور.

گفت: آری، موضوع تحقیق ما همین دو مطلب بود.

گفتم: در قابل اجرا بودن آن دو به‌توافق رسیدیم.

گفت: صحیح است.

گفتم: اکنون باید دید اگر مطابق آن عمل‌کنیم وضع جامعه بهتر خواهد شد یانه؟

گفت: درست است.

گفتم: اگر بخواهیم زنی پاسدار خوبی شود باید او را از همان آموزش و پرورش بهره‌ور سازیم‌که برای مرد ضروری دانستیم، زیرا از حیث طبیعت و استعداد فرقی میان آن‌دو نیست.

گفت: درست است.

گفتم: در این نکته چه می‌گوئی؟

گفت:کدام نکته؟

گفتم: به‌عقیدهٔ توگروهی از مردان بهتر از دیگران‌اند، یا از این نظر همه برابرند؟

گفت: هرگز برابر نیستند.

گفتم: ومعتقدی‌که پاسداران جامعهٔ ما، در پرتو آموزش وپرورشی که به‌آنان دادیم بهتر ازمردانی شدندکه چیزی‌جزکفشدوزی نیاموخته‌اند؟

گفت: سؤال مضحکی است.

گفتم: مقصودت را فهمیدم. به‌عقیدهٔ تو پاسداران بهتر از همهٔ مردان دیگرند.

گفت: البته به‌مراتب بهترند.

گفتم: زنانی هم‌که از همان تعلیم و تربیت برخوردار شوند بهتر از همهٔ زنان دیگر خواهند بود؟

گفت: البته آنان نیز بهتر از دیگران خواهند بود.

۴۵۷ گفتم: برای جامعه چیزی سودمندتر از این هست‌که مردان و زنان آن روز بروز بهتر شوند؟

گفت: نه.

گفتم: برای اینکه جامعه‌ای به‌چنان وضعی درآید، وسیلهٔ دیگری هست جز اینکه افراد آن از تربیت روحی و بدنی، بدان‌گونه‌که شرح دادیم برخوردار شوند؟

گفت: نه.

گفتم: پس معلوم می‌شود پیشنهاد ما نه‌تنها قابل اجراء، بلکه برای جامعه سودمندترین چیزهاست.

گفت: حق با تست.

گفتم: پس بگذار زنان پاسدار برهنه شوند و خود را به‌جامهٔ قابلیت بیارایند و دوشادوش مردان به‌میدان‌کارزار بروند و در دیگر خدمات پاسداری نیز با مردان همکاری‌کنند، با این فرق‌که چون ناتوان‌تر از مردان‌اند تکالیف سبکتر را به‌عهدهٔ آنان خواهیم‌گذاشت. مردی‌که با دیدن زنان برهنه در ورزشگاه خندهٔ استهزا به‌لب می‌آورد خامی و نادانی خود را آشکار می‌کند، و نمی‌داند به‌چه می‌خندد و چرا می‌خندد زیرا این سخن همواره راست بوده است و راست خواهد بودکه هرچه سودمند است زیباست و هرچه زیان‌آور است زشت.

گفت: درست است.

گفتم: بسیار خوب. در دفاع از برابری زن و مرد نخستین موجی را که برسر ما تاخته بود پشت سرگذاشتیم بی‌آنکه غرق شویم، و پژوهش ماثابت‌کردکه قانون‌ما دربارهٔ زنان هم قابل اجراست وهم سودمند.[۲۱]

گفت: موجی بود بس هولناك ولی نتوانست ما را از پای در آورد.

گفتم: باش تا موج دوم را ببینی!

گفت: دنبالهٔ سخن را بیاور.

گفتم: به‌دنبال‌قوانینی‌که تاکنون‌بیان‌کرده‌ایم قانونی‌دیگر می‌آید.

گفت:کدام قانون؟

گفتم: زنان پاسدار باید متعلق به‌همهٔ مردان پاسدار باشند و هیچ یك از آنان نباید بامردی تنها زندگی‌کند.کودکان نیزباید درمیان آنان مشترك باشند. پدران نباید فرزندان خود را از دیگرکودکان تمیز دهند وکودکان نیز نباید پدران خود را بشناسند.

گفت: این‌قانون غریب‌تر از قوانین پیشین است وچنین می‌نماید

که نه قابل اجراست و نه سودی در بر دارد.

گفتم: گمان نمی‌کنم در سودمندی آن تردید باشد. اگر مسلم‌شود که قابل اجراست همه خواهند پذیرفت‌که اشتراك زنان وکودکان به مراتب بهتر از وضع‌کنونی است. ولی دراینکه قابل اجراست یانه، اختلاف نظر بسیار خواهد بود.

گفت: در هردو مورد اختلاف نظر پیش خواهد آمد.

گفتم: مقصودت این است‌که هردو مطلب را باید بررسی‌کنیم؟ امیدوار بودم‌که مفید بودن آن را خواهی پذیرفت و دراین‌باره نیازی‌به بحث نخواهم داشت و یگانه وظیفهٔ من این خواهد بودکه ثابت‌کنم چنان قانونی قابل اجراست.

گفت: حدس‌زدم‌که می‌خواهی بگریزی! ولی ناچاری هردو مطلب را ثابت‌کنی.

۴۵۸ گفتم: بسیار خوب، بدین‌کیفر تن درمی‌دهم. ولی تقاضا دارم اجازه‌بده از لذتی‌که مردمان خیالباف به‌هنگام تنهائی برای خود فراهم می‌آورند من نیز دمی برخوردار شوم، آنان هیچ نمی‌اندیشندکه آیا رسیدن به آرزوهایشان امکان‌پذیر است یانه، بلکه در عالم خیال چنین می‌پندارندکه قطعاً روزی به‌آرزوهای خود خواهند رسید و همهٔ تخیلشان صرف این می‌شودکه برای آن روز نقشه‌هائی بکشند وکارهائی را که در چنان روزی خواهندکرد در نظر آورند. من نیز در این ساعت دچار چنین حالتی شده‌ام و عقل و اندیشه‌ام به‌رخوت گراثیده است. از این‌رو می‌خواهم موضوع قابل اجرا بودن را فراموش‌کنم و بافرض اینکه قانون ما روزی به‌مرحله اجرا درخواهد آمد، به‌دستورهائی بپردازم‌که در آن روز حکمرانان جامعه در این مورد خواهند داد، و ثابت‌کنم‌که اجرای آن قانون هم برای جامعه بسیار سودمند خواهد بود و هم برای خود پاسداران. اگر با این پیشنهاد موافقی بگذار نخست در این مساله بحث‌کنیم و آن مطلب را به‌وقتی دیگر بگذاریم.

گفت: ایرادی ندارم، شروع‌کن.

گفتم: اگر زمامداران جامعه و دستیاران ایشان، دارای آن خصوصیات اخلاقی باشندکه ما درنظرگرفته‌ایم، دستیاران فرمانهائی را

که زمامداران می‌دهند بارغبت تمام اجرا خواهندکرد و زمامداران نیز هنگام فرمان‌دادن قوانینی راکه برای آنان وضع‌کرده‌ایم رعایت خواهند نمود وآنجاکه قانونی‌صریح دردست نباشد باتوجه به‌اصولی‌که قانونگزار در نظر داشته است خود تصمیم شایسته خواهندگرفت.

گفت: انتظار ما از آنان همین است.

گفتم: پس توکه وظیفهٔ قانونگزاری به‌عهده‌گرفته‌ای، همچنانکه ساعتی پیش مردانی راکه استعداد پاسداری داشتند برای این شغل برگزیدی، اکنون نیز زنانی راکه از همان استعداد بهره‌مندند انتخاب خواهی‌کرد و به‌جمع آنان خواهی افزود. چون در میان پاسداران هیچ کس هیچ مال شخصی ندارد، همهٔ آن مردان و زنان در خانه‌های همگانی زندگی خواهندکرد و باهم غذا خواهند خورد و باهم ورزش خواهندکرد و از دیگر جنبه‌های تربیت نیز با هم بهره‌مند خواهند شد. بدین‌ترتیب همواره درکنار یکدیگر بسر خواهند برد و غریزهٔ طبیعی ایشان را وادار خواهدکرد با یکدیگر بیامیزند. آیا ضرورت چنین حکم نمی‌کند؟

گفت: البته، ولی نه ضرورت ریاضی بلکه ضرورت شهوانی، و آدمیان حکم این ضرورت را زودتر از حکم ضرورت ریاضی می‌پذیرند.

۴۵۹ گفتم: راست می‌گوئی. ولی گلاوکن‌گرامی، پیوند زن و مرد مانند هرکار دیگر اگر بانظم و قاعده توأم نباشد درجامعه‌ای منظم‌گناهی بزرگ بشمار خواهد آمد و زمامداران مانع آن خواهند شد.

گفت: حق همین است.

گفتم: بنابراین باید پیوند زن و مرد را تحت قاعده‌ای خاص درآوریم تا زناشوئی جنبه‌ای مقدس به‌خود گیرد: زناشوئی مقدس آن زناشوئی است‌که سودمند باشد.

گفت: واضح است.

گفتم: گلاوکن، تو بهتر می‌دانی‌که پیوند دوجنس مخالف چگونه باید صورت‌گیرد تا سودی از آن حاصل شود زیرا درخانهٔ خود سگان شکاری و مرغها و خروسهای اصیل داری. در جفت‌گیری آنها نکته‌هائی خاص را در نظر نمی‌گیری؟

پرسید: کدام نکته‌ها؟

گفتم: نکتهٔ اول این است‌که با اینکه همه از نژادی اصیل‌انـد، بعضی از روز تولد بهتر از دیگران‌اند.

گفت: درست است.

گفتم: می‌گذاری همه با یکدیگر جفت‌گیری کنند یا بـرای این منظور بهترین آنها را برمی‌گزینی؟

گفت: بدیهی است‌که بهترین آنها را بر می‌گزینم.

گفتم: گذشته از این، برای این منظور خردسالان و پیسران را انتخاب می‌کنی، یافقط به‌آنهاکه دربهترین دوران رشداند اجازه جفت‌ـ گیری می‌دهی؟

گفت: البته به‌آنهاکه در بهترین دوران رشداند.

گفتم: و معتقدی‌که اگر این نکته‌ها را درنظر نگیری نژاد مرغان و سگانت رو به‌انحطاط خواهدگذاشت؟

گفت: آری.

گفتم: این قاعده دربارهٔ اسبها و دیگر جانوران نیز صادق است؟ یامعتقدی که دیگر جانوران از این قاعده برکنارند؟

گفت: غریب است اگر جانوری تابع این قاعده نباشد.

گفتم: دوست‌گرامی، اگر این‌قاعده دربارهٔ آدمیان نیز صادق‌باشد، زمامداران جامعهٔ ما باید به‌راستی هشیار و بصیر باشند.

گفت: البته صادق است. ولی‌این موضوع چه‌ربطی به‌زمامداران دارد؟

گفتم: زمامداران ناچار خواهند شد به داروئی شگفت‌انگیز توسل جویند. اگر تنی بیمار نیازی به‌دارو نداشته باشد وتنها باخوراک‌مناسب بتوان بیماری را علاج‌کرد هر پزشکی می‌تواند از عهدهٔ معالجه برآید. ولی آنجاکه نیاز به‌دارو باشد، باید از پزشکی کارآزموده و استاد یاری جست.

گفت: درست است. ولی این سخن چه‌ربطی به‌بحث ما دارد؟

گفتم: مرادم این است‌که زمامداران ما ناگزیر خواهند شد برای تأمین سعادت زیردستان خود به‌نیرنگ و دروغ توسل جویند. بیاد داری که‌گفتیم این‌گونه دروغها خاصیت داروئی دارند؟

گفت: حق دارند چنین‌کنند.

گفتم: آری، خصوصاً در مورد پیوند زناشوئی و زاد و ولد.

پرسید: چرا؟

گفتم: بنابر اصولی‌که هردو تصدیق کردیم، بهترین مردان باید با بهترین زنان هرچه بیشتر نزدیکی‌کنند، حال آنکه مردان طبقهٔ پائین باید با زنان همان طبقه و بندرت بیامیزند. ازکودکانی‌که بدنیا می‌آیند فقط باید آنهائی را ببار آورد و تربیت‌کردکه از دستهٔ نخستین زاده می‌شوند نه از دستهٔ دوم، تا نژاد گله به انحطاط نگراید. ولی برای‌اینکه دشمنی و نفاق در میان پاسداران راه نیابد همهٔ این‌کارها باید چنان پنهانی انجام پذیردکه جز زمامداران‌کسی آگاه نشود.

۴۶۰ گفت: کاملا درست است.

گفتم: پس باید به‌حکم قانون جشنهائی خاص برپاکنند و هر عروسی را به‌دامادی بسپارند. در اثنای جشن باید به‌خدایان قربانی دهند و شاعران نیز باید سرودهائی شایستهٔ آن جشنها بسرایند. ولی شمار عروسیها را باید معین‌کنیم و به‌زمامداران دستور دهیم‌که بیشتر از آن‌را اجازه ندهند تا شمار افراد جامعه باتوجه به جنگها و بیماریها و دیگر حوادث احتمالی به‌حد امکان یکسان بماند و جامعهٔ ما تا آنجاکه میسر است نه بزرگتر شود و نه‌کوچکتر.

گفت: درست است.

گفتم: در قرعه‌کشیهائی‌که بدین منظور انجام می‌گیرد باید چنان زیرکانه رفتار کنندکه کسی‌که جفتی بی‌ارزش نصیبش شده است زمامداران را مسئول سرنوشت خود نداند بلکه منشأ آن را بخت و اتفاق بداند.

گفت: راست است.

گفتم: و به جوانانی که درمیدان‌کارزار یا هر فرصت دیگر شهامتی سزاوار ستایش نشان داده‌اند باید علاوه بر دیگر پاداشها اجازه داده شودکه هرچه بیشتر بازنان بیامیزند، زیرا این خود بهانهٔ خوبی است‌که از مردان دلاور فرزندان بسیار بدست آید.

گفت: صحیح است.

گفتم: و هربارکه کودکی به‌جهان می‌آید مقام دولتی خاصی‌که برای این منظور تشکیل یافته است نوزاد را در اختیار خود خواهدگرفت. متصدیان آن مقام ممکن است مرد باشند یازن یا از هردو جنس، زیرا برای تصدی مقامهای دولتی میان مرد و زن فرقی نیست.

گفت: صحیح است.

گفتم: کودکانی راکه از پدران و مادران اصیل زاده‌اند به‌جائی خاص‌که برای این منظور آماده شده است خواهند برد و به پرستارانی که در آنجا جدا از دیگران زندگی می‌کنند، خواهند سپرد. ولی‌کودکان افراد پست‌و نوزادانی راکه نقصی در بدن دارند به‌جائی ناشناخته خواهند برد، زیرا جز این چاره نیست.

گفت: اگر بخواهند نژادپاسداران پاك بماند جزاین نخواهندکرد.

گفتم: کارگزارانی‌که سرپرستی‌کودکان را به‌عهده دارند مراقب خوراك آنان خواهند بود و مادران را هنگامی‌که شیر دارند به‌نزدکودکان خواهند برد تا به آنان شیر دهند ولی احتیاط خواهندکرد تا هیچ مادری نتواند فرزند خود را بازشناسد. اگر مادران شیرکافی نداشته باشند از زنان دیگر یاری خواهند جست و مراقب خواهند بودکه دوران شیر خوردن کودکان از زمانی معتدل تجاوز نکند. پرستاری شبانه و دیگر کارهای راجع به‌نگهداری‌کودکان را دایه‌ها وپرستاران انجام خواهندداد.

گفت: بااین وضع بچه‌دارشدن برای مادران زحمتی نخواهد داشت.

گفتم: آری، باید چنین باشد. ولی بگذار آرزوهای خودرا به‌ترتیب پشت سرهم بیان‌کنم. گفتیم‌که موقع شایسته برای تولید نسل هنگامی است‌که پدر و مادر بهترین سالهای زندگی را می‌گذرانند.

گفت: درست است.

گفتم: تونیز براین عقیده‌ای‌که شکوفاترین سالهای زندگی در مردان سی‌سال است و در زنان بیست سال؟

پرسید: کدام سالها؟

گفتم: زنان باید میان بیست و چهل‌سالگی برای جامعه فرزند بزایند، و مردان باید از هنگامی‌که توانائی‌ترین دورهٔ جوانی پایان ۴۶۱
می‌یابد تا پنجاه‌وپنج‌سالگی تولید نسل‌کنند.

گفت: حق با تست، این سالها بهترین دوران زندگی است.

گفتم: ولی اگرکسی پیش یا پس از این دوره فرزندی بیاورد گناهکارش خواهیم شمرد زیرا نطفهٔکودکی که از او بوجود می‌آید در پرتو مراسم دعا و قربانی (که سبب می‌شود از پدران قابل فرزندانی قابلتر به‌جهان آیند) بسته نشده، بلکه تخمی است‌که در تاریکی‌کاشته شده و ثمرهٔ هوسرانی و قانون‌شکنی است.

گفت: درست است.

گفتم: این قانون را دربارهٔ مردانی هم اجرا خواهیم‌کردکه در بهترین سالهای زندگی با زنانی‌که همین دورهٔ زندگی را می‌گذرانند همبستر شده‌اند بی‌آنکه زمامدار جامعه اجازهٔ عروسی به‌آنان داده باشد. زیرا آنان به‌عقیدهٔ ماکودکی نامشروع به‌جامعه داده‌اند.

گفت: حق همین است.

گفتم: مردان و زنانی راکه از سن تولیدمثل گذشته‌اند به‌حال خود خواهیم‌گذاشت تا به‌دلخواه با یکدیگر بیامیزند. ولی هیچ مردی حق نخواهد داشت بادختر یامادر یافرزندان دختر یامادر مادر خود نزدیکی کند وهیچ‌زنی‌مجاز نخواهدبود باپسریاپدرخود یافرزندان‌آنان بیامیزد، واگرچنین‌زنی‌آبستن‌شودنخواهیم‌گذاشت‌کودك‌خود رابه‌جهان‌بیاوردواگر نتوانیم او را از این‌کار بازداریم باکودك چنان رفتار خواهیم‌کردکه‌گوئی در این جهان غذائی برای او نیست.

گفت: این نیز قانون شایسته‌ای است. ولی زنان و مردان چگونه خواهند توانست پدران و دختران و دیگر خویشان خود را بازشناسند؟

گفتم: البته نخواهند توانست. ولی همهٔ مردان و زنان،کودکانی راکه میان ماه هفتم و ماه دهم از تاریخ عروسی آنان به‌جهان آمده‌اند فرزندان خود خواهند نامید وکودکان نیز آنان‌را پدر ومادر خود خواهند شمرد. آنان فرزندان این‌کودکان را نوه‌های خود خواهند دانست واینان نیز آن زن‌ومردرا پدربزرگ‌ومادربزرگ خود خواهند خواند.کودکانی که‌دریك‌زمان زاده‌اند برادروخواهریکدیگرخواهندبود. هیچ‌کس،چنانکه گفتم، حق نخواهد داشت با فرزندان و نوه‌های خود نزدیکی کند ولی قانون مانع زناشوئی برادر و خواهر نخواهد بود اگر قرعه چنین اصابت

کند و خداوند توسط سخنگوی معبد چنین ازدواجی را اجازه دهد.

گفت: حق همین است‌که گفتی.

گفتم: اشتراك زنان وکودکان میان پاسداران جامعه چنان است‌که تشریح‌کردیم. اکنون‌باید این نکته را بررسی‌کنیم‌که آیا این‌گونه اشتراك بادیگر قوانین و سازمانهای جامعهٔ ماهماهنگ است؟ وآیا وضعی‌که‌بر اثر اجرای این قانون در جامعه پدید می‌آید بهترین وضع مطلوب است یانه؟ یا معتقدی‌که باید از این نکته بگذریم؟

گفت: به‌هیچ‌وجه.

۴۶۲ گفتم: گمان‌می‌کنم بررسی را باید بااین سؤال آغازکنیم‌که بهترین و سودمندترین چیزها برای جامعه چیست و بدترین چیزها برای آن‌کدام است، و قانون‌گزار هنگام وضع قانون به‌کدام هدف باید چشم بدوزد؟ پس از آنکه پاسخ این سؤال را یافتیم، خواهیم نگریست‌که آیا قانون ما با آنچه برای جامعه سودمند است انطباق دارد یا با آنچه برای جامعه زیان‌آور است؟

گفت: بهترین راه بررسی همین است.

گفتم: بدترین چیزها برای جامعه، آن نیست‌که جامعه را از هم بپاشد، و آن‌را به‌گروهها و اجزاء پراکنده تقسیم‌کند؟ و بهترین چیزها برای جامعه آن نیست‌که اجزای آن را به هم پیوندد و آن را به‌صورت یگانه درآورد؟

گفت: چرا.

گفتم: اشتراك در غم و شادی وسیلهٔ پیوند نیست؟ اگر به‌دست آمدن یا از دست رفتن چیزی همهٔ افراد جامعه را شادمان یا غمگین‌کند، این اشتراك در غم و شادی، آنان را به‌هم نمی‌پیوندد؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: و تخصیص غم و شادی بـه‌گروههای مختلف مایهٔ‌جدائی نیست؟ یعنی اگر وقوع حادثه‌ای درجامعه،گروهی را غمگین کند و گروهی را شادمان، این‌کیفیت‌افراد جامعه‌رااز یکدیگر جدا نمی‌سازد؟

گفت: طبیعی است.

گفتم: اشتراك درغم و شادی ناشی از این نیست‌که همهٔ افرادجامعه

بتوانند کلماتی مانند «مال من» و «مال غیر» را در مورد چیزی واحد بکار ببرند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس بهترین جامعه‌ها جامعه‌ای است‌که تقریباً همهٔ اعضای آن‌کلمات «مال من» و «مال غیر» را به‌چیزی واحد و به‌معنائی واحد اطلاق‌کنند؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: چنین جامعه‌ای درست مانند انسانی است. وقتی‌که انگشت کسی زخمی شود، تمام تن و تمام روح او درد زخم را حس می‌کند و همهٔ اجزای وجودش دراحساس درد باعضو زخم‌خورده شریك‌اند وهمه‌باهم رنج می‌برند. از این رو می‌گوئیم: فلان‌کس درد انگشت دارد. این قاعده درمورد همهٔ اجزای وجود آدمی صادق است، خواه درد و رنج درمیان باشد و خواه لذت و راحت.

گفت: آری، همیشه چنین است. جامعه‌ای‌منظم نیز، همچنان‌که گفتی، درست مانند وجود آدمی است.

گفتم: چنین جامعه‌ای رنج و راحت هرفردی از افراد خود را رنج و راحت خود می‌داند، از غم او اندوهگین و از شادی‌او شادمان می‌شود.

گفت: آری، جامعه‌ای‌که پایه‌اش برقانون استوار باشد بی‌گمان چنین است.

۴۶۳ گفتم: اکنون وقت آن است‌که بر سر جامعهٔ خود بازگردیم وببینیم نتیجه‌ای‌که از این بحث‌گرفتیم دربارهٔ آن بیشتر صادق است یا دربارهٔ جامعه‌های دیگر؟

گفت: درست است.

گفتم: درهر جامعه طبقه‌ای حاکم‌است و طبقه‌ای محکوم. درجامعهٔ ما نیز این دوطبقه‌را می‌بینی؟

گفت: آری.

گفتم: همهٔ افراد این دوطبقه، یکدیگر را هم میهن خود می‌دانند؟

گفت: البته.

گفتم: مردمان در جامعه‌های دیگر، افراد طبقهٔ حاکم را غیر از هم

میهن، به‌چه نام دیگر می‌خوانند؟

گفت: دربیشترکشورها آنان را«حکمران» می‌نامند ودرکشورهائی که به‌روش دموکراسی اداره می‌شوند به‌آنان «اعضای‌دولت» نام می‌دهند.

گفتم: درجامعهٔ ما نیز چنین خواهد بود؟ درکشوری‌که ما تأسیس کردیم، مردمان افراد طبقهٔ حاکم را به‌چه نام خواهند خواند؟

گفت: مدافع و پاسدار مردم.

گفتم: اینان افراد ملت را چگونه خواهند نامید؟

گفت: نان‌آور و فراهم سازندهٔ وسایل زندگی.

گفتم: درکشورهای دیگر حکمرانان افراد ملت را چگونه می‌نامند؟

گفت: رعیت و برده.

پرسیدم: و حکمرانان یکدیگر را باچه نام می‌خوانند؟

گفت: شریك حکومت.

پرسیدم: درجامعهٔ ما با چه‌نام؟

گفت: همکار و پاسدار.

پرسیدم: درکشورهای دیگر ممکن است‌که‌یکی از اعضای طبقهٔ حاکم بعضی از افراد همین طبقه رادوست یا خویشاوند خود بداند و بعضی دیگران را نه‌دوست و نه خویش؟

گفت: آری، در بیشترکشورها چنین است.

گفتم: دوستان و خویشان را یار وهمدست خود می‌شمارد ودیگران را بیگانه؟

گفت: واضح است.

گفتم: پاسداران جامعهٔ تو چگونه خواهند اندیشید؟آیا ممکن است که پاسداری پاسدار دیگر را بیگانه بداند؟

گفت: نه. زیرا او هرکه راببیند گمان‌خواهدبردکه برادریاخواهر، پدر یا مادر، پسر یا دختر، جد یا نوهٔ خود را می‌بیند.

گفتم: درست است. ولی به‌همین اکتفا خواهندکردکه یکدیگر را خویش خود بنامند یا در عمل نیز حقوق خویشاوندی را در برابر یکدیگر رعایت خواهندکرد؟ یعنی مثلا دربرابرکسی‌که پدر خود می‌پندارند شرط ادب و اطاعت را چنانکه قانون حکم می‌کند به‌جا خواهند آورد

و معتقد خواهند بودکه اگر جز این کنندگناهی بزرگ مرتکب شده وپای از دایرهٔ عدالت بیرون نهاده‌اند؟ وآیا ازکودکی به‌آنان یاد داده خواهد شد که با پدر و دیگر خویشان خود چگونه رفتارکنند؟

گفت: بدیهی است. زیرا بسیار مضحك است‌که‌کسی دیگری را خویش خود بداند ولی در عمل حقوق خویشاوندی را رعایت نکند.

گفتم: پس درجامعهٔما، بیش از هرجامعهٔ دیگر، همهٔ مردم درنیك‌ـ
۴۶۴ بختی وبدبختی هر فردی شریك خواهند بود و همه باهم ویکصدا خواهند گفت: «این خوشبختی خود من است.» یا: «این‌بدبختی خود من است.»

گفت: درست است.

گفتم: همین‌است‌آن اشتراك‌درغم‌وشادی‌که اندکی‌پیش‌اشاره‌کردم.

گفت: درست است.

گفتم: چون در جامعهٔ ما آنچه پیش‌تر با عبارت «مال من» بیان کردیم به‌همهٔ مردم تعلق‌خواهد داشت بدین جهت همهٔ مردم دراندوه و شادی شریك یکدیگر خواهند بود.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: مشترك بودن زنان و فرزندان درمیان پاسداران، یکسی از علل اصلی اشتراك در اندوه و شادی نیست؟

گفت: چرا، علت اساسی است.

گفتم: پیش‌ترگفتیم‌که اشتراك در اندوه و شادی، برای جامعه بهترین‌چیزهاست و برای توضیح این نکته جامعهٔ منظم را به‌وجود آدمی تشبیه کردیم‌که‌اگر عضوی از اعضایش به‌درد آید، تمام بدن درد را احساس می‌کند.

گفت: آنچه دراین‌باره‌گفتیم‌کاملا صحیح بود.

گفتم: و اکنون روشن شدکه مشترك بودن زنان و فرزندان علت اصلی پیدایش آن چیزی است‌که‌برای جامعه بهترین چیزها دانستیم.

گفت: درست است.

گفتم: این مطلب باقانونی هم‌که پیش‌تر دربارهٔ پاسداران وضع کردیم سازگار است: قانون چنین بودکه پاسداران حق ندارند خانهٔ شخصی یا زمین و مال و ثروت داشته باشند، بلکه برای اینکه

پاسدار به‌معنی راستین باشند، باید مایحتاج روزانهٔ خود را به‌عنوان مزد پاسداری از دیگر افراد جامعه دریافت کنند و با هم به مصرف رسانند.

گفت: درست است.

گفتم: آن قانون، اگر با اشتراك زنان و فرزندان توأم شود، سبب خواهد شدکه قابلیت پاسداری پاسداران ما به‌حدکمال برسد و خطر تجزیه و انحلال درجامعهٔ ما راه نیابد. زیرا درآن صورت ممکن نخواهد بودکه‌هر یك از پاسداران چیزی خاص را مال خود بشمارد و هرچه به‌چنگ آورد در خانهٔ خود نگاه دارد و زن و فرزندانی خاص خود داشته‌باشد و درنتیجه،شادی و اندوهش از شادی و اندوه دیگران جدا گردد. بلکه درپرتو قوانین ما همهٔ آنان همه چیز را مال مشترك خود خواهند دانست و هدفی یگانه و مشترك خواهند داشت و در شادی و اندوه شریك یکدیگر خواهند بود.

گفت: درست است.

گفتم: در آن صورت دعاوی حقوقی نیز میان آنان پیش نخواهد آمد. زیرا هیچ‌کس جز تن خود چیزی نخواهد داشت‌که‌منحصراً متعلق به او باشد بلکه همه چیز مال همه خواهد بود. بنابراین پاسداران جامعهٔ ما، چون‌کسانی‌که دارائی شخصی و زن وفرزند خصوصی دارنددعوائی بر یکدیگر نخواهدکرد.

گفت: آری، دعوی حقوقی میان آنان مورد نخواهد داشت.

گفتم: دعوی جزائی نیزکه منشأ آن زورگوئی واهانت و مانند آن است بـه‌میان نخواهد آمد زیرا ورزش و تربیت بدنی را برای هرکس ضروری خواهیم شمرد و هرفردی را موظف خواهیم‌کردکه‌هروقت احتیاج پیش آید به‌یاری همسالان خود بشتابد و از آنان دفاع‌کند. ۴۶۵

گفت: درست است.

گفتم: قانون ما فایده‌ای دیگر نیز دارد و آن اینکه اگرکسی از دیگری رنجی ببیند و درصدد انتقام برآید، نخواهد توانست درآن حال عنان خود را به‌دست خشم بسپارد و پای از دایرهٔ اعتدال فراتر بگذارد.

گفت: درست می‌گوئی.

گفتم: برای آنکه‌سالخوردگان موظف خواهند بودناظر رفتارجوانان باشند وآنان را درهرحال از زیاده‌روی بازدارند.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: و جوانان حق نخواهند داشت از دستور سالخوردگان سرپیچند یاآنان‌رابزنندمگربه‌فرمان زمامدار. بلکه همواره‌سالخوردگان را محترم خواهند داشت. زیرا ما بر هرجوان دو پاسدار نیرومند خواهیم گماشت‌که یکی شرم نام دارد و دیگری ترس. شرم از آنکه مبادا برکسانی که او را به‌جهان آورده‌اند اهانتی روا دارد و ترس از اینکه اگر به‌کسی ستم‌کند، دیگران‌که خود را پسر یا برادر یا پدر آن‌کس می‌دانند، به‌یاری او بشتابند.

گفت: بی‌گمان چنین خواهد بود.

گفتم: پس در پرتو قوانین ما میان پاسداران از هرحیث دوستی و صفا برقرار خواهدبود.

گفت: آری، دوستی و صفای‌کامل.

گفتم: اگرمیان پاسداران نزاع وکشمکش نباشد،دیگر افراد جامعه نیز نه به‌آنان دشمنی خواهند ورزید و نه خود دچار نفاق و دودستگی خواهند شد.

گفت: راست است.

گفتم:گذشته از این پاسداران ما ازکارهای ننگینی هم‌که ازگفتنش شرم دارم دور خواهند بود مانند چاپلوسی دربرابر توانگران و اعمال دیگری‌که ناشی از ستمکشی و زبونی است و خاص‌کسانی‌که بار تربیت کودکان و نگاهداری خانواده وکسب‌معاش روزانه را بدوش دارند: مثلا اینکه وامی بگیرند و انکارکنند، یا پولی فراهم آورند و به‌زنان و خدمتکاران بسپارند یامرتکب‌کارهائی شوندکه درخور آزادمردان نیست.

گفت: روشن است.

گفتم: پس پاسداران جامعهٔ ما از همهٔ رنجهائی‌که برشمردیم بدور خواهند ماند و در سراسر زندگی نیکبخت خواهند بود، حتی نیکبخت‌تر از کسانی‌که در مسابقه‌های المپی پیروز می‌شوند.

پرسید: به‌چه علت آنان را نیکبخت‌تر از اینان می‌شماری؟

گفتم: آن پیروزی‌که مردم فاتحـــان میدان مسابقه را به سبب آن نیکبخت می‌شمارند جزءکوچکی است از پیروزی پاسداران ما. پیروزی اینان بسی زیباتر از پیروزی برندگان مسابقه است زیرا شاهکار اینان تأمین سعادت تمام جامعه است و از این‌رو پاداشی هم‌که جامعه به‌اینان می‌دهد به‌مراتب‌بیشتر از پاداشی است‌که آنان بدست می‌آورند. پاداش پاسداران این است‌که جامعه همه مایحتاج خود و فرزندان آنان را ازکیسهٔ خود می‌پردازد و تا زنده‌اند آنان را به‌دیدهٔ تقدیر و ستایش می‌نگرد و چون بمیرند باحرمت و تجلیل تمام به‌خاك می‌سپارد.

۴۶۶ گفت: آری، مزایائی‌که برشمردی به‌راستی غبطه‌انگیزند.

گفتم: بیاد داری‌که ساعتی پیش کسی به‌ما خرده‌گرفت وگفت‌که پاسداران ما مردان نیك‌بختی نیستند زیرا بااینکه همه‌چیز جامعه به‌آنان سپرده است، خود هیچ ندارند؟ در جواب‌گفتیم این نکته را به‌وقتی دیگر بگذار، زیرا نخست باید مراقب باشیم‌که پاسداران جامعهٔ ما پاسدار به معنی راستین باشند تا تمام جامعه خوشبخت شود، چه هدف ما این نیست که‌طبقه‌ای خاص را خوشبخت سازیم.

گفت: بیاد دارم.

گفتم: اکنون در این‌باره چه می‌اندیشی؟ پس از آنکه روشن شد که پاسداران بسی نیك‌بخت‌تر از برندگان مسابقه‌های الیمپی هستند، حق داریم آنان‌را نیك‌بخت‌تر ازکفشدوزان وکشاورزان ودیگر پیشه‌وران نیز بدانیم؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: پس سخنی راکه در آن هنگام‌گفتم اکنون باردیگر می‌گویم: پاسداران مانباید سعادت خود را درآن ببینندکه پاسدار به‌معنی راستین نباشند. اگر آن زندگی همراه با نظم و اعتدال راکه در نظر ما زیباترین زندگیهاست حقیر شمارند و از سعادت تصوری‌کودکانه داشته باشند و بکوشند همهٔ ثروت و دارائی‌کشور را به‌چنگ آورند، ناچار روزی پی خواهند بردکه هزیود به‌راستی دانا بوده‌است‌که گفته: «چون نیك بنگری نصف بهتر از تمام است.»

گفت: اگر از من بشنوند، هرگز دست از آن زندگی برنخواهند

داشت.

گفتم: پس معلـوم می‌شود تصدیق می‌کنی‌که زنان نیز بـاید از آموزش و پرورشی‌که برای مردان ضروری شمردیم برخوردار شوند، وچه به‌هنگام جنگ وچه در زمان صلح در پاسداری و شکار و به‌طورکلی درهمهٔ شئون زندگی، تاآنجاکه میسرباشد بامردان همکاری‌کنند همچنانکه سگان ماده با سگان نر همکاری می‌کنند. زیرا این روش هم برای جامعه سودمند است وهم به‌هیچ روی خلاف طبیعت زن نیست بلکه زن بـرای آن آفریده شده است‌که یار و همکار مرد باشد.

گفت: آری، تصدیق می‌کنم.

گفتم: نکته‌ای‌که اکنون باید بررسی‌کنیم، این است‌که آیا آن‌گونه همکاری‌که میان جانداران حکمفرماست، میان آدمیان نیز امکان‌پذیر است یانه، و اگر امکان‌پذیر است چگونه باید به‌مرحلهٔ عمل درآید؟

گفت: این سؤال را من می‌خواستم طرح‌کنم ولی تو برمن پیشی گرفتی.

گفتم: چگونگی همکاری به‌هنگام جنگ ظاهرآروشن است.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: دوشادوش یکدیگر به‌میدان جنگ خواهند رفت و ازکودکان ۴۶۷
هرکدام راکه توانائی کافی داشته باشد باخود خواهند برد تا آنان نیز مانند فرزندان پیشه‌وران حرفه‌ای راکه در بزرگی پیش خواهندگرفت از کودکی با مشاهده و تجربه بیاموزند وگذشته از این، درهرکاری‌که درمیدان جنگ پیش آید به‌پدران ومادران خود یاری‌کنند. مگرندیده‌ای که دیگر پیشه‌وران نیز پیشهٔ خود را همینگونه به‌کودکان یاد می‌دهند و مثلا فرزندان‌کوزه‌گر پیش از آنکه خود ساختن کوزه آغازکنند زمانی دراز در نزد پدر به‌شاگردی می‌گذرانند؟

گفت: البته دیده‌ام.

گفتم: آموزش نظری و تجربی‌که‌پیشه‌وران به‌فرزندان خود می‌ـ دهند دقیق‌تر ازرموز ونکاتی‌است‌که پاسداران بایدبه‌جوانان‌بیاموزند؟

گفت: سؤال مضحکی است.

گفتم: گذشته از این، می‌دانی‌که هرجانوری در حضورکودکان

خود با شهامتی بیشتر می‌جنگد.

گفت: درست است. ولی سقراط، بیم آن نیز هست‌که اگر سپاه ما شکست بخورد نه‌تنها سربازان بلکه‌فرزندان آنان نیز هلاك شوند و جامعه نتواند بار دیگر قدبرافرازد.

گفتم: حق باتست. ولی جنگاوران ما باید از هر خطری بگریزند؟

گفت: نـه.

گفتم: اگر قرار است تن به‌خطر دردهند، پیروزی بر خطر باید سبب شودکه بهتر و قابلتر گردند.

گفت: واضح است.

گفتم: آموختن فنون جنگ برای جوانانی که قرار است سربازان آیندهٔ کشور شوند، موضوع کوچکی است و چندان ارزش ندارد که برای آن تن به‌خطر در دهند؟

گفت: هیچ موضوع مهم‌تر از این نیست.

گفتم: پس چاره‌نیست جزاینکه بگذاریم کودکان جنگ را به چشم خود ببینند. البته باید احتیاط کنیم تا به حد امکان آسیبی به‌آنان‌نرسد.

گفت: درست است.

گفتم: اولا پدرانشان چون تجربهٔ کـافی دارند، خواهند توانست پیش‌بینی کنند که جنگی که در پیش است خطرناك خواهد بود یا نه.

گفت: آری.

گفتم: پس در جنگهائی‌که پیش‌بینی خطر می‌کنندکودکان رابا خود نخواهند برد.

گفت: آری، این بهتر است.

گفتم: درثانی سرپرستی کودکان را به هر کسی واگذار نخواهند کرد بلکه به عهدهٔ مردانی خواهندگذاشت‌که از حیث سالخوردگی وتجربه برای این کار شایستگی دارند.

گفت: البته باید چنین کنند.

گفتم: با اینهمه، حوادثی پیش می‌آید که پیش‌بینی نمی‌توان‌کرد.

گفت: راست است.

گفتم: برای آن‌گونه موارد باید ازپیش به‌کودکان بال‌و پر دهندتا

هنگام اضطرار به‌پرواز آیند و از خطر بگریزند.

پرسید: چه‌گفتی؟

گفتم: باید از کودکی به‌آنان اسب‌سواری بیاموزند تا بتوانند
۴۶۸ گیرودار میدان جنگ را از پشت اسب تماشا کنند، و باید برای آنان اسبهائی رام و تیزپا بگزینند نه اسبهای جنگی و سرکش. بدین‌ترتیب کودکان اولا می‌توانند حرفه‌ای را که درآینده پیش خواهندگرفت‌تماشا کنند و فراگیرند و درثانی اگر ضرورتی پیش‌آید می‌توانند به‌همراهی سرپرستان خود از معرکه رهائی یابند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: اکنون وقت آن است که ببینیم سپاهیان ما در میدان کارزار با یکدیگر چگونه رفتارخواهند کرد و در برابر دشمنان چه رفتاری‌پیش خواهند گرفت. بگذار من عقیدهٔ خود را بگویم و تو داوری کن.

گفت: بگو.

گفتم: اگر سربازی سنگر خود را رها کند یا جنگ‌افزار خود رابه زمین افکند یا کاری دیگر که شایستهٔ سپاهیان نیست مرتکب شود بایداو را ترسو و زبون بشمارند و به طبقهٔ پیشه‌وران‌و کشاورزان تنزل‌دهند.

گفت: درست است.

گفتم: و اگر سربازی زنده به‌دست دشمن بیفتد باید اورا به‌دشمن بازگذارند تاهرچه خواهد با او بکند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: ولی اگر سربازی شجاعتی بیش از دیگران نشان دهد، باید جوانان و کودکانی که در میدان جنگ حاضرند نخست در همانجا یکی پس از دیگری تاج‌گلی برسر او بنهند و سپس بادست راست دست او را بفشارند. تو در این‌باره نظری دیگرداری؟

گفت: نظر من نیز همین است.

گفتم: ولی گمان می‌کنم باآنچه اکنون خواهم گفت موافق نباشی.

پرسید: آن چیست؟

گفتم: باید به‌او اجازه دهند که هرکه را خواست ببوسد و به هرکه خواست بوسه دهد!

گفت: البته موافقم. حتی می‌خواهم به قانون تو این قاعده را نیز بیفزایم‌که تاوقتی‌که لشکرکشی پایان نیافته است هیچ‌زنی نباید دست رد به سینهٔ او بگذارد، و اگر زن است هیچ‌مردی که او بخواهد حق ندارد از هم‌آغوشی او سر باز زند. این قاعده سبب خواهد شد که اگر کسی به‌زنی یا مردی دل‌باخته باشد در نبرد دلیرتر شود.

گفتم: خوب‌گفتی. اگر به‌یادت باشد، پیش‌تر نیز گفتیم به‌کسی‌که در جنگ دلیر باشد باید بارها اجازه زناشوئی داده شود و قرعه باید‌پیش از دیگران به‌نام او بیفتد تا از او فرزندانی هرچه بیشتر بدنیا آیند.

گفت: آری، چنین گفتیم.

گفتم: درتجلیل مردان جنگی باید نکته‌ای هم از هومر بیاموزیم: هومر می‌گوید به‌پاس شجاعتی که «آیاس» در میدان کارزار نشان داد تکهٔ بزرگی گوشت کباب شده جایزه گرفت. مرادش این است که‌جایزه‌ای که به جوانان دلیر داده می‌شود باید علاوه برجنبهٔ تجلیل این خاصیت را داشته باشد که به آنان نیرو بخشد.

گفت: حق با هومر است.

گفتم: پس‌گفتهٔ هومر را خواهیم پذیرفت ودر تجلیل سپاهیانی‌که شهامتی سزاوار ستایش نشان دهند به سرودهای تحسین‌آمیز و مزایای دیگر که اندکی پیش برشمردیم اکتفا نخواهیم کرد بلکه در جشنها و مهمانیها نیز آنان را بربالای سفره خواهیم نشاند و باکباب وپیاله‌های لبریز از آنان پذیرائی خواهیم‌کرد تا سپاسگزاری‌ما از مردان و زنان دلاور سبب نیرومندی آنان نیز شود.

گفت: آری، چنین خواهیم کرد.

گفتم: از سپاهیانی که در جنگ کشته شوند چگونه سپاسگزاری خواهیم کرد؟ نخست خواهیم گفت هر سربازی که جان در راه کسب افتخار بدهد از نژاد طلائی است.

گفت: چنان کسی شایستهٔ چنین عنوانی است.

گفتم: و سخن هزیود را خواهیم پذیرفت‌که می‌گوید:

«آنان‌که ازاین نژادند، چون درگذرند در جرگهٔ خدایان درمی‌آیند ۴۶۹
و در روی‌زمین می‌گردند، آدمیان رایاری می‌کنند وبلاهارا ازآنان دور

می‌سازند.»

گفت: آری خواهیم پذیرفت.

گفتم: سپس از خدا خواهیم خواست به‌ما بگوید که آن ذوات‌مقدس را چگونه باید به‌خاک سپرد، واز هردستوری‌که خدا بدهد پیروی‌خواهیم کرد.

گفت: بی‌گمان چنین خواهیم کرد.

گفتم: گورهای آنان را چون پرستشگاهها خواهیم آراست. این مراسم را دربارهٔ هموطنان شریف ودلاور نیزکه به‌سبب ضعف پیری‌یا به‌علتی دیگر درگذرند به جای خواهیم آورد.

گفت: حق همین است.

گفتم: سپاهیان ما با دشمنان چگونه رفتار خواهند کرد؟

پرسید: از چه نظر؟

گفتم: اولا از نظر اسیرکردن و برده ساختن. آیا شایسته است که مردمان شهری یونانی‌گروهی دیگر از یونانیان را به اسارت برند وبردهٔ خود سازند؟ نباید در سراسر یونان این رسم برقرار شود که یونانیان همواره از بردگی مصون بمانند و هر قوم یونانی بهوش باشد که‌هرگز به اسارت بیگانگان درنیاید؟

گفت: البته‌بهتراست‌که یونانیان‌یکدیگر رااز اسارت مصون‌دارند.

گفتم: پس هریونانی باید بپرهیزد از اینکه یونانی دیگری را به اسارت ببرد، و به‌یونانیان دیگر نیز باید توصیه کند که از اسیرکردن یکدیگر بپرهیزند.

گفت: درست است. این قاعده اقوام یونانی را بر آن‌خواهدداشت که تنها با بیگانگان بجنگند و از دشمنی با یکدیگر پرهیزکنند.

گفتم: بسیار خوب. دربارهٔ غارت دارائی کشتگان چه می‌گوئی؟ اجازه دهیم‌که سپاهیان، پس از آنکه‌دشمن را ازپای‌درآوردند جزاسلحه چیزی از دارائی او به‌غارت ببرند؟ آیا این رسم بهانه‌ای به ترسویان نخواهد داد که به‌جای حمله به دشمن به تاراج دارائی کشتگان سرگرم شوند و گمان کنند این نیز وظیفه‌ای است که باید انجام داد؟ گذشته از این کسی‌که جسدی بی‌جان را دشمن می‌پندارد، باید روحی سفله وزبون

داشته باشد زیرا دشمن حقیقی پر بازکرده و از میان برخاسته و آنچه‌از او مانده آلت و اسبابی است که او تا زنده بود به وسیلهٔ آن دشمنی خود را بروز می‌داد. پس کسی که جسدی بی‌جان را تاراج می‌کند چون سگی است که به سنگی که به‌سویش انداخته‌اند حمله می‌برد و ازسنگ‌انداز غافل است.

گفت: به‌راستی چنین است.

گفتم: پس اجازه نخواهیم داد سپاهیان مااجساد دشمنان رابرهنه کنند و دارائی آنان را بـه تاراج ببرند یا دشمن را از بـه‌خاك سپردن کشتگان بازدارند.

گفت: نه، اجازه نخواهیم داد.

۴۷۰ گفتم: جنگ‌افزاری راهم‌که ازدشمن به غنیمت ببریم به‌پرستشگاه هدیه نخواهیم کرد و در آنجا نخواهیم آویخت، خاصه جنگ‌افزاری که از یونانیان بدست آورده‌باشیم. زیرا چنانکه گفتیم‌یونانیان بایدبایکدیگر به‌مدارا رفتار کنند. گذشته از این اگرغنیمتی را کـه از خویشان خود گرفته‌ایم در پرستشگاهی جای دهیم این امر توهینی است به‌پرستشگاه، مگر اینکه خدا دستوری دیگر دهد.

گفت: درست است.

گفتم: سپاهیان تو دربارهٔ ویران‌کردن شهرهای یونانی وآتش‌زدن خانه‌ها چه می‌اندیشند؟

گفت: میل دارم عقیدهٔ ترا بشنوم.

گفتم: به عقیدهٔ من هیچ‌یك از آن دو کـار را نخواهند کرد. بلکه به‌برداشتن حاصل زراعت سال قناعت خواهند ورزید. می‌دانی چرا؟

گفت: نه.

گفتم: جنگ و نزاع، همچنان کـه دو واژهٔ مختلف‌اند دو مفهوم مختلف دارند: یکی تنها میان دو قوم بیگانه درمی‌گیرد و دیگری میان خویشان و دوستان. به‌عبارت دیگر، دشمنی ونفاق را اگر میان‌خویشان روی دهد نزاع می‌نامیم، و اگـر میان بیگانگان پیش آید به‌نام جنگ می‌خوانیم.

گفت: نکته‌ای که گفتی دور از حقیقت نیست.

گفتم: این نکته چطور؟ اعتقاد من این است که اقوام یونانی ازیك نژادند و خویش یکدیگر. درحالی‌که با بیگانگان نه خویشی دارند و نه همنژادند.

گفت: درست است.

گفتم: از این رو گیرودارى که میان یونانیان و بیگانگان درگیرد جنگ به‌معنی راستین است زیرا آن‌دو به حکم طبیعت در حال محاربه‌بسر می‌برند و خصومتی که میانشان حکمفرماست باید به‌نام جنگ خوانده شود. ولی اگر ستیزه‌ای میان دو قوم یونانی روی دهد، باید بگوئیم: «این دوقوم دوست و خویشاوند یکدیگرند، ولی یونان بیمارگردیده‌و دچار تجزیه و انحلال‌شده است و این‌بیماری را بایدبه‌نام نزاع‌خواند.»

گفت: خوب گفتی.

گفتم: اگر کشوری دچار تجزیه و انحلال شود و میان ساکنان آن نزاع درگیرد، آیا سزاوار است‌که طرفین‌کشتزارهای یکدیگر را ویران کنند و خانه‌ها را آتش بزنند، و بدین‌سان تمام کشور را که به‌منزلهٔ‌مادر و دایهٔ آنان است تباه کنند؟ یا بهتر آن است که طرف غالب به گرفتن محصول زراعت طرف مغلوب اکتفا ورزد و فراموش نکند که سرانجام روزی باحریف آشتی خواهدکرد و دوران نزاع بسر خواهدآمد؟

گفت: بدیهی است که راه دوم بهتر و معتدل‌تر است.

گفتم: جامعه‌ای که تو می‌خواهی تأسیس کنی، جامعه‌ای یونانی نخواهد بود؟

گفت: البته یونانی خواهد بود.

گفتم: پس بی‌شك افراد آن نیز مردمانی شریف و معتدل خواهند بود.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: در آن صورت با دیگر یونانیان دوست و خویشاوند، و در مقدسات و پرستشگاهها با آنان شریك خواهند بود.

گفت: بدیهی است.

۴۷۱ گفتم: پس‌کشمکشی راهم‌که‌بادیگر یونانیان، یعنی باخویشاوندان خود، پیدا کنند نزاع خواهند نامید نه جنگ؟

گفت: درست است.

گفتم: و همواره آرزو خواهندکردکه نزاع به‌آشتی انجامد؟

پاسخ داد: این نیز بدیهی است.

گفتم: و منظورشان ازکشمکش و نبرد این خواهد بودکه حریف‌را به‌راه راست بیاورند نه اینکه او را از میان بردارند یا اسیر و برده‌خود کنند. به عبارت دیگر چون استادی خواهند بود که شاگرد را تنبیه کندنه چون دشمنی که دشمن را سربکوبد.

گفت: درست است.

گفتم: و چون خود یونانی هستند یونان را ویران نخواهند کرد و خانه‌ها را نخواهند سوزاند، همهٔ ساکنان شهر را از مرد و زن و کودك، به‌دیدهٔ دشمنی نخواهند نگریست بلکه تنها آن چندتنی را دشمن خواهند شمردکه آتش نزاع رابرافروخته‌اند. از این رو چنانکه‌گفتیم، ازپایمال کردن کشتزارها و سوزاندن خانه‌ها پرهیز خواهند کرد زیرا همهٔ آنها را از آن خویشان و دوستان خود خواهند دانست و نبرد راتنها تازمانی ادامه خواهند دادکه بیگناهان بر سرگناهکاران بریزند وآنان را به‌کیفر برسانند.

گفت: حق باتست. مردمان جامعهٔ ما با یونانیان باید چنین کنند ولی در برابر بیگانگان باید همان رفتاری را پیش گیرند که امروز یونانیان با یکدیگر می‌کنند.

گفتم: پس قانون دیگری‌که برای پاسداران خود وضع می‌کنیم چنین است: پاسداران جامعه ما موظف‌اند از ویران کردن‌کشتزارها و سوزاندن خانه‌ها پرهیز کنند.

گفت: موافقم، زیرا این نیز قانون خوبی است. ولی سقراط، می‌ترسم اگر بگذارم بدین‌سان پیش بروی مطلبی را که ساعتی پیش ناگفته گذاشتی از یاد ببری. آن مطلب این است که دولتی که طرحش‌را ریختی و اصول اساسیش را تشریح کردی ممکن است به‌راستی بوجود آید؟ و اگر ممکن است، چگونه می‌توان آن را بوجود آورد؟تصدیق‌می‌کنم که چنان دولتی، اگر روزی گام به‌عرصهٔ هستی بگذارد، از هرنظر خوب و سعادتمند خواهد بود. حتی مزایائی دیگر نیز خواهد داشت که‌تو

برنشمردی. ازجمله‌آنکه همواره‌ازمیدان‌کارزار سرافرازبیرون خواهد آمد زیرا سپاهیانش یکدیگر را تنهانخواهند گذاشت چون همدیگر را نیك می‌شناسند وبرادر یا پدر یاپسر خود می‌دانند. زنان نیز دوشادوش مردان به میدان جنگ خواهند رفت و برای ترساندن دشمن در میان سربازان یا در پشت جبهه صف‌آرائی خواهند کرد و حتی اگر نیازباشد به دشمن خواهند تاخت، و این همه سبب خواهد شد که آن دولت در همه احوال شکست‌ناپذیر باشد. محاسن و مزایائی را هم که به هنگام صلح خواهد داشت، بااینکه سخنی از آنها به‌میان نیاوردی، به‌چشم می‌بینم. ولی تصدیق همهٔ آن مزیتها چه سودی دارد اگر تحقق چنان دولتی‌امکان‌پذیر نباشد. بنابراین نیازی نیست که در این باره بیش از این سخن بگوئی بلکه بهتر است بکوشی تا شاید بتوانی ما را متقاعد کنی که دولتی که وصفش کردی تحقق‌پذیر است، و سپس راه عملی ساختن‌آن را به ما بنمائی.

۴۷۲ گفتم: بااین‌جمله سخت غافلگیرم‌کردی وبااینکه هنوز از رنج دو موج پیشین نیاسوده‌ام مرا با موجی دیگرکه بسی هولناکتر از آنهاست روبرو ساختی. ولی همینکه این موج را ببینی و نهیبش را بشنوی در من به‌دیدهٔ اغماض خواهی نگریست و خواهی دانست‌که چرا نمی‌خواستم موضوعی بدین بزرگی را به‌میان آورم و دربارهٔ آن‌گفت و شنودی آغازکنم.

گفت: به‌این بهانه نمی‌توانی از دست‌ما بگریزی. بیش از این درنگ مکن و بگوکه از چه‌راه می‌توان جامعه و دولتی راکه وصف‌کردی به‌مرحلهٔ واقعیت درآورد.

گفتم: بسیار خوب. ولی نخست باید بیاد بیاوریم‌که ما در راه جست‌وجوی عدل و ظلم و بررسی ماهیت آنها به‌این نقطه رسیده‌ایم.

گفت: درست است ولی مقصودت از این یادآوری چیست؟

گفتم: هیچ. نکته‌ای‌که می‌خواهم اکنون روشن شود این است‌که وقتی‌که ماهیت‌عدالت‌رایافتیم‌آیاچشم‌خواهیم‌داشت‌که عادل‌هیچ‌گونه‌فرقی باآن نداشته و به‌عبارت دیگر عین‌عدالت باشد؟ یا به‌همین‌قدر خرسند خواهیم بودکه به‌حد امکان به‌عدالت نزدیك و از قابلیت عدالت بیش

از دیگران بهره‌مند باشد؟

گفت: همین‌قدرکافی خواهد بود.

گفتم: پس علت اینکه خودعدل وظلم را می‌جستیم،و می‌خواستیم بدانیم عادل به‌تمام‌معنی اگر پیدا شود چگونه‌کسی است وظالم به‌تمام معنی چگونه‌کسی، این بودکه نمونه‌هائی بدست آوریم وآنگاه بنگریم‌که کدام‌یك از آنها با نیك‌بختی قرین است وکدام بابدبختی؟ سپس نتیجه بگیریم‌که خود ما نیز به‌هر یك از آن دونمونه شبیه باشیم از حیث نیك‌بختی و بدبختی سرنوشتی مانند سرنوشت آن خواهیم داشت. مراد ما همین بود، نه‌اینکه ثابت‌کنیم‌که آن نمونه‌ها را درجهان واقعیت نیز می‌توان یافت.

گفت: دراین باره حق با تست.

گفتم: اگر صورتگری تصویری بسازدکـــه انسانی را درکمال زیبائی نمایان‌کند چنانکه از شرط زیبائی هیچ‌کم نداشته باشد، ولی نتواند ثابت‌کندکه انسانی به‌آن زیبائی درجهان می‌توان یافت، این‌امر دلیل ناتوانی صورتگر است؟

گفت: نه.

گفتم: مانیز با اندیشه و سخن تصویری ساختیم از جامعه‌ای‌کامل به‌معنی راستین.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر نتوانیم ثابت‌کنیم‌که چنان جامعه‌ای ممکن است به مرحلهٔ واقعیت درآید، این امر دلیل نارسائی تصویر ماست؟

گفت: البته نه.

گفتم: حقیقت همین است‌که گفتم. ولی اگر میل‌داری سخن را در اینجا بپایان نرسانم بلکه توضیح دهم که چگونه می‌توان چنان جامعه‌ای را بوجودآورد، باید باردیگر درستی آن نکته را تصدیق‌کنی. ۴۷۳

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: آیاممکن است چیزی، همان‌گونه‌که باسخن می‌توان توصیفش کرد به‌مرحله عمل‌درآید؟ یااقتضای طبیعت عمل این‌است‌که عمل‌همواره از حقیقت دورتر است تا سخن، حتی آنجاکه چنین به‌نظر نیاید؟ این‌نکته

را تصدیق می‌کنی یانه؟

گفت: آری، تصدیق می‌کنم.

گفتم: بنابراین از من مخواه ثابت‌کنم‌که آنچه باسخن وصف‌کردم، درست به‌همان‌کیفیت قابل‌اجراست. اگر بتوانیم روشن‌کنیم‌که ممکن‌است دولتی بوجود آوردکه به‌حد امکان به‌آنچه توصیف‌کرده‌ایم شبیه باشد، در آن صورت خرسند خواهیم شد ــ یا اقلا خود من خرسند خواهم شد ــ که تقاضای ترا برآورده وثابت کرده‌ایم‌که اجرای طرح‌ما امکان‌پذیر است.

گفت: درآن صورت من نیز خرسند خواهم شد.

گفتم: پس‌نخست باید معایب دولتهای‌کنونی را،که سبب اختلاف آنها با دولت مطلوب ماست، بیابیم و تشریح‌کنیم. سپس باید بکوشیم تا راهی پیداکنیم‌که با تغییری‌کوچك، قانون اساسی آنها را به‌قانون اساسی جامعهٔ خودمان شبیه سازیم. بدیهی است‌که اگر یك تغییرکافی نباشد، دو یا چند تغییر خواهیم داد، ولی خواهیم‌کوشیدکه تغییرها تاحد امکان‌کم و کوچك باشند.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: گمان می‌کنم هم اکنون می‌توانم تغییری نشان دهم‌که اگر بعمل آید، آن دگرگونی‌که مطلوب ماست حاصل خواهد شد. گرچه‌این تغییر چندان‌کوچك وآسان نیست ولی بی‌گمان امکان‌پذیر است.

پرسید: آن‌کدام است؟

گفتم: اینك آن موج هولناك را به‌چشم می‌بینم. ولی چاره نیست جز اینکه باآن نیز دربیفتم هرچند موجی از خنده و استهزا باشد و بخواهد مرا درکام خود فرو ببرد. بهوش باش وگوش‌فرادار.

گفت: بگو.

گفتم: گلاوکن‌گرامی، اگر درجامعه‌ها فیلسوفان پادشاه نشوند، یا کسانی‌کــه امروز عنوان شاه و زمامدار به‌خود بسته‌اند به‌راستی دل به فلسفه نسپارند، واگرفلسفه وقدرت‌سیاسی‌بایکدیگر توأم‌نشوند،وهمهٔ طبایع یك‌جانبهٔ امروزی،که یاتنها به‌این می‌گرایند یابه‌آن، ازمیان برنخیزند، بدبختی جامعه‌ها، و به‌طورکلی بدبختی‌نوع بشر، به‌پایان نخواهد رسید، و دولتی‌که وصف‌کرده‌ایم جامهٔ‌عمل‌نخواهد پــوشید[۲۲]

علت‌اینکه از نزدیك‌شدن به‌این‌موضوع سر باز می‌زدم این‌است‌که‌می‌دانستم این سخن تاچه اندازه مخالف عقیدهٔ مردمان امروزی است واثبات‌اینکه آدمیان برای رسیدن به‌نیکبختی راهی جز این ندارند بسیار دشوار است.

۴۷۴ گفت: سقراط، بااین ادعاکه به‌میان آوردی، نباید تعجب‌کنی اگر انبوهی از مردم، آن‌هم نـه‌مردم بی‌سروپا، جامه ازتن بیندازند و باهر سلاحی‌که بدست آورند شتابان برسرت بتازند. اگر نتوانی حملهٔ آنان را با دلیل و برهان دفع‌کنی، سزایت جز ریشخند نخواهد بود.

گفتم: گناه تست‌که مرا مجبورکردی این سخن را به‌زبان آورم.

گفت: می‌دانم و خوب‌شد چنین‌کردم. ولی بدان‌که اکنون‌ترا تنها نخواهم‌گذاشت وتاآنجاکه از دستم برآید به‌یاری‌تو خواهم شتافت.کاری که ازمن برمی‌آید این است‌که در بحث باتوشریك باشم و تشویقت‌کنم، و شاید بهتر از دیگران بتوانم به‌پرسشهایت پاسخ بدهم. چون چنین دوستی یاور تست بکوش تا به مدعیان ثابت‌کنی‌که ادعائی‌که کـردی درست است.

گفتم: چون تو وعدهٔ یاری دادی ازکوشش دریغ نخواهم‌کرد. برای اینکه از چنگ مدعیان سالم بدرآئیم نخست باید به‌آنان توضیح دهیم‌که مراد ما از فیلسوفان،که می‌خواهیم زمام‌کشور به‌دست آنان سپرده شود، کدام‌کسان است. پس از آنکه روشن‌شد فیلسوف‌کیست،[۲۳] بـــه‌دفاع از خود خواهیم پرداخت و ثابت خواهیم‌کردکه طبیعت‌گروهی از مردمان چنان است‌که پرداختن به فلسفه و ادارهٔ امور کشور حق آنان است در حالی‌که‌گروهی دیگر به‌اقتضای طبیعت خود باید از آن هردوکار دوری گزینند.

گفت: آری، اثبات این مطلب ضروری است.

گفتم: پس بامن همراهی‌کن تـاشاید بتوانیم توضیح مطلوب را پیداکنیم.

گفت: پیش بیفت.

گفتم:کسی‌که چیزی را به‌راستی دوست دارد، ممکن نیست جزئی از آن را دوست بدارد و جزئی‌را نه، بلکه تمام آن رادوست دارد. می‌ـ دانی چه می‌گویم، یالازم است توضیح‌دهم؟

گفت: درست نمی‌دانم، توضیح بده.

گفتم: گلاوکن‌گرامی، چنین سخنی از دیگران غریب نیست. ولی کسی‌که درس عشق‌رااز خدای‌عشق‌آموخته است‌بایدبداندکه پرستندگان او به‌همهٔ‌پسرانی‌که در بهترین سالهای‌شکفتگی‌هستند دل‌می‌بندند. مگر شما پیروان اروس در برابر پسران رفتاری جزاین دارید؟ یکی را بدان جهت زیبا می‌شماریدکه بینی سربالا دارد، بینی دیگری راکه عقابی است بینی شاهانه نام می‌دهید، سومی راکه نه این است و نه آن، زیبا ومتناسب می‌خوانید. سیه‌چردگان را مردانه می‌شمارید و سپیدرویان را پسران خدا می‌نامید. «عسلی رنگ» نیزگمان می‌کنم اختراع کسی است‌که به پسری رنگ‌پریده دل‌باخته بوده است. خلاصه آنکه شما همواره درپی ۴۷۵
بهانه می‌گردید تا از هیچ‌پسری‌که در سالهای شکفتگی و شادابی است روی برنگردانید.

گفت: اگر اقتضای بحث این است‌که گناه همهٔ عاشقان به‌گردن من نهاده شود ایرادی ندارم.

گفتم: همچنین می‌بینی‌که دوستداران شراب برای ستودن هرشراب بهانه‌ای می‌آورند.

گفت: درست است.

گفتم: دوستداران جاه نیز چنین‌اند. اگر نتوانند به سرداری سپاه برسند، به‌ریاست دسته‌ای کوچکتر قناعت می‌کنند، و اگرنتوانند ستایش‌گروهی بزرگ را برانگیزند به‌گروهی‌کوچکتر راضی می‌شوند زیرا مطلوبشان در هرحال جاه و منصب است.

گفت: درست است.

گفتم: پس وقتی که می‌گوئیم کسی عاشق چیزی است، مرادمان این است‌که او تمام آن را می‌خواهد نه‌جزئی از آن‌را. عقیدهٔ تو نیز همین است یا جز این؟

گفت: آری، خواهان تمام آن است.

گفتم: فیلسوف (یعنی دوستدار دانش) نیز،کسی نیست‌که جزئی از دانش را بخواهد و جزء دیگر را نخواهد، بلکه کسی است که جویای تمام دانش است.

گفت: راست است.

گفتم: پس‌کسی را هم‌که به‌دانشی می‌گراید و ازدانشی دیگرروی بر می‌تابد، خصوصاً در دوران جوانی کـه هنوز نمی‌تواند تمیز دهدکه کدام دانش به‌حال او سودمند است و کدام نه، نمی‌توان فیلسوف خواند، همچنان که دربارهٔ کسی که با اکراه غذا می‌خورد نمی‌توان گفت‌گرسنه است و میل به‌غذا دارد بلکه باید گفت به‌خوردن بی‌میل است.

گفت: درست است.

گفتم: ولی‌کسی‌که از هردانشی می‌چشد وهمه رابا اشتیاق‌فرا‌ـ می‌گیرد بی‌آنکه سیر شود، درخور آن است که فیلسوف یا دوستداردانش خوانده شود. چنین نیست؟

گفت: اگراین‌تعریف رابپذیریم بایدگروه بزرگی‌ازمردمان راکه اشتیاقی شگفت‌انگیز به‌تماشای هر جشنی و شنیدن هر خطابه‌ای دارند و می‌خواهند از هر واقعه‌ای‌که روی می‌دهد زود باخبر شوند، فیلسوف بنامیم. ولی آیا رواست‌که به آن‌گونه‌کسان نام فیلسوف داده شود؟ مرادم کسانی است که رغبتی به بحثهای فلسفی ندارند ولی هرجا جشن خدای شراب برپا شودحاضر می‌شوند وچنانکه‌گوئی‌گوشهای خودرابه‌گروههای آوازخوان کرایه داده‌اند از هیچ جشنی چـه در شهر و چه در روستاها غیبت نمی‌کنند. همهٔ کسانی راکه کنجکاوی خود را از این طریق تسکین می‌دهند، یابه‌آموختن فنهای بیهوده وقت می‌گذرانند بایدفیلسوف‌نامید؟

گفتم: نه، اینان فقط بظاهر شبیه فیلسوف‌اند.

پرسید: پس فیلسوفان راستین کدامند؟

گفتم: کسانی که اشتیاق به تماشای حقیقت دارند.

گفت: منظورت از اشتیاق به تماشای حقیقت چیست؟ مطلب را روشن‌تر بیان کن.

گفتم: روشن ساختن این مطلب به‌دیگران دشوار است ولی‌گمان می‌کنم تو این نکته را قبول داری که ...

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: آن نکته این است‌که، زیبائی ضدزشتی است بنابراین،آنها دوچیزند.

گفت: بدیهی است.

۴۷۶ گفتم: و چون دو چیزند، پس هریك به تنهائی، یکی است؟

گفت: آری.

گفتم: این سخن در مورد عدل و ظلم و خوب و بد، و همهٔ مفاهیم دیگر نیز صادق است. یعنی هریك از آنها به‌خودی خودواحدی است[۲۴]. ولی چون همه جا در ارتباط با اعمال و اجسام و مفهومهای گوناگون خودنمائی می‌کنند از این رو کثیر بنظر می‌آیند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: من باتوجه به‌این نکته، کسانی را که همهٔ عمر خود را به تماشا و شنیدن یا به اشتغال به‌فنون و صنایع گوناگون می‌گذرانند، از کسانی که موضوع اصلی بحث ما هستند و عنوان فیلسوف تنها به‌آنان باید داده شود، جدا می‌کنم و میان آن‌دو فرق می‌گذارم.

پرسید: چگونه؟

گفتم: دستهٔ نخستین به‌صداها و رنگها و شکلهای زیبا، و هرچه از ترکیب آنها بوجود آید، دلبستگی دارند ولی روحشان قادرنیست به اینکه خود زیبائی را ببیند و به آن دل ببندد.

گفت: بی‌گمان چنین است.

گفتم: ولی آنان که قادرند به‌خود زیبائی نزدیك شوند و آن‌را، آن چنان که به راستی هست، ببینند، کمیاب‌اند.

گفت: آری، این‌گونه کسان به‌راستی کمیاب‌اند.

گفتم: کسی‌که وجود چیزهای زیبا راتصدیق می‌کند ولی وجودخود زیبائی را باور ندارد، واگر دیگری بخواهد اورا به‌شناسائی‌خود زیبائی رهبری کند قادر به درك مطلب نیست، در خواب و در عالم رؤیا بسر می‌برد یا در بیداری؟ درست دقت کن:وقتی که کسی شبیه چیزی را خود آن چیز پندارد نه شبیه آن، خواه این حالت در بیداری به او روی دهد و خواه در خواب، آیا چنین حالتی رؤیا نیست؟

گفت: البته باید گفت آن کس خواب می‌بیند.

گفتم: ولی‌کسی‌که خودزیبائی راچیزی حقیقی‌می‌داندو می‌تواند هم خود آن را ببیند و هم چیزهائی را که از آن بهره دارند، و درعین

حال نه اینها را به‌جای آن می‌گیرد و نه آن‌را به‌جای اینها، چنین‌کسی نیز در عالم رؤیا بسر می‌برد یا بیدار است؟

گفت: بیدار است.

گفتم: این‌یکی‌می‌شناسد. از این‌رو فعالیت درونی وی را به‌نام «شناختن» می‌خوانیم. در حالی که آن یکی فقط می‌پندارد و معتقداست و بدین جهت فعالیت درونی اورا «پنداشتن» یا«معتقد بودن»نام‌می‌دهیم.

گفت: درست است.

گفتم: ولی اگر آن‌کسی‌که درباره‌اش‌گفتیم می‌پندارد بی‌آنکه بشناسد، برما خشم بگیردکه چرا می‌گوئیم می‌پندارد و نمی‌گوئیم می‌شناسد، آیا خواهیم توانست خشم او را فروبنشانیم و بی‌آنکه آگاه شود متقاعدش کنیم که عقل و هوشش بجا نیست؟

گفت: ناچاریم راهی پیدا کنیم.

گفتم: پس بیندیش وببین به‌او چه باید بگوئیم.گمان می‌کنم بهتر است سؤالی از او بکنیم و از پیش به‌او اطمینان دهیم‌که اگر در نتیجهٔ بررسی معلوم شودکه دارای شناسائی است، ما نه‌تنها منکر حقیقت نخواهیم شد بلکه بسیار شادمان خواهیم‌گردید. سؤال ما این است: آیا شناسنده، چیزی را می‌شناسد یانه؟گلاوکن، تو به‌جای او پاسخ بده.

گفت: البته چیزی را می‌شناسد.

پرسیدم: چیزی راکه هست یاچیزی راکه نیست؟ پاسخ داد: چیزی راکه هست، زیرا چیزی راکه نیست نمی‌توان شناخت.

گفتم: این مطلب را از هرسو بنگریم بدین‌نتیجه خواهیم رسید که چیزی‌که کاملا هست،کاملا قابل شناختن است ولی آنچه بهیچ‌وجه نیست، به‌هیچ روی شناختنی نیست.

پاسخ داد: واضح است.

۴۷۷ گفتم: خوب. اگر چیزی چنان باشدکه درباره‌اش بتوان‌گفت هم هست وهم نیست، چنان چیزی میان آنچه‌کاملا هست (= باشنده)و آنچه به‌هیچ‌وجه نیست (= نباشنده)، قرار دارد؟

گفت: آری.

گفتم: چون‌روشن شدکه شناختن مربوط به‌باشنده است‌و نشناختن

مربوط به نباشنده، پس باید برای آنچه میان باشنده و نباشنده قرار دارد چیزی پیداکنیم‌که حد وسطی میان شناختن و نشناختن باشد.

گفت: درست است.

پرسیدم: چیزی هست‌که به‌نام پندار می‌خوانیم؟

جوابداد: البته.

پرسیدم: آن توانائی‌که پنداشتن نام دارد، همان توانائی است‌که به‌نام شناختن خوانده می‌شود، یا غیر از آن است؟

جوابداد: پنداشتن غیر از شناختن است.

گفتم: چون دو توانائی مختلف‌اند، موضوع یکی بـایـد غیر از موضوع دیگری باشد؟

گفت: درست است.

گفتم: شناسائی، به‌حکم طبیعتش مخصوص است به باشنده، و خاصیتش این است‌که بشناسدکه باشنده هست. ولی در اینجا لازم می‌بینم نکته دیگری را توضیح‌دهم.

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: می‌گوئیم توانائی یکی از باشنده‌هاست، و هرائری‌که از خودمـا یـا از هرچیز دیگر پدیدار می‌آید ناشی از توانائی است. مثلا نیروی باصره توانائی است. همچنین است نیروی سامعه. منظور مرا درك می‌کنی؟

گفت: آری.

گفتم: اکنون به‌نکته‌ای‌که دربارهٔ توانائیها می‌گویم، بدقت‌گوش کن: من در آنها نه‌رنگی می‌بینم، نه شکلی، و نه خصوصیتی دیگر از آن جمله‌که در بسیاری از اشیا هست و من باتوجه به‌آنها می‌توانم اشیا را از یکدیگر تمیز دهم. ازاین‌رو درموردتوانائیها فقط به‌موضوع واثرآنها توجه دارم و تنها از همین راه می‌توانم آنها را از یکدیگر تمیز دهم: به توانائیهائی‌که موضوعی واحد و اثری واحد دارند نامی واحد می‌دهم، ولی آنهاراکه موضوعهای‌مختلف واثرهای‌مختلف‌دارند بانامهای‌مختلف می‌خوانم. تو نیز همین‌گونه عمل می‌کنی؟

گفت: آری.

گفتم: بگذار برسر مطلب خود باز گردیم. بـه عقیدهٔ تو شناختن یکی از توانائیهاست، یا چیز دیگری است؟

جواب داد: البته تـوانائی است. حتی بـه عقیدهٔ من بزرگترین توانائیهاست.

گفتم: بسیار خـوب. پنداشتن نیز یکی از توانائیهاست یـاچیز دیگری است؟

گفت: پنداشتن نیز نوعی توانائی‌است‌که مابه واسطهٔ آن‌پنداری در خود بوجود می‌آوریم.

گفتم: ولی اندکی پیش تصدیق کردی که شناختن و پنداشتن‌یکی نیست.

۴۷۸ گفت: چگـونه ممکن است انسان عاقل چیزی را کـه هرگز بخطا نمی‌رود، باچیزی‌کـه همواره در معرض اشتباه وخطاست یکی بداند؟

گفتم: راست است. پس من وتو توافق داریم در اینکه شناختن‌غیر از پنداشتن است؟

جواب‌داد:البته.

پرسیدم: و چون آن‌دو غیر ازیکدیگرند، پس موضوع یکی‌غیراز موضوع دیگری است؟

پاسخ داد: بالضروره.

پرسیدم: شناختن مربوط به باشنده است و خاصیتش این است‌که چیزی را که هست بشناسد؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: و خاصیت پنداشتن این است کـه پنداری را به وجود می‌آورد؟

پاسخ داد: آری.

پرسیدم: چیزی که پندار دربارهٔ آن بوجود می‌آید، همان است‌که به‌وسیلهٔ شناسائی شناخته می‌شود؟اگر چنین باشد، پس موضوع شناسائی با موضوع پندار یکی است. یا به‌عقیدهٔ تو چنین چیزی ممکن نیست؟

گفت: تحقیق ما ثابت کرد کـه چنین چیزی ممکن نیست، بلکـه توانائیهای مختلف به موضوعهای مختلف مربوطند. پیش‌تر نیز دیدیم‌که

شناختن و پنداشتن دو توانائی مختلف‌اند، از این رو ممکن نیست موضوعی که شناخته می‌شود همان موضوعی باشد که درباره‌اش پنداری بوجود می‌آید.

گفتم: چون باشنده موضوع شناسائی است، پس به حکم ضرورت موضوع پندار غیر از باشنده است؟

گفت: البته غیر از باشنده است.

گفتم: یعنی نباشنده است؟ یا باید گفت نباشنده موضوع‌پندار نیز نمی‌تواند قرار گیرد؟ درست دقت کن: کسی که پنداری دارد، پندارش درباره چیزی است؟ یا ممکن است پنداری باشد ولی موضوع‌آن چیزی نباشد؟

گفت: ممکن نیست.

گفتم: پس پندار باید دربارهٔ چیزی باشد؟

گفت: آری.

گفتم: نباشنده را نمی‌توان «چیزی» نامید بلکه باید آن را«هیچ» خواند.

گفت: راست است.

گفتم: پس ناچار بودیم که نادانی را به‌نباشنده حمل کنیم‌ودانائی را به باشنده.

گفت: درست است.

گفتم: ولی پندار نه دانائی است و نه نادانی.

گفت: روشن است.

گفتم: پندار روشن‌تر از دانائی است و تاریکتر از نادانی؟

گفت: نه این است و نه آن.

گفتم: تاریکتر از دانائی است و روشن‌تر از نادانی.

گفت: آری.

گفتم: یعنی واسطه‌ای است میان این و آن؟

گفت: آری.

گفتم: پس میان این و آن قرار دارد؟

گفت: البته.

گفتم: پیش‌ترگفتیم موضوعهائی‌که‌درآن واحدهم‌باشنده‌اند وهم نباشنده، میان‌باشندهٔ‌کامل و نباشندهٔ‌کامل‌قرار دارند،وآنچه‌باآنهاسروکار دارد نه دانائی است و نه نادانی، بلکه اگر چیزی میان آن‌دو پیداکنیم، همان است.

گفت: درست است.

گفتم: و اکنون معلوم شدکه آنچه میان دانائی و نادانی است به ۴۷۹
نام پندار خوانده می‌شود.

گفت: راست است.

گفتم: حال باید موضوعی پیداکنیم‌که در آن واحد هم از هستی بهره‌مند باشدو هم ازنیستی، چنانکه نه بتوانیم آن‌را باشندهٔ‌کامل بنامیم و نه نباشندهٔ‌کامل. اگر بتوانیم آن‌را بدست آوریم، خواهیم دانست‌که موضوع‌پندار همان است. آنگاه دانائی و نادانی راکه ضد یکدیگرند متعلق به‌موضوعهائی‌خواهیم شمردکه‌مقابل یکدیگر قرار دارند وپندار راکه واسطه‌ای است میان دانائی و نادانی، متعلق به‌موضوعی خواهیم دانست‌که میان هستی و نیستی جای دارد.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون‌که این نکته روشن شد، بگذار روی به‌آن‌کسی‌کنیم که آماده نیست هستی خود زیبائی، یعنی ایدهٔ یگانه زیبائی راکه همواره به‌یك حال می‌ماند، بپذیرد، بلکه فقط وجود چیزهای زیبای‌کثیررا قبول دارد. منظورم همان مرد مشتاق تماشاست‌که نمی‌تواند تحمل‌کند اگر ما دربارهٔ خود زیبائی یا خود عدالت، یاخود هرمفهوم دیگر از این قبیل، سخن بگوئیم. بگذار روی به‌اوکنیم و بپرسیم: دوست‌گرامی، از این همه چیزهای زیبا، یکی را می‌توانی نشان دهی‌که از جهتی زشت ننماید؟ و آیا میان اشخاص عادل یکی را می‌توان پیداکردکه از لحاظی ظالم بنظر نیاید؟ یا از میان دینداران یکی راکه از لحاظی دور از دینداری نباشد؟

گفت: نه، زیرا همهٔ چیزهای زیبا از لحاظی زشت‌اند و هر چیز دیگری هم‌که به‌صفتی خوانده می‌شود ازیك لحاظ ضد آن صفت را دارد.

گفتم: دو برابری هست‌که از لحاظی نصف نباشد؟

گفت: نه.

گفتم: یا بزرگی‌که از لحاظ‌کوچك نباشد یاکوچکی‌که بزرگ نباشد؟ و آیا این قاعده در مورد چیزهای سنگین و سبك و همهٔ اشیا دیگر صادق نیست؟

گفت: چرا. هرچه‌هرصفتی دارد، عکس همان صفت‌را نیزمی‌توان در او یافت.

گفتم: پس همهٔ این چیزها، از حیث نام و عنوانی‌که به‌آنها می‌دهیم، در آن واحد هم باشنده‌اند و هم نباشنده؟

گفت: آری، درست مانند سخنهای دوپهلو هستندکه در میهمانیها برای تفریح و مزاح‌گفته می‌شوند. مانند معمای خواجه و شب‌پره، که شنونده بایدپاسخی پیداکند وبگویدآن‌که‌بودکه‌باچه‌چیز چه‌چیزرازد[۲۵] مرادم این است‌که همهٔ آن چیزها دو جنبه دارند و از این‌رو نه می‌توان گفت هستند و نه نیستند، و نه هم این‌اند و هم آن، یا هیچ‌یك از آن‌دو.

گفتم: می‌دانی جای آنهاکجاست؟ میان هستی و نیستی! زیرا نه به‌تاریکی نباشنده‌اند و نه به‌روشنائی باشنده.

گفت:کاملا صحیح است.

گفتم: پس روشن‌شدکه چیزهای‌کثیرکه به‌نظرتودهٔ مردم زیبا جلوه می‌کنند (و همچنین چیزهائی‌که با صفتی دیگر از همان قبیل نمودار می‌شوند) پیوسته میان باشنده و نباشنده در نوسان‌اند.

گفت: آری، این نکته را روشن ساختیم.

گفتم: اگر به‌یادت باشد، اندکی پیش توافق‌کردیم‌که اگر چیزی بیابیم‌که میان باشنده و نباشنده جای داشته باشد، آن چیز موضوع پندار خواهد بود نه موضوع دانائی. زیرا پندار واسطه‌ای است میان نادانی و دانائی، و از این‌رو فقط به‌چیزهائی دسترس داردکه میان هست و نیست سرگردانند وگاه چنین‌اند وگاه چنان.

گفت: آری، در این توافق‌کرده‌ایم.

گفتم: پس‌کسانی‌که چیزهای زیبای‌کثیر را می‌بینند ولی از دیدن خود زیبائی ناتوان‌اند، و اگر یکی بخواهد آنان را به‌سوی خود زیبائی رهبری‌کند نمی‌توانند پا به‌پا به‌دنبال او بروند، همچنین‌کسانی‌که‌کارهای‌عادلانه را درمی‌یابند ولی از دیدن خود عدل ناتوانند، همه فقط

پنداری دارند و از دانائی بی‌بهره‌اند؟

گفت: بی‌گمان چنین است.

گفتم: ولی آنان‌که قادرند خود آن مفهومها را ـ که همیشه در یك حالند و هرگز دگرگون نمی‌شوند ـ دریابند، و آنها را چنانکه به‌راستی هستند ببینند، دارای شناسائی‌اند، نه‌دارای پندار؟

گفت: آری.

۴۸۰ گفتم: پس اینان همواره چیزهائی را خواهانندکه موضوع شناسائی است، در حالی‌که آن‌گروه دیگر در پی چیزهائی هستندکه موضوع پندار و تصور است؟ هنوز بیاد داری‌که‌گفتیم آنان به‌صداها و رنگهای زیبا دلبستگی دارند ولی خود زیبائی را نه تنها نمی‌بینند بلکه هستی آن‌را نیز نمی‌پذیرند؟

گفت: آری، بیاد دارم.

گفتم: پس خطا نیست اگر آنان‌را دوستان پندار بنامیم نه‌دوستان دانش.گمان می‌کنی اگر آنان را بدین نام بخوانیم از ما خواهند رنجید؟

گفت: اگر از من بشنوند، نه. زیرا از سخن راست نباید رنجید.

گفتم: ولی آن‌گروه دیگرکه‌فقط به‌هرچه‌هستی حقیقی دارد دل بسته‌اند، باید فیلسوف یعنی دوستدار دانش نامیده شوند نه دوست پندار.

گفت: درست است.

# کتاب ششم

۴۸۴ گفتم: گلاوکن، راهی دراز پیمودیم. ولـی سرانجام تا اندازه‌ای روشن‌کردیم‌که‌کدام‌کس فیلسوف است وکدام نه.

گفت: بابحثی‌کوتاهتر ممکن نبود نتیجه‌ای بدین‌روشنی بگیریم.

گفتم: حق باتست. حتی نتیجه‌روشن‌تر از این‌می‌شد اگر همهٔ‌بحث را صرف این مطلب‌می‌ساختیم. ولی هنوز مسائل مقدماتـی فراوان در پیش است که‌باید حل‌کنیم تابتوانیم فرق میان عدل وظلم راکاملا نمایان سازیم.

گفت:کدام مسائل؟

گفتم: چون معلوم شد فیلسوف چنان‌کسی است‌که می‌تواند هستی یگانه‌تغییر ناپذیر ابدی را دریابد، درحالی‌که دیگران از آن توانائی بی‌بهره‌اند و درعالم‌کثرت و دگرگونی سرگردان، اینك این سؤال پیش می‌آیدکه‌زمام جامعه به‌دست‌کدام یك ازآن دوگروه باید سپرده شود؟

گفت: پاسخ درست را چگونه پیداکنیم؟

گفتم: بدیهی است‌که برای رهبری جامعه‌کسانی شایسته‌اندکـه بتوانند از قوانین پاسداری‌کنند.

گفت: درست است.

گفتم: برای پاسداری‌کور شایسته است یاکسی‌که چشمی تیزبین دارد؟

گفت: این مطلبی نیست‌که مورد اختلاف باشد.

گفتم: کسانی‌که از شناختن حقیقت چیزها ناتوان‌اند، و در درون خود صورت روشنی از حقایق ندارند تا به‌هنگام عمل مانند نقاشان چشم به‌آن بدوزند وپس از مطالعه‌و دقت در همهٔجزئیات آن، تصویری مطابق آن سرمشق از «خوبی» و «زیبائی» و «عدالت» دراین جهان واقعیات منعکس‌سازند، واگرچنین تصویری‌موجود باشد در نگاهداری آن‌بکوشند، فرقی باکوران دارند؟

گفت: نه، به‌راستی چندان فرقی باکوران ندارند.

گفتم: پس وظیفهٔ پاسداری را باید به‌عهدهٔ این‌کوران بگذاریم؟ یا بهتراست برای این منظورکسانی را بگزینیم‌که حقیقت هرچیزی را می‌شناسند ودرعین‌حال نه‌از حیث‌تجربه‌و توانائی‌کمتر از آن‌گروه‌دیگرند و نه‌در دیگر قابلیتهای انسانی؟

گفت: اگر ازحیث خصائصی‌که برشمردی کمتر نباشند ابلهی‌است که‌دیگران را برآنان‌برتری‌نهیم. چه، همان خاصیت اصلی برای برتری آنان‌کافی است. ۴۸۵

گفتم: پس بگذار ببینیم چگونه ممکن است آنان علاوه برآن خاصیت اصلی، که‌شناختن حقیقت است، تجربهٔعملی و دیگر صفاتی را که‌برای زمامداری لازم است، داشته باشند.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: برای روشن ساختن این نکته‌لازم است، چنانکه‌در آغاز این بحث‌گفتیم، دربارهٔ صفات وسجایائی‌که خاص فیلسوفان است تحقیق‌کنیم و بتوافق برسیم. پس از آنکه‌این بررسی بپایان رسیدگمان می‌کنم دراین باره نیز هردو همداستان خواهیم شدکه‌آنان هردوخاصیت، یعنی هم دانش نظری و هم تجربه و توانائی لازم برای عمل را می‌توانند درخود جمع‌کنند و از این روهیچ‌کس جز آنان شایستهٔزمامداری نیست.

گفت: این بررسی را چگونه آغازکنیم؟

گفتم: دراین مطلب توافق داریم‌که‌فیلسوفان همواره‌عاشق شناختن

آن هستی یگانه ابدی هستندکه دستخوش کون و فساد نیست.

گفت: آری.

گفتم: وچنانکه‌پیشترگفتیم، عاشق شناختن تمام آن هستی‌اند واز هیچ‌جزئی‌از اجزای آن به‌میل‌واختیار خود چشم نمی‌پوشند، درست‌مانند جاه طلبان و شاگردان اروس‌که‌مثال آوردیم.

گفت: درست است.

گفتم: علاوه برآنچه‌گفته‌شد، نباید خاصیتی دیگر نیز از هنگام تولد درنهاد آنان نهفته باشد؟

پرسید:کدام خاصیت؟

گفتم: اینکه، نه‌دیگران را فریب دهند و نه‌دانسته‌فریب بخورند. بلکه از دروغ و فریب بیزارباشند وراستی و حقیقت رادوست بدارند.

گفت: ظاهراً باید چنین باشد.

گفتم: ظاهراً چنین نیست بلکه به‌راستی چنین است. زیرا کسی که فطرتاً عاشق‌چیزی‌است، هرچه راهم‌که بامعشوقش خویشی وارتباط دارد باید دوست بدارد.

گفت: حق باتست.

گفتم: چیزی می‌شناسی‌که‌خویشی و ارتباطش با دانائی، نزدیکتر از راستی باشد؟

گفت: نه.

گفتم: پس ممکن است‌کسی هم فیلسوف باشد و هم دوستدار دروغ؟

گفت: هرگز.

گفتم: آنکه به‌راستی مشتاق دانش است، ازکودکی جز درپی راستی وحقیقت نیست.

گفت: درست است.

گفتم: همه می‌دانیم،کسی‌که همهٔ آرزو و اشتیاقش متوجه یک موضوع باشد، چیزهای دیگر را در نظرش ارجی نمی‌ماند، زیرا ذوق و تمایلش چون رودی همواره در بستری معین جاری است.

گفت: چنین است.

گفتم: از این رو کسی که ذوق و اشتیاقش در بستر دانائی و شناسائی جریان یابد لذت روحی را بزرگترین لذتها می‌شمارد و به لذات جسمی بی‌اعتنا می‌شود به شرط آنکه فیلسوف راستین باشد نه متظاهر به فیلسوفی.

گفت: واضح است.

گفتم: پس سومین صفت فیلسوف اعتدال و خویشتن‌داری است و دوری از حرص مال‌اندوزی. زیرا انگیزه‌هائی که دیگران را درطلب پول می‌دواند در او کارگر نیست.

گفت: راست است.

۴۸۶ گفتم: برای اینکه فرق فیلسوف راستین را با طبایع دیگر دریابیم باید از صفت چهارم نیز غافل نمانیم.

گفت: آن کدام است؟

گفتم: فیلسوف از فرومایگی و دل بستن به چیزهای کوچك بکلی بری است. زیرا روحی که همواره به الهی‌ترین چیزها چشم دوخته، و هدفش این است که کل طبیعت و کل روح را بشناسد، بزرگترین دشمن کوچك منشی است.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: روحی بزرگ‌منش که زندگیش وقف تماشای هستی ابدی است، نمی‌تواند برای زندگی آدمی چندان اعتباری قائل باشد.

گفتم: نه، نمی‌تواند.

گفتم: از این رو مرگ را نیز درنظر او مهابتی نیست.

گفت: به هیچ‌وجه.

گفتم: بنابراین روحی ترسو و فرومایه را با فلسفه‌کاری نیست.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: کسی که درونی چنین آراسته دارد واز آز و فرومایگی و خودنمائی و ترسوئی بری است، می‌تواند درروابط خود با دیگران نادرست و ظالم باشد؟

گفت: نه، نمی‌تواند.

گفتم: پس اگر بخواهی فیلسوف را از غیر فیلسوف تمیز دهی باید به صفت پنجم نیز توجه کنی، یعنی باید در اخلاق و سجایای شخص

مورد نظر نیك بنگری و ببینی آیا با مردم درستکار و مهربان است یا نادرست و ناسازگار.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: صفت ششم را نیز از نظر دور نخواهی داشت.

پرسید: آن‌کدام است؟

گفتم: اینکه آیا درآموختن چابك است یاکند؟ چه،کسی‌که‌کاری را با رنج و زحمت انجام دهد و با اینهمه‌نتواند درآن مهارتی بدست‌آورد، ممکن نیست آن‌کار را دوست بدارد. عقیدهٔ تو غیر از این است؟

گفت: نه،حق با تست.

گفتم: اکنون به‌صفت هفتم توجه‌کن:کسی‌که‌طبعاًکم‌حافظه است و هرچه‌می‌آموزد زود از یاد می‌برد، بدیهی است‌که نادان می‌ماند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: چنان‌کسی سرانجام هم‌از خود بیزار می‌شود وهم ازکار خود.

گفت: تردید نیست.

گفتم: پس روح فراموشکار روح فیلسوف نیست. دراین‌کار حافظهٔ نیرومند شرطی است مهم.

گفت: راست است.

گفتم: از صفت هشتم نیز نباید غافل بود: روحی ناسازکه‌با موسیقی بیگانه باشد، طبعاً به‌افراط و تفریط می‌گراید.

گفت: درست است.

گفتم: حقیقت با اعتدال خویشی دارد یا با افراط و تفریط؟

گفت: با اعتدال.

گفتم: پس صفت هشتم‌که باید در روح فیلسوف بجوئیم این است که‌بالطبع خواهان تناسب و اعتدال و زیبائی باشد. زیرا درپرتو این صفتها به‌آسانی می‌توان او را به‌سوی ایدهٔ هرچیز سوق داد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: آیااینهاکه برشمردیم صفاتی نیستندکه روح‌آدمی باید دارا باشد تا بتواند به‌حقیقتی‌که درعالم‌ایده است دسترسی یابد؟ و آیا همهٔ این صفات ناشی از یکدیگر نیستند؟

گفت: حق باتست.

۴۸۷ گفتم: آیا پیشه‌ای‌که شرط اشتغال به‌آن دارا بودن همهٔ آن صفات است، یعنی تنهاکسانی از عهدهٔ آن بر می‌آیندکه بالطبع حافظه‌ای قوی داشته،در آموختن چابك باشندودر عین‌حال‌از حقیقت خواهی و شجاعت و خویشتن داری و عدالت بهره‌کافی داشته باشند، در نظر تو پیشهٔ ناپسندی است؟

گفت: حتی موموس‌که خدای خرده‌گیری است نمی‌تواند بر این پیشه خرده‌ای بگیرد.

گفتم: و مردانی که چنین طبیعتی دارنـد و از تـربیتی درست برخوردار شده و به‌سن‌کمال رسیده‌اند تنهاکسانی‌نیستندکه‌باید زمام امورکشور را به‌دست‌گیرند؟

دراینجا آدئیمانتوس رشتهٔ سخن رابدست‌گرفت وگفت: سقراط، همهٔ این سخنها به‌جای خود درست است ولی‌شنوندگان ممکن‌است ایرادی به‌این بحث بگیرند و بگویند: «چون ما تجربهٔ کافی درسؤال و جواب نداریم، تو با هرسؤال ما را یك‌قدم از عقیده‌ای‌که داریم دورمی‌کنی و ما پس از ساعتی درمی‌یابیم که همین گامهای کوچك ما را بـه‌بیراهه کشانده است و نتیجه‌ای‌که از بحث‌گرفته‌ایم نتیجه‌ای است نادرست‌که از فرضهائی غلط ناشی شده. همان‌گونه‌که نردباز ماهر با چند حرکت کوچك بازیگران تازه‌کار را درششدرگرفتار می‌کند و راه‌گریز را بر آنان می‌بندد، تو نیز در این بازی‌که مهره‌هایش مفهومها هستند با استدلالهای خود چنان ما را در حصار می‌گیری‌که دهان ما دوخته می‌شود، و ما با اینکه درته دل معتقدیم‌که حق به‌جانب ماست در برابر تو چاره جز تسلیم نمی‌بینیم. این ایراد خصوصاً به‌آخرین نتیجه‌ای‌که از بحث بدست آمد وارد است زیرا از نظر استدلال هیچ یك ازگفته‌های ترا نمی‌توان ردکرد ولی در عمل می‌بینیم‌که بیشترکسانی‌که زندگی خود را وقف فلسفه می‌کنند، و نه‌تنها در جوانی به‌منظورکسب معلومات عمومی به‌آن می‌پردازند بلکه پس ازگذشتن از جوانی نیز از آن دست بر نمی‌دارند، مردانی فاسد و بیکاره بار می‌آیند و حتی بهترین آنان‌که از استعدادی مادرزاد بهره‌مندند در سایهٔ همین فلسفه،که تو اینهمه

از آن جانبداری می‌کنی، ازکارهای سیاسی ناتوان می‌گردند و عاطل و بیفایده می‌مانند.

چون سخن آدئیمانتوس بپایان رسید، پرسیدم: به‌عقیدهٔ تو، کسانی‌که این نظر را دارند، در اشتباهند؟

گفت: نمی‌دانم. میل دارم عقیدهٔ ترا بشنوم.

گفتم: پس بشنو: به‌اعتقاد من اشتباه نمی‌کنند بلکه حق دارند چنین بگویند.

گفت: اگر به‌این عقیده هستی، و قبول داری‌که فلاسفه مردانی عاطل و بیکاره‌اند، چگونه می‌توانی ادعاکنی‌که بدبختی جامعه به‌پایان نخواهد رسید جز در صورتی‌که فلاسفه زمام امور آن را بدست‌گیرند؟

گفتم: برای پاسخ دادن‌بدین سؤال بایدمثالی بیاورم و تصویری در برابر تو قرار دهم.

گفت: تو عادت نداشتی سخن در پرده بگوئی و به‌مثال و تصویر توسل جوئی.

۴۸۸ گفتم: پس‌ازآنکه‌مرا به‌چنین‌تحقیق‌دشواری مجبورکردی، ریشخند هم می‌کنی؟ پس به‌مثالی‌که می‌آورم بدقت گوش‌کن تا ببینی‌که من تا چه حد به‌تصویر دلبستگی دارم. سرنوشت هواخواهان فلسفه در جامعه به‌اندازه‌ای ناهنجار است‌که با سرنوشت هیچ آفریده‌ای قابل قیاس نیست و اگرکسی بخواهد به‌دفاع از آنان بر خیزد ناچار است چون نقاشانی‌که تصویر جانوری نیمه‌بز و نیمه‌گوزن یا تصویر خیالی دیگری از این قبیل می‌سازند، هر جزئی از دفاع خود را از جائی بگیرد و بهم تلفیق دهد. فرض‌کن‌دریك‌یاچندکشتی وضعی‌که بیان‌می‌کنم حکمفرماست: صاحب‌کشتی بزرگتر و قوی‌تر از همهٔ ملاحان است ولی‌گوشش سنگین و چشمش نزدیك بین است و از ناخدائی اطلاعی ندارد. میان ملاحان آشوبی برپاست زیرا هریك دراین‌گمان است که رهبری‌کشتی باید با او باشد ولی هیچیك از آنان ناخدائی نیاموخته است و نمی‌تواند بگویدکه استادش‌که بوده و چه مدت در نزد او تعلیم‌گرفته است. حتی همه بر این عقیده‌اندکه فن ناخدائی آموختنی نیست و آماده‌اندکه هرکه جز این ادعاکند پاره پاره‌اش‌کنند. مردم برسر صاحب‌کشتی هجوم

می‌آورند و از او می‌خواهندکه سکان‌کشتی را به‌دست آنان بسپارد و اگرکسی در صدد برآیدکه صاحب‌کشتی را با دلیل و برهان از این‌کار باز داردا‌ورا می‌کشندیا به‌دریا می‌اندازند. پس‌ازآنکه صاحب‌کشتی را با داروئی‌خواب‌آور رام‌کردندیا بنحوی دیگراز پای‌درآوردند و اختیار کشتی را بدست‌گرفتند بارکشتی را تاراج می‌کنند و به‌می‌گساری می‌نشینند ودرحال باده‌خواری وعیش ونوش، چنانکه‌شیوهٔ اینگونه مردان است، به‌پیش می‌رانند.کسی راکه در رام‌کردن صاحب‌کشتی یا مقهور ساختن او چالاك بوده و در راه مسلط شدن برکشتی به‌آنان یاری‌کرده باشد ناخدائی استاد و دریانوردی ماهر می‌شمارند و محترمش می‌دارند. ولی‌کسانی راکه از معرکه برکنار مانده و مهارتی در این‌کار نشان نداده باشند سرزنش می‌کنند وعاطل و بیکاره می‌خوانند، و غافلند از اینکه ناخدای واقعی‌کسی است‌که خصوصیات فصول مختلف و آسمان و ستارگان و بادها و بطورکلی همهٔ عواملی راکه بافن دریانوردی ارتباط دارد بشناسد تـا بتواندکشتی را چنانکه شایسته است هدایت کند، و نمی‌توانند باورکنندکه ممکن است‌کسی در عین حال‌که فن دریانوردی راکسب می‌کندو به‌مقام ناخدائی‌می‌رسد وقت‌کافی‌برای آموختن آن چیزها هم داشته باشد. به‌عقیدهٔ تو، با چنین وضعی‌که درکشتی حکمفرماست، عجب خواهد بود اگر سرنشینان‌کشتی ناخدای حقیقی را ابله و یاوه‌گو پندارند و عاطل و بیکاره بشمارند؟ ۴۸۹

آدئیمانتوس‌گفت: نه،حق باتست.

گفتم: لازم نیست مثالی راکه آوردم تفسیرکنم. منظور مرا درك می‌کنی و متوجه هستی‌که رفتاری‌که جامعه و دولت با فیلسوفان واقعی می‌کنند درست مانند رفتار سرنشینان‌کشتی با ناخدای واقعی است.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگرکسی تعجب‌کند ازاینکه فیلسوفان درجامعه محترم نیستند، همین مثال را به‌او بگو، تا دریابدکه اگر وضع برخلاف این بود جای تعجب بود.

گفت: چنین خواهم‌کرد.

گفتم: به‌او بگوکه حق دارد فیلسوفان راستین را برای جامعه

بی‌فایده بداند. ولی‌گناه آن را نباید به‌گردن فیلسوفان بگذارد بلکه بایدکسانی راگناهکار بشماردکه نمی‌خواهند از آنان فایده‌ای ببرند. اقتضای طبیعت این نیست‌که ناخدا از سرنشینان‌کشتی تقاضاکندکه سکان‌کشتی رابه‌او بسپارندیاه‌دانشمندان به‌درخانهٔ توانگران بروند». هرکه چنین ادعائی‌کرده است، دروغ‌گفته، زیرا طبیعت خلاف این را اقتضا می‌کند: بیمار، خواه توانگر باشد و خواه تنگدست، باید به‌در خانهٔ پزشك برود و آنکه نیازمند رهبری است باید دست تقاضا به‌سوی کسی دراز کندکه در رهبری استاد است. بنابراین کسی هم‌که شایستگی زمامداری دارد نباید از دیگران تقاضاکندکه به‌فرمان وی‌گردن بنهند. اگر طبقهٔ حاکمه امروزی را به‌جای ملاحانی‌که در مثال خود دیدیم بگذاری و آن مردان عاطل و بیکاره را ناخدایان حقیقی بشماری به‌راه خطا نرفته‌ای.

گفت: درست است.

گفتم: پس عجب نیست اگر در وضع‌کنونی پیشهٔ این‌گروه در نظر دیگران قدر و اعتباری نداشته باشد زیرا راهی‌که اینان پیش‌گرفته‌اند درست مخالف راهی است‌که دیگران می‌روند. ولی باعث اصلی بدنامی فلسفه،کسانی هستندکه تظاهر به‌فلسفه می‌کنند، و اینان سبب شده‌اند که مخالفان فلسفه بگویند: بیشتر فیلسوفان مردمانی عاطل و حتی فاسدند و حتی بهترین آنان نیز برای جامعه و دولت بی‌فایده‌اند. اگر به‌یادت باشدوقتی‌که تواین سخن‌را اززبان‌مخالفان فلسفه بازگوکردی، من آن را تصدیق‌کردم. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: علت اینکه‌گروه اخیر، یعنی فیلسوفان‌راستین، برای جامعه‌و دولت بی‌فایده می‌شوند همان است‌که پیش‌تر بیان‌کردیم.

گفت: راست است.

گفتم: میل داری بگویم چرا دسته نخستین یعنی‌کسانی‌که تظاهر به‌فیلسوفی می‌کنند باید مردمانی فاسد و بیکاره باشند، و سپس ثابت کنم‌که در این امر تقصیر از فلسفه نیست؟

گفت: البته میل دارم.

۴۹۰ گفتم: پس‌گوش‌کن. نخست باید صفاتی راکه برای فیلسوف راستین برشمردیم بیاد بیاوریم: نخستین صفتی‌که بیان‌کردیم حقیقت خواهی است، وگفتیم فیلسوف باید همواره و در هر حال دوستدار راستی و جویای حقیقت باشد وگرنه او را یاوه‌گوئی خواهیم شمردکه سروکاری با فلسفه ندارد.

گفت: آری چنین‌گفتیم.

گفتم: همین نکتهٔ نخستین، درست خلاف عقیده‌ای است‌که امروز بیشتر مردم در بارهٔ فیلسوفان دارند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: آیا حق نداریم در مقام دفاع از فیلسوفان به‌گفتهٔ پیشین خود استناد کنیم و بگوئیم: تنهاکسی را می‌توان دوستدار دانش شمرد کـه بالطبع در جستجوی هستی یگانهٔ راستین بکوشد و بـه‌جهان کثرت که هستی ظاهری دارد و نمودی بیش‌نیست،قناعت نورزد وفریب ظاهر را نخورد و از جستن حقیقت خسته نشود تا آنگاه‌که بیاری نیروی خاص روح خود،که همجنس هستی حقیقی وخاصیتش درك‌حقایق است،ماهیت حقیقی هر چیزی را دریابد؟ چنان‌کسی همینکه به‌یاری آن نیروی خاص روح، به‌هستی حقیقی پیوست، آن را در آغوش می‌کشد و از وصال آن برخوردار می‌شود و ازاین طریق بصیرت و خردناب و راستی و شناسائی حقیقی تولید می‌کند وپس از آنکه از درد زایش رهائی یافت زندگی حقیقی را می‌آغازد.

گفت: بهترین سخنی‌که در مقام دفاع از فیلسوفان می‌توان‌گفت همین است.

گفتم: می‌توان تصورکردکه چنین مردی دروغ را دوست بدارد؟ یا باید معتقد باشیم‌که‌اواز دروغ‌در هرمقام وبه‌هرصورت بیزار است؟

گفت: البته بیزار است.

گفتم: آنجاکه راستی رهبر باشد نیرنگ و دروغ به‌دنبال خود نمی‌آورد؟

گفت: هرگز.

گفتم: بلکه پشت سر آن عدالت و خویشتن‌داری می‌آید؟

گفت: آری.

گفتم: و بدنبال آنها دیگر قابلیتها که برای فیلسوف بر شمردیم می‌رسند. لازم نیست همهٔ آنهارابار دیگر بشماریم، زیرا قطعاً بیادداری که شجاعت و بلندهمتی وحدت ذهن وقوت حافظه از آن جمله‌اند. هنگامی که بحث ما به‌اینجا رسیده بود تو سخن مرا بریدی و گفتی کـه همهٔ این سخنها به‌جای خود درست است و همه‌کس آنها را قبول دارد، ولی‌همینکه مابرمردمی‌که‌این سخنها دروصفشان گفته‌شد نظرمی‌افکنیم، می‌بینیم‌که چندتنی ازآنان‌که بهترازدیگران‌اند منشأ فایده‌ای برای جامعه نیستند وبیشتر آنان چنان عاطل وحتی فاسدندکه شایستگی هیچ‌کاری راندارند. آن‌گاه من و تو کوشیدیم تا علت این بدنامی را کـه دامنگیر فیلسوفان است بیابیم، و اکنون به‌آنجا رسیده‌ایم که می‌خواهیم بدانیم چرابیشتر کسانی کـه وقت خود را صرف فلسفـه می‌کنند بکلی عاطل و بی‌فایده می‌گردند و شایستگی هرکـاری را از دست می‌دهند. بدین منظور لازم دیدیم صفات و استعدادهای طبیعی فیلسوفان راستین را بار دیگر درنظر بیاوریم.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون وقت آن‌است که‌اولا ببینیم به چه علت بیشترکسانی که دارای چنان سجایا و استعدادهـائی هستند به‌فساد می‌گرایندوتباه می‌شوند و چندتنی هم که از فساد برکنار می‌مانند، در نظر مردم‌عاطل وبی‌فایده جلوه می‌کنند؟ درثانی، باید این نکته را بررسی کنیم‌که‌کسانی که از سجایای طبیعی فلاسفه بی‌بهره‌اند چگونه تظاهر به‌داشتن آنها می‌کنند، و بی آنکه قـابلیت درونی برای فلسفه داشته باشند به‌فلسفه روی می‌آورند، و چون بدین ترتیب باری بدوش می‌گیرند کـه طاقت‌و استعداد کشیدن آن‌را ندارند ناچار در هرگام مرتکب خطائی می‌گردند و سبب می‌شوند کـه فلسفه همـان بدنامی را پیدا کند که تو خود اندکی پیش اشاره کردی.

۴۹۱

گفت: نخست علل تباهی آنان را بیان کن.

گفتم: بسیار خوب. اولا گمـان می‌کنم این نکته را همه تصدیق کنندکه طبایعی‌که استعدادها و سجایای لازم برای فلسفه رادر خودجمع

دارند کمیاب‌اند. تو نیز این نکته را تصدیق می‌کنی؟

گفت: در این تردید نیست.

گفتم: و برسر راه این عدهٔ کم خطرهای بی‌شمار در کمین است.

پرسید: کدام خطرها؟

گفتم: عجیب‌ترین آن‌خطرها این است‌که همان سجایای عالی، یعنی شجاعت و خویشتن‌داری و سجایای دیگری از همین دست که برشمردیم، سبب می‌شوند که روح آنان دچار تباهی شود و از فلسفه روی برتابد.

گفت: سخن غریبی است.

گفتم: گذشته از این، چیزهائی هم هست که مردم هر یك ازآنها راموهبتی می‌شمارند، ولی اگر نیك بنگری سبب تباهی روح‌اند،مانند زیبائی، ثروت، نیروی‌بدنی، خویشان با نفوذ در دستگاه دولت، و دیگر چیزها از همین دست. گمان می‌کنم منظور مرا دریافته باشی.

گفت: آری، ولی میل‌دارم توضیحی بیشتر بدهی.

گفتم: اگر علل و عواملی را که برشمردیم از جنبهٔ کلی درنظر بگیری، مطلب را روشن‌تر خواهی دید و از نکته‌ای که گفتم در عجب نخواهی ماند.

گفت: چگونه جنبهٔ کلی را در نظر بگیریم؟

گفتم: اگر تخمی، خواه تخم گیاه باشدو خواه تخم حیوانی، در جائی مناسب نیفتد وخوراك مناسب به‌آن نرسد و زمان لازم را نتواند بسر آرد، هرچه آن تخم بهتر و اصیل‌تر باشد بیشتر آسیب می‌بیند و دستخوش تباهی می‌شود. زیرا الر تباه‌کنندهٔ فساد در موجودات‌شریف و اصیل به مراتب کارگرتر است تا در چیزهای غیر اصیل.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس روشن است‌که موجودات نیك وگرانمایه به مراتب‌بیش از موجودات پست از فقدان شرایط نشرونما آسیب می‌بینند.

گفت: آری، روشن است.

گفتم: آدئیمانتوس، به‌همین‌جهت بهترین وگرانمایه‌ترین روحها، اگر در معرض تربیت بد قرار گیرد، فاسدتر از دیگران می‌گردد. آیا معتقدی که بزرگترین جنایتها و فجیع‌ترین کارها از مردم عادی سر

می‌زند یا از طبایع توانا و خروشان که بر اثر تربیت بد فاسدشده‌اند؟ قبول نداری که طبایع ضعیف منشأ هیچ کار بزرگی، خواه خوب و خواه بد، نمی‌توانند بود؟

گفت: حق باتست.

۴۹۲ گفتم: طبیعتی توانا که شرایط فیلسوفی در او فراهم است، اگراز تربیتی درست برخوردار گردد، در همهٔ قابلیتهای انسانی سرآمد ابنای بشر می‌شود، ولی اگر درمحیطی نامناسب به‌بار آید و از تربیت صحیح بی‌بهره بماند جامع‌همهٔ‌معایب و مفاسد می‌گردد مگر آنکه‌خدائی به‌یاری او برسد. گمان نمی‌کنم تو مانند عامهٔ مردم بر این عقیده باشی که جوانان بر اثر تعالیم سوفیستها فاسد ببار می‌آیند، یا قبول‌کنی که یك یا چندکس می‌توانند سبب فساد جوانان باشند. کسانی که این عقیده راهمه جا تبلیغ می‌کنند خود فاسدترین سوفیستها هستند و جوانان و پیران و مردان و زنان را مطابق میل خود ببار می‌آورند و آنان را به‌هر راهی که خود می‌خواهند سوق می‌دهند.

پرسید: کی و چگونه چنین می‌کنند؟

گفتم: هر وقت‌که تودهٔ مردم در یك جاگرد می‌آیند، مثلا در مجامع سیاسی یا دادگاهها یا تماشاخانه‌ها یا اردوگاهها یادیگراجتماعات، اینان بر پای می‌خیزند و فریادکنان در میان همهمه و غوغای انبوه مردم‌گفتار یا کردار این وآن را به‌حد افراط می‌ستایند یا نکوهش می‌کنند. از صدای ابراز انزجار یاتحسین وکف‌زدن هنگامه‌ای برپا می‌شود ودیوارها و صخره‌ها نیز آن همهمه و فریاد را منعکس می‌سازند و غوغای‌تحسین‌و سرزنش دو چندان می‌گردد. گمان می‌کنی جوانی که در میان چنین‌جمعی نشسته است چه حالی پیدا می‌کند؟ پیداست که تربیتی که تا آن‌روز به‌او داده شده دربرابراین توفان مقاومت نمی‌تواند کرد بلکه سیل‌خروشان ستایش و نکوهش در دمی آن‌را می‌شوید و از میان می‌برد و آن جوان‌از خوب و بد وزشت و زیبا همان مفهوم را بدست می‌آورد که همهٔ مردم دارند، همان راه را پیش می‌گیرد که همه می‌روند و در نتیجه همرنگ مردم می‌شود.

گفت: آری، به حکم اجبار چنان می‌شود.

گفتم: از بزرگترین اجبارها هنوز سخن نگفته‌ایم.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: مرادم این است که آن آموزگاران جامعه، اگر از راه گفتار نتوانند مخالفان خود را متقاعد سازند، به‌اجبار عملی توسل می‌جویند: مگر نمی‌دانی که اگر کسی در برابر ایشان سر تسلیم فرو نیاورد باید چشم به‌راه محرومیت از حقوق اجتماعی یا جزای نقدی یامرگ باشد؟

گفت: می‌دانم.

گفتم: کدام سوفیست یا کدام‌کسی که کمر به‌تربیت جوانان بسته است می‌تواند در برابر چنان اجباری ایستادگی کند؟

گفت: هیچ کدام.

گفتم: راست است دوست‌من، وهرکوششی دراین راه‌نشانهٔ‌دیوانگی است زیرا هیچ بشری قادر نبوده است و نخواهد بود در تربیتی که آن آموزگاران جامعه برای جوانان فراهم می‌آورند رخنه‌ای کند و مفهوم دیگری از قابلیت انسانی بدست آورد. چنین‌کاری از توانائی آدمی بیرون است. ولی ارادهٔ خدائی، چنانکه آن ضرب‌المثل مشهور می‌گوید، از این قاعده مستثنی است، و اگر تو ادعاکنی که هرکس بتواند خود را از نفوذ چنین جامعه‌ای برهاند و به‌آن درجه ازکمال‌که لازمهٔ هرانسانی است نایل گردد از حمایت خاص خدا برخوردار است، سخن به گزاف نگفته‌ای. ۴۹۳

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: پس این نکته را هم باید تأیید کنی.

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: آموزگاران مزدور که تودهٔ مردم به نام سوفیست می‌خوانند ودشمن خود می‌شمارند، چیزی به دیگران نمی‌آموزند جز تعالیمی که همان تودهٔ مردم به عنوان اصول کشورداری ترویج می‌کنند. سوفیست درست چون‌کسی‌که بخواهد جانوری‌وحشی‌ونیرومند را بپروردو بزرگ کند و برای این کار ناچار شود عادتها و تمایلات او را نیک‌بشناسدتا بداند که از چه راه باید به‌او نزدیك شد و چگونه باید نوازشش کرد، کدام وقت و به چه علت آن جانور درنده می‌شود و در کدام اوقات‌وبه

چه‌سبب رام می‌گردد، و بدین منظور بکوشد تامعنی صداهـای‌گوناگون او را دریابد، و بداند که با چه صدائی می‌توان اورا برانگیخت و با چه آهنگی می‌توان رامش کـرد. فرض کن چنان کسی پس از آنکه بادقت‌و شکیبائی به‌علل حرکات آن جانور پی برد، به‌معلوماتی که به‌تجربه‌کردـ آورده است نام دانش دهد و آنها را بر حسب مورد به اجزای گوناگون تقسیم وفصل‌بندی‌کند وبخواهد آنها رابه‌دیگران تدریس‌کند،و بی‌آنکه خود مفهوم زشت و زیبا، خوب وبد، وعدل وظلم را دریافته باشد، در ضمن درس همهٔ این اصطلاحات را دربـارهٔ عادات و صداهای‌آن جانور بکار ببرد، بدین معنی که هرچه برای آن خوشایند باشد خوب بنامد وهر چه او را خشمگین سازد بد بشمارد، بی‌آنکه بتواند برای خـوبی و بدی آنها دلیلی خردمندانه بیان‌کند. بلکه‌همهٔ نیازهای ضروری طبیعت جانور را خوب‌و زیبا قلمدادکند، ولی‌خود هرگز معنی راستین ضرورت وخوبی را درنیافته و به اختلاف بزرگی کـه میان آن دو مفهوم هست پی‌نبرده باشد و نتواند فرق آن‌دو را برای دیگران تشریح‌کند. چنان‌کسی‌درنظر تو آموزگار عجیبی نخواهد بود؟

گفت: پاسخ‌سؤال‌تو روشن است.

پرسیدم: میان آن‌کس و سوفیست فرقی می‌بینی؟ سوفیست‌هنری ندارد جز اینکه در اجتماعات سیاسی تمایلات تودهٔ مردم را بدقت بررسی کند تا ببیند چه در نقاشی، چـه در موسیقی، و چه دراصول سیاست و کشورداری آنان را چه خوش می‌آید و از چه بیزارند، و پس ازآنکه‌این نکـات را دریافت در برابر مردم برپای خیزد و خـود را شاعر یامردی سیاسی جـلوه دهد و بحدی از سلیقهٔ عوام پیروی کند کـه سرانجام به سرنوشت دیومدس [۲۶]گرفتارآید و ناچار شود که در هرمورد سر تسلیم فرود آورد و آلت بی‌ارادهٔ تمایلات تودهٔ مردم گردد. ولی آیا سلیقهٔ‌تودهٔ مردم دربارهٔ خوبی و زیبائی با حقیقت مطابق است؟و تاکنون استدلالی در این باره شنیده‌ای که مضحك و بی‌پایه نباشد؟

جواب داد: گمان نمی‌کنم در آینده نیز بشنوم.

گفتم: اکنون بیاد بیاور که ساعتی پیش گفتیم که تنها خودزیبائی هستی حقیقی‌دارد، درحالی‌که یکایك چیزهای زیبافاقد هستی‌حقیقی‌اند،

و بطورکلی هستی حقیقی‌خاص‌مفهومهای یگانه‌است درحالی‌که چیزهای کثیر از آن گونه هستی بی‌بهره‌اند. آیا تودهٔ مردم می‌تواند این نکته را درك کند و بپذیرد؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس تودهٔ مردم نمی‌تواند فیلسوف باشد؟

گفت: بهیچ وجه.

گفتم: و ناچار فیلسوفان را به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگرد؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: آموزگاران مزدور هم که می‌کوشند همواره مطابق میل تودهٔ مردم رفتار کنند، در هر فرصتی فیلسوفان را سرزنش می‌کنند.

گفت: این نیز بدیهی است.

گفتم: با این حال چگونه چشم داری که فیلسوف درکار خودثابت قدم بماند و از راهی که پیش‌گرفته است منحرف نشود تا به‌هدف خود نائل‌گردد؟ بیادداری هنگامی‌که سجایای فطری فیلسوف را می‌شمردیم، گفتیم که او طبیعتاً قوی‌حافظه و تیزهوش و دلیر و بلندهمت است؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین در کودکی به‌همبازیهای خود برتری خواهد داشت خصوصاً اگر جسمش با روحش هماهنگ باشد.

گفت: بدیهی است.

گفتم: و چون بزرگ شود خویشان و هم میهنانش در صدد بر خواهند آمدکه برای تأمین منافع خود از وجود او فایده ببرند.

گفت: واضح است.

گفتم: از این رو با تواضع تمام به‌او روی خواهند آورد و چون پیش‌بینی خواهندکردکه در آینده مردی مقتدر و بانفوذ خواهدشد در برابر او چاپلوسی خواهند آغازید.

گفت: بیشتر اوقات چنین است.

گفتم: اکنون حال او را درنظر خود مجسم‌کن: درکشوری مقتدر بسر می‌برد، ثروتی‌کلان‌دارد، از خانواده‌ای بزرگ برخاسته، و زیباو نیرومند و بلندبالاست. آیا هوسهای بی‌شمار و آرزوهای انجام‌نگرفتنی

برسرش نخواهند تاخت و این پندار در او راه نخواهد یافت که برای فرمانروائی به همهٔ جهان آفریده شده است؟ از غرور و دیوانگی و خودپسندی آکنده نخواهد شد و خود را برتر از همه نخواهد پنداشت؟

گفت: طبیعی است که چنین خواهد شد.

گفتم: حال اگر مردی در خلوت به او نزدیك شود و حقیقت را به او بگوید، یعنی بگوید که «تو هنوز از خرد عاری هستی و از این رو یگانه چیزی که باید درطلبش بکوشی خرد است، و برای رسیدن بدین منظور چاره نداری جز اینکه برده وار کمر به خدمت خردبینندی»، آیا گمان می‌کنی آمادهٔ شنیدن چنین سخنی خواهد بود؟

گفت: بهیچ وجه.

گفتم: ولی اگر احیاناً این سخن در او کارگر شود و او را برآن دارد که در راه فلسفه گام بگذارد، گمان می‌کنی هواخواهانش که می‌بینند دوستی سودمند در شرف از دست رفتن است چه خواهند کرد؟ آیا به هر وسیله‌ای دست نخواهند زد تا از یکسو او را از زیر نفوذ آن مرد در آورند و از سوی دیگر آن مرد را از او دور سازند و حتی تهمتی بر او بنهند و به دادگاه عمومی جلبش کنند؟

گفت: بی‌گمان چنین خواهند کرد.

۴۹۵ گفتم: بدین ترتیب آن جوان به فلسفه خواهد گرائید و فیلسوف خواهد شد؟

گفت: هرگز.

گفتم: پس حق داشتیم بگوئیم که از یك سو همان سجایای فطری فیلسوف، اگر تربیتی درست با آنها همراه نگردد، سبب می‌شوند که او از فلسفه روی بگرداند، و از سوی دیگر چیزهائی که در نظر مردم موهبت بشمار می‌آیند، مانند توانگری و زیبائی و دیگر مزایای ظاهری، او را از فلسفه دور می‌سازند؟

گفت: آری، حق داشتیم.

گفتم: پس دوست گرامی، طبایع شریف، گذشته از اینکه کمیاب‌اند، چون در معرض خطرهای بیشمار قرار دارند، زود تباه می‌گردند و از کارهای نیك دوری می‌گزینند. بعضی از آنان بزرگترین فجایع را

نسبت به‌کشورها و افراد مرتکب می‌شوند و برخی دیگر، اگر بر حسب اتفاقی نیکو از تربیتی درست برخوردارگردند، منشأ بزرگترین نیکیها برای نوع‌بشر می‌شونددر حالی‌که طبایع‌کوچك هرگز منشأکاری بزرگ نمی‌توانند بود.

گفت:کاملا درست است.

گفتم: چون آن طبایع مستعد وشریف،که خویشاوندان فلسفه‌اند، از فلسفه روی بر می‌تابند و راهی خلاف فطرت خود پیش می‌گیرند، فلسفه تنها و بی‌یاور می‌ماند. آن‌گاه‌گروهی نامحرم‌که بوئی از عشق نبرده‌اند به‌آن نزدیك می‌شوند و بـه‌منجلاب بـدنامیش مـی‌کشانند و سبب می‌شوندکه مخالفان فلسفه همان ایرادی را که اندکی پیش اشاره کردی به‌فیلسوفان بگیرند و بگویند پاره‌ای از آنان عاطل و بی‌فایده‌اند و بیشترشان فاسد و تبهکار.

گفت :آری، چنین می‌گویند.

گفتم: حق دارند چنین بگویند، و ایـن بـی‌علت نیست. چـون فرومایگان نوخاسته‌که در حرفه‌های حقیر خود مهارتی بیش از دیگران دارند میدان فلسفه را خالی مـی‌یابند، و مـی‌بینندکه اگـر بـرجای فیلسوفان تکیه زنند حرمت و عنوان خواهند یافت، چون تبهکارانی‌که از زندان بگریزندو به‌پرستشگاه پناه آرند،حرفهٔ خود را رها می‌کنند و به‌حریم فلسفه روی می‌آورند. زیرا فلسفه در آن حال محنت بار نیز شهرت و اعتباری راکـه دربرابر همهٔ حـرفه‌های دیـگر دارد از دست نمی‌دهد. بدین جهت‌کسان بسیاری‌در طلب آن بر می‌آیند غافل از اینکه از یك سو از استعداد طبیعی‌که لازمهٔ آن است بی‌بهره‌اند وازسوی دیگر حرفه‌های‌کوچکی‌که تاکنون داشته‌اند توانائی جسمی‌وروحی برای آنان نگذاشته است.

گفت: درست است.

گفتم: اینان را می‌توان به‌آهنگری‌کل وکوتاه‌قد تشبیه‌کردکه پولی فراهم آورده، و همینکه از قید بردگی آزاد شده، به‌گرمابه رفته،شست‌و شوئی‌کرده، جامه‌ای نو پوشیده و خود را چون دامادی آراسته و در صدد ۴۹۶
برآمده است‌دخترخواجهٔ‌خودراکه دچارتنگدستی‌شده وبی‌کس‌وتنهامانده

است به‌زنی بگیرد.

گفت: تشبیهی مناسب آوردی.

گفتم: ثمرهٔ این ازدواج جزکودکی زشت و فرومایه می‌تواند بود؟

گفت: نه.

گفتم: کسانی هم‌که از شایستگی لازم برای فلسفه بی‌بهره‌اند اگر با اصرار تمام بـا فلسفه بیامیزند و از وصال آن بهره جویند چگـونه کودکانی ممنوی به‌دنیا خـواهند آورد؟ جزکـودکانـی زشت و زبون و ناقص‌الخلقه‌که‌کوچکترین شباهتی بادانش راستین ندارند و فقط درخور این‌اندکه به‌عنوان سفسطه شهرت یابند؟

جواب داد: نه.

گفتم: پس، آدئیمانتوس‌گرامی، تنها جمعی‌کوچك باقی می‌ماند که می‌توان‌گفت از روی شایستگی از وصال فلسفه برخوردارند. از میان اینان چندتنی‌که از تربیتی درست بهره دارند و به‌سائقهٔ استعداد طبیعی به‌فلسفه وفادار می‌مانند، مجبور به‌جلای وطن می‌شوندودرغربت‌روزگار می‌گذرانند تا از خطرهائی‌که در کمین فیلسوفان است در امان بمانند. بعضی دیگر طبایعی بزرگ و بلندپروازندکه چون درکشوری‌کوچك به جهان آمده‌اند پرداختن به‌کارهای سیاسی در نظرشان حقیر می‌نماید. گاه هم چندتنی از حرفه‌های دیگر به‌فلسفه روی می‌آورند زیرا روح شریف و طبع‌بلندشان حرفه‌های‌کوچك‌را درخور شأن خود نمی‌بیند. برخی دیگر، مانند دوست ما تئاگس، بندی برپای دارندکه آنان را پای‌بند فلسفه نگاه داشته است. چنانکه می‌دانی همهٔ عوامل جمعندکه تئاگس را از فلسفه دور سازند ولی چون بیماری وی را از پرداختن به‌کارهـای سیاسی باز داشته، از این‌رو به‌فلسفه وفادار مانده است. بیان حال خود من، و سخن گفتن دربارهٔ آن ندای غیبی که‌گاهگاه می‌شنوم[۲۷] سودی ندارد زیرا شاید تاکنون‌کسی جز من آن را نشنیده باشد. از میان این عدهٔ ممدود، کسی‌که از یك‌سو قدر فلسفه را دریافته ولذت آن‌را چشیده است و از سوی دیگر لگام‌گسیختگی تودهٔ مردم را می‌نگرد، و در عین حال می‌بیندکه در میان زمامداران یکی نیست‌که‌کاری سیاسی به‌معنی راستین انجام‌دهد، وهر کس‌بخواهد به‌دفاع از حق برخیزد پشتیبان نمی‌یابد، و خردمند در این

میان درست چون‌کسی است‌که در قفس جانوران درنده افتاده باشد، که‌نه آماده است در وحشیگری و درندگی باآنان همکاری‌کند و نه می‌تواند خود را از مهلکه رهائی دهد، و در نتیجه پیش از آنکه بتواند گامی در راه سعادت جامعه یا به‌نفع دوستان بردارد دریده می‌شود و ازپای درمی‌آید، کوتاه سخن، چنان‌کسی وقتی‌که این وضع آشفته را به‌دیدهٔ خرد می‌نگرد ناچار به‌کنجی پناه می‌برد و جز به‌حرفهٔ حقیقی خود به‌هیچ‌کار دیگری دست نمی‌زند. یعنی همچنانکه آدمی از توفان‌گرد وخاك یا باران‌سیل‌آسا به‌زیر دیواری پناه می‌برد، او نیزگوشهٔ امنی می‌گزیند و از آنجا تماشا می‌کندکه دیگران چگونه روز بروز لگام‌گسیخته‌تر می‌گردند و قوانین را پایمال می‌کنند، و به‌همین خرسند است‌که خود از فساد و ستمکاری برکنار بماند و زندگی را درپاکی و بی‌آلایشی بسر برد، وچون‌دم مرگ فرا رسد با دلی شادمان وآکنده از امید، زندگی را بدرود گوید.

گفت: اگر زندگی را بدین‌سان بپایان رساند همین خود سعادت بزرگی است.

۴۹۷ گفتم: ولی نه سعادت‌کامل. زیرا نتوانست در جامعه‌ای متناسب با استعداد طبیعیش در راه سعادت خود وکشورش‌گامی بزرگ بردارد.

اکنون‌گمان می‌کنم دربارهٔ علل آن بدنامی‌که بناحق دامنگیر فلسفه شده است به‌اندازهٔ‌کافی سخن‌گفته‌ایم. یا هنوز در این باب مطلبی دیگر داری؟

گفت: نه. مطلبی ندارم. ولی‌میل‌دارم بگوئی‌که‌ازانواع حکومتهای کنونی‌کدامیك به‌عقیدهٔ تو با فلسفه‌سازگار است؟

گفتم: هیچ‌کدام. شکایت دیگر من همین است‌که درمیان حکومتهای کنونی جهان یکی را نمی‌بینم‌که برای پروردن فیلسوفی راستین مستعد باشد. از این‌رو طبایع شریف‌که استعداد فیلسوف شدن دارند دگرگون می‌شوند و ماهیت حقیقی خود را از دست می‌دهند، و همچنانکه اگر تخمی را در زمینی بیگانه بکارند در زیر فشار شرایط محیط ناچار می‌شود تغییر ماهیت دهد و خصائصی‌متناسب با محیط تازه‌پیداکند، آنان نیز نیروی خداداد را از دست می‌دهند و سجایائی در خور محیط می‌پذیرند. ولی اگر روزی طبیعتی بدان والائی در جامعه‌ای مستعد و

متناسب ببار آید، آنگاه پدیدار خواهد شدکه استعدادها و اعمال او الهی و آسمانی‌اند در حالی‌که استعدادها و فنون دیگر همه بشری و زمینی و بی‌ارزش‌اند. لابد اکنون خواهی پرسیدکه آن جامعه چگونه جامعه‌ای است؟

گفت: نه، اشتباه می‌کنی. نکته‌ای‌که می‌خواهم بدانم آن نیست، بلکه این است‌که آیا جامعه همان جامعه‌ای است‌که ساعتی پیش باهم تأسیس‌کردیم، یا جامعهٔ دیگری است؟

گفتم: اگر از من‌بشنوی، همان است. ولی اگر بیادت باشدآن موقع اشاره‌ای‌کردم به‌اینکه درجامعه پیوسته باید اصلی خاص حکمفرما باشد که اساس روش حکومت برآن قرار گیرد، و این همان اصلی است‌که تو خود هنگام قانونگزاری برای جامعهٔ جدید همواره در نظر داشتی.

گفت: آری، چنین اشاره‌ای به‌میان آمد.

گفتم: ولی توضیح‌کافی ندادم. زیرا اعتراضهای شما مرا متوجه ساخت‌که تشریح آن اصل هم دشوار است و هم نیاز به‌بحثی دراز دارد. از این گذشته نکتهٔ دیگری هم هست‌که توضیح و اثباتش آسان نیست.

پرسیدم:کدام نکته؟

گفتم: آن نکته این است‌که جامعه و دولت با فلسفه چگونه باید رفتارکنند تا فلسفه در معرض تباهی نیفتد. زیرا چنانکه اندکی پیش گفتیم هرچیز عالی و اصیل اگر رفتاری مناسب باطبیعتش نبیند زود تباه می‌شود و به‌قول آن مثل مشهور «هرچه زیباست به‌راستی دشوار است.»

گفت: با اینهمه تااین نکته روشن نشده است نباید بحث‌را بپایان برسانیم.

گفتم: درآمادگی من‌تردید مکن.اگر نتوانم ازعهدهٔ تشریح مطلب برآیم علتش ناتوانی من است. برای اینکه بدانی ازکوشش دریغ ندارم می‌گویم: دولت باید دربارهٔ آموزش فلسفه روشی برقرار سازد درست عکس روشی‌که امروز رایج است. می‌بینی چگونه با طیب خاطر خود را به‌خطر می‌افکنم؟

پرسید: روش‌کنونی چگونه است؟

گفتم: امروزکسانی‌که به‌فلسفه روی می‌آورند نوجوانان‌اندکه‌در

عین حال‌که‌کارهای خانه و امور مربوط به‌شغل و حرفه را فرا می‌گیرند به‌تحصیل فلسفه نیز می‌پردازند و همینکه به‌دشوارترین جزء آن رسیدند یکباره از آن دست بر می‌دارند، و همین‌کسان بزرگترین دوستان دانش بحساب می‌آیند. مرادم از دشوارترین جزء فلسفه، دیالکتیك یعنی شناسائی ارتباطهای مفهومهاست[۲۸]. اینان اگر بعدها بر اثر تشویق و دعوت هواخواهان فلسفه دوباره به‌فلسفه نزدیك شوند به‌همین‌قدر اکتفا می‌کنندکه در سر درس آموزگاران فلسفه حاضر شوند وچنین می‌پندارندکه از این طریق‌گام بزرگی در تحصیل فلسفه بر می‌دارند زیرا آموختن فلسفه را امری فرعی می‌شمارند. اما چون به‌آستانهٔ پیری رسند اشتیاقشان به‌فلسفه بکلی خاموش می‌شود، حتی خاموشتر از آفتاب هراکلیت‌که اقلا بامداد روز دیگر دوباره مشتعل می‌گردد.

گفت: اکنون روشی راکه خود در نظر داری بیان‌کن.

گفتم: در سالهای جوانی باید از فلسفه و تربیت معنوی آن مقدار که برای جوانان شایسته است برخوردار شوند و درعین حال به‌پرورش تن‌که در حال رشد و تکامل است بپردازند تا دارای تنی نیرومندگردند که بتواند در خدمت فلسفه قرارگیرد. چون به‌سنی رسندکه در آن روح مراحل تکامل می‌پیماید باید درتحصیل فلسفه وقت و دقتی بیشتر مبذول دارند. هنگامی‌که نیروی بدنشان روی به‌کاهش می‌گذارد و از تکالیف سیاسی و سپاهیگری فراغت می‌یابند باید همهٔ اوقات خود را صرف فلسفه‌کنند و جزآن به هیچ‌کار دیگر نپردازند مگر به‌صورت فرعی.اگر از این روش پیروی‌کنند زندگی این جهانی‌را با نیکبختی بسر خواهند برد وچون درگذرند دنبالهٔ همین زندگی را درجهان دیگر خواهند یافت.

گفت: سقراط، در آمادگی تو برای تشریح مطلب به‌راستی نمی‌توان تردید داشت. ولی می‌ترسم‌کسانی‌که سخنان ترا می‌شنوند با حرارتی بیشتر بمخالفت برخیزند زیرا آماده نیستند نظر ترا بپذیرند، خصوصاً ترازیماخوس.

گفتم: میان من و ترازیماخوس دشمنی میفکن. من و او ساعتی پیش باهم دوست شده‌ایم وپیش از آن نیزهرگز دشمن یکدیگر نبوده‌ایم. من و تو باید بکوشیم‌تا او و دیگران را متقاعد سازیم، یا لااقل‌کاری‌کنیم

که سخنان ما در زندگی آینده، یعنی وقتی‌که بار دیگر بدنیا آیند و در چنین بحثی شرکت‌کنند، برای آنان سودمند باشد.

گفت: الحق از آینده‌ای نزدیك سخن می‌گوئی!

گفتم: این آینده، در مقام مقایسه با ابدیت نزدیکتر از آن است که می‌پنداری. گذشته از این اگر بیشتر مردمان نتوانندگفته‌های ما را بپذیرند جای شگفتی نیست زیرا هرگز ندیده‌اندکه آنچه ما در نظر داریم و تشریح می‌کنیم جامهٔ عمل پوشیده باشد. البته جمله‌هائی در ۴۹۹
این‌باره شنیده‌اند که از تلفیق تصنعی مفهومها تشکیل یافته، ولی‌هیچگاه به‌چشم خود ندیده‌اندکه آن مفهومها به‌راستی در عمل با یکدیگر توأم شده باشند. به‌عبارت دیگر هرگز ندیده‌اندکه‌کسی، چه درتفکر و چه در عمل، به‌عالی‌ترین مرحله‌کمال رسیده و در جامعه‌ای‌که از حیث کمال مانندخود اوست، زمام‌ادارهٔ امور را بدست داشته‌باشد. نظرتودراین باره جز این است؟

گفت: نه.

گفتم: همچنین به‌بحثهای فلسفی آزاد و جدی مردانی‌که بانهایت دقت وکوشش در جست‌وجوی حقیقت‌گام بر می‌دارند و در پی شناسائی راستین‌اندگوش فرا نداده‌اند بلکه تنهاگفت‌وگوهای‌کسانی را شنیده‌اند که از سخن‌پردازی و بکار بردن صنایع لفظی لذت می‌برند و از سخنانی که چه در دادگاهها و چه در مجالس خصوصی می‌گویند مقصودی ندارند جزاینکه نظرهای شخصی خود را حق قلمدادکنند و به‌کرسی نشانند و از این راه شهرتی بدست آورند.

گفت: راست است.

گفتم: بدین جهت بودکه ماازسخن‌گفتن در این باره احتیاط می‌کردیم. ولی سرانجام حقیقت غالب آمد و ناچار شدیم بگوئیم‌که هیچ کشور و هیچ قانون و هیچ فردی به‌مرحلهٔ‌کمال نخواهد رسید مگر آنکه فیلسوفان، یعنی آن عدهٔ انگشت شمارکه امروز عاطل و بیفایده شمرده می‌شوند، بنحوی از انحاء مجبورگردندکه، خواه به‌میل و خواه برخلاف میل خود، زمام دولت را بدست گیرند و خود را وقف خدمت به‌جامعه سازند، یا اینکه خداوند اشتیاقی راستین به‌فلسفهٔ حقیقی در درون

شاهان یا پسران شاهان و فرمانروایان بدمد. من‌دلیلی نمی‌بینم براینکه آن دوصورت‌یایکی‌ازآنهاغیرممکن‌باشد وگرنه‌به‌مردم‌حق‌می‌دادم‌گفته‌های ما را هذیان بشمارند وبه‌ما بخندند. عقیدهٔ تو نیز همین است؟

گفت: آری.

گفتم: اگر در روزگاران‌گذشته زمانی ضرورتی اجتناب ناپذیر، فیلسوفان راستین را درکشوری ناگزیر ساخته باشدکه زمام حکومت‌را بدست‌گیرند، یا امروز درکشوری بیگانه چنین وضعی برقرار باشد، و یا اگر در آینده روزی چنین واقعه‌ای روی بنماید، فقط درآن‌زمان است که می‌توانیم‌گفت دولت مورد نظر ما قدم به‌مرحلهٔ واقعیت‌گذاشته است یا خواهد گذاشت، و تنها در چنان وضعی ممکن است خدای فلسفه بر جامعهٔ آدمیان حکم براند: از این‌رو حق داریم رسیدن چنان روزی را آرزوکنیم و برای نیل بدین مقصود از نبرد باز نایستیم، زیرا تحقق آن وضع‌بهیچ‌وجه محال نیست‌گرچه خودتصدیق می‌کنیم‌که بسیار دشوار است.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: با این بیان می‌خواهی بگوئی‌که عقیدهٔ مردم غیر از این است؟

گفت: آری، چنین‌گمان می‌کنم.

گفتم: حق نداری مردم را سرزنش‌کنی. اگر با مردم به‌مردمی و مهربانی سخن بگوئی، نه با ستیزه و دشمنی، و بدین روش تهمتهائی راکه به‌فلسفه می‌بندند ردکنی، و به‌آنان توضیح دهی‌که فیلسوف چنان کسی است‌که ما ساعتی پیش استعداد طبیعی و حرفه و عملش را تشریح کرده‌ایم، نه آن‌که عنوان فیلسوف به‌خود بسته است، مردم عقیدهٔ خود را تغییر خواهند داد و پاسخی دیگر به‌تو خواهند داد. یاگمان می‌کنی در این صورت نیز به‌عقیدهٔ پیشین باقی خواهند ماند و همه‌جا آن‌را تبلیغ خواهندکرد؟ مردمان باکسی‌که بد نیست، دشمنی نمی‌ورزند، و برآن‌که حسود نیست، حسد نمی‌برند.البته ممکن است این خصلت ناپسند در یك یا چندکس پیدا شود ولی همهٔ مردم چنین نیستند.

گفت: در این باره با تو همداستانم.

گفتم: گمان می‌کنم در این باره نیز بامن همداستان باشی‌که سبب اصلی انزجار مردم از فلسفه نامحرمانی هستندکه گستاخانه در حریم فلسفه رخنه‌کرده‌اند. اینان تودهٔ مردم را به‌دیدهٔ دشمنی می‌نگرند و از ناسزاگفتن به‌آنان لذت می‌برند وحال آنکه این‌کارهاهیچ‌گونه سازگاری با فلسفه ندارند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: آدئیمانتوس‌گرامی، کسی‌که به‌هستی حقیقی روی آورده و همواره در این اندیشه است‌که ماهیت راستین هرچیزی را دریابد، وقت آن را نداردکه به‌عوالم پست‌تر توجه‌کند و در کارهای روزانهٔ آدمیان به کنجکاوی پردازد و با آنان ستیزه جوید و روح خود را از دشمنی وحسد آکنده سازد. بلکه همهٔ اوقات اوصرف این است‌که نخست عالمی را تماشا کندکه نظامی ابدی درآن حکمفرماست و دگرگونی را درآن راه نیست و هیچ ذاتی در آنجا با ذوات دیگر دشمنی نمی‌ورزد و از آنان دشمنی نمی‌بیند بلکه همه‌چیز تابع نظمی خدائی است وگوش به‌فرمان خرد دارد، و سپس آن عالم را سرمشق خود قرار دهد و به‌تقلید از آن بپردازد و تا آنجاکه برای آدمی امکان‌پذیر است زندگی خود را شبیه آن عالم سازد. یا گمان می‌کنی ممکن است‌که کسی به‌چیزی دل ببازد و پیوسته باآن معاشر باشد ولی به‌آن تأسی نجوید؟

گفت: نه، ممکن نیست.

گفتم: بنابراین، فیلسوف چون همواره باعالمی منظم و الهی سروکار دارد خود نیز تا آنجاکه برای طبیعت بشری امکان‌پذیر است منظم می‌شود و جنبه‌ای الهی می‌یابد، هرچند در تهمت و افترا همیشه باز است.

گفت: راست است.

گفتم: اگر چنین‌کسی مجبور شودکه تنها به‌تربیت روح‌خود قناعت نورزد بلکه ایده‌هائی راکه درآن عالم دیده‌است درزندگی افراد وجامعه‌ها واردکند، گمان می‌کنی برای آموختن خویشتن‌داری و عدالت و بطور کلی همهٔ قابلیتهای انسانی به‌یکایك افراد و به‌تمام جامعه، آموزگار

بدی خواهد بود؟

گفت: هرگز.

گفتم: اگر تودهٔ مردم دریابدکه آنچه ما در وصف فیلسوف می‌گوئیم مطابق حقیقت است، بی‌تردید دست از مخالفت برخواهد داشت، و اگر بگوئیم جامعه‌ای نیکبخت است‌که طرح ریزانش جامعه خدائی را سرمشق خود بسازند، گفتهٔ ما را خواهد پذیرفت.

گفت: قبول دارم‌که دراین صورت تودهٔ مردم دست از مخالفت برخواهد داشت. ولی‌دربارهٔکیفیت آن طرح‌ریزی توضیحی بیشتربده.

۵۰۱ گفتم: نخست روح جامعه و روح یکایك آدمیان را چون لوحی می‌شویند و پاك می‌کنند. البته انجام این عمل آسان نیست ولی چنانکه می‌دانی نخستین فرق اینان بادیگر قانونگزاران همین است‌که اینان اگر فرد یا جامعه‌ای چون لوحی پاك به‌دستشان سپرده نشود، یا خود نخست آن‌را پاك‌نسازند، دست به‌هیچ‌کار نمی‌زنند وهیچ قانونی وضع‌نمی‌کنند.

گفت: حق‌دارند.

گفتم: چون از این‌کار فارغ شوند طرح‌کلی قانون اساسی را می‌ریزند.

گفت: واضح است.

گفتم: و هنگام ریختن این طرح پیوسته به‌دو سوی ناظرند. گاه به‌خود عدالت و خود زیبائی و خود خویشتن‌داری، و به‌عبارت دیگر، به‌ایدهٔ اصلی همهٔ قابلیتهای انسانی می‌نگرند، وگاه به‌تصویر این قابلیتها آنچنانکه در روح آدمی قابل تحقق است. آنگاه در پرتو این‌توجه و دقت، و از طریق آمیختن و سازگار ساختن، نمونهٔ انسان ایده‌آل را بوجود می‌آورند و در این کار نیز همان چیزی را سرمشق خود قرار می‌دهندکه هومر تصویر خدایان و جنبهٔ خدائی در آدمیان نامیده است.

گفت: درست است.

گفتم: درآن اثنا گاه رنگی راکه بشری و زمینی است می‌زدایند، وگاه رنگی خدائی برآن می‌افزایند، و از این‌راه درون آدمی را تا آنجا که میسر است به‌صورتی درمی‌آورندکه مقبول خدایان باشد.

گفت: البته چنان نقشی زیباترین نقشها خواهد بود.

گفتم: کسانی‌که می‌گفتی برما خرده خواهند گرفت، باز هم قبول نخواهندکردکه این طراح جامعه همان کسی است‌که ساعتی پیش وصفش کردیم، و چون خواستیم زمام حکومت را به‌دست او بسپاریم برما خشمگین شدند؟ آیا آن خرده‌گیران اگر هم استدلال مارا بشنوند آرام نخواهند شد؟

گفت: اگر خردمند باشند بی‌تردید آرام خواهند شد.

گفتم: دیگر چه‌ایرادی می‌توانند برما بگیرند؟ خواهندگفت که فیلسوف جز هستی حقیقی چیزی دیگر در نظر دارد؟

گفت: چنین ادعائی دور از عقل خواهد بود.

گفتم: یا خواهندگفت، طبیعتی باچنان استعداد و خصائصی‌که برشمردیم، باخدا خویشی ندارد؟

گفت: این را نیز نمی‌توانند بگویند.

گفتم: یا خواهندگفت چنان طبیعتی اگر درمیدان فعالیتی‌که با استعدادش متناسب است‌گام بگذارد از لحاظ اخلاقی به‌والاترین مرتبهٔ کمال نخواهد رسید و دوست حقیقی دانش و فلسفه نخواهد بود؟ یا خواهندگفت کسانی‌که فاقد استعداد طبیعی برای فلسفه دانستیم بهتر از اینان‌اند؟

گفت: نه، جرأت چنین ایرادی را نخواهند داشت.

گفتم: پس معتقدی‌که اگر به‌آنان بگوئیم: تا روزی‌که زمام حکومت به‌دست فیلسوفان نیفتاده است بدبختی افراد و جامعه‌ها بپایان نخواهد رسید ودولتی‌که ما درطی‌بحث خود طرحش راریخته وسازمانهای سیاسی و قوانینش را تشریح‌کرده‌ایم تحقق نخواهد یافت، هنوز هم از شنیدن این سخن خشمگین خواهند شد و در مقام اعتراض برخواهندآمد؟

گفت: گمان می‌کنم تا اندازه‌ای متقاعد شده‌اند وکمتر از پیش خشونت نشان خواهند داد.

گفتم: بهتر است بگوئیم کاملا متقاعد وآرام شده‌اند، تا ازمخالفت شرم داشته باشند.

گفت: درست است.

گفتم: پس خرده‌گیران را متقاعد ساختیم. مطلب دیگر این است

که آیا محال است از پادشاهان و فرمانروایان فرزندانی بوجود آیندکه استعدادی طبیعی برای پرداختن به‌فلسفه داشته باشند؟

گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند امکان چنین امری را انکارکند.

گفتم: و چنین فرزندانی، اگر بوجود آیند، قطعاً باید در راه‌فساد بیفتند و تباه شوند؟ ما خود تصدیق می‌کنیم‌که مصون ماندن آنان ازفساد دشوار است. ولی‌می‌توان‌گفت‌که هیچ‌گاه ممکن‌نیست‌یکی ازآنان ازفساد وتباهی برکنار بماند؟

گفت: چنین سخنی درست نخواهد بود.

گفتم: پس اگر از میان آنان تنها یکی پیدا شود وزمام دولتی راکه آمادهٔ پیروی از اوست بدست‌گیرد، همین‌کافی خواهد بودکه آنچه امروز غیرممکن می‌نماید، تحقق پیداکند و صورت عمل به‌خود گیرد.

گفت: البته همین‌کافی خواهد بود.

گفتم: اگر او قوانین لازم را وضع‌کند و بخواهد زندگی افـراد جامعه را مطابق اصولی‌که بیان‌کرده‌ایم منظم سازد، آیا محال است‌که مردم قوانین او را بپذیرند و به‌فرمانش‌گردن نهند؟

گفت: به‌هیچ روی محال نیست.

گفتم: و محال است‌کـه در این عقیـده کسان دیگری هـم باما همداستان باشند؟

گفت: نه.

گفتم: پیش‌تر روشن‌کرده‌ایم‌که طرح ما، اگر عملی ساختن آن‌ممکن باشد، بهترین طرحهاست.

گفت: آری: این نکته را روشن‌کرده‌ایم.

گفتم: پس نتیجه‌ای‌که از بحث بدست می‌آید چنین است: قوانینی که ما وضع‌کرده‌ایم اگر به‌مرحلهٔ اجرا درآیند بهترین اوضاع در جامعه برقرار خواهدشد، واجرای این‌قوانین‌گرچه دشواراست ولی محال‌نیست.

گفت: آری، نتیجه همین است.

گفتم: اکنون‌که از این نکته فارغ شدیم، وقت آن رسیده است‌که توضیح دهیم کسانی‌که می‌خواهیم جامعه را از وضع‌کنونی رهائی دهند چگونه باید تربیت شوند ودرکدامین مرحلهٔ عمرکدام دانش‌را فراگیرند.

گفت: توضیح این مطلب ضروری است.

گفتم: در آغاز بحث‌کوشیدم از پرداختن به‌مسائلی مانند رابطهٔ مردان و زنان، تولید و تربیت‌کودکان و برگزیدن زمامداران سر باززنم. زیرا می‌دانستم‌که فاش‌گفتن این مطالب باچه اعتراضی روبرو خواهد شد، و اجرای اصولی‌که در این‌باره در نظر داشتم به‌چه دشواری است. ولی این احتیاط سودی نبخشید و ضرورت بحث مجبورم ساخت‌که همهٔ آن مسائل را به‌میان آورم. دونکته نخستین، یعنی موضوع زنان وکودکان را، روشن‌کردیم. دربارهٔ زمامداران اکنون لازم است بـه تفصیل سخن بگوئیم چنانکه گوئی می‌خواهیم مطلب را از سربگیریم. اگر به‌یادت باشد گفتیم‌که زمامداران باید درطی زندگی خود نشان دهندکه دوستداران ۵۰۳
جامعه و دولت‌اند، خواه در خوشی و خواه در رنج از بوته آزمایش پاك در آیند، نه درسختی و خطر و نه درهیچ حال دیگر نباید به‌آن اصل پشت‌پا زنند. آنکه از همهٔ این آزمایشها، چون زر ناب از میان آتش، پاك‌بدرآید باید به‌زمامداری برگزیده شود، وچه درزندگی و چه پس‌از مرگ محترم داشته شود. آنچه در این‌باره گفتیم تقریباً چنین بود ولی نکتهٔ اساسی را که دشوارترین نکته‌هاست پوشیده گذاشتیم وگذشتیم زیرا می‌ترسیدیم بحث به‌همان‌جا منجر شودکه اکنون به‌آن رسیده‌ایم.

گفت: راست است و من این را بیاد دارم.

گفتم: درآن هنگام جرأت نمی‌کردم نکته‌ای راکه اندکی بعدگفتم و تشریح‌کردم به‌زبان آورم. ولی اکنون باك ندارم و فاش می‌گویم: باید کاری کنیم‌که پاسداران جامعهٔ ما فیلسوف شوند.

گفت: بگو و احتیاط مکن.

گفتم: فراموش مکن‌که عدهٔ این‌گونه کسان‌کم است. زیرا همهٔ خصائصی‌که برای آنان ضروری شمردیم به‌ندرت‌درکسی جمع‌می‌شوند،و در بیشتر موارد یکی این صفت را دارد و دیگری آن صفت را.

گفت: توضیحی بیشتر بده.

گفتم: می‌دانی‌که سرعت درك و تیزهوشی و حافظهٔ قوی و ذکاوت وخردمندی به‌آسانی دریك شخص پیدا نمی‌شود. طبایع فعال و بلندپرواز از زندگی منظم و آرام گریزانند. شور و حرارت همواره آنان را به‌این

سو و آن‌سو می‌دوانند و از ثبات و اعتدال بیگانه‌اند.

گفت: حق باتست.

گفتم: طبایع منظم و آرام‌که قابل اعتمادتر از طبایع نخستین‌اند، گرچه در میدان‌جنگ ترس و تزلزل به‌خود راه نمی‌دهند ولی در آموختن دانش‌کند و سنگین‌اند و همینکه بخواهند به‌کاری دست زنند خمیازه می‌کشند و به‌خواب می‌روند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی گفتیم‌که پاسداران جامعه باید از هردوخصلت‌بهره‌مند باشند وگرنه، نه در خور این خواهند بود که در تعلیم و تربیتشان وقت و دقت فراوان صرف شود و نه لایق تجلیل و زمامداری.

گفت: درست است.

گفتم: پس افرادی‌که در نظر داریم به‌ندرت پیدا خواهند شد.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: این افراد باید اولا از راه اشتغال به‌کارهای سخت و روبرو شدن با لذت وخطر، چنانکه پیش‌ترگفته‌ایم، آزموده شوند. درثانی باید از عهدهٔ تکلیفی‌که درآن هنگام بیان نکردیم و اکنون می‌گوئیم برآیند، یعنی دانشهای بسیاری فراگیرند. خصوصاً باید درآنان دقت کنیم و ببینیم آیا نیروی‌کافی برای فراگرفتن دانشی‌که عالی‌ترین دانشهاست، دارند، یا دربرابر آن چون‌کشتی‌گیری ضعیف ازپای درمی‌آیند؟

۵۰۴ گفت: آری، باید در این‌باره دقت‌کنیم. ولی آن دانش‌که می‌گوئی عالیترین دانشهاست، کدام است؟

گفتم: گمان می‌کنم به‌یاد داشته باشی‌که سه جزء روح آدمی را از یکدیگر مشخص ساختیم و با توجه به‌آنها کوشیدیم تا ماهیت قابلیتهای انسانی، مانند عدالت و خویشتن‌داری و شجاعت و دانائی را نمایان سازیم.

گفت: اگر این نکته را به‌یاد نداشتم لایق شنیدن دنبالهٔ این بحث نبودم.

گفتم: سخنانی را هم‌که پیش ازآن‌گفته شد بیاد داری؟

پرسید: کدام سخنان؟

گفتم: درآن‌هنگام‌گفتم‌که‌برای‌تشریح‌کامل قابلیتها‌بایدراهی‌دراز پیمود. درعین‌حال یادآوری‌کردم‌که تحقیق را می‌توان برپایهٔ استدلالهائی هم‌که تاکنون‌کرده‌ایم ادامه داد وراه کوتاهتری در پیش‌گرفت. شما براین عقیده بودیدکه راه دوم‌کافی است. بدین‌جهت همین راه را رفتیم بی‌آنکه به‌راستی به‌غور مطلب برسیم. اکنون شما خود باید بگوئیدکه بدین‌مقدار راضی شده‌اید یانه؟

گفت: به‌نظر من این مقدارکافی بود وگمان می‌کنم دیگران نیز بامن همداستان باشند.

گفتم: دوست‌گرامی، در این‌گونه مسائل اگر آدمی حتی یك‌گام‌از حقیقت دوربماند کار درست نکرده و به‌اندازه‌ای‌که ضروری است پیش نرفته است، زیرا اندازهٔ ناقص درهیچ مورد اندازهٔ‌درست نمی‌تواندبود. البته‌گاهی مردم بدین مقدار راضی می‌شوند وگمان می‌کنندکه تحقیقی دقیق‌تر لازم نیست.

گفت: بیشتر به‌علت تن‌آسانی و بی‌مبالاتی چنین می‌کنند.

گفتم: ولی کسی‌که پاسداری جامعه و قوانین آن رابعهده‌می‌گیرد نباید کاهل و بی‌مبالات باشد.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید رنج راه دراز را برخود همواره‌کند و ضرورت کسب دانش را کمتر از لزوم پرورش تن نشمارد وگرنه به‌تحصیل آن دانشی‌که عالیترین دانشهاست، و خاص طبقهٔ اوست، توفیق نخواهد یافت.

پرسید: مگر عالیترین چیزها عدالت و دیگر قابلیتها نیستندکه پیشتر نام بردیم؟ چیزی والاتر از آنها هست؟

جواب‌دادم: آری هست.گذشته از این، در مورد همان قابلیتهانیز پاسدار جامعه نباید مانند ما به‌تماشای اشباح و سایه‌ها قناعت‌کند بلکه باید پیوسته بکوشد تا به‌مشاهدهٔ صورت اصلی وکامل آنها نایل گردد. مضحك نیست که آدمی در امور بی‌ارج زمینی کمال دقت و باریك‌بینی را بکار ببرد ولی دربارهٔ ارجمندترین چیزها گمان کندکه نیازی به دقت نیست؟

گفت: درست است. ولی آن دانش‌که گفتی عالیترین دانشهاست کدام است و موضوع آن چیست؟ ظاهراً منتظر این سؤال نبودی وگمان می‌کردی خواهیم‌گذاشت از این توضیح شانه خالی‌کنی؟

گفتم: نه، چنین‌گمان نمی‌کردم. هرچه می‌خواهی بپرس. همین‌قدر می‌دانم که نام موضوع آن دانش را بارها از من شنیده‌ای واکنون یا آن را به یاد نمی‌آوری، یا با این پرسش باز می‌خواهی مرا با مشکلی روبروی سازی. گمان می‌کنم شق دوم درست‌تر باشد زیرا بارها از من شنیده‌ای‌که موضوع عالیترین دانشها، ایدهٔ «خوب» است، و عدالت و دیگر قابلیتهای انسانی فقط به‌علت بهره‌داشتن از آن، خوب و سودمندند. تردید ندارم می‌دانی که اکنون‌نیز همان موضوع را درنظر دارم و در عین‌حال معتقدم‌که ماشناسائی‌کاملی به‌آن نداریم. بی‌گمان به‌این نکته نیز واقف هستی که تا هنگامی که نتوانیم ایدهٔ «خوب» را چنانکه باید وشاید بشناسیم، هرچند همهٔ دانشها را بدست آوریم، هیچ چیز برای ما سودمند نخواهد بود. یا گمان می‌کنی اگر همهٔ جهان را مالك باشیم ولی دست ما از «خوب» تهی باشد دارای ثروتی خواهیم بود؟ یا معتقدی‌که اگر همهٔ دانشها را بدست آوریم ولی خوبی وزیبائی را نشناسیم، صاحب معرفتی خواهیم بود؟ ۵۰۵

گفت: نه، به خدا سوگند، چنین اعتقادی ندارم.

گفتم: این را نیز می‌دانی‌که «خوب» در نظر مردم عامی جز لذت نیست. ولی آنان که گمان می‌کنند معرفتی بیشتر دارند، شناسائی و دانش را خوب می‌شمارند.

گفت: درست است.

گفتم: و می‌دانی‌که این‌گروه‌دوم نمی‌توانند بگویندکه منظورشان از شناسائی، شناسائی چه‌چیز است؟ و اگر مجبور شوند پاسخی به‌این سؤال بدهند ناچارند بگویند: شناسائی «خوب».

گفت: جواب مضحکی است.

گفتم: البته مضحك است. از یك‌سو ما را سرزنش می‌کنندکه نمی‌دانیم «خوب» چیست. ازسوی دیگرباما چنان سخن می‌گویند که‌گوئی ما «خوب» را می‌شناسیم، زیرا می‌گویند: «خوب» عبارت است از شناختن

«خوب»، وگمان می‌کنند اگر کلمهٔ «خوب» را چندبار تکرار کنند، به مقصودشان پی خواهیم برد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: ولی‌کسانی هم‌که «خوب» را خوشی ولذت می‌دانند، به‌همان اندازه از حقیقت دور افتاده‌اند. زیرا ناچارند اعتراف کنندکه بعضی از لذتها بد است.

گفت: درست است.

گفتم: و با این اعتراف، تصدیق می‌کنندکه خوب و بد، هردو یك‌چیزند.

گفت: راست است.

گفتم: پس می‌بینی که دراین مسأله اختلاف‌نظر بسیار است.

گفت: درست است.

گفتم: این نکته نیز آشکار است‌که بیشتر مردمان درمورد زیبائی و عدالت به‌جلوهٔ ظاهرقناعت می‌ورزند، یعنی برای آنان همین بس‌است که خود و کردارشان در ظاهر زیبا و عادلانه بنماید هرچند در حقیقت چنان نباشد. ولی درمورد خوبی هیچ‌کس به‌جلوهٔ ظاهر قانع نیست‌بلکه‌هر کسی می‌خواهد آنچه به‌راستی خوب است بدست‌آورد و به‌آنچه تنها به ظاهر خوب می‌نماید بی‌اعتناست.

گفت: راست است.

گفتم: به‌عبارت دیگر، هرروحی خواهان خود «خوب» است وبرای رسیدن به‌آن از هیچ کوشش دریغ ندارد زیرا به‌نحوی‌ابهام‌آمیز احساس می‌کند که «خوب» والاترین چیزهاست، بی‌آنکه بتواند ماهیت راستین آن رامانند ماهیت چیزهای دیگردریابد و دربارهٔ آن شناسائی اطمینان‌بخشی بدست آورد. از این‌رو در آن‌باره به حدس وگمان اکتفا می‌کند و در نتیجه، از فوائد چیزهای دیگر نیز بی‌بهره می‌ماند. ولی آیا حق داریم اجازه دهیم کسانی هم‌که شریفترین افراد جامعهٔ ما بشمار می‌روند و اختیار سعادت همهٔ مردم را بدست دارند،دربارهٔ آن چیزی که بزرگترین و مهمترین چیزهاست درتاریکی بمانند و به وهم و پندار قناعت ورزند؟

گفت: البته حق نداریم.

گفتم: اعتقاد من این است‌که اگرکسی نداند عدالت وزیبائی به‌چه علت خوب‌اند، نخواهد توانست چنانکه باید از آنها پاسداری کند، وگمان می‌کنم کسی‌که خود «خوب» را نشناسد نخواهد توانست عدالت و زیبائی را بشناسد.

گفت: حق باتست.

گفتم: بنابراین اگر بخواهیم دولت ما دارای نظم‌کامل باشد، باید کسانی را به‌پاسداری آن بگماریم که همهٔ آن‌چیزها را نیك می‌شناسند.

گفت: دراین تردید نیست. ولی سقراط، توخود دراین باره چه عقیده داری؟ «خوب» به‌عقیدهٔ تو لذت است یا شناسائی؟ یا چیز سومی است غیراز آن‌دو؟

گفتم: می‌دانستم که دراین باره به شنیدن عقیدهٔ دیگران قناعت نخواهی کرد.

گفت: آیا سزاوار است آدمی پس از آنهمه کاوش و تحقیق در مطلبی به‌این بزرگی، به‌تشریح عقاید دیگران اکتفاکند و از بیان عقیدهٔ خود سر باز زند؟

گفتم: ولی آیا سزاوار است آدمی در موضوعی‌که نمی‌شناسد چنان سخن بگوید که گوئی آن‌را می‌شناسد؟

گفت: نه. ولی اقلا حق دارد آنچه درآن‌باره می‌اندیشد به‌عنوان عقیدهٔ خود بیان کند.

گفتم: می‌دانی که عقیده، اگر برپایهٔ شناسائی‌استوار نباشد، ارزشی ندارد. زیرا بهترین عقیده‌ها کور است، و کسی که عقیده‌اش، بی‌آنکه با شناسائی خردمندانه همراه باشد، باحقیقت مطابق درآید درست چون کوری است‌که برحسب اتفاق در راهی درست افتاده باشد.

گفت: راست است.

گفتم: پس می‌خواهی به شنیدن عقیده‌ای مبهم وکور وکج قناعت کنی، درحالی که حقایق روشن و عالی را از دیگران می‌توانی شنید؟

گلاوکن‌گفت: سقراط، ترابه‌خدا سوگندمی‌دهم، اکنون‌که به‌هدف نزدیك شده‌ایم مطلب را ناتمام مگذار. به‌همین‌قدر راضی هستیم‌که

«خوب» را، به‌همان روش تشریح‌کنی‌که عدالت و خویشتن‌داری و دیگر مطالب را تشریح کردی.

گفتم: دوست‌گرامی، اگر از دستم برمی‌آمد من نیزراضی می‌شدم. ولی می‌ترسم به‌همین مقدار نیز موفق‌نشوم و ریشخندم‌کنید. بهتراست تشریح ماهیت خود «خوب» راکنار بگذاریم زیرا حتی بیان عقیده‌ای هم که من در بارهٔ آن دارم در بحث امروزی نمی‌گنجد. کاری‌که امروز می‌توانم‌کرد این است، که اگر مایل باشید، فقط تصویری از «خوب»، که بسیار به‌آن شبیه است، به شما بنمایم. اگر مایل نیستید ازاین نیز می‌گذرم.

گفت: پس همان تصویر را بنمای. اصل را ممکن است روزی دیگر تشریح کنی.

۵۰۷ گفتم: چه‌خوب بود اگر می‌توانستم روزی اصل را به شما بدهم تا شما اصل را با خود به‌خانه ببرید و مانند امروز به‌تصویر قانع نشوید. ولی چاره نیست و امروز باید به همین تصویر قناعت کنید. ولی بهوش باشید تامن، بی‌آنکه خود بخواهم، شمارا نفریبم و تصویری دروغین به شما نشان ندهم.

گفت: البته بهوش خواهیم بود. شروع کن.

گفتم: نخست باید مطلبی راکه ساعتی پیش به‌میان آوردیم، و پیش‌از آن نیز بارها در باره‌اش بحث کرده‌ایم، بیاد بیاوریم و ببینیم آیا دربارهٔ آن توافق داریم یانه؟

پرسید: کدام مطلب؟

گفتم: ازیك سو معتقدیم‌که چیزهای زیبا به مقدارکثیر، چیزهای خوب به مقدار کثیر، و همچنین چیزهائی که دارای صفاتی دیگرند، به مقادیر کثیر، هستند. هریك از آنها را نیز از راه بیان تعریف می‌کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: از سوی دیگر از «خودزیبا»، و«خودخوب» و همچنین ازخود هرچیز دیگر سخن می‌گوئیم. به‌این معنی که هرچیزی را که یك‌بار به صورت‌کثیر قبول کرده‌ایم، این‌بار به‌صورت مفهومی واحد یا ایده‌ای واحد می‌پذیریم چنانکه‌گوئی‌کثیر در عین‌حال واحدی‌است، و آن‌واحدرا

ذات و ماهیت چیزهای کثیر می‌نامیم.

گفت: درست است.

گفتم: همچنین تصدیق می‌کنیم‌که چیزهای کثیر دیدنی و محسوس‌اند. یعنی آنها را به‌وسیلهٔ حواس می‌توان درك‌کرد نه به‌وسیلهٔ فکر، درحالی‌که مفهوم وایده راتنها باتفکرمی‌توان دریافت نه به‌وسیلهٔ حس.

گفت: درست است.

گفتم: دیدنیها را به‌وسیلهٔ کدام جزء وجودمان در می‌یابیم؟

گفت: به‌وسیلهٔ حس بینائی.

گفتم: شنیدنیها رابه‌وسیلهٔ حس شنوائی درك می‌کنیم، وچیزهای محسوس دیگررا به‌وسیلهٔ حواس دیگر؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: هیچ متوجه شده‌ای که آفرینندهٔ حواس، نیروی بینائی و نیروی دیده‌شدن را برتر از نیروهای دیگر آفریده است؟

گفت: نه، درست توجه نکرده‌ام.

گفتم: پس به‌نکته‌ای‌که می‌گویم‌گوش فرادار: آیابرای اینکه سامعه بشنود وصدا شنیده شود، عاملی سوم‌لازم است‌که اگر درمیان نباشدگوش از شنیدن ناتوان می‌ماند و صدا نمی‌تواند شنیده شود؟

گفت: نه.

گفتم: در مورد حواس و محسوسات دیگر نیز وجود عاملی سوم ضروری نیست. حس یامحسوسی می‌شناسی‌که ازاین‌قاعده مستثنی باشد؟

گفت: نه.

گفتم: ولی حس بینائی و چیزهای دیدنی به عاملی سوم نیاز دارند. هیچ‌بدین نکته برنخورده‌ای؟

پرسید: چگونه؟

گفتم: اگر چشمهای من بینا باشند و چیزی رنگین هم در برابر آنها باشد، نه من می‌توانم آن‌چیز را ببینم و نه آن چیز دیده می‌شود مگر اینکه عاملی سوم که برای این منظور خاص آفریده شده است با آن دو همراه شود.

گفت: آن عامل سوم کدام است؟

گفتم: آن همان است‌که به‌نام روشنائی خوانده می‌شود.

گفت: راست می‌گوئی

۵۰۸ گفتم: پس می‌بینی‌که نیروی بینائی و نیروی دیده شدن با وسیلهٔ ارتباطی که عالیترین وسائل ارتباط است بهم پیوسته‌اند. زیرا آنچه آن‌دو را به یکدیگر می‌پیوندد روشنائی است.

گفت: صحیح است.

گفتم: خدائی‌که روشنائیش از یك سو دیدگان ما را توانا به‌دیدن می‌کندو ازسوی دیگر به‌چیزهای دیدنی آن قابلیت را می‌بخشدکه‌بتواند دیده شوند، کدام یك‌ازخدایان آسمانی است؟

گفت: همان خداست که تو و دیگران نیز به‌همین صفتش می‌شناسید، یعنی خورشید.

گفتم: رابطهٔ حس بینائی را با آن خدا می‌توان بدین‌گونه بیان کرد؟

پرسید: چگونه؟

گفتم: حس بینائی خورشید نیست. به‌عبارت دیگر، نه خود آن حس خورشید است و نه عضوی‌که آن حس درآن جای دارد، یعنی چشم.

گفت: نه، هیچ‌یك از آن‌دو خورشید نیست.

گفتم: ولی‌گمان می‌کنم میان همهٔ‌حواس‌ما،حس‌باصره به‌خورشید شبیه‌تر از دیگران است.

گفت: درست است.

گفتم: آن حس، نیروی بینائی را نیز از خورشید می‌گیرد، چنانکه گوئی از راه ارتباطی با خورشید پیوسته است.

گفت: درست است.

گفتم: از سوی دیگر، خورشید نیز حس باصره نیست ولی علت آن است. به‌همین جهت تنها این حس می‌تواند آن را دریابد.

گفت: این نیز درست است.

گفتم: هنگامی‌که از تصویر «خوب» سخن می‌گفتم، منظورم خورشید بود. زیراخود «خوب» آن‌را به‌صورت خودآفریده است تاتصویر

او باشد. از این‌رو همان نقشی را که «خوب» در جهان اندیشه و تفکر درمورد خرد و آنچه به‌وسیلهٔ خرد دریافتنی است به‌عهده دارد، همان نقش را خورشید در جهان محسوسات در مورد حس بینائی و چیزهای دیدنی دارد.

گفت: نفهمیدم، توضیح بیشتری بده.

گفتم: اگرما به‌چیزهائی‌که روشنائی روز برآنها می‌تابد ننگریم، بلکه به‌چیزهائی نگاه‌کنیم‌که در معرض نور ضعیف شبانه‌ای قرار دارند، چنانکه می‌دانی چشمهای ما ضعیف و تقریباً نابینا می‌شوند چنانکه‌گوئی از نیروی بینائی بی‌بهره‌اند.

گفت: صحیح است.

گفتم: ولی اگر به‌چیزهائی بنگریم‌که در پرتوخورشیدقرار دارند، آنها را آشکار می‌بینیم و از یکدیگر تمیز می‌دهیم. یعنی درآن حال همان چشمها از نیروی بینائی‌کامل برخوردار می‌گردند.

گفت: تردید نیست.

گفتم: حال روح نیز چنین است: اگر روح به‌چیزهائی توجه‌کندکه در پرتو هستی راستین لایزال قرار دارند، آنها را درمی‌یابد و می‌شناسد و معلوم می‌شودکه دارای خرد است. ولی اگر به‌محیطی روی آوردکه با تاریکی آمیخته است، یعنی توجه خود را به‌جهان‌کون و فساد معطوف سازد، فقط پندار و عقیده بدست می‌آورد وروشن‌بینی را ازدست می‌دهد و در دایرهٔ پندارها سرگردان می‌شود و چون موجودی می‌گرددکه از خرد بی‌بهره است.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: «ایدهٔ خوب» را باید چنان چیزی تصورکنی‌که در پرتو آن موضوعات شناختنی دارای حقیقت می‌شوند وروح شناسنده دارای نیروی شناسائی می‌گردد. به‌عبارت دیگر، باید آن‌را هم علت شناسائی بدانی و هم علت آن حقیقتی‌که شناخته می‌شود. ولی همچنانکه روشنائی و نیروی ۵۰۹
بینائی شبیه خورشیدند و خود خورشید نیستند، شناسائی و حقیقت نیز به‌خود «خوب» شبیه‌اند ولی هیچیك از آنها خود «خوب» نیست. بلکه خود «خوب» چیزی است برتر از آن‌دو.

گفت: الحق از چیزی سخن می‌گوئی‌که زیبائیش ورای تصورآدمی است: چیزی‌که منبع حقیقت و شناسائی است و درعین حال برتر از هر دوی آنهاست. بدیهی است که کسی چون سقراط نمی‌تواند آن را با لذت یکی بداند.

گفتم: یاوه مگو! بگذار تصویر «خوب» را از جنبه‌ای دیگر دقیق‌تر بنگریم.

پرسید: از کدام جنبه؟

گفتم: خورشید نه‌تنها به‌چیزهای دیدنی قابلیت دیده‌شدن می‌بخشد، بلکه علت بوجود آمدن و نشو و نمای آنهاست بی‌آنکه خود بوجود آید و نشوونماکند[۲۹].

گفت: راست است.

گفتم: موضوعات شناختنی نیز نه‌تنها قابلیت شناخته‌شدن را مدیون «خوب» اند بلکه هستی خود را نیز از او دارند، در حالی‌که خود «خوب» هستی نیست، بلکه از حیث علو ونیرو بسی والاتراز هستی است.

در اینجا گلاوکن درحالی‌که می‌خواست باکلمات بازی‌کند بالحنی ریشخندآمیز گفت: ای خدای خورشید، چه علوی، چه‌نیروئی!

گفتم:گناه تست‌که‌مرا مجبورکردی تا عقیدهٔ شخصی خودرادربارهٔ خود «خوب» بیان‌کنم.

گفت: بااینهمه تقاضا می‌کنم سخن راناتمام مگذار. بلکه اقلا در مورد مقایسهٔ «خوب» با خورشید اگر مطلب دیگری هست بگو.

گفتم: هنوز گفتنی بسیار است.

گفت: پس بگو و حتی از جزئیات هم مگذر.

گفتم: البته‌مطالب بسیاری ناگفته‌خواهد ماند. ولی می‌کوشم تا آنجاکه‌از عهدهٔ من برمی‌آید چیزی فرو نگذارم.

گفت: آری، هرچه‌هست بگو.

گفتم: چنانکه پیشترگفتم، یکی از آن دو، حاکم به‌عالم‌موضوعاتی است‌که به‌وسیلهٔ تفکر و خرد دریافتنی هستند، و دیگری به‌عالم دیدنیها. عمداً می‌گویم عالم دیدنیها، و نمی‌گویم عالم روشنائی، تاگمان نبری‌که قصد بازی باکلمات دارم. به‌هرحال سخن از دو عالم درمیان است: یکی

عالم چیزهائی‌است‌که به‌چشم درمی‌آیند.دیگری عالم‌چیزهائی‌که به‌وسیلهٔ خرد شناخته می‌شوند.

گفت: آری.

گفتم: اکنون‌خطی‌راتصورکن‌که به‌دو بخش نابرابرتقسیم‌شده‌است: یکی از آن دو بخش عالم دیدنیهاست و دیگری عالم شناختنیها. هریك‌از این دو بخش را نیز به‌همان نسبت‌به‌دوجزء تقسیم‌کن. اگر دوجزء عالم دیدنیها را، از حیث روشنی وتاریکی چیزهائی‌که به‌چشم دیده می‌شوند با یکدیگر مقایسه‌کنی خواهی دیدکـه یکی از آن دوجـزء از تصاویر ۵۱۰ تشکیل یافته است: منظورم از تصاویر، سایه‌هاست و تصویرهائی‌که‌در آبها یا در سطح اجسام صاف و درخشان منعکس می‌گردند. می‌فهمی چه می‌گویم؟

گفت: آری.

گفتم: و جزء دیگر، خود آن چیزهائی است‌که تصاویر و سایه‌ها ناشی از آنها هستند، مانند جانوران وگیاهها و چیزهائی که بـه دست آدمیان ساخته‌شده است.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: آیا آماده‌ای قبول‌کنی‌که بخش‌دوم نیز از حیث حقیقی بودن و حقیقی نبودن موضوعاتش به‌دوجزء منقسم است؟ بدین معنی‌که در عالم شناختنیها نیز میان آنچه موضوع پندار و عقیده است وآنچه‌موضوع شناسائی خردمندانـه،همان اختلاف موجود است‌کـه‌میان خود اشیا و تصاویر آنها دیدیم؟

گفت: البته آماده‌ام.

گفتم: پس اکنون باید بخش دوم، یعنی عالم شناختنیها را نیز، به‌دوجزء تقسیم‌کنیم.

پرسید: چگونه.

گفتم: در جزء نخستین عالم شناختنیها، روح آدمی ناچار است محتوای خود را از راه بـه‌یاری‌گرفتن مفروضات ثابت نشده بـدست بیاورد. یعنی به‌جای اینکه‌مفروضات ثابت نشده رامسلم نشمارد بلکه از آنها به‌عقب‌برگردد و بکوشد تا به‌اصلی مطلق و مسلم برسد، ناچار

است موضوعات جزء دوم بخش نخستین راکه عین اشیا نامیدیم، چون تصاویری تلقی‌کند و آنها را پایهٔ‌کار قرار دهد و به‌سوی نتیجه‌ای‌که برمفروضات ثابت نشده متکی است، پیش برود. این جزء از محتوای روح قرینهٔ آن جزء از بخش نخستین است‌که از تصاویر و سایه‌ها تشکیل یافته. ولی در جزء دیگر عالم شناختنیها، روح آدمی از مفروضات به سوی اصل و مبدأ اولی،که دیگر بهیچ وجه برمفروضات متکی نیست، باز می‌گردد و بدون استمداد از تصاویرکه در مورد نخسین جزء عالم شناختنیها به‌یاری‌گرفته بود، بلکه فقط به‌یاری ایده‌ها و مفهومهای مجرد، درراه پژوهش‌گام برمی‌دارد.

گفت: این نکته‌را نتوانستم درست بفهمم.

گفتم: برای اینکه بتوانی از عهدهٔ فهم مطلب برآئی به‌مقدمه‌ای که بیان می‌کنم‌گوش‌کن: چنانکه می‌دانی،کسانی‌که باهندسه وریاضیات سروکار دارند، هروقت بخواهند مطلبی را بررسی‌کنند، مفروضاتی از قبیل مفهومهای فرد و زوج و اشکال هندسی و سه‌نوع زاویه‌و مانند آنها را پایهٔ‌کار خود قرار می‌دهند. بدین معنی‌که‌این مفهومها را چنان بدیهی و مسلم می‌گیرندکه‌گوئی آنها را به‌راستی می‌شناسند و هیچ لازم نمی‌دانندکه دربارهٔ آنها پژوهشی‌کنند یا درخصوص آنها به‌خود یا به‌دیگران توضیحی دهند، چنانکه‌گوئی همهٔ مردم از ماهیت آنها با خبرند. پس از آنکه‌آن مفهومها را چون اصولی مسلم پایهٔ‌کار خود قرار دادند، درتحقیق پیش‌می‌روند و سرانجام به‌هدفی‌که برای تحقیق خود معین‌کرده‌اند می‌رسند.

گفت: آری، می‌دانم‌که‌چنین می‌کنند.

گفتم: ایـن را نیز می‌دانی‌کـه آنان درالنای تحقیق، چیزهای دیدنی را به‌یاری می‌گیرند و همواره دربارهٔ آنها سخن می‌گویند در حالی‌که موضوع‌تحقیق‌آنان‌دیدنیها نیست‌بلکه چیزی‌است‌که‌آن دیدنیها تصاویر آن هستند. آنچه در ذهن‌دارند و درباره‌اش تحقیق‌می‌کنند، تنها خود مفهوم مربع، یا خودمفهوم وتر است نه‌مربع یا وتری‌که به‌وسیله افزارهای خود برلوحی رسم می‌کنند. اجسام و اشکالی را هم‌که‌می‌سازند یا رسم‌می‌کنند ـ گرچه‌خودآن‌اجسام واشکال‌دارای سایه‌اند وتصاویرشان

درآب و آئینه منعکس می‌شود ـ به‌عنوان سایه و تصویرکار می‌برند، و می‌کوشند با استفاده از آنها مفهومهای مجردی را دریابندکه جز با دیدهٔ خرد قابل رؤیت نیستند.

۵۱۱ گفت: راست است.

گفتم: جزئی از عالم شناختنیها همین است‌که تشریح‌کردم. روح آدمی هنگام تحقیق دربارهٔ این‌گونه مسائل اولا ناچار است مفروضات ثابت نشده را پایهٔ‌کار قرار دهد زیرا نمی‌تواند از مفروضات قدمی فراتر رود و به‌اصل و مبدأئی مسلم برسد. در ثانی، نه‌تنها از تصاویر چیزهای دیدنی استمداد می‌جوید، بلکه حتی از خود اجسام واشکالی هم یاری می‌طلبدکه در عالم دیدنیها وجود دارند و مردم عادی در مقام مقایسه با آن تصاویر، چیزهائی حقیقی و واقعی می‌شمارند.

گفت: فهمیدم. منظور تودانش هندسه ودانشهائی مانند آن است.

گفتم: اکنون وقت آن رسیده است‌که بدانی منظور من از دومین جزء عالم شناختنیها کدام است. مرادم چیزهائی‌است‌که خرد، بی‌واسطه، و به‌یاری دیالکتیك، بدست می‌آورد و به‌هنگام تحقیق دربارهٔ آنها، جز مفاهیم مجرد از هیچ چیز دیگر استمداد نمی‌جوید بدین معنی‌که مفروضات را به‌جای اصول مسلم نمی‌گیرد بلکه‌آنها را همان‌که‌هستند تلقی می‌کند، یعنی مفروضات ثابت نشده،که می‌توانند مبدأ حرکت و نخستین پلهٔ نردبان تحقیق باشند. سپس از مفروضات به‌سوی آنچه برهیچ مفروضی متکی نیست، یعنی به‌مبدأ و آغاز همهٔ چیزها، صعود می‌کند و به‌نخستین اصل هستی می‌رسد. پس از آنکه‌آن اصل نخستین را دریافت، بازپس می‌گردد و درحالی‌که‌پیوسته آن اصل را درمدنظر دارد تا پلهٔ‌آخرین پائین می‌آید. ولیکن درطی این راه از هیچ محسوسی یاری نمی‌جوید، بلکه تحقیق را در ایده‌ها و به‌وسیلهٔ ایده‌ها انجام‌می‌دهد و در پایان‌کار نیز به‌ایده‌ها می‌رسد.

گفت: نکته‌ای راکــه‌بیان‌کردی نتوانستم درست بفهمم. چنین می‌نمایدکه‌آنچه‌درنظر داری تکلیفی است خارق‌العاده. ولی همینقدر دریافتم که با این بیان خواستی میان فلسفه و ریاضیات مرزی معلوم کنی و نشان دهی که در عالم شناختنیها، جزئی‌که‌تنها به‌یاری دیالکتیك

دریافتنی است به مراتب واضح‌تر و روشنتر از جزئی است‌که از راه دانشهای متعارف می‌توان شناخت. زیرا همهٔ‌آن دانشها مفروضات‌ثابت نشده را اصول مسلم تلقی می‌کنند. گرچه آن دانشها نیز پژوهش را از راه تفکر انجام می‌دهند نه‌از راه حس و تجربه، ولی چون پایهٔ کار خود را برمفروضات می‌گذارند و تا اصل نخستین پیش نمی‌روند، از این‌رو معتقدی که نمی‌توانند دربارهٔ موضوعات خود، شناسائی خردمندانه‌بدست آورند. حال آنکه اگر به‌مفروضات قناعت نورزند و تا اصل نخستین صعودکنند پیداکردن شناسائی خردمندانه‌به‌همان موضوعات امکان‌پذیر است. از این‌گذشته‌به‌نظرم چنین می‌آیدکه‌تو فعالیت علمی‌کسانی راکه با ریاضیات و دانشهائی مانند آن سروکار دارند شناسائی به‌وسیلهٔ استدلال می‌نامی نه‌شناسائی به‌وسیلهٔ‌خرد، و بدین ترتیب شناسائی از راه استدلال را حد وسطی می‌دانی میان پندار و شناسائی خردمندانه.

گفتم: منظور مرا بسیار خوب فهمیده‌ای. پس توجه‌کن‌که دربرابر چهار جزء دنیای هستی، چهار نوع فعالیت روح‌آدمی وجوددارد:شناسائی به‌وسیله خرد، خاص بالاترین جزءهاست. شناسائی به‌وسیلهٔ استدلال، خاص جزء دوم است. برای جزء سوم عقیده را باید در نظر بگیری. جزء چهارم موضوع پندار است. هریك از این چهار فعالیت به‌همان نسبت که موضوعش به‌حقیقت نزدیك است، شایان اعتماد و دارای ارزش علمی است.

گفت: فهمیدم و گفتهٔ ترا تصدیق می‌کنم.

# کتاب هفتم

۵۱۴ گفتم: اکنون‌که از این نکته فارغ شدیم، می‌خواهم از راه تمثیلی بر تو نمایان سازم‌که تأثیر تربیت در طبیعت آدمی چگونه است. غاری زیرزمینی را در نظر بیاورکه در آن مردمانی را به‌بندکشیده، روی به دیوار و پشت به‌مدخل غار نشانده‌اند. این زندانیان از آغازکودکی در آنجا بوده‌اند وگردن و رانهایشان چنان با زنجیر بسته شده‌که نه می‌توانند از جای بجنبند و نه سر به‌راست و چپ بگردانند بلکه ناچارند پیوسته روبروی خود را بنگرند. در بیرون، به‌فاصله‌ای دور، آتشی روشن است‌که پرتو آن‌به‌درون غار می‌تابد. میان آتش‌و زندانیان راهی است بربلندی،و در طول راه دیوارکوتاهی است چون پرده‌ای‌که‌شعبده‌بازان میان خود و تماشاگران می‌کشند تا از بالای آن هنرهای خود را به‌معرض نمایش بگذارند.

گفت: منظره‌ای راکه توصیف‌کردی در نظر آوردم.

۵۱۵ گفتم: درآن سوی دیوار کسان بسیاراشیای گوناگون ازهردست، از جمله پیکره‌های انسان و حیوان‌که از سنگ و چوب ساخته شده، به این‌سو و آن‌سو می‌برند و همهٔ آن اشیا از بالای دیوار پیداست. بعضی از آن‌کسان درحال‌رفت‌وآمد بایکدیگر سخن‌می‌گویند وبعضی خاموشند.

گفت: چه تمثیل عجیبی! چه زندانیان غریبی!

گفتم: آن زندانیان تصویرهای خود ما هستند. آیا آنان از خود و از یکدیگر جز سایه‌ای دیده‌اندکه آتش بیرون به‌دیوار غار می‌افکند؟

گفت: چگونه جزسایه چیزی ببینند درحالی‌که هرگز نتوانسته‌اند سر به‌چپ و راست بگردانند؟

گفتم: از پیکره‌ها و اشیائی هم‌که در بیرون غار به این‌سو و آن سو برده می‌شوند، جز سایه توانسته‌اند ببینند؟

گفت: نه.

گفتم: اگر بتوانند با یکدیگر سخن بگویند، موضوع‌گفتارشان جز سایه‌هائی خواهدبودکه بر دیوار روبرو می‌بینند؟

گفت: نه.

گفتم: و اگر صدای کسانی‌که در بیرون رفت‌وآمد می‌کنند در غار منعکس شود آیا زندانیان نخواهند پنداشت‌که آن سایه‌ها بایکدیگر سخن می‌گویند؟

گفت: بی‌گمان چنین خواهند پنداشت.

گفتم: پس‌جز سایه‌هاهیچ‌چیز دیگری‌را حقیقی‌نخواهند پنداشت؟

گفت: نه.

گفتم: اگر از بند آزاد شوند و از درد نادانی رهائی یابند چه حالی پیدا خواهندکرد؟ فرض‌کن زنجیر از پای یکی از آنان بردارند و مجبورش‌کنندکه یکباره برپای خیزد و روی به‌عقب برگرداند و به سمت مدخل غار برود و در روشنائی بنگرد. طبیعی است‌که از این حرکات رنج خواهد برد و چون روشنائی چشمهایش را خیره خواهد ساخت نخواهد توانست عین اشیائی راکه تا آن هنگام تنها سایه‌ای از آنها دیده بود، درست ببیند. اگر در این حال به‌او بگویند: «تا این‌دم جز سایه ندیده‌ای، ولی‌اکنون به‌هستی راستین نزدیکتر شده‌ای و به‌خود اشیا می‌نگری و از این‌رو بهتر از پیش می‌توانی دید»، گمان می‌کنی چه جواب خواهد داد؟ و اگرکسی یکایك آن اشیا را به او نشان دهد و با سؤال و جواب مجبورش‌کند تا بگویدکه آنچه از برابر چشمش می‌گذرد چیست، گمان نمی‌کنی‌که به‌کلی متحیر و سرگردان خواهد شد و

۵۱۶

معتقد خواهدگردیدکه سایه‌هائی‌که پیش از آن مـی‌دید حقیقی‌تر از اشیائی بوده‌اندکه اکنون می‌بیند؟

گفت: بی‌گمان چنین خواهد اندیشید.

گفتم: و اگر مجبورش‌کنند در خود روشنائی بنگرد، طبیعی است که چشمهایش به‌دردی طاقت‌فرسا مبتلا خواهند شده،از روشنائی‌خواهد گریخت و باز به‌سایه‌ها پناه خـواهد برد زیرا آنها را بهتر خـواهد توانست ببیند و عقیده‌اش استوارتر خواهدگردید در اینکه آنها بـه مراتب روشن‌تر و آشکارتر از چیزهائی هستندکه در آن‌سوی غار به‌او نشان داده شده‌اند.

گفت: راست است.

گفتم: ولی اگرکسی دست او را بگیرد و به‌زور از راه سربالا و ناهموار به‌بیرون غار بکشاند و به‌روشنائی آفتاب برساند، تردید نیست‌که به‌رنج خواهد افتاد و خشمگین خواهد شد و خواهدکوشید خود را از دست آن‌کس برهاند. چون به‌روشنائی آفتاب برسد چشمانش خیره خواهد شد و نخواهد توانست هیچ‌یك از اشیائی راکه ما حقیقی می‌پنداریم و به‌نامهای‌گوناگون می‌خوانیم ببیند.

گفت: اگر انتقال از تاریکی به‌روشنائی به‌آن سرعت انجام‌گیرد البته نخواهد توانست ببیند.

گفتم: پس باید چشمهای او به‌تدریج به‌روشنائی خوگیرند تا به‌دیدن اشیا گوناگون توانا شود. نخست سایه‌ها و تصاویر اشخاص و اشیا راکه در آب مـی‌افتند بهتر از چیزهای دیگر تمیز خـواهد داد. سپس، در مرحلهٔ دوم، خود آدمیان و اشیا را خواهد دید. پس از آن به تماشای آسمان و ستارگان خواهد پرداخت ولی آنها را هنگام شب بهتر خواهد دید زیرا دیدگانش به‌روشنائـی ماه و ستارگان زودتر عـادت خواهندکرد و حال آنکه در روز روشنائی خورشید چشمهایش را رنج خواهد داد.

گفت: واضح است.

گفتم: سرانجام، در مرحلهٔ چهارم، خواهد توانست خورشید را ببیند: نه انعکاس خورشید را در آب یا در چیزهای دیگر، بلکه خـود

خورشید را درعین پاکی وتنهائی درمکان خودش خواهد دید و به‌ماهیت آن پی خواهد برد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: چون آن تمرینها را پشت‌سرگذاشت و به‌این مرحله رسید، درخواهد یافت‌که پدیدآورندهٔ سالها و فصلها، و مادر همهٔ چیزهائی که در عالم دیدنیها وجود دارند، خورشید است، و درعین حال علت اینکه توانست به‌تدریج و درمراحل مختلف چیزهای‌گوناگون را ببیند چیزی جز خورشید نیست.

گفت: پس از طی مراحلی‌که شرح دادی، ناچار بدین نکته پی خواهد برد.

گفتم: اگر در این هنگام به‌یاد مسکن پیشین خود بیفتد وکسانی راکه هنوز در آنجا بسر می‌برند، و آنچه آنان دانائی می‌پندارند، بیاد بیاورد، دگرگونی شگفت‌انگیزی راکه در زندگیش روی داده است سعادتی بزرگ خواهد شمرد و یاران زندان را به‌دیدهٔ ترحم خواهد نگریست.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: و چون بیاد بیاورد که در میان زندانیان آنکه تیزبین‌تر از همه بود و سایه‌ها را بهتر از دیگران تشخیص می‌داد چگونه مورد ستایش و تشویق قرار می‌گرفت، و چگونه آنان‌که حافظه‌ای قوی داشتند و می‌توانستند پیش‌بینی‌کنندکه‌کدام سایه اول خواهد رسید،کدام پس از آن، وکدام سایه‌ها باهم پدیدار خواهند شد، به‌پیشگوئی مشهور می‌شدند و پاداش‌کلان دریافت می‌کردند،گمان می‌کنی باز به‌حال آنان غبطه خواهد خورد و به‌کسانی‌که در میان زندانیان محترم‌تر و مقتدرتر از دیگرانند رشك خواهد برد؟ یا به‌قول هومر مزدوری در مزرعه دهقان تنگدستی را برآن زندگی و آن پندارهای واهی ترجیح خواهد داد؟

گفت:گمان می‌کنم تحمل هررنجی را بهتر از آن زندگی خواهد دانست.

گفتم: اگر به‌زندان بازگردد و برجای پیشین خود بنشیند، آیا به سبب انتقال از روشنائی به‌تاریکی باز چشمهایش تیره نخواهند شد؟

گفت: البته تیره خواهند شد.

گفتم: و اگر در آن حال‌که چشمش به‌تاریکی خو نگرفته است و به‌دیدن هیچ‌چیزقادرنیست، بخواهد مانند دیگر زندانیان دربارهٔ سایه‌ها سخن بگوید، آیـا زندانیان ریشخندش نخواهندکـرد و نخواهند گفت ۵۱۷
که چشمهای او به‌سبب بیرون شدن از غار فاسد شده‌اند و بنابراین صعود به‌عالم روشنائی‌کاری بی‌فایده و ابلهانه است؟ و اگر بخواهد زنجیر از پای آنان بگشاید و از زندان آزادشان‌کند، کمر به‌کشتن او نخواهند بست؟

گفت: تردید نیست‌که او را خواهندکشت.

گفتم: گلاوکن‌گرامی، این تمثیل را با مطالبی‌که پیش‌ترگفتیم تطبیق‌کن: اگر زندان غار را باعالم دیدنیها، و پرتو آتشی راکه به درون غار می‌تابد بـا نیروی خورشید تطبیق‌کنـی، و بیرون شدن از غار و تماشای اشیاگوناگون در روی زمین را سیر و صعود روح آدمی به‌عالم شناسائی بدانی، در این صورت عقیدهٔ مرا، که به‌شنیدنش آنهمه اشتیاق داشتی، درست دریافته‌ای. خدا می‌داندکه عقیدهٔ من باحقیقت مطابق است یانه. به‌هر حال من برآنم‌که آنچه آدمی در عالم شناختنیها، در پایان‌کار و پس از تحمل رنجهای بیکران در می‌یابد، ایدهٔ «خوب» است. ولی آدمی همینکه به‌دیدار آن نائل شد ناچار یقین حاصل می‌کند که در همهٔ جهان هر خوبی و زیبائی ناشی از اوست: در عالم دیدنیها، روشنائی و خدای روشنائی را او آفریده است، و در عالم شناختنیها، خود او اصل نخستین وحکمران مطلق است، و حقیقت وخرد هردو آثار او هستند. بنابراین‌کسی‌که بخواهد چه در زندگی خصوصی و چه در زندگی سیاسی از روی خردکارکند باید بکوشد تا به‌دیدار او نائل آید.

گفت: من نیز تا آن‌حدکه توانائیم اجازه مـی‌دهد این عقیده را می‌پذیرم.

گفتم: پس این نکته را نیز بپذیرکه عجب نیست اگرکسی‌که تا آن مرحله بالا رفت، دیگر حوصلهٔ پرداختن به‌امور آدمیان نداشته باشد و روحش در این آرزو باشدکه همواره در همانجا بماند. زیرا این امر، اگر تمثیل ما قابل انطباق با واقعیت باشد، امری است طبیعی.

گفت: آری، امری است طبیعی.

گفتم: همچنین جای شگفتی نیست اگرکسی‌که محو تماشای آن جهان خدائی است، چون به‌امور ناچیز بشری روی آورد، و پیش از آنکه چشمش به‌تاریکی این‌جهان خوگرفته باشد مجبور شودکه‌در دادگاه یا جائی دیگر باکسانی‌که هرگز خود عدالت را ندیده‌اند دربارهٔ سایه و شبح عدالت‌گفت‌وگوکند، ابله و بی‌خرد جلوه نماید و شنوندگان را به خنده آورد. ۵۱۸

گفت: نه، هیچ جای شگفتی نیست.

گفتم: هر خردمندی می‌داندکه چشم در دو مورد و به‌دوعلت از دیدن ناتوان می‌شود: یکی وقتی است‌که آدمی از روشنائی وارد تاریکی شود. دیگر، هنگامی‌که از جائی تاریك یکباره به‌محیطی روشن درآید. اگرکسی پی‌برده باشد به‌اینکه روح آدمی نیز همین حال را دارد، از مشاهدهٔ روحی که دچار تشویش است و از عهدهٔ درك بعضی مطالب بر نمی‌آید، تعجب نخواهدکرد و چون ابلهان نخواهد خندید. بلکه در صدد یافتن علت برخواهد آمد و از خود خواهد پرسیدکه آیا آن روح از محیطی روشن وارد تاریکی شده و چشمش هنوز به‌تاریکی خو نگرفته است یا از تاریکی نادانی به‌سوی روشنائی‌کشانده شده و چشمانش در نتیجهٔ برخورد باروشنائی خیره شده‌اند؟ پس از آنکه علت را دریافت آن راسعادتمند خواهد شمرد و این را به‌دیدهٔ ترحم خواهد نگریست. اگر هم بخندد باری به‌حال این یکی خواهد خندید زیرا خندیدن به‌کسی که از جهان روشنائی به‌تاریکی بازگشته، بسیار ابلهانه‌تر از خندیدن به‌حال آن دیگری است.

گفت:کاملا درست است.

گفتم: اگر آن نکته درست باشد، این نتیجه از آن بدست می‌آید: تربیت آن نیست‌که آموزگاران امروزی به جوانان می‌دهند. آنان ادعا می‌کنندکه در روح آدمی، دانشی‌که از آغاز در آن نهفته باشد، نیست بلکه دانش را آنان در روح شاگردان جای می‌دهند، چنانکه‌گوئی در چشمی نابینا نیروی بینائی می‌نشانند.

گفت: آری، چنین ادعا می‌کنند.

گفتم: ولی پژوهش ما نشان دادکه نیروی شناسائی از آغاز در روح هر آدمی هست. همچنان‌که چشم را به‌تنهائی نمی‌توان بسه‌عقب برگرداند بلکه تمام بدن باید از تاریکی به‌سوی روشنائی‌گردانده شود، نیروی شناسائی نیزکه در روح نهفته است باید به‌همراه خود روح از جهان‌کون‌و فساد به‌سوی جهان هستی جاویدان‌گردانده شود تابه‌تدریج به‌مشاهدهٔ هستی حقیقی خوگیرد و بتواند دیدار خورشیدی راکه در آن می‌درخشد تحمل نماید. خورشید درخشان جهان حقایق، چنانکه‌گفتیم، ایدهٔ «خوب» است. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین هنر تربیت، هنری است‌که به‌یاری آن مـی‌توان روح جوانان را به‌سوئی دیگرگرداند، نه هنری‌که به‌وسیلهٔ آن بتوان در روح نیروی بینائی نشاند.کسی‌که تربیت جوانان را به‌عهده می‌گیرد باید قبول‌کندکه این نیرو از آغاز در روح آنـان هست منتها هنوز به سمتی‌که باید متوجه شود نشده است و به‌سوئی‌که باید بنگرد نمی‌نگرد، و یگانه وظیفهٔ هنر تربیت این است‌که در این‌کار به‌آنان یاری‌کند.

گفت: وظیفهٔ هنر تربیت ظاهراً باید همین باشد.

گفتم: دیگر قابلیتهای روح،از جهتی بانیروهای جسمانی شباهت دارند. زیرا ظاهر امر این است‌که آن قابلیتها از آغاز در ما نیستند بلکه در نتیجهٔ عادت و تمرین پیدا می‌شوند. ولی نیروی شناسائی بـه احتمال قوی ناشی از جنبهٔخدائی وجود ماست، و به‌همین علت ازلـی است و هرگز از میان نمی‌رود بلکه برحسب اینکه به‌کدام سوی متوجه باشد خوب و سودمند یا بد و زیان‌آور می‌شود. مگر ندیده‌ای بـدان و نیرنگ‌بازان‌که به‌زیرکی‌و هشیاری مشهورند چه روحی تیزبین‌دارند؟ نیروی بینائی روح آنان به‌هیچ‌وجه ضعیف نیست منتها در خدمت بدی و ناپاکی است. بدین جهت چنان روحی هرچـه تیزبین‌تر بـاشد منشأ زیانهای بزرگتری است.

۵۱۹

گفت: راست است.

گفتم: اگر چنان روحی را از آغازکودکی می‌پیراستند و زوائدی

راکه به‌سبب زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن و ارضای دیگر شهوات اطراف آن‌را فراگرفته و چون وزنه‌هائی از سرب پیوسته آن‌را به‌سوی پائین می‌کشاند، برطرف می‌ساختند، و رویش را به‌سوی جهان حقیقت برمی‌گردانده‌اند، نیروی بینائیش حقایق را به‌همان روشنی می‌توانست دیدکه امروز امور زمینی را می‌بیند.

گفت: درست است.

گفتم: نتیجهٔ ضروری دیگری‌که از بحث ما بدست می‌آید این است که زمامداری جامعه نه حق اینگونه مردم بی‌تربیتی است‌که از حقیقت دور مانده‌اند، و نه حق‌کسانی‌که آزادگذاشته شده‌اند تا همهٔ عمر را صرف تربیت خودکنند. زیراگروه نخستین فاقد هدف معینی است‌که اعمال هر انسانی، چه اعمال شخصی و چه اعمال سیاسی، باید در خدمت آن باشد و تنها به‌منظور رسیدن به‌آن انجام‌گیرد. افرادگروه دوم نیز مایل نیستند سر وکاری باامور سیاسی داشته باشند بلکه معتقدندروشی که در زندگی پیش‌گرفته‌اند برای تأمین سعادت آنان‌کافی است.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس وظیفهٔ ماکه جامعهٔ نوینی بنیان نهاده‌ایم این است‌که کسانی راکه استعدادی بیش از دیگران دارند مجبورکنیم تا آن دانشی راکه بالاترین دانشها نامیدیم بدست آورند، یعنی به‌دیدار خود «خوب» نایل شوند و راهی راکه به‌جهان روشنائی می‌پیوندد بپیمایند. ولی پس از آنکه این راه را بسر بردند و به‌دیدار «خوب» توفیق یافتند، نبایداجازه دهیم همان‌کاری رابکنندکه امروز می‌کنند.

پرسید: چه‌کاری؟

گفتم: مرادم این است‌که نباید بگذاریم در همانجا بمانند و از بازگشتن به‌نزد زندانیان و شریك شدن در غم و شادی آنان خودداری کنند، خواه این غم و شادی جدی و بزرگ باشد و خواه‌کوچك و حقیر.

گفت: یعنی باید به‌آنان ستم‌کنیم و نگذاریم به‌زندگی سعادت‌مندانه‌ای که دست یافته‌اند ادامه دهند؟

گفتم: دوست‌گرامی، باز فراموش‌کردی‌که مقصود از قانون ۵۲۰

صحیح آن نیست‌که طبقه‌ای خاص نیکبخت شود، بلکه این است‌که تمام جامعه از سعادت بهره‌مندگردد. از این‌رو چنین‌قانونی می‌کوشد همهٔ افراد جامعه را، گاه از راه آموزش وگاه با زور و اجبار، باهم یگانه سازد تا همهٔ طبقات در حد توانائی خود درکار تکمیل جامعه شرکت جویند. بنابراین منظور قانون از ببارآوردن مردانی‌که روحشان به روح چنان جامعه‌ای شبیه باشد این نیست‌که بگذارد هریك از آنان به‌هر روشی‌که میل داشت زندگی‌کند بلکه این است‌که ازآنان برای پدیدآوردن یگانگی در جامعه سود جوید.

گفت: راست‌گفتی، این نکته را از یاد برده بودم.

گفتم: بنابراین، گلاوکن‌گرامی، اگر ما فیلسوفانی راکه تربیت کرده‌ایم، مجبورکنیم‌که در اندیشهٔ سعادت جامعه باشند و زمام امور آن را بدست‌گیرند، ستم نکرده‌ایم. بلکه برای دفاع از خود می‌توانیم به‌آنان بگوئیم «کسانی چون شماکه در جوامع‌دیگر بار می‌آیند حق‌دارند از پرداختن به‌امور مردم سر باز زنند. زیرا به‌کوشش‌خودتربیت یافته و به‌مقام فیلسوفی رسیده‌اند بی‌آنکه قانون اساسی جامعه در این راه به‌آنان یاری‌کرده باشد. کسی‌که به‌کوشش خود به‌جائی رسیده است و وامی به‌دیگران ندارد بدیهی است‌که نباید چیزی بپردازد. ولی شما را ما برگزیده و چون ملکهٔ‌کندوی زنبوران عسل تربیت‌کرده‌ایم تا هم خود قرین سعادت‌گردید و هم جامعه را به‌سوی نیکبختی رهبری‌کنید. تربیتی‌که به‌شما داده‌ایم به‌مراتب بهتر و والاتر از تربیت آن مردان خودروست. از این رو شما وظیفه دارید یکی پس از دیگری به‌زندانی که دیگران در آن مسکن دارند فرود آئید و چشمهایتان را به‌تاریکی عادت دهید. همینکه چشمهای شما به‌تاریکی خوگرفت هزاربار بهتر از زندانیان خواهید توانست سایه‌ها را از یکدیگر تمیز دهید و بگوئید که هر یك از آنها چیست و سایهٔ چه چیزی است. زیرا شما در جهانی‌که مأوای خود «زیبا» و خود «عدالت» و خود «خوب» است اصلهای‌آن سایه‌ها و اشباح‌گذران را دیده‌اید. از این رو ما و شما خواهیم توانست جامعه را در حال بیداری اداره‌کنیم نه‌در خواب و عالم رؤیا چنانکه امروز بیشترکشورها اداره می‌شوند. زمامداران امروزی با یکدیگر بر سر

فرمانروائی می‌جنگند چنانکه‌گوئی فرمانروائی نعمت بزرگی است. حال آنکه سخن درست در این باره این است‌که می‌گوئیم: بهترین و متحدترین کشورها کشوری است‌که‌کسانی‌که در آن به‌زمامداری‌برگزیده می‌شوند این وظیفه را از روی اکراه بپذیرند. آنجا که زمامداران برخلاف این می‌اندیشند وضع کشور نیز برخلاف آن است.»

گفت: درست است.

گفتم: بااینهمه معتقدی‌که دست‌پروردگان ما سخن‌ما را نخواهند پذیرفت و آماده نخواهند بود بار زمامداری جامعه را به‌نوبت به‌دوش گیرند بلکه اصرار خواهند ورزیددراینکه همهٔ عمررادر آن جهان پاك درکنار یکدیگر بسر برند؟

گفت: نه، چنین امری محال است زیرا انتظاری‌که از آنان داریم انتظاری است عادلانه از مردان عادل. از این‌رو یقین دارم هر یك از آنان‌که به‌مقام زمامداری برگزیده شود قبول این مقام را وظیفه‌ای ضروری و اجتناب ناپذیر خواهد شمرد، به‌عکس‌کسانی‌که امروز در کشورها زمام حکومت را بدست دارند.

۵۲۱ گفتم: راست است، دوست‌گرامی. اگر در جامعهٔ تو زمامداران دولت زندگی دیگری را بهتر از فرمانروائی بدانند، یقین بدان‌که راه تکامل و تعالی برای جامعه باز است. زیرا تنها در چنان جامعه‌ای است که توانگران حکومت می‌کنند. مرادم از توانگران‌کسانی نیست‌که زر و سیم فراوان‌اندوخته‌اند بلکه‌کسانی‌است‌که ازحیث‌زندگی خردمندانه و مقرون به‌سعادت غنی هستند. ولی آنجاکه‌گدایان برای به‌دست‌گرفتن زمام حکومت هجوم می‌آورند، یعنی‌کسانی‌که دستشان از ثروت حقیقی تهی است وگمان می‌کنندکه این ثروت را در مقام زمامداری می‌توان بدست‌آورد، راه پیشرفت جامعه از هرسو بسته است. زیرا اینان بر سر زمامداری با یکدیگربه‌دشمنی ونزاع بر خواهند خاست و این جنگ خانگی هم خود آنان را تباه خواهد ساخت و هم جامعه وکشور را.

گفت:کاملا درست است.

گفتم: جز زندگی فیلسوف راستین، زندگی دیگری می‌شناسی‌که قدرت و جاه در برابر آن ناچیز بنماید؟

گفت: نه. به‌هیچ وجه.

گفتم: ولی‌چاره نیست جزاینکه‌کسانی به‌زمامداری‌گماشته شوند که از زمامداری بیزارند وگرنه رقیبان پای در میان خواهند نهاد و بر سر زمامداری به‌جان یکدیگر خواهند افتاد.

گفت: راست است.

گفتم: بنابراین زمام جامعه‌ات را تنها به‌دست‌کسانی خواهی سپردکه از یك سو علت سعادت واقعی جامعه را بهتر از دیگران می‌شناسند و از سوی دیگر شأن و افتخاری را سزاوار خودمی‌دانندکه‌بالاتر از شأن و افتخار زمامدارای است.

گفت: جز اینان‌کسی را به‌زمامداری بر نخواهیم‌گزید.

گفتم: اکنون آماده‌ای تحقیق‌کنیم‌که این مردان را چگونه باید تربیت‌کنیم و چگونه باید آنان را به‌جهان روشنائی برآوریم چون‌کسانی که در افسانه‌ها از جهان مردگان به مقر خدایان برده می‌شوند؟

گفت: البته آماده‌ام.

گفتم: اینجا مسأله این نیست‌که مهره را چگونه به‌میدان بازی بیفکنیم تا نقش سفید رو به‌بالا بیفتد نه‌نقش سیاه. بلکه این است‌که روح آدمی را چگونه از زندان تاریك بـه‌دنیای روشنائـی، کـه مقر و ماوای دانش راستین است، برآوریم؟

گفت: درست است.

گفتم: پس سؤالی‌که باید مطرح‌کنیم این است‌که ازکدامیك از دانشها می‌توان چنین نتیجه‌ای چشم داشت؟

گفت: درست است.

گفتم:گلاوکن‌گرامی، آن‌کدام دانش است‌که می‌تواند روح را از عالم‌کون و فساد به‌عالم هستی راستین رهبری‌کند؟ هم اکنون نکته‌ای به‌یادم‌آمد: مگرنگفتیم‌که این‌مردان در جوانی‌بایدسپاهی و جنگجو باشند؟

گفت: چرا.

گفتم: پس دانشی‌که بدنبالش می‌گردیم علاوه بر اثری‌که اشاره کردیم باید اثر دیگری هم در جوانان داشته باشد.

پرسید: چه اثری؟

گفتم: باید در هنگام عمل نیز برای سپاهیان سودمند باشد.
گفت: آری، به‌حد امکان باید چنین نتیجه‌ای هم بدهد.
گفتم: درکودکی به‌آنان ورزش و موسیقی و ادبیات آموختیم.
گفت: درست است.
گفتم: ورزش‌با «شدن‌و ازبین‌رفتن» سروکاردارد زیرا وظیفه‌اش نظارت بر فربه شدن و لاغر شدن تن است.
گفت: درست است.
گفتم: پس دانشی‌که در پی آن می‌گردیم ورزش نیست.
گفت: نه.
۵۲۲ گفتم: شاید موسیقی و ادبیات است؟
گفت: نه.اگر به‌یادت باشد، موسیقی‌و ادبیات قرینه‌ای بود برای ورزش، و فایده‌اش این بودکه از راه تمرین و عادت به‌آهنگ و وزن، روح پاسداران ما را چون نغمهٔ موسیقی هماهنگ سازد بی‌آنکه دانشی حقیقی به‌آنان بدهد.از اشعار وحکایات نیز، خواه مضمون آنها افسانه و داستان باشد و خواه وقایع تاریخی واقعی، همان نتیجه منظور بود. بنابراین، این‌درسها نیزشامل دانشی‌که‌تو اکنون‌جست وجو می‌کنی نبود.
گفتم: خوب شد این نکته را به‌یادم آوردی. راست می‌گوئی آن دانش جزءموسیقی وادبیات‌نبود. پس،گلاوکن‌گرامی، نتیجه‌ای‌که ما می‌خواهیم، ازکدام دانش‌بر می‌آید؟فنون‌گوناگون نیزچون‌به‌دقت نگریسته شود، جزکار دست نیستند.
گفت: اگر ورزش و موسیقی و ادبیات و فنون را کنار بگذاریم دیگر چه باقی می‌ماند؟
گفتم: اگر بیرون از اینها چیزی نمی‌شناسی، پس بگذار دانشی را بگیریم‌که باهمهٔ آنها پیوستگی دارد.
پرسید: مقصودت‌کدام دانش است؟
گفتم: دانشی‌که همهٔ فنون و هنرها و دانشها به‌آن نیاز دارند و از این‌رو صاحبان همهٔ فنون و دانشها باید آن‌را بیاموزند.
پرسید:کدام دانش؟
گفتم: مرادم آن دانش ساده‌ای است‌که به‌یاری آن می‌توان یك و

دو و سه را از یکدیگر تمیز داد، یعنی علم حساب و شمارش. همهٔ فنون و دانشها نیازمند آن نیستند؟

گفت: البته همه به‌آن نیاز دارند.

پرسیدم: فن جنگ هم به‌آن نیازمند است؟

جواب داد: بدیهی است.

گفتم: چنانکه می‌دانی پالامدس در تراژدیهای خود آگاممنون را به‌صورت سرداری مضحك مجسم می‌کند. می‌گوید آگاممنون چون علم شمردن راکشف‌کرد موفق‌شدکه در میدان‌جنگ ایلیون‌دسته‌های سپاهیان خود را منظم سازد وکشتیها و دیگر آلات‌جنگ را بشمارد، چنانکه‌گوئی این چیزها تا آن‌روز شمرده نشده بودند، و حتی آگاممنون چون تا آن وقت از فن شمردن بی‌خبر بوده، نمی‌دانسته است‌که خود چندپا دارد! به‌عقیدهٔ تو سرداری‌که شمردن نداند چگونه سرداری است؟

گفت: اگر این داستان راست باشد، بایدگفت آگاممنون سردار مضحکی بوده است.

گفتم: پس باید بگوئیم دانش حساب و شمارش دانشی است‌که هیچ سپاهی از آن بی‌نیاز نمی‌تواند بود.

گفت:کسی‌که حساب و شمارش نداندکوچکترین اطلاعی از نظام سپاه نمی‌تواند داشته باشد و حتی بایدگفت چنین‌کسی انسان نیست.

۵۲۳ گفتم: در این دانش تو نیز همان خاصیت را می‌بینی‌که من می‌بینم؟

پرسید:کدام خاصیت؟

گفتم: به‌نظر من چنین می‌آیدکه این دانش از آن دانشهائی است که آدمی را به‌سوی‌تفکر وشناسائی خردمندانه رهبری می‌کنند وبنابراین از جملهٔ دانشهائی است‌که می‌جوئیم. ولی ظاهراً تاکنون هیچ‌کس از این خاصیت آن،که قابلیت رهنمائی به‌سوی هستی راستین است، استفادهٔ درستی نکرده است.

گفت: نفهمیدم، توضیح بده.

گفتم: می‌کوشم مقصودم را روشنتر بیان‌کنم. برخی چیزها ما را

به‌سوی هستی‌راستین رهبری‌می‌کنند و برخی چنین‌نیستند.اکنون‌بیااین نکته را بررسی‌کنیم و تو مطالبی راکه می‌گویم یا بپذیر یا ردکن، تا بتوانیم در این‌باره به‌نتیجه‌ای قطعی برسیم.

گفت: بررسی را آغازکن.

گفتم: بعضی‌از ادراکهای حسی، مارا به‌تفکر وادارنمی‌کنند زیرا گمان می‌کنیم‌که آنچه از راه حس دریافته‌ایم درست و روشن است. ولی بعضی دیگر ما را وادار می‌کنندکه به‌نیروی تفکر متوسل شویم و از آن بخواهیم تا دریافتی راکه از راه ادراك حسی بدست آورده‌ایم بیازماید. زیرا در این مورد معتقدیم‌که آنچه از راه حس بدست آمده است مطابق حقیقت نیست.

گفت:گویا مقصودت چیزهائی است‌که از دور به‌صورت شبحی به چشم ما نمایان می‌شوند.

گفتم: نه، منظورم را نتوانستی دریابی.

گفت: پس توضیح بیشتری بده.

گفتم: آن دسته ادراکهای حسی‌که نیروی تفکر را بیدار نمی‌کنند، ادراکهائی هستند که در آن واحد ادراکی ضد خود در ما بوجود نمی‌آورند. ولی ادراکهائی‌که باضد خود توأم‌اند نیروی تفکر را بیدار می‌کنند، خواه ادراك چیزی از نزدیك باشد و خواه از دور. برای اینکه بهتر بتوانی به‌مقصودم پی‌ببری مثالی می‌آورم.این سه انگشت مرا می‌بینی؟ یکی انگشت کوچك است، دیگری انگشت بعدی، و سومی انگشت میانه.

گفت: آری.

گفتم: فرض می‌کنیم این سه انگشت را از نزدیك می‌بینیم.

گفت: خوب.

گفتم: همهٔ اینها به‌نظر ما انگشت می‌نمایند و از این لحاظ هیچ فرقی نمی‌کندکه یکی از آنها در وسط است یا در آخر، سفید است یا سیاه، فربه است یا لاغر. روح بیشتر مردم با دیدن آنها به‌فکر توسل نمی‌جوید و از فکر نمی‌پرسدکه انگشت چیست. زیرا هرگز انگشت در

عین حال به‌صورت چیزی غیر از انگشت نمایان نمی‌شود.

گفت: درست است.

گفتم: پس اینجا چیزی در میان نیست‌که تفکر را بیدارکند و به جنبش آورد.

گفت: نه.

گفتم: دربارهٔ‌کوچکی و بزرگی نیز وضع به‌همین منوال است؟ به‌عبارت دیگر، دربارهٔ‌کوچکی‌و بزرگی انگشتها نیزحس بینائی ادراکی شایان اعتماد به‌ما می‌دهد؟ و هیچ فرق نمی‌کندکه یکی از آنها در وسط باشد یا در آخر؟ همچنین حواس ما دربارهٔ نازکی و نرمی و خشونت و ۵۲۴
مانند آن اطلاعی‌کافی و قطعی به‌ما می‌دهد؟ یا ادراك حاصل از حس در اینگونه موارد ناقص‌و متزلزل است؟ یعنی‌ادراکی‌که دربارهٔ نرمی بدست می‌آوریم بالطبع با ادراك خشونت توأم است و از این‌رو خبری‌که ادراك به‌روح می‌دهد این است‌که چیزی در آن واحد هم نرم‌است و هم‌خشن؟

گفت: چنین است.

گفتم: بنابراین، در اینگونه موارد روح بالطبع دچار تردید می‌شود و نمی‌داند آنچه حس خشن اعلام می‌کند در حقیقت چگونه است. زیرا همان حس همان چیز را درعین‌حال نرم نیز می‌نامد. همچنین است در مورد سبکی و سنگینی. زیرا حس، چیزی سنگین را در عین حال سبك می‌یابد و سبك را در عین‌حال سنگین.

گفت: راست است. اینگونه خبرهاکه از حس به‌روح می‌رسد شایان اعتماد نیست بلکه نیازمند رسیدگی است.

گفتم: طبیعی است‌که روح در این موارد بیش از هرچیز از دانش حساب و شمارش یاری می‌جوید تا معلوم سازد ادراکی‌که از راه حس‌به آن رسیده مربوط به‌یك چیز است یا دو چیز.

گفت: تردید نیست.

گفتم: اگر معلوم شود دو چیز درمیان است، دراین صورت هریك از آنها باید یکی باشد، غیر از دیگری.

گفت: درست است.

گفتم: و اگر هریك از آنها یکی باشد و هر دو باهم دوتا، در این صورت روح از راه تفکر می‌شناسدکه آن دو جدا از یکدیگرند. چه اگر جدا نبودند، دوتا شناخته نمی‌شدند بلکه واحدی شناخته می‌شد.

گفت: راست است.

گفتم: در مورد مثال پیشین، حس بینائی بزرگی و کوچکی را به صورت آمیخته به‌هم درك می‌کند نه جدا از یکدیگر. چنین نیست؟

گفت: چرا.

گفتم: نیروی تفکر برای اینکه علت این تناقض را دریابد، مجبور است مفهوم‌کوچکی و بزرگی را، نه به‌صورت آمیخته به‌هم، بلکه جدا از یکدیگر تصورکند، درست برخلاف حس بینائی.

گفت: صحیح است.

گفتم: در این هنگام است‌که فکر از خود می‌پرسد: «بزرگ» به خودی‌خود و «کوچك» به‌خودی‌خود ــ آنچنانکه به‌وسیلهٔ خرد بتوان شناخت، نه آن‌گونه‌که حس عرضه می‌کند ــ چیست؟

گفت: درست است.

گفتم: بدین جهت بودکه ما چیزها را به‌دو نوع متمایز تقسیم کردیم: یکی آنچه به‌وسیلهٔ خرد شناخته می‌شود، دیگری آنچه به‌وسیلهٔ حس ادراك می‌گردد.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: مرادم از اینکه‌گفتم بعضی ادراکها تفکر را بیدار می‌کنند و بعضی چنین نمی‌کنند همین بود. دستهٔ نخست ادراکهائی هستندکه با ادراکی ضد خود همراه‌اند، دستهٔ دوم ادراکهائی‌که ضد خود را در بر ندارند.

گفت: اکنون مطلب را فهمیدم و باگفتهٔ تو موافقم.

گفتم: عدد، و مفهوم واحد، جزءکدام‌یك از آن دو دسته‌اند؟

گفت: نمی‌دانم.

گفتم: پاسخ این سؤال راباید از آنچه تاکنون‌گفتیم استنتاج‌کنی. اگر واحد به‌وسیلهٔ حس بینائی یا حواس دیگر به‌حدکامل دریافته شود،

چنانکه در مثال انگشتان دیدیم، در این صورت از چیزهائی نیست‌که ما را به‌سوی هستی حقیقی‌رهبری‌کند. ولی اگر ادراك واحد همیشه با ادراك ضد آن توأم باشد، یعنی چیزی درعین‌حال‌که واحد بنظر می‌آید به‌صورت‌کثیر نیزنمایان شود، بدیهی است‌که رسیدگی دقیقی لازم خواهد بود. زیرا روح در برابر آن مردد می‌ماند و ناچار می‌شود نیروی تفکر را بیدارکند و از آن بپرسد: مفهوم واحد، به‌خودی خود، چیست؟ ۵۲۵
اگر مفهوم واحد دارای چنان خاصیتی باشد، پس دانش مربوط به‌واحد از دانشهائی است‌که آدمی را به‌مشاهدهٔ جهان حقیقت رهنمائی می‌کند.

گفت: بی‌هیچ‌تردید ادراك حاصل از نیروی بینائی در این‌مورد حاوی تناقض است. زیرا ما هر چیز را هم به‌صورت واحد می‌بینیم و هم به‌صورت کثیر و بی‌نهایت.

گفتم: اگر واحد چنین باشد، باید همهٔ اعداد دیگر را نیز دارای همین خاصیت بدانیم؟

گفت: طبیعی است.

گفتم: وعلم حساب و ریاضیات با اعداد سروکار دارد؟

گفت: معلوم است.

گفتم: و اعداد ما را به‌سوی حقیقت رهبری می‌کنند؟

گفت: البته.

گفتم: پس‌معلوم می‌شود از دانشهائی‌که می‌جستیم یکی رایافته‌ایم که هم سپاهیان‌باید بیاموزندتا بتوانند سپاه‌رابه‌صورتی منظم‌درآورند، وهم فیلسوفان باید فرا گیرند تا بتوانند از جهان کون و فسادبدرآیند و راه سروکارداشتن با هستی لایتغیر را بیاموزند.

گفت: راست است.

گفتم: چنانکه می‌دانی پاسداران جامعهٔ ما هم سپاهی‌اند وهم فیلسوف.

گفت: راست است.

گفتم: پس،گلاوکن‌گرامی، قوانین جامعه ما آموختن این دانش را فرض خواهند شمرد وکسانی راکه‌قرار است‌عهده‌دار بزرگترین‌مقامهای دولتی‌شوند موظف خواهند ساخت علم حساب و ریاضیات را فراگیرند،

نه‌تنها به‌اندازه‌ای که برای زندگی روزانه ضروری است بلکه تا آن حد که بتوانند بادیدهٔ‌روح، ذات وماهیت اعداد را رؤیت‌کنند، یعنی نه‌برای اینکه آن را مانند بازرگانان در خرید و فروش بکار بندند، بلکه از یك سو برای فایدهٔ عملی که در میدان جنگ می‌توان از آن برد و از سوی دیگر برای اینکه به‌یاری آن آسانتر می‌توان توجه روح را ازدنیای کون و فساد برگرداند و به‌جهان حقیقت معطوف ساخت.

گفت: خوب گفتی.

گفتم: هم اکنون در اثنای بحث این نکته به‌ذهنم رسید که‌ریاضیات برای منظور اصلی ما فایده‌ای اساسی‌دربردارد به‌شرط اینکه‌آن راچون مقدمه‌ای برای رسیدن به شناسائی راستین بیاموزند نه‌برای‌بازرگانی.

پرسید: آن فایدهٔ اساسی کدام است؟

گفتم: ریاضیات، چنانکه گفتیم، روح آدمی را مجبور می‌سازد که به‌عالم بالا توجه کند و در پژوهش، با خود اعداد سروکار داشته باشد واجازه نمی‌دهد که آدمی اعداد را نمایندهٔ اجسام و اشیا مرئی بداند. می‌دانی که اگر کسی بخواهد واحد مجرد را در ذهن خود به اجزاتقسیم کند استادان علم ریاضی به او می‌خندند، و اگر تو واحد را به‌چندجزء تقسیم‌کنی، آنان هریك از آن جزءها را باز واحدی تلقی می‌کنند و اجازه نمی‌دهند به‌صورت غیر واحد، یعنی‌کثیر، نمایانده شود.

گفت: کاملا درست است.

۵۲۶ گفتم: اگرکسی از آنان بپرسد: «استادان ارجمند، اعدادی‌که شما در ضمن پژوهشهای خود دربارهٔ آنها سخن می‌گوئید چگونه‌اعدادی هستند، و آن واحد که معتقدید همواره عین خود می‌ماند و کوچکترین دگرگونی در آن راه نمی‌یابد و دارای اجزاء نیست، کدام است؟» گمان می‌کنی چه پاسخ خواهند داد؟

گفت:گمان می‌کنم خواهند گفت: «اعدادی‌که ما درنظر داریم تنها با تفکر دریافتنی هستند، هرگز به‌حس درنمی‌آیند و جز از راه تفکر نمی‌توان به‌آنها دست یافت».

گفتم: عزیز من، پس می‌بینی که از این دانش نمی‌توانیم چشم بپوشیم. زیرا گذشته از فایده عملی، این خاصیت در آن هست که‌روح

آدمی را مجبور می‌سازدتا برای دست‌یافتن به‌حقیقت از تفکرمجرد یاری بجوید.

گفت: راست می‌گوئی، این خاصیت در آن به‌حد کمال هست.

گفتم: آیا به‌این نکته نیز توجه‌کرده‌ای‌که اولا کسانی که استعداد طبیعی برای آموختن حساب و ریاضیات دارند از عهدهٔ آموختن همهٔ دانشها به‌آسانی برمی‌آیند و در ثانی مردمان کندذهن نیز اگر در این رشته تمرین کنند هرچند سودی از آن نبرند لااقل قدرت درکشان‌بیشتر می‌شود؟

گفت: آری.

گفتم: گذشته از این، به‌عقیدهٔ من کم دانشی می‌توان یافت که آموختنش با آن همه دشواری توأم باشد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: به‌دلایلی که بیان کردیم نباید به‌ریاضیات بی‌اعتناباشیم بلکه باید مستعدترین افراد جامعه را به‌آموختن آن وادار کنیم.

گفت: من نیز با این عقیده موافقم.

گفتم: پس تکلیف ما در برابر این دانش معلوم شد. اکنون باید دانش دیگری را که باآن خویشاوند است از نزدیك بنگریم تاببینیم برای هدف ما سودمند است یا نه.

پرسید: کدام دانش؟ مقصودت هندسه است؟

گفتم: آری.

گفت: این دانش از آن جهت که در جنگ بکـار می‌آید بسیار سودمند است. خصوصاً هنگام تعیین حدود لشکرگـاه و تصرف مـواضع معین و بهم فشردن یا پراکنده ساختن لشکر و پیشروی و مانند آن، میان سرداری که هندسه بداندو سرداری کـه‌از آن بی‌بهره باشد فرق بسیار است.

گفتم: درست است. ولی برای اینگونه کارها اندك آشنائی بـه هندسه کافی است. نکته‌ای که باید بررسی کنیم این است که تعمق‌در این دانش‌برای‌منظور اساسی ماچه‌فایده‌ای‌دارد؟ آیاتحصیل‌آن،کار مارادر اینکه بتوانیم ایدهٔ «خـوب» را به دیـدهٔ درون روشن و آشکارببینیم،

آسانش می‌کند یانه؟ پیشتر گفتیم، هر دانشی که روح را مجبورکندکه نگاه خود رابه قرارگاه عالی‌ترین هستیها متوجه سازد برای این‌منظور سودمند است.

گفت: حق باتست.

۵۲۷ گفتم: پس هندسه نیز اگر روح را به توجه به سوی هستی راستین مجبور سازد برای منظورما سودمند خواهد بود ولی اگر اثرش‌این باشد که توجه روح را به جهان گذران کون و فساد معطوف کند سودی‌برای ما نخواهد داشت.

گفت: راست است.

گفتم: کسی که در هندسه مختصر تعمقی کرده است منکر این نکته نمی‌تواند بودکه این علم غیر از آن است‌که ارباب حرفه می‌گویند.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: کسانی کـه هندسه را حرفهٔ خـود ساخته‌اند اصطلاحاتی مضحك و تصنعی بکار می‌برند و دربارهٔ هندسه چنان سخن می‌گویند که گوئی فنی از فنون عادی است، وهمهٔ گفتارشان دربارهٔ جمع و ضرب‌و امتداد و مانند آنهاست. حال آنکه منظور از پرداختن به‌هندسه،رسیدن به آن شناسائی است‌که من و تو باید درباره‌اش توافق‌کنیم.

پرسید: مقصودت کدام شناسائی است؟

گفتم: شناسائی آن هستی که هرگز دگرگون نمی‌شود،نه‌شناسائی هستیهائی که تابع زمان‌اند و گاه پدید می‌آیند و گاه ازمیان می‌روند.

گفت: در این باره توافق کامل داریم زیرا هندسه، جز شناسائی هستی جاوید لایتغیر نیست.

گفتم: بنابراین دانشی است که روح آدمی را به سوی هستی‌ابدی رهبری می‌کند، و از این رو مکتبی است مقدماتی برای اینکه‌دیدگان روح ما، که اکنون به‌دنیای ظواهر و سایه‌ها دوخته شده‌اند، متوجه‌جهان حقیقت شوند.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: پس بهوش باش تا افراد جامعه‌ای که بنیان نهادی ازهندسه غافل نمانند. زیرا این دانش علاوه بر آن خاصیت اصلی که بیان‌کردیم،

منافع دیگری هم در بردارد.

پرسید: آن منافع کدام‌اند؟

گفتم: اولا، چنانکه گفتی، هنگام جنگ بکار می‌آید. درثانی کسانی که هندسه می‌دانند همهٔ دانشهای دیگر را به‌مراتب زودتراز آنان که هندسه نمی‌دانند فرا می‌گیرند.

گفت: به‌راستی چنین است.

گفتم: پس هندسه، دومین دانشی است که جوانان جامعهٔ ماباید بیاموزند.

گفت: درست است.

گفتم: دانش سوم کدام است؟ ستاره شناسی است یا دانش دیگری؟

گفت: البته ستاره‌شناسی است. زیرا آشنائی به‌ماهها و فصلها و پیش‌بینی دربارهٔ آنها نه‌تنها برای کشاورزان و دریانوردان ضروری است بلکه مردان جنگی نیز باید در این امور صاحبنظر باشند.

گفتم: گویا می‌ترسی توده‌مردم متهمت‌کنندکه می‌خواهی‌دانشهائی بی‌فایده به جوانان بیاموزی. زیرا فایدهٔ اصلی دانشهائی که برشمردیم این است که چشم روح را، آنگاه که به علت پرداختن به‌امور زمینی بیمار و نابینا می‌شود، پاك سازند و روشنائی را به آن بازگردانند.ولی بیشتر مردمان از درك این نکته ناتوانند، هرچند ارزش سلامت‌چشم‌روح هزاربار بیش از سلامت چشم ظاهربین است زیرا تنها باآن چشم‌می‌توان حقیقت را عیان دید. کسانی که بدین نکته پی‌برده‌اند از شنیدن سخن‌تو ۵۲۸
شادمان خواهند شد ولی آنان که از این مرحله دورند سخن ترابی‌معنی خواهند پنداشت زیرا فایدهٔ دیگری در آن دانشها نمی‌بینند. بنابراین باید نیك بیندیشی و ببینی آیا روی سخنت در این گفت‌وگو با این‌گروه است یا با گروه دیگر، یا با هیچیك از آن دو، بلکه این پژوهش راتنها به این‌منظور دنبال می‌کنی‌که مطلب برخود توروشن شود بی‌آنکه‌بخواهی مانع شوی که دیگران نیز از آن سودی ببرند؟

گفت: شق سوم را می‌گزینم و پژوهش را تنها برای روشن‌شدن مطلب دنبال می‌کنم.

گفتم: پس بگذار کمی به عقب برگردیم. زیرا در تعیین دانشی‌که

باید پس‌از هندسه ذکر شود به‌اشتباه افتاده‌ایم.

پرسید: اشتباه در کجاست؟

گفتم: اشتباه آنجاست کـه ما پس از دانش راجع به‌سطحها، به دانشی پرداختیم که با حرکت جسمها سروکار دارد بی‌آنکه نخست‌خود اجسام را، بدون توجه به‌حرکت، در نظر بگیریم. پس از دانش چیزهای دو بعدی، سزاوار بود دانش‌راجع‌به‌چیزهائی‌را به‌میان‌می‌آوردیم‌که‌دارای سه‌بعداند، مانند مهره یاهر چیزی که دارای عمق یا ارتفاع است.

گفت: حق‌باتست سقراط.ولی چنین دانشی‌ظاهراً هنوزکشف‌نشده است.

گفتم: راست است و این امر دو علت دارد: یکی آنکه چون امروز هیچ‌یك از دولتها ارزشی برای آن قائل نیست وقت و حوصله کافی‌در راه آن صرف نمی‌شود. دیـگر اینکه کسانی کـه با آن سرو کار دارند بی‌راهنما نمی‌توانند به‌جائی برسند. ولی‌ازیك‌سو آموزگاری‌که بتواند از عهدهٔ راهنمائی در آن رشته برآید بسختی یافت می‌شود. از سوی‌دیگر اگر چنین راهنمائی پیداشود، درشرایط‌کنونی جویندگان آن‌گونه‌دانشها به‌سبب خودخواهی و غرور آماده نخواهند بود از او پیروی کنند. اگر دولتی به ارزش آن پی‌ببرد و وظیفهٔ راهنمائی را به‌عهده گیرد همه‌به اطاعت او گـردن خواهند نهاد و با کـوششی هماهنگ آن دانش را به صورت‌کامل پدیدار خواهند ساخت. امروز نیزکه بیشتر مردم آن‌را به چیزی نمی‌شمارند گروهی از پژوهندگان به‌سبب لذتی کـه از تحقیق دربارهٔ آن می‌برند، یا اینکه نمی‌دانند چه سودی دربر دارد، در پیشرفت آن می‌کوشند. بنابراین عجب نخواهد بود اگر روزی آن دانش در معرض روشنائی کامل درآید.

گفت: راست‌می‌گوئی. پرداختن به‌این‌گونه پژوهشها لذت فراوان دربردارد. ولی، سقراط، منظورت را روشنتر بیان کن. دانش راجع به سطحها را به‌نام هندسه خواندی،چنین نیست؟

گفتم: آری.

گفت: پس از هندسه، ستاره‌شناسی را بمیان آوردی. ولی دراینجا درنگی کردی و گامی به عقب برگشتی.

گفتم: درست است. چون در پیش رفتن شتاب کردم، کارم به تأخیر افتاد. پس از هندسه قاعدتاً بایستی به‌دانش اجسام می‌پرداختم. ولی چون این دانش هنوز چنانکه باید پدیدار نشده است ازذکر آن‌غفلت کردم و ستاره‌شناسی را که دانش اجسام در حال حرکت است، به‌میان آوردم.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید ستاره شناسی را چهارمین دانش مقدماتی بدانیم، و چنین فرض کنیم که آن دانش سوم که از ذکرش غافل مانده بودیم، همینکه دولت به‌ترویج آن قیام کند پدیدار خواهد شد.

گفت: آری، احتمال می‌رودکه چنین شود. ولی چون‌مرا بدان‌جهت که ستاره‌شناسی را برای فوائد ظاهری آن‌ستودم، سرزنش‌کردی،اکنون می‌خواهم آن را مطابق سلیقهٔ تو بستایم. همه‌می‌دانند که روح آدمی، برای اینکه به عالم بالا توجه کند، بیش ازهر چیز به دانش‌ستاره‌شناسی نیازمند است.

۵۲۹ گفتم: شاید همه بدانند ولی من هنوز نمی‌دانم زیرا با این‌سخن موافق نیستم.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای‌اینکه این‌دانش، بدان‌نحوکه پژوهندگان‌امروزی به‌آن می‌پردازند، چشم روح را به‌عالم پائین متوجه می‌سازد.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: معلوم می‌شود «توجه به‌عالم بالا» در نظر تو معنی خاصی دارد. مثلا معتقدی که اگر کسی سر به‌سوی بالا کند و نقش‌ونگاری راکه بر سقف خانه است بنگرد، آن نقشها را باچشم روح خواهد دید نه با چشم سر. شاید حق با تست و اندیشهٔ من ابلهانه است. زیرا من‌چنین می‌اندیشم که‌تنها دانشی می‌تواند چشم روح را به‌سوی عالم بالا متوجه کندکه موضوعش آن هستی پاك و مجرد باشدکه هرگز به‌چشم درنمی‌آید. اما کسی‌که دربارهٔ محسوسات به‌تحقیق می‌پردازد، خواه سر به‌آسمان‌کند و به بالا بنگرد و خواه سر بزیر اندازد و به‌پائین نگاه کند، نه‌کار اورا پژوهش‌علمی می‌نامم، زیرا شناسائی راستین را نمی‌توان ازمحسوسات

بدست آورد، و نه می‌توانم بگویم که او به‌عالم بالا توجه دارد. یگانه سخنی که دربارهٔ او می‌توانم گفت این است که توجهش بـه‌دنیای‌پائین معطوف است هرچند در حین بررسی به‌پشت بخوابد یا به پشت شنا کند.

گفت: حق داشتی مرا سرزنش کنی. اکنون بگو که تحصیل علم ستاره‌شناسی چگونه باید بعمل آید تا برای منظور ما سودمند باشد.

گفتم: گوش‌کن تا بگویم. بی‌گمان ما حق داریم اشکال وتصاویری راکـه زیب و زیور آسمان عالم محسوسات‌اند کـاملترین و زیباترین تصاویر بشماریم. ولی همواره باید این حقیقت را در نظر داشته‌باشیم که آن اشکال و تصاویر در زیبائی هرگز به‌پای چیزهای زیبای حقیقی نمی‌رسند. دلیل درستی این سخن حرکاتی است کـه با سرعت حقیقی و آهستگی حقیقی در عالم اعداد حقیقی و اشکال حقیقی صورت می‌گیرند، و حرکات اجسام عالم محسوسات تصویری از آنها هستند. ولی همهٔ آن حرکات را فقط از راه تعقل و تفکر می‌توان دریافت نه به‌واسطهٔ حس بینائی. عقیدهٔ تو در این‌باره غیر از این است؟

گفت: نه.

گفتم: پس باید نقش و نگار آسمان را چون نمونه و مثالی بکار ببریم تا بتوانیم دربارهٔ زیبائیهـای حقیقی تحقیق کنیم. یعنی برای آن نقشها باید همان ارزشی را قائل شویم‌که دانشمندان علم هندسه برای آثار نگارگرانی چون دایدالوس و امثال او قائلند. کسی‌که در علم‌هندسه صاحب نظر است تصدیق می‌کند که آن آثار از نظر هنری بسیارزیبا هستند ولی هرگز در صدد برنمی‌آیدکه پژوهشی‌جدی در آنها بعمل آورد ۵۳۰
تا بتواند ماهیت حقیقی تساوی و دوبرابری یا نسبتهای دیگر را درآنها بیابد. زیرا چنین پژوهشی را ابلهانه می‌داند.

گفت: آری، چنین کاری به‌راستی ابلهانه است.

گفتم: گمان می‌کنی ستاره شناس حقیقی با مشاهدهٔ حرکات اجرام آسمانی جز این می‌اندیشد؟ او نیز تصدیق می‌کند کـه جهان آفرین، آسمان و ستارگانی را که در آن می‌بینیم، چنان ساخته است که‌زیباتراز آن ممکن نبود چنان اثری بوجودآید. ولـی اگرکسی چنین پنداردکـه نسبت میان شب و روز، یا نسبت میان آن دو و ماه، یا میان ماه وسال‌یا

نسبت میان این اوقات و دیگر ستارگان، یا نسبت ستارگان به‌یکدیگر، بااینکه همه اجسامی محسوس‌اند، پیوسته به‌یك‌منوال است وکوچکترین دگرگونی در آنها روی نمی‌دهد، ستاره‌شناس حقیقی او را ابله و نادان خواهد شمرد. زیرا ستاره‌شناس حقیقی بر این عقیده است که هرکسی باید دراین اندیشه باشدکه هستی حقیقی و نسبتهای حقیقی رادریابد.

گفت: پس از شنیدن این توضیح من نیز با عقیدهٔ تو موافقم.

گفتم: پس ستاره‌شناسی را نیز چون هندسه یکی از رشته‌های آموزشی قرار خواهیم داد تا وسیله‌ای برای تمرین فکر باشد. ولی چون منظور اصلی ما از آموزش این دانش، این‌است‌که آن‌جزءروح‌که ماهیتش تعقل و تفکر است از حال خمود بدرآید و کامل و نیرومند گردد، چندان اهمیتی به اجرام آسمانی نخواهیم داد.

گفت: آن وظیفه‌ای است به‌مراتب بالاتر ازکاری‌که ستاره شناسان امروزی می‌کنند.

گفتم: درست است. ولی اگر بخواهیم قوانین ما برای جامعه سودمند باشند باید در تعیین هررشتهٔ آموزشی همین منظور راپیش چشم داشته باشیم. دیگر چه دانشی می‌شناسی‌که برای منظور ما مفید باشد؟

گفت: چیزی به‌ذهنم نمی‌رسد.

گفتم: به‌عقیدهٔ من، حرکت یك نوع نیست بلکه‌انواع‌گوناگون دارد. شمردن همهٔ آن‌انواع ازکسی ساخته است‌که دراین رشته صاحب‌نظر باشد. ما تنها دو نوع را می‌شناسیم.

پرسید: آن دو نوع‌کدام‌اند؟

گفتم: یکی همان است‌که موضوع علم ستاره‌شناسی است. نوع دوم حرکتی است مکمل نوع نخستین.

پرسید: نوع دوم به‌چه نام خوانده می‌شود؟

گفتم: همچنانکه حرکات مرئی ستارگان را به‌چشم می‌بینیم، حرکاتی را هم‌که به‌صورت اصوات هماهنگ پدیدار می‌شوند باگوش می‌توان شنید. پیروان فیثاغورث دودانش راکه این دو نوع حرکت موضوع آنهاست، خویش و مکمل یکدیگر می‌شمارند. ما نیز،گلاوکن گرامی، عقیدهٔ آنان را در این مورد می‌پذیریم. یا تو نظری دیگر داری؟

گفت: من نیز با تو موافقم.

گفتم: چون این موضوع دامنه‌ای وسیع دارد بهتر است از خود آنان بخواهیم تا عقیدهٔ خود را هم در این‌باره، و هم دربارهٔ دیگر مسائل، برای ما توضیح دهند. ولی در عین حال پیوسته باید آن منظور اصلی را پیش چشم داشته باشیم.

پرسید: کدام منظور؟

گفتم: آن منظور این است‌که دست پروردگان ما در این رشته نیز نباید چیزی بیاموزند جز آنچه آنان را به‌سوی همان هدفی رهبری‌کندکه غرض از آموختن هردانشی باید باشد. این هدف را هنگام بحث دربارهٔ ستاره‌شناسی تشریح‌کردیم. مگر نمی‌دانی امروزکسانی‌که با موسیقی سروکار دارند همان روش ستاره‌شناسان را بکار می‌بندند؟ اینان نیز یکایك پرده‌ها و صداها را به‌وسیلهٔ‌گوش اندازه می‌گیرند و با یکدیگر مقایسه می‌کنند و همهٔ وقت خود را بـــا این‌گونه‌کارهای بیهوده می‌گذرانند. ۵۳۱

گفت: راست می‌گوئی،کارهای مضحکی می‌کنند.گاه از صداهای نزدیك به‌هم سخن‌می‌گویند وگاه‌چنان به‌دقت‌گوش می‌دهندکه‌گوئی می‌خواهندگفت‌وگوی همسایگان را بشنوند. بعضی می‌گویند میان صداها صدای دیگری هست‌که‌کوچکترین نیم صداهاست، و معتقدندکه همین نیم صدا باید واحد صدا قرارگیرد. بعضی دیگر با این‌گفته مخالفت می‌ورزند و ادعا می‌کنندکه میان نیم صداها فرقی نیست. ولی به‌هر حال این هردوگروه برای‌گوش بیش‌از اندیشه‌و عقل ارزش واعتبار قائلند.

گفتم: سخن تو وصف حال بیچارگان درمانده‌ای است‌که تارهای ساز را می‌پیچانند و شکنجه می‌دهندو با دقت تمام استنطاقشان می‌کنند. ولی برای اینکه توصیف شاعرانهٔ‌تو دربارهٔ اینان بدرازا نکشد این سخن را همینجا بپایان می‌رسانیم. مقصود من این مردمان بیچاره نیست. بلکه آن پیروان فیثاغورث است و می‌خواهیم دربارهٔ موسیقی سؤالاتی ازآنان کنیم. آنان نیز همان کار ستاره شناسان را می‌کنند. بدین معنی‌که می‌کوشند تانسبت میان صداهائی راکـه باگوش می‌توان شنید دریابند و اعدادی راکه پایهٔ این صداها را تشکیل می‌دهند پیداکنند. ولی هرگز

در صدد برنمی‌آیندکه گامی فراتر بگذارند و به‌مسائلی بالاتر توجه کنند و ببینندکدام اعداد با یکدیگر هماهنگ‌اند وکدام نه، و به‌چه علت چنین یا چنان‌اند.

گفت: این تکلیفی است بس بزرگ و الهی.

گفتم: آری، تکلیفی است‌که هدفش شناختن «خودزیبا»و«خودخوب» است. اگر راهی‌جز این پیش‌گیرند به‌این‌هدف نتوانند رسید.

گفت: ظاهراً حق باتست.

گفتم: اگر فراگرفتن همهٔ دانشهای مقدماتی‌که برشمردیم، چشم جوانان مارا برای دیدن وجه‌اشتراك و خویشاوندی‌که میان آن دانشهاست بازکند، واگر در نتیجهٔ آموزش آنها بدین نکته توجه یابندکه همهٔ آن دانشها اعضای یك خانواده‌اند، به‌هدفی که از فراگرفتن آنها داشتند خواهند رسید و رنجی‌که در راه آنها برده‌اند بی‌فایده نخواهد بود. ولی اگر این نتیجه بدست نیاید همهٔ زحماتشان بی‌حاصل خواهد ماند.

گفت: من نیز چنین می‌اندیشم. ولی، سقراط، وظیفه‌ای سنگین به‌دوش آنان‌گذاشتی.

گفتم: همین دانشهای مقدماتی را می‌گوئی؟ مگر متوجه نیستی‌که همهٔ اینها پیش درآمدی است برای نغمهٔ‌اصلی‌که غرض از هر آموزشی فراگرفتن آن است؟گمان می‌کنم بدانی‌که‌کسی راکه در همهٔ این دانشها به‌درجهٔ‌کمال رسیده باشد هنوز نمی‌توان استاددانش دیالکتیك نامید.

۵۳۲ گفت: البته نمی‌توان، جزکسانی انگشت‌شمارکه تاکنون دیده‌ام.

گفتم: آیاگمان می‌کنی همان چندکس تیزاگر نتوانند در پژوهش علمی به‌روش دیالکتیك پیش بروند، خواهند توانست آن چیز برین راکه به عقیدهٔ ما ناگزیر از شناختن آنند، بشناسند؟

گفت: نه، گمان نمی‌کنم.

گفتم: حق باتست،گلاوکن‌گرامی. زیرا آن‌نغمهٔ اصلی را تنهاهنر دیالکتیك می‌تواند سازکند. نیروی بینائی‌ـکه، چنانکه‌در تمثیل پیشین دیدیم، تنها به‌مشاهدهٔ سایهٔ موجودات جاندار قناعت نمی‌ورزد بلکه می‌کوشد تانخست خود آن موجودات را ببیند و سپس ستارگان را تماشا کند و سرانجام به‌دیدن خود خورشید نایل شود ـ تصویری است از هنر

دیالکتیك، که الرش تنها از راه تفکر خردمندانه پدیدار می‌گردد. کسی که در راه دیالکتیك‌گام بردارد، از حواس یاری نمی‌جوید بلکه تنها با نیروی خرد و بایاری جستن از مفهومهای مجرد، به‌هستی حقیقی هرچیز راه می‌یابد. اگر در این مرحله نیز دست ازطلب برندارد تاماهیت حقیقی «خوب» برین را دریابد، درآن صورت می‌توان‌گفت‌که به بالاترین قلهٔ عالم شناختنیها رسیده است، همچنانکه در تمثیل پیشین کسی‌که به‌دیدن خود خورشید موفق شود به حدنهائی جهان دیدنیها می‌رسد.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: این سیر و سلوك را «سیر دیالکتیکی» نمی‌خوانی؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: الرآن دانشهای مقدماتی درروح آدمی، شبیه‌است به‌برداشتن زنجیر از پای زندانی غارکه در تمثیل پیشین بیان‌کردیم، به‌روی گرداندن از سایه‌ها و توجه به‌خود اشیا و به‌روشنائی آتش، به‌برآمدن از غار زیرزمینی به‌سوی آفتاب و ناتوانی نخستین به‌دیدن خود جانوران وگیاهها و روشنائی خورشید، به‌مشاهده تصویر خورشید در آب و به دیدن سایه‌های دیگر اشیا، که سایه‌ها و تصاویر اشیا واقعی هستند نه سایه‌هائی از تصاویر و پیکره‌ها که در الر تابش آتش‌یعنی روشنائی ناچیزی در مقام مقایسه با آفتاب‌پدیدار شده باشد. به‌عبارت دیگر، آن دانشهای مقدماتی در روح آدمی، این الر را دارندکه شریفترین جزء روح به‌عالم بالا راهنمائی می‌شود تابتواند شریفترین چیز را در عالم هستی راستین مشاهده‌کند، همچنانکه در تمثیل پیشین روشن‌ترین عضو بدن به‌مشاهدهٔ روشن‌ترین چیزی‌که در جهان دیدنیهاست راهنمائی شد.

گفت: قبول‌می‌کنم‌گرچه هم‌قبول این سخن دشواراست وهم ردآن. نکته‌هائی‌که بیان‌کردی تنها به‌موضوع بحث‌کنونی مربوط نیست بلکه در فرصتهای دیگر نیز می‌توان به‌تجزیه و تحلیل آنها پرداخت. ازاین‌رو اینك بگذار قبول‌کنیم‌که در این‌باره حقیقت همان است‌که گفتی، و برسر نغمه اصلی برویم و جزئیات آن‌را بررسی‌کنیم همچنانکه پیش درآمد را جزء به جزء بررسی‌کردیم. اکنون تقاضا می‌کنم ماهیت هنردیالکتیك

را تشریح‌کنی و اجزاء آن‌را یکایك بیان نمائی و راههائی راکه برای رسیدن به‌آن باید پیمود بنمائی. زیراگمان می‌کنم این راهها باید به نقطه‌ای پیوندندکه چون‌آدمی به‌آن‌رسید سیروسلوك پایان‌یابد وآرامش روی بنماید.

۵۳۳ گفتم:گلاوکن‌گرامی، از اینجا بـه‌بعد نخواهی توانست بـامن همراهی‌کنی. با اینهمه در حسن‌نیت من تردید مکن. آنچه این‌بار خواهی دید تصویری از حقیقت نیست بلکه خودحقیقت است، البته بدان‌گونه‌که به‌دیدهٔ من جـلوه می‌کند. در اینکه آنچـه من می‌بینم بـه‌راستی خـود حقیقت است یانه، نمی‌توان با اطمینان خاطر سخن‌گفت. آنچه بااطمینان می‌توان‌گفت این است‌که چنان چیزی هست و آن را می‌توان دید. چنین نیست؟

گفت: بی‌گمان درست است.

گفتم: همچنین با اطمینان می‌توان گفت‌که آن چیز را فقط نیروی دیالکتیك می‌تواند به‌کسانی بنماید کـه آن دانشهای مقدماتی را فرا گرفته‌اند، نه‌نیرو یاهنر دیگر.

گفت: آری، این نیز درست است.

گفتم: هیچ‌کس نمی‌تواند انـکارکندکه هیچ دانشی در این راه نیست‌که هستی راستین چیزی را دریابد، زیرا همهٔ هنرها و دانشها یا با پندار و عقیده و تمایلات بشری سروکار دارند، و یا مردمان آنها را بدین منظور کشف‌کرده و رایج ساخته‌اندکه به‌یاری آنها چیزی بسازند، یا آنچه به‌دست طبیعت یا بشر ساخته شده است نگه‌داری کنند، دانشهائی هم‌که گفتیم به‌یاری آنهـا می‌توان به‌هستی حقیقی نزدیك شد، مانند هندسه و دانشهای خویشاوند آن، رؤیائی از هستی حقیقی می‌بینند ولی قادر نیستند آن رادرحال بیداری و باچشم بازببینند زیرادرکارخود از مفروضات ثابت نشده یاری می‌جـویند و آنها را دست نخورده باقی می‌گذارند، چون نمی‌توانند از طریق دیالکتیك به‌غـور آنها برسند و دربارهٔ آنها حساب پس بدهند. چیزی‌که آغازش از مجهولی تشکیل یابد و میان و پایانش از مجهولات به‌هم بافته‌شود، می‌توان‌آن رابه‌نام دانش خواند؟

گفت: هرگز نمی‌توان.

گفتم: تنها روش دیالکتیك است‌که مفروضات ثابت نشده راکنار می‌گذارد و در هرمورد چندان به‌عمق فرو می‌رود تا به‌آغاز و نخستین پایهٔ اصلی برسد و بتواند بر روی آن استوار بایستد. آن‌گاه به‌آرامی چشم روح راکه درلای و لجن نادانی فرورفته است از آلودگیها پاك می‌سازد و بـه‌سوی بالا رهبری می‌کند و دراین‌کار از آن آموختنیهای مقدماتی‌که برشمردیم یاری می‌جوید و آنها را در خدمت خـود قرار می‌دهد. آن‌آموختنیهای مقدماتی راما برحسب‌عادت به‌نام‌دانش خواندیم، و حال آنکه باید نام دیگری به‌آنها دادکه بیان‌کنندهٔ چیزی روشنتر از پندار و تاریکتر از دانش باشد. پیشتر یك‌بار آنها را «شناسائی از راه استدلال» نامیدیم و با این بیان خواستیم ماهیت آنها را نشان دهیم. ولی آنجاکه چنین موضوع مهمی درمیان است‌گمان نمی‌کنم بحث برسر نام کاری بجا باشد.

گفت: البته بجانیست.کافی است نامی‌که به‌آنها داده‌می‌شود بتواند اندیشه‌ای راکه دربارهٔ آنها داریم بیان‌کند.

گفتم: پس همین قدرکافی است‌که نخستین و عالی‌ترین فعالیت روح را «دانش» بنامیم، فعالیت دوم را «شناسائی از راه استـدلال»، فعالیت سوم را «اعتقاد» و فعالیت چهارم را «پندار». دو فعالیت اخیر را باهم، به‌نام «عقیده» می‌خوانیم و دو فعالیت نخستین را یك‌جا به‌نام «شناسائی» خردمندانه. موضوع عقیده، دنیای «شدن» است‌که همواره دستخوش دگرگونی است. موضوع شناسائی خردمندانه، هستی راستین ۵۳۴
است‌که هرگز دگرگون نمی‌شود. میان شناسائی خردمندانه و عقیده همان فرق است‌که میان «هستی» و «شدن»، و میان «شناسائی‌از راه‌استدلال»و «پندار» همان اختلاف وجود داردکـه میان «دانش» و «اعتقاد». ولـی گلاوکن‌گرامی، بهتر است از مقایسهٔ موضوعات فعالیتهای مختلف روح و تقسیم آنها به‌دو نوع، یعنی از بیان چیزهائی‌که موضوع عقیده‌اند و شمردن موضوعاتی‌که شناسائی با آنها سروکار دارد، چشم بپوشیم تا مجبور نشویم وارد بحثی مفصل‌تر از این‌گردیم.

گفت: آری، من نیز معتقدم‌کـه باید در بحث اصلی خود پیش‌تر

برویم البته تا آنجاکه قدرت فهم من یاری می‌کند.

گفتم: پس تو نیز کسی را اهل دیالکتیك می‌نامی‌که در مورد هر چیز بتواند هستی راستین و ماهیت آن‌چیز را دریابد؟ و اگرکسی از این کار ناتوان باشد، و نتواند ماهیت چیزی را به‌خود و دیگران با استدلال دیالکتیکی روشن‌کند، آن‌کس را دربارهٔ آن چیز عاری از شناسائی خردمندانه می‌شماری؟

گفت: چگونه می‌توانم جز این‌کنم؟

گفتم: همین قاعده را دربارهٔ ایدهٔ «خوب» نیز صادق می‌دانی؟ یعنی اگرکسی قادر نباشد ماهیت «خوب» را روشن نماید و حدود آن را از دیگر مفهومها کاملا مجزاکند، و چون مردی جنگاور در میدان نبرد، در برابر هرحمله‌ای پایداری ورزد و در استدلالهائی‌که به‌میان می‌آید تنها در برابر هستی حقیقی تسلیم شود نه در برابر سایه و تصویر حقیقت، و با پشت‌گرمی به مفهوم خلل‌ناپذیری‌که بدست آورده است از میان همهٔ خطرها بگذرد، خواهی گفت‌که او نه ماهیت خود «خوب» را می‌شناسد و نه می‌داندکه چه خوب است، و اگر یك‌بار تصویری از«خوب» بدست آورد، خواهی‌گفت‌که از راه عقیده به‌آن رسیده است نه از راه شناسائی، و بدین‌جهت بی‌آنکه بیدار شود، زندگی‌کنونی را در خواب و عالم رؤیا می‌گذراند و چون زندگیش بسر آید به‌دنیای اموات منتقل می‌شود و در آنجا به‌خوابی که هرگز بیداری درپی ندارد فرومی‌رود؟

گفت: آری، به‌خدا سوگند چنین خواهم‌گفت.

گفتم: بنابراین اگر روزی بخواهی جوانانی راکه اکنون در عالم ایده تربیت می‌کنی، عملا تربیت‌کنی و برای انجام وظایفی‌که در پیش دارند آماده سازی، تربیت دیالکتیکی به‌آنان خواهی داد و نخواهی‌گذاشت چون هروسکانی بی‌جان و عاری از تفکر و خرد برکشور حکومت‌کنند و در مهمترین امور جامعه تصمیم بگیرند.

گفت: البته نخواهم گذاشت.

گفتم: پس آنان را به‌حکم قانون موظف خواهی ساخت‌که خصوصاً در هنگام جوانی از آن تربیت به‌حدکمال بهره‌ور گردند تا دانا به‌معنی راستین شوند و بتوانند از عهدهٔ سؤال و جواب چنانکه شایسته است

برآیند.

گفت: این قانون را به‌یاری تو وضع خواهم‌کرد.

گفتم: اکنون تو نیز معتقدی‌که دیالکتیك چون تاجی است برسر همهٔ دانشها، و مرد خردمند هیچ دانشی را برتر ازآن نمی‌تواند بشمارد زیرا حدنهائی دانش همان است؟

گفت: آری، لااقل به‌نظر من چنین می‌آید.

۵۳۵ گفتم: وظیفه‌ای‌که اکنون در پیش داری این است‌که تصمیم بگیری که‌کدام کسان را باید از آن دانشها بهره‌ور سازی و در این راه به‌کدام روش باید پیش بروی.

گفت: راست است.

گفتم: بیادداری‌کدام طبایع را برای زمامداری برگزیدیم‌و چه شرایطی برای آنان درنظرگرفتیم؟

گفت: البته بیاد دارم.

گفتم: پس کسانی‌که به‌این منظور برمی‌گزینیم اولا باید دارای آن خصائص فطری باشندکه در جای خود بیان‌کرده‌ایم. یعنی باید علاوه بردلیری و مردانگی، تا حدامکان از زیبائی جسمی برخوردار باشند. درثانی باید استعدادهائی‌کسه برای بهره‌گرفتن از آن دانشها ضروری است در وجودشان فراهم باشد.

پرسید: مقصودت‌کدام استعدادهاست؟

گفتم: یکی‌اینکه باید دارای حدت ذهن باشند تا دانشها را به‌آسانی فراگیرند. روح آدمی ازکار علمی ومعنوی به‌مراتب زودتر خسته می‌شود تا ازکار بدنی. زیرا زحمت‌کار علمی تنها متوجه روح است و تن در آن دخالتی ندارد.

گفت: درست است.

گفتم: دیگر اینکه باید حافظه‌ای نیرومند داشته‌باشند و در آموختن کوشا و ثابت‌قدم باشند، و ازکار وکوشش لذت ببرند. چه‌اگر از این استعدادها بی‌بهره باشند نخواهند توانست علاوه برکارهای بدنی، رنج فراگرفتن دانش را نیز تحمل‌کنند.

گفت: حق باتست. کسی‌که طبیعتی مستعد ندارد نمی‌تواند باری

بدین سنگینی را به‌مقصد برساند.

گفتم: چنانکه پیشتر گفتیم، فلسفه امروز بدان سبب بدنام شده و در معرض ریشخند قرارگرفته است‌که مشتی مردمان نالایق بی‌آنکه از استعدادهای لازم بهره‌ور باشند به‌آن روی آورده‌اند. طبایع فاسد و بی‌استعداد نباید سروکاری بافلسفه داشته‌باشند زیرا فلسفه‌خاص طبایع اصیل و شریف است.

پرسید: مقصودت از این سخن چیست؟

گفتم: کسانی‌که به فلسفه می‌پردازند اولا نباید درکار بلنگند. یعنی نباید جزئی ازکار را دوست بدارند و از جزء دیگر بیزار باشند. لنگ کسی است‌که به‌ورزش و شکار و دیگر کارهای بدنی اشتیاق دارد ولی از آموختن و گفت‌وشنود و پژوهش گریزان است. همچنین است کسی‌که همهٔ‌کوشش و اشتیاق خود را وقف‌کار معنوی‌کرده است.

گفت: درست است.

گفتم: درثانی، در عشق به‌حقیقت نباید لنگ باشند: اینان کسانی هستندکه از دروغ عمدی بیزارند، یعنی خود دروغ نمی‌گویند و از شنیدن دروغ خشمگین می‌شوند. ولی در عین‌حال دروغ غیرعمدی را براحتی تحمل می‌کنند و اگرکسی نادانی آنان را برملا سازد برخود خشم نمی‌گیرند بلکه چون خوکی از غلتیدن در منجلاب نادانی لذت می‌برند.

گفت: راست است.

۵۳۶ گفتم: گذشته از این، بایدکسانی راکه از شجاعت و خویشتن‌داری و بزرگ‌منشی و دیگر قابلیتهای انسانی به‌راستی بهره‌مندند ازکسانی که تنها به‌داشتن آنها تظاهر می‌کنند تمیز داد. اگر فرد یا جامعه‌ای از این تشخیص ناتوان باشد آن فرد یا دوستانی لنگ و ناقص‌الخلقه خواهد آمیخت و آن جامعه به‌دست زمامدارانی لنگ و ناقص‌الخلقه خواهد افتاد.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید در همهٔ این نکات احتیاط لازم را به‌جا آوریم. چه اگرکسانی‌که به‌تربیتشان همت می‌گماریم، و به‌آموختن و تمرین وادار می‌کنیم، در روح و جسم سالم باشند، حتی«دیکه» یعنی خدای سرزنش‌نیز ما را ملامت نخواهدکرد و دولتی‌که بنیان می‌گذاریم و قانون اساسی‌که

برای آن وضع می‌کنیم آسیبی نخواهد دید. ولی‌اگرکسانی را بگزینیم‌که فاقد آن خصائص باشند نتیجه‌ای بعکس خواهیم‌گرفت و فلسفه بدنام‌تر از امروز خواهد شد و در معرض استهزای بیشتری قرار خواهدگرفت.

گفت: چنین نتیجه‌ای بسیار شرم‌آور است.

گفتم: راست است. ولی متوجه هستی‌که در این لحظه خود من نیز درخور استهزا هستم؟

پرسید: چرا؟

گفتم: برای‌اینکه فراموش‌کردم‌که بحثی‌دوستانه می‌کنیم‌و یکباره حرارتی بیش از اندازه بخرج دادم. علت آن است‌که در اثنای سخن چشمم به‌فلسفه افتادو چون دیدم‌که چگونه‌ازروی تحقیر پایمالش می‌کنند اختیار سخن ازدستم بدررفت و به‌آنان‌که‌گناه این وضع‌را به‌گردن دارند سخت تاختم و سخنانی ناهنجار بزبان آوردم.

گفت: نه، به‌نظر شنوندگان چنین نیامد.

گفتم: شاید، ولی به‌نظر خود من‌که‌گوینده‌ام چنین آمد. نکته دیگری هم‌هست‌که‌نباید فراموش‌کنیم: نخستین‌بارکه‌به‌انتخاب زمامداران پرداختم، سالخوردگان را برای این منظور در نظرگرفتیم. ولی اکنون نباید چنین‌کنیم‌وگفتهٔ سولن‌رانباید بپذیریم‌که می‌گوید «آدمی‌در پیری هم چیزهای فراوان می‌تواند بیاموزد». زیرا پیران در آموختن ناتوان‌ترند تا در دویدن. کار سنگین و پیوسته‌کار جوانان است.

گفت: درست‌گفتی.

گفتم: از این رو حساب و هندسه و دانشهای دیگر راکه مقدمه‌ای برای‌دیالکتیک‌اند باید از سنین جوانی به آنان بیاموزیم. ولی روش تدریس نباید چنان باشدکه درس خواندن صورت اجبار بخودگیرد.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای روح شریف و آزاد، آموختن نباید با ترسی بنده‌وار توأم‌باشد. کاربدنی را با زور و اجبار می‌توان انجام داد ولی دانشی که به‌ضرب چوب آموخته شود در روح دوام نمی‌پذیرد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس، دوست‌گرامی، بهوش باش تا درآموزش‌کودکان به‌زور

و اجبار توسل نجوئی! بلکه باید روشی پیش‌گیری که فراگرفتن دانش صورت بازی و تفریح یابد. چه‌تنها دراین صورت می‌توانی ببینی‌که هر کدام از آنان برای چه کاری ساخته شده است.

گفت: درست است.

گفتم: بیاد داری‌که‌گفتیم نوجوانان را باید به میدان جنگ ببریم تا از پشت اسب نبرد سپاهیان را تماشاکنند و حتی اگر خطری جدی در میان نباشد باید آنان را وارد میدان معرکه‌کنیم تا زدوخورد مردان‌جنگی را از نزدیك ببینند و چون سگان جوان مزهٔ خون را بچشند؟

گفت:البته بیاد دارم.

گفتم: هر جوانی را که چه درکار بدنی، چه در آموختن و چه در برابر خطر، ثباتی بیشتر از دیگران نشان دهد باید درسلك برگزیدگان درآوریم.

پرسید: در چه سنی؟

گفتم: از هنگامی‌که دورهٔ تربیت‌بدنی پایان می‌یابد. درآن دوره، خواه مدت‌آن دوسال‌باشدو خواه‌سه‌سال، فراگرفتن دانش‌امکان‌پذیر نیست زیرا با تنی خسته و چشمان خواب‌آلود نمی‌توان دانش آموخت. علاوه براین جوانان باید در آن دوره از عهدهٔ آزمایشی اساسی برآیند، یعنی نشان دهند که در ورزش و کشتی به حد کافی پیش‌رفته‌اند.

گفت:بی‌گمان.

گفتم: پس از گذشتن آن دوره، یعنی از بیست‌سالگی، جوانان برگزیده مقامی برتر از دیگران خواهند یافت و دانشهائی‌که درکودکی با نظمی خاص آموخته‌اند این بار به‌صورتی منظم‌که نمودار یگانگی و پیوستگی آنها بایکدیگر است به آنان عرضه خواهد شد تا بتوانند خویشی و پیوندی را که همهٔ دانشها بایکدیگر و همچنین با هستی راستین دارند دریابند.

گفت: آری، تنها این‌گونه آموزش است‌که در روح ریشه می‌دواند و دوام می‌پذیرد.

گفتم: همین آموزش بهترین آزمایشی است برای اینکه معلوم شود آیا جوانی استعداد لازم برای دیالکتیك دارد یا نه؟کسی‌که بتواند

آن خویشی و پیوند را دریابد دارای استعداد دیالکتیك است، و آنکه از دریافتن آن ناتوان باشد از این استعداد بی‌بهره است.

گفت: موافقم.

گفتم: پس باید دراین نکته بسیار دقیق باشی و کسانی را که از آن استعداد بهرهٔ کافی دارند و درفراگرفتن دانش و درمیدان جنگ و همچنین درپیروی ازقوانین لباتی بیشتر ازدیگران دارند درنظربگیری، و چون جوانان برگزیده به سی‌سالگی برسند این گروه را از میان آنان جداکنی و درمقامی برتر قرار دهی و سپس در دیالکتیك بیازمائی تاببینی ازآن میان‌کدام یك قادر است به اینکه بی‌یاری جستن از نیروی بینائی و دیگر حواس، به سوی هستی راستین گام بردارد. دوست‌گرامی، دراین مرحله دقتی فوق‌العاده لازم است.

پرسید: چرا؟

گفتم: مگر نمی‌بینی که امروز دیالکتیك چه بیماری خطرناکی باخود می‌آورد؟

پرسید: کدام بیماری؟

گفتم: کسانی‌که با دیالکتیك سروکار دارند سربه‌طغیان برمی‌دارند و به هر نظم و قانونی پشت‌پا می‌زنند.

گفت: راست است.

گفتم: ولی آیا این‌امر تعجبی دارد و نباید آنان را به‌دیدهٔ اغماض نگریست؟

پرسید: به چه علت؟

گفتم: بهتر است پاسخ ترا با تمثیلی بدهم. فرض‌کن‌کودکی در خانواده‌ای نامدار و توانگر درمیان گروهی از چاپلوسان بزرگ شود. ۵۳۸
چون به سن بلوغ رسد باخبر شود که فرزند کسانی که تاکنون پدر و مادر خویش می‌پنداشت نیست. ولی پدر و مادر خود را نیز نشناسد. آیا می‌توانی رفتار آن‌کودك‌را دربرابر آن‌کسان وهمچنین دربرابر چاپلوسان پیش ازکشف حقیقت امر و بعد ازکشف آن در ذهن خود مجسم سازی؟ یا میل داری نخست من نظر خود را بگویم؟

گفت: آری، تو بگو.

گفتم: گمان من این است که او، پیش از آنکه به حقیقت امر پی ببرد، کسانی را که پدر و مادر و خویشاوند خود می‌پندارد به مراتب بیش از چاپلوسان دوست خواهد داشت و اگر ایشان روزی در تنگنا بیفتند به یاری ایشان خواهد شتافت و هرگز ایشان را نخواهد آزرد و در امور مهم سر از فرمانشان نخواهد پیچید.

گفت: به احتمال قوی چنین خواهد بود.

گفتم: ولی همینکه از حقیقت امر باخبر شد محبت و احترامش نسبت به آنان به‌سستی خواهد گرائید و دلبستگیش به چاپلوسان بیشتر خواهد گردید، به مراتب بیش از پیش دربرابر آنان تسلیم خواهد شد، به میل آنان رفتار خواهد کرد و علناً با آنان همنشین خواهد گردید. حتی اگر دارای اصالتی ذاتی نباشد به‌کسانی که تا آن زمان پدر و مادر خود می‌پنداشت پشت خواهد نمود.

گفت: درست است، ولی این تمثیل چه ربطی بـه دوستداران دیالکتیك دارد؟

گفتم: ما از کودکی معتقداتی خاص دربارهٔ عدالت و زیبائی داریم. پیوسته به ما گوشزد کرده‌اند که آنها را چون پدر و مادر خود محترم شماریم و از آنها پیروی کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: از سوی دیگر تمایلاتی به‌عکس آنها داریم‌کـه برای ما منشأ لذت‌اند. این تمایلات روح ما را با چاپلوسی به سوی خود می‌خوانند و وادارش می‌کنندکه دربرابر آنها تسلیم شود. کسی‌که در هر کار اندازه نگاه می‌دارد، به وسوسهٔ تمایلات از راه بدر نمی‌رود و خود را تسلیم آن چاپلوسان نمی‌کند بلکه معتقداتی را که پدر و خانواده در درون او جایگزین ساخته‌اند محترم می‌شمارد و از آنها پیروی می‌کند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی روزی می‌رسد که به تردید مـی‌افتد: کسی سؤالی دیالکتیکی ازاومی‌کند، مثلامی‌پرسد: عدالت چیست؟ یا زیبائی‌چیست؟ اگر در جواب، همان‌را که تاکنون آموخته است بیان کند، سؤال‌کننده با استفاده از استدلال دیالکتیکی گفتار او را چندین بار و هر بار به نوعی

دیگر ردمی‌کند و سرانجام این اعتقاد در او پیدا می‌شودکه هر عملی هم عادلانه است و هم ظالمانه، و همهٔ مفهومهای دیگر نیز اعم از زیبائی و خوبی که در نظر وی آنهمه قدر و اعتبار دارند ازاین وضع مستثنی نیستند. گمان می‌کنی او از آن پس آن مفهومها را باز به دیدهٔ احترام خواهد نگریست؟

گفت: بدیهی است‌که احترام پیشین رانسبت به‌آنها نخواهد داشت.

گفتم: اگر دراین حال که به همهٔ آن اصول و مفهومها بی‌اعتنا شده است نتواند حقیقت را پیدا کند، آیا بالطبع به‌سوی زندگی دیگری که تمایلات نفسانی چاپلوس به او نشان می‌دهند روی نخواهد آورد؟

۵۳۹ گفت: بدیهی است.

گفتم: یعنی سربه طغیان برخواهد داشت و به همان قوانینی که پیش از آن محترم می‌شمرد پشت‌پا خواهد زد؟

گفت: آری.

گفتم: پس می‌بینی، بیماری جوانانی که با دیالکتیك سروکار پیدا می‌کنند کاملا طبیعی است و چنانکه پیش‌تر گفتم باید آنان را به دیدهٔ اغماض نگریست.

گفت: و به دیدهٔ ترحم.

گفتم: برای اینکه جوانان سی‌سالهٔ تو سزاوار این ترحم نشوند، باید هنگامی‌که آغاز به آموختن دیالکتیك می‌کنندکمال دقت و احتیاط را بکار ببری.

گفت: تردید نیست.

گفتم: همین خود احتیاط بزرگی بود که نوجوانان را از پرداختن به‌دیالکتیك باز داشتیم. گمان‌می‌کنم توجه پیداکرده باشی‌که نوجوانان هنگامی که نخستین بار مزهٔ دیالکتیك را می‌چشند، آن را وسیله‌ای برای بازی و تفریح می‌سازند، و باتقلید از ارباب جدل پیوسته می‌کوشند گفته‌های دیگران را رد کنند و مانند توله سگها لذت می‌برند از اینکه پای هر رهگذری را بگزند.

گفت: راست است، ازاین کار لذت فراوان می‌برند.

گفتم: ولی پس‌ازآنکه با این‌روش بطلان‌گفته‌های‌کسان بسیاری را ثابت‌کـردند وگفته‌های خودشان نیز توسط‌کسان بسیاری رد شد، سرانجام به‌آنجا می‌رسندکه هیچ یك از اصولی راکه پیش از آن محترم می‌شمردند باور نمی‌توانند داشت. همین امر سبب شده است‌که هم خود آنان رسوا شوند و هم فلسفه بدنام‌گردد.

گفت: بی‌تردید درست است.

گفتم: ولی جوانانی‌که به‌سن‌کمال نزدیك شده باشند از اینگونه دیوانگیهاکناره خواهند جست، به‌دیالکتیك خـردمندانه عشق خواهند ورزید وازکسانی‌تقلیدخواهندکردکه‌به‌راستی‌درجست‌وجوی حقیقت‌اند، نه از آنان‌که همواره باکلمه‌ها بازی می‌کنند و از روی شوخی و تفریح در ردگفتار دیگران می‌کـوشند. در نتیجه هـم خود در خور تحسین و احترام خواهند بود و هم فلسفه و دیالکتیك را در انظار مـردم محترم خواهند ساخت.

گفت: راست است.

گفتم: احتیاط دیگراین بودکه‌گفتم دیالکتیك‌رادر دسترس‌کسانی بایدگذاشت‌که علاوه بر استعداد طبیعی، ثبات قدم دارند و در هرکار جدی هستند. مراد من این است‌که مانند امروز هر نامحرمی با دیالکتیك سر وکار پیدا نکند.

گفت: واضح است.

گفتم: آموزش دیالکتیك باید مانند تربیت بدنی با جدیت تمام و بی‌انقطاع صورت‌گیرد و دراین دوره جوانان نباید بـه‌کاری دیگر مشغول شوند.گمان می‌کنی دوبرابر زمانی‌که برای‌تربیت بدنی‌در نظر گرفتیم برای آموزش دیالکتیك‌کافی است؟

پرسید: مقصودت شش سال است یا چهار سال؟

گفتم: بهتر است پنج سال‌در نظر بگیریم. همینکه این دوره به‌سر آمد باید آنان را دوباره بـه‌درون غار بفرستیم و موظف‌کنیم، چـه در میدان جنگ و چه درامور دیگر، رهبری‌کارهائی راکه خاص جوانان است بعهده‌گیرند و در تمرین و تجربه از دیگران عقب نمانند. ولـی در این مرحله نیزباید آنان‌را بدقت بیازمائیم تا معلوم شود آیادر برابر

وسوسه‌هائی‌که از هر سوی به‌آنان روی می‌آورد پایداری می‌ورزند یا از پای در می‌آیند.

۵۴۰ گفت: برای این مرحلهٔ آزمایش چند سال در نظر می‌گیری؟

گفتم: پانزده سال. چون پنجاه ساله شوند، باید افرادی راکه چه درکسب شناسائی و چه درعمل از بوتهٔ‌آزمایش نیك درآمده‌اند، به‌سوی هدف نهائی رهبری‌کنیم، و وادار سازیم‌که روشنترین نیروی روح خود را به‌سوی آن روشنائی اصلی و اونی‌که روشنی هر چیزی از اوست، متوجه سازند، وپس ازآنکه به‌دیدار«خودخوب»نایل آمدند، آن راسرمشق خود قرار دهند و به‌پیروی از آن، زندگی جامعه و افراد جامعه و همچنین زندگی شخصی خود را سامان بخشند. اینان بیشتر اوقات خود را صرف فلسفه خواهند ساخت ولی چون نوبتشان فرا رسد موظف خواهند بود، یکی پس از دیگری، بار زمامداری‌کشور رابدوش‌گیرند، آن هم نه برای اینکه شیفتهٔ مقام‌اند بلکه بدان جهت‌که زمامداری را وظیفه‌ای ضروری می‌شمارند. تکلیفی‌که بعد از آن خواهند داشت این است‌که جوانان را تربیت‌کنندو مردانی‌چون خودببار آورند و به‌جای خود به‌پاسداری جامعه بگمارندوخود رامجزیرهٔ سعادتمندان پیش‌گیرند و در آنجا مقام‌کنند. دولت نیز موظف خواهد بود بناهائی به‌یاد آنان بسازد و جشنهای قربان برپاکند و آنان را اگر خدای دلفی اجازه دهد چون‌نیمه‌خدایان پرستش‌کند وگرنه‌درشمارمقدسان وسعادتمندان‌درآورد.

گفت: سقراط، چون پیکر تراشی استاد، تصویری زیبا از مردان زمامدار ساختی.

گفتم: و از زنان زمامدار،گلاوکن‌گرامی‌اگمان مکن‌که آنچه در این باره‌گفتم خاص مردان است. زنانی هم‌که طبیعت استعداد لازم را در نهادشان‌گذاشته است در خور همین مقام‌اند.

گفت: راست است، در جای خودگفتیم‌که زنان در هرکاربا مردان شریك خواهند بود.

گفتم: اکنون‌تصدیق می‌کنیدکه طرحی‌که‌ازدولت ایده‌آل‌و قانون اساسی آن ریختیم لاف و هذیان نیست؟ اجرای این طرح البته دشوار است ولی محال نیست. برای اینکه این طرح به‌مرحلهٔ اجرا در آید، باید

چنانکه‌گفتیم، دوستان راستین دانش، یعنی فیلسوفان، خواه‌یك تن و خواه چندتن، به‌مقام زمامداری برسند،وزمام امورجامعه به‌دست‌کسانی بیفتدکه جاه و مقام ظاهری را در نظرشان مقداری نیست بلکه راستی و پاداش راستی را به‌مراتب برتر از آن می‌دانند و عدالت را برترین و ضروری‌ترین چیزها می‌شمارند، تاکمر به‌خدمت جامعه‌ببندند و برای‌خود دولتی نو بوجود آورند.

پرسید: از چه راه؟

۵۴۱ گفتم: از این راه: همهٔ شهرنشینان راکه بیش از ده سال دارند به‌روستاها می‌فرستند وکودکان را در شهر نگاه می‌دارند و به‌روشی به‌عکس آنچه امروز مرسوم است، یعنی مطابق آداب و قوانین خود چنانکه به‌تفصیل بیان‌کرده‌ایم، تربیت می‌کنند. از این راه بزودی و آسانی می‌توانند دولتی راکه وصف‌کردیم و قوانینش را تشریح نمودیم پدید آورند: دولتی‌که هم برای خود سودمند باشد و هم مردمانی راکه در سایهٔ آن زندگی می‌کنند به سعادت برساند.

گفت: راست می‌گوئی، تنها چنین دولتی می‌تواند مردمان را به سوی سعادت رهبری‌کند.گمان می‌کنم راه عملی ساختن آن را نیز خوب نشان دادی.

گفتم: پس معتقدیدکه توضیح ما دربارهٔ دولت خوب و مردمانی که‌شبیه به آن و درخور آنند کامل است؟تصویر روشنی از آن مردمان را نیز در برابر چشم خود می‌بینید؟

گفت: آری، تصویری که ساختی درکمال روشنی است واین موضوع به اندازهٔ کافی تشریح شد.

# کتاب هشتم

۵۴۳ گفتم: بسیار خوب، گلاوکن گرامی. بگذار نکاتی را که دربارهٔ آنها توافق کرده‌ایم باردیگر بیادبیاوریم: نخست اینکه در دولت موردنظرما، که یگانه دولت کامل است، زنان وکودکان میان همه مشترک‌اند و همه از تعلیم و تربیتی مشترک برخوردار می‌شوند. دوم اینکه چه در هنگام جنگ و چه‌در زمان صلح همه‌شادرش یکدیگرکار می‌کنند. سوم اینکه زمامداران دولت کسانی هستندکه‌چه‌از حیث دلبستگی و اشتغال به‌دانش راستین وچه از لحاظ جنگاوری برهمهٔ افراد جامعه برتری دارند.

گفت: آری، دراین نکته‌ها به‌توافق رسیده‌ایم.

گفتم: این نکته را نیز هردو پذیرفتیم‌که زمامداران دولت، پس از آنکه بدین مقام برگزیده شدند، سپاهیان را از دیگر مردمان جدا خواهندکرد و درخانه‌هائی‌که وصف‌کرده‌ایم جای خواهند داد. درآن خانه‌ها، چنانکه‌گفتیم، هیچ‌کس اتاق یا انباری خصوصی نخواهد داشت بلکه همه‌چیز میان همهٔ سپاهیان مشترک خواهد بود. دربارهٔ تملک اموال و وسایل‌زندگی نیز اگر به‌یاد داشته‌باشی، قواعدی برقرارکردیم.

گفت: آری، بیاد دارم‌که‌گفتیم هیچ‌یك از سپاهیان مانند امروز مالی شخصی نخواهد داشت بلکه مایحتاج سالیانهٔ آنان را مردم‌کشور

همه‌ساله‌در ازای‌خدمت پاسداری‌وسربازی به‌آنان خواهند داد تا پاسداران کشور بتوانند فارغ از هرگونه نگرانی به‌پرورش روح خود بپردازند و در عین حال وظیفهٔ پاسداری راکه بعهده دارند انجام دهند.

گفتم: درست است. اکنون‌که همهٔ این نکته‌ها روشن شده است، بگذار بیاد بیاوریم‌که موضوع اصلی بحث ما چه بود و در آن بحث به کجا رسیده بودیم و این نکته‌ها را به‌چه مناسبت به‌میان آوردیم، تا بتوانیم رشتهٔ سخن را از همانجا که رها کردیم دوباره بدست گیریم و در بحث پیش برویم.

گفت: این کاردشواری نیست: تو پس از آنکه از توصیف دولت کامل فارغ شدی، گفتی‌که این دولت نمونهٔ دولت خوب بتمام معنی است. همچنین فردی راکه از هر حیث شبیه به‌آن دولت باشد نمونهٔ انسان خوب بتمام معنی شمردی،گرچه بعد معلوم شدکه می‌توانستی آن دولت و آن فرد رابه‌تفصیلی بیشترو به بیانی رساتر تشریح‌کنی. سپس‌گفتی دولت خوب به‌معنی راستین همین است در حالی‌که انواع دیگر حکومتها همه بد و ناقص‌اند. تا آنجاکه بیاد دارم‌گفتی‌که حکومتهای دیگر بطورکلی به چهار نوعند و می‌خواستی آن چهار نوع راشرح دهی و معایب و نواقص هریك را آشکار سازی. همچنین معتقد بودی‌که مطابق آن چهارنوع حکومت‌چهارنوع‌انسان وجود داردکه هریك‌ازحیث‌خصائص روحی به‌نوع حکومتی‌که تحت‌فرمان‌آن بسرمی‌برد شبیه‌است. نخست‌می‌خواستیم‌دربارهٔ‌همهٔ آن انواع‌بحث‌کنیم و با توافق یکدیگر روشن سازیم‌که بهترین‌آنهاکدام است وبدترین‌کدام.پس از آن‌در نظر داشتیم مسألهٔ‌دوم را بمیان آوریم و بحثی دیگر آغازکنیم تا معلوم شود آیا نوعی‌که بهتر از انواع دیگر است بالضروره سعادتمندتر از انواع دیگر است و نوعی‌که بدتر از دیگران است تیره‌روزتر از دیگران؟ یا حقیقت غیر آن است؟ من خواستم آن چهار نوع حکومت را تشریح‌کنی. ولی پلمارخوس و آدئیمانتوس سخن ترا قطع‌کردند و ناچار شدی مطلب را از سر بگیری. بدین‌علت سخن به‌اینجاکشید.

۵۴۴

گفتم: همهٔ مطالب را بسیار خوب بیاد آوردی.

گفت: پس اکنون چنانکه‌گوئی در میدان‌کشتی هستیم بار دیگر در برابر من همان وضع پیشین را اختیارکن و بگذار من‌همان سؤال‌پیشین را بمیان آورم و پاسخی راکه آن وقت می‌خواستی بدهی اکنون بده.

گفتم: به‌شرط آنکه بتوانم.

گفت: به‌راستی می‌خواهم بدانم آن چهار نوع حکومت‌که به‌عقیدهٔ تو بد و ناقص‌اندکدام حکومتها هستند؟

گفتم: پاسخ این‌سؤال‌آسان است زیرا مرادمن همان چهار نوعی است‌که نامهای تاریخی دارند: نوع نخستین ،حکومتی است‌که درکرت و اسپارت برقرار است و چنانکه می‌دانی بیشتر مردمان این نوع را می‌پسندند و می‌ستایند. نوع دوم،که از حیث شهرت و محبوبیت نیز در درجهٔ دوم قرار دارد، حکومت الیگارشی است‌که پر از عیب و نقص است. نوع سوم،که درست‌عکس نوع دوم است و با اینهمه از همان نوع دوم می‌زاید، دموکراسی‌است. نوع‌چهارم، استبداد بزرگوار و معروف است‌که هیچ‌گونه شباهتی به انواع دیگر ندارد، و واپسین و کشنده‌ترین بیماری جامعه است.گمان نمی‌کنم بتوانی نوع دیگری پیداکنی‌که در تعریف روشنی بگنجد. زیرا انواع دیگر، مانند سلطنت موروثی، یا منارشی قابل خرید و امثال آنهاکه درکشورهای یونانی و بیگانه به صورتهای‌گوناگون نمایان می‌گردند و به‌نامهای‌گوناگون خوانده می‌شوند جزئی از آن چهار نوع‌اند.

گفت: آری، آنها را در هر جا به‌نامی دیگر می‌خوانند.

گفتم: تردید نیست‌که به‌عدهٔ انواع حکومتها،انواع‌روحیهٔ انسانی وجود دارد. زیرا حکومتهای‌گوناگون «از درخت بلوط نزاده و از صخره بیرون نجسته‌اند» بلکه حاصل اخلاق و روحیات و خصائص درونی ساکنان‌کشورها هستندکه به‌هرسو متمایل شوند، همه‌چیز را باخود بدان سو می‌کشانند.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر حکومت پنج نوع باشد، افراد آدمی نیز نباید از حیث اخلاق و روحیات پنج نوع باشند؟

گفت: بدیهی است.

۵۴۵ گفتم: آن فردی راکه از هرحیث با بهترین نوع حکومت ـ یعنی حکومت آریستوکراسی ـ مطابق است اندکی پیش تشریح‌کردیم وگفتیم فردی است شریف و عادل بتمام معنی.

گفت: درست است:

گفتم: اکنون وقت‌آن‌است‌که‌اخلاق وروحیات افرادی راکه‌ازانواع دیگرند بیان‌کنیم. نخست فرد جنگجو و جاه‌طلب راکه باشیوهٔ حکومت اسپارت شباهت‌کامل داردتشریح خواهیم‌کرد. پس از آن فردی راکه با حکومت‌الیگارشی سازگار است پیش خواهیم‌کشید. سپس به‌فردی‌که با حکومت‌دموکراسی همانند است خواهیم پرداخت و سرانجام به‌فردی که باحکومت استبدادی تجانس دارد روی خواهیم آورد. بدینسان پس از آنکه انسان ظالم را ازنزدیك بدقت نگریستیم، او را دربرابر انسان عادل قرار خواهیم داد و بحث دربارهٔ مسالهٔ دوم را پیش خواهیم‌کشید، یعنی خواهیم‌کوشید روشن سازیم‌که عدل‌کامل و ظلم‌کامل در نیکبختی و تیره روزی‌کسانی‌که دارای یکی‌از آن‌دو باشند چه‌اثری دارد؟ برحسب اینکه از این بحث کدام نتیجه بدست آید، یاگفته‌های ترازیماخوس را خواهیم پذیرفت وراه بیدادگری پیش خواهیم‌گرفت، ویا درپرتوچراغی که تاکنون راه بحث مارا روشن ساخته است، درطریق عدل قدم برخواهیم داشت.

گفت: حق‌باتست. بحث را باید به‌همین روش دنبال‌کنیم.

گفتم: روش‌ما درتحقیق خصائص اخلاقی تاکنون چنین بود که آن خصائص را نخست درجامعه و دولت بررسی‌کردیم و سپس به‌بررسی آنها درافراد آدمی پرداختیم، زیرا جزئیات آنها را درجامعه و دولت بهتر و روشن‌تر می‌توان دید. اکنون نیز به‌عقیدهٔ من بهتر آن است‌که نخست شیوهٔ حکومت جاه‌طلبانه را تشریح‌کنیم (این نوع حکومت رابدان جهت حکومت جاه‌طلبانه می‌نامیم‌که نامی مناسبتر نمی‌یابیم، مگر اینکه آن را تیموکراسی یا تیمارشی بخوانیم)و سپس به تجزیه و تحلیل روحیات فردی‌که باآن متناسب‌است بپردازیم و پس ازآن‌حکومت‌الیگارشی و فردی را که به‌این حکومت شبیه است بررسی کنیم و در مرتبهٔ سوم به

حکومت دموکراسی و فردی‌که با آن سازگار است روی‌آوریم، و در مرتبهٔ چهارم حکومت استبدادی را تشریح‌کنیم و سپس دراعماق روح فردمستبد بدقت بنگریم. چون از این‌کار فارغ شدیم، بکوشیم تا در مسأله‌ای که موضوع بحث ماست، درست داوری کنیم.

گفت: اگر بدین روش پیش برویم از پژوهش خود نتیجه‌ای درست خواهیم‌گرفت و در داوری بخطانخواهیم رفت.

گفتم: بسیار خوب. پس بگذار بکوشیم تا نشان دهیم چه تحولی سبب می‌شودکه حکومت آریستوکراسی، یعنی حکومتی‌که قانون اساسیش بروالاترین اصول اخلاقی استوارست، به‌حکومت تیموکراسی تبدیل شود؟ می‌دانی‌که همیشه و در همه‌جا هردگرگونی‌که در دولتی روی می‌دهد ناشی از کسانی است که زمام دولت را بدست دارند. آنجا که میان زمامداران دوگانگی روی بنماید، دولت دگرگون می‌شود، و به‌عکس، تا روزی‌که یگانگی درمیان آنان حکمفرماست دولت ازآشفتگی و دگرگونی مصون می‌ماند.

گفت: راست است و دراین تردید نیست.

گفتم: گلاوکن گرامی، چگونه ممکن است که در دولت ما میان زمامداران و دستیاران، یا میان افراد هریك از آن دو طبقه، دشمنی و نفاق روی دهد؟شاید بهتر آن باشد که مانند هومر دست دعا به درگاه خدایان دانش و هنر برداریم و از آنان بخواهیم تا به ما بگویندکه نفاق نخستین‌بار چگونه پدیدار شد؟آنگاه به‌شیوهٔ شاعران تراژدی‌نویس رشتهٔسخن را به دست آن خدایان دهیم تا با لحنی جدی، چنانکه گوئی به کودکان پند می‌دهند، ما را مخاطب سازندوعلت پیدایش نفاق و اختلاف را بیان کنند.

پرسید: آن علت‌را چگونه تشریح خواهند کرد؟

۵۴۶ گفتم: تقریباً بدین‌گونه: «دولتی‌که برچنان پایه‌ای استوار باشد، تزلزل به آسانی درآن راه نخواهد یافت. ولی از آنجا که هر حادثی محکوم به‌زوال است، آن‌کاخ استوار نیز تا ابد برجای نخواهد ماند بلکه روزی ویران خواهد شد واز پای خواهد افتاد. اکنون گوش فرا دارید تا بگوئیم‌که آن ویرانی چگونه‌روی خواهد نمود. نه‌تنهاکیاهان‌که از

زمین می‌رویند، بلکه جانورانی هم که در روی زمین بسر می‌برند، متناوباً در دورانی از زندگی روح و جسمشان شکوفا و حاصلخیز است و در دورانی دیگر پژمرده و بی‌حاصل. مدت هر دوران برابر است با زمانی‌که درطی آن باید محیط دایره‌ای خاص را بپیمایند، و آن درمورد جانورانی‌که عمری دراز دارند دراز است و برای جانوران کوتاه عمر،کوتاه. هرچندکسانی‌که شما برای زمامداری تربیت‌کرده‌اید چه در تفکر و داوری وچه درعمل، دانا و خردمندند، با اینهمه همواره نخواهند توانست ازراه محاسبهٔ دقیق و تجربهٔ عملی دوران‌مناسب برای توالد و تناسل را از دوران نامناسب تمیز دهند. از این‌رو گاه گاه در مواقع نامناسب به تولید نسل خواهند پرداخت و فرزندانی به جهان خواهند آورد. مدت‌آن دوران درمورد فرزندان خدایان عددی است کامل درحالی‌که درمورد آدمیان عددی است‌که‌کوچکترین مقسوم علیه آن، چه درخود ضرب شود وچه با ضرب متناوب درسه‌فاصله وچهاروجه افزایش یابد، به هردوصورت عددی صحیح بدست می‌دهد، و هردو عدد دارای مقسوم علیهی مشترک‌اند،اعم ازاینکه‌آنها راباارقام مشابه‌یاغیرمشابه مرتبط سازیم، یاضرب‌یاتقسیم‌کنیم. کوچکترین‌نسبت‌اعدادخدائی وبشری نسبت سه به‌چهار است. اگر این نسبت را با پنج پیوند دهیم وبه قوهٔ سه بالا ببریم دو عدد متناسب بدست می‌آید: یکی حاصلضرب عددی است در عین آن عدد، یعنی صدبار صد. دومی عددی است‌که‌طولش با طول عدد نخستین برابر است ولی در عین حال مستطیلی است که یك ضلعش صد برابر مجذور قطر مربعی است که ضلع آن پنج باشد، به شرط اینکه اگر از آن قطر یك را کسرکنیم عددی‌گویا بدست‌آید ولی اگر دو را از آن کسر کنیم عددی گنگ حاصل شود و در نتیجه هردو گنگ گردند، و ضلع دومش صد برابر مکعب سه.

اگر این عدد هندسی را رعایت‌کنند از تولید نسل نتیجه‌ای مطلوب بدست خواهند آورد وگرنه نتیجه نامطلوب خواهد بود. بنابراین اگر پاسداران شما از خاصیت این اعداد بی‌خبر باشند وعروسان را درمواقع نامناسب به‌دامادها بسپارند،کودکانی‌که از پیوند آنان به‌جهان آیند نه استعداد اخلاقی نیکی در نهاد خود خواهند داشت و نه بخت به‌آنان یاری

خواهدکردکه درزندگی راهی درست پیش‌گیرند.گرچه پاسداران جامعه از میان‌کودکان بهترین آنان را برای جانشینی خود انتخاب خواهندکرد، ولی‌کودکانی‌که از اصالت درونی بهرهٔکافی ندارند چون برجای پدران تکیه زنند، در رعایت قوانین ما خدایان دانش و هنرکوتاهی خواهندکرد و به‌تربیت روحی و بدنی جوانان چنانکه باید همت نخواهندگماشت.در نتیجه، زمامداران آینده نخواهند توانست سرشتهائی را که هزیود برشمرده است، از یکدیگر تمیز دهند و سرشت‌زرین را از سرشت سیمین و آهنین باز شناسند. از این‌رو آهن با سیم خواهد آمیخت و برنج با زر پیوند خواهد یافت و این امر سبب خواهد شدکه اختلاف و دوگانگی در طرز فکر سیاسی بروزکند و بی‌نظمی جای نظم را بگیرد، و همینکه این بیماری‌در جامعه رخنه‌کرد نفاق‌و دشمنی به‌دنبال آن خواهد رسید. نفاق سیاسی هرکجا روی بنماید منشائی جز این ندارد.» ۵۴۷

گفت: پاسخی است درست و ناچاریم بپذیریم.

گفتم: پاسخی‌که از زبان خدایان باشد البته درست است.

گفت: بگذار به‌دنبالهٔگفتارشان گوش فرا دهیم.

گفتم: «همینکه نفاق به‌درون جامعه راه‌یافت هرگروه راهی برای خود پیش خواهدگرفت: آنان‌که سرشت آهنی و برنجی دارند به‌دنبال ملك و خواسته و زمین و خانه و زر و سیم خواهند رفت، و کسانی که سرشتشان از زر و سیم است، چون از روز تولدگنجی‌گرانبها در درون خود دارند و احساس تنگدستی نمی‌کنند، خواهندکوشید تا آدمیان را به سوی قابلیت انسانی رهبری‌کنند و قوانین وسازمانهای پیشین را رونق و رواج بخشند. بدین‌سان دشمنی و نفاق برملا خواهد شد وکار به‌نزاع آشکار منجر خواهدگردید. سرانجام آن‌دو گروه بدینگونه سازش خواهند کردکه نخست زمینها و خانه‌ها را میان خود تقسیم خواهند نمود و هر فردی صاحب خانه و زمین خواهد شد. سپس افراد ملت راکه پیش ازآن دوستان و نان‌آوران خود می‌شمردند و می‌پائیدند به‌زیر سلطهٔ خود در خواهندآورد و خادم و بردهٔ خود خواهند ساخت و خود وظیفه سپاهیگری و پائیدن این تودهٔ بردگان را بعهده خواهندگرفت.»

گفت: اکنون فهمیدم تحول چگونه‌صورت‌می‌گیرد ومنشأ آن‌چیست.

گفتم: پس دانستی‌که حکومتی‌که بدین‌سان پدید می‌آید حدوسطی است میان آریستوکراسی (که از لحاظ اخلاقی بهترین حکومتهاست) و الیگارشی؟

گفت: آری.

گفتم: حکومت آریستوکراسی بدانسان‌که شنیدی دگرگون می‌شود. ولی می‌دانی صفات مشخصهٔ حکومتی‌که براثر آن دگرگونی پدیدار می‌آید، کدام خواهد بود؟ ظاهراً بدیهی است‌که‌حکومت تازه از بعضی جهات از شیوهٔ حکومت پیشین تقلید خواهدکرد و از جهات دیگر ازطرز حکومت الیگارشی، زیرا چنانکه گفتیم حدوسطی است میان آن‌دو. در بعضی جهات نیز صفاتی خاص خود خواهد داشت.

گفت: روشن است.

گفتم: در تجلیل زمامداران و بازداشتن سپاهیان از اشتغال به کشاورزی و پیشه‌وری و بازرگانی و موظف ساختن آنان به‌اینکه بر سفره‌های همگانی غذا بخورند، و همچنین در ضروری‌شمردن ورزش و تمرین فنون جنگ از حکومت پیشین تقلید خواهدکرد. چنین نیست؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: صفتی‌که خاص‌چنان‌حکومتی خواهدبود این‌است‌که‌ازسپردن زمام امورکشور به‌دست مردانی‌که دانش حاصل از پژوهش در قوانین ابدی جهان را با تجربه توأم ساخته‌اند پرهیز خواهدکرد. زیرا چنین مردانی‌که سرشتی از زر ناب دارند در دسترس نخواهد داشت بلکه سرو کارش تنها باکسانی خواهد بودکه مفرغ حرص و آز در سرشتشان آمیخته است. از این‌رو پایه‌های حکومت را بردوش مردان ساده و عامی قرار خواهد دادکه جرأت و اراده‌ای نیرومند دارند و تنها برای میدان جنگ ساخته شده‌اند نه برای صلح و صفا. این حکومت دسیسه و نیرنگ را در میدان جنگ مایهٔ مباهات خواهد شمرد و پیوسته در حال جنگ بسر خواهد برد. ۵۴۸

گفت: راست است.

گفتم: وجه اشتراکش باحکومت الیگارشی این‌است‌که زمامدارانش حرصی شگفت‌انگیز به‌پول خواهند داشت وزر و سیم رادرنهان‌خواهند

پرستید و در صندوقها و گنج خانه‌ها پنهان خواهندکرد و خانه‌های خود را با دیواری بلند محصور خواهند ساخت و درون آنها را برای آسایش زنان و معشوقه‌های خود با خرج مبالغ هنگفت خواهند آراست.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: چون به‌پول اشتیاق فراوان دارند و نمی‌توانند آن‌را آشکار بدست آورند، در خرج‌کردن پول خود صرفه‌جو خواهند بود. ولی چون از خوشگذرانی نیز نمی‌توانند چشم پوشید پول دیگران را بی‌محابا خرج خواهندکرد ودرنهان به‌عیش و نوش خواهند پرداخت و خواهندکوشید خود را از دیدهٔ قانون پنهان‌کنند همچنانکه کودکان شریر خود را از چشم پدر پنهان می‌کنند، زیرا تربیتی‌که درجوانی دیده‌اند به‌جای آموزش علمی زور و اجبار ظاهری بوده است و بدین جهت از تربیت راستین و دانش دیالکتیك‌که موجد اشتیاق به‌دانائی است بی‌بهره مانده و پرورش تن را برتر از تربیت روح شمرده‌اند.

گفت: آنچه‌گفتی توصیف حکومتی است‌که درآن خوب وبد به‌هم آمیخته است.

گفتم: راست می‌گوئی. آمیزه‌ای است از آن‌دو. ولی چون در این شیوهٔ حکومت آن جزء روح‌که منشأ خشم و اراده است به اجزای دیگر فرمان می‌راند، جنگجوئی وجاه‌طلبی بیش ازدیگر صفات درآن خودنمائی می‌کند.

گفت: راست است.

گفتم: پس دانستی‌که این شیوهٔ حکومت چگونه پدید می‌آید و صفات مشخصهٔ آن‌کدام‌اند. البته در این‌تشریح به‌ذکر نکات اصلی اکتفا ورزیدم و وارد جزئیات نشدم. از همین نکات اصلی می‌توانی‌به‌ارتباط آن با عدل و ظلم پی‌ببری. اگر بخواهیم همهٔ انواع حکومت و همهٔ انواع روحیه‌ها را به‌تفصیل شرح دهیم سخن چنان به‌درازا می‌کشدکه پایان نمی‌پذیرد.

گفت: حق باتست.

گفتم: اکنون لازم است فردی راکه با این حکومت تناسب دارد از نزدیك بنگریم تا ببینیم چگونه پدید می‌آید وخصائص روحی اوکدام‌اند؟

آدئیمانتوس گفت: به‌عقیدهٔ من چنان فردی باید شبیه این‌گلاوکن باشد، خصوصاً از این حیث‌که دوست دارد با همه‌کس دربیفتد.

گفتم: شاید از این لحاظ شبیه‌گلاوکن باشد ولی ازحیث خصائصی که ذکر خواهم‌کرد به‌هیچ‌وجه شبیه او نیست.

پرسید: کدام خصائص؟

گفتم: مغرورتر ازگلاوکن است و به‌اندازهٔ او از تربیت معنوی بهره برنگرفته، هرچند به‌مسائل معنوی دلبستگی دارد. دوست داردکه بحث وگفت‌وگوی دیگران را بشنود ولی درسخن‌گفتن ناتوان است. با ۵۴۹
بردگان سخت‌گیر است زیرا برخلاف‌کسانی‌که از تربیتی نیك برخوردارند، بردگان را به‌دیدهٔ حقارت نمی‌نگرد. با مردمان آزاد مهربان است و در برابر زمامداران مطیع و زبون. در عین حال بسیار جاه‌طلب است و همواره در این آرزو است‌که به‌مقام فرمانروائی برسد. ولی می‌کوشد این مقام را از راه خودنمائی درمیدان جنگ بدست آورد نه ازراه متقاعد ساختن دیگران یا به‌یاری خصائص معنوی! به‌ورزش و شکار نیز علاقه‌ای فراوان دارد.

گفت: آری، صفتهائی‌که برشمردی با حکومت تیموکراتی کاملا سازگارند.

گفتم: آن فرد درجوانی به‌پول بی‌اعتناست. ولی هرچه پیرترشود حریص‌تر می‌گردد. چه از یك‌سو حرص مال در نهادش نهفته است و از سوی دیگر تربیتی نیافته‌که در نتیجهٔ آن چشمش به‌دیدن طلای ناب باز شود. بدین‌جهت بهترین پاسداران دست از او برداشته و او را به‌حال خود گذاشته است.

آدئیمانتوس پرسید: مقصودت کدام پاسدار است؟

گفتم: مرادم آن فرهنگ معنوی است‌که اگر در درون کسی جایگزین شود و به‌درجهٔ کمال برسد بهترین پاسدار قابلیت می‌گردد و هرگز سایهٔ خود را از سر آن‌کس باز نمی‌گیرد.

گفت: خوب گفتی.

گفتم: این است خصائص روحی شیرمرد تیموکرات‌که خود تصویر کاملی است از حکومت تیموکراتی.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون‌گوش‌کن تا بگویم‌که انسان تیموکرات چگونه پدیدار می‌شود: دربیشتر موارد او فرزند پدری است درستکار و خردمند، که چون درکشوری آشفته بسر می‌برد از جاه و مقام ومداخله در دعاوی حقوقی وکارهای اجتماعی و سیاسی گریزان است وگوشه‌گیری و عقب‌ماندگی را بهتر ازآن می‌داندکه درگرداب فساد غوطه‌ورگردد.

پرسید: چگونه ممکن است از آن پدر فرزندی تیموکرات پدیدآید؟

گفتم: بدین‌گونه: از یك سو مادرش‌گاه در نزد اوگله می‌کندکه شوهرش مقامی دولتی ندارد و از این‌رو زنان دیگر او را به‌دیدهٔ حقارت می‌نگرند. گاه دیگر شکایت از این داردکه شوهرش نه درپی پول می‌رود ونه در دادگاهها ومجامع سیاسی خودنمائی می‌کند بلکه از همه‌چیز وهمه کس روگردان است و پیوسته در اندیشهٔ خویش است، نه توجهی خاص به‌او دارد ونه به‌او بی‌اعتناست. بااین سخنان، مادر پیوسته به‌گوش آن جوان فرو می‌خواندکه پدرش مردی ناتوان و بی‌کفایت است، و در هر فرصت‌گوش او را از شکوه‌هائی‌که زنان در این‌گونه موارد بزبان می‌آورند پرمی‌کند.

آدئیمانتوس‌گفت: راست می‌گوئی، از این‌گونه شکوه‌ها فراوان می‌کنند.

گفتم: از سوی دیگر، چنانکه می‌دانی، خدمتکاران خانه،که به‌گمان خود می‌خواهند خدمتی به‌او کنند، درغیاب مادرش همان سخنان را به‌او می‌گویند. مثلا چون می‌بینندکه پدرش بربدهکاری اقامهٔ دعوی نمی‌کند، ۵۵۰
یاکسی راکه ستمی به‌او روا داشته است به‌کیفر نمی‌رساند، روی به‌آن جوان می‌کنند و می‌گویند: تکلیف تست‌که چون بزرگ‌شوی از دشمنان پدر انتقام بگیری و نشان دهی‌که بیش از پدرت دلیری و مردانگی‌داری. در بیرون خانه نیز هرچه می‌بیند و می‌شنود از همین‌گونه است: آن‌که به‌شغل و حرفهٔ خود وفادار است و وظیفهٔ خود را بادلسوزی انجام می‌دهد ابله و ساده‌لوح شمرده می‌شود و نام و آوازه‌ای بدست نمی‌آورد. ولی آنان‌که اعتنائی به‌حرفهٔ خود ندارند و حقوق دیگران را زیرپا می‌گذارند و درکارهای سیاسی با دسیسه و نیرنگ خودنمائی می‌کنند، به‌مقامهای

بلند می‌رسند. آن جوان‌که از یک‌سو همهٔ این اوضاع را می‌بیند ومی‌شنود و از سوی دیگر به‌گفته‌های پدرگوش می‌کند و روش زندگی او را از نزدیک می‌بیند، بدیهی‌است‌که آن‌دو را باهمدیگر مقایسه می‌کند. در نتیجه گاه به‌این سوی کشانده می‌شود وگاه به‌سوی دیگر: پدر می‌کوشد تا جزء خردمند روح او را به‌جنبش درآورد، و محیط اجتماع هوسها و خشم و ارادهٔ او را بیدار می‌کند. چون دارای طبیعتی نیکوست ولی تحت تاثیر محیطی فاسد قرار دارد، بین آن دوعامل راه میانه راپیش می‌گیردو زمام خود را به‌دست جزء میانگین روح می‌سپارد، یعنی به‌دست آن‌جزئی که خاصیتش خشم و ستیزه‌جوئی است، و در نتیجه، مردی مغرور و جاه طلب می‌گردد.

گفت: چگونگی پیدایش این فرد را بسیار خوب تشریح‌کردی.

گفتم: پس بدین‌ترتیب از تشریح حکومت و فردی‌که در درجهٔ دوم قرار دارند فارغ شدیم.

گفت: آری.

گفتم: اکنون هنگام آن رسیده است‌که به‌قول اشیلوس به‌«مردی دیگرکه با حکومتی دیگر سازگار است» بپردازیم. یا بهتر است به‌نقشه‌ای که برای خود طرح‌کرده‌ایم وفادار بمانیم و نخست‌کیفیت حکومت را بیان کنیم.

گفت: آری، بهتر است چنین‌کنیم.

گفتم: پس از نوع حکومتی‌که هم‌اکنون از تشریحش فارغ شدیم، نوبت الیگارشی است.

پرسید: الیگارشی چه‌نوعی از حکومت است؟

گفتم: حکومتی‌است‌که برپایهٔ‌ارزش ثروت استواراست. بدین‌معنی که درآن زمام امور به‌دست توانگران است و تنگدستان در ادارهٔ کشور سهمی ندارند.

گفت: منظورت را فهمیدم.

گفتم: اکنون باید نخست چگونگی انتقال حکومت تیموکراتی را به‌حکومت الیگارشی بیان‌کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: کور هم می‌تواند ببیندکه این‌انتقال چگونه صورت می‌گیرد.
پرسید: چگونه؟
گفتم: بلای جان حکومت تیموکراتی همان صندوقهای انباشته از زر و سیم در خانه‌های زمامداران است. از یک‌سو اینان برای خرج کردن پول هرروز راهی تازه می‌اندیشند و بدین‌منظور قانون اساسی را تغییر می‌دهند بی‌آنکه خود یا زنانشان حتی قانون تغییریافته را محترم شمارند.
گفت: روشن است.
گفتم: از سوی دیگر تجمل و ثروت را وسیلهٔ خودنمائی می‌سازند و هرکدام می‌کوشد از این حیث برتر از دیگری باشد. بدین‌سان زمامداران سرمشقی گمراه‌کننده برای دیگران می‌شوند و تودهٔ مردم می‌کوشند تا چون بوزینگان از آنان تقلیدکنند.
گفت: آری، حقیقت همین است.
گفتم: چون‌کار به‌اینجا رسید مسابقهٔ پول درآوردن برپا می‌شود و مردمان هرچه در این راه پیشتر روند به‌قابلیت روحی و اخلاقی بی‌اعتناتر می‌گردند. مگرنه این است‌که قابلیت و ثروت در دوکفهٔ ترازو قرار دارند و هر چه‌کفه‌ای پائین‌تر رود کفهٔ دیگر به‌بالا می‌گراید؟
گفت: چنین است.
گفتم: درکشوری‌که ثروت و توانگری مقامی بلند یابند ناچار باید از ارزش فضیلت و مردان شریف کاسته شود.
گفت: واضح است.
گفتم: هرچه در نظر عموم مردم ارج یابد رونق و رواج می‌گیرد و هرچه ارزش خود را از دست دهد از اعتبار می‌افتد.
گفت: راست است.
گفتم: بدین سان افراد مغرور و جاه‌طلب به‌مردانی پول دوست و حریص مبدل می‌گردند، توانگران را به‌دیدهٔ تحسین و اعجاب می‌نگرند و مقامهای عالی را در اختیار آنان می‌گذارند و تنگدستان را حقیر می‌شمارند.
گفت: درست است.
گفتم: آنگاه به‌وسیلهٔ قانون حصاری به‌گرد حکومت الیگارشی می‌

کشند. بدین معنی‌که میزان‌معینی تمول‌پیش‌بینی می‌کنند ـ که مقدارش برحسب بزرگی وکوچکی‌کشور فرق می‌کند ـ و صریحاً مقرر می‌دارند که هرکس دارائیش به‌آن میزان نرسد حق ندارد مقامی دولتی بدست آورد. این قاعده را گاه بزور اسلحه به‌کرسی می‌نشانند وگاه پیش از آنکه‌کار به‌نزاع منجر شود از راه ترساندن ملت چنین حکومتی را برقرار می‌سازند. مگر چنین نیست؟

گفت: البته چنین است.

گفتم: چگونگی پیدایش الیگارشی به‌اختصار همین است.

گفت: راست است. اکنون صفتهای خاص این حکومت را بیان‌کن و عیبهای آن‌را بشمار.

گفتم: نخستین عیب آن، همان حصاری‌است‌که به‌گرد حکومت می‌کشند. فرض‌کن وقتی‌که‌می‌خواهند برای‌کشتی ناخدائی بگزینند، داشتن ثروت معینی‌را شرط صلاحیت‌قرار دهند وکسی راکه دارای‌چنان ثروتی نیست به‌ناخدائی نپذیرند هرچند در این فن استادتر از دیگران باشد!

گفت: مسافران این‌کشتی سفر خوشی نخواهند داشت.

گفتم: این اصل در ادارهٔ هر امر دیگری صادق است؟

گفت: به‌عقیدهٔ من آری.

گفتم: در ادارهٔ امور جامعه نیز صادق است، یا این مورد را باید از آن اصل مستثنی دانست؟

گفت: در اینجا بیش از دیگر موارد صادق است زیرا ادارهٔ هیچ‌چیز به‌آن دشواری نیست.

گفتم: نخستین عیب بزرگ حکومت الیگارشی همین است.

گفت: مطلب روشن است.

گفتم: عیب دوم راکوچکتر از آن می‌بینی؟

پرسید: کدام عیب؟

گفتم: جامعه‌ای‌که بدین‌سان اداره شود جامعه‌ای واحد نیست بلکه دوجامعه دریك‌کشور است: یکی جامعهٔ توانگران است و دیگری جامعهٔ تنگدستان. این دو پیوسته یکدیگر را به‌دیدهٔ دشمنی می‌نگرند و درکمین یکدیگر نشسته‌اند.

گفت: به‌خدا سوگند، این‌عیب‌کوچکتر ازعیب نخستین نیست.

گفتم: عیب سوم این است‌که زمامداران آن جامعه هرگز نمی‌توانند با دشمن بجنگند. چه اگر تودهٔ مردم تنگدست را مسلح‌کنند و با خود به‌میدان جنگ ببرند، از اینان بیش از دشمن خواهند ترسید. ولی اگر از تنگدستان چشم بپوشند، در برابر دشمن نیز به‌صورت الیگارشی به‌معنی راستین نمایان خواهند شد یعنی نیروئی‌کوچك‌در برابر دشمنی انبوه.گذشته از این، چون پول را برتر از هرچیز می‌شمارند، رغبتی به‌پرداخت هزینهٔ جنگ نخواهند داشت.

۵۵۲ گفت: آری، این نیزعیب بزرگی است.

گفتم: این نیز عیب نیست‌که در چنان جامعه‌ای هر فرد چندین پیشه دارد، یعنی درآن واحد هم‌کشاورز است وهم بازرگان و هم‌سپاهی؟ بیاد داری‌که چنین وضعی را در جامعهٔ خود از آغاز موقوف‌کردیم؟

گفت: حق با تست.

گفتم: اکنون‌گوش‌کن تا بزرگترین عیب این حکومت را بیان‌کنم. این حکومت نخستین نوع حکومتی است‌که این عیب را در خود نهفته دارد.

پرسید:کدام عیب؟

گفتم: در جامعه‌ای‌که دارای چنین حکومتی است هر فرد می‌تواند همهٔ اموال خود را بفروشد و دیگران نیز حق دارند آنها را بخرند. آنگاه چنین فردی تهیدست، در جامعه به‌زندگی ادامه می‌دهد بی‌آنکه به راستی عضو جامعه باشد: زیرا نه بازرگان است و نه پیشه‌ور، نه اسبی دارد تا سواره به‌میدان جنگ برود ونه اسلحه‌ای تاپیاده کارزارکند.از این‌رو یگانه عنوانی‌که می‌توان به‌او داد نیازمند و تهیدست است.

گفت: آری،الیگارشی نخستین نوع حکومتی است‌که چنین وضعی را می‌پذیرد.

گفتم: لااقل جلوگیری از آن نمی‌کند، وگرنه ممکن نبود که‌در آن گروهی بیش از اندازه توانگر باشند وگروهی بیش از اندازه تنگدست.

گفت: راست است.

گفتم: در این نکته نیز دقت‌کن: آن مرد تهیدست هنگامی‌که هنوز

ثروتی داشت و به‌اسراف زندگی می‌کرد، وجودش منشأ فایده‌ای برای جامعه بود؟ یا تنها بظاهر مقامی در دستگاه دولت داشت درحالی‌که به راستی نه حکمران بود و نه خادم جامعه، بلکه تنها مشغول اتلاف ثروت بود؟

گفت: راست است، به‌ظاهر یکی از زمامداران بود ولی در حقیقت کاری جز اتلاف ثروت نداشت.

گفتم: پس آیا حق داریم او را به‌زنبوران نر تشریح‌کنیم و بگوئیم همچنانکه آن زنبوران آفتی برای‌کندوی عسل‌اند او نیز برای جامعه و دولت الری جز زیان نداشت؟

گفت: آری، سقراط، بی‌گمان حق داریم چنین بگوئیم.

گفتم: آدئیمانتوس، خداوند زنبوران نر پردار را بی‌نیش آفریده است. ولی زنبوران نر دوپا، بعضی بی‌نیش‌اند و بعضی دیگر به‌نیشی سهمگین مجهزاند.زنبوران بی‌نیش در پایان عمر به‌گدائـی می‌افتند ولی زنبوران نیش‌دار دزد و خرابکارند.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر درکشوری گـدا دیده شود ایـن امـر دلیل است براینکه آن‌کشور پر از دزد و جیب‌بر و راهزن و جانی است.

گفت: واضح است.

گفتم: از این سخن چه نتیجه‌ای بدست می‌آید؟ درکشورهائی‌کـه دارای حکومت الیگارشی هستندگدا وجود ندارد؟

گفت: جز زمامداران تقریبا همه‌گدا هستند.

گفتم: پس نباید قبـول‌کنیم‌که جنایتکـاران بی‌شمار بانیشهای مهلك در آنجا پنهان‌اند منتها دستگاههای دولتی با زور آنـان را از ارتکاب جرائم باز می‌دارند؟

گفت: حقیقت همین است.

۵۵۳ گفتم: همین است صفت بارز حکومت الیگـارشی و عیبهای آن، گرچه به‌عقیدهٔ من معایب آن منحصر به‌آنچه برشمردیم نیست.

گفت: راست است.

گفتم: بگذار با این سخـن به‌تشریح حکـومت الیگارشی،کـه

زمامدارانش با توجه به‌میزان ثروت برگزیده می‌شوند، پایان دهیم و اینك فردی راکه با این حکومت سازگاری دارد از نزدیك بنگریم، یعنی نخست در چگونگی پیدایش او تحقیق‌کنیم و سپس صفات و خصائص روحی او را نمایان سازیم.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: دربارهٔ تحول فرد تیموکرات به‌فرد الیگارشی، نکتهٔ اساسی این است‌که می‌گویم.

پرسید: کدام است؟

گفتم: فرزند مرد تیموکرات نخست از پدر پیروی می‌کند و همه جا پا به‌جاپای او می‌گذارد. ولی پس از چندی می‌بیندکه پدر، مانند کشتی که به‌صخره‌ای برخورد و از هم بپاشد، بر اثر برخورد با دولت از پای در می‌آید، و با اینکه نه همان ثروت و دارائی بلکه تمام وجودش را وقف انجام وظیفهٔ سرداری سپاه یا شغل دولتی دیگری‌کرده است، بدخواهان و افترا زنان به‌دادگاهش می‌برند و به‌مرگ یا تبعیدیا محرومیت از حقوق اجتماعی محکومش می‌کنند و هرچه دارد از دستش می‌گیرند.

گفت: تصویری مطابق واقع ساختی.

گفتم: وقتی‌که آن جوان این پیش آمدها را به‌چشم خود دید و به تن‌خود آزمود و همه دارائیش را از دست داد، به‌خودمی‌لرزد ودر درون خود غیرت و ارادهٔ آهنین را از تخت‌سلطنت به‌پائین می‌افکند، و در حالی که در پنجهٔ تنگدستی زبون شده است به تحصیل پول همت می‌گمارد و با خست و صرفه‌جوئی وکوچك‌منشی ثروتی گرد می‌آورد. آنگاه حرص مال را در درون خود به‌تخت پادشاهی می‌نشاند، تاجی زرین برسرآن می‌نهد و شمشیری حمایلش می‌کند وآن راباجامه‌های فاخر وگردنبندهای گرانبها می‌آراید.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: خرد و اراده را نیز مانند دوبرده یکی در طرف راست و دیگری درطرف چپ به‌پای او می‌نشاند و به‌خدمتش می‌گمارد. خرد را مأمور می‌کندکه‌جز دراندیشهٔ افزودن مال نباشد و به‌اراده فرمان می‌دهد

که جز در برابر ثروت و ثروتمندان سر فرود نیاورد و جز پول و وسیلهٔ تحصیل پول، هیچ‌چیز را گرامی نشمارد.

گفت: با این بیان تحول جوان جاه‌طلب را به‌مردحریص و پول‌دوست نمایان ساختی.

گفتم: به‌نظر تو این مرد با حکومت الیگارشی سازگار شده است؟

گفت: به‌هرحال پیش از آنکه این تحول در او روی دهد با حکومتی سازگار بودکه الیگارشی در نتیجهٔ تحول آن پیدا شد.

گفتم: اکنون بگذار ببینیم این فرد به حکومت الیگارشی همانند است یا نه؟

گفت: بسیار خوب.

گفتم: نخستین شباهت آنجاست‌که پول در نظر او برتر از همه چیز است.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: شباهت دوم در این است‌که این مرد چون مزدوری خسیس فقط برای رفع ضروری‌ترین نیازهای طبیعی خود پول خرج می‌کند. هر احتیاج دیگری را ابلهانه می‌شمارد و خفه می‌کند.

گفت: راست است.

گفتم: پس مردی است فرومایه و سودجو و پول‌پرست، از همان قماشی‌که مردم عامی می‌پسندند. مگر اینها صفات همان حکومتی نیست‌که اندکی پیش وصف‌کردیم؟

گفت: چرا. پول چه در نظر آن حکومت و چه در نظر این فرد شریفترین چیزهاست.

گفتم: اوهرگز دراین‌صدد نیست‌که به‌گنج‌تربیت‌معنوی دست‌یابد؟

گفت: گمان نمی‌کنم، وگرنه ممکن نبود زمام‌کشور آشفتهٔ روح خود را به‌دست‌کوری بسپارد*.

گفتم: خوب‌گفتی. اکنون‌گوش‌کن تا وجه تشابه سوم را بیان‌کنم: چون از تربیت معنوی بی‌بهره است در درونش امیال و هوسهائی مانند زنبوران نر درکندوی عسل پیدا می‌شوندکه پاره‌ای طبیعت‌گدایان دارند

* منظور خدای توانگری است‌که همواره‌به‌صورت نابینائی نمایانده می‌شود.

و برخی دیگر به‌دزدان و جنایتکاران همانندند. ولی او از ترس اینکه مبادا آن هوسها لطمه‌ای به‌منافعش بزنند آنها را به‌زور باز پس می‌راند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: می‌دانی برای دیدن هوسهای جنایتکارانهٔ او به‌کدام سمت باید بنگری؟

پرسید: به‌کدام سمت؟

گفتم: به‌آنجا،که او به‌سرپرستی یتیمی‌گمارده شود یا فرصتی بیابدکه بتواند دارائی دیگران را ببرد بی‌آنکه پرده ازکارش بیفتد.

گفت: راست است.

گفتم: از همینجا پیداست‌که او هوسها و آرزوهای پلید خود را بدان جهت از سرکشی باز می‌داردکه می‌خواهد به‌دیدهٔ مردمان عادل جلوه‌کند و به‌درستکاری نامبردار شود نه بدان علت‌که راستی و درستی را بهتر از نادرستی می‌داند. در آرام ساختن هوسها نیز به‌استدلال خردمندانه توسل نمی‌جوید بلکه آنها را بازور و تهدید خاموش می‌سازد زیرا می‌ترسد پولش در معرض خطر بیفتد.

گفت:کاملا درست است.

گفتم: ولی‌آنجاکه‌بتواند ازکیسهٔ‌دیگران خرج‌کند خصلت زنبورهای نر را در او عیان می‌توانی دید.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: همین دلیل است براینکه‌در درون وی‌تناقضی حکمفرماست: بدین معنی‌که او شخصی واحد نیست بلکه دو شخص است، و در نبردهائی‌که میان امیال خوب و بدش در می‌گیرد غالباً امیال خوب برامیال بد فائق می‌آیند.

گفت: درست است.

۵۵۵ گفتم: بدین جهت به‌ظاهربهتر ازدیگران می‌نماید ولی‌از قابلیت راستین‌که خاص روحهای یگانه و هماهنگ است بسیار دور است.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: وجه تشابه چهارم این است‌که او در مبارزه‌های سیاسی و

مسابقه‌های عمومی همیشه حریفی ناتوان است. زیرا چون خسیس است در راه شهرت و افتخار پول خرج نمی‌کند، و می‌ترسد هوسها و آرزوهائی را بیدارکندکه فرو نشاندنشان مستلزم اسراف است. بدین جهت در هر مسابقه و نبردی، همانگونه‌که اقتضای الیگارشی است، با نیروئی کوچك به‌میدان می‌رود. در نتیجه همواره شکست می‌خورد ولی ثروت خود را حفظ می‌کند.

گفت: خوب‌گفتی.

گفتم: پس معلوم شد فردی‌که با حکومت الیگارشی تجانس دارد شخصی است سودجو و خسیس. یا هنوز دراین نکته‌تردید داری؟

گفت: هیچ تردید ندارم.

گفتم: مطابق برنامه‌ای‌که پیشنهادکرده‌ایم اکنون باید حکومت دموکراسی را بررسی‌کنیم. بدین معنی‌که نخست باید ببینیم دموکراسی چگونه پیدا می‌شود و سپس خصائص آن را یکایك بشماریم. پس از آن باید بکوشیم تا به‌خصائص روحی فردی‌که‌با این‌نوع حکومت سازگار است پی‌ببریم تا بتوانیم دربارهٔ او درست داوری‌کنیم.

گفت: اگر چنین‌کنیم از راهی‌که پیش‌گرفته‌ایم منحرف نخواهیم شد.

گفتم: تحول الیگارشی به‌دموکراسی ناشی از این است‌که‌مردم برای‌کوشش خود در راه رسیدن به‌آنچه در حکومت الیگارشی برتر از همه‌چیز شمرده می‌شود، یعنی ثروت، حدی قائل نمی‌شوند.

پرسید: چگونه؟

گفتم: به‌عقیدهٔ من درحکومت الیگارشی زمامداران چون درسایهٔ توانگری به‌حکومت رسیده‌اند هرگز درصدد برنمی‌آیند با وضع قانونی خاص جوانان را از ولخرجی واسراف‌که سبب اتلاف دارائی آنان می‌شود باز دارند. بلکه آنان را از این نظرکاملا آزاد می‌گذارند. زیرا مرادشان این است که دارائی آنان را چه‌از راه‌خرید اموال و خواه از راه وام‌دادن با بهره‌های سنگین، به‌چنگ خود در آورند تاخود توانگرتر ونیرومندتر شوند

گفت: درست است.

گفتم: ممکن نیست دولتی به‌اتباع خود تلقین کند که ثروت را محترم شمارند و در برابر آن سرفرودآورند و درعین حال خویشتن‌داری را از دست ندهند. زیرا آدمی ناچار است یکی از آن دو را برتر از دیگری شمارد.

گفت: دراین هیچ تردید نیست.

گفتم: چون در حکومت الیگارشی زمامداران اعتنائی به‌افراد ملت ندارند و آنان را از اتلاف دارائی خود باز نمی‌دارند و حتی از تشویق مردم به اسراف و بی‌بند و باری خودداری نمی‌ورزند، از این رو بیشتر افراد و حتی فرزندان خانواده‌های بزرگ تهیدست می‌گردند.

گفت: راست است.

گفتم: آنگاه این افراد، بعضی در زیر بار قرض خم شده، بعضی دیگر از حقوق اجتماعی محروم، وگروهی مبتلا به‌هر دو درد، درحالی‌که با نیش‌کینه‌مسلح‌اند، درجامعه باقی می‌مانند و نه‌تنها به‌کسانی‌که‌اموال آنان را تصاحب‌کرده‌اندکینه می‌ورزند، بلکه‌همهٔ مردم را به‌دیدهٔ دشمنی می‌نگرند و چشم به‌راه انقلاب می‌نشینند. ۵۵۶

گفت: درست است.

گفتم: توانگران چنان سرگرم پول در آوردن‌اندکه فرصت ندارند از حال این‌گروه باخبر شوند بلکه به‌هرکه پیش‌آید وامی می‌دهند و بهره‌هائی سنگین‌تراز اصل‌سرمایه‌می‌ستانند و روز به‌روز به‌عدهٔ‌گدایان و زنبوران نیشدار می‌افزایند.

گفت: بدیهی است‌که دراین صورت‌گروه تهیدستان روز به‌روز انبوه‌تر می‌شود.

گفتم: و هرگز درصدد برنمی‌آیند آتشی راکه به‌دست خود برافروخته‌اند خاموش‌کنند. یعنی نه‌باوضع قانونی‌که پیش‌تر اشاره کردیم آزادی مردم را در اتلاف ثروت محدود می‌سازند ونه باوضع قانونی دیگر چاره‌ای دیگر می‌اندیشند.

پرسید: قانون دیگرکدام است؟

گفتم: مرادم قانونی است‌که باید پشت سر آن قانون پیشین وضع شود و به‌موجب آن مقررگرددکه هرکه به‌دیگری وام داد حق ندارد برای

وصول پول خود از دولت یاری بجوید. چه‌در این صورت توانگران در وام دادن احتیاطی بیشتر خواهند کرد و نتایج خانمان‌براندازی که اشاره کردیم حاصل نخواهد شد.

گفت: حق باتست.

گفتم: ولی در وضع‌کنونی، زمامداران با رفتار خویش از یك‌سو زیردستان را به‌تنگدستی وگدائی سوق می‌دهند، از سوی دیگر فرزندان خود رابه‌زندگی پرتجمل‌واحتراز ازهرگونه‌مشقت جسمی و روحی تشویق می‌کنند. از این‌رو فرزندانشان نه در برابر خوشی بر خود می‌توانند مسلط شد نه‌دربرابر درد ورنج، و درنتیجه از هرکاری ناتوان می‌گردند.

گفت: راست است.

گفتم: خود نیز به‌هرکاری جز انباشتن ثروت، بی‌اعتنا می‌گردند و از حیث فقدان مردانگی و خویشتن‌داری با تنگدستان وگدایان برابر می‌شوند.

گفت: درست است.

گفتم: اگر این زمامداران و آن زیردستان روزی بهم برسند، و مثلا درسفر یا جشنی مذهبی، یا حین‌لشکرکشی در خشکی یا دریا، ناچار شوند با هم روی کشتی یا زیر چادری بسر ببرند، یا درمیدان کارزار باهم درمعرض خطر قرارگیرند، آنگاه پدیدار می‌شودکه تهیدستان ناتوان‌تر از توانگران نیستند.خصوصاً اگر تهیدستی‌که به‌زندگی در آفتاب سوزان خوگرفته است با توانگری برخوردکندکه درسایه یار آمده و باکوشت دیگران فربه شده است و ببیندکه او چگونه بـه‌تنگی نفس دچار شده و از ترس رنگ خود را باخته است، آیا در آن حال بـه‌خود نخواهدگفت‌که ترسوئی تنگدستان سبب شده است اینان توانگر شوند؟ و هنگامی‌که تنگدستان درجائی‌گردآیند، به‌گوش یکدیگر نخواهند گفت: «زمامداران ما به‌هیچ نمی‌ارزند»؟

گفت: می‌دانم‌که چنین می‌گویند.

گفتم: همچنانکـه تن ناتوان براثر عارضه‌ای‌کوچك بـه‌بیماری کشنده‌ای مبتلا می‌شود وحتی بیشتر اوقات بی‌آنکه علتی خارجی درکار باشد نظم خود را از دست می‌دهد، دولتی هم‌که بدانسان علیل و ناتوان

باشد به‌بهانه‌ای‌کوچك تباه می‌گردد و همینکه از بیرون دولتی الیگارشی به‌پشتیبانی زمامداران آن برخیزد یا دولتی دموکرات به‌یاری‌تهیدستان شتابد دچار آشوب و بی‌نظمی می‌شود، وحتی‌گاه بی‌آنکه‌علتی خارجی درمیان باشد آتش جنگ داخلی در ان شعله‌ور می‌گردد.

گفت: درست است.

۵۵۷ گفتم: اگر دراین جنگ تنگدستان پیروزشوندگروهی از توانگران را می‌کشند وگروهی دیگر را ازکشور می‌رانند. آنگاه میان خود ازحیث حق شرکت درحکومت و رسیدن به مقامهای دولتی‌مساوات برقرار می‌سازند و زمامداران را به‌قرعه برمی‌گزینند. بدین ترتیب حکومت دموکراسی پدیدمی‌آید.

گفت: خوب‌گفتی. دموکراسی بدین‌سان‌پیدا می‌شود منتها این‌کار گاه به‌زور اسلحه صورت می‌گیرد وگاه بدان جهت‌که زمامداران پیشین از ترس میدان را خالی می‌کنند.

گفتم: اکنون نخست باید ببینیم درچنین جامعه‌ای مردم چگونه زندگی می‌کنند وصفات مشخصهٔ حکومت دموکراسی‌کدام است، تا بتوانیم وضع‌روحی فردی‌را هم‌که‌بااین حکومت سازگاراست مجسم‌کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: نخستین خاصیت دموکراسی این است‌که‌در زیرلوای آن‌همهٔ مردم آزادند. دولت آزادی عمل و آزادی‌گفتار را برای همه‌تأمین می‌کند و هرکس حق دارد هرچه می‌خواهد بکند. چنین نیست؟

گفت: لااقل چنین می‌گویند.

گفتم: درکشوری‌که آزادی‌کامل برقرار باشد بدیهی است‌که هر کس زندگی خصوصی خود را به‌میل و سلیقهٔ خود سامان می‌دهد.

گفت: روشن است.

گفتم: بنابراین در آنجا سلیقه‌های‌گوناگون نمایان می‌گردد.

گفت: این نیز روشن است.

گفتم: پس معلوم می‌شود دموکراسی زیباترین حکومتهاست زیرا چون جامه‌ای رنگارنگ و پرنقش ونگار است‌که همهٔ صفات و خصائص انسانی در آن نمایان است. از این رو بیشتر مردم‌که‌از نظر شعور چون

زنان و کودکانند از این منظرهٔ رنگارنگ و دلربا لذت می‌برند و آن را به‌راستی زیباترین حکومتها می‌دانند.

گفت: راست است.

گفتم: دومین صفت خاص دموکراسی این است‌که اگرکسی در جست‌وجوی هرنوعی از انواع حکومت برآید مطلوب خود را به‌آسانی می‌تواند درآن بیابد.

پرسید: مقصودت چیست؟

گفتم: چون درآنجا همهٔ مردم در هرکار آزادی مطلق دارند، همه انواع حکومت درآن جمع است. از این رو اگرکسی بخواهد مانند من وتو جامعه‌ای نو تأسیس‌کند، کافی است به‌کشوری‌که زیرلوای دموکراسی اداره می‌شود سری‌بزند، و درآنجا چنانکه‌گوئی به‌انباری ازکالاهای گوناگون درآمده، نوع حکومتی را که با سلیقه‌اش سازگار است بگزیند و با خود به‌خانه ببرد.

گفت: راست می‌گوئی، یافتن نمونه‌های‌گوناگون درآنجا دشوار نیست.

گفتم: سومین خاصیت دموکراسی، لگام‌گسیختگی مطلق است. چه‌درچنین‌کشوری از یک‌سو هیچ‌کس مجبور نیست وظیفه‌ای سیاسی بعهده گیرد هر چند در آن‌کار استادتر از همه باشد. از سوی دیگر نه کسی مجبور است به‌حکم دیگران‌گردن نهد اگر آن حکم مطابق میلش نباشد، ونه‌فردی موظف است وقتی‌که‌دیگران به‌میدان جنگ می‌روند او نیز برود، یا اگر دیگران قرارداد صلحی بستند خود را پای‌بند آن‌بداند. همچنین اگر قانون‌کسی را از تصدی مقامی دولتی یا قضائی منع‌کند آن کس مجبور نیست حکم قانون را بپذیرد بلکه اگر خواست متصدی مقامی شود یا در دادگاهی به‌قضاوت بنشیند هیچ عاملی نمی‌تواند او را باز دارد. این زندگی از حیث تأمین خوشی آنی بهترین زندگیهاست نیست؟

۵۵۸ گفت: از این نظرکه‌خوشی‌آنی را تأمین می‌کند، بسیار خوب است.

گفتم: خصوصاً اغماض و بزرگ منشی این حکومت نسبت به کسانی‌که‌مطابق قانون محکوم‌به‌کیفر شده‌اند ستودنی است! مگر ندیده‌ای دراین‌گونه‌کشورهاکسانی‌که به‌اعدام یا تبعید محکوم شده‌اند ازکیفر

مصون می‌مانند و چنانکه‌گوئی مردمان دیگر چشم و هوش ندارند، مانند قهرمانی در وسط شهر و درمیان مردم آزادانه می‌گردند؟

گفت: چرا، از این قماش فراوان دیده‌ام.

گفتم: واپسین صفتی‌کــه خاص دموکراسی است آزادمنشی آن در آموزش و پرورش جوانان و حقیر شمردن اصلی است‌که‌ما، هنگامی‌که جامعه خود را بنیان می‌نهادیم، مهمترین اصول نامیدیم. اگر به‌یادت‌باشد گفتیم هیچ جوانی، جزآنکه طبیعتاً استعدادی خارق‌العاده برای توجه به خوبی وزیبائی دارد، ممکن نیست مردی قابل وکامل بارآید اگراز کودکی وحتی درحین بازی یا چیزهائی سروکار پیدا نکندکه روحش را بیدار و توجهش را بــه‌سوی زیبائی وخوبی معطوف سازند. حکومت دموکراسی باغروری بی‌نهایت همهٔ آن اصول را زیر پا می‌گذارد و اعتنائی ندارد به‌اینکه نامزدهای زمامداری از چگونه تربیتی برخوردار شده و دارای کدام شغل وحرفه بوده‌اند. بلکه‌کافی است ادعاکنندکه‌دوستدارملت‌اند.

گفت: آری، به‌راستی بیش از اندازه آزادمنش است.

گفتم: خصائص دموکراسی ازهمین قبیل است‌که شنیدی: حکومتی است دلپذیر و بی‌بندوبار و رنگارنگ، که مساوات را هم میان آنان که مساوی هستند برقرار می‌کند و هم میان آنان که مساوی نیستند.

گفت: وصفی که بیان‌کردی از هر حیث مطابق واقع است.

گفتم: پس اکنون، چنانکه قرار گذاشته‌ایم، باید خود را آماده‌کنی تا تصویر فردی را هم که همانند این حکومت است بسازیم و خصائص روحی او را بیان کنیم. آیا بهتر نیست در این مورد نیز همان روش را که در تشریح حکومت پیش گرفتیم بکار بندیم و نخست چگونگی‌پیدایش آن فرد را توضیح دهیم؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پیدایش او بدین گونه صورت می‌گیرد: آن مرد صرفه‌جو و خسیس که روحش با حکومت الیگارشی سازگار است پسری دارد که زیر نظر پدر و مطابق اخلاق او پرورش یافته. یا چنین امری محال است؟

گفت: چرا محال باشد.

گفتم: این پسر نیز مانند پدر هوسها و آرزوهائی را که‌تسکین

آنها مستلزم گشاده‌دستی است با زور خـاموش نگاه می‌دارد. آن‌گونـه آرزوها را، چنانکه می‌دانی، «میلهای غیر ضروری» می‌نامند.

گفت: راست است.

گفتم: برای اینکه ناچار نشویم درگفت‌وگوی خود مفهومهای مبهم بکار بریم بهتر است نخست معلوم کنیم که میلهای ضروری کدام‌اند و میلهای غیر ضروری کدام؟

گفت: آری بهتر است.

گفتم: میلهای ضروری میلهائی‌هستند که اولا نمی‌توان ازتسکین آنها چشم پوشید. در ثانی تسکین آنها برای ما سودمند است. از این‌رو طبیعت ما آدمیان ما را به تسکین آنها وادار می‌سازد.

گفت: درست است.

گفتم: پس حق داریم آنها را میلهای ضروری بنامیم؟

گفت: آری.

۵۵۹ گفتم: ولی میلهائی هم هستند که اگر آدمی از جوانی در خاموش ساختن آنها کوشیده و در این کار تمرین کرده باشد، به آسانی می‌تواند خاموش کند. از این گذشته تسکین آنها نه تنها منشأ سودی نیست‌بلکه زیان نیز در بر دارد. این‌گونه میلها را نمی‌توان غیر ضروری نامید؟

گفت: چرا.

گفتم: بگذار با مثالی کیفیت هریك از آن‌دو را کاملا روشن‌سازیم.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: میل به خوردن، در حدی که مقتضای تندرستی و نیرومندی است، یعنی خوردن نان و نان‌خورش، از جملـهٔ میلهای ضروری‌است.

گفت: درست است.

گفتم: زیرا میل به‌خوردن‌نان، هم‌ازآن‌نظرکه‌تسکینش مایهٔ‌تندرستی و سبب ادامه زندگی است و هم ازاین حیث کـه خاموش ساختنش غیر ممکن است، میلی است ضروری.

گفت: راست است.

گفتم: ومیل بـه‌خوردن نان‌خورش، از آن لحاظ ضروری است که تسکینش سبب نیرومندی وزیبائی بدن می‌شود.

گفت: واضح است.

گفتم: ولی میل و آرزوئی را که از این حد تجاوز کند، و خواهان خوراکهای خوشمزه‌تری باشد، باید میل غیر ضروری نامید. این میل‌را از راه تربیت و تمرینی که از کودکی آغاز شود می‌توان کشت، درحالی که تسکین آن‌هم برای بدن زیان‌آور است و هم روح را ازخویشتن‌داری و کوشش معنوی باز می‌دارد.

گفت: حق باتست.

گفتم: پس میلهائی را که از نوع دوم‌اند باید میلهای افراطی و بی‌حاصل بنامیم و میلهائی را که از نوع نخستین‌اند میلهای سودمند. زیرا این گونه میلها به‌ما یاری می‌کنند کــه در انجام شغل و پیشهٔ خود موفق شویم.

گفت: درست است.

گفتم: میلهای شهوانی و دیگر هوسها و آرزوها را نیز می‌توان‌به همین قیاس به دو نوع تقسیم کرد.

گفت: راست است.

گفتم: وقتی‌که از زنبوران نر سخن می‌گفتیم کسانی را درنظر داشتیم که وجودشان از میلها و هوسهای غیرضروری آکنده است. حال آنکه انسان صرفه‌جو که با حکومت الیگارشی سازگار است فقط دربرابر میلهای ضروری تسلیم می‌شود.

گفت: واضح است.

گفتم: اکنون بگذار بر سر مطلب اصلی باز گردیم و ببینیم تحول فرد الیگارشی به انسان دموکرات چگونه صورت می‌گیرد. به عقیدهٔ من این تحول در بیشتر موارد بدین‌گونه روی می‌دهد...

پرسید: چگونه؟

گفتم: جوانی که با صرفه‌جوئی ببار آمده و از تربیتی درست‌بهره نگرفته است، همینکه عسل زنبوران نر را چشید و با جانورانی‌نیشدار و خوش‌ظاهر، که در فراهم ساختن انواع لذت و خوشی استادند،معاشر گردید همان دم در درونش تحول از الیگارشی به دموکراسی آغازمی‌شود.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: تحول حکومت الیگارشی به دموکراسی از این طریق صورت گرفت که نیروئی از بیرون به یاری گروهی رسید کـه با خود آن نیرو همرنگ بود. تحول در درون آن جوان نیز از همین راه روی می‌دهد: هوسها و آرزوهائی از بیرون به‌یاری یکی از دو نوع امیالی که در درون او وجود دارند می‌رسند ومیلهائی راکه باخود آنها همرنگ وهمنوع‌اند تقویت می‌کنند.

گفت: واضح است.

گفتم: اگر در این هنگام میلهای الیگارشی نیز که در درون اوجای دارند از راه پند و اندرز پدر یا خـویشان تـقویت شوند، دو نیروی متخاصم روبروی یکدیگر مـی‌ایستند و بدین‌سان در درون او جنگـی درمی‌گیرد.

گفت: راست است.

گفتم: این جنگ درونی گـاه بدین گونه پایان می‌یابد که لشکر میلها و هوسهای دموکرات در برابر میلهای الیگارشی تسلیم می‌شوندو به‌زانو در می‌آیند: شرم در درون آن جوان سر بر می‌دارد و پاره‌ای از میلهای دموکراتیك را از پای درمی‌آورد و پاره‌ای دیگر را تبعید می‌کند و نظم پیشین را دوباره برقرار می‌سازد.

گفت: آری، بعضی اوقات نتیجه چنین است.

گفتم: ولی گاه هم میلهائی که با هوسهای تبعید شده همرنگ و همنوع‌اند دوباره جان می‌گیرند و چـون پدر در تربیت پسر کوتاهی می‌ورزد، انبوه‌تر و نیرومندتر می‌گردند و پسر را به سوی‌همنشینان پیشین می‌کشانند و خود در نهـان با آرزوهای همنشینان می‌آمیزند و هوسها و آرزوهائی تازه تولید می‌کنند.

گفت: تردید نیست.

گفتم: و چون می‌بینند که روح جوان سلاحی معنوی بدست ندارد و از هرگونه کار علمی دور مانده، و هیچ اصل و اعتقادی‌که بر پایه‌دانش مستقر باشد پشت و پناه او نیست، و از این گونه اصول و معتقدات که بهترین پاسداران ارواح محبوبان خدا هستند، یکی نیست که به‌یاری او بشتابد، دژ اصلی روح او را به‌یك حمله می‌گیرند.

گفت: درست است.

گفتم: آنگاه از آن دژ اصول ناصواب که باب روزند، و عقاید نادرست و بی‌اساس، برسر اومی‌تازندو برتمام وجودش مستولی‌می‌گردند.

گفت: راست است.

گفتم: بدین ترتیب او دوباره به جرگهٔکسانی که با چشیدن‌میوهٔ فراموشی، همه چیز و حتی وطن خود را از یاد برده‌اند روی می‌آورد و آشکارا در میان آنان زندگی می‌کند. چون خویشانش در صدد برمی‌آیند که‌نیروی‌تقویتی به‌یاری میلهای الیگارشی او بفرستند، اصول ومعتقدات باب روز که در قلعهٔ روح او مکان گزیده‌اند دروازه‌های قلعه را به‌روی آنها می‌بندند و حتی فرستادگانی راکه‌به صورت پندو اندرزسالخوردگان می‌آیند به‌خود راه نمی‌دهند بلکه در جنگ پایداری می‌ورزند و سرانجام پیروز می‌گردند. شرم را ساده‌لوحی و ابلهی می‌خوانند و تبعیدمی‌کنند. خویشتن‌داری را مستی و بی‌کفایتی نام می‌دهند و از خود می‌رانند. صرفه‌جوئی و اعتدال را فرومایگی و کوچك منشی می‌شمارند و به‌یاری میلها و هوسهای زیان‌بخش از کشور روح بیرون می‌کنند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس از آنکه از این‌کار فارغ شدند و روحی را که به‌تصرف درآورده‌اند از همهٔ آن صفات خالی ساختند، خودخواهی و بی‌بندوباری و زیاده‌روی و بی‌شرمی را که به‌جامه‌های فاخر و تاج‌گل آراسته‌اند با گروهی از پیروان و هواخواهان در آن وارد می‌کنند و سرودهائی در ستایش آنها می‌خوانند ونامهائی افتخارآمیز به‌آنهامی‌دهند: خودخواهی رابلند همتی می‌نامند، بی‌بندوباری راآزادی خطاب می‌کنند، زیاده‌روی را بزرگ‌منشی نام می‌نهند و بی‌شرمی را مردانگی می‌خوانند. بدین‌سان جوانی که تا آن روز با صرفه‌جوئی و خویشتن‌داری ببار آمده وبه‌تسکین میلهای ضروری قناعت ورزیده بود در خدمت هوسها و میلهای غیر ضروری در می‌آید. ۵۶۱

گفت: چگونگی این تحول را خوب تشریح کردی.

گفتم: و از آن پس برای تسکین هیچ یك از میلهای ضروری و غیر ضروری از صرف پول و وقت مضایقه نمی‌کند. با اینهمه اگر بخت

پارش باشد وطعمهٔ سیل خروشان میلهای غیرضروری نگردد، ممکن‌است در سنین بالاتر، آنگاه که طغیان هوسها فرو می‌نشیند، پاره‌ای ازسجایای رانده شده را دوباره به‌خود راه دهد و خود را تا اندازه‌ای از اسارت هوسهائی که بروجودش مستولی شده‌اند برهاند و زندگی معتدل‌تری پیش‌گیرد و میلهای ضروری و غیرضروری را برابر شمارد. در این مرحله هر هوسی که سربردارد زمام روح او را بدست می‌گیرد و هر هوسی که سیر شد و تسکین یافت کنار می‌رود و جای خود را به‌هوسی دیگر می‌دهد. خلاصه، او هیچ میل و هوسی را از خود نمی‌راند. بلکه‌در برابر همهٔ آنها یکسان تسلیم می‌شود.

گفت: درست است.

گفتم: اگر کسی به‌او بگوید که منشأ بعضی لذتها میلهای خوب و مفیدند و منشأ بعضی دیگر میلهای بد و مضر، پس میلهائی را که ازنوع نخستین‌اند باید پرورش داد و میلهای نوع دوم را باید سرکوب کرد و تحت مراقبت نگاه داشت، به این سخن وقعی نمی‌نهد و دروازهٔ قلعه را به روی آن می‌بندد و براین ادعا باقی می‌ماند که همهٔ میلها برابرند و همه را باید یکسان راضی کرد.

گفت: اگر حال او چنان باشد که تشریح کردی بی‌گمان چنین‌ادعا خواهد کرد.

گفتم: بنابراین هرروزی را در خدمت هوسی که بر حسب‌اتفاق همان روز سربرداشته است می‌گذراند: روزی به باده‌خواری می‌نشیند و گوش به‌نوای نی می‌دهد، روزی دیگر جز آب نمی‌نوشد و از خوردن می‌پرهیزد تا لاغر شود. گاه به‌ورزش روی می‌آورد و گاهی دیگر دست به هیچ کار نمی‌زند و همهٔ امور خود را مهمل می‌گذارد. گاه هم چنان وانمود می‌کند که گوئی با دانش و فلسفه سروکار پیدا کرده است. بیشتر اوقات به‌سیاست دلبستگی‌نشان می‌دهد ودرمجامع سیاسی برکرسی خطابه می‌جهد و هر چه برحسب تصادف به ذهنش برسد بزبان می‌آورد. گاه به‌شهرت و افتخار مردان جنگی حسد می‌ورزد و در صدد آموختن فنون جنگ برمی‌آید و گاه به‌ثروت بازرگانان رشك می‌برد و روی به مال‌اندوزی می‌آورد. خلاصه نه در درونش نظمی حکمفرماست و نه

زندگیش تابع ضرورتی است. زندگی زیبا و آزاد در نظر او همین است که بیان کردم و ازاین‌رو تا پایان عمر به‌همین شیوه روزگار می‌گذراند.

گفت: آری، اینست زندگی مردی که شیفتهٔ آزادی و برابری است!

گفتم: گمان می‌کنم بدین‌ترتیب روشن کرده‌یم که او دارای صفات‌و سجایای متعدد و گوناگون است، و از این نظر درست همانند حکومتی است‌که با روحیه‌اش سازگاری دارد. همهٔ انواع حکومتها و روشهای گوناگون زندگی را در زندگی او به‌آسانی می‌توان یافت و بدین جهت بیشتر مردان و زنان می‌کوشند تا از زندگـی دلپذیر و رنگارنگ او تقلید کنند.

گفت: درست است.

۵۶۲ گفتم: پس آیا حق داریم او را در برابر حکومت دموکراسی قرار دهیم و بگوئیم فردی که با چنان حکومتی تجانس دارد چنین است؟

گفت: آری.

گفتم: اکنون هنگام آن رسیده است که باشکوه‌ترین نوع حکومت‌و زیباترین نوع آدمی، یعنی حکومت استبدادی و فرد مستبد را، ازنزدیك بنگریم.

گفت: درست است.

گفتم: بسیار خوب، دوست من. صفت مشخصهٔ استبداد کدام است؟ تردید نیست که این نوع حکومت براثر تحول دموکراسی پدیدار می‌شود.

گفت: نه، تردید نیست.

گفتم: پدیدآمدن استبداد از دموکـراسی، درست مانند پیدایش دموکراسی از الیگارشی نیست؟

پرسید: چگونه؟

گفتم: مگر در حکومت الیگارشی ثروت برتر از همـه چیز شمرده نمی‌شد؟ و مگر همین امر علت پیدایش الیگارشی نبود؟

گفت: چرا.

گفتم: مایهٔ تباهی الیگارشی این نبود که اندوختن ثروت را از حد گذراند و همه‌چیز را فدای ثروت کرد؟

گفت: راست است.

گفتم: دموکراسی هم به‌سبب افراط در همان چیزی که در نظرش برتر از همه‌چیز است به‌نابودی می‌گراید.

پرسید: آن چیز کدام است؟

گفتم: آزادی! درجامعه‌ای که دارای حکومت دموکراسی است مردمان آزادی را والاترین ارزشها می‌شمارند و می‌گویند یگانه جامعه‌ای که مردان آزاد می‌توانند در آن زندگی کنند همین جامعه است.

گفت: آری، این سخن را بارها شنیده‌ام.

گفتم: نکته‌ای‌که اندکی پیش خواستم بیان‌کنم این بودکه افراط‌در آزادی سبب می‌شود که دموکراسی دگرگون گردد و به فرمانروائی‌مستبد احتیاج پیدا کند.

پرسید: این احتیاج چگونه پیدا می‌شود؟

گفتم: اگر در جامعه‌ای دموکرات که تشنهٔ آزادی است ساقیانی ناشایسته پیدا شوند و از آزادی ناب چندان به‌او بنوشانند که‌مست‌شود، چنان جامعه‌ای هر حکمرانی را که در برابر همهٔ هوسهای آن سرتسلیم فرود نیاورد به‌داشتن افکار الیگارشی متهم می‌سازد و به‌کیفر می‌رساند.

گفت: راست است.

گفتم: این جامعه کسانی را که از دستور حکمرانان پیروی کنند برده صفت و فرومایه نام می‌دهد، و حکمرانانی را که در برابر مردم چون زیردستان رفتار کنند و زیردستانی را که رفتار حکمرانان پیش گیرند، می‌ستاید و وسایل پیشرفت آنان را چه در زندگی خصوصی و چه در زندگی سیاسی فراهم می‌آورد. آیا چنین وضعی ایجاب نمی‌کند که در جامعه همه چیز فدای آزادی شود؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: دوست گرامی، این افراط در آزادی در خانه‌ها نیز راه می‌یابد و حتی جانوران نیز به‌فرمان کسی سر نمی‌نهند.

پرسید: مثلا چگونه؟

گفتم: پدرعادت می‌کند به اینکه از حیث حقوق باپسران خودبرابر شمرده شود واز آنان بترسد، و پسران برای آنکه ازآزادی‌کامل‌برخوردار شوند در خانه نقش پدر بازی می‌کنند، نه‌ترسی از پدر ومادر دارندونه

۵۶۳ شرمی. بیگانگان، خود را با شهروندان برابر می‌شمارند و شهروندان بیگانگان را با خود برابر می‌دانند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: جلوه‌های آزادی بدینجا پایان نمی‌یابد بلکه عواقب ناچیز دیگری هم ببار می‌آورد: استاد از شاگرد می‌ترسد و دربرابر او چاپلوسی می‌آغازد، وشاگرد مربی و استاد را به‌دیدهٔحقارت می‌نگرد. جوانان نقش سالخوردگان را بعهده می‌گیرند و درگفتار وکردار با آنان به‌رقابت برمی‌خیزند. سالخوردگان نیز در میان جوانان‌نورسیده می‌نشینند وبرای خوش آیند آنان شوخی و دلقکی پیشه می‌کنند زیرا می‌ترسند به خودرائی و سخت‌گیری متهم شوند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: ولی آزادی آن روز به بلندترین پایه خود می‌رسد که بردگان و کنیزان زرخرید با خواجگان و بانوان برابر می‌شوند. چیزی نمانده بود فراموش کنم که آزادی و برابری کامل میان مردان و زنان نیز حکمفرما می‌گردد.

گفت: بهتر نیست به‌قول اشیلوس هر نکته را چنانکه به‌زبان می‌آید بیان کنیم؟

گفتم: چرا، من نیز همین کار را می‌کنم. اثری که این آزادی در رفتار جانوران اهلی می‌گذارد هیچ کس نمی‌تواند باور کند مگر آنکه به‌چشم خود دیده باشد. نه‌تنها به‌قول آن مثل مشهور ماده سگها به بانوان تأسی می‌جویند بلکه اسبان وخران نیز مانند مردمان آزاد با غرور و نخوت راه می‌روند و در کوچه و بازار به هرکه از راه آنان به‌کنار نرود حمله‌ور می‌شوند.

گفت: به‌راستی سخن از زبان من می‌گوئی. زیرا هروقت به روستا می‌روم با همین وضع روبرو می‌شوم.

گفتم: اگر همهٔ این جزئیات را یکجا در نظر بیاوری خواهی دیدکه زیاده‌روی در آزادی چه نتیجهٔ موحشی ببار می‌آورد: افراد جامعه به‌اندازه‌ای حساس می‌شوند که هیچ حد و قیدی را نمی‌توانند تحمل کنند و اگر کسی بخواهد کوچکترین دستوری به‌آنان دهد خشمگین می‌-

گردند و سرانجام، چنانکه می‌دانی، قوانین را نیز زیرپا می‌گذارند تا هیچ‌مقامی باقی نماند که برآنان حکم براند.

گفت: آری، خوب می‌دانم.

گفتم: عزیز من، از همین وضع زیبا و غرورانگیز حکومت استبدادی پدید می‌آید.

گفت: آری، جامعه‌ای است بسیار شاداب و زیبا. ولی تحول آن چگونه صورت می‌گیرد؟

گفتم: همان بیماری که در درون الیگارشی پدیدار می‌گردد و آن را تباه می‌سازد در دموکراسی نیزرخنه می‌یابد، وچون‌مانعی برسرراه خود نمی‌بیند روز به روز به اطراف خود سرایت می‌کند وتوسعه می‌یابد. چنانکه‌می‌دانی زیاده‌روی درهرچیز به‌ضدآن‌منجرمی‌شود.این‌قاعده هم در مورد هوا و فصول سال صادق است و هم دربارهٔ گیاهان وجانوران و بیش از همه در مورد حکومت. ۵۶۴

گفت: این قاعده‌ای است طبیعی.

گفتم: پس زیاده‌روی در آزادی نیز به‌اسارت منجر می‌شود چه در افراد و چه در حکومتها.

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین به‌حکم طبیعت، استبداد تنها از دموکراسی می‌زاید. بدین‌معنی که چون آزادی ازحد بگذرد بدترین اسارتها به دنبال آن می‌آید.

گفت: راست است.

گفتم: ولی‌گمان می‌کنم سؤال تو این نبود بلکه می‌خواستی بدانی آن کدام بیماری است‌که هم در الیگارشی راه می‌یابد وهم در دموکراسی، و اگر در دموکراسی رخنه‌کند آن را زیر یوغ استبداد درمی‌آورد.

گفت: سؤال مرا خوب فهمیده‌ای.

گفتم: منظورم آن مردمان ولخرج و بی‌بندوبارند که همه چیز را بباد می‌دهند. از آن میان دسته‌ای که جسارتی بیشتر دارند پیشقدم‌می‌شوند و ترسویان و فرومایگان ازآنان پیروی می‌کنند. اگر به‌یادت‌باشد آن‌مردان را به‌زنبوران‌نر تشبیه کردیم وگفتیم دستهٔ نخستین زنبوران

نیشدارند و دیگران زنبوران بی‌نیش.

گفت: درست است.

گفتم: همچنانکه بلغم و صفرا نظم بدن را آشفته مـی‌کند، آن زنبوران نر نیز در هرجامعه‌ای پیدا شوند مایهٔ بی‌نظمی می‌گردند. از این‌رو پزشك حاذق و قانونگزار خردمند باید، چون کسانی کـه در پرورش زنبوران عسل استادند، همواره به هوش باشند تا زنبورهای نر در کندو لانه نکنند، واگرکردند هرچه‌زودتر آنهارا ازمیان بردارند.

گفت: چاره جزاین نیست.

گفتم: برای اینکه زودتر به‌هدف برسیم بایدموضوع را از جنبه‌ای دیگر نیز بررسی کنیم.

پرسید: ازکدام جنبه؟

گفتم: بگذار درعالم تصور، افراد جامعه دموکرات را به سه‌گروه تقسیم کنیم‌زیرا به‌راستی این هرسه گروه درآن هستند. گروه نخستین همان زنبوران نرند که اندکی پیش دربارهٔ آنها سخن گفتیم. این‌گونه زنبوران در جامعهٔ دموکرات کمتر از جامعه الیگارشی نیستند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی درجامعهٔ دموکرات جسورتر و فعال‌ترند.

پرسید: چرا؟

گفتم: در حکومت الیگارشی چون حرمتی نمی‌بینند و حق رسیدن به مقامهای دولتی ندارند نمی‌توانند چنانکه بـاید نیرو بگیرند. حال آنکه درجامعهٔ دموکرات افراد همین‌گروه، جز عده‌ای معدود، زمام حکومت را بدست دارند. چالاك‌ترین آنان مهمترین نقشهای سیاسی را بازی مـی‌کنند و رشتهٔگفتار و عمل را بدست دارنـد. دیگران همهمه‌کنان به‌دور کرسی خطابه گرد می‌آیند و به‌کسی اجازه نمی‌دهند سخنی خلاف گفتهٔ آنان بزبان بیاورد. درنتیجه همهٔ کارهای دولت، جز درموارد استثنائی، به دست همین‌گروه اداره می‌شود.

گفت: واضح است.

گفتم: گروه دوم،گروهی است‌که همواره می‌کوشد از تودهٔ مردم جدا بماند.

پرسید: مقصودت کدام گروه است؟

گفتم: در جامعه‌ای که همه سرگرم پول درآوردن‌اند، آنانکه استعدادی طبیعی برای رعایت نظم دارند هرچند از تربیت معنوی بی‌بهره باشند، توانگرتر از دیگران می‌شوند.

گفت: طبیعی است.

گفتم: از عسل همین‌گروه دوم است که زنبوران نر به‌آسانی و چندان که میل دارند برخوردار می‌شوند.

گفت: طبیعی است، چون تودهٔ تنگدست چیزی ندارد که بتوان از دستش گرفت.

گفتم: بدینجهت، گروه دوم که ازتوانگران تشکیل یافته است به نام چراگاه زنبوران‌نر خوانده می‌شود.

گفت: درست است.

۵۶۵ گفتم: گروه سوم را در جامعه دموکرات، توده ملت تشکیل می‌دهد یعنی کسانی که نه‌اعتنائی به‌کارهای سیاسی دارند و نه دارای ملك و زمین‌اند بلکه با دسترنج خود زندگی می‌گذرانند. این‌گروه بسی بزرگتر از دوگروه دیگراست واگر افراد آن باهم یگانه شوند به مراتب نیرومندتر ازآن دو.

گفت: درست است. ولی اینان درصدد اتحاد برنمی‌آیند مگر به‌این امید که سهمی از عسل ببرند.

گفتم: سهم آنان هنگامی می‌رسد که پیشوایان دارائی گروه دوم را می‌چاپند و میان تنگدستان تقسیم می‌کنند بدین منظورکه بزرگترین سهم را برای خود نگاه دارند.

گفت: راست است، بدین‌سان سهمی هم به ملت می‌رسد.

گفتم: آنگاه توانگران‌که اموالشان به‌غارت رفته است ناچار می‌شوند علناً از خود دفاع‌کنند. بدین‌منظور دراجتماعات سیاسی ظاهر می‌شوند و می‌کوشند تا آنجا که بتوانند در سیاست نفوذ کنند.

گفت: جزاین چاره ندارند.

گفتم: دراین هنگام دیگران اینان را متهم می‌کنند به اینکه می‌خواهند حکومت عامه‌را سرنگون کنند و الیگارشی را جانشین آن

سازند، حال‌آنکه اینان به هیچ‌روی در اندیشه تغییر قانون اساسی نیستند.

گفت: راست است.

گفتم: توانگران چون می‌بینند که تودهٔ مردم نه‌از روی بدخواهی، بلکه به وسوسهٔ مخالفان، می‌خواهند آنان را از پای درآورند، ناچار به الیگارشی می‌گرایند واین تغییر روحیه به‌میل و ارادهٔ خود آنان صورت نمی‌گیرد بلکه الر نیش زهرآگین زنبوران نر است.

گفت: مطلب روشن است.

گفتم: بدین‌سان هردو گروه زشت‌ترین تهمتها را به‌یکدیگر می‌بندند و بازار محاکمه‌های سیاسی گرم می‌شود و نبرد آشکار احزاب علیه یك‌دیگر درمی‌گیرد.

گفت: درست است.

گفتم: ولی تودهٔ مردم را عادت براین است‌که فردی از افراد را فربه و مقتدر سازد و پیشوای خود بنامد.

گفت: این عادت را همه می‌شناسند.

گفتم: پس باز تردید داری در اینکه فرمانروای مستبد همیشه از ریشهٔ «پیشوای ملت» جوانه می‌زند و سبز می‌شود نه از ریشه‌ای دیگر؟

گفت: نه، تردید ندارم.

گفتم: تحول‌او از پیشوای ملت به‌حاکم‌مستبد چگونه آغاز می‌شود؟ شاید آغاز این تحول هنگامی است‌که پیشوای ملت دست به‌همان‌کاری می‌زندکه در داستان راجع به‌پرستشگاه زئوس در آرکاد نقل شده است.

پرسید: منظورت‌کدام‌کار است؟

گفتم: در آن داستان می‌گویند اگرکسی از رودهٔ آدمی‌که با روده‌های حیوان قربانی آمیخته است بخورد، به‌حکم سرنوشت مبدل به‌گرگ می‌گردد. مگر آن داستان را نشنیده‌ای؟

گفت: شنیده‌ام.

گفتم: آن پیشوای ملت‌که سپاهی فرمانبردار از تودهٔ مردم دارد و به‌پشتیبانی چنان نیروئی از ریختن خون هموطنان دریغ نمی‌ورزد، بلکه چنانکه عادت آن‌گونه پیشوایان است‌گاه مردمان را به‌اتهامهای

واهی به‌دادگاه جزائی می‌کشانند و دست خود را به‌خون آنان می‌آلاید و با دهانی ناپاك حتی خون خویشان خود را می‌آشامد، وگاه از بخشیدن وامها و تقسیم اراضی و املاك سخن می‌گوید،گمان نمی‌کنی سرانجام ۵۶۶
به‌حکم ضرورت مجبور شود میان استبداد مطلق‌و نابودی به‌دست دشمنان، یکی را اختیار کند و بدین‌سان آدمیزاده‌ای به گرگ مبدل شود؟

گفت: آری، ضرورت چنین اقتضا می‌کند.

گفتم: سپس همان پیشوای ملت آتش جنگ داخلی میان تودهٔ مردم و طبقه توانگران می‌افروزد.

گفت: راست است.

گفتم: اگر توانگران فائق آیند و او را ازکشور بیرون‌کنند و او دوباره برآنان چیره شود و بازگردد، فرمانروائی مستبد به‌تمام معنی می‌شود.

گفت: واضح است.

گفتم: ولی اگر نتوانند تبعیدش‌کنند یا با اقامهٔ دعوائی جزائی به‌دست تودهٔ ملت نابودش سازند، ناچـارند به‌توطئه و نیرنگ توسل جویند و پنهانی هلاکش‌کنند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: آن تقاضای مشهور فرمانروایان مستبد از همین جا ناشی است:کسی که کارش به‌اینجا رسید از ملت تقاضا می‌کند نگهبانانی‌در اختیار او بگذارند تا از پیشوای ملت پاسداری‌کنند.

گفت: درست است.

گفتم: مردم نیز بی‌درنگ این تقاضا را می‌پذیرند وگروهی را مامور حفظ جان او می‌کنند زیرا از یکسو به‌راستی می‌ترسند دشمنان آسیبی به‌او برسانند و از سوی دیگرگمان بدی به‌او نمی‌برند.

گفت: درست است.

گفتم: آنگاه هرکس‌که ثروتی دارد و بدین علت دشمن تودهٔ مردم بشمار می‌آید، چون وضع را چنین ببیند بی‌درنگ مطابق فرمانـی‌که سخنگوی پرستشگاه به‌کروسوس داد رفتار خواهدکرد و

«به‌ساحل ریگزار هرموس خواهد گریخت

و باکی نخواهد داشت از اینکه به‌ترسوئی متهمش‌کنند»

گفت: اگر نگریزد، فرصتش نخواهند داد تا از چنین اتهامی بترسد.

گفتم: چه، اگرگرفتار آید تابودیش قطعی است.

گفت: بی‌گمان.

گفتم: ولی پیشوای بزرگوار آرام نمی‌نشیند. بلکه پس از آنکه رقیبان را از پای درآورد، سکان‌کشتی کشور را بدست می‌گیرد ومستبدی کامل‌العیار می‌شود.

گفت: از او انتظاری جز این نیست.

گفتم:آیا میل داری اکنون مطابق قراری‌که‌گذاشته‌ایم،از نیکبختی آن فرد، و جامعه‌ای‌که توانست چنان فردی را بپروراند، سخن بگوئیم؟

گفت: البته.

گفتم: او در نخستین روزهای فرمانروائی به‌هرکسی‌که پیش آید لبخند می‌زند، با همه مهربانی می‌کند و اطمینان می‌دهدکه هرگز استبداد پیشه نخواهدکرد.چه درگفت‌وگوهای خصوصی‌و چه در انجمن‌های سیاسی به‌همه وعده می‌دهدکه امورکشور را اصلاح‌کند و به‌سامان رساند. وامها را می‌بخشد، زمینها را میان مردم، خصوصاً میان طرفداران خود، تقسیم می‌کند و با همهٔ مردم خنده‌رو و ملایم و خوش‌رفتار است.

گفت: آری، از روی ضرورت چنین می‌کند.

۵۶۷ گفتم: پس از آنکه باگروهی از دشمنان داخلی آشتی‌کرد وگروهی دیگر را از میان برداشت و از خطر آنان آسوده شد، نخستین‌کارش این است‌که سبب‌می‌شود میان‌کشور او وکشورهای بیگانه دشمنی پیدا شود و جنگ درگیرد، تا اولا ملت احساس‌کند که به‌پیشوائی او نیازمند است.

گفت: واضح است.

گفتم:و در ثانی مردمان به‌سبب تحمل هزینهٔ‌جنگ تهیدست‌گردند و جز تأمین معاش روزانه اندیشه‌ای در سر نپرورانند تا از جانب‌آنان خطری متوجه او نشود.

گفت: مطلب روشن است.

گفتم: گذشته از این، جنگ وسیلهٔ خوبی است تاکسانی راکه هنوز فکر آزادی در سر می‌پرورانند پیش شمشیر دشمنان بفرستد. همهٔ این علتهاکافی نیست برای اینکه او پیوسته با بیگانگان در حال جنگ بسر برد؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: و این رفتار سبب نخواهد شد که در داخل‌کشور مردم روز به‌روز به‌اوکینه پیداکنند؟

گفت: این نیز بدیهی است.

گفتم: حتی یاران پیشینش‌که او را به‌حکومت رسانده‌اند و نفوذی درمیان مردم دارند آشکارا شروع به‌خرده‌گیری و بدگوئی از او خواهند کرد و چون جسوراند درحضور و غیابش عیبهای او را خواهند شمرد؟

گفت: واضح است.

گفتم: پس فرمانروای مستبد اگر بخواهد قدرت خود رانگاه دارد ناچار خواهد شد همهٔ خرده‌گیران را نابودکند وکار به‌آنجا خواهد رسید که در پیرامون او از دوست و دشمن‌کسی نخواهد ماندکه بکار آید.

گفت: معلوم است.

گفتم: بنابراین ناچار است همواره بهوش باشد تا مردانی‌که هنوز غرور یا شهامت یا دانش یا ثروتی دارند از دیدهٔ او نهان نمانند. زیرا سعادت او در پرتو استبداد به‌مرتبه‌ای رسیده است‌که مجبور است پیوسته برسر راه آن‌گونه مردان دام بگسترد تا همه را از میان بردارد و جامعه را از آنان پاک‌کند.

گفت: آری، راه پاک‌کردن جامعه همین است!

گفتم: البته!کار او درست به‌عکس‌کاری است‌که پزشکان حاذق می‌کنند. پزشکان برای پاک‌کردن بدن عناصر بد را از میان بر می‌دارند و عناصر خوب‌را باقی می‌گذارند ولی‌فرمانروای مستبد برای پاک‌کردن جامعه خلاف آن روش را بکار می‌بندد.

گفت: با وضعی‌که پدید آورده است اگر بخواهد به‌فرمانروائی ادامه دهد چاره جز آن ندارد.

گفتم: پس معلوم می‌شود سعادت فرمانروای مستبد از هرنظر کامل است. زیرا مجبور است‌یا در میان مردمانی زبون‌که‌کینهٔ‌او را به‌دل دارند زندگی‌کند یا دست از زندگی بشوید.

گفت: آری، وضع او همین است.

گفتم: هرچه این وضع بیشتر ادامه یابد و هرچه‌کینهٔ مردم به‌او افزونتر شود، به‌نگهبانان بیشتری احتیاج پیدا نخواهدکرد؟

گفت: چرا.

گفتم:کدام‌کسان به‌او وفادارند تا نگهبانان را از میان آنان بگزیند؟

گفت: اگر مزد خوب بدهد نگهبانان خود به‌خود پیدا خواهند شد.

گفتم: گویا می‌خواهی از نوع تازه‌ای زنبوران نر سخن به‌میان آوری، یعنی از مزدوران بیگانه‌که ازکشورهای گوناگون فرا می‌رسند.

گفت: آری.

گفتم: مگر زنبوران بیکارهٔ داخلی را نخواهد پذیرفت؟

پرسید: منظورت کدام زنبوران است؟

گفتم: گمان می‌کنم برده‌های مردم را از دست صاحبانشان خواهد گرفت و آزاد خواهدکرد و سپس به‌نگهبانی خود خواهدگماشت.

گفت: حق‌داری، اینان وفادارتر از بیگانگان می‌شوند.

گفتم: این جنبهٔ دیگری است از نیکبختی فرمانروای مستبد،که پس از آنکه دوستان پیشین را از میان برداشت در میان چنین دوستانی تازه و وفادار می‌تواند زندگی‌کند.

گفت: آری دوستان او از این‌گونه‌اند.

گفتم: و سعادت او همین است‌که این دوستان و هواداران تازه او را می‌پرستند درحالی‌که مردان لایق از او بیزار وگریزان‌اند.

گفت: واضح است.

گفتم: بی‌جهت نیست‌که شاعران تراژدی‌پرداز آنهمه به‌دانائی مشهورند خصوصاً اریپید که از این نظر در میان آنان یگانه است.

پرسید: منظورت چیست؟

گفتم: مگر این سخن پرمعنی اریپید را نشنیده‌ای که می‌گوید:

«فرمانروایان مستبد در پرتو همنشینی با خردمندان خردمندند».

گفت: آری، این شاعر فرمانروایان مستبد را می‌ستاید و حتی آنان را شبیه خدایان می‌شمارد. این‌گونه سخنان را در آثار شاعران دیگر نیز می‌توان یافت.

گفتم: به‌همین جهت گمان می‌کنم آن شاعران خردمند از ما ودیگر کسانی‌که دربارهٔ جامعه و دولت مانند ما می‌اندیشند، نخواهند رنجید اگر ببینندکه ما آن‌گونه ستایندگان استبداد را به‌کشور خود راه نمی‌دهیم.

گفت: یقین دارم شاعرانی‌که به‌راستی خردمندند نخواهند رنجید.

گفتم: ولی درکشورهای دیگر به‌آزادی تمام‌خواهندگشت ومردمان بی‌سروپا را به‌دور خود گرد خواهند آورد و راویانی خوش‌صدا اجیر خواهندکرد و با سخنان دلفریب خود جامعه‌ها را به‌ورطهٔ دموکراسی و استبداد سوق خواهند داد.

گفت: حق باتست.

گفتم: حتی در برابر این‌کار پاداش وافتخار نیزکسب خواهندکرد. در درجهٔ اول فرمانروایان مستبد مقدم آنان راگرامی خواهند داشت و در درجهٔدوم جامعه‌های دموکرات از آنان قدردانی خواهندکرد. ولی هرچه براین نردبان بالا روند و به‌بهترین انواع حکومت نزدیکتر شوند از شهرت و اعتبارشان کاسته خواهد شد و چنانکه گوئی به تنگی نفس افتاده‌اند از پیش رفتن ناتوان خواهندگردید.

گفت: راست است.

گفتم: ولی این جملهٔ معترضه ما را از مطلب دور ساخت. بگذار برگردیم و ببینیم فرمانروای مستبد هزینهٔ سپاه انبوه و رنگارنگ نگهبانان خود راکه افراد آن دائماً عوض می‌شوند چگونه تأمین می‌کند.

گفت: معلوم است. اگر چیزی از موقوفات پرستشگاهها پیداکند نخست آنهارا به‌تدریج می‌فروشد، ومی‌کوشد تاآنجاکه میسراست مالیات سنگین برمردم تحمیل نشود.

گفتم: اگر آن مقدارکافی نباشد چه می‌کند؟

گفت: در آن صورت باهم‌پیاله‌ها و دوستان و معشوقه‌هایش مال

پدر را مصرف می‌کند.

گفتم: منظورت را فهمیدم. می‌گوئی تودهٔ مردم که او را بوجود آورده و بزرگ‌کرده است مجبور است خرج خود و نگهبانان او را تأمین کند.

گفت: ضرورت چنین حکم می‌کند.

۵۶۹ گفتم: ولی فرض‌کن ملت حاضر به‌کشیدن این‌بار نباشد و بگوید: «پدر موظف نیست به‌پسری‌که به‌سن مردی رسیده است نان بدهد بلکه وظیفهٔ پسر است‌که از پدر نگاهداری کند. ترا بدین منظور بوجود نیاوردیم‌که پس از بزرگ‌شدنت بردهٔ برده‌های تو شویم و کاسه‌لیسانت را فربه کنیم بلکه می‌خواستیم به‌یاری تو ازیوغ اشراف‌وتوانگران‌رهائی یابیم.» آری فرض‌کن ملت با این سخنان بخواهد او را با همهٔ هواداران و نگهبانانش ازکشور بیرون براند چون پدری‌که پسر بی‌آزرم خود را با همنشینانش از خانه بیرون می‌کند.

گفت: به‌خدا سوگند، آن‌روز است‌که چشم ملت باز خواهد شد و خواهد دید چه نطفه‌ای گذاشته و چه فرزندی بزرگ‌کرده و نازش را کشیده است، و درخواهد یافت‌که ناتوانی بی‌دست وپا هرگز نمی‌تواند حریف توانا را از کشور بیرون کند.

گفتم: چه می‌گوئی؟ مگر فرمانروای مستبد جرأت خواهدکرد در برابر ملت‌که به‌منزلهٔ پدر اوست به‌زور توسل جوید و اگر ملت دست از مقاومت برنداشت در صدد تنبیه آن برآید؟

گفت: البته. ولی پیش از آنکه درصدد تنبیه برآید، ملت را خلع سلاح خواهدکرد.

گفتم: اگر گفتهٔ ترا درست فهمیده باشم، فرمانروای مستبد پدرکشی است‌که از ریختن خون پدر پیر و ناتوان خود نیز دریغ ندارد، و اینك‌صفت مشخصهٔ حکومت استبدادی‌که بدنبالش می‌گشتیم نمایان‌شد: ملتی‌که به‌قول آن ضرب‌المثل مشهور می‌خواست از دود اسارت مردان آزاد رهائی یابد در آتش استبداد افتاد و به‌جای آنکه جامهٔ زیبای آزادی به‌تن‌کند در قید بردگی بردگان‌گرفتار آمد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: اکنون روشن شد که استبداد چگونه ازدموکراسی می‌زاید و صفت مشخصهٔ آن‌کدام است؟

گفت: آری، کاملا روشن شد.

# کتاب نهم

۵۷۱ گفتم: وظیفه‌ای‌که اکنون در پیش داریم این است‌که توضیح دهیم انسان مستبد چگونه براثر تحول انسان دموکرات پدید می‌آید، دارای چگونه روحیه‌ای است و زندگی او چه ارجی دارد: نیکبخت است یا تیره‌روز؟

گفت: آری مطلبی‌که مانده، همین است.

گفتم: ولی گمان می‌کنم نخست باید نکتهٔ دیگری را روشن‌کنیم؟

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: توضیحی‌که ساعتی پیش درباره انواع میلها و چگونگی‌آنها دادیم به‌عقیدهٔ من‌کامل نبود و اگر این نقص را جبران نکنیم از پژوهش ما نتیجه‌ای روشن بدست نخواهد آمد.

گفت: پس تا دیرنشده باید این نقص را جبران‌کنیم.

گفتم: راست می‌گوئی. اکنون به‌نکته‌ای‌که می‌گویم گوش‌کن: در میان میلهای غیرضروری پاره‌ای هستندکه به‌عقیدهٔ من از هرنظر با اصول و قوانین اخلاقی منافات دارند. آن میلها در درون هرکسی ممکن است راه یابند. ولی در بعضی کسان میلهای خوب باخرد همدست می‌شوند و آن‌گونه میلهای فاسد را بکلی نابود می‌سازند و یا فقط عدهٔ

کمی از آنها، درحالی‌که نیروی خود را از دست داده‌اند، باقی می‌مانند، درحالی‌که درافراد دیگر آن‌میلها به‌تعدادکثیر و به‌نیروی هرچه تمامتر جلوه‌گر می‌گردند.

پرسید: منظورت کدام میلهاست؟

گفتم: منظورم هوسهائی است‌که چون آدمی به خواب رودبیدار می‌شوند: همینکه جزء خردمند و خویشتن‌دار روح در خواب شد، جزء وحشی و حیوانی روح درحالی‌که از خوردنی و آشامیدنی آکنده است سر برمی‌دارد و خواب را از خود می‌راند و درصدد برآوردن آرزوها و شهوات خود برمی‌آید. می‌دانی‌که این‌جزء روح دراین‌حال ازشرم و خرد بکلی عاری است و بدین جهت از هیچ جنایتی روی برنمی‌گرداند. حتی در عالم خیال از آمیختن با مادر خود یا هر موجود دیگری اعم از خدا یا حیوان باك ندارد، و آماده است خون هرکسی را بریزد و به‌خدمت هر میل و شهوتی کمر ببندد. خلاصه از هیچ‌کار ابلهانه و دور از شرم خودداری نمی‌ورزد.

گفت: کاملا درست است.

گفتم: مردی‌که درونی موزون دارد و با خویشتن‌داری قرین است چون قصد خوابیدن‌کند، به‌عقیدهٔ من نخست جزء خردمند روح خود را بیدار می‌سازد و به‌او از افکار زیبا و اندیشه‌های خردمندانه غذا می‌دهد و درکمال آرامش و صفا به‌خویشتن آگاهی پیدا می‌کند و به‌آزمایش خویشتن می‌پردازد. جزءشهوانی روح رانه‌گرسنه می‌گذارد و نه‌خوراکی بیش از حد اعتدال به‌او می‌دهد، تا آرام‌گیرد و بانشاط یا افسردگی ۵۷۲
مفرط آرامش شریف‌ترین جزء روح‌را آشفته نسازد بلکه، بگذاردکه این جزء روح تنها و فارغ از خوشیها و ناخوشیهای تن در راه پی‌بردن به حقایقی دربارهٔگذشته یا حال یا آینده‌که تاکنون از آن بی‌خبر مانده است، گام بردارد. جزء سوم روح، یعنی خشم و اراده را نیز آرام‌می‌سازد تا خروش امواج خشم سکوت درونش را بهم‌نزند. خلاصه، چنان‌کسی پس از آنکه دوجزء پست روح را در خواب‌کرد و جزء شریف و متفکر را بیدارساخت، خود نیز به‌خواب می‌رود. کسی‌که چنان به‌خواب می‌رود، نه‌تنها در عالم رؤیا به‌مشاهدهٔ والاترین حقایق توفیق می‌یابد بلکه از

شر خوابهای آشفته نیز در امان می‌ماند.

گفت: با این عقیده کاملا موافقم.

گفتم: این سخن ما را از موضوع بحث دور ساخت. نکته‌ای‌که می‌خواستم روشن کنم این است: میلهای سرکش و وحشی در هر یك از ما آدمیان، حتی درکسانی‌که خویشتن‌دار بنظر می‌آیند، وجود دارد. بهترین دلیل این امر خوابهائی است‌که می‌بینیم. با این سخن موافقی؟

گفت: آری موافقم.

گفتم: اکنون بار دیگر فردی راکه با حکومت دموکراسی سازگار است در نظر بیاور. گفتیم او از کودکی زیر دست پدری صرفه‌جو ببار آمدکه فقط تسکین میلهای ضروری را روا می‌شمرد و به‌میلهای غیر ضروری‌که با خوشی و لذت و شکوه و جلال ظاهری سروکار دارند اعتنا نداشت.

گفت: درست است.

گفتم: ولی به‌روزگارجوانی بامردمانی‌ظریف وخوش‌گذران معاشر شدکه به‌میلهای غیرضروری رغبتی وافر داشتند. براثر این معاشرت از خست وگدامنشی پدر بیزارگردید و روش زندگی دوستان تازه را پیش‌گرفت. با اینهمه چون طبیعتی بهتر از طبیعت آنان داشت گاه به‌این سو می‌گرائید وگاه به‌آن سوی. در نتیجه، میان دو روش زندگی نوسان می‌کرد،گاه از این بهره‌مند شد وگاه از آن، بی‌آنکه به‌گمان خود راه افراط بپیماید و به‌خست وگدامنشی یا به‌بی‌نظمی ولاابالی‌گری روزگار بگذراند. بدین‌سان روحی‌که با الیگارشی خویشی و سازگاری داشت سیرتی متجانس با دموکراسی پذیرفت.

گفت: آری، عقیدهٔ ما دربارهٔ او همین است‌که تشریح‌کردی.

گفتم: اکنون همان کس را به‌هنگام پیری درنظر بیاورکه پسری دارد و او رابه‌روشی‌که با روحیهٔ خود سازگار است ببار آورده.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: و فرض‌کن همان عواملی‌که پدر را از راه بدر بردند اکنون به‌پسر روی می‌آورند و او را به‌سوی لگام‌گسیختگی و بی‌اعتنائی به‌قانون،که همنشینانش به‌نام آزادی می‌خوانند، رهنمون می‌شوند. در

۵۷۳ این حال از یک‌سو پدر و خویشانش می‌کوشند او را از زیاده‌روی باز دارند و از سوی دیگر هم‌نشینان تازه‌اش به‌سوی تن‌آسائی و بی‌بندوباری رهنمون می‌شوند. سرانجام آن حقه‌بازان مستبدپرور چون می‌بینندکه به‌هیچ وسیله‌ای نمی‌توانند او را تحت انقیاد خود درآورند به‌نیرنگ و افسون توسل می‌جویند و عشقی در دل او جایگزین می‌سازند تا در درون او پیشوا و سرور میلهائی شودکه نتیجه‌ای جزتن‌پروری و پراکنده ساختن ثروت خانوادگی ندارند. بدین‌سان زنبور نری بالدار و تنومند براو مسلط می‌سازند. یا تو براین عقیده‌ای‌که عشق آن‌گونه کسان جز زنبور نر است؟

گفت: به‌عقیدهٔ من جز این نیست.

گفتم: هوسهای دیگر نیز، درحالی‌که از بوهای خوش وتاجهای‌گل سرگران و از نشئهٔ شراب سرمست‌اند، چون انبوهی از زنبوران برآن عشق‌گرد می‌آیند و همهمه می‌آغازند، وآن‌را به‌حد افراط سیرونیرومند می‌سازند و به نیش شهوتی سیری ناپذیر مجهز می‌کنند. آن‌گاه‌پیشوای روح، بی‌خردی و لگام‌گسیختگی را به‌پاسداری خود می‌گمارد و چون دیوانه‌ای زنجیر گسسته به تکاپو می‌افتد: اگر در پیرامون خود میلها و احساساتی پیدا کند که به‌نظم و قانون و شرم وفادار مانده‌اند پاره‌ای‌را می‌کشد و پاره‌ای را تبعید می‌کند و از این طریق روح را از هرگونه خویشتن‌داری که بتواند لگام امیال و هوسها را بدست گیرد پاک می‌سازد و بی‌خردی را در آن جای می‌دهد.

گفت: کیفیت پیدایش فرد مستبد را خوب تشریح کردی.

گفتم: گویا بدین جهت است‌که از روزگاران گذشته «اروس»را سلطانی مستبد نامیده‌اند؟

گفت: شاید.

گفتم: دوست من، به عقیدهٔ تو نیز کسی که مست است روحیه‌ای همانند روحیهٔ فرمانروایان مستبد دارد؟

گفت: آری.

گفتم: کسی هم که مبتلا به دیوانگی است گمان می‌برد نه‌تنها به آدمیان بلکه به‌خدایان نیز می‌تواند فرمان براند؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پس، دوست گرامی، روحیهٔ متجانس با حکومت استبدادی در کسی پیدا می‌شود که به‌سبب استعداد فطری یا روش زندگی، یا به‌هر دو علت، به میخوارگی گراید یا دچار شهوتی تسکین‌ناپذیر شود، یا به دیوانگی مبتلا گردد.

گفت: راست است.

گفتم: طرز پیدایش فردی که با حکومت استبدادی سازگار است همین است که شنیدی. اکنون باید دید چنان فردی چگونه زندگی می‌کند.

گفت: چنانکه در بازی می‌گویند، هرکه سؤالی کرد خود باید پاسخ دهد.

گفتم: پس گوش‌کن: کسی که در درون خود اروس را به تخت پادشاهی نشاند و عنان همهٔ اجزاء روح خود را به‌دست او سپرد همهٔ اوقات خود را به‌باده‌گساری و جشن و مهمانی و مصاحبت زنان هرجائی می‌گذراند.

گفت: راست است.

گفتم: تو نیز تصدیق می‌کنی که در درون او هر روز هوسهائی تازه سربرمی‌دارند که سیرکردنشان آسان نیست؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس اگر درآمدی داشته باشد چندی نمی‌گذرد که همه را بباد می‌دهد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: آنگاه نوبت وام‌دارشدن وفروش‌دارائی‌خانوادگی فرامی‌رسد.

گفت: جز این چاره‌ای ندارد.

۵۷۴ گفتم: وقتی که آن دارائی نیز بباد رفت میلها و هوسهائی که در درونش لانه کرده‌اند همهمه و غوغا می‌آغازند و او در حالی که از زخم نیش هوسهای گوناگون، و مخصوصاً اروس که پیشوای همهٔ آنهاست، رنج می‌برد، ناچارمی‌گردد به‌تکاپو بیفتد تاببیند آیا می‌تواند مردی‌توانگر پیدا کند تا دارائی اورا به زور و نیرنگ‌از چنگش بدر آورد؟

گفت: کاملا درست است.

گفتم: پس همواره در این تلاش خواهد بود که برای رهائی از درد و رنج از هرگوشه توشه‌ای فراهم آورد؟

گفت: آری.

گفتم: همچنانکه میلهای تازهٔ او بر میلهای پیشین چیره شدندخود او نیز درصدد برخواهدآمد که بر پدر و مادر خود تسلط یابد، و همینکه دارائی خود را بباد داد به‌دارائی آنان دست دراز خواهد کرد؟

گفت: تردید نیست.

گفتم: اگر آنان زبان به‌اعتراض گشایند و پایداری کنند نخست از راه دزدی و نیرنگ و فریب وارد خواهد شد؟

گفت: راست است.

گفتم: اگر از این راه به‌مقصود نرسد زور بکار خواهد برد؟

گفت: یقین چنین خواهد کرد.

گفتم: و اگر پدر و مادر پیرش در مقام دفاع برآیند، از توسل به کارهائی کـه فرمانروایان مستبد در برابـر رقیبان مرتکب می‌شونـد خودداری نخواهد ورزید؟

گفت: برای پدر و مادر او عاقبت شومی پیش‌بینی می‌کنم.

گفتم: آدئیمانتوس، به‌راستی معتقدی که او وفادارترین دوست، یعنی مادر خود را، فدای معشوقه خواهد کرد و پدر سالخوردهٔ خود را که به‌حکم طبیعت کهن‌ترین دوست اوست به‌خاطر جوان زیبائی که تازه‌دل به عشقش باخته است خواهد آزرد و حتی آن دوستان تازه را به‌خانـه خواهد آورد و پدر ومادر خود را به‌خدمت آنان خواهد گماشت؟

گفت: آری به‌خدا سوگند چنین خواهد کرد.

گفتم: پس معلـوم می‌شود داشتن فرزندی چنان مستبد سعـادت بزرگی است!

گفت: آری، سعادت فوق‌العاده‌ای است.

گفتم: ولی آن روز کـه از دارائی پدر ومادر نیز چیزی نماند و میلها و هوسها نیرومندتر و پراشتهاتر شوند، چه خواهد کرد؟ نخست از دیوار خانهٔ مردم بالا نخواهد رفت و در تاریکی شب راهگذاران را لخت نخواهد کرد و سپس به پرستشگاهها نخواهد زد؟ گمان می‌کنم در

حین ارتکاب این کارها هوسها و شهواتی کـه به تازگی از قید بندگی آزاد گردیده و به پاسداری عشق گماشته شده‌اند، معتقداتی را که وی‌از کودکی دربارهٔ زشتی و زیبائی داشت از پای در خواهند آورد و برآنهـا چیره خواهند گشت. این هوسها تا چندی پیش که او هنوز مطیع پدر و فرمانبردار قانون بود و مردی دموکرات بشمار می‌رفت، فقط هنگامی‌سر برمی‌داشتند که او در خواب می‌شد. ولی اکنون که اروس بر وجود او استیلا یافته است درحال بیداری به‌جولان می‌آیند وسبب می‌شوندصفتی که در گذشته گاه‌گاه درحین خواب ظاهر می‌شد اکنون در بیداری جلوه‌گر شود. به‌عبارت دیگر، ازاین به‌بعد اراز ریختن خون هیچ‌کس نمی‌هراسد، در برابر شهوت شکم‌پروری کوچکترین پایداری نمی‌ورزد و از ارتکاب هیچ جنایتی دریغ ندارد. همچنانکه فرمانروای‌مستبد برای ارضاء شهوت خود و چاکران وفادارش کشور را به هر ورطهٔ خطری می‌کشاند، اروس نیز که در کمال خودسری و خودرائی براو حاکم است برای راضی‌کردن امیال و هوسهای بیشمارـ که بعضی براثر همنشینی با معاشران فاسد پدیدار گردیده و پاره‌ای بـه‌سبب زندگی ناشایسته در درون خود او از قید اسارت آزاد شده و سربرداشته‌اند،ـ هر روز او را به سوی خطری تازه رهنمون می‌شود. به‌عقیدهٔ تو زندگی چنان فردی جز این است؟ ۵۷۵

گفت: نه، همین است که گفتی.

گفتم: اگر درکشوری عدهٔ این‌گونه کسان‌کم باشد ودیگران از روی خرد و مطابق اصول اخلاقی زندگی‌کنند اینان راه‌کشورهای بیگانه پیش می‌گیرند و به‌پادشاهان مستبد روی می‌آورند و در جرگهٔ پاسداران آنان درمی‌آیند، یا اگر در جائی جنگی باشد در آنجا سرباز مزدور می‌شوند و اگر جنگی نباشد در شهر می‌مانند و با ارتکاب جرائم کوچك روزگار می‌گذرانند.

پرسید: منظورت از جرائم کوچك کدام است؟

گفتم: دزدی و جیب‌بری وربودن جامه‌های مردم ازگرمابه‌ها ولخت کردن نعشها و دستبرد به پرستشگاه، و فروختن مردم آزاد به‌جای برده. گاهی هم‌اگرمهارتی در زبان‌آوری داشته‌باشند به‌این وآن تهمتی‌می‌بندند یا گواهی دروغ می‌دهند و از این راه پولی بدست می‌آورند.

گفت: اگر عدهٔ این‌گونه کسان کم باشد می‌توانی آنها را مفاسد کوچك بشماری.

گفتم: آری، هرکوچکی در مقام مقایسه با بزرگ، کوچك است. اگر همهٔ آن مفاسد را با تیره‌روزی وتباهی‌که بر اثر استیلای‌فرمانروائی مستبد گریبانگیرکشور می‌شود بسنجی خواهی‌دیدکه به‌قول آن‌مثل‌مشهور آن مفاسد هرگز به‌پای این عواقب نمی‌رسند. ولی اگر درکشوری عدهٔ آن جنایتکاران رو به‌فزونی نهد وگروهی بزرگ با آنان همدست‌گردند، به یاری تودهٔ مردم ابله و بی‌خرد از میان خود فردی راکــه خون آشام‌ترین مستبدان را در درون خود نهفته دارد به‌فرمانروائی برمی‌گزینند و به تخت پادشاهی می‌نشانند.

گفت: بدیهی است، زیرا چنان‌کسی خود نیز مستبدتر از دیگران است.

گفتم: البته این‌درصورتی‌است‌که‌ملت به‌آسانی و بی‌مقاومت تسلیم او شوند. ولی اگر هموطنانش سر بــه‌مخالفت بردارند، همچنانکــه در گذشته پدر و مادر خود را به‌زور مقهور خود ساخت، در برابر ملت نیز به‌زور توسل خواهد جست و به‌یاری دوستان تازه، وطن‌راکه به‌قول‌مردم کرت به‌منزلهٔ مادر است وملت راکه به‌منزلهٔ پدر و بوجود آورنده اوست، برده و خدمتگزار خود خواهد ساخت. زیرا عشقی که در درون او به‌تخت پادشاهی نشسته است جز از این طریق تسکین نمی‌پذیرد.

گفت: آری، حقیقت همین است.

گفتم: این‌گونه مردان مستبدمادام‌که‌به‌تخت فرمانروائی‌ننشسته‌اند در میان گروهی چاپلوسان و فرومایگان که پیوسته منتظر اشاره‌ای از طرف ایشان‌اند بسر می‌برند و اگر به‌کسی نیازمند شوند در برابرش ۵۷۶
کمر خم می‌کنند و از راه چاپلوسی می‌کوشند دل او را بدست آورند و برای از پیش بردن نقشهٔ خود از دوستی او سود جویند. ولی‌همینکه‌به مقصود رسیدند به او بیگانه می‌گردند.

گفت: آری، این صفت را به‌حد کمال دارند.

گفتم: از این رو در همهٔ عمر دوستی به‌معنی راستین ندارندبلکه همواره به‌گروهی مستبدانه حکم می‌رانند و دربرابر جمعی‌دیگر برده‌وار

کرنش می‌کنند. خلاصه، طبایع مستبد هرگز مزهٔ آزادی و دوستی حقیقی را نمی‌چشند.

گفت: راست است.

گفتم: بنابراین نخستین صفت آنان بی‌وفائی است.

گفت: آری.

گفتم: اگر تعریفی‌که ازماهیت عدالت کردیم درست باشد صفت‌دوم آنان ستمگری به حد کمال است.

گفت: تعریف ما درست بود.

گفتم: پس بگذار تعریفی را کـه از فاسدترین آدمیان کردیم بار دیگر خلاصه‌کنیم: صفتی‌که دیگران‌گاهگاه درخواب پیدامی‌کنند صفت دائمی او در بیداری است.

گفت: درست است.

گفتم: کسی کـه فطرتاً استعداد مستبد شدن دارد چون به‌تخت فرمانفرمائی بنشیند چنین حالی پیدا می‌کند و هرچه زمان‌سلطنتش دراز شود، این حال در او شدیدتر می‌گردد.

اینجا گلاوکن رشته بحث رابدست گرفت وگفت: سقراط،ضرورت چنین حکم می‌کند.

گفتم: کسی‌که بدین درجه فاسداست آیانباید بالضروره سیه‌روزترین مردمان باشد؟ و کسی را که زمان حکمرانی مستبدانه‌اش بیش‌از دیگران به طول انجامد، نباید سیه‌روزتر از دیگران بشماریم؟ می‌دانی که تودهٔ مردم در این باره عقیده‌ای دیگر دارند!

گفت: آنچه گفتی بی‌شك درست است.

گفتم: پس آیا روشن شد که فرد مستبد به حکومت استبدادی مانند است و فرد دمکرات به‌حکومت دموکراسی؟ این قاعده دربارهٔ دیگر افراد و حکومتها نیز صادق است؟

گفت: بی‌تردید.

گفتم: و فرق افراد از نظر قابلیت و نیکبختی نسبت به یکدیگر درست همانند فرقی است‌که‌ازهمین نظر میان انواع حکومت موجوداست؟

گفت: آری.

گفتم: میان حکومت استبدادی و حکومت فیلسوفان از حیث قابلیت و نیکبختی چه فرقی می‌بینی؟

گفت: آن دو درست عکس یکدیگرند: یکی بهترین حکومتهاست و دیگری بدترین آنها.

گفتم: سؤال من این نیست که در نظر تو کدام یك از آن دو چنین است و کدام چنان، زیرا پاسخ آن روشن است. می‌پرسم از حیث نیکبختی میان آن دو چه فرقی است؟ در این باره نیز همان‌گونه داوری می‌کنی یا عقیده‌ات غیر از آن است؟ ولی باید بهوش باشیم تا شکوه و جلالی که فرمانروای مستبد و اطرافیان معدود او را در بر گرفته است ما را به اشتباه نیفکند. بلکه نخست باید تمام جامعه را در نظر بیاوریم و همهٔ زوایای آن را از نزدیك بنگریم. پس از آنکه از این کار فارغ شدیم حق داریم دربارهٔ سؤالی که پیش آمده است اظهار نظر کنیم.

گفت: نکته‌ای که گفتی درست است. گمان می‌کنم این مطلب نیز بر همه روشن باشد که جامعه‌ای که در زیر یوغ استبداد بسر می‌برد سیه‌روزترین جامعه‌هاست و جامعه‌ای که فلاسفه در آن سلطنت کنند نیکبخت‌ترین جامعه‌ها.

۵۷۷ گفتم: میل دارم در بارهٔ دو فردی هم‌که به‌آن دو نوع حکومت شبیه‌اند همان نکته را تکرار کنم و بگویم فقط کسی حق دارد در بارهٔ آن دو اظهار نظر کند که بتواند با چشم خرد در همهٔ زوایای روح آدمی بنگرد و چون کودکان شیفتهٔ ظاهر نشود و فریب قیافه‌ای را که مرد مستبد در برابر مردم به‌خود می‌گیرد نخورد بلکه بتواند با دیدهٔ تیزبین خرد آنچه در پشت آن قیافه نهفته است ببیند. بنابراین همهٔ ما باید به‌داوری کسی گوش فرا داریم که از یك سو صلاحیت داوری در این مسأله دارد و از سوی دیگر فرصتی داشته است که با فرمانروائی مستبد در زیر سقفی بسر برد و زندگی خصوصی او و رفتارش را با افراد خانواده، آن‌گاه که چهرهٔ حقیقی او دور از فر و شکوه سلطنت نمایان می‌گردد، ببیند و به هنگام خطری عمومی از نزدیك شاهد احوال و کردار او باشد، تا بتواند دربارهٔ سعادت یا سیه روزی او خبری درست به‌ما بدهد.

گفت: آری، حق داری آن نکته را اینجا نیز تکرار کنی.

گفتم: پس بگذار فرض‌کنیم من و تو از آن‌گونه داورانی هستیم که اولا صلاحیت داوری دراین مساله دارند و درثانی فرصت داشته‌اند افراد مستبد را از نزدیك بشناسند. چه، در این صورت‌کسی خواهیم داشت که بتواند به‌سؤالات ما پاسخ‌دهد.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: اکنون بـه‌من یاری‌کن تا پیش از آنکه در این باره حکمی بدهیم، پژوهشی راکـه برای داوری درست لازم است بجای آوریـم: شباهتی راکه میان جامعه و فرد دیده‌ایم بیاد بیاور، و درحالی‌که هر دو را، یکی پس از دیگری، بـه‌دقت می‌نگری صفات و خصائص هر یك را بیان‌کن.

پرسید: منظورت‌کدام خصائص است؟

گفتم: نخست از جامعه شروع‌کن. صفت بارزجامعه‌ای‌که از روی استبداد اداره می‌شود آزادی است یا بردگی؟

گفت: بردگی به‌حد اعلی.

گفتم: بااینهمه‌در آنجانیزمشتی خداوندگار وآزاد می‌توانی دید.

گفت: آری، ولی شمار آنان‌کم است در حالی‌که بخش عمدهٔ جامعه، علی‌الخصوص بهترین‌و شریفترین‌جزء آن‌از بردگانی بدبخت‌و سیه‌روز تشکیل می‌یابدکه دارای هیچ حقی نیستند.

گفتم: در درون فردی هم‌که بـه‌چنین جامعه‌ای مانند است، نباید همین وضع حکمفرما باشد؟ آیانباید جزءاصلی‌روح او، علی‌الخصوص بهترین و شریفترین جزء آن،در زیر یوغ اسارت خم‌شده باشد،در حالی که‌کوچك‌ترین و شریرترین جزو آن بر دیگر اجزاء حکم می‌راند؟

گفت: جز این نمی‌تواند بود.

گفتم: به‌عقیدهٔ تو صفت بارز این روح، آزادی است یا بردگی؟

گفت: بردگی.

گفتم: دومین خاصیت جامعه‌ای‌که در حال بردگی بسر ببرد، این است‌که‌کاری راکه خود می‌خواهد نمی‌تواند انجام دهد. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: روحی هم‌که اسیر استبداد است، هرگز نمی‌تواند آنچه خود

می‌خواهد، به‌انجام‌رساند، بلکه‌نیش هوس‌و شهوت اورابه‌هر جا خواهد می‌کشاند. بدین جهت چنین روحی همواره دستخوش اضطراب و پشیمانی است.

گفت: راست است.

گفتم: اکنون به‌خاصیت سوم‌توجه‌کن: جامعه‌ای‌که ازروی استبداد اداره می‌شود توانگر است یا تهیدست؟

گفت: تهیدست.

۵۷۸ گفتم: پس روحی هم‌که‌در زیرزنجیر استبدادبسر می‌برد همیشه باید تهیدست وگرسنه باشد.

گفت: درست است.

گفتم: صفت چهارم‌کدام است؟آن جامعه واین فردهمواره دچار ترس و نگرانی نیستند؟

گفت: بی تردید.

گفتم: صفت پنجم را هم بیان‌کن: جامعه‌ای می‌شناسی‌که در آن ناله و شیون و اشك و اندوه بیش از این جامعه باشد؟

گفت: نه.

گفتم: فردی هم می‌توان پیداکرد غمگین‌تر و سیه‌روزتر از فرد مستبد،که‌در زیر فشار شهوت و هوس اعتدال خودرا ازدست داده است؟

گفت: هرگز.

گفتم: با خصائصی‌که بیان‌کردی، نشان دادی‌که این جامعه سیه روزتر از همهٔ جامعه‌هاست.

گفت: مگر حقیقت جز این است؟

گفتم: نه. دربارهٔ فرد مستبد، با صفاتی که در او دیدی، چه‌حکم می‌کنی؟

گفت: او نیز سیه‌روزتر از همهٔ آدمیان است.

گفتم: ولی اینجا حق به‌جانب تو نیست.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه بدبخت‌ترین آدمیان او نیست.

پرسید: پس‌کیست؟

گفتم: شاید بدبخت‌تر از او هم بتوانی پیداکنی.

پرسید: منظورت کیست؟

گفتم: آن‌کس که از کودکی طبعی مستبد دارد ولی عمر را مانند مردم عادی بسر نمی‌بردبلکه پیش‌آمدی شوم او را بر تخت فرمانروائی می‌نشاند.

گفت: با توجه‌به‌آنچه تاکنون‌گفته‌ایم‌گمان می‌کنم حق‌با تو باشد.

گفتم: ولی در این‌گونه مسائل نباید به‌حدس وگمان قناعت‌کرد بلکه باید موضوع را به‌دقتی هر چه تمامتر و به‌روشی‌که بیان خواهم‌کرد بررسی نمود. زیرا مسأله‌ای که اینجا در میان است این است‌که آیا باید به‌نیکی زندگی کرد یا به‌بدی؟

گفت: حق با تست.

گفتم: پس‌گوش‌کن. به‌عقیدهٔ من بررسی را باید از این نقطه آغاز کنیم.

پرسید: کدام نقطه؟

گفتم: توانگرانی را که‌گروهی برده و خدمتگزار دارند در نظر بیاور. وجه‌اشتراك آنان با فرمانروای مستبد این‌است‌که هردو زیردستان بسیاری دارند. اختلاف فقط در کمی و زیادی عدهٔ زیردستان است.

گفت: درست است.

گفتم: آنان، چنانکه می‌دانی، بی‌واهمه و نگرانی زندگی می‌کنند و از بردگان خود ترسی ندارند.

پرسید: چرا بترسند؟

گفتم: البته نمی‌ترسند. ولی می‌دانی چرا؟

گفت: برای اینکه جامعه از افراد حمایت می‌کند.

گفتم: راست می‌گوئی. اکنون فرض‌کن خدائی یکی از آن مردان راکه پنجاه‌برده یا بیشتردارد با زن وکودکان و همهٔ دارائی و بردگانش ببرد و در بیابانی جای دهدکه هیچ فرد آزادی نتواند به‌یاری او بشتابد. آیاگمان نمی‌کنی او در آن بیابان همواره در حال وحشت و هراس به‌سر خواهد بردکه مبادا بردگان، خود و زن و فرزندانش را هلاك‌کنند؟ ۵۷۹

گفت: البته همواره در حال ترس و نگرانی خواهد بود.

گفتم: از این رو ناچار خواهد شد با بعضی از بردگان به‌مهربانی رفتارکند و وعده‌هائی به‌آنان بدهد و حتی چند تنی را بی‌سبب آزادکند. خلاصه در برابر زیردستان خود چاپلوسی پیشه خواهدکرد.

گفت: اگر بخواهد زنده بماند ناچار است چنان‌کند.

گفتم: اگر همان خدا گروهی از مردمان را در همسایگی او جای دهدکه نتوانند سلطهٔ فردی را به‌افراد دیگر تحمل‌کنند، وکسی راکه در صدد فرمانروائی به‌دیگران برآید به‌سخت‌ترین‌کیفرها محکوم سازند، چه حالی به‌او دست خواهد داد؟

گفت: در آن صورت بدبختی او بـه‌کمال خواهد رسید زیرا به‌هر سو روی آورد جز دشمنی نخواهد دید.

گفتم: آن فرمانروای مستبدکه صفاتش را بر شمردیم، و دیدیم‌که چگونه دستخوش انواع هوسها و ترسهاست، در چنین زندانی به‌سر می‌برد. درونش از میلها و آرزوها آکنده است، و با اینهمه یگانـه فـردی است در جامعه‌کـه نه‌سفری می‌تواند بکند و نه بـه‌تماشای مسابقه‌ها و بازیها،که هر آزادمردی مشتاق دیدن‌آنهاست، می‌تواندبرود. بلکه ناچار است چون زنان در خانه‌ای در بسته بسر برد و به‌حال دیگران‌کـه می‌توانند به‌کشورهای بیگانه سفرکنندوچیزهای‌دیدنی را ببینندغبطه خورد.

گفت: راست است.

گفتم: پس معلوم می‌شود آن مرد خود خواه مستبدکـه تو بدبخت‌ترین مردمانش شمردی، وقتی به‌راستی بدبخت‌ترین مردمان می‌شودکـه نتواند چون فردی عادی زندگی‌کند بلکه سرنوشتی شوم مجبورش‌کندکه به‌تخت فرمانروائی بنشیند، و با اینکه از تسلط بر خویشتن ناتوان است در صدد تسلط به‌دیگران برآید: درست چون بیماری‌کـه اختیار تن خود را در دست نداشته باشد و با اینهمه نتواند درگوشه‌ای آرام بسربرد بلکه ناچار باشدکه در میدان جنگ پیوسته با دیگران نبردکند.

گفت: سقراط، تصویری‌که ساختی‌ازهر نظرمطابق حقیقت است.

گفتم: آری،گلاوکن‌گرامی، حد اعلای سیه روزی همین است:کسی که ازکودکی طبعی مستبد دارد و برتخت فرمانروائی نشسته، به‌مراتب بدبخت‌تر ازآن‌کسی است‌که‌توساختی‌پیش بدبخت‌ترین‌مردمانش شمردی.

گفت: حق با تست.

گفتم: مرد مستبدکه به تخت زمامداری نشسته است و به‌استبداد فرمانروائی می‌کند برده‌ای است ذلیل و زبون،کـه ناچار است در برابر فرومایه‌ترین مردمان چاپلوسی‌کند، هـر چند در ظاهر چنین بنظر نیاید. او نه‌تنها از تسکین هوسهای خود ناتوان است بلکه در نظرکسی‌که بتواند همهٔ زوایای روح او را ببیند تهیدست‌ترین و محروم‌ترین فـرد جـامعه است و همهٔ عمر را در ترس و رنج و اضطراب و در زیر شکنجهٔ نیش امیال و شهوات بسر می‌برد، و اگر نیك بنگری، خود او تصویری است از جامعه‌ای‌که در زیر سلطهٔ او رنج می‌کشد. مگر چنین نیست؟

گفت: البته چنین است.

۵۸۰ گفتم: برهمهٔ این‌دردهای روحی‌بایدعیبهائی راهم اضافه‌کنیم‌که پیش از رسیدن بـه‌مقام زمامداری داشت: مـانند بـی‌وفائی، حسودی، ستمگری، بی‌دوستی و بی‌دینی،کـه پس از آنکـه بـه‌تخت فرمانروائی نشست شدیدتر از پیش می‌گردند، و در نتیجه، نه‌تنها خود او سیه روزـ ترین مردمان می‌شود بلکه زیردستان خود را نیز روز بـه روز بدبخت‌تر می‌سازد.

گفت: هیچ خردمندی نمی‌تواند براین‌گفته خرده‌ای بگیرد.

گفتم: بسیار خوب. اکنون چون داوری‌که پس از تماشای مسابقه رأی نهائی را اعلام می‌کند، بگو کـه بـه عقیدهٔ تو از پنج‌نوع فـرد که برشمردیم و صفات و خصائص هرکدام را بیان کردیم، ـ یعنی فرد فیلسوف، تیموکرات، الیگارشی، دموکرات وستبدـ کدام یك از حیث نیکبختی در مرتبهٔ نخستین قرار دارد، کدام در مرتبهٔ دوم و کدام در مرتبهٔ واپسین.

گفت: اظهار رأی در این باره دشوار نیست: به‌همان ترتیب که وارد صحنه شدند باید پشت سر یکدیگر جای داده شوند. به عبارت دیگر از حیث نیکبختی و بدبختی جای هر کدام در مرتبه‌ای است که از لحاظ قابلیت اخلاقی یا فساد در آن قرار دارد.

گفتم: میل داری کسی را به عنوان منادی اجیر کنیم یا بهتر است خود من رأی ترا به آواز بلند اعلام کنم و بگویم: «پسر آریستون چنین

رأی می‌دهد که بهترین و عادل‌ترین مردمان نیکبخت‌ترین مردمان است، و او کسی است که به حکومت پادشاهی فیلسوفان شبیه‌تر از همه است و چون پادشاهی خردمند بر میلها و هوسهای خود فرمان می‌راند. ظالم‌ترین و بدترین مردمان سیه‌روزترین مردمان است و او کسی است که بیش از دیگران به استبداد می‌گراید و از این‌رو، چه در درون خود و چه در کشوری که زمـام آن را بدست دارد، بـه خـودرأئی و استبداد حکم می‌راند»؟

گفت: آری، رأی من همین است.

گفتم: اجـازه می‌دهی این جمله را نیز بـه‌آن علاوه‌کنم: «اعم از اینکه صفات وکردار آنان از نظر مردمان و خدایان نهان بماند یا آشکار و برملا باشد»؟

گفت: آری، علاوه‌کن.

گفتم: بسیار خوب، از بیان دلیل نخستین فارغ شدیم. اکنون‌گوش کن و بگو آیا دلیل دوم را نیز قبول داری؟

پرسید: آن کدام است.

گفتم: با توجه بـه‌این نکته‌کـه روح آدمی دارای سه جز است، همچنانکه جامعه ازسه‌گروه تشکیل می‌یابد،دلیل‌دومی‌هم می‌توان بدست آورد.

پرسید: منظورت‌کدام دلیل است؟

گفتم: چون روح دارای سه‌جزء است، لذت هم باید سه‌نوع باشد و هر نوعی با جزئی از روح سازگار. همچنین هوسها و تسلط بر هوسها نیز باید سه‌گونه باشند.

گفت: منظورت را روشن‌تر بیان‌کن.

گفتم: ساعتی پیش‌گفتیم یکی از اجزاء روح، جزئی است‌که آدمی به‌یاری آن شناسائی بدست می‌آورد. جزء دوم منشأ خشم و اراده است. برای جزء سوم نتوانستیم اصطلاحی بیابیم‌که بتواند آن را چنانکه لازم است توصیف‌کند زیرا آن جزء به‌اشکال و صورگوناگون نمایان می‌شود. از این روگاه‌آن‌را باتوجه به‌نیرومندترین میلهاکه‌ازآن ناشی می‌شوند، مانند میل به‌خوردن و نوشیدن و شهوت، «جزء شهوانی» نامیدیم، وگاه

۵۸۱ با توجه به‌این معنی‌که این‌گونه میلها را به‌یاری پول بهتر و زودتر می‌توان تسکین داد «جزء پولدوست» نام دادیم.

گفت: حق داشتیم آن را چنین بنامیم.

گفتم: حال اگر بگوئیم هدف همهٔ هوسها و امیال این جزء جلب نفع است، و بدین مناسبت آن را جزء نفع پرست بنامیم، این عنوان برای توصیف فعالیت اصلی آن‌کافی خواهد بود. از این پس اگر در ضمن بررسی همه‌جا این عنوان را بکار ببریم هرکس خواهد توانست منظورما را دریابد.

گفت: من نیز به‌همین عقیده‌ام.

گفتم: جزئی که خشم واراده ازآن‌می‌زاید، چنانکه‌می‌دانی، همواره خواهان قدرت و جاه و شهرت است، و از اینگونه چیزها لذت می‌برد.

گفت: راست است.

گفتم: از این‌رو پس ازاین‌آن‌را جزء جاه‌طلب روح‌خواهیم نامید.

گفت: خوب است.

گفتم: ولی جزئی‌که آدمی به‌وسیلهٔ آن دانش بدست می‌آورد، فقط در پی شناختن حقیقت است، و به‌شهرت و پول به‌مراتب‌کمتر از دو جزء دیگر توجه دارد.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر آن را جزء دانش پژوه بنامیم عنوانی درست بکار برده‌ایم؟

گفت: آری.

گفتم: در بعضی روحها زمام حکومت به‌دست این جزء است و در بعضی دیگر به‌دست جزئی دیگر.

گفت: راست است.

گفتم: بدین‌جهت می‌توانیم‌گفت‌که‌سه‌گونه آدمی‌هست: دانش‌پژوه، جاه‌طلب، نفع‌پرست.

گفت: راست است.

گفتم: به‌همین دلیل لذتها را نیز می‌توانیم به‌سه نوع تقسیم‌کنیم و بگوئیم هرگونه آدمی طالب نوع خاصی از لذت است.

گفت: درست است.

گفتم: اگر از آن سه‌گونه آدمی، یکی پس از دیگری، بپرسی‌که کدام نوع زندگی لذیذتر و خوش آیندتر از انواع دیگر است بی‌گمان هر یك نوع زندگی خود را برتر خواهد شمرد: نفع پرست مدعی خواهد شدکه لذت‌جاه‌طلبی‌و فراگرفتن دانش‌درمقام‌مقایسه‌با لذت‌مال اندوزی به‌پشیزی نمی‌ارزد مگر اینکه پولی از آنها به‌دست آید.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: جاه‌طلب‌چه خواهدگفت؟لذت مال‌اندوزی‌را بی‌ارج نخواهد شمرد، و لذت فراگرفتن دانش را، اگر دانش مایهٔ جاه و شهرت نباشد، حمل بر یاوه و هذیان نخواهد کرد؟

گفت: هیچ تردید نیست.

گفتم: گمان می‌کنی کسی‌که دوستدار دانش است چه پاسخی به سؤال تو خواهد داد، و همهٔ لذات دیگر را در مقام مقایسه بالذت جست و جوی حقیقت وکسب شناسائی چگونه وصف خواهدکرد؟ این یکی را لذت راستین نخواهد نامید و همه لذتهای دیگر را غیر قابل قیاس با آن نخواهد شمرد؟ آیا نخواهدگفت لذتی‌که دیگران از زندگی خود می‌برند، لذتی است ناشی از ضرورت، چه اگر ضرورت مجبورشان نمی‌کرد در پی آن نمی‌رفتند؟

گفت: اینجا حدس وگمان بی‌جاست. زیرا ما خود از دوستداران دانشیم و می‌دانیم‌که حقیقت جز این نیست.

۵۸۲ گفتم: پس می‌بینی‌که‌آن سه‌گونه آدمی دربارهٔ مفهوم لذت،و بطور کلی دربارهٔ ارزش کیفیت زندگی، بایکدیگر اختلاف نظر دارند. دراینجا مطلب این نیست که زندگی کدام یك از آنان شریف‌تر و بهتر و کدام پست‌تر وبدتر است، بلکه این‌است‌که‌کدام‌یك ازآن انواع‌زندگی‌لذیذترو از درد و رنج مصون‌تر است. اکنون نیك‌بیندیش و بگو، چگونه می‌توان تشخیص دادکه عقیدهٔکدام‌یك از آن سه درست است؟

گفت: نمی‌دانم به‌این سؤال چه پاسخی باید داد؟

گفتم: بگذار مساله‌را از دیدگاهی‌که پیشنهاد می‌کنم بنگریم:وقتی که آدمی بخواهد دربارهٔ موضوعی داوری کند، به‌یاری کدام وسایل می‌ـ

تواند حکم درست‌را بدست آورد؟ آیا نه به‌یاری تجربه‌و تفکر و استدلال خردمندانه؟ یا وسیلهٔ بهتری می‌شناسی؟

گفت: نه.

گفتم: نخست بگذار دربارهٔ تجربه بحث‌کنیم. به‌عقیدهٔ تو کدام‌یك از آن سه‌گونه آدمی در همهٔ لذتهائی‌که برشمردیم بیش‌از دیگران تجربه دارد؟ آیا تجربهٔ نفع‌پرست در لذت حاصل از جست‌وجوی دانش بیش از تجربهٔ مرد دانش‌پژوه در لذتی است‌که از پول درآوردن ناشی می‌شود؟

گفت: هرگز. زیرا مرد دانش‌پژوه،که فطرتاً مشتاق شناسائی است، به‌حکم طبیعت‌کنجکاوش از اوان جوانی باهمهٔ انواع لذت آشنا می‌شود در حالی‌که نفع‌پرست در پی شناختن ماهیت حقیقی چیزها نیست و با لذت این‌گونه‌جست‌وجو آشنا نمی‌گردد. حتی، اگر هم در این راه‌گام بردارد به‌آسانی نمی‌تواند به‌آن لذت دسترسی یابد.

گفتم: بنابراین مرد دانش دوست در هردو لذت بیش از مرد نفع‌پرست تجربه دارد؟

گفت: آری، به‌مراتب بیشتر.

گفتم: دربارهٔ جاه‌طلب چه عقیده داری؟ تجربهٔ مرد دانش‌دوست در لذت ناشی از شهرت و افتخارکمتر از تجربه مرد جاه‌طلب در لذت پژوهش و تفکر است؟

گفت: نه، زیرا نفع‌پرست و جاه‌طلب و دانش‌پژوه، هرسه چون به هدف تلاش خود برسند شهرت و افتخارکسب می‌کنند،و چنانکه می‌دانی بیشتر مردم هم توانگران را محترم می‌دارند، هم صاحبان قدرت و هم فیلسوفان را. بنابراین همهٔ آنان از لذت شهرت و افتخار بهره‌مند می‌گردند، در حالی‌که لذت مشاهدهٔ جهان حقایق خاص مرد دانش‌پژوه است، و نفع‌پرست و جاه‌طلب را از آن بهره‌ای نیست.

گفتم: پس داوری‌مرد دانش‌دوست ازحیث اتکاء به‌تجربه، درست‌تر از داوری آن دو مرد دیگر است؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم:گذشته از این، او در میان آن سه مرد یگانه فردی است‌که تجربه را باتفکر توأم می‌سازد.

گفت: درست است.

گفتم: سومین وسیلهٔ داوری نه در اختیار نفع‌پرست است و نه جاه‌طلب به‌آن دسترسی دارد، بلکه تنها مرد دانش‌پژوه می‌تواند از آن سود بجوید.

گفت: منظورت‌کدام وسیله است؟

گفتم: مگر داوری درست از راه استدلال خردمندانه بدست نمی‌آید؟

گفت: چرا.

گفتم: چنانکه می‌دانی، استدلال‌خردمندانه اساسی‌ترین ابزارکار مرد دانش‌پژوه است.

گفت: صحیح است.

گفتم: اگر ثروت بهترین وسیلهٔ داوری در موضوعات بود نفع‌پرست در هر مورد بهتر و درست‌تر از دیگران داوری می‌کرد.

گفت: راست است.

گفتم: اگر شهرت و پیروزی و نیروی جسمانی بهترین وسیلهٔ داوری بود، در این صورت مردی‌که همواره درطلب جاه وپیروزی است بهتر و درست‌تر از دیگران می‌توانست در هر امری داوری‌کند.

گفت: تردید نیست.

گفتم: ولی‌چون ثابت شدکه ابزار داوری تجربه‌و تفکر و استدلال خردمندانه است...

۵۸۳ گفت: پس بایدگفت داوری مردی‌که دوستدار دانش و تفکر و استدلال است، درست‌ترین داوریهاست.

گفتم: بنابراین عالی‌ترین لذتها، لذتی است‌که به‌جزء دانش‌پژوه روح آدمی دست می‌دهد، و لذیذترین زندگیها،زندگی آن‌کسی است‌که در وجودش‌زمام فرمانروائی به‌دست این جزء روح است.

گفت: درست است. زیرا مرد دانش‌پژوه‌که بیش از دیگران صلاحیت داوری دارد، زندگی خود را لذیذترین‌زندگیها می‌خواند.

گفتم: به‌عقیدهٔ اوکدام نوع لذت وکدام زندگی از این حیث در مرتبهٔ دوم قرار دارد؟

گفت: لذت‌وزندگی مردجاه‌طلب ودلاور. زیرا این‌لذت واین‌زندگی به‌لذتی‌که به‌دانش‌پژوه دست می‌دهد، نزدیک‌تر از لذت وزندگی نفع‌پرست است.

گفتم: پس به‌عقیدهٔ او لذتی‌که نفع‌پرست ازکوشش و تلاش خود می‌برد پست‌ترین لذتهاست؟

گفت: بی‌تردید.

گفتم: این دلیل دوم ما بود، و برای دومین بار عادل برظالم پیروز شد. دور سوم را به‌رسم ورزشکاران به‌نام زئوس‌که حامی‌کشتی‌گیران است آغاز می‌کنیم و این بار می‌خواهیم نشان دهیم یگانه لذت راستین لذتی است‌که به‌دوستداران دانش دست می‌دهد در حالی‌که دیگر لذتها، چنانکه روزی از دانشمندی شنیدم، اشباح و سایه‌هائی بیش نیستند. اگر در این دور هم توفیق بدست آوریم پیروزی ما بر حریف قطعی خواهد بود[۳۰].

گفت: دلیل سوم‌کدام است؟

گفتم: اگر به‌پرسشهای من پاسخ‌بدهی و بدین‌سان راه تحقیق را برای من هموار سازی به‌نتیجه خواهیم رسید.

گفت: بپرس.

پرسیدم: مگر لذت را ضد درد نمی‌دانیم؟

پاسخ داد: چرا.

پرسیدم: حالتی هم می‌شناسیم‌که نه لذت است و نه درد؟

پاسخ داد: آری.

گفتم: آن حالت حد وسطی است میان آن دو؟ یعنی سکون‌و آرامش روح است میان لذت و درد؟ یا چیزی است غیر از این؟

گفت: همین است.

گفتم: می‌دانی بیماران چه می‌گویند؟

گفت: چه می‌گویند؟

گفتم: می‌گویند: لذتی بالاتر از تندرستی نیست، آدمی تا بیمار نشود نمی‌داند تندرستی چه لذت بزرگی است.

گفت: آری، چنین می‌گویند.

گفتم:کسانی هم‌که به‌درد بزرگی دچار بوده‌اند می‌گویند لذتی بالاتر از آن نیست‌که آدمی از درد رها شود.

گفت: درست است.

گفتم: پس می‌بینی‌که آدمی تاگرفتار درد است توجهی به‌خوشی ندارد بلکه رهائی از درد، یعنی حالت آرامش را، بزرگترین لذتها می‌شمارد.

گفت: البته برای آنکه مبتلای درد است همین حالت آرامش، نوعی لذت است.

گفتم: هنگامی هم‌که ما احساس خوشی را از دست می‌دهیم، همین دور ماندن از خوشی نوعی درد است.

گفت: درست است.

گفتم: پس حالتی‌که میان لذت‌و درد قرار دارد، یعنی حالت سکون و آرامش، گاه چون لذت احساس می‌شود وگاه چون درد.

گفت: درست است.

گفتم: آنچه نه این است و نه آن، ممکن است هم این باشد وهم آن؟

گفت:گمان نمی‌کنم.

۵۸۴ گفتم: مگر لذت و درد حرکات روح نیستند؟

گفت: چرا.

گفتم: و حالتی‌که نه‌لذت است و نه‌درد، سکون وآرامشی میان آن‌دو نیست؟

گفت: چرا.

گفتم: پس اگرکسی به‌علت رهائی از درد لذتی احساس‌کند، و به سبب از دست دادن لذت دردی بکشد، نه آن لذت لذتی حقیقی است و نه این درد دردی حقیقی.

گفت: درست گفتی.

گفتم: آن حالت سکون لذت نیست، بلکه در مقام مقایسه با درد چون لذت بنظر می‌آید. درد هم نیست بلکه در حال مقایسه با لذت چون درد احساس می‌شود. بنابراین‌در اینجا درد یا لذت راستین‌در میان نیست بلکه همه وهم و خیال است.

گفت: لااقل نتیجه‌ای‌که از استدلال ما بدست آمد همین است.

گفتم: برای اینکه باز دراشتباه نمانی و نپنداری‌که ماهیت لذت رهائی از درد است و ماهیت درد دوری از لذت، باید به‌لذتهائی توجه کنی که منشا آنها درد نیست!

پرسید: منظورت‌کدام لذتهاست؟

گفتم: از آن‌گونه لذتها فراوان می‌توانی یافت. مثلا لذت حاصل از بوهای‌خوش را در نظر بیاور. این لذت بی‌آنکه مسبوق به‌دردی باشد به‌ما روی می‌آورد، و چون از میان برود دردی حاصل نمی‌شود.

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین نبایدگمان‌کنیم‌که لذت راستین رهائـــی از درد است و درد راستین دوری از لذت.

گفت: حق با تست.

گفتم: ولی بیشتر لذتهائی‌که‌از راه تن به‌روح می‌رسند ازهمین‌ـ گونه‌اند، یعنی نوعی رهائی از دردانند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: لذت حاصل از انتظار لذت، و درد ناشی از انتظار درد، نیز چنین است.

گفت: درست است.

گفتم: می‌دانی همهٔ لذتهای جسمانی چگونه‌اند و به چه می‌مانند؟

گفت: نه.

گفتم:گمان می‌کنم تو نیز مانند همهٔ مردم معتقد هستی‌کـه در جهان، بالا و پائین و میانه‌ای هست.

گفت: البته.

گفتم: اگرکسی را از پائین به‌مقام میانه ببرند آیاگمان نمی‌کند که او را به‌بالا برده‌اند؟و چون درآن مقام میانه بایستد و به‌پائین بنگرد، اگر بالای حقیقی را ندیده باشد، نمی‌پنداردکه در بالا ایستاده است؟

گفت: به‌خدا سوگند معتقدم که چنین می‌پندارد.

گفتم: و اگر باز او را بپائین بیاورند، معتقد می‌شودکه به‌پائین آورده شده است؟ و آیا این بار اعتقادش مطابق حقیقت است؟

گفت: بی‌تردید.

گفتم: علت اینکه او در آن مراحل دچار آن پندارها می‌شود، جز این است‌که از بالا و پائین و میانه حقیقتی بی‌خبر است؟

گفت: نه.

گفتم: پس جای تعجب نیست اگر مردمانی‌که‌از حقیقت بی‌خبرند، دربارهٔلذت ودردوحالتی‌که‌میان آن‌دوقراردارد‌به‌اشتباه‌بیفتند. اینان چون دچار درد شوند احساس دردی‌که دارند مطابـق حقیقت است زیرا به راستی درد می‌کشند. ولی همینکه از درد رهائی یابند و به‌حالت سکون وآرامش، که حالت میانه‌ای است، درآیند معتقد می‌شوند که به‌لذت رسیده‌اند. به‌عبارت دیگر، چون لذت حقیقی را نمی‌شناسند، در مقایسهٔ درد با بی‌دردی به‌اشتباه می‌افتند و بی‌دردی را ضد درد می‌پندارنـد، درست چون کسی‌که رنگ سفید را نشناسد ورنگ خاکستری را ضدسیاه پندارد. ۵۸۵

گفت: این جای تعجب نیست. اگر جز این بود جای تعجب بود.

گفتم: بگذار مطلب را از جنبه‌ای دیگر بشکافیم: آیاگرسنگی و تشنگی و احساسهائی مانند آنها ناشی از نوعی خلاء در بدن نیست؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: نادانی و بی‌خردی هم نوعی خلاء در روح است؟

گفت: آری.

گفتم: وقتی‌که آدمی خوراك بخورد یا دانشی بدست آورد، خلاء پر می‌شود؟

گفت: بی‌تردید.

گفتم: خلاء را چه‌چیز به‌راستی پر می‌کند: چیزی‌که واقعاً هست، یا چیزی‌که نیست؟

گفت: البته چیزی‌که واقعاً هست.

گفتم: از این دونوع چیزها، کدام‌یك ازهستی واقعی بهره‌دارد: نان و آب و نان‌خورش و دیگر خوراکهای جسمانی، یا عقیدهٔ درست و دانش و خرد و دیگر قابلیتهای روح؟ برای اینکه پاسخ درست را بیابی به این نکته توجه‌کن: آیا چیزهائی واقعی‌ترند که با حقیقت جاودان و

دگرگون نشدنی خویشی دارند و خـــود نیز دگرگون نشدنی و جاودانی هستند، یاچیزهائی‌که زادهٔفنا و دگرگونی‌اند و دستخوش‌فنا ودگرگونی؟

گفت: البته چیزهائی‌که از نوع نخستین‌اند.

گفتم: چیزهای فانی‌و تغییرپذیر بیش‌از دانش ازهستی جاودانی بهره دارند؟

گفت: نه.

گفتم: بیش از دانش از حقیقت ابدی بهره دارند؟

گفت: نه.

گفتم: اگر بهرهٔ آنها از حقیقت‌کمتر باشد ناچار باید از واقعیت نیز بهره‌ای‌کمتر داشته باشند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس‌حکم‌کلی‌که‌در این‌باره می‌توان‌کردچنین‌است: چیزهائی که صرف‌تغذیه‌بدن می‌شوند،از حقیقت‌وهستی راستین‌کمتر از چیزهائی بهره دارندکه برای‌تغذیهٔ روح بکارمی‌آیند. تونیزاین حکم‌کلی‌را قبول داری؟

گفت: البته.

گفتم: معتقدی‌که خود بدن نیز از حقیقت و هستی راستین‌کمتر از روح بهره دارد؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین باید چنین نتیجه‌گرفت‌کـه روح، چون از واقعیت بهرهٔ بیشتری دارد و از چیزهای واقعی‌تر تغذیه می‌کند، پس تغذیه‌اش نیز واقعی‌تر از تغذیهٔ بدن است. زیرا بدن از چیزهائی تغذیه می‌کند که واقعیت‌کمتری دارند و خود نیز بهرهٔکمتری از واقعیت دارد.

گفت: درست است.

گفتم: اگر لذت ناشی از این باشدکـه چیزی از آنچه با طبیعتش سازگار است پر شود، پس آنچه واقعی و حقیقی است و از چیزهای واقعی تغذیه می‌کند باید لذتی واقعی و حقیقی درک‌کند، در حالی‌که آنچه خود در زمرهٔ چیزهای‌گـذران و غیر واقعی است و از چیزهای‌گذران و غیر واقعی پر می‌شود لذتی‌گذران و غیر واقعی به‌دست می‌آورد.

گفت: کاملا درست است.

۵۸۶ گفتم: بنابراین کسانی که درکشور تفکر و تحقیق بیگانه‌اند و عمر را در مجالس عیش و نوش و در آغوش لذائذ جسمانی بسر می‌برند بی‌آنکه بر سفرهٔ غذاهای روحی راه یافته باشند، به‌مصداق تشبیهی که اندکی پیش آوردیم‌گاه به‌سوی پائین می‌گرایند وگاه به‌مقام میانه صعود می‌کنند وبدین‌سان همواره میان‌آن دو نقطه‌در حرکت‌اند بی‌آنکه نگاهی به‌بالای حقیقی بیفکنندیاگامی به‌سوی‌آن بردارند. آنان‌از هستی حقیقی تغذیهٔ واقعی نکرده و مزهٔ لذت حقیقی و جاودانی را نچشیده‌اند بلکه مانندگاوان نگاه خود را به‌سوی پائین دوخته و سر در آغل لذائذگذران فرو برده‌اند. بدین سان عمری بـه‌خورو خواب می‌گذرانند وکاری جز پرکردن شکم و جستن به‌روی یکدیگر ندارند.گاهی هم برای اینکه این لذتها را از یکدیگر بربایند با شاخ و لگد به‌جان یکدیگر می‌افتند و چون هوسهایشان تسکین پذیر نیست یکدیگر را چندان می‌زنند و لگدکـوب می‌کنند تا بمیرند زیرا هرگز از غذاهائی‌کـه با هستی حقیقی خویشی دارند تغذیه نکرده وآن‌جزء روح‌خودراکه ظرف حقایق است‌با چیزهائی که از هستی حقیقی بهره‌ورند پر نساخته‌اند.

گلاوکن‌گفت: سقراط، گفتاری که در تشریح چگونگی زندگی تودهٔ مردم بیان‌کردی چون‌کلماتی بودکه‌سخنگویان پرستشگاهها از زبان خدایان می‌گویند.

گفتم: لذتی که آنان می‌جویند همواره آمیخته بادرد است، و چون نیك‌بنگری شبح و سایه‌ای است از لذت راستین. بـه‌عبارت‌دیگر، چیزی است که فقط در مقام مقایسه با درد، رنگ لذت به خود می‌گیرد. از این‌رو تنها مـردم بی‌خرد دل به آن می‌بندند و بر سر آن بایکدیگـر کشمکش می‌کنند همچنانکه به قول ستزیخوروس، قهرمانان ترویا بر سر شبح هلنا به جان یکدیگر افتاده بـودند، زیرا هلنای واقعی را نمی‌شناختند.

گفت: براین گفته خرده‌ای نمی‌توان گرفت.

گفتم: کسانی هم که همهٔ عمر را در خدمت خشم بسر می‌برند سرنوشتی جز آن ندارند: یادچار رشك و حسداندکه از جاه‌طلبی می ـ

زاید، یا برای اینکه بر رقیبان پیروز شوند ناچارند به زور و ستمگری توسل‌جویند. خلاصه همواره در پی‌آنند که از شهرت و پیروزی تغذیه کنند نه از اندیشه و پژوهش و روشن بینی.

گفت: درست است.

گفتم: پس نتیجه‌ای‌که ازاستدلالهای‌گذشته بدست می‌آوریم چنین است: آنجا که شهوت نفع‌پرستی و هوس جاه‌طلبی به فرمان خرد و شناسائی گردن نهند و درجست‌وجوی‌لذت خرد را پیشوای خود سازند، وتنها در پی لذتهائی بروندکه خرد به آنها نشان می‌دهد، دراین صورت لذتی که آن دوجزء روح بدست می‌آورند نه همان لذت راستین است بلکه لذتی است سازگار باطبیعت آنها، وبدین‌جهت بهترین لذتها. زیرا بهترین چیزها برای هر موجود، چیزی است که با طبیعت آن سازگار باشد.

گفت: بی تردید چنین است.

گفتم: بنابراین‌اگرهمهٔ‌اجزای‌سه‌گانهٔ روح به‌فرمان‌جزء دانش‌پژوه آن تن‌دردهند، وعلیه‌آن قیام‌نکنند، نه‌تنها هر جز روح‌کاری راکه خاص خود اوست به انجام می‌رساند و بدین سان مطابق عدالت عمل می‌کند، بلکه تمام روح ازلذتی‌که با طبیعتش سازگار است، یعنی ازلذت‌راستین، برخوردار می‌گردد.

گفت: روشن است.

گفتم: ولی اگر یکی از دو جز دیگر غالب آید نه‌تنها خود آن جزء لذتی‌راکه درخور آن‌است بدست‌نمی‌آرد بلکه اجزا دیگر را نیز مجبور می‌کند به لذتهای غیرحقیقی کـه با طبیعتشان بیگانه است روی آورند.

گفت: راست است.

گفتم: هر چیز به همان اندازه کـه از شناسائی و خرد دور باشد اینگونه آثار بیشتر از آن ظاهر می‌گردد.

گفت: بدیهی است.

گفتم: و هرقدر چیزی از نظم و قانون دور باشد به‌همان اندازه از شناسائی و خرد دور است.

گفت: درست است.

گفتم: پیش‌تر روشن شد که میلهای شهوانی و استبدادی از نظم و قانون دورتر از هر چیزاند.

گفت: آری، اینگونه میلها ضدنظم و قانون‌اند.

گفتم: و حال آنکه میلهای خردمندانهٔ پادشاهان دانش پژوه به نظم و قانون نزدیکتر از همه‌اند.

گفت: راست است.

گفتم: بنابراین فرمانروایان مستبد از لذتهای حقیقی دورتر از دیگران‌اند و پادشاهان دانش‌پژوه به آن لذات نزدیکتر از دیگران.

گفت: تردید نیست.

گفتم: پس زندگی فرمانروای مستبد از حیث لذت فقیرترین زندگیهاست و زندگی پادشاه دانش‌پژوه غنی‌ترین آنها.

گفت: دراین هیچ تردید نیست.

گفتم: با توجه به این دلیل، می‌دانی زندگی حکمران مستبد از حیث لذت چند مرتبه فقیرتر از زندگی پادشاه دانش پژوه است؟

گفت: نه.

گفتم: پژوهش ما نشان داد که لذت بر سه نوع است: نوعی‌اصیل و حقیقی است و دو نوع دیگر موهوم. فرمانروای مستبد چون همواره از خرد و قانون گریزان است، از مرز لذتهای موهوم نیز گذشته و با لذتهائی که خاص‌فرومایگان است انس گرفته. از این‌رو تعیین فاصلهٔ او از لذتهای حقیقی آسان نیست مگر اینکه برای توضیح مطلب این راه را پیش‌گیریم...

پرسید: کدام راه؟

گفتم: از یک‌سو میان فرمانروای مستبد و فرد الیگارشی صفت سه درجه فاصله است زیرا فرد دموکرات میان آن‌دو قرار دارد.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر استدلال پیشین ما درست باشد، لذتی‌که فرد مستبد درک می‌کند سایه و شبحی است که در مقام مقایسه بالذت فرد الیگارشی صفت، سه‌بار از حقیقت دورتر است.

گفت: راست است.

گفتم: از سوی دیگر میان روحیهٔ فرد الیگارشی‌صفت و روحیهٔ فیلسوف شاه منش سه درجه فاصله هست.

گفت: این نیز درست است.

گفتم: بنابراین فاصلهٔ فرمانروای مستبد با لذت حقیقی سه بار سه برابر است.

گفت: باید چنین باشد.

گفتم: ازاین‌رو برای تعیین فاصلهٔ فرمانروای مستبد از لذت حقیقی ناچاریم آن رقم را سه‌بار در خود ضرب کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: نتیجه‌ای‌که از عمل‌ضرب سوم بدست می‌آید واضح است.

گفت: البته برای کسی که حسابدان باشد.

گفتم: اگر فیلسوف شاه‌منش را مبدأ قرار دهیم و بخواهیم ارزش لذاتی راکه افرادگوناگون درك می‌کنند معین نمائیم، به‌این نتیجه می‌رسیم که فیلسوف هفتصد و بیست و نه بار سعادتمندتر از فرمانروای مستبد است، و این به همان اندازه بدبخت‌تر از او. ۵۸۸

گفت: فرق میان عادل وظالم را از حیث لذت و درد بسیارخوب حساب‌کردی.

گفتم: و ارقامی که بدست آوردیم هم درست‌اند و هم مطابق با اعداد زندگی آدمی، زیرا روز و شب و ماه و سال اعداد زندگی هستند.

گفت: درست است.

گفتم: نیکان و عادلان اگر ازحیث لذت وخوشی بربدان وستمگران بدین پایه برتری دارند، از نظر کیفیت زندگی و زیبائی و قابلیت تا چه حد باید برتر از آنان باشند؟

گفت: برای این برتری حدی نمی‌توان تصور کرد.

گفتم: بسیار خوب. چون این مطلب روشن شد، بگذار به آغاز بحث برگردیم و ادعائی را که آن زمان به‌میان آمد، بررسی کنیم. آن ادعا این بود: «ظلم برای کسی سودمند است که ستمکاری را به حدکمال برساند ولی در عین حال عادل جلوه کند». هنوز این ادعا را بیاد داری؟

گفت: آری.

گفتم: اکنون‌که دربارهٔ آثار عدل وظلم به توافق رسیده‌ایم، بگذار باکسی که آن ادعا را میان آورد گفت وگوئی آغازکنیم.

پرسید: چگونه؟

گفتم: بگذار تصویری از روح آدمی بسازیم تا مدعی معنی گفتهٔ خود را عیان ببیند.

پرسید: چگونه تصویری؟

گفتم: تصویری از آن‌گونه که در داستانهای قدیم آمده است مانند تصویر شیمرا یا اسکیلا یا سربروس یا هیولاهائی نظیرآنهاکه چنانکه شنیده‌ای هریك از ترکیب صورت چندین جانور بوجود می‌آید.

گفت: آری، این گونه تصویرها در داستانها فراوان است.

گفتم: پس در ذهن خودتصویر یکی ازآن هیولاهای چند سر رابساز که گرداگرد تنش سرهای جانوران اهلی و وحشی کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند و آن هیولا هر دم می‌تواند به‌صورت‌یکی از آن جانوران درآید.

گفت: آفریننده‌ای هنرمند باید، تا بتواند چنین مخلوقی پدید آورد. ولی چون صور و اشکالی که در عالم‌خیال نمایان می‌شوند نرمتر از مومند و به آسانی می‌توان آنها را به هر صورتی درآورد، از این‌رو تصویری را که خواستی، ساختم.

گفتم: اکنون تصویر شیری درنده هم در ذهن خود بساز، سپس تصویر انسانی را در کنار آن بگذار. ولی مراقب باش تا تصویر هیولای نخستین بزرگتر از دوتصویر دیگر باشد و تصویر دوم بزرگتر از سوم.

گفت: این دو تصویر آسانتر بود و زود آماده شد.

گفتم: آن سه را به یکدیگرپیوند ده، چنانکه ازپیوند آنها موجودی واحد پدیدار شود.

گفت: چنان کردم.

گفتم: سپس آن موجود واحد را با صورت یکی ازآن سه تصویر، یعنی با صورت انسان بپوشان، چنانکه اگر کسی درون آن را نبیند و به تماشای صورت ظاهر قناعت کند چنان پندارد که موجودی زندهٔواحد، یعنی آدمی، در برابر خود دارد.

گفت: چنین‌کردم.

گفتم: اکنون بگذار روی به آن کسی کنیم که ظلم را برای این آدمی سودمند می‌داند و عدل را زیان‌آور، و بگوئیم: معنی سخن تو این است که هرکسی باید بکوشد تـــا آن هیولای چند سر و آن شیر درنده را نیرومند و فربه کند ولی انسان را گرسنه نگاه دارد و زبون و ناتوان ۵۸۹ سازد تا آن دو او را به‌هر جا که خواهند ببرند، و هرگز درصدد برنیاید آنها را با یکدیگر آشتی دهد و دوستی و صفا درمیان آنها برقرار سازد، بلکه بگذاردکه به‌جان یکدیگر بیفتند و یکدیگر را بگزند و لگدکوب‌کنند.

گفت: آری، همین است آنچه مدافع ظلم در دل دارد و می‌خواهد بیان کند.

گفتم: ولی کسی که عدل را می‌ستاید، می‌خواهد بگوید: انسانی را که‌در درون هرانسانی نهفته‌است باید بزرگ و نیرومندکرد و او را به پاسبانی هیولای چندسر گماشت تا چون باغبانی که شاخه‌های اهلی و اصلی را می‌پرورد و شاخه‌های هرزه و وحشی را می‌برد، به تربیت آن قیام کند ودراین کار از نیروی شیر یاری بجوید و بدین‌سان مراقب تمام روح باشد، و هرجزئی از آن را با خود و با دیگر اجزا آشتی دهد و میان آنها دوستی و هماهنگی برقرار سازد.

گفت: معنی سخن کسی که عدل را می‌ستاید جزاین نیست.

گفتم: بنابراین سخن مدافع عدل، از هر دیدگاه که بنگری درست است، در حالی که گفتار مدافع ظلم از هیچ لحاظ بـــا حقیقت منطبق نیست. خواه لذت موردنظر باشد و خواه شهرت و افتخار و سود، همواره حق به جانب‌کسی است‌که به طرفداری ازعدل برخیزد. حال آنکه نکوهش عدل در هرحال و هر مقام سخنی است بی‌پایه، وکسی که عدل‌را نکوهش کند همان‌گفتارش دلیل است براینکه نمی‌داندچه چیز رانکوهش می‌کند.

گفت: حق با تست.

گفتم: پس باید بکوشیم تا او را از راه دوستی و مهربانی متقاعد کنیم زیرا خطای او عمدی نیست. بدین‌منظور روی به او می‌کنیم و می‌پرسیم: «دوست‌گرامی، فرق نیکی با بدی چیست؟ آیا جز این است که نیکی جانور درندهٔ درون مارا در انقیاد آن نیروی الهی که درما نهفته است، در می‌آورد، حال آنکه بدی جزء اصیل و شریف روح ما را در

برابر آن جانور زبون می‌سازد؟» گمان می‌کنی اگر چنین بگوئیم مدعی گفتهٔ ما را خواهد پذیرفت؟

گفت: گمان می‌کنم خواهد پذیرفت.

گفتم: اگر این سخن راست باشد، آیا ممکن است ثروتی‌که از راه ظلم به‌چنگ می‌آید برای آدمی سودمند باشد؟ کسی که ازاین راه توانگر می‌شود شریف‌ترین جزء روح خود را برده و زبون پست‌ترین جزء آن نمی‌سازد؟ اگر او پسر یا دختر خود را به‌مردی خشن و فرومایه بـه ۵۹۰ بردگی بفروشد، مالی را که در بهای فرزند بدست می‌آورد، هرچند گزاف باشد، سود خود نمی‌شمارد. پس چگونه ممکن است گوهر الهی خود را به عنصری پلید و فرومایه تسلیم کند و این کـار را سعادتی بشمارد؟ آیا گناه کسی که چنین کند ننگین‌تر از گناه«اری‌فیل» نیست که برای گردنبندی زرین شوهر خود را به کشتن داد؟

گلاوکن گفت: من به جای مدعی پاسخ می‌دهم و می‌گویم گناه او به مراتب ننگین‌تر است.

گفتم: علت اینکه از روزگاران قدیم لگام گسیختگی را همواره نکوهش‌کرده‌اند جز این است‌کـه آن هیولای چند سر در سایـهٔ لگام‌گسیختگی روز به روز نیرومندتر و درنده‌تر می‌شود؟

گفت: نه.

گفتم: غرور و کینه‌توزی را هم بدین جهت ناپسند شمرده‌اند که آن شیر اژدهامنش که در درون ما جای دارد به سبب این صفات فربه‌تر و برآشفته‌تر می‌گردد؟

گفت: آری.

گفتم: تن پروری و سست عنصری را هم بدان عـلت مذموم دانسته‌اند که براثر آنها همان جزء روح ترسووزبون بیار می‌آید؟

گفت: البته.

گفتم: چاپلوسی وکوچك منشی نیز بدان جهت ناپسند است‌که به سبب آنها ارادهٔ آدمی مطیع و زیر دست آن هیولای چند سر می‌شود؟ کسی‌که دارای این صفات است ارادهٔ‌خود را مجبور می‌کندکـه در برابر شهوت توانگری، کمر خم کند و خصلت شیری را از دست دهد و صفات

بوزینگان پذیرد؟

گفت: واضح است.

گفتم: می‌دانی چرا پول درآوردن از راه پیشه‌وری و مزدوری دون شان آزاد مردان است؟ کسی که به این گونه کارها می‌پردازد شریف‌ترین جزء روحش چنان ناتوان است که نمی‌تواند به جانورانی که در درونش نهفته‌اند تسلط یابد، بلکه مقهور و مغلوب آنهاست و چاره ندارد جز اینکه به دلخواه آنها رفتار کند.

گفت: ظاهراً باید چنین باشد.

گفتم: برای اینکه این‌گونه کسان نیز مانند آزادمردان تابع خرد شوند راهی نیست جز اینکه آنان را مجبور کنیم زیر دست مردان خردمند قرار گیرند و از آنان فرمانبرداری کنند. ولی مراد ما این نیست که پیروی از دیگران، چنانکه ترازیماخوس ادعا کرد، به زیان زیردستان تمام شود بلکه اصلی‌که ما را وادار می‌کند چنین تصمیمی بگیریم این است‌که معتقدیم سعادت هر انسانی در این است‌که از روحی الهی و خردمند پیروی نماید: اگر چنین روحی در درون خود او باشد، چه بهتر. در غیر این صورت باید چنین روحی از بیرون براو گماشت تا همهٔ آدمیان تابع اصلی الهی باشند و تا آنجا که میسر است همانند و دوست یکدیگر شوند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: قانون نیز که همهٔ‌مردم‌کشور را به‌یك‌چشم می‌نگرد ویکسان حمایت می‌کند هدفی جز این ندارد. تربیت کودکان نیز به همین منظور است: چنانکه می‌دانی، ماکودکان را به حال خود رها نمی‌کنیم بلکه نخست در درون آنان قانونی برقرار می‌سازیم نظیر همان قانونی که‌در کشور برقرار ساختیم. سپس‌شریف‌ترین جزء روح آنان را به‌یاری همان جزء روح خودمان می‌پروریم و نیرومند می‌کنیم تا پاسداری شایان اعتماد برای تمام روح آنان گردد. آنگاه آنان را آزاد می‌گذاریم. ۵۹۱

گفت: درست است

گفتم: پس زندگی توأم با ستمگری و لگام گسیختگی و ارتکاب کارهائی که سبب پلیدی روح‌اند هرچند تمول و نفوذ سیاسی بدنبال

آورند، از چه حیث می‌تواند برای ما سودمند باشد؟

گفت: از هیچ‌نظر.

گفتم: و اگر گناهی مرتکب شدیم، پنهان داشتن آن وگریز از کیفر از چه حیث می‌تواند سودمند باشد؟ کسی‌که گناهش پنهان بماند، روز بروز پلیدتر و ننگین‌تر نمی‌گردد؟ و آنکه جرمش برملا شود و کیفر ببیند، جانور وحشی درونش آرامتر و اهلی‌تر نمی‌شود وگوهر انسانیش از بند رهائی نمی‌یابد وزمام‌فرمانروائی برتمام روحش‌به‌دست شریف‌ترین جزء آن نمی‌افتد؟ و آیا چنین روحی باکسب عدالت و خویشتن‌داری و دانائی به مراتب بهتر از بدنی نمی‌شودکه زیبائی ونیرومندی‌را با تندرستی توأم دارد؟

گفت: بی‌تردید حق با تست.

گفتم: بنابراین، خردمند در همه عمر هدفی جز این ندارد. فقط دانشهائی را محترم می‌شماردکه او را بـــه این هدف نزدیك کنند و به‌دانشهای دیگر بی‌اعتناست.

گفت: تردید نیست.

گفتم: پرورش تن را نیز بـه‌دست لذتهای حیوانی دور از خـــرد نمی‌سپارد. حتی تندرستی را هدف اصلی خود قرار نمی‌دهد و نیرومندی وزیبائی و تندرستی را، اگر با خویشتن داری خردمندانه توأم نباشد، به‌چیزی نمی‌شمارد بلکه در پرورش تن نیز به‌آهنگ خرد گوش می‌دهد و از آن‌پیروی می‌کند وهمواره می‌کوشد تابدنش باروحش هماهنگ‌گردد.

گفت: اگر به‌راستی موسیقی شناس باشد جز این نمی‌کند.

گفتم: در تحصیل ثروت نیز همواره‌گوش به‌فرمان خرد دارد نه‌به غوغای مردم عامی. از این رو مال بی‌حدگرد نمی‌آورد تاگرفتار وبال بی‌حد نشود.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: بلکه قانونی راکه دردرونش‌حکمفرماست پیشوای خود می‌سازد و در جمع و خرج مال از فـــرمـــان آن پیروی می‌کند تا مبادا ثروت بی‌کران یا تنگدستی سبب شوندکه‌نیروهای سه‌گانه‌روحش درانجام‌وظیفه کوتاهی‌کنند.

گفت: روشن است.

گفتم: نام و ننگ را نیز از همین دیدگاه می‌نگرد: چه در زندگی خصوصی و چه‌در زندگی سیاسی. از این رو شهرت و افتخاری را که برای بهتر شدن روح خود سودمند بداند می‌پذیرد و جزآن را ردمی‌کند.

گفت: اگر چنین بیندیشد رغبتی به‌کارهای سیاسی نخواهد داشت.

گفتم: به‌سگ‌سوگند چنین‌نیست. کمال رغبت‌را به‌کارهای سیاسی خواهد داشت، منتها در کشوری‌که‌به‌راستی‌از آن‌اوست‌نه‌درکشوری‌که‌در آن به‌دنیا آمده، مگر ارادهٔ الهی او را به‌این کار مأمور کند.

گفت: فهمیدم. به‌عقیدهٔ‌توکشوراوهمان‌کشوری است‌که‌ما ساعتی پیش‌بنیان نهادیم و تنها در عالم اندیشه جای دارد. زیرا تا آنجا که می‌دانم چنان کشوری در روی زمین نمی‌توان یافت.

گفتم: شاید آن‌کشور، نمونه‌ای است‌الهی‌که درآسمان برپاکرده‌اند تاکسانی‌که دیده‌ای بینا دارند چشم به‌آن بدوزند و به پیروی از قوانین آن، کشور درون خود را سامان بخشند. ولی برای آنان فرقی نمی‌کند که چنان کشوری در روی زمین هست یا خواهد بود یا نه. بلکه همواره فقط از اصول و قوانینی‌که در آن جاری است پیروی می‌کنند نه از اصول دیگر.

گفت: تردید ندارم.

# کتاب دهم

۵۹۵ گفتم: قوانینی‌که برای‌کشور خود نهادیم به‌عقیدهٔ من از هر حیث بهترین قوانین‌اند خصوصاً قانونی‌که دربارهٔ شعر برقرار ساختیم.

پرسید: کدام قانون؟

گفتم: منظورم قانونی است‌که به‌حکم آن اشعار تقلیدی نباید در کشور ما راه یابند. اکنون پس از آنکه اجزاء روح را از یکدیگر تمیز دادیم و دربارهٔ هر یك بـه‌تفصیل سخن‌گفتیم تردید نماندکـه آن‌گونه اشعار را نباید به‌کشور خود راه دهیم.

گفت: منظورت را روشن‌تر بیان‌کن.

گفتم: به‌شرط آنکه سخن از این مجلس بیرون نرود و بـه‌گوش شاعران تراژدی نویس و دیگر مقلدان نرسد، می‌گـویم: اشعار تقلیدی برای‌کسانی‌که ازشناختن‌ماهیت‌حقیقی‌آنهاناتوان‌اند، زهری‌کشنده‌است.

پرسید: چرا؟

گفتم: دلبستگی و احترامی‌کـه ازکودکی به‌هومر داشته‌ام تاکنون نگذاشته است‌آنچه‌دربارهٔاومی‌اندیشم‌فاش‌بگویم. بااینهمه‌امروز ناچارم مهر سکوت را بشکنم. زیـرا هـرچند او نخستین آموزگـار و پیشوای شاعران تراژدی نویس است ولی در نظر ما هیچ فردی برتر از حقیقت

نیست.

گفت: درست است.

گفتم: پس گوش کن. یا بهتر است به پرسشهائی که می‌کنم پاسخ بدهی.

گفت: بپرس.

گفتم: می‌توانی مفهوم تقلید را برای من تشریح کنی؟ من هر چه می‌اندیشم نمی‌توانم به معنی آن پی ببرم.

۵۹۶ گفت: پس چگونه چشم‌داری که من از عهدهٔ این کار برآیم؟

گفتم: اگر تو در این کار توفیق یابی عجب نخواهد بود. زیرا گاه چشمی ضعیف بهتر از دیدهٔ تیزبین می‌بیند.

گفت: درست است. ولی اگر هم عقیده‌ای در این باره داشتم در حضور تو دلیری نمی‌کردم به‌زبان بیاورم. بهتر است تو خود بکوشی تا معنی آن‌را پیدا کنی.

گفتم: پس ناچاریم این مفهوم را هم به‌روش همیشگی خودمان بررسی کنیم. ما همواره در مورد چیزهای کثیر که نامی واحد دارند، به ایده‌ای واحد قائلیم. می‌فهمی چه می‌گویم؟

گفت: می‌فهمم.

گفتم: بگذار برای مثال یکی از چیزهای کثیر را در نظر بیاوریم. مثلا تخت به‌عدهٔ کثیر و میز به‌عدهٔ کثیر هست.

گفت: درست است.

گفتم: ما همیشه می‌گوئیم صنعتگرانی که کارشان ساختن تخت یا میز است، آن چیزها را با توجه به آن ایدهٔ واحد برای مصرف ما می‌سازند: یکی تخت می‌سازد و دیگری میز. حال آنکه آن ایدهٔ واحد مجرد را هیچ بشری نمی‌سازد. مگر جز این است؟

گفت: نه.

گفتم: دربارهٔ این صنعتگر چه می‌گوئی و چه عنوانی به‌او می‌دهی؟ پرسید: کدام صنعتگر؟

گفتم: آنکه در ساختن همه چیز استاد است، و همهٔ اسباب و اشیائی را که صنعتگران گوناگون می‌سازند، به‌تنهائی می‌تواند ساخت.

گفت: باید مردی خارق‌العاده باشد.

گفتم: شتاب مکن. اگر بگذاری باقی مطلب را بگویم عنوانی بالاتر از این به‌او خواهی داد. او نه تنها همهٔ‌اسباب‌ومصنوعات‌را می‌سازد، بلکه هرگیاه و هر جاندار، و حتی خود را هم می‌تـواند بسازد. از این‌گذشته می‌تواند زمین و آسمان و خدایان و همهٔ چیزهائی راکه در آسمان و زیر زمین هست بسازد و بوجود آورد.

گفت: چنین هنری در تصور نمی‌گنجد.

گفتم: باور نمی‌کنی؟ پس به‌این سؤال پاسخ بده: می‌گوئی چنین هنرمندی اصلا وجود ندارد، یا معتقدی که او هر چیز را از لحاظی می‌ـ سازد و از لحاظی دیگر نمی‌تواند بسازد؟گمان می‌کنم متوجه نیستی‌کـه تو خود نیز به‌یك معنی می‌توانی همهٔ آن چیزها را بسازی.

پرسید: چگونه؟

گفتم: از چندین راه: آسانترین راهها این است‌که آئینه‌ای بدست بگیری و به‌هر سوی بگردانی. از این راه هم آفتاب را می‌توانی بسازی، هم ستارگان‌را. حتی‌خودت و دیگر جانداران‌و همه‌چیزهائی راکه ساختهٔ صنعت یا طبیعت‌اند می‌توانی بوجود آوری.

گفت: درست است. ولی بدین سان صورت ظاهر آنها را می‌سازم نه حقیقت آنها را.

گفتم: خوب‌گفتی. این پاسخ برای بررسی ما بسیار سودمند است. زیرا به‌عقیدهٔ من‌هنرنقاش نیزهمین‌است، مگرتونظری دیگرداشته باشی.

گفت: عقیدهٔ من نیز همین است.

گفتم: شاید بگوئی آنچه نقاش می‌سازد چیزی حقیقی نیست. ولی در عین حال می‌توان‌گفت او هم به‌معنائی تخت می‌سازد.

۵۹۷ گفت: درست است. ولی اگر او هم فقط به‌ظاهر تخت می‌نماید.

گفتم:دربارهٔ صنعتگری‌که پیشه‌اش ساختن تخت است چه می‌گوئی؟ اندکی پیش‌گفتی اوایدهٔ‌تخت‌را،که به‌عقیدهٔ ماتخت‌حقیقی است، نمی‌ـ سازد. بلکه‌کار او ساختن این تخت معین یا آن تخت معین است.

گفت: آری، چنین‌گفتیم.

گفتم: پس چیزی‌کـه او می‌سازد دارای هستی حقیقی نیست. از این رو نمی‌توان‌گفت چیزی حقیقی می‌سازد. بلکه بایدگفت چیزی می‌ـ

سازدکــه به‌آن چیز حقیقی شبیه است، نه‌خود آن را. بنابراین اگرکسی بگوید حاصل‌کار درودگر یا پیشه‌وری دیگر، چیزی حقیقی وکامل است، این‌گفته مطابق حقیقت نخواهد بود؟

گفت: البته مطابق حقیقت نخواهد بود خصوصاً در نظرکسانی‌که با این‌گونه مسائل فلسفی سروکار دارند.

گفتم: پس شگفت‌آور نیست اگر بگوئیم چنان مصنوعی، در مقام مقایسه با حقیقت، چیزی است مبهم و تاریك.

گفت: حق باتست.

گفتم: میل داری با در نظر داشتن این مثال، چگونگی کار مقلد را بررسی کنیم؟

گفت: آری.

گفتم: سه‌نوع تخت‌هست: یکی‌تخت‌اصلی ایده‌آل‌است‌که‌آن‌را، لااقل به عقیدهٔ من، خدا ساخته است. یا برای آن صانعی دیگر می‌شناسی؟

گفت: نه، سازندهٔ آن جز خدا نیست.

گفتم: دوم تختی است‌که درودگر می‌سازد.

گفت :درست است.

گفتم: تخت سوم را نقاش می‌سازد.

گفت :درست است.

گفتم: بنابراین خدا و درودگر و نقاش سه‌سازنده‌اندکه سه نــوع تخت ساخته‌اند.

گفت: راست است.

گفتم: خدا، یا چون نمی‌خواست، یا بدان جهت که ضرورت چنان ایجاب می‌کرد، از نوع نخستین بیش از یکی نساخته است و نخواهد ساخت.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه اگر دو تخت می‌ساخت، بالای آن‌دو تختی دیگر پدیدار می‌شد و آن دو تخت تصویرهای آن تخت سوم می‌بودند. به‌عبارت دیگر تخت حقیقی آن تخت سوم می‌بود نه دو تخت دیگر.

گفت: درست است.

گفتم: گمان می‌کنم خدا چون این را می‌دانست و می‌خواست سازندهٔ تختی حقیقی باشد نه درودگری که این تخت معین یا آن تخت معین را می‌سازد، از این رو تنها آن یگانه صورت اصلی تخت را آفرید.

گفت: واضح است.

گفتم: پس تو نیز موافقی که خدا را سازندهٔ تخت حقیقی بنامیم، یا نامی مانند آن به او بدهیم؟

گفت: بدیهی است. زیرا این چیز حقیقی و همهٔ چیزهای حقیقی دیگر حاصل صنعت اوست.

گفتم: درودگری را که پیشه‌اش ساختن تخت است به‌چه نامی بخوانیم؟ می‌توانیم او را سازنده شبیه تخت بنامیم؟

گفت: آری.

گفتم: دربارهٔ نقاش چه می‌گوئی؟ او را هم می‌توان سازنده شبیه تخت خواند؟

گفت: نه.

گفتم: پس در مورد تخت، او چه‌کاره است؟

گفت: به عقیدهٔ من او از چیزی که آن‌دو می‌سازند تقلید می‌کند.

گفتم: بسیار خوب. سازندهٔ چیزی را که از حقیقت سه مرحله دور است مقلد می‌نامی؟

گفت: آری.

گفتم: پس باید بگوئیم نویسندهٔ نمایشنامه نیز مقلدی بیش نیست. زیرا وقتی که مثلا پادشاهی را مجسم می‌کند، در واقع تصویری در برابر ما قرار می‌دهد که از اصل سه مرحله دور است. مقلدان دیگر نیز کاری جز این نمی‌کنند.

گفت: ظاهراً درست است.

۵۹۸ گفتم: اینك دربارهٔ ماهیت مقلد به‌توافق رسیدیم. ولی دربارهٔ نقاش هنوز سؤالی دارم: او هنگام ساختن تصویر از صورت اصلی ایده‌آل تقلید می‌کند یا از چیزهائی که به‌دست آدمی ساخته شده‌اند؟

گفت: از چیزهائی که به‌دست آدمی ساخته شده‌اند.

گفتم: و آنها را چنانکه هستند مجسم می‌کند یا چنانکه نمودار می‌شوند؟

گفت: منظورت را نفهمیدم.

گفتم: اگر تختی را از پهلو یارو برو یا از پشت بنگری، هربار ماهیت آن دگرگون می‌شود؟ یا ماهیتش در همه‌حال همان است و تنها به‌ظاهر هربار به‌صورتی دیگر نمایان می‌گردد؟

گفت: به‌عقیدهٔ من تنها صورت ظاهر آن به‌نحوی دیگر پدیدار می‌شود بی‌آنکه تغییری در ذات و ماهیت آن روی دهد.

گفتم: بسیار خوب، این نکته را در نظر داشته باش. هنر نقاشی ذات و ماهیت راستین چیزها را مجسم می‌سازد، یا نمود و صورت ظاهر آنها را؟ به‌عبارت دیگر، نقاشی تقلید حقیقت است یا تقلید ظاهر؟

گفت: تقلید ظاهر.

گفتم: پس روشن شدکه تقلید همواره از حقیقت دور است و به همین علت می‌تواند همه‌چیز بسازد. زیرا درهر مورد فقط نمودی مجسم می‌کند نه‌چیزی حقیقی. مثلا نقاش می‌تواند تصویرکفشدوز و درودگر و صاحبان همهٔ حرفه‌های‌گوناگون را بسازد بی‌آنکه کمترین آشنائی به‌حرفهٔ آنان داشته باشد، و اگر در فن خود استاد باشد تصویر درودگر راچنان می‌سازدکه کودکان و مردم‌عامی چون از دور ببینند گمان می‌برند که درودگری حقیقی در برابر خود دارند.

گفت: واضح است.

گفتم: ولی این حکم منحصر به‌نقاش نیست بلکه دربارهٔ همهٔ تقلید کنندگان صادق است. بنابراین اگرکسی بگوید: «مردی دیدم‌که نه‌تنها از همهٔ فنون و پیشه‌ها سر درمی‌آورد بلکه به‌همهٔ دانشها نیز احاطه داشت»، یقین خواهیم‌کردکه‌گویندهٔ ساده‌لوحی است‌که بامقلدی شعبده‌باز روبرو شده، و چون نمی‌توانسته دانائی را از نادانی تمیز دهد، و از ماهیت تقلید نیز آگاه نبوده، فریب افسون آن مقلد را خورده و او را جامع همهٔ دانشها پنداشته است.

گفت: درست است.

گفتم: اکنون‌که از این تحقیق‌کلی فارغ شدیم، وقت آن است‌که به شاعران تراژدی‌نویس، خصوصاً به‌هومر که آموزگار و پیشوای ایشان است بپردازیم. گروهی می‌گویند: «آن شاعران همهٔ فنون و هنرها را

می‌شناسند و به‌خوب و بد همهٔ امور بشری و الهی واقف‌اند. زیرا شاعر خوب، اگر موضوع‌گفتار خود را نشناسد، نمی‌تواند دربارهٔ آن شعری زیبا بسراید.» پس لازم است این نکته را بررسی‌کنیم‌که آیا آن‌گروه نیز مردمانی ساده‌لوح‌اندکه با مقلدانی برخورده و درنیافته‌اندکه آثار آنان ۵۹۹
مشتی تصویر فریبنده و سه مرحله دور از حقیقت است و ایجاد آنها بی‌آشنائی به‌حقیقت دشوار نیست؟ یاعقیدهٔ ایشان درست است و شاعران به‌حقیقت گفتار خود دانا هستند؟

گفت: آری، این نکته را باید روشن‌کنیم.

گفتم: اگرکسی بتواند هم خود چیزی را بسازد و هم تصویر آن‌را، گمان می‌کنی همهٔ عمر خود را به‌ساختن تصویر می‌گذراند و تصویر را برتر از اصل می‌شمارد؟

گفت: نه.

گفتم: پس‌اگراصل‌چیزی‌راکه‌تصویری‌ازآن‌نمایان‌می‌سازد، به‌راستی بشناسد، وقت‌خود را صرف‌ساختن اصل‌می‌کند وبدین‌سان آثاربزرگ و حقیقی از خود به‌یادگار می‌گذارد تا به‌جای اینکه اوستایشگر دیگران باشد دیگران به‌ستایش او زبان بگشایند؟

گفت: آری. زیرا در این صورت شهرت و افتخاری بیشتر نصیبش می‌شود.

گفتم: دربارهٔ دانشهای گوناگون نمی‌خواهیم از هومر و دیگر شاعران سؤالی کنیم. مثلا نمی‌پرسیم: «آیا شما شاعران گذشته یا معاصر دربارهٔ دانش پزشکی تنها به‌تقلید از سخنان پزشکان اکتفا می‌کنید یا از آن دانش به‌راستی بهره دارید و مانند آسکلپیوس توانسته‌اید کسی را معالجه‌کنید، یا چون او در این رشته شاگردانی ببار آورده‌اید؟» دربارهٔ هنرهای دیگر نیز چنین پرسشی نمی‌کنیم. ولی گمان می‌کنم حق داریم دربارهٔ زیباترین و والاترین‌کارهاکه موضوع‌گفتار هومر است، مانند سرداری سپاه و آئین‌کشورداری و تربیت آدمیان، پرسشهائی از اوکنیم و بگوئیم: «هومرگرامی، اگر آنجاکه ازقابلیتهای انسانی سخن‌می‌گوئی، گفتارت شبحی فریبنده وسه مرحله دوراز حقیقت نیست، بلکه به‌راستی نمودار خود حقیقت است، و اگر می‌دانی‌کدام کارها مایهٔ نیکبختی فرد و

جامعه است و کدام سبب سیه‌روزی، پس به‌ما بگوکه برای کدام‌کشور توانسته‌ای قانون خوبی وضع‌کنی؟ اسپارت قوانین خود را مدیون لیکورگ است. کشورهای بزرگ وکوچك دیگرنیز به‌کوشش مردان دیگر توانسته‌اند دارای قوانین خوبی شوند. تو به‌کدام‌کشور دراین‌باره خدمتی کرده و قانونی که به‌کار آید به‌آن داده‌ای؟ ایتالیا و سیسیل، کاروندامس را قانونگزار خود می‌شمارند و ما آتنیان سولون را به‌این هنر می‌ستائیم. کشوری هم هست‌که ترا قانونگزار خود بداند؟» ۶۰۰
گلاوکن، گمان می‌کنی هومر خواهد توانست‌کشوری را نام ببرد؟

گفت: گمان نمی‌کنم. حتی ستایشگران هومر نیز چنین ادعائی ندارند.

گفتم: شنیده‌ای‌که هومر سرداری سپاهی را بعهده داشته یا در اثنای جنگی مشاور سردار سپاهی بوده است؟

گفت: چنین جنگی سراغ ندارم.

گفتم: شاید مانند تالس اهل‌میله و آناخارسیس اهل اسکیت‌اختراع تازه‌ای کرده یا دربارهٔ فنون و حرفه‌ها اندیشه‌هائی نو آورده باشد؟

گفت: نه.

گفتم: اگر هومر در سیاست نتوانسته است کاری از پیش ببرد، شاید دوستان و معاشران خود را تربیت‌کرده و بدین‌سان برای آیندگان نوعی نمونهٔ زندگی هومری به‌یادگار گذاشته است، چنانکه فیثاغورث بدین سبب درزمان‌حیات پیروان زیادی‌پیداکرد وحتی امروز طرفداران او به‌سبب روش زندگی خاصی که روش فیثاغورثی نامیده می‌شود از دیگران ممتازند.

گفت: دراین‌باره هم چیزی نشنیده‌ام. حتی «کره افیلوس»،که از دوستان هومر بوده، عادات و رفتاری مضحك‌تر از نام خود داشته، و داستانهائی‌که دربارهٔ هومر نقل می‌کنند دلیل است براینکه او به‌حال دوستانش بی‌اعتنا بوده.

گفتم: آری، من نیز چنین شنیده‌ام. گلاوکن، گمان نمی‌کنی اگر هومر به‌راستی می‌دانست‌که مردم را چگونه باید تربیت‌کرد، و دراین‌باره تنها به‌توصیف و تقلید قناعت نمی‌ورزید، پیروان و هواخواهانی پیدا

می‌کردکه از جان و دل دوستش می‌داشتند؟ چنانکه می‌دانی مثلا پروتاگوراس اهل آبدرا و پرودیکوس اهل کئوس این اعتقاد را در مردم پدید آورده‌اندکه هرکس در جرگهٔ شاگردان ومماشران ایشان درآید هم‌راه سامان دادن به‌امور خصوصی خویش را از آنان فرا می‌گیرد وهم آئین‌کشورداری را. بدین سبب آن‌دو سوفیست چنان حرمتی در میان مردم دارندکه هوادارانشان آنان را روی سر می‌گذارند. اگر هومر و هزیود نیز می‌توانستند معاصران خود را تربیت کنند و بهتر سازند، مردم نمی‌گذاشتند آنان به‌صورت خوانندگان دوره‌گرد هرروز از شهری به‌شهر دیگر روی آورند، بلکه قدرشان را می‌شناختند و در نزد خود نگاه می‌داشتند ویا خود در پی‌آنان می‌رفتند و می‌کوشیدند تا از دانش آنان بهره برگیرند.

گفت: در درستی این سخن تردید نمی‌توان کرد.

۶۰۱ گفتم: بنابراین با اطمینان خاطر می‌توانیم‌گفت‌که همهٔ شاعران، اعم از هومر ودیگران، چه در مورد قابلیت انسانی وچه در دیگر موارد، فقط اشباح و سایه‌هائی به‌ما می‌نمایند و از درك قابلیت راستین و دیگر حقایق ناتوانند. اگر به‌یادت باشد در مثال پیشین گفتیم که نقاش تصویری از صورت ظاهرکفشدوز می‌سازد بی‌آنکه‌کوچکترین آشنائی به فن‌کفشدوزی داشته باشد.گذشته از این، آن تصویر را برای‌کسانی می‌سازدکه‌اعتنائی به‌فن‌کفشدوزی ندارندبلکه‌تنها به‌رنگ‌وشکل قانعند.

گفت: درست است.

گفتم: شاعر باکلمه‌ها و جمله‌ها نقشی از ظواهر فنها و هنرها می‌سازد بی‌آنکه خود آنها را بشناسد، و آنچه بوجود می‌آورد شبحی بیش نیست. کسانی هم‌که شعر او را می‌خوانند یامی‌شنوند، از روی‌کلمه‌ها و جمله‌ها داوری می‌کنند. از این‌رو توصیفهائی راکه شاعر به‌یاری وزن و قافیه از فن‌کفشدوزی یا هنر سرداری سپاه یا دیگر هنرها بدست می‌دهد، می‌پسندند و می‌ستایند. شعر همیشه اثری سحرآمیز دارد در حالی‌که اگر رنگ وجلای وزن وقیافه را از گفتار شاعران بزدائیم و کلمه‌ها و جمله‌های ساده را باقی بگذاریم می‌دانی که گفته‌های آنان به‌چه می‌ماند!

گفت: آری می‌دانم.

گفتم: به‌چهره‌ای می‌ماندکه در گذشته زیبا نبوده بلکه فقط شادابی جوانی داشته است، در حالی که امروز آن شادابی نیز جای خود را به پژمردگی داده.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: بگذار موضوعی راکه بررسی می‌کنیم از این دیدگاه نیز بنگریم: گفتیم شاعری‌که کارش تقلید اشباح و تصاویر است، حقیقت چیزها را نمی‌شناسد بلکه به‌صورت ظاهر آنها قانع است. چنین نگفتیم؟

گفت: چرا.

گفتم: استدلالی را که در این مورد آوردیم نباید ناتمام بگذاریم بلکه لازم است در آن دقتی بیشتر کنیم.

گفت: بسیار خوب.

گفتم: نقاش از لگام و دهنهٔ اسب تصویری بدست می‌دهد . چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: ولی سراج و آهنگر خود لگام و خود دهنه را می‌سازند.

گفت: واضح است.

گفتم: نقاش می‌داندکه لگام و دهنهٔ خوب چگونه باید باشند؟ چنانکه می‌دانی، کسانی هم‌که خود آن‌چیزها را می‌سازند، یعنی سراج و آهنگر، این مطلب را نمی‌دانند. بلکه فقط کسی دانا به‌این موضوع‌است که آن آلات را بکار می‌برد، یعنی سوارکار.

گفت: درست است.

گفتم: این قاعده درمورد همه‌چیز صادق است.

پرسید: منظورت چیست؟

گفتم: درمورد هرچیزسه‌فن هست: موضوع یکی به‌کار بردن آن چیز است، موضوع فن دوم ساختن آن است، و موضوع فن سوم تقلید آن.

گفت: آری.

گفتم: بنابراین یگانه‌معیار قابلیت وزیبائی ودرستی هرچیز، اعم از اینکه آلتی‌باشد یا عملی یا موجودی جاندار، هدفی‌است‌که آن‌چیز،

خواه به‌دست آدمی و خواه به‌دست طبیعت، برای آن ساخته شده است.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس کسی که چیزی را بکار می‌برد، آن را بهتر از همه می‌شناسد و دربارهٔ آن بیش ازدیگران تجربه‌دارد. وهم اوست که می‌تواند دربارهٔ آن درست داوری‌کند و به‌سازندهٔ آن بگویدکه آن چیز باتوجه به منظوری‌که برای آن درست شده، خوب ساخته‌شده است یانه. مثلا فقط نوازندهٔ نی می‌تواند به‌سازنده بگویدکدام‌یك از نیهائی‌که‌اوساخته‌است بکار می‌آید، و هم اوست‌که می‌تواند به‌سازندهٔ نی دستور دهدکه نی را چگونه باید بسازد و سازنده از دستور او پیروی می‌کند.

گفت: درست است.

گفتم: نوازنده می‌داندکدام نی خوب است وکدام بد، درحالی‌که سازنده فقط به‌گفتهٔ او اعتماد می‌کند، و با اعتقاد به‌گفتهٔ او نی می‌سازد.

گفت: راست است.

۶۰۲ گفتم: پس اعتقاد درستی‌که سازندهٔ هرچیز دربارهٔ خوبی و بدی‌آن دارد ناشی از این است‌که‌شناسندهٔ آن‌چیز به‌او یاری می‌کند و اوگفتهٔ شناسنده را می‌پذیرد. ولی‌کسی‌که‌آن‌چیزرا بکار می‌برد، آن‌را می‌شناسد ودربارهٔ آن دارای دانش است.

گفت: درست است.

گفتم: دربارهٔ مقلد چه‌می‌گوئی؟او نیز چیزی راکه به‌وسیلهٔ‌تصویر مجسم می‌سازد، خود بکار برده و از این‌راه دربارهٔ خوبی و بدی آن‌دانشی بدست آورده‌است؟ یا به‌دستورکسی که دارای دانش است گوش داده و دربارهٔ آن اعتقادی درست پیدا کرده است و می‌داندکه آن را چگونه باید ساخت؟

گفت: نه‌این است و نه‌آن.

گفتم: پس بایدگفت مقلد دربارهٔ خوبی و بدی چیزهائی‌که تقلید می‌کند نه‌دانشی دارد نه اعتقادی درست؟

گفت: بنابه‌استدلالی‌که‌کردیم هیچ‌یك از آن دو را ندارد.

گفتم: پس معلوم می‌شود شاعری‌که‌کارش تقلید از صحنه‌های

گوناگون ومجسم ساختن‌آنهاست، دربارهٔ موضوع‌سخن خود دانش بزرگی دارد!

گفت: بگو: هیچ دانشی ندارد.

گفتم: با اینهمه دست ازکار خود برنمی‌دارد و از همه‌چیز تقلید می‌کند بی‌آنکه بداند آیا آن‌چیزها خوبند یا بد. منتها آنها را چنان‌مجسم می‌سازد که به‌نظر مردم نادان خوب جلوه کنند.

گفت:کار او همین است.

گفتم: بنابراین دراین نکته‌همداستان شدیم‌که اولا فن تقلیدحاوی هیچ‌گونه‌دانشی دربارهٔ موضوع تقلید نیست بلکه درحقیقت نوعی‌بازی است‌که هیچ‌چیز راجدی نمی‌گیرد. درثانی شاعرانی‌که از صحنه‌های گوناگون تقلید می‌کنند و آنها را گاه به‌وسیلهٔ نمایشنامه و گاه با شعر حماسی مجسم می‌سازند مقلد به‌معنی راستین‌اند.

گفت: درست است.

گفتم: بسیارخوب. مگراندکی‌پیش ثابت‌نکردیم مقلدان‌باچیزهائی سروکار دارندکه از حقیقت سه‌مرحله‌دورند؟

گفت: البته ثابت‌کردیم.

گفتم: سؤالی‌که پشت سر آن می‌آید این‌است: فن‌تقلید به‌کدام‌یك از اجزاء روح آدمی نظر دارد و در کدام جزء می‌خواهد اثرکند؟

گفت: سؤال را نفهمیدم.

گفتم: اگرجسمی را یك‌بار از دور بنگریم و بار دیگر از نزدیك، آیا هردوبار اندازهٔ آن درنظر ما یکسان است؟

گفت: نه.

گفتم: همچنین جسمی واحد اگر درآب فرو رفته باشدکج به‌نظر می‌آید واگر بیرون از آب باشد راست دیده می‌شود. باز چنانکه می‌دانی به‌سبب خطای باصره‌که‌ناشی از تأثیر رنگهاست چیزی‌گاه محدب دیده می‌شود وگاه مقعر. علت همهٔاین خطاهای حسی در روح‌ماست، و نقاشی وجادوگری وشعبده‌بازی و نظایر آنها با استفاده از همین ناتوانی طبیعت آدمی، ما را می‌فریبند.

گفت: درست است.

گفتم: آدمی برای رهائی از آن فریب به‌اندازه‌گیری و شمارش و سنجش توسل می‌جوید و به‌یاری آنها مانع می‌شود ازاینکه حواس بر او حکومت کنند. بدین معنی‌که برای تشخیص بزرگی وشمار و وزن چیزها به‌حواس خود اعتماد نمی‌کند بلکه از نیروئی استمداد می‌جویدکه قادر است آنچه را حواس به‌او می‌نمایند اندازه بگیرد و بشمارد و وزن کند.

گفت: تردید نیست.

گفتم: نیروئی‌که ازعهدهٔ این‌کارهابرمی‌آید، تفکر وخردنام‌دارد.

گفت: آری، این‌کارها وظیفهٔ‌جزء خردمند روح‌آدمی است.

گفتم: جزء متفکر روح‌ما ادراکهای‌حاصل از حواس را بامعیارهای خودمی‌سنجد ومی‌آزماید. آنگاه درمی‌یابدکه دوچیز که‌حواس ما برابر می‌پنداشتند نابرابرند، یا دوچیزکه حواس ما نابرابر می‌پنداشتند برابرند. بدین سان نتیجه‌ای به‌دست می‌آورد غیر از نتیجهٔ‌حاصل از ادراك حسی.

گفت: درست است.

۳۶۰ گفتم: ولی بنا به‌اصولی‌که پیش‌تر مسلم داشته‌ایم، ممکن نیست نیروئی واحد دربارهٔ چیزی واحد در آن واحد دو داوری متضاد بکند.

گفت: درست است.

گفتم: پس آن نیروی روح که به‌هنگام داوری اعتنا به‌اندازهٔ درست ندارد، غیر از نیروئی است‌که از روی اندازهٔ درست داوری می‌کند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: نیروئی که تنها به‌اندازه‌گیری و حساب اعتماد می‌کند بی‌تردید عالی‌ترین نیروی روح است.

گفت: تردید نیست.

گفتم: و نیروی دیگرکه داوریش با حقیقت مطابق درنمی‌آید، نیروی پست‌تری است.

گفت: درست است.

گفتم: نکته‌ای‌که می‌خواستم بگویم همین است: نقاشی وهمهٔ‌فنهای دیگرکه با تقلید سروکار دارند، چون خود از حقیقت بسیار دورند، با آن جزء روح‌ما ارتباط می‌یابندکه از تفکر وخرد دورتر از اجزاء دیگر

است. هدف این ارتباط هم نه‌خوب است و نه‌پیوندی با حقیقت دارد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس فن تقلید، که خود پست و فرومایه است، با جزء پست روح‌ما پیوند می‌یابد و از این پیوند فرزندی فرومایه بوجود می‌آید.

گفت: ظاهراً حق همین است‌که‌گفتی.

گفتم: آیا این حکم منحصر به‌تقلیدی است‌که با چشمان ما سروکار دارد یا دربارهٔ تقلیدی هم‌که از راه‌گوش درما اثر می‌بخشد و به‌نام‌شعر خوانده می‌شود صادق است؟

گفت: دربارهٔ شعر نیز صادق است.

گفتم: پس نباید تنها به‌بررسی تأثیر نقاشی در روح آدمی قناعت ورزیم بلکه باید آن جزروح را هم‌که شعر تقلیدی با آن پیوند دارد از نزدیك بنگریم تا ببینیم جزء عالی روح است یا جزء پست آن؟

گفت: بسیار خوب.

گفتم: بگذار بررسی را بدین‌گونه آغازکنیم: هنرشعر مردمانی را درحال‌کار و عمل مجسم می‌سازد. این مردمان یا آزاد عمل می‌کنند یا از روی‌اجبار، و درنتیجه یاخودرانیکبخت‌احساس‌می‌کنند یا بدبخت. از این رو یاشادمانند یا غمگین. آیا هنرشعر چیزی‌جزاین نشان می‌دهد؟

گفت: نه.

گفتم: آیا در آن حال، آدمی روحی آرام و آسوده دارد و با خود هماهنگ است، یا تضادی در درون دارد و با خود در نبرد است همچنانکه در برابر ادراکهای حسی دچار تضاد می‌شد و دو داوری متضاد می‌کرد؟ در این باره گمان نمی‌کنم نیازی به بررسی داشته باشیم زیرا پیش‌تر توافق کردیم‌که گاه روح‌ما درآن واحد با هزارگونه تضاد روبرو می‌شود.

گفت: درست است.

گفتم: البته درست است. ولی وقتی که این موضوع را بررسی می‌کردیم نکته‌ای را پوشیده‌گذاشتیم وگذشتیم و اکنون باید آن را روشن سازیم.

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: ساعتی پیش گفتیم اگر خردمند دچار مصیبتی شود، مثلا

فرزندی از دست دهد یا چیزی گرانبها گم کند، این درد را به‌مراتب آسانتر از مردم بی‌خرد تحمل می‌کند.

گفت: واضح است.

گفتم: نکته‌ای‌که اکنون باید روشن‌کنیم این است‌که آیا خردمند احساس درد نمی‌کند، یا چنین امری محال است و فرق او با مرد بی‌خرد اینجاست‌که او تا حدی بردرد غلبه می‌یابد؟

گفت: بی‌گمان شق دوم درست است. ۶۰۴

گفتم: برای اینکه تحقیق آسان‌تر شود به‌این سؤال نیز پاسخ‌بده: گمان می‌کنی او اگر تنها باشد شیون و فریاد می‌کند ولی اگر بداندکه دیگران فریاد او را می‌شنوند شرمگین می‌شود؟ همچنین درحال تنهائی دست به‌کارهائی می‌زندکه هرگز نمی‌خواهد دیگران ببینند؟

گفت: بی‌تردید.

گفتم: گمان نمی‌کنی آنچه او را به‌شکیبائی تشویق می‌کند خرد و قانون است و آنچه به‌ناله و شیون وادار می‌سازد احساس درد؟

گفت: حقیقت همین است.

گفتم: اگرکسی دربارهٔ موضوعی‌واحد در آن‌واحد به‌دوسوی‌کشیده شود ناچار باید در آن واحد دو نیرو در او کارگر باشد.

گفت: تردید نیست.

گفتم: یکی آماده است‌که از فرمان خرد و قانون پیروی‌کند.

پرسید: کدام فرمان؟

گفتم: قانون فرمان می‌دهدکه به‌هنگام سختی تاحد امکان آرام بمانیم و دربرابر درد ورنج شکیبا باشیم. زیرا تشخیص اینکه آن درد سبب سعادت است یا مایهٔ سیه‌روزی، آسان نیست، و با ناشکیبائی و شیون و فریاد نمی‌توان آینده را دگرگون ساخت. گذشته‌از این، هیچ‌یك از امور بشری چندان ارج نداردکه‌آدمی‌به‌خاطر آن‌خود را از دست‌بدهد. بعلاوه، شیون و فریاد نمی‌گذارد آن نیروی معنوی‌که در روز سختی نیازمند آنیم به‌یاری ما شتابد.

پرسید: منظورت کدام نیروی معنوی است؟

گفتم: آن نیرو، که به‌یاری آن می‌توانیم‌دربارهٔ پیش‌آمدهای ناگوار

خردمندانه بیندیشیم، وچون نردبازی ماهر باتوجه به‌اینکه‌طاس چگونه افتاده است مهره‌های خود را مطابق دستور خرد جابه‌جا نمائیم، و به‌جای آنکه چون‌کودکی‌که به‌زمین افتاده است عضو آسیب دیده را بـا دست بگیریم وگریه و فریاد کنیم، روح خود را عادت دهیم به‌اینکه بی‌اتلاف وقت شروع به‌معالجهٔ‌عضوکند و به‌جای فریاد و فغان ازفن‌پزشکی‌یاری جوید.

گفت: درست‌ترین راه روبرو شدن با مصائب همین است.

گفتم: اینك هردو تصدیق می‌کنیم‌که بهترین جزء روح ما از نیروی خرد پیروی می‌کند؟

گفت: واضح است.

گفتم: درحالی‌که جزء دیگر، پیوسته دردورنج را به‌یاد ما می‌آورد و ما را به‌شیون و فریاد وادار می‌سازد؟ پس آیا حق داریم این جزء را زبون و بی‌خرد بنامیم؟

گفت: البته حق داریم.

گفتم: این جزء زبون و بی‌خرد را به‌آسانی و به‌انواع گوناگون می‌توان تقلیدکرد، درحالی‌که تقلید جزء خردمند و آرام، که تقریباً همواره به‌یك حال می‌ماند، آسان نیست. اگـر هم آن را از راه تقلید مجسم سازند تودهٔ مردم که در تماشاخانه‌ها گرد می‌آیند از درك آن ناتوانند زیرا این تقلید نمودار حالت روحی خاصی است که تودهٔ مردم با آن بیگانه‌اند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: به همین جهت شاعر مقلد جزء آرام و خردمند روح را مخـاطب نمی‌سازد و درصدد جلب تحسین آن برنمی‌آیـد. بلکه چون مقصودش جلب توجه تودهٔ مردم است، همواره گفتار و کردار مردمان تندخو و متلون را مجسم می‌کند. زیرا تجسم آن گونه روحیات به‌مراتب آسانتر است.

گفت: معلوم است.

گفتم: بنابراین بجاست که شاعر مقلد را با نقاش برابر شماریم زیرا او نیز از مجسم ساختن حقیقت ناتوان است و اثری که پدید می‌ـ

آورد شبحی بیش نیست، و روی سخنش با جزء پست و زبون روح ما است نه با جزء شریف آن. از این‌رو اگر بخواهیم درجامعهٔ ما نظم و قانون حکمفرما باشد به شاعر مقلد اجازه ورود به کشور نخواهیم داد زیرا او میلها و آرزوهای پست را بیدار و فربه می‌کند درحالی‌که خرد و اندیشه را ناتوان می‌سازد ومی‌کشد و از این نظر درست چون کسی است که زمام امورکشور را به ستمگران و فرومایگان بسپارد و نیکان و شریفان را از میان بردارد. چنین شاعری در روح هریك از افراد جامعه قانونی نادرست برقرار می‌کند و با ارائهٔ اشباح و تصاویر دور از حقیقت جزء بی‌خرد روح را خشنود می‌سازد، و این همان جزء است که میان مفهوم بزرگ وکوچك فرقی نمی‌گذارد، بلکه چیزی واحد را گاه بزرگ می‌شمارد گاه‌کوچك، و درنتیجه همواره ازحقیقت دور می‌ماند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: عیب اصلی هنر شعر تقلیدی راهنوز نگفته‌ایم. این هنر به سبب نیروی غریبی‌که در خود نهفته دارد می‌تواند به‌مردمان شریف نیز که دوستدار نظم و خردند آسیب برساند و تنها عده‌ای قلیل از این آسیب مصون می‌مانند.

گفت: اگر چنین خاصیتی در آن باشد باید گفت بزرگترین عیب آن همین است.

گفتم: اکنون گوش کن و خود بگو که آیا این عیب به راستی در آن هست یانه؟ هنگامی که ما به اشعار هومر یا شاعران دیگر گوش می‌دهیم، و شاعر داستان ناکامی پهلوانی بزرگ را که به‌مصیبتی گرفتار آمده است شرح می‌دهد و شکوه‌هائی دراز و غم‌انگیز از زبان او بیان می‌کند، یا او را در حالی مجسم می‌سازدکه از دست سرنوشت می‌نالد و به سینه می‌کوبد، چنانکه می‌دانی، همان حالت روحی به‌خود ما دست می‌دهد و از گفتهٔ شاعر به هیجان می‌آئیم و لذت می‌بریم، و هر شاعری که بتواند این‌گونه حالات روحی را به‌نحوی قویتر در ما ایجادکند او را بزرگترین شاعران می‌خوانیم و می‌ستائیم.

گفت: آری، می‌دانم.

گفتم: ولی اگر ما خود گرفتار چنان مصیبتی شویم، برخلاف آن

پهلوان می‌کوشیم تا شکیبائی و آرامش را از دست ندهیم، زیرا رفتار مردانه را در این می‌بینیم، وهمان ناله و شیونی را که وقتی از زبان پهلوانان می‌شنیدیم آنهمه خوشنود می‌شدیم، کار زنان می‌شماریم.

گفت: درست است.

گفتم: به‌نظر تو غریب نیست‌که ما گفتار وکردارکسی را بستائیم و از آن لذت ببریم در حالی‌که‌اگر همان گفتار و کردار از خود ما سرزند شرمنده شویم؟

گفت: بسیار غریب است.

گفتم: اگر به این نکته توجه‌کنی درعقیدهٔ خود راسختر خواهی‌شد.

پرسید: کدام نکته؟

گفتم: آن جزء فرومایهٔ روح‌که طبیعتش خواهان شیون و زاری است ولی ما بـه هنگام مصیبت و سختی نگذاشته‌ایم زاری کند، و آرزو داشت که روزی بتواند به آزادی بگرید، با شنیدن گفته‌های شاعر به آرزوی دیرین خود می‌رسد. در آن‌حال جزء شریف روح، چون هنوز از تربیت بهرهٔ‌کافی نبرده است، در برابر جزء زبون و نالان پایداری‌نمی‌ورزد زیرا شنیدن شکوه و زاری دیگران را، مخصوصاً اگر زاری‌کننده پهلوانی بزرگ باشد، به‌حال آن جزء مضرنمی‌داند هر چند با شنیدن آن‌شکوه‌ها خود نیز اندوهگین شود و با تحسین گفته‌های شاعر همدردی خود را باپهلوان ناکام نشان‌دهد. حتی‌جزء شریف لذتی راکه از شنیدن شعر می‌برد برای خود سودی می‌شمارد و آماده نیست به‌هنر شعر پشت کند. فقط چند تنی در پرتو استعداد ذاتی و در نتیجهٔ تفکر خردمندانه این حقیقت را درمی‌یابند که دیدن مصائب دیگران و شنیدن شکوه‌های آنان در خود آدمی بی‌اثر نمی‌ماند، و کسی که با تمـاشای بـدبختـی دیگران جزء زبون روح خود را بیدار کرد و پرورش داد به هنگـام سختی نمی‌تواند به آن فرمان براند و عنانش را بدست گیرد.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: همین قاعده دربارهٔ نمایشهای خنده‌آور نیز صادق است. اگر تو کارها و سخنان خنده‌آوری را که در خور شأن خود نمی‌دانـی، در تماشاخانه‌های عمومی یا مجالس خصوصی ببینی و بشنوی و از آنها لذت

ببری، روح خود را در معرض همان آسیبی قرار می‌دهی که نمایشهای حزن‌انگیز به‌روح تماشاگران می‌رساند. زیرا جزء فرومایهٔ روح خود را که همواره از شوخی بازداشته‌ای تا مبادا در نظر مـردم سبکسر نمودار گردی، هنگام تماشای آن‌گونه نمایشها به‌حال خود می‌گذاری، و درنتیجه بی‌آنکه خود بدانی کار به‌جائی می‌رسدکه عنانت به‌دست جزء فرومایهٔ روح می‌افتد و در کردار وگفتار از شاعران کمدی‌پرداز تقلید می‌کنی.

گفت: این نیز درست است.

گفتم: اشعار تقلیدی در شهوت و خشم و لذت و درد نیز همان اثر را دارند. یعنی آنها را به جای اینکه ناتوان سازند و خشك کنند می‌پرورند و آبیاری می‌کنند و به جای اینکه آنها را فرمانبردار ما کنند تا زندگی ما قرین نیکبختی گردد، فرمانروای ما می‌سازند و ما را به سوی بدی و بدبختی رهنمون می‌شوند.

گفت: بدین سخن خرده‌ای نمی‌توان‌گرفت.

گفتم: بنابراین، گلاوکن، باکسانی‌که هومر را می‌ستایند ومی‌گویند او آموزگار و مربی یونانیان است و همهٔمردم باید به‌مطالعهٔاشعار او همت‌گمـارند و در زنـدگی از سخنان او پیـروی‌کنند، مهـربان باش، ـ زیرا آنان تا آن‌حدکه توانسته‌اند خوبی را دریابند، مردمان خوبی هستند، ـ و تصدیق‌کن‌کـه هومر بزرگترین شاعران و سلطان تراژدی‌نویسان است. ولی فراموش مکن‌که ما فقط اشعاری را به‌جامعهٔ خود راه خواهیم دادکـه مضمونشان ستایش خدایان و تحسین مردان شریف باشد. اگر اشعار دیگر را، اعم از تراژدی و حماسه، به‌کشور خود راه دهی عنان اختیار جامعه به‌دست لذت و درد خواهد افتاد و قانون و خرد،که درهمهٔ زمانها و مکانها بهترین فرمانروایان‌اند، از جامعهٔ تو رخت برخواهند بست. ۶۰۷

گفت: در این هیچ تردید نیست.

گفتم: این نکته راگفتم تا روشن شودکه چرا نمی‌خواهیم اشعار تقلیدی را به‌جامعهٔ خود راه دهیم. ولی برای اینکه شعر درصدد نکوهش ما برنیاید و ما را به‌خشونت و سختگیری متهم نکند، باید اضافه‌کنیم‌که شعر و فلسفه از روزگاران کهن با یکدیگر درجنگ‌اند و دلیل این‌گفته

جمله‌هائی است مانند: «سگی خشمگین برصاحب خود بانگ می‌زند» و «ابلهانی که در یاوه‌گوئی استادند» و «گروه فیلسوفان که می‌خواهند به خدایان نیز فرمان برانند» و «ازگرسنگی به‌موشکافی پرداخته‌اند» و هزاران جملهٔ دیگر از این قبیل. با اینهمه می‌گوئیم آماده‌ایم اشعار تقلیدی و غنائی را با آغوش باز بپذیریم به‌شرط آنکه آن اشعار بادلایل قابل قبول به‌ما ثابت‌کنندکه برای جامعه‌ای‌کامل و منظم سودی دربردارند. ما نیروی جاذبه‌ای راکه در شعر نهفته است می‌ستائیم. ولی حق نداریم حقیقتی راکه در نتیجهٔ بحث و استدلال بدست آورده‌ایم فدای آن‌کنیم. زیرا چنین‌کاری را گناه می‌دانیم و آماده نیستیم مسئولیت آن را بعهده گیریم. گلاوکن عزیز، می‌دانم‌که تو نیز شیفتهٔ شعر هستی خصوصاً اگر گفتهٔ هومر باشد. چنین نیست؟

گفت: حق باتست.

گفتم: پس تو نیز موافقی که اگر شعر بتواند بادلیل و برهان ازخود دفاع‌کند به‌او اجازه دهیم از تبعید بازگردد، خواه دفاع خود را باشعری غنائی بیان نماید خواه با شعری حماسی؟

گفت: آری.

گفتم: گذشته از این به‌هواداران شعر نیز،که خود شاعر نیستند، اجازه می‌دهیم در دفاع از شعر خطابه‌ای به نثر ایرادکنند و ما رامتقاعد سازندکه شعر فقط وسیله‌ای برای ایجاد لذت نیست بلکه برای فرد و جامعه سودمند است. اگر خطابهٔ آنان به‌نثر ساده و قابل‌فهم باشد باکمال میل آماده‌ایم آن را بشنویم. چه اگر ثابت شودکه شعر فقط مایهٔ خوشی نیست بلکه سودی هم دربردارد خودمانیز ازفوائد آن بهره خواهیم‌گرفت.

گفت: بدیهی است‌که اگر چنان‌باشد فایده‌اش به‌خود ما نیز خواهد رسید.

گفتم: ولی اگر این مطلب ثابت نشود، همان خواهیم کردکه عاشقان می‌کنند: اگر عاشقی دریابدکه عشق برای او حاصلی جز زیان ندارد دست از آن می‌شوید هرچند ترك عشق دشوار است. ما هم‌که در
۶۰۸ سایهٔ روش تربیت امروزی، عشق شعر را در دل خود جای داده‌ایم، به شعر فرصت‌کافی می‌دهیم تا ثابت‌کندکه هنری شریف است و با حقیقت

انس دارد. ولی اگر نتواند برائت خود را از خطاهائی‌که به‌آن نسبت دادیم ثابت‌کند از نتیجه‌ای که بر اثر پژوهش بدست آورده‌ایم عدول نخواهیم‌کرد و عنان دل خود را به‌دست عشقی‌کودکانه نخواهیم سپرد. نتیجهٔ تحقیق ما این بودکه آن‌گونه شعرها الفتی با حقیقت ندارند. از این‌رو کسی‌که نظم روح خود را جدی تلقی می‌کند باید هنگام‌گوش دادن به‌شعر بهوش باشد واز اصولی‌که دربارهٔشعر بیان‌کردیم غافل‌نماند.

گفت: من نیز با این‌سخن موافقم.

گفتم: گلاوکن گرامی، مبارزهٔ خوبی و بدی مبارزهٔ بزرگی است، حتی بزرگتر از آنکه باور توانی‌کرد. از این‌رو بهوش باش تا مبادا هوس مال و جاه و مقام، حتی هوس شعر، ترا برآن دارد که از عدالت یا دیگر قابلیتهای روح غافل شوی.

گفت: تحقیق ما ثابت‌کردکه بایدگفتهٔ ترا تأییدکنم. بی‌گمان دیگران نیز چنین خواهندکرد.

گفتم: ولی هنوز بزرگترین پاداش عدالت و والاترین جایزه‌ای راکه دراین مبارزه نصیب طرفداران خوبی است تشریح نکرده‌ایم.

گفت: اگر آنچه در نظرداری بزرگتر از پاداشهائی باشدکه تاکنون برشمرده‌ایم، باید پاداشی فوق‌العاده بزرگ باشد.

گفتم: چیزی که در طی عمری بدین کوتاهی بدست آید نمی‌تواند چندان بزرگ باشد. زیرا عمر آدمی ازگهواره تاگور در مقام مقایسه با ابدیت دمی بیش نیست.

گفت: حق باتست.

گفتم:گمان می‌کنی موجودی‌که جاودانی است، همهٔ آن مبارزه‌ها و تلاشها را برای این یك‌دم می‌کند نه‌برای ابدیت؟

گفت: بی‌تردید شق دوم درست است. ولی منظورت از این جمله چیست؟

گفتم: مگر نمی‌دانی که روح جاویدان است و هرگز فنا نمی‌پذیرد؟!

گلاوکن نگاهی تعجب‌آمیز به‌من‌کرد وگفت:در این‌باره چیزی نمی‌دانم. عقیدهٔ تو چیست؟ می‌توانی دلیلی بر ادعای خود بیاوری؟

گفتم: اگر خدایاری کند، می‌توانم. ولی گمان می‌کنم تو خود نیز بتوانی دلیلی پیداکنی زیرا مطلب دشواری نیست.

گفت: برای من دشوار است. از این رو میل دارم از تو بشنوم.

گفتم: پس‌گوش فرا دار.

گفت: بگو.

گفتم: تو چیزی را خوب می‌نامی و چیزی را بد؟

گفت: آری.

گفتم: آنچه‌از این‌دومفهوم‌در ذهن‌داری‌همان‌است‌که‌من می‌اندیشم؟

گفت: تو دربارهٔ آنها چگونه می‌اندیشی؟

گفتم: هر چه فاسدکند وازبین ببرد، بداست و هرچه بهبودی‌دهد و نگاه دارد خوب است.

گفت: من نیز به‌همین عقیده‌ام.

۶۵۹ گفتم:گمان می‌کنم این نکته را نیز قبول داری‌که برای هر چیز بدی و خوبی خاصی هست: بد را آفت می‌نامیم و خوب را مایه صلاح و بهبودی. مثلا آفت چشم بیماری چشم است و آفت تندرستی هر یك از اعضای بدن بیماری آن عضو. آفت غله کپك است و آفت چوب‌پوسیدگی. آفت آهن زنگ است و به‌طورکلی، چنانکه گفتم، هرچیز آفتی خاص‌دارد.

گفت: آری، این نکته را قبول دارم.

گفتم: آفت وقتی که به‌چیزی روی آورد نه‌تنها به‌آن آسیب می‌رساند بلکه سبب انحلال و نابودی آن می‌شود.

گفت: واضح است.

گفتم: پس هر چیز به‌وسیلهٔ آفت طبیعی خود نابود می‌گردد. اگر چنان آفتی به‌آن نرسد هیچ عامل دیگر نمی‌تواند سبب فنای آن شود.زیرا نه آنچه برای آن خوب است مایهٔ تباهی آن تواند شد و نه آنچه نه خوب است و نه‌بد.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر چیزی پیداکنیم‌که آفت طبیعیش آن را فاسدکند ولی نتواند سبب انحلال و نابودی آن شود، همین امر دلیل قاطعی خواهد بود براینکه آن چیز مصون از نابودی است؟

گفت: آری.

گفتم: بگذار نتیجه‌ای را که بدست آوردیم با روح آدمی تطبیق کنیم. آیا روح نیز آفتی داردکه سبب فساد آن می‌شود؟

گفت: آری. آفت روح همان مفاسد اخلاقی هستند که پیشتر برشمرده‌ایم مانند ستمگری، لگام‌گسیختگی، ترسوئی و نادانی.

گفتم: آیا یکی از آن آفتها می‌تواند سبب انحلال و نابودی روح شود؟ ولی پیش ازآنکه پاسخ بدهی باید مراقب باشیم تاگمراه نشویم و گمان نبریم وقتی که‌مردی ستمگر به‌سبب ارتکاب جنایتی‌گرفتار می‌آید و کشته‌می‌شودعلت‌نابودی‌او ستمگری بوده‌است. بلکه باید در این‌باره چنین بیندیشیم: بیماری‌که‌آفت‌تن‌است، تن را فاسد می‌کند وتباه‌می‌سازد تاکار بجائی می‌رسدکه تن، دیگر به‌صورت تن باقی نمی‌ماند. در مورد همهٔ چیزهای دیگر نیز آفت سبب می‌شودکه وجود آنها منتفی‌گردد. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: اکنون همین امر را با روح آدمی تطبیق‌کن. آیا ستمگری یا هر آفت دیگری‌که خاص روح است، می‌تواند روح را چنان فانی و نابود سازدکه تن بی‌روح شود و بمیرد؟

گفت: نه، تاکنون هیچ‌کس دچار چنین حالی نشده است.

گفتم: پس اگر بگوئیم چیزی‌که به سبب آفت‌طبیعی خود نابود نمی‌شود به‌علت آفت چیزی دیگر نابود می‌گردد، این سخن با اصلی‌که اندکی پیش پذیرفتیم متناقض نیست؟

گفت: البته متناقض است.

۶۱۰ گفتم: مطلب روشن است، گلاوکن گرامی. ما هرگز نمی‌گوئیم‌تن به‌سبب آفت خوراك، مانندکهنگی یا پوسیدگی یاهر آفت‌دیگری‌که خاص خوراك است، از میان می‌رود. بلکه چون در این‌باره نیك می‌اندیشیم بدین نتیجه می‌رسیم‌که خوراك فاسد سبب می‌شودکه در تن بیماری پدید آید و تن به‌علت بیماری،که آفت خاص تن است، نابود می‌گردد. بنابراین نمی‌توان‌گفت آفت‌خوراك، یعنی آفت‌چیزی غیراز تن، تن‌را نابود می‌کند بی‌آنکه آفت خاص تن را در تن پدید آورد.

گفت: این استدلال درست و خردمندانه است.

گفتم: بنا به‌همین استدلال نمی‌توان پذیرفت‌که بیماری تن سبب نابودی روح شود، مگر آنکه در روح بیماری خاص روح را بوجود آورد. زیرا هیچ‌چیز به‌سبب آفتی بیگانه نابود نمی‌گردد.

گفت: راست است.

گفتم: پس یا باید ثابت کنیم‌که این‌استدلال درست‌نیست ویا، تا روزی‌که نتوانسته‌ایم نادرستی آن را ثابت‌کنیم، باید با اصرار و تاکید بگوئیم‌که تب یا بیماری یا کشته‌شدن به‌وسیلهٔ شمشیر سبب نابودی روح نمی‌تواند بود ولو بدن را ریزریزکنند، مگر آنکه ثابت شود که‌این‌گونه آفتهای بدن سبب بروز ظلم و نادانی در روح می‌شود. ولی اگرکسی ادعا کندکه روح یا چیزی دیگر ممکن است به سبب آفت بیگانه نابود شود بی‌آنکه آن آفت بیگانه موجب بروز آفت خود آن چیزگردد، هرگز چنان ادعائی را نخواهیم پذیرفت.

گفت: یقین دارم هیچ‌کس نخواهد توانست ثابت‌کندکه مرگ سبب بروز ظلم یا آفت دیگری در روح است.

گفتم: ولی اگر کسی برای گریز از تصدیق جاویدان بودن روح ادعاکندکه مرگ، در روح‌کسی که می‌میرد موجب بروز بدی وستمگری می‌شود، به‌او خواهیم‌گفت اگر ادعای تو درست باشد پس باید ظلم نیز مانند بیماری از علل مرگ آدمی باشد، یعنی هرکس مبتلا به‌ستمگری شد به حکم طبیعت باید بمیرد، وکسی‌که این آفت در او بیشتر است باید زودتر ازکسی بمیردکه به‌ستمگری کمتری دچار است. حال آنکه در حقیقت می‌بینیم‌که ظالم به‌علت ظلم نمی‌میرد بلکه دیگران او را به‌کیفر ستمگری می‌کشند.

گفت: اگر ظلم موجب مرگ می‌شد، آفت نبود زیرا ستمگران به وسیلهٔ مرگ از بدی و ستمگری رهائی می‌یافتند. ولی به‌عقیدهٔ من خاصیت ظلم به‌عکس آن است زیرا دیگران را می‌کشد و صاحب خود را زنده نگاه می‌دارد، و این نیرو درآن به‌حدی است‌که ستمگران حتی شب نیز در خواب نمی‌شوند.

گفتم: حق باتست. اگر آفت طبیعی روح از کشتن آن ناتوان است،

چگونه می‌توان پذیرفت که‌آفت چیزهای دیگر بتواند آن را نابود سازد؟

گفت: استدلال‌ما ثابت‌کردکه هیچ‌آفتی نمی‌تواند روح‌را نابودکند.

۶۱۱ گفتم: اگر روح نه به‌سبب آفت طبیعی خود نابود شود و نه به‌سبب آفتهای دیگر، پس مسلم می‌شودکه روح مرگ‌پذیر نیست، و چون مرگ پذیر نیست پس جاودانی است.

گفت: درست است.

گفتم: اگر این مطلب درست باشد، بایدگفت شمار ارواح همواره یکسان می‌ماند زیرا هیچ روحی نابود نمی‌شود تا از شمار آنها کاسته شود. ولی اگر شمار آنها فزون‌تر می‌شد لازم می‌آمدکه باگذشت زمان عده‌ای از چیزهای فانی تبدیل به ذوات ابدی شوند و این امر سبب می‌شدکه سرانجام همه چیز جاودانی گردد.

گفت: درست است.

گفتم: بنابراین من و تو نمی‌توانیم پذیرفت‌که شمار ارواح کم و زیاد می‌شود. زیرا چنین سخنی خلاف عقل است. همچنین نمی‌توانیم‌قبول کنیم‌که روح ترکیبی است از عناصر و خصائص متضاد.

پرسید: چرا؟

گفتم: چیزی‌که از اجزاء ترکیب‌یافته است نمی‌تواند جاودانی باشد، مگر آنکه در ذاتش هماهنگی‌کامل حکمفرمائی‌کند.

گفت: درست است.

گفتم: از همین استدلال، و بررسیهای دیگری‌که‌دراین‌باره‌کرده‌ایم، این نتیجه بدست می‌آیدکه روح جاودانی است. ولی مشاهدهٔ ذات حقیقی آن، در مصاحبت تن و در حالی‌که آلودگی به‌پلیدیها سیمای آن‌را دگرگون ساخته است، میسر نیست. ماهیت راستین روح را فقط بادیدهٔ تفکر خردمندانه می‌توان دید. از این‌رو اگر بخواهی آن را چنانکه به‌راستی هست ببینی باید دیدهٔ تفکر و خرد را بگشائی. آنگاه درخواهی یافت‌که روح به‌مراتب زیباتر از آن است‌که تاکنون پنداشته‌ای، و ماهیت عدل و ظلم و قابلیت و فساد را نیز روشن‌تر خواهی دید. آنچه تااینجا دربارهٔ روح گفته‌ایم وصف نمود کنونی آن در روی زمین است. ولی ما آن را تا این‌دم درحالی دیده‌ایم که دریانوردان، گلاوکس خدای دریا را می‌بینند:

آنان سیمای حقیقی آن خدا را نمی‌توانند دید زیرا از اعضای تن او پاره‌ای شکسته و پاره‌ای دیگر براثر تلاطم امواج دریا فرسوده شده و اجسامی بیگانه مانند صدف و خزهٔ‌دریائی و شن سراپای او را چنان فراگرفته‌اندکه شکل نخستین را از دست داده و همانند هیولاهای‌دریائی گردیده است. روح نیز اکنون به‌دیدهٔ ما در حالی نمودار می‌شودکه آلودگیهای بیشمار سیمای آن‌را به‌کلی دگرگون ساخته‌اند. از این‌رو گلاوکن عزیز، اگر بخواهی آن را چنانکه به‌راستی هست ببینی باید به سوئی دیگر بنگری!

پرسید: به‌کدام سوی؟

گفتم: به‌سوی اشتیاقی که روح به‌دانش دارد. مخصوصاً باید به موضوعاتی‌که مورد علاقه آن هستند توجه‌کنی و ببینی به‌مصاحبت‌کدام چیزها رغبتی بیشتر دارد. از همینجا می‌توانی خویشاوندی روح را با ذوات خدائی و جاودانی دریابی، و پی‌ببری به‌اینکه اگر او روزی‌بتواند باتمام نیروی خود درجست‌وجوی آن‌چیزهای خدائی برآید و از اعماق دریائی که امروز در آن غوطه‌ور است سربرآورد و صدفها وشنهائی را که‌اکنون به‌سبب آلودگی به‌زندگی زمینی سراپای وجودش‌را فراگرفته‌اند از خود دور کند، با چه زیبائی خیره‌کننده‌ای جلوه‌گر خواهد شد. تنها
۶۱۲ درآن صورت خواهی توانست ذات حقیقی آن را آشکار ببینی و بدانی‌که آیا او بسیط است یا مرکب، چنین است یا چنان. ما فقط‌کوشیدیم تا شکل و صورت آن‌رابدان گونه‌که‌در زندگی زمینی نمودار می‌شودتشریح کنیم.

گفت: درست است.

گفتم: در تحقیقی هم‌که تاکنون دربارهٔ عدالت بجاآوردیم‌از فروع و ظواهر چشم پوشیدیم و به پاداشها و فایده‌های ظاهری وحسن‌شهرتی که هومر و هزیود در اشعار خود بیان داشته‌اند اعتنائی نکردیم. بلکه به‌خود عدالت، صرفنظر از فوایدی‌که ازآن حاصل می‌شود، پرداختیم و این نتیجه را بدست آوردیم که عدالت برای شریف‌ترین جزء وجود آدمی، یعنی روح، بهترین چیزهاست. از این رو آدمی باید همواره از روی عدالت عمل‌کند خواه‌انگشتری‌گیگس را به‌دست وکلاه‌خود خدای دوزخ

را به‌سر داشته باشد یانه[۳۲].

گفت: کاملا درست است.

گفتم: گلاوکن‌گرامی، گمان می‌کنم اکنون جا دارد پاداشهائی را هم‌که مرد عادل از خدایان و آدمیان، چه در زندگی و چه پس از مرگ، بدست می‌آورد بشماریم.

گفت: درست است.

گفتم: پس وامی راکه در اثنای بحث‌گرفتید به‌من پس بدهید.

گفت: کدام وام؟

گفتم: از من خواستید عادل و ظالم را چنان در نظر بگیرم که عادل در نظر مردم ظالم جلوه‌کند و ظالم به‌عدل مشهور باشد، وگفتید هرچند ممکن نیست وجود این خصلتها درکسی از نظر خدایان و آدمیان پنهان بماند، با اینهمه بهتر است هنگام بررسی خلاف آن را فرض کنیم تا بتوانیم خود عدل و خود ظلم را، مجرد از سود و زیان آنها، در برابر یکدیگر قرار دهیم تا بتوانیم دربارهٔ خود هر یك از آنها درست داوری کنیم. من در آن هنگام پیشنهاد شما را پذیرفتم. این نکته را هنوز بیاد دارید؟

گفت: البته بیاد داریم.

گفتم: اینك‌که از داوری فارغ شده‌ایم. به‌نام عدل از شما می‌خواهم فواید ظاهری عدالت را به‌من پس بدهید، یعنی تصدیق‌کنید که عادل در نظر خدایان و آدمیان نیز محبوب است. تا اینجا ثابت‌کردیم‌که خود عدالت خوب است و هرکه از عدالت حقیقی بهره‌ور باشد فایده‌ای حقیقی می‌برد نه‌فایدهٔ‌ظاهری. اکنون بایدنشان‌دهیم‌که عادل‌از پاداشهای ظاهری و نام نیك نیز بی‌نصیب نمی‌ماند.

گفت: حق همین است.

گفتم: تصدیق می‌کنی‌که نه‌عادل از دیدهٔ خدایان نهان می‌ماند و نه‌ظالم؟

گفت: آری.

گفتم: همچنین قبول داری‌که خدایان عادل را دوست دارند و از ظالم بیزارند؟ ۶۱۳

گفت: قبول دارم.

گفتم: آیا نباید قبول کنیم که خدایان دوستان خود را نیکبخت می‌کنند مگر اینکه آنان به‌سبب گناه‌هائی که در زندگی پیشین مرتکب شده‌اند به عقوبتی اجتناب‌ناپذیر دچار باشند؟

گفت: این نیز درست است و باید قبول‌کنیم.

گفتم: بنابراین باید معتقد باشیم که اگر عادل به تنگدستی یا بیماری یا مصیبت دیگری دچار شود همهٔ آن مصائب سرانجام‌در زندگی یا پس از مرگ برای او سودمند خواهند بود. زیرا خدایان‌کسی راکه در راه عدالت‌گام بردارد و بکوشد از راه‌کسب قابلیت تا آنجاکه برای آدمی میسر است شبیه خدایان شود، هرگز تنها نمی‌گذارند.

گفت: درست است. خدایان کسی را که به آنان تأسی جوید به‌حال خود رها نمی‌کنند.

گفتم: همچنین باید معتقد باشیم‌که ظالم سرنوشتی برخلاف آن خواهد داشت؟

گفت: بی‌گمان.

گفتم: پس پاداشی‌که عادل از خدایان می‌گیرد همین است؟

گفت: آری.

گفتم: ازآدمیان چه‌پاداشی بدست می‌آورد؟به‌عقیدهٔ من ستمگران چون دوندگانی هستند که در آغاز مسابقه بسیار تند می‌دوند ولی در میان راه خسته می‌شوند و از دویدن باز می‌مانند. از این رو میدان را به‌دیگران می‌گذارند و در میان ریشخند تماشاگران سرافکنده و دست خالی‌کنار می‌روند در حالی‌که تاج افتخار نصیب دوندگان حقیقی می‌شود. دوندگان حقیقی عادلانند که از میدان مسابقه پیروز و سربلند در می‌آیند و در پایان هرکار و همچنین در پایان زندگی تاج افتخار را بسر می‌نهند و پاداش عدالت را از جامعه می‌ستانند.

گفت: درست است.

گفتم: پس اکنون باید اجازه دهی همان سخنانی را که تو دربارهٔ ستمگران گفتی من دربارهٔ عادلان بگویم: عادلان چون سالهای جوانی را پشت سرگذاشتند هر مقامی بخواهند در کشور خود بدست می‌آورند، با

هرزنی که بخواهند وصلت می‌کنند، دختر خود را با هر کس خواستند پیوند زناشوئی می‌بندند، و اگر مایل باشند از همهٔ مزایائی که تو نصیب ستمگران‌پنداشتی بهره‌مند می‌شوند، درحالی‌که ستمگران اگر هم‌درجوانی بتوانند خود را از دیدهٔ مردم پنهان کنند در پیری رسوا می‌شوند و مایهٔ ریشخند خویش و بیگانه می‌گردند چنانکه حتی دوستان و هم‌میهنانشان نیز از آنان دوری می‌جویند و آنان را به دیدهٔ حقارت می‌نگرند و همهٔ زجرها و مصائبی که تو گمان می‌کردی در انتظار عادلان است به آنان ۶۱۴
روی می‌آورد. اجازه می‌دهی چنین بگویم و آماده‌ای ایـن گفته‌هـا را تصدیق کنی؟

گفت: تصدیق می‌کنم چون حق با تست.

گفتم: اینك علاوه بر مزایای خود عدالت، مزدها و پاداشهائی را هم‌که خدایان و آدمیان به‌مردمان عادل می‌دهند بیان‌کردیم.

گفت: آری، اینها نیز پاداشهائی بزرگ و زیبا هستند.

گفتم: ولی همهٔ اینها که برشمردیم با پاداش و عقوبتی که پس از مرگ نصیب عادل و ظالم می‌شود نه از حیث شمار قابل قیاس است و نه ازنظر اندازه. اینك گوش کن تا آنها را نیز تشریح کنم تا هر یك از آن دوسهمی راکـه باید ازنتیجهٔ تحقیق مـا ببرد، تمام و کمال دریافت کند.

گفت: بگو، چون هیچ مطلبی در جهان نیست که تا این اندازه مشتاق شنیدنش باشم.

گفتم: آنچه می‌گویم از آن گونه داستانها نیست که اودیسه به آلکینوس حکایت کرده، بلکه روایتی است ازمردی بیدار دل به نام «ار» فرزند آرمنیوس اهل پامفیلیا. «ار» در اثنای جنگی از پای درآمد. پس از ده روزکه اجسادکشتگان را برمی‌داشتند، دیدند با اینکه همهٔ جسدها روی به پوسیدگی نهاده، جسد او همچنان تازه است. جسد را به‌خانه‌اش آوردند و روز دوازدهم که روی تل هیزم نهادند تا بسوزانند «ار» زنده شد و برخاست و آنچه در جهان دیگر دیده بود حکایت کرد و چنین گفت:

چون روحم از تن جدا شد با گروهی از ارواح دیگر به راه افتادیم و به جائی رسیدیـم که تاکنـون هیچ آدمی بـدان راه نیافته است.

در آنجا دو دریچهٔ متصل بهم در روی زمین بود که به اعماق زمین راه داشت و در برابر آنها دو دریچهٔ دیگر بود که به آسمان می‌پیوست. در میان آن دو جفت دریچه داورانی نشسته بودندکه دربارهٔ نیك‌وبد اعمال مردگان داوری می‌کردند. حکمی را که دربارهٔ عادلان می‌دادند برلوحی می‌نوشتند و لوح را به سینهٔ آنان نصب می‌کردند و سپس آنان را به سمت راست می‌فرستادند تا راه آسمان پیش گیرند. ظالمان را لوحی که شرح کارهای نکوهیدهٔ آنان برآن نوشته بود بر پشت می‌آویختند و به سمت چپ می‌فرستادند وبه اعماق زمین روانه می‌کردند. چون نوبت به من رسید، گفتند وظیفهٔ تو این است که به میان آدمیان برگردی و هر چه در اینجا می‌بینی به‌آنان بگوئی. از این رو به من دستور دادند چشم‌وگوش خود را بازکنم تا هرچه درآنجا می‌گذرد ببینم و بشنوم. دیدم که چگونه گروهی از ارواح پس‌ازآنکه حکم داوران را شنیدند ازیکی ازدریچه‌ها به‌زیرزمین‌رانده‌شدندوگروهی‌دیگرازیکی‌از دریچه‌های آسمان به‌سوی بالا رهسپار شدند. از دریچهٔ دوم که روی زمین بود ارواحی از زمین درآمدند که به گرد وغبار و پلیدی آلوده بودند. از دومین دریچهٔ آسمان نیز ارواحی پاکیزه و شاداب پائین آمدند. همهٔ ارواح در چمنزاری گرد آمدند و چنان می‌نمود که گوئی از سفری دور و دراز رسیده‌اند تا در مجلس جشنی شرکت‌کنند. آشنایان به‌یکدیگر خوش‌آمد می‌گفتند و همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. آنان که از زمین برمی‌آمدند از دیگران دربارهٔ آسمان پرسشهائی می‌کردند و ارواحی که از آسمان می‌رسیدند از دسته دیگر دربارهٔ دنیای زیر زمین خبر می‌گرفتند.

۶۱۵ دستهٔ نخستین گریان و زاری‌کنان از رنجهائی که در زیرزمین کشیده بودند واز سفر هزار سالهٔ مشقت باری‌که پشت سرگذاشته بودند حکایتها می‌کردند و ارواحی که از عالم بالا آمده بودند از خوشیهای بی‌کران و زیبائیهای وصف‌ناپذیری که در طی سفر آسمانی دیده بودند سخن می‌گفتند. گلاوکن عزیز، اگر بخواهم همهٔ ماجراهائی را که «ار» در آنجا دیده و شنیده بود باز گویم سخن دراز می‌شود. از این‌رو به بیان مهمترین مطلبی که «ار» حکایت کرده است اکتفا می‌ورزم.

گفت: هرکس برای هر ستمی که به کسی کرده است کیفری

جداگانه می‌بینند و برای هرستم ده بار مجازات می‌شود. مدت هرمجازات صد سال است که برابر با طول عمر آدمی است. کسی که دست به‌خون جمعی آلوده یا به کشوری یاسپاهی خیانت ورزیده یاگروهی ازمردمان را اسیر کرده و به بردگی فروخته یا در ارتکاب جرائم دیگر شرکت داشته است، برای هر جرم ده بار کیفر می‌بیند و ده بار درد و رنج می‌کشد. ولی آنکه به دیگران نیکی کرده و زندگی را به پاکی و پرهیزکاری بسر برده است به همان نسبت نیکی می‌بیند و پاداش می‌گیرد. دربارهٔ کودکانی که پیش از تولد فوت شده یا در کودکی مرده‌اند سخنانی می‌گفت که به‌بازگفتن نمی‌ارزد. ولی می‌گفت کیفر و پاداش بی‌دینی و دینداری، و بدی و نیکی دربارهٔ پدر و مادر، و همچنین کیفر قتل‌نفس به مراتب بیش از آن است که تشریح کردم. «ار» می‌گفت شنیدم که در آن میان یکی از دیگری پرسید: آردیایوس بزرگ کجاست وحالش چگونه است؟ این آردیایوس هزار سال پیش در یکی از شهرهای پامفیلیا فرمانروائی مستبد بوده، و چنانکه می‌گفتند پدر پیر و برادر بزرگ خود را کشته و کارهای زشت بی‌شماری مرتکب شده بوده است مخاطب پاسخ داد: «او با ما نیامده است و نخواهد آمد. از موحش‌ترین وقایعی که در زیرزمین به سر ما آمد یکی این بود که چون به‌نزدیك دریچه‌رسیده بودیم و می‌خواستیم‌بیرون‌برویم آردیایوس را دیدیم‌که به‌همراهی‌گروهی از حکمرانان ستمگر می‌آمد و چندتن از مردم عادی هم، که در زندگی جنایتهای بزرگ مرتکب شده بودند، با آنان بودند. همه به دریچه‌نزدیك شده بودند و امید داشتند بزودی بیرون بروند ولی دریچه مانع عبور آنان شد. بدین‌سان که هرگاه یکی از آن ستمگران یاکسانی که هنوز زمان مجازاتشان بسر نیامده بود، می‌خواست پای از دریچه بیرون‌نهد نعره‌ای وحشتناك از دریچه برمی‌خاست. در کنار دریچه مردانی با قیافه‌های رعب‌انگیز ایستاده بودند که می‌دانستند معنی آن نعره چیست. اینان دست آردیایوس و همراهان او را گرفتند و به‌کنار کشیدند. سپس دستها و پاها و گردن آنان را با زنجیر بستند و آنان را به‌خاك افکندند و پوستشان را کندند و سپس کشان کشان در راهی که پر از بوته‌های خار بود بردند و گناهانشان را به دیگران اعلام کردند و گفتند اینان

۶۱۶

را می‌بریم تا در دوزخ افکنیم. از همهٔوقایع وحشت‌انگیزی که در آنجا دیدیم این یکی موحش‌تر از همه بود زیرا می‌ترسیدیم هنگامی هم که ما می‌خواستیم پای از دریچه بیرون‌بگذاریم صدای‌نعره بلند شود.از این‌رو هریك از ما که می‌توانست از دریچه بگذرد بسیار شادمان می‌گردید.»
پاداشها و کیفرهائی‌که درآن‌جهان وجود دارد ازهمین‌گونه است‌که‌تشریح کردم. هر روح هفت روز در آن چمنزار بسر برد. روز هشتم همه باهم به‌راه افتادیم و پس از چهار روز به‌جائی دیگر رسیدیم. از آنجا نوری پیدا بود که به‌صورت عمودی از بالا به‌پائین می‌تابید و چون ستونی از میان زمین و آسمان می‌گذشت. رنگ نور به‌قوس‌قزح شباهت داشت ولی بسیار صاف و روشن بود. باز روزی راه پیمودیم تا به میان آن روشنائی رسیدیم، و دیدیم که چگونه ستون نور در بالا به رشته‌هائی منشعب می‌شد و سرهای رشته‌ها در نقطه‌ای بهم می‌پیوستند و گنبد آسمان را تشکیل می‌دادند درست چون تسمه‌های چوبی که بدنهٔ کشتی جنگی را تشکیل می‌دهند. در نقطه‌ای که رشته‌های روشنائی به یکدیگر می‌پیوستند، دوك ضرورت آویزان بود و همهٔ افلاك به‌وسیلهٔ آن دوك گردانده می‌شد. میله و قلاب دوك از فولاد بود و چرخ آن از مخلوطی از فولاد و فلزات دیگر. به ظاهر شبیه چرخ دوکهای ما بود ولی چنانکه «ار» می‌گفت باید ساختمان آن را چنین تصور کرد: چرخی بزرگ و میان تهی بود که در درونش چرخی دیگر جای داشت و در درون آن چرخی‌سوم. در درون چرخ سوم چرخی چهارم بود، همچنین چهار چرخ دیگر. جمعاً هشت چرخ بود که یکی در درون دیگری جای داشت. لبه‌های هر هشت چرخ از بالا به‌شکل دایره‌هائی پیدا بود که به‌هم پیوسته و چرخی واحد به‌دور محور بوجود آورده بودند و لولهٔ محور از میان چرخ هشتم گذشته بود. کنارهٔ چرخ نخستین، یعنی چرخ بیرونی، پهن‌تر از همه بود وکنارهٔ چرخ ششم از این حیث در مرتبهٔ دوم قرار داشت، کنارهٔ چرخ چهارم در مرتبهٔ سوم، کنارهٔ چرخ هشتم در مرتبهٔ چهارم، چرخ هفتم در مرتبهٔ پنجم و چرخ‌پنجم درمرتبهٔ‌ششم وچرخ‌سوم درمرتبهٔ هفتم وچرخ‌دوم در مرتبهٔ هشتم. دایرهٔ بزرگترین چرخها رنگارنگ بود و دایرهٔ چرخ هفتم درخشان‌تر از دیگران. دایرهٔ چرخ هشتم درخشش خود را از چرخ ۶۱۷

هفتم می‌گرفت و دایره‌های دو چرخ دوم و پنجم همانند یکدیگر و از لبهٔ چرخهای دیگر زردتر بودند. چرخ سوم سفیدتر از همه بود، چرخ چهارم سرخ‌رنگ، و چرخ سوم به مراتب سفیدتر از لبهٔ چرخ ششم. دوك با حرکتی یکنواخت به گرد خود می‌گشت ولی در اثنای این گردش، چرخ هفتم بسیار آهسته‌تر از چرخهای دیگر در جهت مخالف می‌چرخید. چرخ هشتم سرعتی بیش از چرخهای دیگر داشت و چرخهای هفتم و ششم و پنجم از این حیث در مرتبهٔ دوم قرار داشتند. چرخ چهارم در مرتبهٔ سوم بود و چرخ سوم در مرتبهٔ چهارم و چرخ دوم در مرتبهٔ پنجم. خود دوك میان زانوهای ضرورت می‌چرخید و بر بالای هر یك از دایره‌های آن «سیرنی»، یعنی موجودی که سر زن و تن مرغ دارد، نشسته بود. اینان باگردش دایره‌های دوك می‌گردیدند و از هریك صدائی‌بگوش می‌رسید، و صداها چنان با یکدیگر هماهنگ بود که از ترکیب آنها آهنگی موزون پدیدار می‌آمد. سه زن دیگر به نامهای لاخه‌سیس و کلوتوس و آتروپوس که دختران ضرورت‌اند در دایره‌ای به‌فاصله‌های مساوی روی تختهائی نشسته بودند. اینان جامه‌های سفید به‌تن وتاجی ازگل بسر داشتند و به‌همراه آهنگ «سیرن»ها سرودهائی می‌خواندند. لاخه‌سیس سرودی در وصف گذشته می‌خواند، کلوتوس سرودی در وصف حال و آتروپوس سرودی در وصف آینده. کلوتوس‌گاه‌گاه با دست راست چرخ بیرونی دوك را می‌چرخاند، آتروپوس با دست چپ چرخهای درونی را به حرکت می‌آورد. لاخه‌سیس هر دو دست را گاه به چرخ بیرونی می‌سود و گاه به چرخهای درونی.

ارواح همینکه به‌آنجا رسیدند مجبور شدند به‌نزد لاخه‌سیس بروند. درآنجاکسی‌که به‌ظاهر چون‌کاهنان پرستشگاهها می‌نمود پیش‌آمدوآنها را در یك صف مرتب‌کرد. سپس از دامن لاخه‌سیس، قرعه‌ها و نمونه‌هائی از شیوه‌های گوناگون زندگی برداشت و بربالای سکوئی ایستاد وگفت: «فرمان لاخه‌سیس دختریاکرهٔ ضرورت رابه شما اعلام می‌کنم. ای ارواح یك روزه، با شما زندگی نسلی تازه از جانداران فانی آغاز می‌شود. قرار برآن نیست‌که سرنوشت به‌سراغ شما بیاید و شما را بگزیند بلکه شما هریك سرنوشت خود را خواهیدگزید. هریك از شماکه پیش

از دیگران قرعه به‌نامش اصابت‌کند باید پیش از همه راه زندگی خود را بگزیند. هرکس به‌حکم‌تقدیر در راهی‌که انتخاب می‌کند خواهد ماند. قابلیت، خاص هیچ‌کس نیست بلکه هر که آن را محترم بدارد از آن بهره‌ای بیشتر خواهدداشت و هرکه‌به‌آن‌بی‌اعتنابماندبهره‌اش‌کمترخواهد بود. هرکس مسئول انتخاب خویش است و خدا در این‌باره تقصیری ندارد.» کاهن، پس از بیان این سخنان قرعه‌ها را در میان ارواح افکند و هرکس قرعه‌ای راکه در پیشش افتاده بود برگرفت. «ار» تنهاکسی بودکه قرعه‌ای برنداشت زیرا اجازهٔ این‌کار به‌او داده نشده بود. هر روح‌پس‌از آنکه قرعه را برگرفت دریافت‌که از حیث نوبت، چندمین ۶۱۸
است. در این هنگام‌کاهن نمونه‌های زندگی را در برابر آنان بپا داشت و شمارهٔ نمونه‌ها به‌مراتب بیش از شمارهٔ حاضران بود.

نمونهٔ زندگیهای‌گوناگون در میان آنها دیده می‌شد، چه زندگی جانوران و چه زندگی آدمیان. مثلا از زندگی فرمانروایان مستبد نمونه‌هائی بود: نمونهٔ زندگی فرمانروایانی‌که تا پایان عمر حکومت می‌کنند و نمونهٔ آنان‌که پس از چند سالی از تخت سلطنت می‌افتند و باقی عمر رادر تبعیدگاهها با تنگدستی ومسکنت بسرمی‌برند. همچنین نمونه‌هائی از زندگی مردان نیکنام دیده می‌شدکه بعضی به‌سبب زیبائی اندام و پاره‌ای به‌سبب دلیری یاتبار ازدیگران ممتاز بودند. نمونه‌هائی از زندگی مردان‌گمنام و زنان نیز پیدا بود. میان ارواح حاضر تمایزی نبود زیرا اقتضای ضرورت این است‌که هر روح همینکه زندگی تازه‌ای برای خودبرگزید، شخص‌تازه‌ای شود. نمونه‌ها نیزبی‌آنکه ترتیب خاصی رعایت شود درکناریکدیگر قرارداشتندو دارای‌صفات‌و عوارض‌گوناگون بودند مانند تنگدستی و بیماری و تندرستی. حتی بعضی از آنها میان دو عارضهٔ مختلف قرار داشت. به‌عقیدهٔ من،گلاوکن عزیز، بزرگترین خطر برای آدمی‌درهمین مرحله است.بدین جهت هریك‌ازما باید دانشی را بالاتر از همهٔ دانشهای دیگر بشماردکه در پرتو آن آدمی می‌تواند زندگی خوب را از زندگی بد تمیز دهد و بهترین زندگیها را بگزیند. مرادم آن دانشی است‌که اگر از آن بهره‌مند شویم در می‌یابیم‌که زیبائی اگر با ثروت یاتنگدستی توأم شود چه اثری در روح به‌جا می‌گذارد، و

شهرت یاگمنامی خانواده، گوشه نشینی یا شرکت در امور سیاسی، ضعف یا نیروی بدنی، دانائی یا نادانی، و همهٔ خصائص دیگر از این دست، اگر با یکدیگر توأم شوند، روح را به‌چه حالی در می‌آورند. زیرا فقط کسی‌که از آن دانش بهره‌ای دارد، می‌تواند با در نظرگرفتن آن نتایج و عواقب و با توجه بـه‌طبیعت روح، زندگی خوب را از زندگی بـد باز شناسد: بدترین زندگیها آن زندگی را بداندکه روح را از عدالت دور می‌کند و دچارستمگری می‌سازد، و بهترین زندگیهاآن زندگی‌را بشمارد که روح را به راه عدالت رهبری می‌کند. غیر از این به‌هر چیز دیگر باید بی‌اعتنا بود زیرا چنانکه دیدیم بهترین انتخاب، چه برای زندگی و چه برای پس از مرگ، همین است. آدمی تـا در این جهان است باید بدین عقیده وفادار بماند. روزی هم‌که رخت به‌جهان دیگرکشد، در آنجا نباید فریب ثروت و چیزهای دیگر راکه مایهٔ فسادند، بخورد بلکه باید همواره به‌هوش باشد تا به‌دام خـودرائی و ستمگری و استبداد نیفتد و خود و دیگران را به‌ورطهٔ بدبختی و هلاك نکشاند، بلکه در آن جهان نیز مانند این جهان راه میانه را بگزیند و از زیاده روی بر حذر باشد زیرا یگانه راه نیکبختی همین است. ۶۱۹

مردی‌کـه از آن جهان بازگشته بود می‌گفت‌کاهن به‌گفتار خویش چنین ادامه‌داد: «کسی‌هم‌که در پایان صف جای‌دارد و نوبتش پس از همهٔ ارواح‌است، اگر درانتخاب شیوهٔ زندگی از خرد پیروی‌کند وزندگی را به‌جدیت و مراقبت به پایان برد سرانجام نیکی خواهد داشت. بنابراین کسی که در آغاز صف جای دارد نباید شتاب کند و آنکه پس از همه می‌ـ آید نباید نگرانی به خود راه دهد.»

«ار» می‌گفت نخستین کسی که قرعه به‌نامش اصابت کرده بود زندگی فرمانروایان مستبد را برگزید زیرا چنان نادان و حریص بود که نمونه‌های دیگر را ندید و از سرنوشتی که در انتظار ستمگران است غافل ماند و هیچ در نیافت که اگر این زندگی را بگزیند فرزندان خود را خواهد خورد و قومی را به روز سیاه خواهد نشاند. ولی پس ازآنکه قسمت خود را بدست گرفت و از سر فراغت در آن نگریست از انتخاب خود پشیمان شد و به سرو سینهٔ خود کوفتن گرفت و ناله و زاری آغاز

کرد که چرا به‌گفتهٔ کاهن گوش نداده است. در عین حال مسئولیت انتخاب خود را به گـردن نگرفت بلکه از سرنوشت و از خدایان شکوه کرد. او یکی از ارواحی بود که از آسمان آمده بودند. زندگـی گـذشته را در کشوری منظم بسر بـرده و بـه عـادت، نـه از روی دانش، عمـری به‌درستی و پرهیزکاری گذرانده بود. بیشتر ارواحی که از آسمان رسیده بودند در انتخاب دقت نمی‌کردند ولی آنهاکه از زمین‌آمده، خود رنجهای طاقت‌فرساکشیده و رنجهای دیگران را نیز به‌چشم دیده بودنددر انتخاب زندگی نو احتیاطی بیشتر بکار می‌بردند. بدین‌سان به‌سبب اصابت قرعه و همچنین‌درنتیجهٔ بی‌مبالاتی‌یا احتیاط، بسیاری‌از ارواحی‌که‌درگذشته زندگی نیکی‌گذرانده بودند زندگی بدی برگزیدند وکسان بسیاری‌کـه زندگی بدی پشت سر نهاده بودند زندگی بهتری انتخاب کردند.

خبری‌که ازجهان‌دیگر به‌ما رسیده، این‌است‌که هرکه درآغازز ندگی نوین دل به‌دانش ببندد و هنگام تقسیم قرعه در پایان صف نباشد، نه‌تنها زندگی در این جهان را با نیکبختی و خرسندی بسر می‌برد بلکه در طی سفری هم‌که از اینجا به‌جهان دیگر و دوباره از آنجا به‌این جهان می‌کند سختی نمی‌بیند. زیرا از راههای تاریك زمین نمی‌گذرد بلکه‌در آسمان سیر می‌کند و سفر را به‌راحتی و خوشی می‌گذراند.

«ار» می‌گفت رفتار ارواح در حالی‌که زندگی نوی برای خود بر می‌گزیدند تماشائی بود. گاه‌بیننده‌را به‌خنده‌می‌آورد وگاه ترحم‌بر می‌-
۶۲۰ انگیخت. بیشتر ارواح‌هنگام‌انتخاب زندگی‌نوازتجربه‌های زندگی‌گذشته الهام می‌گرفتند. مثلا روحی دیدم که زندگی پیشین را درقالب ارفئوس بسر آورده بود. چون نوبت بـه‌او رسید زندگی قو را برگزید. علت آن بود که به‌دست زنی‌کشته شده بود و از جنس زن‌بیزار بود ونمی‌خواست از زنی زائیده شود. همچنین روح تامیراس را دیدم‌که زندگی بلبلی را برگزید. قوها و مرغان خوش‌الحان دیگری را دیدم که در قالب آدمی در آمدند. روحی که در صف ارواح بیستمین بود زندگی شیری رابرگزید. چون نیك نگریستم دیـدم روح آیـاس است. او از داوری دربـارهٔ آن سلاحها چنان خشمگین بودکه نمی‌خواست دوباره به‌کالبد آدمی درآید. بعد از اوروح آگاممنون پیش‌آمد.او نیزبه‌سبب سرنوشتی‌که‌در زندگی

پیشین داشت از آدمیان بیزار بود. از این‌رو زندگی عقابی را برگزید. در میان صف، روح آتالانتاس جای داشت. او به‌افتخاری‌که نصیب ورزشکاران می‌شود چشم دوخته بود. از این‌رو همان زندگی را انتخاب کرد. پس از او نوبت به‌روح اپه‌یوس پسر پانوپه‌اوس رسید و او به صورت‌زنی هنرمند در آمد. در میان ارواحی‌که در پایان صف جا داشتند روح تره سیتسهٔ دلقك را دیدم که زندگی بوزینه‌ای را برگزید. واپسین روحی‌که پیش آمد روح اودیسه بودکه چون مشقتهای زندگی‌گذشته را از یاد نبرده بود به‌جاه‌طلبی اعتنائی نداشت. از این‌رو چندی میان نمونه‌های زندگی می‌گشت و در جست‌وجوی زندگی مرد ساده‌ای بود که بتواند گوشه‌ای‌بگیرد ودور ازانظار مردم‌بسر برد. سرانجام این زندگی‌را درگوشه‌ای نهان از چشم دیگران پیداکرد. بسیار شادمان شد وگفت اگر قرعهٔ نخستین هم به‌نام من می‌افتاد زندگی دیگری جز این نمی‌خواستم.گروهی از ارواح جانوران در قالب آدمیان در آمدند و بعضی جانوران زندگی جانوران دیگر را برگزیدند. جانوران ستمگر زندگی درندگان را انتخاب‌کردند و جانوران عادل به‌قالب دامهای اهلی و بی‌آزار درآمدند. بدین‌سان هر روح کالبدی تازه یافت و زندگی دیگری آغازکرد.

ارواح پس از آنکه زندگی تازهٔ خود را برگزیدند، به همان‌ترتیب که‌قرعه به‌نامشان اصابت‌کرده بود به‌نزد لاخه‌سیس رفتند. لاخه‌سیس فرشته‌ای را که هر روحی برای خود انتخاب کرده بود بر او گماشت تا پاسدار زندگی او باشد و مراقبت‌کندکه سرنوشت تازه‌اش به‌مرحلهٔ عمل در آید. هر فرشته، روحی را که بر آن‌گماشته شده بود نخست به‌نزد کلوتوس برد و در زیر دوك‌گردان جای داد. در اینجا سرنوشتی‌که روح برگزیده بود مسجل شد. پس از آن روح را به‌سوی دیگر راهنمائی‌کرد وبه‌نزد آتروپوس که‌دوك‌رامی‌چرخاند، برد. دراینجا سرنوشت روح، قطعی و تغییرناپذیرگردید. سپس آن‌دو، بی‌آنکه سربه‌عقب برگردانند، از زیر تخت ضرورت‌گذشتند. همهٔ ارواح این مراحل را پیمودند. پس از آن همهٔ ما باهم به‌جلگهٔ‌له‌ته در آمدیم‌که بسیارگرم و مرطوب بود. نه درختی در آنجا دیده می‌شد و نه‌گیاهی. چون شب فرا رسید درکنار رود

آمه‌لس‌که آبش در هیچ‌ظرفی قرار نمی‌گیرد فرود آمدیم. همهٔ ارواح را مجبورکردندکه از آن آب بنوشند. آنان‌کـه عنان اختیار خـود را بدست نداشتند بیش از حد اعتدال نوشیدند. هر روحی همینکه آب نـوشید گذشته را از یاد برد. چون‌کمی آرام گرفتیم و نیمه شب فرا رسید رعد و برقی برخاست و زمین لرزید و توفانی ما را ازهم پراکند. یکی به‌این گوشه افتاد و دیگری به‌گوشه‌ای دیگر و هر روح در هرجاکه افتاده بود زندگی نو را آغازکرد. به‌من اجازهٔ آشامیدن ندادند. ولی ندانستم‌روحم چگونه به‌تنم بازگشت. بلکه یکباره چشم گشودم و دیدم سپیدهٔ صبح‌تازه دمیده است و من روی پشته‌ای هیزم خوابیده‌ام[۳۳].

گلاوکن‌گرامی، بدین‌سان این روایت از فراموشی مصون مانده و به‌گوش ما رسیده است. اگر آن‌را به‌گوش هوش بشنویم شاید سـایهٔ رهائی روح ما نیزگردد تا بتوانیم از رود فراموشی بگذریم بی‌آنکه آلوده گردیم. اگر باور داریم‌که روح جاودانی ومرگ ناپذیر است وهر خوبی و بدی را تحمل تواند کرد، باید آن راه را پیش‌گیریم‌که به‌آسمان می‌پیوندد، و دانش و خرد و عدالت را پیشوای خود سازیم. چه تنهـا در این صورت خواهیم توانست هم با خودمان به دوستی و صفا بسر بریم و هم با خدایان، و چون‌کسانی‌که از میدان مسابقه پیروز در آمـده‌اند، پاداشی را که در خور ماست بدست‌آوریم تا هم در این جهان نیکبخت گردیم و هم در طی آن سفر هزار ساله‌که وصفش را شنیدی.

# حاشیه

۱. مقصود الهه‌ای است به‌نام بندیس که معبود مردم تراکیا بود. در دوران پریکلس به‌سبب نزدیکی سیاسی آتن با تراکیا این الهه به‌آتن راه یافت و پرستش او در آتن مرسوم شد. در اینجا سخن از نخستین جشنی است که در پیره‌اوس، بندر آتن، برای‌بزرگداشت بندیس برپا می‌شود. افلاطون‌شناسان برآنند که افلاطون در اینجا به‌جشن بندیس اشاره می‌کند تا نفوذ فرهنگ بیگانه را در آتن، که به عقیدهٔ او یکی از علل عمدهٔ آشفتگی اخلاقی و سیاسی آتن در آن زمان بود، نمایان سازد. رك. آپولوژی، حاشیهٔ شمارهٔ ۱.

۲. سوفوکلس: شاعر نامدار تراژدی پرداز آتنی در قرن پنجم ق. م.

۳. تمیستوکلس: سیاستمدار معروف آتنی در قرن پنجم ق. م.

۴. پیندار: شاعر یونانی اهل تب (قرن ششم و پنجم ق. م.)

۵. سیمونیدس: شاعر غزلسرای یونانی اهل کئوس (قرن‌ششم وپنجم ق.م.)

۶. یونانیان معتقد بوده‌اند که اگر کسی با گرگ روبرو شود و فوراً به چشم گرگ نگاه نکند لال می‌شود.

۷. روش استهزاآمیز سقراط در گفتوگوهای فلسفی، خصوصاً آنجا که مخاطبش یکی از سوفیستهاست، به ریشخند سقراطی معروف است و این را در بیشتر نوشته‌های افلاطون می‌توان یافت.

۸. دربارهٔ «قابلیت» رك. آپولوژی،حاشیهٔ شمارهٔ ۱۰ ـ پروتاگوراس ۳۱۹ و ۳۲۹ و ۳۴۱ ـ منون ۷۰ تا ۷۴ و ۸۷ و ۸۹ و ۹۵ و ۱۰۰ ـ اوتیدم ۲۸۲ ـ لاخس ۱۹۸ ـ گرگیاس ۵۰۶ ـ فایدون ۶۹ ـ جمهوری ۴۳۲ و ۴۴۵ ـ قوانین ۹۶۳

۹. مقایسه کنید با «قوانین» ۸۸۵ تا ۹۰۵

۱۰. آریستون پدر افلاطون است و گلاوکن و آدئیمانتوس برادران کهتر افلاطونند.

۱۱. فیلسوف کلمه‌ای است یونانی به‌معنی دوستدار دانش.

۱۲. رك: جمهوری ۴۱۴ و ۴۵۹ و مقایسه کنید با ۴۸۵

۱۳. دربارهٔ شعر و شاعر رك: آپولوژی ۲۲ ـ ایون ۵۳۳ و ۵۳۴ ـ جمهوری

۵۹۵ تا ۶۰۷ ـ قوانین ۷۰۰ و ۷۱۹ و ۸۰۱ و ۸۱۰ و ۸۱۱
۱۴. آموزگار موسیقی سقراط.
۱۵. دربارهٔ موسیقی رك: قوانین ۶۵۵ تا ۶۷۴ و ۸۱۲
۱۶. دربارهٔ عشق رك: مهمانی ۱۸۱ و ۲۰۲ و ۲۱۰ و دربارهٔ عشق ورزی با پسران رك: مهمانی ۱۸۱ و ۱۹۲ و ۲۰۹ ـ فایدروس ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۹ و ۲۵۲ ـ قوانین ۶۳۶ و ۸۳۶ و ۸۳۷
۱۷. در اساطیر یونان آسکلپیوس خدای دانش پزشکی است و شاگردان آسکلپیوس پزشکان‌اند.
۱۸. دربارهٔ شجاعت رك: پروتاگوراس ۳۶۰ ـ لاخس، خصوصاً ۱۹۰ و ۱۹۵ ـ گرگیاس ۵۰۷ ـ قوانین ۶۳۳
۱۹. رك: تیمائوس ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۸۹ و ۹۰
۲۰. خدای خانه و اجاق
۲۱. رك: قوانین ۷۸۰ و ۸۰۴
۲۲. رك: نامه شمارهٔ هفت ۳۲۶
۲۳. دربارهٔ فلسفه و فیلسوف رك: گرگیاس ۴۸۲ و ۴۸۴ ـ اوتیدم ۳۰۷ ـ فایدون ۶۱ ـ تهئه‌تتوس ۱۷۴ ـ لیزیس ۲۱۸

۲۴. مراد «ایده» است. دربارهٔ ایده رك از جمله: لاخس ۱۹۱ ـ اوتیفرون ۶ ـ هیپیاس بزرگ ۲۸۹ و ۲۹۴ ـ منون ۷۲ ـ مهمانی ۲۱۰ و ۲۱۱ ـ فایدون ۷۴ و ۱۰۴ ـ فایدروس ۲۴۹ و ۲۶۵ ـ سوفیست ۲۵۳ تا ۲۵۵ و ۲۶۰ ـ مرد سیاسی ۲۷۷ و ۲۷۸ ـ پارمنیدس ۱۲۹ تا ۱۳۵ ـ تیمائوس ۵۲
۲۵. مقصود این معماست: مرغی که مرغ نبود روی چوبی که چوب نبود نشسته بود. مردی که مرد نبود باسنگی که سنگ نبود او را زد و کشت. حل معما: شب پره‌ای روی ساقهٔ نی‌نشسته بود. خواجه‌ای با سنگ پا او را زدو کشت.
۲۶. دیومدس پادشاهی بود در تراکیا. بیگانگانی را که به کشورش می‌آمدند در زیرپای اسبان می‌کشت تا سرانجام به‌دست هراکلس از پای درآمد. دچارشدن به‌سرنوشت دیومدس ضرب‌المثلی بوده است دربارهٔ کسی که به کاری لذت‌بخش دست‌بزند و سرانجام همان کار مایهٔ تباهی او شود.
۲۷. رك: آپولوژی ۳۱ و ۴۰ ـ اوتیفرون ۳ـ اوتیدم ۲۷۳ ـ فایدروس ۲۴۲ ـ تهئه‌تتوس ۱۵۱
۲۸. دربارهٔ دیالکتیك رك: اوتیدم ۲۹۰ ـ منون ۷۵ ـ مهمانی ۲۱۰ ـ فایدروس ۲۶۵ و ۲۶۶ ـ تهئه‌تتوس ۲۰۷ ـ سوفیست ۲۱۹ به‌بعد و ۲۵۳ ـ مرد سیاسی ۲۵۸ به‌بعد و خصوصاً ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۸۷ ـ فیلبس ۱۶ تا ۱۸ و ۵۷ و ۵۸
۲۹. یونانیان خورشید را یکی ازخدایان می‌شمردند.
۳۰. رك: گرگیاس ۴۹۵ تا ۴۹۹ ـ فیلبس، خصوصاً ۱۱
۳۱. دربارهٔ جاودانی روح رك: منون ۸۱ ـ فایدون ۷۱ به‌بعد و ۱۰۶ و ۱۰۷ ـ فایدروس ۲۴۵ ـ قوانین ۸۹۲
۳۲. بنابه‌اساطیر یونان هرکس کلاه‌خود خدای دوزخ را به‌سر بنهد از دیدهٔ خدایان نهان می‌ماند.
۳۳. دربارهٔ جهان دیگر رك: آپولوژی ۲۹ـ گرگیاس ۵۲۳ ـ فایدون ۱۰۷ به‌بعد ـ فایدروس ۲۴۹